جهت دانلود جدیدترین رمان ها اینجا کلیک کنید

Www.OnlineRoman.iR

انلاین رمان تقدیم میکند

رفیقِ روزهای بَد

شبنم سعادتی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برای دانلـود جدیدترین رمان ها
در سـایت آنلاین رمان
اینجـا کلیک کنید

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رفیق؛ اگه زمین خوردی بلندت میکنم نتونستم منم زمین میخورم!

مطمئن بودم که از من ناخنکار در نمیآید! ستاره هم چه اصراری داشت که در این شلوغی آخر سال مرا پشت میز ناخنکارهای سالن بنشاند. نیم ساعت بود که جز صدای ویز ویز سوهان برقی

هیچ صدایی در سالن نمیپیچید. مشتری هم آن طرف میز، در حال ترمیم ناخنهایش به نظر داشت چرت میزد. حق هم داشت بنده خدا؛ ترمیم ناخن نهایتا بشود یک ساعت یا دو ساعت! بیشتر از سه ساعت بود که چسبانده بودمش به آن صندلی و جیکش در نمیآمد. اگر از آن مشتریهای زباندراز بود که تا الان سالن را روی سرش میگذاشت.

مثل خر توی گل گیر کرده بودم که صفحه موبایلم با پیامکی روشن شد. روی تاچ موبایلم کلی گرد نشسته بود. از گوشهی چشم پیامِ هامون را

خواندم. با خواندنش هم حرص خوردم، هم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خندهام گرفت:

«کجایی؟ چند ساعته نیستی. از بچهم چه خبر؟»
به خاطر گند زدن به ناخن مشتری حال و حوصلهی جواب دادن به او را نداشتم، اما اگر چیزی هم نمیگفتم میمُردم. با همان دستی که به خاطر گرد ناخن سفید شده بود، با نوشتن:
«داره لگد میزنه پدرسوخته!»
همهی حرصم را سر او خالی کردم، وقت گیر آورده بودها در این شرایط!

گوشی را کنار گذاشتم و دوباره با استرس سوهان را به کنارههای ناخن مشتری نزدیک کردم که ستاره از اتاق استراحت بیرون آمد و نگاه متعجبش را در سالن بزرگ و خالی از مشتری چرخاند.

با همان چهرهی خوابآلود، شاکی پرسید:

-سَلوا پس این مشتریایی که بهشون وقت داده

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بودین کجان؟ ده روز بیشتر تا عید نموندهها، چرا تو سالن داره باد میوزه! الان باید سوزن میانداختی پایین نمیاومد!
در حین کار شانه بالا انداختم:

-من چیکار کنم خُب! میبینی که امسال اوضاع چقدر خرابه! بیشتر از هفت نفر واسه امروز ازم وقت گرفتن، ولی فقط دو نفرشون اومدن!
نیمتنه مشکی و براق به تن داشت. دستهایش را به کمر سفید و عریانش چسباند و گفت:

اینجوری که نمیشه، خیرسرمون سالن به این بزرگی اجاره کردیم. کرایه فروردین و اردیبهشت رو از کجا بیاریم بدیم؟

-خب میگی چیکار کنم؟ برم پایین دست ملت رو بگیرم، به زور بیارم بالا رنگ بمالم پسِ کلهشون؟
رفت و بیحوصله روی صندلی چرخان نشست.
لحظاتی بعد نگاهش رویم سنگینی کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-حالا چرا جدیداً لباسهای پوشیده و گلهگشاد میپوشی؟

یکه خوردم. بافِر ناخن از لای انگشتانم شل شد و روی میز افتاد. تا حواسش پیِ موبایلش رفت، بلوزم روی قسمت شکمم بیشتر کشیدم و دستپاچه گفتم:

کلهی سحر از خونه میزنم بیرون، من وقت قرتیبازی دارم؟

داشت پستهای اینستاگرامش را چک میکرد و اصلا صدایم را نمیشنید. پلک روی هم گذاشتم و نفسم را فوت کردم. خطر از بیخ گوشم گذشت!

ستاره بلند شد. مانتویش را از روی صندلی برداشت و روی شانهاش انداخت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-من میرم پایین یکم واسه شام خرید کنم، شما هم بیکار نشینین، یه لایوی چیزیی بگیرین چنتا مشتری جذب کنین!

نگار روی صندلی کنارم نشسته بود و تندتند داشت از مدل موهایش که برای عید بلوند کرده بود، سلفی میگرفت. تازه لاک ژلیش را یاد گرفته بود و هرازگاهی که سالن شلوغ میشد کمکمان میکرد. بلافاصله گفت:

-تو فالوورات کمه، بذار من لایو بگیرم.

از خداخواسته گفتم:

آره بگیر، من هنوز یکم کار دارم.

چتریهای کوتاهش را بادست روی ابروهایش مرتب کرد. زیپ سویشرت نقرهایاش را کمی تا روی سینهاش پایین کشید و شروع به لایو گرفتن کرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خوب بلد بود زاویهی دوربین را جوری نگه دارد که سالن را شلوغ و پلوغ نشان دهد. صدایش را نازکتر از حد معمول کرد و پر انرژی گفت:

-سلام به مشتریای عزیز سالنمون. همینطور که میبینین امروز یه روز خیلی شلوغ تو لاینِ ناخنه! همهی تایمهای روزای آخر اسفندمونم پُره...

از زیر یکی محکم کوباندم به پایش. اگر یک نفر هم میخواست با این لایو وقت بگیرد، همان را

هم پَراند. زود گندش را جمع کرد و گفت:

-اما نگران نباشین. ما برای مشتریهای ثابتی که موفق نشدن وقت بگیرن، یه چنتا تایم خالی نگه داشتیم...

علی صحرایی تو لایوش بالا آمد و با کامنتی وسط حرفهای نگار چفتپا پرید:

-موهاتو زرد نازیآبادی کردی چرا؟!

یک استیکر خنده هم در انتهای جملهاش گذاشته بود. توی برجک نگار خورد، از صبح کلی پُز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

موهایش را داده بود که توی یکی از بهترین سالنهای شهرک غرب بلوندش کرده بود. یادش رفت که چه نطق میکرد، دستش را لای موهای تازه رنگکردهاش فرو کرد و با حرص خفیفی گفت:

-وا رنگ به این قشنگی، همین امروز سه تومن خرجش کردم!

علی همچنان استیکر خنده میگذاشت.
میشناختمش، پسر باحالی بود و داخل پاساژ روبرویی عطر و اُدکلنفروشی داشت. نگار سعی کرد نادیدهاش بگیرد و با اخم کوچکی گفت:
-اصلا بیخیال، خر چه داند قیمت نُقل و نبات!
دوباره شروع به صحبت کرد و دقایقی بعد خیره به صفحهی موبایلش پچپچ کرد:

سَلوا همهش که پسرا بالا میان تو لایو!
کوتاه خندیدم، من و نگار با پسرها بیشتر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میجوشیدیم تا دخترها. سر همین بیشتر دوستهایمان اغلب پسر بودند.

محلول ضدعفونی کنندهی ناخن را از قفسهی سفید روی دیوار برداشتم و با لبخند گفتم:
-چاره چیه دیگه مجبوریم به آقایون تبلیغ کنیم.
فکر کرد شوخی میکنم، اما موبایل نگار را سمت خودم چرخاندم و با شیطنت گفتم:

-آقایون عزیز میتونین خانم یا دوستدخترتون رو بیارین پیش ما تا تو این روزای آخر اسفند خدماتشون رو انجام کنیم! تازه؛ اونا قیمت واقعی رو بهتون نمیگن و دم عیدی تیغتون میزنن، اما

ما میتونیم آمارِ قیمتای واقعی رو هم بهتون بدیم! دیگه چی از این بهتر؟

پسرهای تو لایو خوششان آمده بود و هر کسی یک مزهای میپراندند. داشتم به مشتری کمک میکردم از داخل کاتولوگ، برای ناخنش رنگ انتخاب کند که نگار به یکباره سرش از روی موبایل بالا آورد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و با هیجان گفت:

-اِ سَلوا، هامون هم اومده تو لایو!

منتظر جواب من نماند و خطاب به هامون توی لایو گفت:

-بَه آقای حضرتی! جدیداً بدجور سرسنگین شدیا. بیصدا میآی تو لایو، بیصدا میری، یه سلام خشک و خالی هم نمیدی!

تلاش نگار برای به زبان آوردن هامون بیفایده بود. هامون محبوبترین فرد، بین دوستانمان بود. اما الان مدتها بود که کمرنگ شده و حتی کلمهای هم با کسی صحبت نمیکرد.

جای خالی هامون بین اکیپمان به شدت احساس میشد و همهی بچهها در این مدت به نوبهی خود سعی میکردند که دوباره او را به جمعمان

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برگرداند، اما او هر روز بیشتر در لاک خود فرو میرفت. یکی دو تا از بچهها هم از قسمتهای دیگر سالن وقتی شنیدند هامون هم در لایو است بالای سر نگار جمع شدند. بعد چند ماه سر و کلهی هامون پیدا شده بود و همه هیجان داشتند.

هامون همچنان در لایو بود، ولی جواب هیچکدام را نمیداد، اما وقتی نگار دوربین را دوباره دور سالن چرخاند، نتوانست ساکت بماند و نوشت:

-اون بچه پونزده ساله دیگه چی میگه اونجا؟!

به دختر کم سن و سالی که داشت پیرسینگ ابرو انجام میداد، اشاره میکرد. لاک را محکم تکان دادم و گفتم:

-والا همین بچه پونزده ساله، تو همین یه ساعت پونزده تا حرکت رو خودش انجام داده!

دختر پانزده ساله داشت به مرجان التماس میکرد که وسط زبانش هم پیرسینگ انجام دهد.

مرجان بهش توضیح میداد که هم برای سنش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زود است، هم ممکن است زبانش با خوردن غذا عفونت کند.

اما دختر کوتاه نمیآمد و پایش را کرده بود توی یک کفش که اِلا بلا زبانش را هم باید پیرسینگ کند. اصلا باهاش حال نمیکردم، خدا به پنج سال دیگرش رحم میکرد. داشتم با اخم نگاهش میکردم که نگار زیر گوشم با خنده پچپچ کرد:

-حرص نخور واسه زن حامله خوب نیس!

سرخ شدن پوستم را درآنی حس کردم. هین بیصدایی کشیدم و با عصبانیت به او توپیدم:

-دیوونه جلوی دهنتو بگیر! ستاره میشنید که بدبخت میشدم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خُب بابا، فعلا که رفته بیرون.
دوباره مشغول صحبت در لایو شد، بچهها همچنان دور و برش بودند. معمولا لایوهای نگار پر بازدید میشد، شاید به خاطر اینکه به سر و شکلش زیادی میرسید و هر روز یک مدل لباس جدید میپوشید که اغلب جذب و چسبان بودند.

کار ترمیم ناخن مشتری تمام شده بود، از نظر خودم کارم پر ایراد بود، اما مشتری محترمانه تشکر کرد و برای پرداخت هزینه نزدیک میز منشی رفت. کاش همیشه از این مشتریهای خوشقلق به تورم میخورد. همین یک ساعت پیش دختر

جوانی به خاطر ناموزون بودن چال لپش کم مانده بود سالن را روی سرمان خراب کند!

صندلی را عقب دادم تا بلند شوم و دستهایم را بشویم که با صدای هین نگار دوباره چسبیدم به صندلی. گوشی را از مقابل صورتش فاصله داد و آرام کوبید به گونهاش.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بقیهی بچهها هم اوضاعی بهتر از او نداشتند و خیره به موبایل نگار دستپاچه بودند. جاخورده پرسیدم:

-چهتونه؟ جن دیدین تو گوشی؟

نگار زیپ سویشرتش را تا یقه بالا کشید و سریع چنگی به شال مشکیاش زد و همزمان گفت:

حاک بر سرم! بِهراد تو لایو بوده، از کِی اومده تو لایو، چرا نفهمیدیم؟ وای چقدر چرت و پرت گفتیم با پسرا! یعنی همه رو دید؟

با اینکه لایو را قطع کرده بود، اما هنوز هم داشت زور میزد که سر و شکلش را آبرومندانه نشان دهد. صندلی را صدادار عقب کشیدم و پرحرص گفتم:

-دیده که دیده! چرا تا اسم بهراد میآد همچین هول برتون میداره که انگار پسر امام و پیغمبر دیدین؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در حالت عادی اگر کسی از سر و ریخت نگار ایراد میگرفت جد و آباد طرف را جلوی چشمانش

میآورد. اما وقتی بحث بهراد پیش میآمد شال را تا ریشهی موهایش جلو میکشید، بقیه هم به تبعیت از او! این رنگ عوض کردنها برایم مضحک و مسخره بود. نگار لبی گزید و گفت:

-وای نگو...خانوادهش خیلی مذهبیان.

-خُب باشن! به ما چه؟

غُرغُرکنان سمت سرویس بهداشتی رفتم. نمیدانم بِهراد چه داشت که نگار و بچهها برای نزدیک شدن به او، تا این حد تلاش میکردند...که حتی حاضر بودند برای جلب توجه او، خودشان را چیزی نشان بدهند که واقعا نبودند.

من برعکس بقیه، اصلا باهاش حال نمیکردم! بهراد یکجوری بود...از آن مدلهایی که همه را از بالای نوک بینی میدید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خیسی دستم را با لبهی بلوز توسیام پاک کردم و خودم را روی مبل راحتی وسط سالن انداختم.

مشغول ور رفتن با موبایلم بودم که متوجه پیام جدیدی از هامون شدم:

«میآی ببینمت باهات حرف دارم؟»

نوشتم:

-کجا؟

فوری نوشت:

-خونهم! بیا آبهویج خنک هم دارم!

تایپ کردم:

-بیرون چرا نه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-حالش رو ندارم!
نفسم را فوت کردم و انگشتانم روی صفحه لغزید:
-تو حال چیو داری دقیقا؟

در کمال صداقت نوشت:

-حال هیچی رو بهخدا!

با تاخیر نوشتم:

-باشه، بذار ببینم میتونم ستاره رو بپیچونم!
صدای بسته شدن در آمد. ستاره با کلی کیسههای خرید توی دستش برگشته بود. قبل بلند شدن از مبل آخرین پیام هامون را خواندم:

-داری میآی سر راهت یکمم بستنی بخر.
-واسه چی؟

-که بریزیم تو آبهویج.
باشهای نوشتم و هامون مجدداً پیام داد:
-مرسی، بیزحمت پس آبهویجشم بخر!
صاف ایستادم و با نگاهی گردشده نوشتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هامون...میگی آبهویجِ خنک داری. بستنیشو که قرار شد من بخرم، آبهویجشم! من یکم گیج شدم؛ میشه توضیح بدی الان دقیقا چی داری تو خونهت؟

جواب داد:

-لیوان شیشهای از این بلندا، جون میده واسه آبهویج!

این مدل لَش بودنش آخر مرا دق میداد.

نزدیک ستاره شدم. داشت خریدهایش را روی میز زیرو رو میکرد. باز سر برج شده و ولخرجی کرده بود. تا چشمش به من خورد، بستهی جوجه را از مشما بیرون کشید و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سَلوا اگه کارت تموم شه تو زودتر برو خونه، این جوجهها رو تو زعفرون بخوابون. منقل رو هم ردیف کن، ما هم کمکم سالن رو جمع کنیم بیایم.

ما یک گروه کوچک و صمیمی در دانشگاه بودیم که با هم رفاقت زیادی داشتیم. نگار، لیلی، هامون و حتی آن بهراد گندهدماغ و چند نفر دیگر یادگار آن دوران بودند. بعد گرفتن مدرکمان هر کدام به دنبال شغلی که به رشتهمان بیاید جایی نمانده بود که سر نزنیم. ولی کو شغل مناسب؟

از آن گذشته من و ستاره به حقوق ثابت و بخور و نمیر سر برج راضی نبودیم و دلمان یک شغل آزاد و پر درآمد میخواست. کمی پرسوجو کردیم و فهمیدیم که فعلا نان توی آرایشگری و رنگ کردن سر و روی خلقالله است.

کلی برنامهریزی کردیم و قرار شد که هر کدام یک دوره متفاوت از آرایشگری را بگذراندیم، مثلا یکی ناخن، یکی مژه، یکی رنگ و یکی میکاپ

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و...بعدش هم سرمایهمان را روی هم بگذاریم تا بتوانیم یک سالن خوب اجاره کنیم. نگار و لیلی اهل شهرستان بودند و من و ستاره هم با اینکه

ساکن تهران بودیم، اما فاصلهی خانه تا سالن مسافت خیلی زیادی بود و باید بخش زیادی از درآمدمان به تاکسی و آژانس میرفت.

باید یک آپارتمان کوچک رهن میکردیم که هم لیلی و نگار در تهران به مشکل برنخوردند و هم اینکه من و ستاره مشکل مسافت نداشته باشیم.
در نهایت خیلی سخت موفق شدیم یک آپارتمان هفتاد متری تکخوابه نزدیک سالن گیر بیاوریم.

ستاره از من میخواست بروم خانه و تدارک شام را ببینم. مِنمِن کردم. مانده بودم چه بگویم که برای چند ساعت او را دستبهسر کنم.
-آخه الان من بیرون کار داشتم.

نگاهی به فاکتور خریدهایش کرد و بازجویانه پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-کجا این وقت شب؟

-کو شب؟ تازه ساعت هفتهها! باید یکی از دوستامو ببینم، کار داره باهام.

-کدوم دوستت؟

-بیست سوالیه مگه ستاره؟

فاکتور را روی میز گذاشت و زل زد تو چشمانم:

-ببین سَلوا خودتم خوب میدونی که مامان و بابا هیچ رقمه راضی نمیشدن ما خونهی مستقل اجاره کنیم، مخصوصاً به تو یکی اصلا اعتماد نداشتن! الانم اگه اینجایی و راحت میچرخی فقط به اعتبار منه. منم اجازه نمیدم زیر سایهی من هر غلطی بکنی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فقط چهار سال من از من بزرگتر بود، اما مدام سعی داشت بهم زور بگوید. بدبختی این بود که وارد هیچ رابطهای هم نمیشد که من ازش آتو بگیرم تا کمتر به پر و پاچهام بپیچید. یا شاید هم میشد و من نمیفهمیدم. با بیحوصلگی مزهپرانی کردم:

-ستاره من که قرار نیست برم از این دخترای خراب مَراب بشم!

پرید وسط حرفم:

-اتفاقا ترسم از همینه!

بهتزده پرسیدم:

-از چی؟

گوشهی لبانش خندید، نفهمیدم راست میگفت یا شوخی میکرد:

-که خراب مراب بشی و نفهمم! یا اینکه دیر بفهمم و آخراش باشه و دیگه نشه کاریش کرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زیپ مانتو پاییزیام را مقابل آینه بالا کشیدم و با لحن خودش گفتم:

-نترس اگه بخوام یه غلطی بکنم همون اولاش خودم میآم بهت میگم!

نگاهش یک دور روی لباسهایم که مصمم در حال پوشیدنشان بودم، بالا و پایین شد:

-با کی قرار داری سلوا؟

تا نمیگفتم دست از سرم برنمیداشت:

-با هامون!

با تعجب روی صندلی نیمخیز شد:

-چی؟! تو با اون مرتیکهی زندار چی کار داری که چپ و راست میری دیدنش؟

ابروهایم را با نوک انگشت با بالا فرم دادم و از توی آینه نگاهش کردم:

-اولاً که زنش گذاشته رفته و میخوان جدا شن!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بعدشم همون مرتیکه اگه نبود ما الان این سالن رو نداشتیم! یادت که نرفته که همون اول کاری یه جریمهی درشت چسبوندن بیخ گوشمون و میخواستن سالن رو پلمپ کنن؟
با حرص نگاهم کرد و شاکیانه گفت:

-چون گیر و گرفتاریمون رو درست کرده تو باید بری بهش سواری بدی؟
کیفم را روی دوشم انداختم و توپیدم:

-کدوم سواری ستاره؟ بابا هر کی ندونه فکر میکنه ما چی کارهایم! هامون خیلی وقته حال روحیش بده! اینو همه میدونن، ما دوستشیم، باید بهش کمک کنیم که دوباره سرپا شه! مگه اون وقتی که بهش احتیاج داشتیم پشتمون رو خالی کرد؟ خب اگه ما هم مثل بقیه ولش کنیم سیِ خودش که دیگه نباید اسممون رو گذاشت رفیق!

دهانش پرِ حرف بود. اما رفتن من سمت در مجال نداد و آخرین سلاحش را به کار برد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-ستاره هر نیم ساعت یه بار تماس تصویری میگیرم!

میدانستم که واقعا این کار را میکند، به همین اندازه آبروبر بود.

****

پول زیادی همراهم نبود. همان هم برای خرید لازمم میشد، بهتر بود از مترو استفاده میکردم. مترو شلوغ نبود، اما همهی صندلیها اشغال شده بود. به بدنهی شیشهای قطار تکیه دادم، از صبح سرپا بودم و پاهایش داشت ذقذق میکرد.

از مترو که پیاده شدم مسیرم را سمت آبمیوهفروشی سر خیابان کج کردم. منتظر آماده

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کردن سفارشم بود که تلفنم زنگ خورد. شمارهی هامون بود. جواب دادم و پرسید:

-کجایی سلوا دیر کردی؟

-ستاره طبق معمول گیر داد بود. دارم آبهویجت رو میگیرم، میآم الان.

-سر خیابونی؟

-آره.

با مکث گفت:

-یه کیک کوچیک هم میتونی بگیری؟

پلکهایم را برای لحظهای روی هم فشردم، آمدم بگویم که همین آبمیوه را هم با تهماندهی پول توی کارتم حساب کردم که گفت:

-شیرینیفروشی بغل همون مغازهس، بگیر بیار باهات حساب میکنم.

معلوم نبود امشب چه خبر بود که این همه تدارک میدید. نگاهم چسبید به کیکهای خوشگل و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رنگی توی ویترین، اما هشتاد هزار تومن بیشتر ته حسابم نمانده بود و باید یک کیک خیلی کوچک انتخاب میکردم.

زنگ را زدم و از پلهها بالا رفتم. آپارتمان شلوغی نبود و سرهم سه واحد بود. دستانم پر بود، کتانیهایم را به سختی از پایم بیرون کشیدم و

در بازِ آپارتمان را هل دادم. هامون روی کاناپهی مقابل تلویزیون بود. با دیدنم دستش را از زیر گردنش برداشت و کمی روی مبل خودش را بالا کشید. آبمیوه و بستنی را میز ناهارخوری گذاشتم و کیک را از کارتن مقوایی بیرون کشیدم. سمتش قدم برداشتم و پرسیدم:

-کیک دیگه واسه چی بود؟

زل زد به قاب تلویزیون و لبانش را آرام و بیتفاوت جنباند:

-تولدته!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفت و دوباره محو تماشای فیلم شد. خیره به کیک توی دستم لحظهای از حرکت ایستادم:

-هامون! اینجوری سوپرایز میکنن؟ نمیگی زهرهترک شم!

نزدیکش شدم و قبل نشستن با حرصی خفیف گفتم:

کیک تولدم رو که خودم خریدم، آبمیوهش رو هم همینطور! لااقل برگرد تو صورتم نگاه کن و تولدتم رو تبریک بگو! این کارم نمیتونی؟

نیمرخش را سمتم چرخاند و با لبخند کوتاهی گفت:

-جای حساس سریال بود!

کنارش نشستم و بروبر نگاهش کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-منتظرم!

گنگ نگاهم کرد:

-منتظر چی؟

-که تبریک بگی!

ابروهای مشکیاش را بالا داد و خندید:

-تبریک نگفته بودم؟

سرم را تکان دادم:

-نخیر!

-خب حالا میگم!

دست زیر چانهام گذاشتم و با متلک و خنده گفتم:

-ولی خدایی این همه هیجان و بریز و بپاش واسه یه تولد دیگه زیادی بود!

این همه سرکوفتش زدم، انگار نه انگار. با پررویی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چیکار کنیم یه سلوا که بیشتر نداریم!
-امسال سر همه شلوغ بود، کسی یادش نبود. اما برام جالبه که روز تولدم رو یادت بود، مخصوصا تو که روز تولدت خودتم یادت نیست!

نگذاشت حداقل چند ثانیه کیف کنم:

-منم یادم نبود! اون سیمکارتی که بهم قرض داده بودی، صبح بانک اساماس تبریک فرستاده بود بهش!

چیزی از وجودم خالی شد و فرو ریخت. ایراد از هامون بود؟ نه! هامون که از اول همین شکلی بود، مشکل از من بود که بعد یک سال نمیتوانستم با واقعیت کنار بیام.

اگر در فرهنگ لغت میزدند هامون یعنی چه؟ شاید مینوشت یعنی دشت هموار و بدون پستی و بلندی! اما اگر از من معنیاش را میپرسیدند میگفتم هامون یعنی زخمی در گلو...یعنی دردی ناتمام...یعنی همهی حرفهای ناگفتهی من!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

توی دانشگاه فکر میکردم که چون هامون خوشانرژی و باحال است دوست دارم او را بیشتر ببینم، اما درس که تمام شد و هر کدام از بچهها دنبال زندگی خودمان رفتیم نمهنمه فهمیدم که کار خیلی وقت است که بیخ پیدا کرده است.

روز اول که از هم جدا شدیم دلم برای هامون تنگ شد. با خودم گفتم خُب همکلاسیام بوده، چهار سال کنار هم وقت گذراندیم طبیعی است که این حس بهم دست بدهد.

اما داشتم سر خودم شیره میمالیدم، نگار و بهراد و لیلی و بقیه همکلاسیام نبودند مگر؟ پس چرا دلم برای آنها تنگ نشد؟
هامون به شهر خودش برگشته بود. روز دوم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تحمل دلتنگی دیگر برایم سخت شد. دست خودم را گرفتم و بردم هر جایی که بتواند کمی ذهنم را از خیال هامون بشورد؛ پارک، اتوبوس، سینما، پیادهروهای خیابان ولیعصر...

روز سوم هیچچیز نتوانست باعث شود که حتی لحظهای هم به او فکر نکنم. روز چهارم خیالش دست و پا در آورد و مثل شبحی مدام جلوی چشمم چرخید. روز پنجم کمحرف شدم و در خود فرو رفتم. روز ششم کار به جاهای باریک رسید و دستم بیآنکه از مغزم فرمان بگیرد، سرخود شد و دوازده شب شمارهاش را گرفت.

گفت برگشته تهران، گفت خانه کرایه کرده و میخواهد همینجا زندگی کند، گفت میخواهد مرا ببیند.

تلفن را که قطع شد چنان جیغ کوتاهی زدم که ستاره از خواب پرید و کلی بد و بیراه گفت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کاش روز بود و میتوانستم به خیابان بزنم و همهی انرژیام را تخلیه کنم، اما شب بود و زیر لحاف خزیدم و تا خود صبح لبخند از لبم دور نشد.

روز هفتم برای دیدنش از صبح خیالبافی کردم، بعد مدتها زیر ابروهایم را برداشتم، کلی به پوستم رسیدم، رفتم بازار و یک مانتو و شال جدید خریدم. روز هشتم آرایش کردم، عطر زدم، جلوی موهایم را بافت قشنگی زدم و به دیدنش رفتم.

سَلوایی که همیشه ساده و بیهیچ رنگ و روغنی به دانشگاه میرفت، آنقدر به خودش رسیده بود که هامون تا مرا در پارک ساعی دید سوتی کشید و با تعجب پرسید »خودتی سلوا؟«

آن روز موقع خداحافظی از هم گفت که برای اینکه اجاره خانه را پرداخت کند مجبور شده با یک دختر همخانه شود. آنجا عادی رفتار کردم،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چیزی برای نگرانی نبود. خب با یک دختر همخانه شده بود که هر کسی دُنگ خودش را بدهد! آسمان که به زمین نیامده بود! میرفت مشغول کاری میشد و چند وقت دیگر که دستش به دهانش میرسید عذر آن دختر را میخواست. اما وقتی از هامون دور شدم و برگشتم خانه مغزم تازه شروع به کار کرد. نشستم کنج اتاق، ساعتها فکر کردم و تازه فهمیدم دردی بدتر از دلتنگی هامون هم وجود دارد!

اگر چشم آن دختر هم مثل من، هامون را میگرفت چه؟ اگر نزدیکش میشد...اگر به او محبت میکرد...اگر موهایش را روی شانه میریخت...

هامون متعلق به شهر سردسیر کرمانشاه بود، اگر به گرمای تهران عادت نمیکرد، اگر معدهاش به هم میریخت و آن دختر برایش سوپ میپخت چه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آخ که دیوانه شده بودم و قبل از آن فکر میکردم دیوانگی برای یک آدم دیگر، فقط توی داستانهاست!

کپیوذخیرهپارتهاحراماستوپیگردقانونیبهدنب الدارد.

نمیدانم روز چندم بود که هامون آمد سراغم و راز دلش را به من گفت و کاش نمیگفت...کاش رفیقی صمیمیتر از من پیدا میکرد برای خودش.

گفت که احساس میکند به آن دختر همخانهاش علاقه پیدا کرده است. توی این شهر آدم تمام شده بود که برای گفتن حسش به آن دختر دقیقا آمد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سراغ من؟ آخ که ترسهایم دروغ نبود! آخ که ترس پیش پیش میآمد تا گواه از خبر بدهد.

آن روز هامون حرفهای دیگری را هم گفت. اما هیچ کدام را نه شنیدم و نه در خاطرم ماند. بعد از آن روز تبدیل شدم به سلوایی که وسط خنده بغض میکرد...وسط گریه خیره به نقطهای ماتش میبرد و وقتی دو نفر را میدید که در پیادهروهای ولیعصر دست در دست هم میروند، لبانش میلرزید و مسیرش را به یک خیابان دیگر کج میکرد....

فحشه چی بود نوشته بودی؟
با صدای هامون دستانم را از روی بازوهایم پایین آوردم و بیحواس به هامون زل زدم:

-هان؟
سمت آشپزخانه رفت. دنبال همان لیوانهای بلندی که میگفت جان میدهد برای آبهویج گشت و از همانجا گفت:

-اون پدرسگه که به بچهی من نوشته بودی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بیحال خندیدم و لبانم را به هم رساندم:
-دیوونه!

فصل دوم

چمدان دست تو

و ترس به چشمان من است.

یک ماه پیش هامون در پیجش با زنش عکس گذاشته و با هر دو دست روی شکمش قلب درست کرده و خبر بارداریاش را داده بود. چقدر هر دو در آن عکس خوشحال بودند، چقدر خندههایشان از ته دل بود.

اگر بگویم ناراحت نشدم، دروغ است. اما وقتی که فکر میکردم هامون لایق خوشبختی است آرام میشدم. وقتی با کلی دنگوفنگ سالن آرایشگاه را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زدیم، به خاطر تخلف کوچک در جواز کار، همان اول کاری چند میلیون جریمه شدیم. با اینکه اکثر بچههای گروه مشکلمان را میدانستند، اما هیچکدام قدمی برایمان برنداشتند.

در همان روزهایی که حسابی ناامید و ناراحت بودیم و حتی میخواستیم سالن را جمع کنیم، هامون بیآنکه ازش کمک بخواهیم و فقط با خواندن چتهای گروه، توانست آشنایی در تعزیرات پیدا و راضیاش کند با پرداخت نصف آن جریمه مشکلمان حل شود.

در همان روزها به یکباره دیگر هیچکجا اثری از هامون نبود. همه نگران شده بود، اما نگرانی آنها کجا و نگرانی من کجا!
زنش با ما زیاد نمیجوشید. سر همین موضوع در آن یکسال رابطهمان با هامون در حد چت و حال و احوالپرسی در اینترنت بود. آن روزها بچهها حتی بهش پیام داده بودند، ولی هامون جواب هیچکدام را نداده بود. با اینکه هامون دیگر متعلق

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به هستی شده بود، اما من نمیتوانستم مثل بقیه بچهها درگیر روزمرگی زندگی بشوم و نگرانی هامون را از یاد ببرم. برایش پیام فرستادم:
«کجایی؟ چرا یه هفتهس ازت خبری نیست؟»

انتظار نداشتم جواب بدهد، اما برخلاف بقیه،

جواب مرا داد، گر چه کوتاه:

«بیا خونهم.»
پرسیدم چرا و بعدش چند پیام دیگر هم فرستادم. اما جواب هیچکدام را نداد. نگرانیام بیشتر شد و با آژانس راهی خانهاش شدم. وقتی رسیدم خانهاش منتظر هر چیزی بودم، جز اینکه اینکه آپارتمان اجارهایاش را لُخت و خالی ببینم.

آن روز نگاههای پر سوالم را به در و دیوار خانه دوختم، جز چند وسیله شخصی هامون و چند تکه اسباب چیزی باقی نمانده بود.

هامون روی یکی از مبلها فرورفته بود و دست زیر چانهاش گذاشته بود. هیچوقت تا آن حد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بیحوصله و بههم ریخته ندیده بودمش! با بهت و آشوب پرسیدم:

-چی شده هامون؟ هستی کجاس؟ چرا وسیلههاش نیست؟

از چهرهاش میبارید که حوصله جواب دادن به سوالاتم را ندارد. پاهایش را از روی مبل پایین آورد و فقط نفس عمیقی کشید. من که هیچوقت از هستی خوشم نمیآمد، پس چرا آن روز با دیدن خانهی خالی دلم به درد آمد؟ شاید به خاطر ناراحتیِ هامون!

میدانستم وقتهایی که ناراحت است زبانش به حرف زدن نمیچرخد، اما نمیتوانستم خفهخون بگیرم. هر حدسی را که به ذهنم رسید به زبان آوردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-توروخدا حرف بزن هامون؟ آخه شما که با هم خیلی خوب بودین، دعواتون شده؟ مشکل مالی داشتین، یا اینکه...

مکث کردم:

-زبونم لال چیزی ازش دیدی؟ خیانت کرده؟

با بیحالی پوزخند زد:

خیانت؟ کاش خیانت میکرد! اونوقت با خودم میگفتم لیاقت نداشت و یه تف مینداختم به خودش و هر چی ازش باقی مونده.

بلند شد و با دمپاییهایش لخلخ کنان سمت آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد. نگاهم پشت سرش دودو زد. چرا همیشه فکر میکردم هیچ زخمی بدتر از خیانت وجود ندارد. هستی از هامون همیشه شاداب چه ساخته بود که نای حرف زدن نداشت...که ریش سیاهش نامرتب درآمده بود...که تیشرت توی تنش برخلاف همیشه کمی چرک به نظر میرسید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آح اگر هامون برای من بود میگذاشتم این شکلی بشود؟

هامون پسر احساساتیای نبود و مطمئن بودم که به خاطر علاقه به هستی به این روز نیفتاده بود. عقلم به جایی قد نمیداد، واقعا هستی با هامون چه کار کرده بود؟ دقایقی بالا سر کتری ایستاد و بعدش به کانتر تکیه داد و با تن صدای پایین ریز ریز شروع به صحبت کرد:

-وقتی فهمیدیم هستی بارداره، هر دو جا خوردیم.

زمان خوبی برای این اتفاق نبود. اما بعدش کمکم خوشحال شدیم و هر چی گذشت خوشحالیمون بیشتر شد. هنوز جنسیت بچه رو نمیدونستیم، ولی ذوق داشتیم و کلی لباس و عروسک برای بچه خریده بودیم. وقتی رفتیم برای اولین بار صدای بچه رو بشنویم، هیچ صدایی تو دستگاه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نپیچید. دکتر گفت هنوز زوده، یه هفته دیگه هم صبر کنین. اما سری دومم باز صدایی نیومد و اینبار دکتر گفت قلب جنین تشکیل نشده و باید سقط بشه.

جلوتر آمد و روبرویم روی مبل نشست. آهی کشید و گفت:

-نمیدونی با چه حالی برای سقط بچه رفتیم. از دکتر علتش رو پرسیدم، گفت احتمالا رحِم خانومت ضعیفه، ولی باید جنین مُرده رو به آزمایشگاه بفرستیم. خیلی ذوق بچه رو داشتم، اون روز به معنای کلمه داغون بودم ولی وقتی رسیدیم خونه با اون حال بدم به هستی کلی روحیه دادم. سرش رو بغل کردم، نذاشتم غصه بخوره و به خاطر اینکه رحِمش مشکل داره و شاید دیگه نتونیم بچهدار شیم خودشو ببازه!

هستی وقتی میدید که من علیرغم علاقهای که بچهدار شدن دارم، بعد فهمیدن مشکلش رفتارم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی از قبلم باهاش بهتر شده، چقدر ازم تشکر میکرد. خلاصه تو اون هفته که حالنَدار بود نذاشتم آب تو دلش تکون بخوره!

دستی لای موهای به همریختهاش فرو کرد و گفت:

-من چه میدونستم که همیشه جواب محبت، محبت نیست! وقتی جواب آزمایش جنینشناسی اومد هر دو شوکه شدیم، ما من بیشتر. دکتر گفت رحِم هستی سالمه و هیچ مشکلی برای بچهدار شدن نداره...مشکل از من بود! دکتر گفت به خاطر مشکل نادر خونیام که دارم اگه بازم بخوام بچهدار بشم هیچوقت قلب جنین تشکیل نمیشه.

سرش را پایین انداخت و خش به صدایش افتاد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به عبارتی من هیچوقت نمیتونستم بچهدار بشم! اونروز اونقدر حالم بد بود که حتی نتونستم تا خونه ماشین رو برونم و هستی پشت فرمون نشست. تازه حالش رو درک میکردم، طفلی تو اون دو هفته چی کشیده بود. آسون نبود که یه دفعه بیان و روی آدم همچین نقص بزرگی بذارن!

شب که رفتیم خونه بهش گفتم شرمندهم که به خاطر من هیچ وقت نمیتونی صاحب بچه بشی.

سردرد داشتم، بهم یه مُسکن قوی داد. اون شب اَدای من رو درآورد...بهم روحیه داد...کلی حرفای خوب زد و اطمینان داد که ما حتی بدون بچه هم خوشبخت میشیم.

لبانش را سفت لای دندان کشید:

اما صبح که شد همه چیز به قشنگی دیشب نبود.

تشنهم بود، هستی رو صدا زدم، نیومد. مجبور شدم بلند شم، دوباره صداش زدم...صدام تو خونه پیچید و تعجب کردم...از اتاق که بیرون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زدم دنیا رو سرم خراب شد...خونه خالی شده بود و جز چند تیکه وسیله هیچی نمونده بود...یه تیکه کاغذ روی عسلی بود...خوندمش، نوشته بود:

«تو که خوابیدی تا صبح فکر کردم...نتونستم

هامون! نمیتونم یه عمر با مردی که میدونم بچهدار نمیشه بمونم و باز احساس خوشبختی کنم...وقتی که خواب بودی رفتم تا کار رو برای

هر دومون سخت نکنم!»

همین! حتی خداحافظی هم نکرده بود. منو لایق خداحافظی ندونسته بود.
با خیرگی نگاهش میکردم. هیچ وقت تصور نمیکردم که یک روز بغض هامون را ببینم:

-دو هفته سرکار نرفته بودم که مبادا در نبود من

یه قطره اشک بریزه، اما اون یه روز کنارم نموند تا روبهراه شم. من که مردخودخواهی نبودم، اگه میدیدم کنار من اذیت میشه خودم راهیش میکردم که بره. چرا اینجوری خردم کرد؟ نصف

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اون وسیلههایی رو که بار کرده و برده بود من براش خریده بودم، چرا هیچوقت نفهمیده بودم اون دختر این همه گربهصفت میتونه باشه؟ سَلوا من بهتون دروغ گفته بودم که چون کرایه بالاست با یه دختر همخونه شدم. دانشجو بود، دیدم نمیتونه خونه گیر بیاره. همشهریمم بود، غیرتم اجازه نداد توی یه شهر غریب سیلون و ویلون بمونه، بهش گفتم بیا خونهم سرکار که رفتی نصف کرایه رو تو میدی. تا چند ماه کرایهی اونم خودم میدادم و اون اصلا به روی خودش نمیآورد. اما من چیزی بهش نگفتم که خوار و خفیف نشه. بعدشم که از هم خوشمون اومد و قضیه اجارهی دُنگی دُنگی کلا منتفی شد.

نمیدانم چه شد که بغضم سنگین شد. شاید برای اینکه هیچوقت فکرش را نمیکردم که چنین دردی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بزرگی روزی سراغ هامون هم بیاید. نگاهم بیهوا روی دستم نشست. محکم چسبیده بود به پشت دست هامون و داشت به قصد دلداری نوازشش میکرد.

حتی نگاه هامون هم وسط حرف زدن برای لحظهای روی دستم نشست. چه کرده بودم من؟ وقتی که حرفی برای دلداری پیدا نکردم، دستم به جای زبانم کار کرده بود. چه میگفتم مثلا؟ میگفتم غصه نخور درست میشود، وقتی که

دکتر آب پاکی را روی دستش ریخته بود. یا میگفتم هستی پشیمان میشود و برمیگردد؟ پشیمانی زنی مثل هستی به درد هامون میخورد؟ خواستم دستم را عقب بکشم...نتوانستم. گونههایم داشت میسوخت. هامون هم تلاشی برای کنار کشیدن دستش نکرد و در همانحال نگاه غمگینی به صورتم انداخت و با تردید پرسید:

-سلوا اگه بخوام کمکی میکنی؟

آنقدر تند گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آره.

که خودم هم جا خوردم.

وقتی مقابل هامون مینشستم زبانم یادش میرفت که از مغزم دستور بگیرد. هامون به اجزای صورتم دقیق نگاه کرد و گفت:

-الکی نگو آره، شاید چیز راحتی ازت نخوام.
از زیر چشم نگاهش کردم و با صدایی خفه گفتم:
-هر چقدر هم که سخت باشه همه تلاشمو میکنم.

باز هم هیچ فکری پشت حرفم نبود و شاید هم بود. هامون چند هفته پیش مشکل به آن بزرگی را برایمان حل کرده بود. با اینکه وضع مالیاش تعریفی نداشت پول جریمهی آرایشگاه را از جیب خودش داده و حتی یک بار هم به رویمان نیاورده بود.

همهی اینها به کنار...هامون عزیزترین دوست من بود، اولین بار بود که از من کمک میخواست. آن

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هم وقتی که اوضاعش تا این حد داغون بود، نه گفتن به او کار من نبود! سر تکان داد و بیحال گفت:

-خوبه، قول میدم که ضرری بهت نرسه.
اصلا به اینکه هامون چه در سر دارد فکر نمیکردم و فقط دنبال راهی بودم که بشود حالش را خوب کند. میدانستم که حال حرف زدن ندارد، ولی نمیشد که همهی حرفهایش را در سینه بریزد و غمباد بگیرد. دستم را روی ران پایم گذاشتم و آهسته پرسیدم:

-چند وقته رفته؟

با تاخیر گفت:

-یه هفتهس.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لبانم را به هم چسباندم و جسارت به خرج دادم تا بپرسم:

-یعنی میخواین جدا بشین؟

سرش را بالا آورد. صورتش کلافه بود و صدایش خسته:

-جدا شدیم!

ضربتی پرسیدم:

-به همین زودی؟

نفس پُری کشید و گفت:

-یه محرمیت ساده بود که اونم باطل شد.

کلی سوال در ذهنم نقش بست، اما پیشروی بیش از این دیگر فضولی بود. با آن آن وضعیت نمیشد به حال خودش ولش کنم و برگردم خانه. چرا حرف زدن برای منی که همیشه زبانم در حال جنبیدن بود، سخت شده بود! انگشتانم در هم چلاندم و با تن صدای آرامی پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون چند وقته نیستی هیچجا، الانم که بهم ریختهای! نمیدونم باید برات چیکار کنم، لااقل حرف بزن...به خاطر هستی ناراحتی؟ هنوز بهش فکر میکنی؟

از آن فاصله نگاهی به کترياش انداخت که داشت میجوشید و گفت:

-کدوم علاقه؟ رابطهی ما با ترحم من به اون شکل گرفت که دمش گرم؛ خوب حقم رو گذاشت کف دستم! اولش دلم به حالش سوخت که تو این شهر غریبه و زیر بال و پرش رو گرفتم. بعدش دیدم با هم خوب کنار میآییم، اخلاقهامون به هم میآد بیشتر به هم نزدیک شدیم. طایفهی ما سنتیه،

اصلا براشون قابل هضم نبود که یه دختر جوون

باهام همخونه بشه. من به خاطر هستی تو روی خانوادهم وایستادم. خانوادهی هستی هم ناراضی بودن، اما من هر دو پامون رو کرده بودیم توی یه کفش که میخوایم کنار هم بمونیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بلند شد، سمت آشپزخانه رفت. زیر کتری را کم کرد و گفت:

-برای تموم کردن به جنگوجدل خانوادهها گفتم عقدش میکنم، اما خانوادهی من قبول نکردن.

گفتن دختری که با یه پسر همخونه شده مناسب این نیست که عروس خانوادهمون بشه. ما تو شهرمون خاندان معروفی هستیم، نمیخواستن انگشتنما بشیم. خانوادهام اونقدر از هستی بدشون میاومد که حتی هیچوقت نخواستن

ببیننش. در نهایت راضی به عقد نشدن و پدر هستی مجبور شد بیاد تهران و حداقل یه محرمیت بینمون باشه که حرفوحدیثی پیش نیاد.

دو قاشق پر چای خشک داخل قوری ریخت و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفت:

مادرم هر روز زنگ میزد و کلی التماس میکرد که حداقل دست به دختره نزنم که مبادا فردا روزی شرمندهی خانوادهی دختره بشن. پس اگه من و هستی رابطهمون جدی میشد خانوادهها چارهای نداشتن جز اینکه با رضایت به عقدمون، دهن مردم رو ببندن. به هم نزدیکتر شدیم، تا جایی که هستی باردار شد...

تنها خانوادهی من میدونستن، خودم این خبر رو بهشون دادم بودم که بالاخره از خر شیطون پیاده شن. تا دو هفته جنگ اعصاب داشتیم. هر روز مامانم زنگ میزد و میگفت حلالت نمیکنم.
میگفت تا با این کارت تا ابد هم خودت و هم ما رو بدبخت کردی...وقتی که پای یه بچه وسط بود دیگه چارهای نداشتند جز اینکه هستی رو قبول کنن. پدرم بر خلاف مادرم نرم شده بود، نوهدوست بود و امید داشت که بچهمون پسر باشه. تا اون روز به خاطر هستی حتی یه قرون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پول هم برام نمیفرستاد، اما بعد فهمیدن ماجرای بچه گفت دست هستی رو بگیرم و برگردم شهرمون و یه پولی بهم بده تا بتونم برای خودم کار و کاسبی درست کنم. داشتیم برای رفتن به کرمانشاه آماده میشدیم که ماجرای سقط بچه مثل بمبی درسا وسط زندگیمون فرود اومد...

من همهی زندگیم رو، آبروم رو، رضایت پدر و مادرم رو، آسایشم رو روی آدمی قمار کرده بودم که حتی یه ساعت هم پای مشکلاتم نموند!

از شنیدن مشکلاتش پاک بههم ریخته بودم و حرفی برای همدردی پیدا نمیکردم. بیشتر از هر چیزی در و دیوار خالی آن خانه میخکوبم کرده بود. این حرکت هستی نشان میداد که دردش تنها بچهدار نشدن هامون نبود. بیاختیار پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هستی چطوری تونسته تو چند ساعت این خونه رو لُخت کنه؟

هامون قوری را روی کتری گلدار گذاشت و نزدیکم شد. روبرویم نشست و وزنش را روی دستی مبل انداخت:

-چیز زیادی نداشتیم که! منتظر عقد بودیم تا یه سری اثاث نو بخریم.

لبانش با پوزخندی یکوری شد:

-یه چند تیکه تیر و تخته و یخچال مونده که دیگه به اونا زورش نرسید ببره!

صدایش...آن صدای بم همیشگی نبود. مثل بنای کلنگیای بود که داشت نفسهای آخر را میکشید و دل من در اضطراب ریختن آن بنا هر لحظه

داشت جان میداد. بغض کردم و این بغض برای هامونی که بیخبر از احوال دلم بود شاید عجیب به نظر میرسید، آرام و تودهانی گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هامون این چند وقته از همه دور شدی، با هیچکس حرف نمیزنی، خب شما مثل هزاران نفر دیگه با هم کنار نیومدین و مسیرتون رو از هم جدا شده.

لبان خشکیدهام را با زبان تر کردم:

-اگه کس دیگهای بود این حرف رو نمیزدم، اما تو آدمی بودی که با این مدل مشکلات زمین بخوری؟ اونم وقتی که میگی خیلی هم عاشق هستی نبودی! هامون؛ تو وقتی اومدی تهران چیها رو از سر گذروندی! حالا با یه ماجرای بچهدار نشدن تارک دنیا شدی؟ اصلا مگه از رابطه با هستی دنبال بچهدار شدن بودی؟

هر دو آرنجش را توی کوسن فرو کرد و گفت:

-از اینکه قرار بود بابا بشم خوشحال بودم، اما بچهدار شدن هیچوقت برام دغدغه نبوده، اصلا شاید قبل بارداری هستی، حتی یهبارم به داشتن بچه فکر نکرده بودم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سینهاش با حجمی سنگینی از هوا بالا و پایین شد و زمزمه کرد:

-اما رفتار هستی از یه درد کوچیک برام یه صخرهی بزرگ ساخت. اگه بعد شنیدن مشکلم برخوردش ملایمتر بود یا لااقل صبر میکرد و یکی دو ماه دیگه تنهام میذاشت شاید من هم قضیهی بچهدار نشدنم رو کمکم به باد فراموشی میگرفتم. اما هستی کاری کرد که تا ابد تو شوک اون ماجرا دست و پا بزنم، هستی با ترک کردنم، درد کوچیکم رو ضربدر هزار کرد. باعث شد تا زندهام حس کنم یه مُهر بزرگ به اسم بچهدار نشدن تو پیشونیم هک شده. اون برای همیشه این ترس تو دلم جا گذاشت که با اولین عیب و ایراد کنار گذاشته میشم. هستی زخمی رو روی پشتم جا گذاشت که هیچکس مثل اون نمیتونست این کار رو کنه. کاش به احساسم، به علاقهام لطمه میزد! اون غرورم رو، اعتماد به نفسم رو...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بغض صدای گرفتهاش را به بازی گرفت:
-حس مردونگیم رو کشت!

انگار همه درد عالم را ریخت توی صدایش تا جملهاش را به انتها برساند. هیچوقت فکر نمیکردم تماشای فروریختن یک مرد تا این حد دردآلود باشد! نمیدانم چه شد که دوباره جا گرفتم کنارش، بغض که صدای گرمش را به بازی میگرفت انگار دیگر اختیار خیلی چیزها دست خودم نبود.

در کنارش جایم تنگ بود، به زور خودم را در آن حجم خالی جا دادم. مچش را حمایتگرانه چسبیدم و آرامآرام گفتم:

-هامون، قبول کن که هستی یه آدم اشتباهی تو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زندگیت بود. حالا به هر بهونهای که شده، شکر که رفت! اگه میموند کنارت و یه عمر به خاطر مشکلت با رفتارهاش خردت میکرد اونوقت از این غروری که میگی زخم برداشته، چی میموند؟ حداقلش اینکه برات نقش بازی نکرد و خود واقعیش رو نشون داد! آدما همیشه برای موندن دنبال بهونهان، نه رفتن! رفتن که دلیل نمیخواد، هر کسی میتونه یه روز صبح با یه پیام، با یه خداحافظی زیر لب، با یه نگاه سرد آدم زندگیش رو بذاره و بره! هستی برای موندن بهونهای نداشت...هستی رفت چون کفتر جلدِ بوم تو نبود، امروز اگه پر نمیکشید، فردا به یه بهونهی دیگه پر میزد و میرفت!

گفتم و تکیهام را به مبل دادم. هامون کف دستانش را چند مرتبهای روی صورتش بالا و پایین کرد و گفت:

-همهی اینا به کنار، زندگیم با خاک یکسان شد!

بیاختیار پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چرا؟

-سر اون سرمایهای که قرار بود بابام بهم بده! میدونی چند سال منتظر اون پول بودم. رقم کمی نبود، باهاش میشد یه کاسبی خیلی خوب راه انداخت و از این اوضاع مزخرف نجات پیدا کرد. ولی ماجرای سقط بچه و رفتن هستی رید به همهی زندگیم. با این شرایط همون که بابام اسمم رو از شناسنامهش خط نزنه باید خدا رو شکر کنم.

با این اوضاع گند اقتصادی هم خیلی زرنگ باشم فقط میتونم یه کاری پیدا کنم که از گشنگی نمیرم، کاسبی و سرمایه هم که پیشکش!

متعجب پرسیدم:

-خب چرا بابات همینجوری اون سرمایه رو بهت نمیده؟

نفسش را فوت کرد:

-چه میدونم! تو خونهی ما مجردها و عذبها رو هیچ رقمه قاتی آدمیزاد حساب نمیکنن، بابام

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نوبت ازدواج هر کدوم از پسراش که میرسه یه سرمایهی خوب بهشون میده که برن واسه خودشون کاسب شن، اما قبل از ازدواج هیچ خبری از پول مول یوخ!

دستهایش را آرام به هم کوباند و نگاهی به آپارتمان لُختش انداخت:

خلاصه که کنارت یه مرد عقیمِ مالباختهی داغون و بدبخت و هیچینداری نشسته که زنش از دستش فرار کرده و تو...

با مکث گفت:

_تو هم یه رفیق واقعی هستی!

کوتاه خندیدم:

-من رفیق واقعی هستم؟ چرا؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خندید. کمرنگ بود، درست! شبیه خندههای پر صدای قبلش نبود، درست! اما همان هم دلگرمم کرد:

-والا با این شرایطی که من دارم حتی انتظار ندارم کسی جواب سلامم رو هم بده، اونوقت تو ساعتها نشستی کنارم و به بدبختیام گوش میدی.

تا الان فکر میکردم مثل قبل باز هم شوخی میکند، اما به اینجای حرفهایش که رسید لحنش جدی شد:

-میدونی تو روزای خوب همه دور آدم رو میگیرن، اما وقتی اوضاع پس میشه یکییکی غیب میشن و تک و توک کنارت میمونن. اون آدمای موندنی هم دیگه جز آدمیزاد نیستن، الماس زندگی آدمن! درست مثل تو!

به عادت همیشه زیر لب با خنده گفتم:

-دیوونه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما رویش را نداشتم که بگویم »اگر رفیق فقط در روزهای سخت پیدا میشود، پس تو همین چند وقت پیش که همه برایم عذر و بهونه میآوردند رفاقت را برایم تمام کردی و من حالا فقط دارم درس پس میدهم» !

شبنم سعادتی" رفیقِ روزهای بَد":

با صدای برخورد استکان به عسلی شیشهای کنار مبل، نگاهم چسبید به چای تازهدم و خوشرنگ هامون. قندی گوشهای لپش جا داد. لبانش را به استکان داغ چسباند و با تردید پرسید:

-سلوا بعد شنیدن همهی این حرفا هنوزم روی حرفت هستی؟

ذهنم مشغول بود، سوالی نگاهش کردم. گفت:

-گفته بودی کمکم میکنی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حواسم را یکجا جمع کردم. کمک به او برای نجات از این وضعیت کوچکترین کاری بود که میتوانستم انجام بدم. سر جنباندم و از ته دل گفتم:

-هر کاری که از دستم بربیاد برات انجام میدم!

هامون خم شد. استکانش را روی میز گذاشت و در حالی که به نقطهای خیره شده بود در سکوت سنگینی فرو رفت. آدمی نبودم که بشینم و منتظر باشم تا هامون به زبان بیاید. بیمقدمه پرسیدم:

-چی میخوای ازم؟

نگاه هامون روی صورتم دودو زد و درمانده گفت:

-آسون نیست سلوا! نمیدونم باید چطوری بگم.

-هر طور که بلدی! یادته قبلاً چقدر راحت باهم صحبت میکردیم؟

چشمهایش چرخی در صورتم زد و با کلی مکث گُشنده گفت:

-میخوام جای هستی باشی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیدانم چرا به جای جدیت، گوشهی لبم با خنده پرید:

-چیکار کنم یعنی؟

انگشت کنار چانهاش کشید:

-چند روزی بیای با هم بریم کرمانشاه تا من بتونم اون پول رو از پدرم بگیرم!

سریع رفتم وسط حرفش:

-آخه خب من که هستی نیستم! بفهمن که اوضاعت خیطتر میشه.

-نه چیزی نمیشه! بهت گفته بودم که اونا از هستی خوششون نمیاومد. حتی حاضر نشده بودن عکسش رو ببینن.

یعنی حتی تو اینستا یا پیجت هم عکسش رو ندیدن؟

-نه. پیج من خصوصیه. فامیل و اینا هم فالو ندارم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

داخل قندان چینی دنبال قند درشتی گشتم و با لحنی ریلکس گفتم:

-دو ساعت واسه گفتن این حرف داشتی دست

دست میکردی؟ این که کار سختی نیست! چهار روز میریم کرمانشاه، یه هوایی هم عوض میکنیم. تازه من هیچوقت اونورا نرفتم خیلی

دوست دارم برم...

میان پرحرفیهایم آمد:

-صبر کن سلوا! ماجرا فقط همین نیست.

دیگر چه چیزی میخواست بگوید؟ به اینکه ادامهی حرفش چه میخواهد باشد فکر نکردم. تمام ذهنم پر شد از رویایی که مدتها برایم حسرت شده بود. یک سفر چند روزه با هامون!

مثلا توی اتوبوس تا آنجا روی دو تا صندلی کنار هم بنشینیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

موقع حرف زدن دستمان اشتباهی به هم بخورد و من اَدای دخترهای خجالتی را درآورم و سرم را پایین بندازم. یا با هر تکانش عطر تنش بپیچد زیر بینیام. توی مسیر برایش پسته و بادام بشکنم و یکییکی کف دستش بگذارم. یا اینکه با تاریک شدن هوا خوابش ببرد و من تا خود صبح یه ثانیه هم چشم روی هم نگذارم و یکدل سیر نیمرخش را تماشا کنم. به آن صورت گندمی و موها و ابروهای فوقالعاده مشکیاش...

هنوز کلی از خیالپردازیهایم مانده بود که با صدای هامون من و تمام رویاهایم انگار از برج سی طبقه به پایین پرت شدیم:

هستی خالی که به دردم نمیخوره! خانوادهم تنها

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سر ماجرای بچه یکم نرم شده بودن. اگه باردار نباشی اونا اصلا از در خونه رامون نمیدن تو. باید بچهای هم توی کار باشه....

چنان استکان را پرت کردم روی میز که ریز ریز شد و چای از گوشه میز روی زمین چکه کرد. منِ احمق در خانهی یک مرد تنها چه غلطی میکردم که این پیشنهاد بیشرمانه را بشنوم. هامون مخش تاب برداشته بود. آن هم با آن مشکل مردانهای که داشت، نکند باز هم میخواست یک جنین دیگری را هم قربانی کند.

حقیقتا چه فکری دربارهام میکرد؟ که منِ مجرد سر دلسوزی و دوستی تن به همچین پیشنهاد مسخره و حال بههمزنی بدهم؟
سرم داغ کرده بود. صورتم داشت میسوخت. از گوشهایم هم انگار داشت دود بلند میشد. کیفم

را با حرص توی بغلم جا دادم و با قدمهای بلند و محکمی سمت در رفتم. دستم هنوز دستگیره را لمس نکرده بود که بازویم به طرز بدی از پشت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگه داشته شد.

هامون برای رسیدن به من مجبور شد از همان فاصلهی چند قدمی به بازویم چنگ بزند و متوقفم کند. درد خفیفی در بازویم پیچید و مجبور شدم سمتش برگردم. نگرانی، ناراحتی، دلواپسی در صورتش بیداد میکرد. چرا در آن شرایط زل زده بودم به صورتش...به چشمهایش. من هر شب قبل از خواب این چهره را پشت پلکهایم تصور میکردم. چطور میتوانستم از امشب به خودم بقبولانم چهرهای که سالها وصل به بند دلم بود صورت یک مرد عوضی بود؟

هامون در حالیکه فشار انگشتانش را روی پوست بازویم هر لحظه بیشتر میکرد، با استیصال زمزمه کرد:

-سلوا خواهش میکنم...

قفسهی سینهاش به خاطر دویدن پشت سرم تند

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تند تکان میخورد. آب دهانم را جمع کردم و فکهایم روی هم سوار شد. با نگرانی خیرهام بود.

حرف تا نوک زبانم آمد...دلم نیامد...دلم نیامد...نگاهم را از او گرفتم تا بتوانم...تا جرات بگیرم و با نفرت تمام بگویم:

-کثافت!

برای لحظهای سینهاش از حرکت ایستاد و خیره نگاهم کرد. لبانش جم خورد. خواست چیزی بگوید اما انگار هنوز در شوک بود. فقط یک آوای ضعیف از لای لبانش خارج شد:

سلوا...

بازویم به شدت از لای انگشتانش خلاص کردم و ازش رو گرفتم. دست از تقلا برنداشت و با صدای گرفته گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-کجا میری تو که هنوز بقیهی حرفامو نشنیدی!
هنوز آتش خشمم خاموش نشده بود، تو دهانی گفتم:

-همون بهتر که نشنیدم.
گفتم و در را به طور کامل باز کردم. صدایش را پشت سرم شنیدم:

-سلوا.
بیاعتنایی کردم. دوباره صدایم زد، اینبار با صدایی خسته:

سلوا!
با حرص پلکهایم را روی هم فشردم. لعنت به این گونه سلوا گفتنش که عجزم بود. بیحرکت ایستادم، اما برنگشتم. هامون راضی از متوقف کردنم بلافاصله گفت:

-تو این سالها حرفی، حرکتی، چیزی ازم دیدی که بهم بیاعتماد شی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با همان حالت قهر زمزمه کردم:

-نه!

با لحنی آرام گفت:

-اون آدمی که همیشه برات قابل اعتماد بوده حالا چی شده که تو حضورش احساس ناامنی میکنی؟

چطور میتوانست با جنس صدایی که هم گرم بود و هم آرام اینطور حرارت تنم را سرد کند. با کنایه گفتم:

-شاید به خاطر اینکه همین دو دقیقه پیش یه پیشنهاد مسخره و خجالتآور دادی!

گفتم و از زیرچشم کوتاه نگاهش کردم. باز چهرهاش در بهت فرورفت و با دلخوری گفت:

-سلوا تو دوست منی! اگه یکی دیگه همچین پیشنهادی بهت میداد گردنش رو خرد میکنم.

اونوقت خودم چطور میتونم در حقت انقدر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نامرد باشم؟
تا خواستم چیزی بگویم گفت:

هیس! الان تو عصبانی هستی اصلا نمیفهمی

چی به زبونت بیاد! بیا بشین فقط چند دقیقه وقتت رو میگیرم. اگه تونستی قبول کن، نتونستی هم بازم تو رو به چشم همون سلوای خوب و بامعرفت میبینم.

نمیخواستم فکر کند به همین زودی دوباره با او جفتوجور شدم. با اخم روی مبل نشستم و گفتم:
-میشنوم!
نگاهی به میزی که با استکان خردشده، کثیف و خیس بود انداخت و گفت:

-چایتو که زدی ترکوندی، برم یکی دیگه برات بیارم.

نمیخواد! برنگشتم که چای بخورم. قرار بود رفع سوءتفاهم کنی!

بیخیال چای ریختن نشست و پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سلوا تو توی این مدتی که سالن زدین چقدر تونستی سرمایه جمع کنی؟

شانه بالا انداختم:

سرمایه؟ تازه کلی هم از جیب دادم. چه ربطی داشت حالا؟

عادت داشت بین صحبتهایش فکر کند و بعد حرف را آرام آرام به خورد آدم بدهد. با تاخیر گفت:

-سلوا پیشنهاد من تنها واسه راه انداختن کار خودم نیست، میخوام تو هم این وسط سود کنی!

ما هر دو با هم میخوایم پا تو این مسیر بذاریم، پس هر چی گیرمون بیاد مال هر دومون میشه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بیحوصله گفتم:

-یه جور حرف بزن منم بفهمم!

بیهوا گفت:

-با پونزده میلیون درآمد در ماه چطوری؟

پانزده میلیون در ماه! راستش همه هدف من از کار کردن همین بود. ولخرج بودم و سه چهار میلیون در ماه راضیام نمیکرد. از قناعت و خسیسبازی هم متنفر بودم. تعارف که نداشتم، دلم میخواست وقتی که میرفتم رستوران و تفریح یک تومن همانجا پیاده میشدم و برمیگشتم خانه. یا وقتی که کفش مارکی میپسندیدم به جای دغدغهی پولش، دو سه رنگش را میخریدم و سر قیمتش چکوچانه نمیزدم.

به نظرم هیچچیز در دنیا مهمتر از پول نبود! با پول میشد سلامتی، پوستی سالم، هوای باکیفیتتر، شادی، آرامش، عزت، قدرت و حتی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

احترام دیگران را خرید. حتی در همان سالن خودمان وقتی مشتری پولداری به تورمان میخورد تا جایی که میشد جلویش خم و راست میشدیم و الکی قربانصدقهاش میرفتیم.

اما هامون داشت جوک میگفت؟ خودش که لنگ دو-سه میلیون در ماه بود. قرار بود چه کار کنیم که ماهی پانزده میلیون درآمد داشته باشیم؟

نگاهم را ریز کردم:

این چه کاریه که بدون دردسر قراره این همه سود کنیم؟ خلافملاف نباشه؟

گوشهی چشم هامون چروک ریزی ایجاد شد:

-میگم. اما قبلش میخوام دربارهی کاری که ازت میخواستم صحبت کنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با یادآوری حرفهای چند لحظهی پیشش دوباره دندانهایم روی هم سوار شد و با کنایه گفتم:

-همون ماجرای حاملگی و...

به تندی گفت:

-صبر کن، تند نرو دختر! من هیچوقت چیزی رو ازت نمیخوام که به زندگیت آسیب برسونه. از

اون گذشته ما دو نفر فقط دو تا دوست قدیمی

هستم و من هر چی ازت بخوام در چهارچوب اون دوستیه، نه بیشتر!

-پس چیکار کنم؟ نکنه انتظار داری چادر بذارم زیر لباسم و اَدای حاملهها رو در بیارم؟

هامون بیهوا خندید و دندانهای سفیدش با ریشهای سیاهش ترکیبی چشمنوازی را ساخت:

-نه! مادر من زن تیزبینیه! تا این حد هم گیراییشون پایین نیست که با این روش باور کنن که حاملهای!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کمکم خودم هم داشتم کنجکاو میشدم:
-پس چیکار کنیم؟

زیاد سخت نیست! البته اگه بتونی از پسش بربیای!

دستانم را درهم گره زدم و سکوت کردم. از پسش برمیآمدم؟ به هامون فکر کردم. به اینکه دنبال جبران خوبیاش بودم. من خودم بهش پیشنهاد دادم که کمکش میکنم، حالا اگر عقب میکشیدم بد میشد...خیلی بد!

اما سر رودربایستی قبول نکردم، واقعا از ته دل میخواستم برایش قدمی بردارم. جوری که انگار هیچ کار غیر ممکنی برایم در دنیا وجود ندارد، با اطمینان گفتم:

-از پسش برمیآم، چرا برنیام!
برق رضایت در نگاه هامون درخشید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ممنون سلوا! جبران میکنم، بهت قول میدم.
میدانستم خوشقول است، اما نمیخواستم پای حساب و کتاب به میان آید:

-من دنبال جبران نیستم هامون! بگو چی میخوای ازم؟

شمردهشمرده گفت:

-آخرای اسفند میریم کرمانشاه. یه ماه فرصت داریم. یادمه قبلا میگفتی وقتی رژیم رو کنار میذاری خیلی زود چاق میشی!
حواسم را به صحبتهای هامون دادم:

-رژیم رو کنار بذار، چاق شو سلوا! روزی چند وعده غذای کامل بخور، همیشه خودت میگفتی کاش این رژیمهات نبود میشستی یه دل سیر غذا و هلههوله میخوردی. یکم پر بشی حله!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فکرم حسابی درگیر شد:

-هامون مگه نمیگی مادرت زن تیزیه؟ خب اگه یه وقت بزنه به سرش بریم دکتر چی؟ بدبخت میشیم که.

سرش را جنباند:

این اتفاق نمیافته. من حساب همه جاشو کردم

سلوا. شهر ما از کرمانشاه فاصله داره، روزای آخر سال درمونگاه و سونوگرافی به این راحتی گیر نمیآد. بعدشم ما فقط چند روز کوتاه اونجاییم، وقت به این کارا نمیرسه. فقط یه سری ناز و عشوههای مخصوص بارداری برای قابل باور بودن قضیه لازمه که اونم دست خودتو میبوسه!

خیره در صورتش با شیطنت خندیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-اون عشوهها راست کار خودمه. فقط هامون اگه اونجا چپوراست ویار کردم نه تو کار نمیآریها!

یعنی تا دو سه شهر اونورتر باید بری دنبال چیزایی که هوس کردم!

هامون ریلکس گفت:

میدونم! میشناسمت. حتی وقتی که داشتم این

طرح رو میریختم به این جاهاش فکر کرده بودم و پیه همه چی را به تنم مالیدم!

با شیطنت گفتم:

-پس من برم لیست چیزایی رو که ممکنه ماه بعد هوس کنم، بنویسم!

هامون با لبخند کمرنگی پرسید:

-و این یعنی اینکه پیشنهادم رو میخوای قبول کنی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

وسط بحث شوخی، سوالی جدی پرسیده بود. با تردید گفتم:

-خُب اگه فقط همون چند روز باشه و همونطور که گفتی بیدردسر باشه، آره! فقط...

سریع پرسید:

-فقط چی؟

-ستاره رو چیکار کنم؟ اگه چاق بشم بهم مشکوک نمیشه؟ اونم منی که همیشه در حال رژیمم.

-سر هم دو سه هفتهس، این یه مدت رو لباسهای جذبت رو بذار کنار، جلوی چشم ستاره هم کمتر آفتابی شو. از کرمانشاه هم که برگشتی یکی دو هفته رژیم سخت بگیری حله!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بحث ستاره چیزی نبود که به این زودی خیالم از بابتش راحت شود. ستارهای که زیادی باهوش بود و به شدت با هامون مشکل داشت. با نگرانی زمزمه کردم:

-ولی اگه قرار باشه بریم کرمانشاه، باید بهش بگم که همراه تو میآم، چون هیچ جوری نمیشه دورش زد. لامصب هر جا میرم دو سه مرتبه تماس تصویری میگیره!

هامون کوتاه خندید. آنقدر ستاره به پروپاچهاش پیچیده بود که به خوبی حرفهایم را درک میکرد. کیفم را دوشم انداختم و نیمخیز شدم:

من دیگه برم دیرم شده.

هامون هم به دنبالم بلند شد و گفت:

-شرمنده وسیله ندارم برسونمت.

-نیازی نیست، با مترو سریع برمیگردم.

هامون پیشنهادی داده بود که صدها سوال در سرم چرخ میزد. نزدیک در ایستادم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هامون فقط یه چیزی، گفتی بودی خانوادهت از هستی خوششون نمیآد. یه وقت حرص اونو سر من خالی نکنن. من جورکش هستی نمیشما!

باد سردی از میان در وزید، هامون بازوهایش را به آغوش کشید و با تهمایهی خنده گفت:

-دربارهی این یکی هیچ قولی بهت نمیدم.

جفت ابروهایم را بالا دادم:

که اینطوریه! ببین من نمیدونم هستی چطوری بود، اما مدل من اینجوریه که اگه یه چیز بهم بگن، چهار تا میذارم روش برمیگردونم به خودشون.

هامون در حالیکه خندهاش را حفظ کرده بود، نگاهش گرد شد:

-نرو اونجا جنگ راه بندازی همه کاسهکوزههامون رو بزنی به هم!

فصل سوم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رفتنت
آنقدرها که فکر میکنی فاجعه نیست!
من مثل بیدهای مجنون ایستاده میمیرم...

با بشقاب بزرگی که مقابلم گذاشته شد، از فکر و خیال یک ماه پیش بیرون آمدم. نگاهم را به بشقاب جلوی دستم دوختم. هامون نصف کیک را داخل بشقاب جا داده بود. با بهت سرم را سمتش بالا بردم:

-چه خبر شده؟ قراره با کیک خودمو خفه کنم؟
در جوابم گفت:
-تازه میخواستم زنگ بزنم کوبیده بیارن.
کوتاه بیا هامون، شام میرم خونه بچهها منتظرن.

کیک را دوباره زیر دستم هل داد و نشست مقابلم:

-فقط این چند روزه رو همکاری کن، بعدش دیگه نیازی به این پرخوریا نیست!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ناخواسته استرس گرفتم:

-چند روز؟

سر جنباند:

-آره دیگه، آخر هفته میریم کرمانشاه.

چقدر زود آن یک ماه داشت تمام میشد. آهسته گفت:

-سلوا؟

-هوم؟

مکث کرد و خیره در چشمانم گفت:

-پولتو از ستاره پس بگیر!

با اخم ریزی گفتم:

-کدوم پول؟

-همون پولی که واسه شراکت سالن بهش دادی.

دهانم از تعجب نیمهباز ماند:

-دیوونه شدی؟ یعنی از سالن بزنم بیرون و بعدش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

که از کرمانشاه برگشتم عاطل و باطل واسه خودم بگردم؟ اونم دم عیدی!

روی صندلی خودش را سمتم جلو کشید و گفت:

-یکم عقلتو به کار بنداز دختر. اون پنجاه میلیونی که بهش دادی یه سال هم اونجا بمونه باز همون پنجاه تومنه! البته اگه خوششانس باشی و

همونم ضرر نکنه. من خوبیتو میخوام سلوا، نمیخوای تو عرض چند ماه، پولت چهار برابر شه؟

گیج شدم. به قدری به راستگوییاش اعتماد داشتم که میدانستم کلکی در کار نیست. اما مگر میتوانستم حریف ستاره بشوم؟ با کلافگی گفتم:

-بیخیال هامون! من هنوز سر اینکه چه بهونهای براش بیارم تا باهات بیام کرمانشاه استرس دارم.

اونوقت بهش بگم پولم رو هم پس بده! میخوای زنده زنده پوستم رو بکنه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خط اخم وسط پیشانیاش افتاد:

-چه خبره سلوا؟ مگه ستاره چند سال ازت بزرگتره که اینهمه ازش حساب میبری؟ میخوای سر رودروایسی با خواهرت آیندهتو به باد بدی؟ درخواست پولت از ستاره اینقدر سخته که میخوای پشتپا بزنی به این موقعیت خوب؟

مگه تو زندگیت چندبار دیگه قراره از این شانسا نصیبت بشه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چسبیده به صندلی بیهدف چنگال را توی نرمی کیک فرو کردم. هامون سکوت مرا که دید، تن صدایش را پایینتر آورد:

-سلوا؟

بدون اینکه نگاهم را بالا بکشم زمزمه کردم:

-هوم؟

صمیمانه و پرمهر گفت:

-میخوام بدونی که اینا رو فقط دارم واسه خودت میگم. وگرنه من اگه تنها باشم که سودم بیشتره. تو داری به خاطر من، پا توی یه مسیر پرریسک میذاری، دلم نمیخواد دست خالی برگردی!

نفسم را صدادار رها کردم. همهی اینها را میدانستم. میدانستم که هامون ریگی به کفشش ندارد. میدانستم که ماندن و کار کردن در آن سالن فقط درجا زدن است و دیگر مثل روزهای اول امید نداشتم که با آن سالن آرایشی یک شبه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ره چند ساله را بروم. چنگال کثیف را کنار بشقاب رها کردم و صندلی را عقب کشیدم. ایستادم و قبل فاصله گرفتن از میز گفتم:

-همهی تلاشمو میکنم پولمو پس بده.

چهرهاش راضی به نظر رسید و گفت:

-کمکم واسه سفر خودتو آماده کن.

باید چطوری آماده شم؟ چی بردارم همراهم؟

خانوادهت چی دوست دارن؟

-دربارهش حرف میزنیم.

دستهی کیفم را یکوری روی شانهام انداختم و به کیک برشخورده اشاره کردم:

-بابت کیک هم ممنون. خیلی برام ارزش داشت که به یادم بودی...

لبخند پهنی زدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-حتی اگه پیامک بانک بهت یادآوری کرده بود!
از آپارتمانش خارج شدم و در انتظار آسانسور لبخند زدم. تولد کوچک و سادهی هامون وسط کلی دغدغه حالم را خوب کرده بود. گرچه هیچ حسی درش نبود...اما من به سفر کرمانشاه امید داشتم...مسیر طولانی بود...سیاهی وسوسهانگیز بود...شاید...شاید اینبار موفق میشدم پسلرزهی کوچکی به دلش بندازم.

****

کتانیهایم را با خستگی از پاهایم بیرون کشیدم و در را به جلو هُل دادم. به محض ورودم به خانه بوی جوجههای ذغالی زیر بینیام پیچید.

مانتو را از تنم بیرون کشیدم و سمت تراس کوچک آپارتمان رفتم. بچهها همگی آنجا جمع بودند، اولین نفر نگار متوجه من شد و گفت:
-کجایی بابا چند ساعته؟ مردیم از گشنگی!
جوجههای کبابشده و خوشرنگ را برای آخرین بار باد زد و به لیلی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_پاشو لیلی سفره رو بچین.
لیلی تکهی کوچکی از جوجه را از سر سیخ کش رفت و جیغ نگار را در آورد. بعد در حالیکه جوجه را داغ داغ به دندان میکشید ستاره را از

آشپزخانه صدا زد. صدای موزیک ترکی و عطر پلو و سالاد شیرازی حال و هوای قشنگی به پذیرایی کوچک خانه بخشیده بود. بچهها با ولع زیادی بشقاب خود را پر میکردند.

از صبح سرپا بودند و حسابی گشنه. کنار سفره نشستم و حواسم پی ستاره رفت. با تاخیر یک ساعته از خانه هامون، انتظار اخموتخم از او داشتم. اما امروز خبری از مواخذهی همیشگی نبود و سرحالتر از هر وقتی به نظر میرسید.

همهی اینها به خاطر من بود، میدانستم. اولین لقمه را که در دهانم گذاشتم بغض چسبید بیخ گلویم. ستاره گفته بود تا مدتها باید در خورد و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خوراک صرفهجویی کنیم تا بتوانیم از پس هزینههای سالن بربیایم. آنوقت امشب به خاطر تولد من ولخرجی کرده بود.

چطور میتوانستم شادی امشب را زهرمارش کنم؟ وقتی که برای پیشرفت سالن حساب هر هزار تومان را میکرد چطور به او میگفتم پولم را پس بدهد؟

اصلا اشتها نداشتم، اما برای اینکه در ذوق بچهها نزنم کمی پلو و چند تکه جوجه در بشقاب کشیدم. بعد شام دخترها آهنگ گذاشتند و یک ساعتی رقصیدند. بعد اینکه کیک تولد را بریدیم نگار و لیلی هر کدام گوشهکناری دراز کشیدند.

بعد خوابیدن بچهها من تازه فرصتی گیر آوردم تا در تنهایی به حرفهای هامون فکر کنم. سویشرت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پوشیدم و قدمهای نرمی سمت تراس برداشتم.
هوا برای نشستن در تراس آنهم این وقت شب هنوز سرد بود، اما نیاز به کمی سکوت داشتم.

کف زمین روی فرش قرمز نشستم و پاهایم را دراز کردم. از هر طرف که به ماجرا نگاه میکردم حرفهای هامون به صلاحم بود. من توی سالن

نمیتوانستم پیشرفت کنم. وقت زیادی هم برای جور کردن پول نداشتم.
صدای جیر جیر در آمد. نگاهم به پشت چرخید و متوجه ستاره شدم. ساعت از یک نصفهشب گذشته بود، متعجب پرسیدم:
-نخوابیدی هنوز؟
به سینی توی دستش اشاره کرد و گفت:

-نه خوابم نمیبرد. گفتم واسهت چایی بیارم، توی این هوای سرد میچسبه!

فنجان گرد را از داخل سینی برداشتم، حرارتش به انگشتان سردم منتقل شد. ستاره صفحهی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

موبایلش را با نوک انگشت بالا و پایین کرد و با هیجان گفت:

یه پیجی پیدا کردم واسه همین محلهی خودمون میگن تبلیغاتش خیلی خوبه. نظرت چیه پول بدیم سالن رو تبلیغ کنه؟ قبل عید هم همه دنبال سالن خوبن!

این روزها تمام زندگیاش را وقف سالن کرده بود. خیره به لبانم منتظر جواب ماند. درمانده نگاهش کردم، اگر میگفتم پولم را پس میخواهم پول برای تبلیغ که هیچ، حتی برای خرید جزئی سالن هم نمیماند.

غرق فکر به نورهای ضعیف ساختمان روبرو خیره مانده بودم. با صدای ستاره نگاهم از آن سو کنده شد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چته تو؟ چرا امشب دمغی؟ سر شامم دل و دماغ نداشتی.

نامطمئن گفتم:

-خوبم.

ناباور و شکاک گفت:

-خوبی! اون مَرده بهت چی گفت؟

جاخورده به نیمرخش زل زدم:

-منظورت از مرده، هامونه؟

با قاطعیت گفت:

-آره دیگه! به مردی که زن داره پسر نمیگن!

نگفتی واسه چی تو رو تا اونجا کشونده بود؟

فنجان به لبانم چسباندم، هنوز مایعش داغ بود.

-هیچی پیشنهاد کار داد.

ابروهایش با خنده بالا رفت:

-پیشنهاد کار؟ مگه تو بیکاری؟

نفسم را آهسته فوت کردم. ستاره با این جملهاش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همه جسارتی را که برای حرف زدن جمع کرده بودم، به باد داد. امشب چیزی نمیگفتم بهتر بود.
-تو چی گفتی بهش حالا؟
آنقدر همهی حالاتم را حفظ بود که گاهی شک میکردم نکند ذهنم را میخواند. زیرلبی گفتم:

هیچی.
خدا را شکر دنبالهی بحث را نگرفت. از جیب پیراهنش بستهای بیرون کشید و با ذوق مقابلم گرفت. نگاهم روی بسته خشکید و پرسیدم:
-این چیه دیگه؟

لبخندش کش آمد:

یه کادوی کوچیک واسه تولدت. جلوی دخترا ندادم که حساس نشن تو این اوضاع دارم ولخرجی میکنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دستش هنوز در هوا مانده بود. چیزی در سینهام تیر کشید. ستاره نه محبتش حسابوکتاب داشت و نه گیردادن و سختگیریاش. تلاش کردم صدایم نلرزد:

-چرا این کار رو کردی ستاره! تو که میگفتی واسه خرید رنگ و لوازم آرایشی پول کم داری. همون شام و کیک کافی بود دیگه.

کادویش را که نگرفتم خودش درپوش مقوایی جعبهی کوچک را کنار زد و یک دستبد ظریف و دخترانه بیرون کشید.

مچم را سمتش برد و در حال بستن دستبند گفت:

-تو فکر ایناش نباش، تو این چند ماه حواسم بود که به خاطر سالن چیزی واسه خودت نخریدی، دلم خواست این دستبند رو برات بگیرم.

من به همان روی سختگیرش راضی بودم، مهربان که میشد دلم را تکان میداد. مرسیای که گفتم ته گلویم گیر کرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ستاره تهماندهی چایش را یکنفس سر کشید و گفت:

-من برم بخوابم، شیش صبح به مشتری وقت دادم.

در همان حین موبایلم با پیامی لرزید. از طرف هامون بود:

«با ستاره حرف زدی؟ وقت زیادی نداریما».

آب دهانم را قورت دادم و بیهوا گفتم:

-ستاره؟

ستاره که در آستانهی در بود، با تعجب ثابت ماند:

-چیه؟

نگاهم روی پیام هامون ثابت ماند و ناغافل و بیمقدمه گفتم:

-پولم رو میخوام، اون پنجاه میلیونی که واسه سالن دادم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ستاره ایستاده خشکش زد:

-دیوونه شدی سلوا؟

_کسی که پولش رو بخواد دیوونهس؟

در را با بیحوصلگی رها کرد و عصبی سمتم برگشت:

-اون پول رو ندادی که هر وقت کم آوردی بیای دنبالش؟ دادی که شریک بشی!

سر جنباندم و سعی کردم لحنم تند نباشد:

-درسته، اما دیگه نمیخوام تو اون سالن شریک باشم!

از شدت عصبانیت لایهای از اشک در چشمانش حلقه بست و لب به هم چسباند:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چرا؟
گفتن این حرفها آن هم برای ستارهای که در آن سالن بیوقفه تلاش میکرد، راحت نبود:

-چون من تو اون سالن پیشرفت نمیکنم! تو که میدونی که من چقدر اهل ولخرجیام، تو این چند ماه که سالن رو زدیم نه تنها یه قرونم پسانداز نکردیم، تازه از جیبم دادیم. من با این اوضاع به چیزایی که میخوام میرسم؟ چند سال دیگه صبر کنم تا لااقل بتونم یه ماشین مدلپایین بخرم؟ همهی همسنوسالهام یه شاسیبلند و یه قباله خونه تیغ زدن نشستن، اونوقت من همه زرنگیم اینکه سه ثانیه قبل حرکت مترو خودم رو از لای در پرت کنم تو قطار!

خوب به حرفهایم گوش داد و چهرهاش آرامتر از قبل شد. خودش را پایین کشید و مجدداً نشست مقابلم کف زمین. دست گذاشت پشت دستم و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-دردت همینه سلوا؟ مگه ما روزای اول که داشتیم طرح سالن رو میریختیم به این روزا فکر نکرده بودیم؟ اولین بارت نیست شاغلی که اینقدر دور برداشتی. خب دختر خوب هر کاری اولش ضرره، باید صبر کنی یکم جا بیفتیم، مشتریای خودمون رو پیدا کنیم. بعدش من بهت قول میدم از سال بعد اینجا پول پارو میکنیم!

صاف وسط چشمهای سیاهش زل زدم و شمرده گفتم:

من صبور نیستم ستاره! ازم نخواه که یه سال مثل گریگوریها زندگی کنم تا بالاخره دری به تخته بخوره و یه پولی دستم بیاد. از اون گذشته من مال این کار نیستم، میبینی که مشتریا از کارم راضی نیستن. من حوصلهم کجا بود که مشتری با ناز لم بده به صندلی و من سه ساعت بشینم پای ناخن ملت و چرک و کثافتشون رو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سوهان بکشم!

قفسهی سینهاش به تندی بالا و پایین شد:

-چرا دریوری میگی کدوم چرک و کثافت؟ جوری حرف میزنی که انگار من ناخن نکاشتم!

حرصی بلند شد و گفت:

-اصلا بیخیال به من چه. زندگی خودته برو به گوه بکشش! پدرم در اومد بس که کنترلت کردم خریت نکنی! حالا اون پولو میخوای چیکار کنی؟

آرام گفتم:

-میخوام تو پاساژ الماس مغازه بزنم و برندهای خوب محصولات پوستی و آرایشی بفروشم!

صدای خندهاش در فضای کوچک تراس پیچید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با پنجاه میلیون میخوای کاسب شی؟ با اون پول فوقش دو تا کرم و ریمل بدن بهت، تو پیادهرو بریزی جلوت بفروشی.

-شریک دارم.

نگاهش ریز و مورب شد:

-کیه شریکت؟

به صورتش نگاه کردم و خفهخون گرفتم. آوردن اسم هامون و گُر گرفتن ستاره یکی بود. منتظر جوابم نماند و دستش را بالا آورد:

-صبر کن ببینم، نمیخواد چیزی بگی. حدس اینکه اون شریک خوشبختت هامونه کار سختی نیست!

جز اون کی میتونه اینجوری عقل نداشتهتو زایل کنه؟ آقا خوابیده تو خونه واسه دو هزار پول تو نقشه کشیده!

با قاطعیت گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-همه سرمایه با اونه ستاره، به قول خودت با پنجاه تومن مگه میشه مغازه زد؟ هامون داره بهم لطف میکنه که میخواد شریکم کنه!

پوزخند زد و با تاسف سرش را تکان داد:
-که آقا لطف میکنه!

برای دفاع از هامون انگشتم را سمتش گرفتم:

-سعی نکن منو بهش بدبین کنی ستاره که آدمی درستوحسابیتر از اون سراغ ندارم! هامون

آدمی نیست که یهو از راه رسیده باشه، اون قبلا

بارها خودشو هم به من، هم به تو. به تویی که قرضی رو که بهش داری، به روی خودت نمیاری!

با شماتت نگاهم کرد و سرش را سمت مخالف چرخاند. لحظاتی در آن حالت ماند و بعدش با چشمانی پُر سمتمم برگشت و گفت:

-باشه پولت رو میدم! همین فردا! ولی یه چیزی رو یادت باشه؛ اون سالن تازه پا گرفته بود. کاری

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رو که تو با من کردی، حتی دشمن آدم هم باهاش نمیکنه!

در را سمت خود کشید و قبل رفتن پشت به من زمزمه کرد:

-شب بخیر آبجی جون.

آبجی گفتنش کشدار بود. پرمتلک و بغض و دلخوری!
ستاره وارد پذیرایی شد. من ماندم و برق دستبندی که برایم خریده بود و سوزش چیزی در دلم.

****

مشتری پشت میز بیشتر از ده دقیقه بود که سرش را توی کاتالوگ فرو کرده بود و دنبال رنگی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مناسب برای کاور ناخنش میگشت. من هم چشمم به در سالن خشک شده بود. ساعت نزدیک دو ظهر بود و هنوز خبری از ستاره نبود.

حتی صبح هم موقع آمدن سالن ندیدمش. سابقه نداشته تا این ساعت به سالن نیاید. مشتری رنگ لاک توسی روشن انتخاب کرد، خم شدم و قفسههای پایین را چک کردم تا ببینم از آن رنگ لاک داریم که متوجه باز شدن در و آمدن ستاره شدم.

بچهها سلام دادند، جواب نداد. گرهی بزرگ اخم وسط ابروهایش نشسته بود. همانجا جلوی در نگاهش را بین بچهها چرخاند و پرسید:

-باز سر ظهری کی با دوستپسرش تا جلوی سالن اومده؟

بچهها ابتدا با خیرگی بههم نگاه کردند و چیزی نگفتند. ولی کمی بعد لیلی آهسته گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-من با حامد اومدم.

صدای اوجگرفتهی ستاره در سالن پیچید:

-مگه صدبار بهتون نگفتم با پسرها تا جلوی سالن نیاین!

لاک را پیدا کردم و در حالی که صندلیام را تنظیم میکردم، پرسیدم:

چی شده مگه؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-چی میخواستی بشه؟ امروز اون مدیر هَول ساختمون جلو آسانسور جلوم رو گرفته میگه خوب اون بالا دارین کاسبی میکنینا! از اون موقعی که شما اومدین هر مدل ماشین و مردی جلوی در میاد!

صورت ریزش از شدت حرص سرخ شد و تقریبا فریاد زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-صد هزار مرتبه بهتون گفتم یه حرکتی نزنین که در و همسایه خیال کنن ما اینجا داریم یه غلطایی میکنیم!

مخاطبش لیلی بود. این روزها معلوم نبود سرش به چه آخوری بند بود. دیگر مثل قبل دل به کار نمیداد و مدام با پسرها و یا حتی مردهای سندار هم دوست میشد.

ستاره با حرص به یکی از اتاقها رفت و درش را محکم کوباند. سالن در سکوت عجیبی فرورفت و هیچکس جیکش در نمیآمد. استرس داشتم. عصر

با هامون قرار داشتم و ستاره امروز بهقدری عصبی بود که نمیشد بحث پول را دوباره پیش کشید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کار مشتری تمام شد و نگار داشت از ناخنهایش عکس میگرفت. مشغول ضدعفونی کردن وسیلهها بودم که متوجه نزدیک شدن ستاره شدم. بالای سرم ایستاد. از داخل کیفش یک عدد چک روز درآورد و روی میز گذاشت. هنوز آثار عصبانیت روی صورتش بود:

-بیا اینم همهی پولت!

چک را برداشتم و با خیرگی پرسیدم:

-این پول رو از کجا آوردی؟

لحنش بوی دلخوری می داد:

مگه مهمه برات؟

-آره مهمه!

-دستگاه فیشیال صورت رو فروختم!

با دهانی نیمهباز به سمت چپ سالن و جای خالی دستگاه نگاه کردم:

-باورم نمیشه ستاره! تو که اون دستگاه رو تازه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خریده بودی، اونم با کلی مکافات! مشتریایی که بهشون وقت دادی چی میشن؟
گوشهی لبش بالا پرید:

-وقتی دیشب بهت میگفتم کاری رو که باهام کردی، دشمن آدمم باهاش نمیکنه واسه همین بود. کلا چهارتا مشتری داشتیم همونا رو هم پروندی! کاش مثل بچهی ادم از همون اول فکراتو

میکردی که به همین زودی نزنی زیر همه چیز. نگار یا لیلی این کار رو میکردن ناراحت نمیشدم. از این میسوزم که تو دیدی که چه پدری ازم دراومد تا تکتک این وسیلهها جور کنم و سالن بزنم، اولین نفر پشتم رو خالی کردی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چه میگفتم؟ حق با ستاره بود! اما به قول هامون من آیندهام را انتخاب کرده بودم و باید بهایش را میپرداختم. تا دهانم را باز کردم، ستاره دستش را بالا آورد:

-نمیخوام چیزی بشنوم، کارت که تموم شد میتونی وسیلههات رو جمع کنی بری!

از میز فاصله گرفت و با صدای دلگیری گفت:

-سعی کن با هامون خیلی موفق بشی! که اگه نشی اینو بدون همهی پلهای پشت سرت رو خراب کردی! این سالن هم به همین زودیا پا میگیره و تو اون روز اگه از کردهت پشیمون بشی در جریان باش که من حتی به عنوان نظافتچی هم نمیذارم دوباره برگردی سالن!

ستاره از جلوی چشمانم دور شد. چنگی زدم به موهایم. چک روی میز حالم را بد میکرد.

من در همین اول راه برای موفق شدنم از روی ستاره رد شده بودم. دوباره نگاهم چرخید سمت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چپ سالن. ستاره برای خریدن آن دستگاه سه روز کل تهران را زیر پا گذاشته بود.

موبایل را از میان وسیلههای روی میز پیدا کردم و برای هامون نوشتم:

-ستاره پول رو داد. میشه به جای عصر الان همدیگرو ببینیم؟ حالم خوب نیس، به خاطر ستاره ناراحتم.

جواب داد:

باشه نیم ساعت دیگه بیا کافهی نزدیک سالن. راستی تو پاسپورت داری؟

با تعجب تایپ کردم:

-پاسپورت دیگه واسه چیه؟

پیام فرستاد:

-میگم بهت! اگه داری همراهت بیار.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

****

کافه زیاد دور نبود. پالتوی نازکی پوشیدم و آرامآرام سمت خیابان پشتی راه افتادم. با اینکه روزهای آخر اسفند بود، اما هنوز هوا کمی سوز داشت. وارد کافه شدم و مثل همیشه پشت میزی که کنار پنجره بود جا گرفتم.

هامون هنوز نیامده بود. قهوهی ترک سفارش دادم و خیره به خیابانی که زیادی خلوت میرسید چهرهی ناراحت ستاره مدام جلوی چشمانم آمد.

لحظاتی بعد در کافه باز و بسته شد و هامون به محض ورود متوجهام شد. بالای سرم ایستاد. کاپشن چرمش را پوشیده بود، رنگ مشکی کاپشنش به رنگ سیاه ریش و موهایش میآمد. زیپش را تا انتها پایین کشید و پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

این چیه سفارش دادی سر ظهری؟
-قهوهس، سردم بود. به تو هم سفارش بدم؟
صندلی را عقب کشید:
-نه بابا گشنمه، یه چیز سفارش بده سیر شیم.
لیست منو را با چشم بالا و پایین کردم و پرسیدم:
-چی میخوری؟
-یه پاستا سفارش بده.
برای خودم هم سفارش دادم و هامون در حالیکه کاپشنش را به صندلیاش آویزان میکرد، پرسید:
-گرفتهای امروز!
به قهوهی سردشدهی روی میز نگاه کردم و آه کوتاهی کشیدم:
به خاطر ستاره. بد موقعی پشتش رو خالی کردم. دم عیده، همه دنبال کارای زیباییان.
هامون سر تکان داد:
-آره وقت بدیه، تقصیر من شد. اما خب برنامه اینجوری پیش اومد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چیزی نگفتم و دوباره گفت:
-حتما کلی حرف بارت کرد؟

جفت ابرویم را بالا دادم:

-تا دلت بخواد. میگفت اگه پشیمون بشی حتی به عنوان نظافتچی هم برت نمیگردونم سالن!

بلند خندید:

-دختر باحالیه! قیافهی آروم و مظلومی داره، اما تا دهنش رو باز میکنه آتیش میزنه بیرون ازش.

خیره به خندههایش گفتم:
-ممنون از همدردیت!
فاصلهمان نزدیک بود، کمی گردنش را سمت

صورتم خم کرد و پچ زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آدما همینجوریان سلوا! تا میخوای کاری رو شروع کنی آیهی یأس میشن، اما وقتی تا ته مسیر رو تنهایی میری و پدرت درمیآد تا به یه جایی برسی، اونموقع تازه شروع میکنن به افتخار کردن بهت! واسه خاطر آدمایی که تنها سهمشون از موفقیتت پُز دادنش به دیگرونه غصه نخور! تو به هدفت فکر کن، نگران ستاره نباش. موفق که بشی خودش میآد سراغت.

حرفهایش همراه با حالت جذاب لب زدنش، آنهم در این فاصله نزدیک جریان خون را در رگهایم تند میکرد.

پسر جوانی سفارشها را با دقت و سلیقه روی میز گذاشت. هامون بشقاب را جلو کشید و جوری با چنگال به جان پاستا افتاده بود که من هم با وجود بیاشتهایی گرسنهام شد. پاستایم را هم زدم و پرسیدم:

کی میریم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مشغول خوردن گفت:

-پسفردا.

چقدر زود! چنگال در دستم ثابت ماند و زمزمه کردم:

-هامون من استرس دارم، اگه لو بریم چی؟ بفهمن دروغ گفتیم؟

هامون برگی دستمال از داخل جعبه بیرون کشید و سس کنار لبش را گرفت:

-خلاف نکردیم که لو بریم. بعدشم تو مثلا دو سه ماههای، اوایل بارداری که زنها از نظر ظاهری زیاد تعییر نمیکنن، چیزی برای لو رفتن نیست. تو اون یکی دو روز رو زیاد باهاشون گرم نگیر تا زودتر تموم شه، برگردیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-پاسپورت رو واسه چی میخواستی؟
نگاهش را در صورتم چرخاند:
-شاید لازم بشه بریم عراق!

بهتزده تکرار کردم:

-عراق؟! این دیگه از کجا دراومد؟ قرار ما فقط

چند روز کرمانشاه بود!

جنس اینور گرونه! سودش به زحمتی که

میکشیم نمیارزه. می خوام برم سلیمانیه عراق، خرید جنس از اونجا خیلی بهصرفهتره، منم که از لوازم آرایش زیاد سر در نمیارم، اگه لازم شد توام همراهم بیای خوب میشه.

مردد گفتم:

-نمیدونم از الان دربارهی عراق نمیتونم قولی بدم، سر همین کرمانشاه رفتنم باید یه بهونهای

برای ستاره بیارم.
بشقابم را سمتم هل داد، یعنی اینکه مشغول بشوم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و گفت:

-پسفردا هشت شب میآم دنبالت، نُه اتوبوس راه میفته.

با اتوبوس میریم؟
دست به چانهاش کشید:

-آره. یکی از دوستام اینوقت سال مسافر میبرن سمت عراق. میگفت تا کرمانشاه میتونه ما رو ببره.

سکوتم را که دید، معذب گفت:

-اون که اتوبوسش چنتا صندلی خالی داره، چرا بیخودی پول به بلیت اتوبوس بدیم؟

هامون در این موارد زیادی ماخوذ به حیا بود و آبروداری میکرد. آدم دستودل بازی بود و در دانشگاه هم هر وقت که پول دستش میآمد ولخرجی میکرد، اما اوضاعش که خراب میشد، زیاد با ما نمیجوشید تا کسی متوجه بیپولیاش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نشود. لبخندی عریضی زدم و نگاهم را بین چشمان سیاهش جابجا کردم:

-باشه.

****

برای آخرین بار نگاهی به آینهی آسانسور انداختم. پالتوی سیاه بلند و شال همرنگش پوشیده بودم.

هامون از عصر دو بار پیام داده بود، تیپ تیره و ساده بزنم و آرایش پررنگی نداشته باشم.

زیاد هم از این سر و شکل ساده راضی نبودم، اما شوق و هیجان اینکه تا صبح کنار هامون مینشینم اجازهی پیشروی هیچ فکر دیگری را در مغزم نمیداد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شیشهی عطر را از داخل کیف دستیام بیرون کشیدم و دوباره روی لباسم اسپری کردم. وقتی از آسانسور بیرون آمدم، هوا تاریک شده بود.

اولین قدم را که در خیابان گذاشتم قلبم بیدلیل تپید و دست روی سینهام گذاشتم. من برای قدم گذاشتن در این مسیر دلائل زیادی داشتم.
میخواستم لطفهای هامون را جبران کنم و برای

زندگیاش کاری کنم، میخواستم حال بد و آشفتهی این روزهایش را خوب کنم، میخواستم مستقل شوم... اما همهی این دلائل بهانه بود.

بهانهی اصلیام برای رفتن خود هامون بود! خسته شده بودم از حسرت نداشتنش. خسته بودم از همهی شبهایی که با فکر کردن به او میگذشت. خسته بودم از همه صبحهایی که با یک سر درد خفیف و با خیال نبودن او شروع میشد. خسته بودم از خیره شدن به نقطه وسط یک هیاهو و مهمانی شلوغ!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دیگر نداشتنش بس بود. میخواستم هامون را از میان فکرهای ناتمامم بیرون بکشم و لذت لمس واقعی دستانش را با تمام وجود حس کنم.
کاش دست پر از این سفر برمیگشتم!
هامون با آژانس دنبالم آمد. در طول مسیر زیادی ساکت به نظر میرسید، راننده هم موزیک نذاشته بود و کمکم داشت حوصلهام داشت سر میرفت.
آرام پرسیدم:
-گرفتهای؟
برگشت سمتم. بعد چند وقت موهایش را کمی کوتاه کرده و به رو به بالا فرم داده بود:
-چیزی نیست.
نگاهم هنوز گیر حالت جذاب موهایش بود. دست از کنجکاوی برنداشتم و دوباره پرسیدم:
-هامون؟ به خانوادهت فکر میکنی؟
هومی گفت و سمت پنجره ماشین برگشت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-یکم فکرم درگیره، تابهحال همچین دروغ شاخداری بهشون نگفتم.

-میترسی؟

نیمرخش را برگرداند:

-نه! پدر من آدمیه که تا سر و سامون نگیریم بهمون سرمایه نمیده! البته اولین بار به برادر بزرگترم قبل ازدواج پول داد، اونم همه رو سر خوشگذرونی با دوستاش حیفومیل کرد. بعد اون پدرمم گفت دیگه پول دست پسر عزب و مجرد نمیدم. ما هم داریم به اتیش اون میسوزیم. منم با این وضعیت...

ناخواسته نگاهم تیز برگشت سمتش و باعث شد حرفش را نتواند ادامه بدهد. به نیمرخم زل زد و برای اینکه راننده صدایش را نشنود، زمزمه کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اگه شرایط عادی داشتم مجبور به گفتن دروغ به خانوادهم نبودم، اما با این وضعیت شاید دیگه هیچوقت شانس ازدواج رو نداشته باشم.

من که متوجه منظورش شده بودم، چرا داشت ادامه میداد؟ میخواست خون به دلم کند؟

تیزی گلویش را محکم پایین داد و لبانش را با کمترین صدا جنباند:

-همهی زنها آرزوی مادر شدن رو دارن، مردی مثل

من به درد هیچکس نمیخوره. اون پول الان به دردم میخوره، من نمیتونم به امید ازدواجی که شاید هیچوقت اتفاق نیفته، بلاتکلیف بمونم.

هامون راست میگفت. کاش موقعی که دردش داغ بود، هستی ترکش نمیکرد. کاش کمی بعدتر میرفت که هامون اینطور خودش را نبازد.

نتوانستم آن حالش را تحمل کنم، نمیخواستم آن تصویر محکمش در ذهنم خراب شود. پشت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دستش را آرام گرفتم، در آن لحظه به اینکه لمس دستش چه حسی دارد، فکر نکردم و برای ترمیم زخم دلش گفتم:

-همهی زنا هم این شکلی نیستن. آدما گاهی واسه کسایی که دوسشون دارن حاضرن از جونشون بگذرن، یه بچه که چیزی نیست. من مطمئنم اگه یه روز، یه نفر اون قلب مهربونت رو لمس کنه، دیگه هیچوقت به هیچ بهونهای نمیتونه ترکت کنه.

حرفم که تمام شد که به خودم آمدم و فهمیدم که فشار انگشتانم روی دست هامون بیشتر شده و صاف وسط چشمهایش خیرهام.

صورت هامون حالت عجیبی داشت. هیچوقت نشده بود اینقدر عمیق نگاهم کند. چیزی در چشمانش دو دو میزد که اصلا نمیتوانستم حدسش بزنم. انگار توی حال خودش نبود. نگاه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

منجمدش را آنقدر روی صورت و دستانم چرخاند که برای لحظهای با خجالت دستم را از روی دستش عقب آوردم.

**فصل چهارم

سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم**...

اتوبوس کنار خیابان پارک شده و اطرافش پر از هیاهو بود. یه عده در حال جابهجا کردن ساکها و چمدانها بودند و تعدادی در حال بدرقه کردن مسافرها. کنار خیابان ایستاده بودیم و هامون سرش توی موبایلش بود. دستهی بلند چمدان را سمت خودم کشیدم و گفتم:

-ما هم بریم سوار شیم؟

سرش را بالا آورد و گفت:

-نه. بذار یکم خلوت شه.

صندلیهای خوب پر میشنها! اون پشتمشتها هوا خفهس.

کوتاه خندید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-صاحب اتوبوس دوستمه، از صندلیهای جلو برامون نگه داشته.

نگاهی به جمعیت در حال تکاپو انداختم:

-اینا همه میرن زیارت؟

-همهشون نه! یه عده هم واسه تعطیلات عید پیشپیش میرن سمت کرمانشاه.

هامون نگاهی به چمدانم انداخت و پرسید:

-لباس گرم که برداشتی؟

-آره تا دلت بخواد.

لبخند زد:

چادر مشکی چی؟

متعجب پرسیدم:

-چادر؟ باید برمیداشتم؟

خم شد، ساکش را از روی زمین برداشت و گفت:

-اگه بریم عراق به کارمون میآد. حالا مهم نیست لازم بشه اونجا میخریم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون چمدان مرا هم برداشت و در حال نزدیک شدن به اتوبوس پرسید:

-ستاره رو چیکار کردی؟ واسه اومدنت بامبول درست نکرد؟

لحظهای از حرکت ایستادم و با تاسف گفتم:

-باهام قهر بود، سر ماجرای پس گرفتن پولم بهقدری ازم دلخوره که موقع اومدن با وجود اینکه میدونست با تو میام حتی یه کلمه هم حرف به زبونش نیومد!

هامون سمتم چرخید:

-نره به پدر و مادرت آمار بده؟

-دیگه اونقدرها هم بچه نیست.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لبخند کوچکی زدم:

-اما اگه تو شرایط عادی بود کلی برام خطونشون میکشید و تا الان چندباری تماس تصویری گرفته بود.

هامون چمدانها را به کمک راننده داد و گفت:

-اشکال نداره پول که دستمون اومد از اونجا یه کادوی توپ و گرون براش میخریم از دلش درمیاری.

برایش لبخند زدم، ستاره میخواست سر به تن هامون نباشد و هامون در فکر خرید کادو برای او بود. هامون سمت دوستش رفت و من مشغول تماشای خانمهای توی اتوبوس شدم. اکثراً چادر مشکی پوشیده بودند و تیپ ساده و با حجابی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

داشتند. شانس آوردم به حرف هامون گوش دادم و لباس تیره و بلندی پوشیدم، وگرنه اگر لباسهای همیشگی تنم بود تا آنجا معذب میشدم.

صدای هامون حواسم را از وارسی خانمها پرت کرد:

-سلوا بیا سوار شیم.

دوستش همچنان روی پلهی اول اتوبوس ایستاده بود. چند قدم سمتشان برداشتم. شال مشکیام را کمی جلوتر آوردم و با لحنی مودبانه به دوست هامون سلام دادم. پسر جوان سرش را سمتم برگرداند و برای چند ثانیهای هر دو با دیدن هم بیحرکت ماندیم.

بهراد بود! همکلاسی دانشگاهم، همانی که نگار و بقیه بچهها برای جلب توجهاش خودش را به آب و آتش میزدند. همانی که به همهی ما از بالای دماغ نگاه میکرد. همان که جنس نگاههایش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

جوری بود که این حس را بهم میداد که سر تا پا ایرادم!

اما او اینجا چیکار میکرد؟ انگار بهراد هم از دیدن من جا خورد و از هامون با بهت پرسید:

-اون خانمی که گفتی باهات میآد سلوا خانم بود؟!

و این اولین قدمش برای کوچک کردن من بود.

لبخندی پرحرصی زدم و در مقابل چشمان بهراد بازوی هامون را کشیدم و گفتم:

-چند لحظه میآی؟

هامون در حالی که نگاه پرتحیرش روی بازویش ثابت مانده بود، همراه من سمت پشت اتوبوس آمد:

-چی شده سلوا؟

بازویش را رها کردم. از شدت عصبانیت در حال منفجر شدن بودم. یادم رفت هامون جلویم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ایستاده، با حرص زیادی بهش توپیدم:
-چرا بهم نگفتی دوستت بهراد بود؟
نگاهش فراخ شد:
-چشه بهراد؟ شاخ داره یا دم؟

دندانهایم را محکم روی هم سوار کردم:

-نه شاخ داره نه دم، فقط زیادی حال بههم زنه!

بیهوا آستینم را کشید و هر دو کمی دورتر، در فضای تاریک پشت اتوبوس ایستادیم. اخمی وسط ابروهایش نشست و بلافاصله پرسید:

یعنی چی حالبههم زنه؟ کاری کرده؟ حرفی بهت زده؟

از او رو گرفتم و با حرص گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-حتما باید کاری کنه؟ ندیدی چند ثانیه پیش چه جوری پرسید خانمی که باهات میاومد سلوا بود!

بدون نرمش گفت:

-خب این ایرادش چیه؟ یه سوال معمولی بود دیگه!

-با سوالش کار ندارم، مدل حرف زدنش رو مخمه! یه جوری میگه سلوا بود، انگار من یه موردی دارم و خودم بیخبرم!

دستانش را در جیبهای شلوارش فرو کرد و پف بلندی کشید:

کوتاه بیا دختر! چون از مدل حرف زدنش خوشت نیومده به این نتیجه رسیدی که حتما یه قصد و غرضی پشت حرفاشه؟ چون براش آشنا بودی پرسید همین و بس!

همچنان با حرص به کف زمین در تاریکی زل زده بودم. جلوتر آمد، گردنش را سمتم خم کرد و صدایش دوباره نرم شد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نگام کن سلوا. من تعجب میکنم این حرفا رو از زبون تو میشنوم. تو که با همه زود دوست میشی، با همه خوبی، اصلا تابهحال ندیده بودم از کسی بدت بیاد! سر در نمیارم بهراد چه هیزم تری بهت فروخته که چشم دیدنش رو نداری؟

نگاهی سمت اتوبوس انداختم، هنوز خیلیها سوار نشده بودند. به چشمهای سیاهش خیره شدم و زمزمه کردم:

-بعضی چیزا هست که توضیحی براش پیدا نمیشه و فقط حسش میکنی. یادمه روز اول دانشگاه همگی جمع شدیم با هم بریم تا کافینت سر خیابون، برای کپی یه سری مدارک. موقع رفتن بهراد نگاهی به من سر و وضع من و دوستم انداخت و گفت: »بهتره جدا جدا بریم، حالا نیازی هم نیست که همه با هم بریم«! بعدش همراه با یکی از دانشجویای آقا و دو تا خانم که با حجابتر بودن، رفت. یعنی در واقع فقط من و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوستم اضافه بودیم، چون از نظرش پوشش خوبی نداشتیم! میدونی بعدش چی شد؟

با خونسردی پرسید:

-چی شد؟

-تو کل اون چهار سال جنس نگاهش دقیقا مثل همون روز اول دانشگاه تحقیرآمیز بود، شاید تو نمیفهمیدی ولی وقتی با هم جمع میشدیم یه جا، همه رو مخاطب حرفش قرار میداد جز من! انگار که نامرئی بودم! روزی که فارغالتحصیل شدیم من و دوستم همون آدمای روز اول بودیم، با همون سر و وضع! اما اون دو تا دختری که بهراد با اونا رفت و به ما غیر مستقیم انگ ناجور بودن زد، دیگه آدمای روزای اول نبودن! هر روز حراست بودن، هر روز کلاسها رو میپیچوندن،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هر روز آتو میزدن، هر روز سوار ماشین هر ننهقمری میشدن. اما ما سر یه وجب مانتوی کوتاهتر قضاوت شده بودیم!

هامون با حوصله به حرفهایم گوش داد و گفت:

ببین سلوا هم تو، هم بهراد هر دو از دوستای خوب منین. همهی نفرت تو از بهراد برمیگرده به رفتار روز اولش تو دانشگاه. من نمیدونم چرا بهراد اون رفتار رو کرد، اما وقتی آدم از یکی کینه به دل میگیره حتی از رفتارای معمولیش هم برداشت بد میکنه. تو بهراد رو نمیشناسی، چون همیشه دورادور باهاش برخورد داشتی. اما من میشناسمش! بهراد آدم توداریه، کمحرفه، دیر جوشه، اما خیلی بامعرفت و خوشقلبه. اتفاقا با اینکه خانوادهش سنتیان، افکارش هم خیلی امروزیه.

پوزخند زدم:

خب دیگه چه حُسن و کمالهایی داره که چشمای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من قادر به دیدنشون نبود؟
خندید و شانهام را سمت اتوبوس چرخاند. چند قدم برداشتیم و گفت:

-بهراد بهترین رفیق منه، روزایی که زنم تنهام گذاشت، تنها کسی بود که تموم وقت پیشم میموند و دلداریم میداد. هر موقع تو مضیقه بودم، دستم رو گرفته. آدم درستیه، چشم و دل پاکه، من اونجور که بهش اعتماد دارم، حتی به داداشامم اعتماد ندارم! من بهت حق میدم که

بهش بدبین باشی، اما به مرور که بشناسیش خودتم میفهمی که دربارهش غلو نکردم.
با کنایه گفتم:

بشناسمش؟ من تا صبح فقط جلوی خودم رو میگیرم که چیزی بارش نکنم، بعدش میخوام تا صد سال سیاه چشمم بهش نیفته.

بلند خندید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-پس متاسفم که این خبر بد رو میخوام بهت بدم! بهراد با ما این سه چهار روز رو میآد خونهمون، بعد همراه اون میریم عراق. اون جادههای عراق رو مثل کف دستش میشناسهً!

از حرکت ایستادم و صدایم ناخواسته کشدار شد:

_هامون! چرا قبل اومدن بهم نگفتی که بهراد هم همراهمون میاد؟

بیتوجه به اِهن و تلپ من، خونسرد پرسید:

_میدونستی نمیاومدی باهام؟

نوک کفشم را به زمین کوباندم و لب برهم فشردم:

_میاومدم! ولی حداقل خودم رو واسه دیدن این نچسب آماده میکردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بعدش پاکوبان سمت اتوبوس رفتم. شاگرد اتوبوس صندلی دوم را نشانم داد. نشستم و کیف دستیام را روی صندلی کناری گذاشتم. جماعتی که برای بدرقه آمده بودن کمکم داشتند متفرق میشدند. پلک بستم و چند نفس عمیق پیاپی

کشیدم. سعی کردم دیگر به بهراد فکر نکنم، جای نگرانی نبود. به هر حال اگر حرکت اضافه میرفت، من هم مسلما از خجالتش در میآمدم.

به صندلی کنارم نگاه کردم، به لحظهای که چند روز انتظارش را میکشیدم، بالاخره داشتم میرسیدم.

دقایقی بعد هامون کنارم مینشست و همهی این حرص خوردنها بیاثر میشد. یک ربع بعد دیگر کسی روی زمین نمانده و تقریبا همهی صندلیها پر شده بود. بهراد از پلههای اتوبوس بالا آمد. سعی کردم نگاهم سمتش نچرخد. در ردیف اول روی صندلی جلویم نشست و هامون هم پشت سرش وارد اتوبوس شد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کیف دستیام را از روی صندلی برداشتم و با لبخندی به او اشاره کردم بیاید کنارم بنشیند.

هامون قدمی سمتم برداشت و هنوز جلو نیامده، بهراد به زن مسنی که بلاتکلیف ایستاده بود، صندلی کنار مرا نشان داد.

پیرزن هم که از ایستادن خسته بود، بلافاصله آمد و صندلی کنارم را تصاحب کرد. خون خونم را میخورد، من فقط به ذوق نشستن کنار هامون، میتوانستم بهراد را تا آنجا تحمل کنم.

هامون هم مثل من متعجب در فضای خالی بین صندلیها ایستاده بود. نگاهم صاف نشست وسط چشمهایش و با اخم غلیظی لب زدم:

_هامون!

هامون کف دستش را عمودی بالا برد؛ یعنی اینکه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چند لحظه صبر کنم تا ماجرا را حل کند. سرش را سمت بهراد خم و آرام زمزمه کرد:

_بهراد جان میشه جای این خانم رو عوض کنی، من و سلوا میخوایم کنار هم بشینیم.

بهراد در جایش نیمخیز شد و نگاهی به قسمت عقب اتوبوس انداخت:

_آخه فقط اون ته یه صندلی خالی هست که اونم آقا نشسته، خانمه که نمیتونه کنارش بشینه معذب میشه.

هامون با سازش گفت:

_حالا یه کارش بکن دیگه.

بهراد مردد نگاهش کرد و آهسته گفت:

_اکثر مسافرا آشنا هستن. شما هم که با هم نسبتی ندارین، خوبیت نداره کنار هم بشینین.

نمیخوام واسه تورِمون حرف و حدیث درست کنن.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

این را که گفت گر گرفتم. با حرص از جایم بلند شدم و به زور از لای فضای اندک مقابل پیرزن رد شدم. نتوانستم عصبانیتم را پنهان کنم و به هامون توپیدم:

_من اینجا نمیمونم، میرم پایین.

دست هامون برای نگه داشتنم بلافاصله نشست روی شانهام و نگاه تیز بهراد این صحنه را شکار کرد. هامون سرش را پایین برد و چیزی در گوش بهراد پچپچ کرد. معلوم نبود بهراد چه گفت که چهرهی هامون آویزان شد. لحظاتی بعد نفسش رل فوت کرد و آهسته سرش را سمتم جلو کشید:

_سلوا جان حق با بهراده، به هر حال اینا چند ساله بیحاشیه مسافر آوردن و بردن، درست نیست به خاطر ما پشتشون حرف درآد.

بند کیفم را در مشتم محکم کردم و تا قبل از اینکه تندیای کنم، گرمی نفسهایش را روی گونهام حس کردم و پچپچ کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_یه دو ساعت دیگه که چراغها رو خاموش کنن، همه مثل جنازه میخوابن. اونوقت پیرزنه رو میفرستیم کنار بهراد، خودم میآم تا صبح کنارت میشینم. خوبه؟

بهراد ظاهرا داشت روبرویش را نگاه میکرد، ولی حاضر بودم قسم بخورم از گوشهی چشم حواسش به ما دو تا بود. از همین رو لبخند زدم و کمی بلندتر گفتم:

_باشه عزیزم!

هامون کنار بهراد نشست و با راه افتادن اتوبوس قضیه فیصله پیدا کرد. بوی خوراکی و غذا در اتوبوس پیچیده بود. کیف دستیام را روی پایم گذاشتم، برای خودم و هامون لقمهی کتلت آورده بودم. اما اگر الان بهش میدادم، با توجه به شناختی که ازش داشتم نصف لقمهاش را به آن بهراد نچسب میداد، آن هم غذایی را که من با کلی ذوق فقط برای هامون پخته بودم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لقمه را ته کیفم هل دادم، یکی دو ساعت دیگر که هامون کنارم میآمد، شاممان را با هم میخوردیم.

شبنم سعادتی" رفیقِ روزهای بَد":

اتوبوس در مسیر افتاده و راننده یک آهنگ قدیمی در پخش گذاشته بود. پیرزن کنارم به خواب رفته بود و نت هم در جاده قطع و وصل میشد.
حسابی حوصلهام سر رفته بود. ظهر هم چرت کوتاهی زده بودم و اصلا خوابم نمیآمد.

خودم را کمی سمت راست کشیدم و سرکی به صندلی جلو کشیدم. هامون و بهراد در حال صحبت با یکدیگر بودند، اما به قدری آرام این کار را میکردند که بیشتر شبیه زمزمه بود تا حرف زدن.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در حال حاضر برای آدمی مثل من که هیچ سرگرمیای نداشت، کنجکاوی بهترین تفریح بود. گوشم را تیز کردم تا ببینم دقیقا چه حرفی بین هم رد و بدل میکنند. هر چه بیشتر حواسم را به صدای آن دو دادم هیچ چیزی دستگیرم نشد، سر در نمیآوردم چه ضرورتی داشت شبیه پچپچ حرف بزنند، آن هم در این ساعت که هنوز مسافران سرحال بودند و صدای موزیک تقریبا بلند بود.

بیشتر تمرکزم روی صدای هامون بود و بعد دقایقی حس کردم چیزی شبیه "سلوا" از میان لبانش خارج شد. گوشهایم تیزتر شد، هامون داشت راجع به من با بهراد حرف میزد؟
پیرزن در جایش جم خورد و مزاحم کارم شد:

_دخترم یکم بهم آب میدی، تشنمه.
در بطری آبمعدنی را سریع پیچاندم و به دستش دادم. برای اینکه خشخشش مانع کارم نشود، گوشم را به صندلی هامون چسباندم تا واضحتر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدایش را بشنوم. به نظر فقط هامون صحبت میکرد و بهراد بیشتر شنونده بود. پیرزن دوباره حرفی زد، ناخواسته هیسی برای کشیدم که حواسم را پرت نکند. اما انگار صدای هیسم کمی بلند بود و هامون به یکباره به پشت چرخید.

نگاهی عجیبی به من که سرم میان فاصلهی دو صندلی انداخت و جا خورده پرسید:

-چیزی میخوای سلوا جان؟

اه! افتضاحتر از این نمیشد. مخصوصا که بهراد هم از گوشهی چشم منتظر جواب بود.

دستپاچه شدم. گوشهی چشمم را مالیدم و منمن کردم:

-چیزه...خوابم میاومد سرم را به صندلی جلو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چسبوندم.

نیمرخ بهراد حالت پوزخند گرفت، اگر خوابم میآمد طبیعتا باید در جای خودم بودم، نه اینکه سرم میان فاصلهی دو صندلی باشد. هامون برعکس او کمی نیمخیر شد و پرسید:

_جات راحت نیست؟ میخوای بیام صندلیتو بخوابونم راحت بخوابی؟

همینطوری هم فضای اتوبوس کسل بود، چه برسد صندلی را هم بخواباند. بلافاصله گفتم:

_نه عزیزم اینجوری راحتم.

دوباره سرجایش نشست و مشغول صحبت شدند.

با این تفاوت که اینبار حساس شده بودند و از گوشهی چشم حواسشان بود که من دوباره برای فالگوش ایستادن جلوتر نروم. حالا دیگر مطمئن شده بودم که حرفهایشان زیادی خصوصی بود.

زن که به نظر هفتاد و خوردهای سن داشت لقمهی نان و پنیری از کیفش درآورد و پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_میخوری دخترم، لقمهی اضافی آوردم.
عطر خوش ریحانهای لقمهاش زیر بینیام پر شده بود، با اینحال گفتم:

_نه ممنون خودم غذا آوردم، فعلا اشتها ندارم.
نمیخواستم شکمم را سیر کنم و موقع شام خوردن با هامون بیاشتها باشم.
_چند سالته دخترم؟
دیگر نمیشد فضولی کرد، پس بهتر بود با همین پیرزن وقتم را پر میکردم.

_بیست و شش.
_ماشالله چه دختری، پسر منم سی سالشه دنبال

دختر خوب و خانوادهداره.

بحث مهیج شد، خوشم آمد. با اطمینان لبخند زدم. یعنی اینکه زن دیگر از خدا چه میخواهی، دختر خوب و خانوادهدار کنارت نشسته. نتوانستم ماخوذ به حیا باشم و تندی پرسیدم:

_چیکارهس پسرت حاج خانم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پیرزن لبخند دلنشینی زد:

_دندونپزشکه.

ناخواسته لب زدم:

_اوهه!

بعد توی ذهنم یک حساب سرانگشتی کردم که دندانپزشک ماهیانه چقدر میتواند درآمد داشته باشد. نتیجه حسابوکتابم رضایتبخش بود و به پیرزن با هیجان گفتم:

_ببینم عکسشو؟

کیف پولش را درآورد. نگاهش میان عکسهای سه در چهار پشت طلق چرخید و پرسید:

_عکس چیو میخواستم نشونت بدم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_پسرت دیگه.
پیرزن با گیجی به عکسها نگاه کرد:
_کدوم پسرم؟
_بابا اون دندونپزشکه، همون خوشتیپه!
نگفته بود خوشتیپ است، اما همین که دندانپزشک بود غلط میکرد خوشتیپ نباشد.
پیرزن سریع گفت:
_آهان آره، پسر کوچیکم رو میگی، ببخشید یکم حافظه من مشکل داره.
انگشت روی یکی از عکسهای سه در چهار گذاشت. کیف را از دستش قاپ زدم و روی عکس دقیق شدم. پسرش بدک نبود، چهرهاش معمولی داشت و کمی موهای جلوی سرش ریخته بود.
پیرزن پرسید:
_خوشت اومد؟
جای جواب گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_خدا براتون نگهش داره.

کیف را سرجایش برگرداند و پرسید:

_سرکار میری دخترم؟

_آره حاج خانم.

لبخند رضایت زد:

_آفرین، دختر خوبه کار کنه. شمارهتو میدی دخترم؟

دندانما خندیدم. حسابی با پیرزن سرگرم شده بودم:

_واسه چی؟

_به پسرم معرفیت کنم.

برای دستگرمی خوب بود، حداقل پیش ستاره که مدام به خاطر سر به هواییام متلک میانداخت میتوانستم پز بدهم که خواستگار دندانپزشک دارم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_آره حتما.
بعد سرم را دوباره میان دو صندلی جلو فرو کردم و گفتم:
_پسرا خودکار دارین؟
هامون برای لحظهای دست از حرف زدن برداشت و پرسید:
_خودکار میخوای چیکار تو این تاریکی؟
با نوک انگشت به پیرزن اشاره کردم و نیشم باز شد:
_خانمه میخواد...واسه پسرش، خواستگاره!

هامون جاخورده برایم چشم و ابرو آمد، منظورش این بود که جلوی بهراد این حرکتها زشت است.
با سرتقی شانه بالا انداختم و پچپچ کردم:
_چیه؟ خب یارو دندونپزشکه شماره ندم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون همچنان داشت بروبر نگاهم میکرد. بهراد تکانی در جایش خورد و از داخل جیب پیراهنش یک خودکار سرمهای طلایی بیرون کشید و بدون اینکه نگاهم کند سمتم گرفت. احتمالا در دلش میگفت »بیا اینم خودکار، فقط دیگر صدایت در نیاید«.

هامون حالا علاوه بر من، به بهراد هم چپچپ نگاه میکرد. خودکار را ازش گرفتم، بدون تشکر کردن. پشت یکی از کارت ویزیتهای داخل کیف پولم، شماره را نوشتم و به دست پیرزن دادم.

کارم که تمام شد دوباره به جلو خم شدم و به هامون گفتم:

_خودکارِ دوستت.

قیافه هر دو کلافه از اینکه نمیگذاشتم لحظهای به حال خودشان باشد، به هم نگاه کردند. بهراد اینبار کمی به عقب متمایل شد و گفت:

_بمونه پیش خودتون سلوا خانم، من چنتا از این

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خودکارا دارم.

چه عجب به اسم صدایم کرده بود. در دانشگاه وقتی مجبور میشد با من همکلام شود فقط "خانم" خالی صدایم میکرد. نگاهی به خودکار توی دستم انداختم، به نظر گرانقیمت میآمد. بدون هیچ تعارفی خودکار را داخل کیفم برگرداندم.

ساعت نزدیک یازدهونیم شب بود و کمکم سر و صداهای اتوبوس داشت میخوابید. پیرزن برای خواب جایش را راحت کرد و صندلی را خواباند. قبل بسته شدن پلکهایش برای بار چندم ازم پرسید:

_شمارهتو دادی بهم؟

پف بلندی کشیدم و لب برهم فشردم:

_آره.

کیف پولش را سمتم گرفت و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_مادر جون تو این کارت بنویس واسه چی ازت شماره گرفتم، برم خونه یادم میره.

وارفته نگاهش کردم. بعد عمری دری به تخته خورده و یک خواستگار درستوحسابی به تورم خورده بود که او هم مدام یادش میرفت مرا به پسرش نشان کرده است.

کارت را ازش گرفتم و با حرص زیر شمارهام خودکار را گرداندم. »شماره جهت امر خیر و خواستگاری از یک دختر خوب و خانوادهدار« !

چراغهای اتوبوس هم خاموش شد و هامون هنوز دل از گپ زدن با بهراد برنداشته بود. چقدر همصحبتی با بهراد شیرین بود و خبر نداشتم! خوابم نمیآمد، اما بیحوصله بودم. هندزفری را به موبایل وصل کردم و یک آهنگ ملایم انتخاب

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کردم. دقایقی به سیاهیهای بیرون چشم دوختم و بعدش پلکهایم بسته شد.

نمیدانم چقدر گذشته بود که به یکباره آهنگ تندی با آخرین ولوم در گوشهایم پخش شد. قلبم محکم زد و از شوک در جا پریدم و سریع چنگی زدم به هندزفری.

هندزفری را که پایین آوردم هامون را روی صندلی کنارم دیدم که با دیدن قیافهی وقزدهی من دست به هم میکوبید و بدون اینکه صدای زیادی از خودش درآورد، از اعماق وجود میخندید.

پس کار او بود، آنقدر در بهت بودم که حتی نمیتوانستم نفس حبسشده در سینهام را رها

کنم. هامون اما از دیدن حال و روزم غرق لذت خندید و گفت:

_حقته. حالا دیگه شماره با خواستگار رد و بدل میکنی تو اتوبوس؟

دستی به موهای بههم ریختهام کشیدم و نفسم را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فوت کردم:

_خیلی بیشعوری هامون، قلبم ریخت. پیرزنه رو چیکار کردی؟

با همان لبخند پهن گفت:

_پیادهش کردم کنار تو بشینم. تو راه برگشت برش میداریم.

سریع در جایم نیمخیز شدم و متحیر گفتم:

_دروغ نگو.

چشمانش موذی شده بود، باز هم دستم انداخته بود. خندید و به صندلی جلو اشاره کرد. بهراد بیخبر از همه جا خوابیده بود و پیرزن هم روی صندلی کنارش بود. با تصور چهرهی بهراد وقتی که بیدار شود و جای هامون، آن زن را کنارش ببیند خندیدم و پرسیدم:

_پیرزنه رو چهجوری راضی کردی بره جلو؟

با لحنی شمرده گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_تو رو نشون دادم گفتم این فامیلمونه تو خواب بدجور لگدپرونی میکنه، اگه میخوای نصفهشبی پهنِ کف اتوبوس نشی جونتو بردار و برو جلو بشین. بیچاره پیرزن ساک و ماکش رو زد زیر بغلش و سریع رفت صندلی جلو. فکر کنم قضیهی خواستگار و شوهر کردن هم کلا کنسل شد.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

_خدا لعنتت کنه. حالا لگدپرونی رو نصفهشب بهت نشون میدم!

کیفور از حرص دادن من کیفم را قاپ زد و گفت:

-باز کن ببینم چی آوردی بخوریم، روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زیپ کیفم را کشیدم و لقمههای غذا را همراه با بطریهای دوغ بیرون کشیدم. لقمهی بزرگتر را دست هامون دادم. با کنجکاوی لای نان را باز کرد، کتلتها را با دم عمیقی بو کشید و نگاهش برق زد:

_بَه! از کجا میدونستی من عاشق کتلتم؟ چه بویی هم داره!

لبخند زدم. خبر نداشت که من همهی علایقشم را بهتر از خودش میدانم. همهی مسافرهای اتوبوس خواب بودند و فقط من و هامون بودیم که در دل تاریکی شب دولپی به جان لقمهی کتلت افتاده بودیم. هامون بطری دوغ را تکان داد و گفت:

_هر چقدر که تو ناخنکاری افتضاحی، عوضش آشپزیت بیسته!

با آرنجم کوباندم تو بازویش:

_هامون! ناخنکاریم من افتضاحه؟

نیشخند زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_نیستش؟

قاطع گفتم:

_نه!

_خودم تو لایو آخرتون دیدم چنتا از مشتریهایی که براشون ناخن کاشته بودی به فحش بسته بودنت! خدا خیرت بده با اون حال دِپم چقدرم خندیدم، من اصلا به نیت اینکه ببینم گندِ جدید چی زدی، هر بار تو لایو سالنتون بالا میام!

دندانهایم را به هم فشردم و با حرص گفتم:

_اونا یه مشت بیکارن که با پیج فیک سالن رو خراب میکنن، بعدشم آدمای موفق حسود زیاد دارن!

صدای خندههایش بالا رفت و در همان حال گفت:

_الان چرا خودت رو با آدمای موفق جمع بستی؟ تو چه ربطی بهشون داری؟

اخم کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_باشه حالا هی بخند و مسخرهم کن، انگار خودت حالا کجا رو گرفتی! کی بود فیزیک عمومی رو شش ترم پشت سر هم افتاد؟

حاضرجواب گفت:

_حالا یه درس رو همون بار اول قبول شدی، هی بکوب تو سرم! خودت رو یادت رفته؟ نامههای مشروطیتو توی هفتتا سوراخ قایم میکردی ستاره پیدا نکنه.

کشدار گفتم:

_باز خوبه من فقط مشروط میشدم، اوضاعم خیلی بهتر از تویی بود که چهار سالِ کارشناسی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رو پنج سال و نیم طول کشید تموم کنی. دیگه ریشسفیدی شده بودی تو دانشکده!

هنوز آن لبخند موذیاش را داشت:

_سلوا ببین نذار بحث اون رسواییِ پایاننامهتو که از نت کپی کرده بودی و حتی اسمت رو هم ادیت نزده بودی الان اینجا باز کنم!

نگاه گرگرفتهام گرد شد. امان از بچههای فضول دانشکده، فکر نمیکردم این یکی را دیگر هامون بداند. از حرص آستینش را کشیدم:

_اصلا پاشو! پاشو برو جلو ور دل اون دوست عزیزتر از جونت بشین، پیرزنه برگرده عقب!

خندید:

_اولش چونه میزدی پیرزنه رو نمیخوای، بحث خواستگاری پیش اومد عزیز شد؟

انگشتم را با خط و نشان سمتش گرفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_ببین بحث اون خواستگاره رو اصلا پیش نکش که خودتم میدونی به خاطر کلاس اومدن پیش ستاره شماره گرفتم

ابرو بالا انداخت و نگاهش برای اذیت کردنم ریز کرد:

_یعنی میخوای منکر این بشی که وقتی عکس پسر کچلش رو دیدی قند تو دلت آب شد؟

مچش را محکم فشار دادم:

_هامون بهخدا پیاده میشما، اونوقت باید بهراد رو جای زنت جا بزنی.

یا این حرف بلند زد زیر خنده و از صدای خندهاش بهراد در جایش تکان خورد و به سمت صدا چرخید. اولش چشمان قرمزش را باریک کرد و چند ثانیهای با بهت به من و هامون که کنار هم نشسته بودیم نگاه کرد. بعدش اخمهایش را در هم رفت و خوابآلود گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_بچهها یکم مراعات کنین، صدای خندههاتون کل اتوبوس رو برداشته، ملت خوابنا!

به هم نگاه کردیم. همیشه لحنش با هامون نرم بود. دردش را میدانستم؛ معلوم بود از اینکه وقتی که خواب بود، من و هامون کنار هم نشسته بودیم دلخور بود.

بعد تذکر بهراد همچنان میخندیدیم، اما کمی آرامتر. صندلیهای اتوبوس ناراحت بود و چارهای جز بگو بخند نداشتیم تا وقت بگذرد. یک لقمهی اضافه داشتم، به هامون دادم و گفتم:

_بیا اینم بخور، جای تشکر بازم مسخرهم کن.
گازی از سر لقمه زد و گفت:

_مرسی کدبانوی هنرمند! عوضش منم با یه صبحونهی مشت جبران میکنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

باز ناز گفتم:

_صبحونه چی میخوای بهم بدی حالا؟

جدی گفت:

_نون و پنیر اتوبوس، خیلی میچسبه! بهراد دیشب آورده.

برای اذیت کردنم مدام اسم بهراد را میآورد. یکوری شدم و چپچپ نگاهش کردم. خندید و قبل از هر واکنشِ من گفت:

_باشه حمله نکن، یه جای دنج و قشنگ میشناسم تو شهرمون صبحونه میریم اونجا.

دستی به لبهی شال مشکیام انداختم و گفتم:

_هامون نذاشتی درست و حسابی به خودم برسم،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حالا خانوادهت نگن این چیه انتخاب کردی؟
چشمهایش داشت گرم شد. کمی خودش را روی صندلی پایین کشید و زانوهایش را چسباند به صندلی جلویی:

_مگه قراره بپسندنت که نگران سر و روتی؟ کاملا تو نقشت فرو رفتیا! کلا یکی دو روزی اونجاییم واسه گرفتن اون پول و تمام!

بعد گفتن حرفش پلکهایش روی هم افتاد، اما خواب از چشمان من فراری شد. راست میگفت؛ جوری در نقشم فرو رفته بودم که یادم نبود که من قرار است فقط چند روزی جای زن هامون باشم و بس! یادم نبود که قرار نیست مرا بپسندند و من فقط چند روز مهمان آن خانواده هستم!
یادم نبود که این همه استرسِ بیخود برای رویارویی با پدر و مادر هامون را نداشته باشم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوباره نگاهم چرخید سمت پنجره. ماهِ کامل وسط ابرهایی که مدام دورهاش میکردند در تمام مسیر زینتبخش سیاهیهای شب بود.

همه خواب بودند و تنها من بودم که فکر نداشتنِ هامون در سرم افتاده بود و رهایم نمیکرد. آنقدر با نگاهم ماه را دنبال کردم که با صدای نفسهای بلندی کنار گوشم در جایم جم خوردم.

هامون گردنش را کمی کج کرده و در همان حالت به خواب رفته بود. لبخند سردی زدم. چقدر منتظر امشب بودم...چقدر برایش نقشه کشیده بودم.

کاش هامون واقعیت را یادآوری نمیکرد، کاش میگذاشت همانطور غرق رویا و خیال میماندم. آنقدر بهش نزدیک بودم که نفسهایش به صورتم میخورد. صورت صافش را دوست داشتم، بینی مردانهاش را، سیاهی غلیظ موها و ته ریشش را.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میخواستم عقبتر بروم و دوباره به صندلیام بچسبم، اما نمیتوانستم.

هستی چطور توانست این همه جذابیت را رها کند و برود؟ حتی فکرش هم وسوسهآور بود این همه حس خوب هر شب تکرار شود.

باید نمیخوابیدم! شاید این شب دیگر در زندگیام تکرار نمیشد...شاید شبهای بعدی را با یاد امشب به صبح میرساندم. تابهحال انقدر نزدیکش نبودم، انقدر حسش نکرده بودم، انقدر آزادانه تماشایش نکرده بودم.

سرش زیادی کج شده بود و میترسیدم فردا گردن درد بگیرد. زیادهروی، تابو، یا هر چه که بود نزدیکتر شدم و سرش را آرام و پُر ترس روی شانهام گذاشتم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدای ضربان قلبم اوج گرفته بود. چقدر اولین تابوشکنی شیرین، اما دلهرهآور بود. شبهای قبل بهش فکر کرده بودم، به رویای خوابیدن او روی شانهام!

اگر انجامش نمیدادم این رویا را تا ابد به خودم بدهکار میماندم!

چشمانم بسته شد، اما ذهنم بیدارتر از هر وقتی.

هامون تنها خواستهی من از زندگی بود، کاش میشد که امشب باز هم تکرار شود. بارها و بارها....

باید اندکی حریص میشدم. هامون ازم خواسته بود که فقط جایِ هستی باشم، اما اگر کمی بازی را عوض میکردم و نمیگذاشتم این چند روز عادی بگذرد، اگر برای به دست آوردن دل خانوادهی هامون تلاش میکردم شاید ورق برمیگشت!

****

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_خواهران و برادران عزیز نیم ساعت برای دستشویی و اقامهی نماز صبح وقت دارین!

صدا بلند بود، شاید هم کمی آزاردهنده، بعدش هم نور شدید چراغهای اتوبوس. صدای زمزمههای مسافرین بلند شد. تا پلک گشودم چشمهای سرخ

و بیدار هامون را در چند سانتی صورتم دیدم. سریع سرش را از روی شانهام برداشت و با دو انگشت پشت گردنش را مالید و گفت:

_ببخشید من دیشب خسته بودم، خوابم سنگین

شده انگار.

به شانهام نا محسوس اشاره کرد و معذب پرسید:
_اذیت شدی؟
اذیت شدم؟ کاش میتوانستم بهش بگویم که در آن چند ساعت بهترین حسهای دنیا نصیبِ من شده بود. سر جنباندم و گفتم:
_نه چیزی نفهمیدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یقهی پیراهنش را مرتب کرد و دوباره گفت:
_معذرت میخوام واقعا.

پسرک خوبِ من! میترسید دربارهاش فکر بد کنم. موهای بههم ریختهاش صورتش را بانمک کرده بود. خواستم چیزی بگویم که نگاهم ناخودآگاه سمت روبرو چرخید. بهراد کنار در ایستاده بود و اخم پررنگترین از هر وقتی وسط پیشانیاش رخنمایی میکرد.

یعنی دیده بود که هامون روی شانهی من به خواب رفته بود؟ احتمالا سر همان با آن صدای بلند مسافران را از خواب پرانده بود!

هامون موهایش را با دست سر و سامان داد و پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_تو هم میای پایین؟
تا خود صبح بخاری اتوبوس روشن و حسابی گرمم شده بود.

_آره میام، تشنهام.
_پس یه چیز بپوش، پایین سرده.
ته کولهام یک بافت ساده و کوتاه جا داده بودم.
همان را از روی مانتو ضخیمم پوشیدم و پایین رفتم. اولین قدم را که پایین گذاشتم متوجه تفاوت دمای فضای اتوبوس با آن بیرون شدم.
سرما و باد وحشتناکی آن بیرون در جریان بود.
بافت را از دو طرف به خودم نزدیک کردم و سمت سرویس بهداشتی دویدم.

از سرویس که بیرون آمدم با چشم دنبال هامون گشتم. یک سری مسافرها برای نماز رفته بودند و چند مرد مقابل رستوران سیگار میکشیدند.
باد شدید انگار میخواست همه چیز را از جا بکند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برای لحظهای دلم همان گرمای کلافه کنندهی اتوبوس را خواست. هامون از داخل ساختمان رستوران بیرون آمد و با دیدنم گفت:

_سلوا برو تو اتوبوس سرده، من میرم سوپرمارکت. چیزی میخوای بگیرم؟

همهی موهایش در هوا بود. نهای گفتم و سمت اتوبوس پاتند کردم. بهراد هنوز هم کنار صندلی راننده نشسته بود. پس آنقدرها را که فکر میکردم مذهبی نبود. برای نماز پیاده نشده و سر و شکلش کم و بیش امروزی بود. حضورش را نادیده گرفتم و از پلهها بالا رفتم.

بین فاصلهی صندلیها ایستادم و تقلا کردم بافتم را از تنم بیرون بیاورم.

کشیده شدن بافت باعث شد کمی شال از سرم شل شود و روی گردنم بیفتد و حجم زیادی از موهایم جلوی صورتم بریزد. هنوز فرصت نکرده بودم اوضاعم را مرتب کنم که با صدای بهراد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خشکم زد:

_خانم میشه یکم رعایت کنین و اون موهاتون رو جمع کنین؟

دستم در هوا ثابت ماند. با این اخطار بهراد نگاههای چند مرد توی اتوبوس سمتم چرخید. از شدت حرص و ناراحتی چانهام لرزید. من بر خلاف پوشش راحتم، برای اتوبوس تیپ سرسنگینی زده بودم و از دیشب همه موهایم توی شال بود.

من هیچ تلاشی برای جلبتوجه نکرده بودم، اما بهراد با آن حرفش مرا در اتوبوس تابلو کرده بود.

بافت را با حرص روی کولهام کوباندم. شال را روی سرم مرتب کردم و نشستم. آنقدر عصبانی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بودم که هیچچیز نمیتوانست آراممم کند.
فاصلهام با بهراد کمتر از نیم متر بود. کوله را روی پایم گذاشتم و نگاه پرحرصم را به چشمانش دوختم:

_بیرون باد شدید بود و شالم خراب شده بود. چند ثانیه...فقط چند ثانیه اجازه میدادی داشتم درستش میکردم!

همه کلمات را درحالی که دندانهایم را به هم میفشردم، به زبان آوردم. بلافاصله لب جنباند:
_سلوا خانم من منظوری نداشتم واقعا...

بهش مهلت ندادم و با دلخوری گفتم:
_اگه شما زبون به دهنتون گرفته بودین کسی متوجه من نبود، اما شما با اون اخطارتون باعث شدین همه مردها بهم نگاه کنن. معنی تعصب همین میشه دقیقا؟

چهرهاش آشفته شده بود. اینبار روی صندلی نیمخیز تا از خودش دفاع کند. دستم را بلافاصله

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بالا آوردم:

-صبر کنین هر وقت حرفام تموم شد، میتونین صحبت کنین.

دستانم را روی سینهام قفل کردم و با قاطعیت گفتم:

_به اندازهای بالغ هستم که بدونم هر جایی چه آداب و پوششی داره.

نفسش را کلافه فوت کرد و گفت:

_میتونم حرف بزنم؟

تند گفتم:

_نه، هنوز حرفام تموم نشده!

شانه بالا انداختم و اینبار شمردهتر گفتم:

_احتمالا خانمهای اطرافتون یه جایی پاشون کج رفته که انقدر نسبت به بقیهی زنها بدبین شدین.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به هر حال مشکل خانوادگیتون به خودتون مربوطه، لطفا افسار نگاهتون رو کنترل کنین، دفعهی آخری باشه که چشمتون سمت من میچرخه!

داشتم زیادهروی میکردم. به خانوادهاش توهین کرده بودم و غیر مستقیم بهش فهمانده بودم که چشمچران نباشد. به نظرم تا همینجا خوب شُسته بودمش! اگر من سکوت میکردم، آن یکی سکوت میکرد و دیگری هم سکوت میکرد روز به روز همجنسهایمان را بیشتر سرکوب میکردند.

چهرهاش سرخِ سرخ بود. هم میخواست رفع دلخوری کند و هم از اینکه گفته بودم احتمالا پای خانمهای خانوادهتون کج رفته که این شکلی شدین، گر گرفته بود.

با لذت به گونههای برافروختهاش نگاه کردم و گفتم:

_حالا حرفام تموم شد، میتونه صحبت کنین.

تا آمد زبان بچرخاند سریع گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_اما چیزی نگین بهتره! چون من نه از صداتون خوشم میآم و نه حوصلهی شنیدن حرفاتون رو دارم! پس بهتره برین پایین یکم باد به کلهتون بخوره قرمزی صورتتون بره.

چشمهایم را هم به شکل خوابیدن فوری بستم تا حرف را همانجا لای دهانش خفه کند. صدای کفش و بعدش بسته شدن در اتوبوس آمد. لای چشمانم را باز کردم و در اوج عصبانیت بیصدا خندیدم. جدی جدی پیاده شد و رفت پایین تا باد به کلهاش بخورد...

همان پیرزن دیشبی از پلههای اتوبوس به سختی بالا آمد و تا قبل از اینکه روی ردیف اول بنشیند، صندلی کنارم را نشان دادم:

_حاج خانم شما بیاین کنار من بشینین.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همه مسافرها بیدار شده بودند و نمیخواستم نشستن هامون کنارم، دوباره داستان جدیدی بشود. لحظاتی بعد هامون هم با همان موهای بههمریخته بالا آمد. پیرزن را کنارم دید بادش خالی شد و آرام لب زد:

_اشکال نداره بذار بشینه، یکی دو ساعت دیگه میرسیم.

جوابی ندادم، از دست او هم عصبانی بودم. میدانست که من از بهراد خوشم نمیآید و نباید مرا با او همسفر میکرد. نگاهم سمت پنجره بود، اما از صدایش فهمیده بودم برگشته است.

همه سرجایشان نشستند و اتوبوس مجددا شروع به حرکت کرد. بهراد از داخل سینی مقوایی که به دست داشت دو عدد قهوهی بیرونبر آماده، برداشت. یکی را به دست هامون داد و دیگری را سمت عقب گرفت و خطاب به هامون گفت:

_اینم برای سلوا خانمه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بالاخره از "خانم" بودم ترفیع رتبه گرفته بودم و فهمیده بود من هم اسمی دارم. هامون لیوان مقوایی را از دستش گرفت و سمتم چرخید:

_سلوا این قهوه برای توئه.

نگاه سردی به دستش انداختم و گفتم:

_نمیخوام، ممنون.

هامون بدون اینکه دستش را به عقب ببرد، گفت:

_سلواجان بگیر بهراد برات گرفته.

اخم غلیظی کردم:

_گفتم که نمیخوام.

کوتاه نیامد و با جلو کشیدن خودش لیوان قهوه را روی پایم گذاشت:

-بگیر. تو اینا قهوه گرم میمونه. هر موقع دوست داشتی بخور.

به هر ترتیبی که بود نمیخواست دست بهراد را رد کند، حتی به جای من هم تشکر کرد:

_مرسی بهراد جان زحمت کشیدی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد حواسش به هامون نبود. برگشت سمت عقب و مرا مخاطب قرار داد:

_سلوا خانم اگه دوست ندارین ماشین یه ده دقیقه دیگه نگه میداره یه نوشیدنی دیگه بگیرم براتون؟

نمیدانم این نرمش در رفتارش از چه بود؟ به خاطر آن تذکر بیموقعش عذابوجدان داشت و میخواست یا آن قهوه دلجویی کند یا اینکه نگران بود من ماجرا را کف دست هامون بگذارم. اما هر چه که بود با لحن محکمِ هامون ماجرا همانجا سربسته ماند:

_نیازی نیست بهراد جان، همین خوبه.

هامون همیشه با احترام با بهراد حرف میزد، ندیده بودم اینطور حرص بپیچد به کلامش!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چهاشان شده بود این دو پسر؟ بهراد بهیکباره نرم شد و هامون با لحنش غیر مستقیمش به او اخطار داد که بیشتر از این محبت خرجم نکند.

رفتار بهراد کموبیش قابل تحلیل بود، اما هامون که جانش برای بهراد در میرفت، چرا برای لحظهای تندی کرد؟

تا رسیدن به کرمانشاه هر سه در سکوت فرورفته بودیم و هیچکس حوصلهی حرف زدن نداشت.

اتوبوس در ترمینال متوقف شد. مسافرها برای پیاده شدن و تحویل گرفتن چمدانهایشان عجله داشتند. یکسری که زائر بودند بعد پیاده شدن با اتوبوس ثانویه سمت مرز راهی شدند و بقیه که برای تعطیلات عید پیشاپیش آمده بودند سوار ماشینهای شخصی شدند. هوا نسبت به مسیر کمی معتدلتر بود. هامون چمدان من و ساک خودش را تحویل گرفت و با اشاره به خروجی ترمینال گفت:

_بریم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سر و کلهی بهراد پیدا نبود، هامون گفته بود او هم همراهمان به خانهشان میآید. با تعجب پرسیدم:

_پس دوستت چی؟

ساکش را با دست راست برداشت و دستهی چمدان مرا سمت خود کشید و گفت:

_بهراد؟ اون چند ساعت کرمانشاه کار داره، باید یه سری مسافرها رو جابجا کنه، واسه شام میاد خونهمون.

پشت سرش پلک روی هم فشردم، پس قرار نبود از دستش خلاصی پیدا کنم.

_ما کجا میریم پس؟

_میریم پاوه شهر ما اونجاست.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فصل پنجم

گیرم که ز دشمن گله آری بر دوست
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی؟

نگاهم را یک دور روی سینی صبحانه چرخاندم. کلی خوراک خوشمزه برایم چشمک میزد. نان تازه و عسل طبیعی و نیمرو و چند نوع مربای خوشرنگ. بساط صبحانه حسابی اشتهاآور بود، اما فکرم درگیر لباسهایم بود. باید هر چه زودتر از شر این پالتو و شال مشکی خلاص میشدم. نمیخواستم در اولین ملاقات با خانوادهی هامون شلخته و وارفته به نظر بیایم.

از داخل چمدانم یک پالتوی صورتی کمرنگ و شال کرمی گیر آوردم و به قسمت پشت تخت رفتم. آنجا دیدی به جاده نداشت، سریع لباسهای مشکیام را از تنم بیرون کشیدم و پالتویم را پوشیدم. یک دور به موهایم شانه زدم و شال را روی سرم انداختم. حالا که در اتوبوس بهراد نبودیم بهتر بود کمی شال را عقبتر میدادم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون داشت با قوری داخل استکانها چای میریخت. با دیدن لباسهای جدید من سوالی گفت:

_چیکار داری میکنی؟

داخل کولهام دنبال کیف لوازم آرایش گشتم:

_هیچی دارم یکم به خودم میرسم شبیه آدمیزاد شم.

خندیدم و گفتم:

_نمیخوام خانوادهت فکر کنن یه عروس زشت گیرشون اومده.

کمی خامه روی نانش مالید و به سینی اشاره کرد:

_حالا بیا صبحونه بخور نون سرد میشه از دهن میفته، بعدش وقت هست واسه صافکاری.

کیف لوازم آرایش را کنار زدم و خودم را روی فرش رنگ و رو رفته جلو کشیدم. کمی فلفل سیاه روی نیمرو پاشیدم و پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_چقدر تا شهرتون مونده؟

_مسیرش دو ساعته تقریبا، اما با تاکسیها یه ساعت و نیم. نیم ساعتش رو رفتیم، یه ساعتی مونده! تا ظهر میرسیم.

صبحانهام را مختصر خوردیم و دوباره با هم سمت تاکسی برگشتیم.

هامون کنار راننده نشسته بود. راننده با هامون آشنا بود و تمام مدت با هم کُردی صحبت میکردند. در سالن آرایشگاه به خاطر ارتباط با مشتریان کم و بیش زبان کُردی رو یاد گرفته بودم، اما فکر نمیکردم که کُردی حرف زدن هامون تا این حد غلیظ باشد و یکجاهایی به طور کامل متوجه نمیشدم چه میگفت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

روی صندلی لم دادم و نگاهم را به فضای بیرون دادم. مسیر پیچدرپیچ و کوهستانی بود. یک جاهایی هم کلا جاده خاکی و کمعرض میشد.

هر چه به پاوه نزدیک میشدیم مناظر تماشاییتر میشد. خانهها از هر دو طرف در دره، پایین جاده بودند. یا جاده به سراشیبی میخورد و خانهها بالا میماندند. پیچها را که پشت سر گذاشتیم شهر پلکانی پاوه نمایان شد.

اولین چیزی که نظرم را جلب کرد شهر سرسبز، پر درخت و آسمان تمیز و آبیاش بود. شهر تقریبا سطح همواری نداشت و اکثر خانهها حالت پلهای و پلکانی داشتند. ماشین از داخل شهر گذشت.

رقص پارچههای سنتی که از مغازهها آویزان بود، در باد تماشایی بود و جلوهی قشنگ و رنگیرنگی به شهر بخشیده بود.

ماشین مقابل یک خانه ویلایی دو طبقه متوقف شد. هامون کرایه راننده را حساب کرد و چمدانها از صندوق عقب ماشین پایین آورد. زنگ خانه را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فشرد، او عادی بود اما من کمی هیجانزده بودم. در خانه باز شد و پشت سر هامون وارد حیاط شدم.

خدای من! حیاط خانه برای منی که سالها در آپارتمان کوچک زندگی میکردیم، رویایی بود. حوض کوچک وسط حیاط که کلی برگ زرد روی آب شناور بود. آن تاب آهنی و سفید گوشهی حیاط. عاشق تابازی بودم، حتما در اولین فرصت از خجالتش در میآمدم! درختان میوهی تو حیاط که هنوز شکوفه نزده بودند.

بافت خانه کم و بیش قدیمی بود. از همان مدلهایی که خیلی دوست داشتم. هامون چطور میتوانست دو سه روز دیگر مرا از این خانه جدا کند! روی نردهی کهنهی خانه دست انداختم، قلبم کوبید...آدمهای خانه هم به اندازهی این خانه دلنشین بودند؟

هنوز در خانه را باز نکرده زن و مرد میانسالی به استقبالم آمدند. هامون زیر گوشم زمزمه کرد مادر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و پدرش هستند. هر دو لباسهای سنتی به تن داشتند. مادر هامون با چشم داشت سر تا پایم را میکاوید.

اینکه هستی چطور آدمی بود، نمیدانم. اما سلوا گرم و پرانرژی بود. سلوا شدم و شانههای مادر

هامون را محکم به آغوش کشیدم. کمی بعد قدمی عقب آمدم و مادرش با لحنی که نه صمیمی بود و نه خشک پرسید:

_اسمت چیه دختر؟

لبخند زدم و به گرمی گفتم:

_سلوا هستم!

هامون جوری سمتم چرخید که نگاهم ناغافل از مادرش جدا شد. از اینکه به جای اسم هستی، اسم خودم را گفته بودم دهانش نیمه باز بود و رنگش بیاندازه پریده.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مادر هامون نگاه موشکافانهای به صورت هردویمان انداخت و تکرار کرد:

_سلوا؟ اما هامون انگار یه اسم دیگه میگفت؟

هامون با همان احوال پریشان آهسته و با شک گفت:

_آره...هستی!

از مقابل در قدمی عقب رفت تا ما داخل برویم و با تعجب پرسید:

_بالاخره کدوم؟

نگاه پرتشویش هامون روی صورتم دودو زد و من با لبخندی پشت سر مادرش راه افتادم:

_تو شناسنامه سلوام، شما همون سلوا صدام کنین.

مادرش سری تکان داد و با همان لهجهای که برای من کمی غلیظ بود گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_شما برین لباسهاتون رو عوض کنین، منم ناهار رو میکشم.

هامون حرصش را با کشیدن چمدانم سمت خودش خالی کرد. بدون اینکه به پشتش نگاه کند سمت پلههای گوشهی پذیرایی راه گرفت و تندتند از پلهها بالا رفت. گلدانهای سبز و سرحال ردیفشده روی پلهها و فضای خنکش زیادی

قشنگ بود. هامون در اتاقی را باز کرد و من زودتر از او برای ورود پیشدستی کردم. با تعجب به رفتارم نگاه کرد و من دیوانهوار هوای اتاقش را نفس کشیدم.

چقدر دوست داشتم یکروز اتاق او را در خانهی پدریاش را ببینم. هیچکدام از وسیلههای اتاقش از نگاه مشتاق من دور نماند. داشت دلم میرفت برای آن عکسهای ریز و درشتی که از دورهی نوجوانی و بچگیاش روی میز مطالعهاش ردیف

کرده بود، همزمان گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_وای هامون بچه بودی چقدر تپلی بودی...
با این حرف پرشتاب چرخیدم به سمتش و غافل از اینکه پشتم ایستاده محکم به شانهاش خوردم.

آخ کوتاهی کشیدم و تازه با بالا کشیدن نگاهم متوجه اخمهای غلیظ و درهمش شدم. نگاه پر حرصش را به چشمانم گره زد و پرسید:

_میخواستی چیکار کنی اون پایین؟

لب زدم:

_من...
امان نداد حرف بزنم و با پایین کشیدن صورتش به پایین تمام دیدم را به طور کل گرفت:

_چرا اسم خودت رو گفتی؟ تو اون موقعیت بازیت گرفته بود؟ خوشت میآد از همین اول کاری سکتهم بدی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سرخی صورتش را دوست نداشتم، قصد اذیتش را هم نداشتم. این فاصله نزدیک برخلاف همیشه، کلافه و معذبم کرده بود، اما دلیل نمیشد کم بیاورم:

_خب اسمم سلواس، چی میگفتم؟

دست مشتشدهاش را با حرص پایین آورد و کنار پایش متوقف کرد:

_اما قرار ما این نبود! چی تو سرته؟

با کمطاقتی دستهایم را بالا آوردم:

_هیچی هامون! فقط خواستم اسم واقعیم رو بهشون بگم. اگه یه روز بعدها واقعیت رو متوجه بشن، نمیخوام فکر کنن حتی اسمم رو هم دروغ گفتم.

اینبار رسما دیگر آمد تو صورتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_بعدها؟ بعدها چه خبره؟ داری چیکار میکنی سلوا؟

دیگر کمکم کنترل هیجان و استرسم شدنی نبود:

_من...من کاری نمیکنم. خب خیلی از آدما دو تا اسم دارن، ایرادی داره ازشون بخوام به اسم شناسنامهم صدام بزنن؟

عقب رفت، سمت مخالف چرخید و دست روی صورتش کشید:

_بسه. چی در موردم فکر کردی؟ خیال میکنی زیادی پرتم و نمیفهمم تو اون سرت چی میگذره؟

آنقدر با اطمینان گفت که نامسلط و کمی ترسیده پرسیدم:

_چی تو سرم میگذره؟

سمتم برگشت، در نگاهش یک دنیا ناراحتی، ناامیدی و بیحوصلگی موج میزد. لحظاتی طولانی چشمانش را در صورتم چرخاند و آرام

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفت:

_بهت گفته بودم که تو این ماجرا به هیچوجه نمیذارم اذیت شی. سلوا...

لب پایینیاش را به تو کشید و برجستگی گلویش بالا و پایین شد:

_مردی مثل من به درد هیچ زنی نمیخوره! درگیر احساسات نشو، یه درد عذابوجدان هم روی مشکلاتم نذار، نمیخوام با دل شکسته از این خونه برگردی تهران.

وار رفتم... پاهایم یاریام نکرد...از پشت فرود آمدم روی تخت یکنفرهاش.
هامون هنوز توی اتاق بود. پیشانیام را از هر دو طرف با کف دستانم گرفتم و در لحظه بارها و بارها حرفهایش از اول در ذهنم حلاجی کردم.

گفت درگیر احساسات نشو! از احساساتم با خبر شده بود؟ میدانست دوستش داشتم؟ از کی؟ چرا تا الان به روی خود نیاورده بود؟ خدای من داشتم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دیوانه میشدم! بازی از همان اولش نفسگیر شده بود و من ماتزده میانهی میدان داشتم جان میکندم.

هامون قدمی برداشت و سمت در اتاق رفت. نمیخواستم حرف حرفِ او باشد...گرداننده‌ی این بازی تنها او نبود.

بعدها وقت برای فکر کردن پیدا میکردم، حالا وقت بهت و حیرانی نبود! خیز بلندی سمتش زدم، خودم را به او رساندم و تا قبل از اینکه از اتاق خارج شود بین درِ باز گیرش انداختم. هامون شوکزده به دستانم که وصل شانهاش شده بود چشم دوخت.

صورتم التهاب داشت...پاهایم داشت میلرزید...صدایم محکم نبود...نمیدانستم دقیقا داشتم چهکار میکردم...اما همهی اینا باعث نشد عقبنشینی کنم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به مردمکهای مشکی و جُنبانش زل زدم و با صدایی که کمی خفه به نظر میآمد کلمات را قاطع پشت هم ردیف کردم:

_اینکه به دردم میخوری یا نه تصمیمه که خودم میگیرم، تنها خودم! داری از درگیر نشدن احساساتم حرف میزنی، دیر گفتی این حرف رو، خیلی دیر! تو چی میدونی از حسی که چند ساله تموم روحم رو درگیر کرده؟ گیرم که تنه رو زدم با ریشهش چیکار کنم؟

با همان چشمهایی که از حدقه بیرون میزد، اتاقش را ترک کرد. قفسهی سینهام چندین مرتبه بالا و پایین پرید. درست نشد. هر دو پنجرهی اتاق را گشودم، هوا سرد زمستانی بلافاصله تا وسط اتاق هجوم آورد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انگار از سونا خشک بیرون آمده بودم، طاق باز افتادم روی تخت. باد سرد داشت مغزم را به کار میانداخت. چه کرده بودم؟ اعتراف به دوست داشتنش کرده بودم؟ وقتی خودم از یادآوری حرفهای چند دقیقه پیش هر بار بیشتر جا میخوردم، انتظار داشتم هامون صحنه را ترک نکند؟

صدای آماده کردن ظروف ناهار از طبقهی پایین میآمد و من حتی قدرت تکان خوردن نداشتم.

زیادهروی کرده بودم؟ اعتراف احساسم اشتباه بود؟

تکانی به تن سردم زدم و سرم را جنباندم. نه! نه! اشتباه نکردم. تا کی قرار بود قایمکی دوستش داشته باشم! باید میفهمید و کمی از سنگینی این حس از دوشهایم برداشته میشد. تکروی بس بود، باید او را هم در این مسیر همقدم میکردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سر و صورتم را مرتب کردم و به طبقهی پایین رفتم. سفره وسط پذیرایی پهن بود، خجالت کشیدم که سر سفرهی آماده حاضر شدم.
از زیر چشم دنبال هامون گشتم، نبود. نزدیکتر رفتم و بیاختیار پرسیدم:
_هامون کجاست؟
مادرش در حال کشیدن پلو گفت:

_شوهر توئه، با تو رفت بالا، از ما میپرسی کجاست؟
بیحواس لبم را گزیدم. باید خیلی زود خودم را جمع و جور میکردم:

_من داشتم لباس عوض میکردم، اون زودتر از من اومد پایین.

مادرش لنگهی ابرویش را بالا داد:
_شمارهش رو بگیر.
راست میگفت، کاش قبل گفتنش این کار را میکردم. شمارهگیری کردم و صدای موبایلش از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

روی مبل مقابل تلویزیون آمد. کجا رفته بود که حتی موبایلش را نبرده بود. بلند شدم و از پشت پنجرهها نگاهی به حیاط انداختم. حتی آنجا هم اثری از هامون نبود.

سرخورده نزدیک سفره رفتم. نمیدانستم چه باید بگویم. نشستم کنار سفره و گفتم:

_شما شروع کنین الان پیداش میشه.

اگر پیدایش نمیشد چه؟ بزاقم را به زور بلعیدم، هامون چرا مرا در این موقعیت قرار داده بود.

کمکم داشتم از آن اعتراف بیموقع پشیمان میشدم.

برای عادی نشان دادن اوضاع کمی خورشت روی پلو کشیدم. سنگ میخوردم بهتر بود، لقمه از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گلویم پایین نمیرفت. ای خدا! یک ربع از شروع غذا گذشته و سروکلهی هامون پیدا نبود.

خانه چقدر ساکت بود! من که حرفی به ذهنم نمیرسید، اما کاش پدر و مادر هامون برای فرار از این سکوت سنگین چیزی میگفتند. صدای باز کردن در آمد. بیدرنگ سرم به پشت چرخید.

هامون بود. نفسم را بیصدا فوت کردم. کنار سفره آمد. زیپ کاپشنش را پایین کشید و با اشاره به پلاستیک تو دستش گفت:

_رفته بودم واسه ناهار دوغ و نوشابه بخرم.

مادرش خیره به دستش گفت:

_هر دو رو که داشتیم تو خونه.

هامون از کنار من گذشت. کنار پدرش نشست و آرام گفت:

_عیب نداره دوغه دیگه همیشه به کارمون میاد. خونه گرم بود، رفتم بیرون یه بادی به صورتم بخوره.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با این حرف سرم را بالا گرفتم و زیرچشمی به صورتش نگاه کردم. هامون بلافاصله متوجه سنگینی نگاهم شد و خودش را با تکان دادن دوغی که خریده بود، مشغول نشان داد.

با اینکه در مسیر گفته بود که چقدر دلش برای غذاهای مادرش تنگ شده، اما با همان سر پایین داشت با غذایش بازی میکرد و انگار میلی به غذا خوردن نداشت.

من هم دست کمی از او نداشتم، هر دو انگار در هپروت بودیم. با صدای پدرش بالاخره سر هامون بالا آمد:

_پسر جون تو که اون همه راه رو رفتی واسه زنت دوغ بخری، حداقل براش بریز بخوره. اون دختر که خجالتیه، حداقل تو تعارفش کن یکم یخش باز شه.

خجالتی؟ مرا میگفت! بد موقعی به پست پدر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون خورده بودم.

به دنبال حرف پدرش هامون یک لیوان دوغ پر کرد و سمتم گرفت. نگاهم را به صورتش که از نیم ساعت پیش هنوز هم کمی ملتهب بود، دوختم.

دوغ را از دستش گرفتم و گفتم:

_مرسی...

و با ثانیهای مکث اضافه کردم:

_عزیزم!

لحظاتی بعد پدرش از کنار سفره بلند شد و گفت:

_شما غذاتون رو بخورین، من باید برم مغازه.

هامون هم غذایش را خورده و نخورده بلند شد و گفت:

_منم همراهتون میآم.

پدرش متعجب گفت:

_تو کجا؟ کار من تا شب طول میکشه.

هامون که دنبال بهانهای برای فرار از جو بینمان

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بود، گفت:

_باشه، میخوام یکم کمکت کنم.

بعد از رفتن هامون سفره را جمع کردم و در اتاقش یکی دو ساعتی خوابیدم. قرار بود همهی خواهر و برادرهای هامون برای شام بیایند. البته فقط مادر و پدرش از ماجرای بارداری با خبر بودند و بقیه فکر میکردند که من و هامون نامزد هستیم و به زودی قرار است عقد کنیم.
مادرش سخت مشغول تدارک شام بود. بعد چُرت عصر حوصلهام سر رفته بود، برای کمک به آشپزخانه رفتم.
کلی سالاد گرفتم و قسمتی از ظرفها را شستم.
بعدش یک دل سیر مادر هامون را سوال و جواب

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کردم؛ از رسوماتشان، تعداد بچههایش و هر چیزی را که لازم است.

مادرش از صمیمت زیادم جا خورده بود، انتظار داشت دختری که با به خاطر بارداری به آن خانواده تحمیل شده، کمی زبان به کام بگیرد. اما من یکریز حرف میزدم و سوال میکردم. مادر هامون با اینکه سعی داشت همین اول کاری زیاد با من خودمانی نشود، اما با حوصله به سوالهایم جواب میداد.

هوا کمکم تاریک میشد، میدانستم که هامون به این زودیها به خانه نمیآمد. خواهر و برادرها، همراه با خانوادههایشان هم یکییکی میآمدند. آنها مثل مادرشان کمی متعجب بودند که قبل رسمی شدن رابطهمان به عنوان عروس به

خانهشان رفتهام، با این حال در رفتارشان بیاحترامی دیده نمیشد.

برای منی که در خانوادهی چهارنفره و خلوت بزرگ شده بودم دیدن آن خانواده پرجمعیت وجدآور

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بود. آنقدر با همگی گرم گرفته بودم که کمکم داشت یادشان میرفت که من در جمعشان غریبه هستم.

بقیه را که مشغول دیدم فرصتی گیر آوردم که برم سر وقت تاب گوشهی حیاط. همه حواسشان به شلوغی و مهمانی بود و الان جان میداد برای خلوت یکنفره و تابیازی.

دو تا از برادرزادههای هامون روی تاب در حال بازی بودند. باید یکجوری دکشان میکردم.

دستهایم را به هم کوبیدم و گفتم:
_چطورین پسرا؟ اجازه میدین منم تابیازی کنم؟
یکی از پسرها در کمال عنقی گفت:

_نه.

وارفته پرسیدم:

_چرا اونوقت؟
_چون این تاب فقط واسه پسرهاست!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چشم ریز کرد:
_حالا راه نداره منم یکم سوار شم؟

با همان لحن قبلی گفت:

_نه.

تخسی را از عمویش به ارث برده بود. در ذهنم دنبال راهحلی گشتم و با هیجان گفتم:
_کی گیم جدید دوست داره؟
گرههای ابروهایشان باز شد و هر دو همزمان تکرار کردند:

_من!

ابرو بالا انداختم:

_پس برین بالا، تو اتاق عموتون یه خبراییه!
مجبور شدم از هامون مایه بگذارم، بعدا حتما بهم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گیر میداد. هر دو تاب را رها کردند و با قدمهای بلندی برای رسیدن به ساختمان با هم رقابت کردند.

تاب آهنی کمی نم داشت، نشستم رویش و با لذت شروع به تکان دادن تاب کردم. هر بار که بالا میرفتم باغچه و درختهای سبز حیاط زیر پاهایم بود. هنوز دقایقی از تاب خوردن نگذشته بود که زنگ حیاط به صدا درآمد.

لحظاتی سرعت تاب را کند کردم و منتظر شدم کسی از داخل خانه بیاید و در را باز کند. وقتی خبری نشد مجبور شدم از روی تاب پایین بیایم و سمت در بروم. شالم را کمی جلوتر آوردم و در را باز کردم. پشت در بهراد بود.

برای ثانیهای جا خوردم و بعد یادم آمد که هامون گفته بود که برای شام میآید. سر و وضعش با صبح متفاوت بود. کت و شلوار تیرهای پوشیده و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حسابی به موهایش رسیده بود. یک جعبه بزرگ شیرینی هم در دست داشت.

_میتونم بیام تو؟
آنقدر از آمدنش ضدحال خورده بودم که یادم نبود هیکلم را بکشم کنار تا داخل بیاید. بدون اینکه کلمهای جواب بدهم خودم را عقب کشیدم.

بهراد قدمی داخل حیاط گذاشت و من با شانههایی آویزان سمت مخالف چرخیدم. اما قبل از اینکه قدمی بردارم صدایش را شنیدم:
_سلوا خانم؟
امروز برای صدا کردن اسمم چقدر ولخرجی میکرد؛ تا دیروز که تنها خانم بودم!

ابرو بالا دادم:

_بله؟
قدمی سمتم جلو آمد و بوی ادکلنش در فضا پخش شد. جعبهی شیرینی را مابین انگشتانش فشرد و در حالی که سعی میکرد به صورتم نگاه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نکند، آهسته پرسید:

_هنوزم از دستم دلخورین؟

_واسه چی؟

میدانستم برای چه! اما پرسیدم تا اشتباهش را به زبان بیاورد بلکه کمی از آن غرورش کم شود. بر خلاف تصورم بیمعطلی گفت:

_بابت اخطاری که صبح تو اتوبوس بهتون دادم،

باور کنین هیچ قصد و منظوری نداشتم. امیدوارم ازم ناراحت نباشین؟

باز هم نگاهم نمیکرد. به جای او من در سکوت به چشمانش خیره شدم و با این حرکت وادارش کردم که سرش را بالا بیاورد و به صورتم نگاه کند. مردمکهایش را برای چند ثانیه با شک در صورتم چرخاند و همانطور خیره به چشمانش گفتم:

_میتونستم ازت ناراحت باشم، اما نیستم!

قدمی ازش فاصله گرفتم و زمزمه کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_میدونی چرا؟
سر جنباند و آرام پرسید:

_چرا؟
برایش لبخند زدم. لبخندی کشیده و عریض:

_چون تو اونقدری مهم نبودی که این چند ساعت یادم بیفته ازت دلخورم!

عقبعقب آمدم. سمت تاب برگشتم و میلههای سردش را مابین انگشتانم فشردم. هیچوقت متلک انداختن یا شکستن دل دیگران برایم راحت نبوده، اما من داشتم درسی را که بهراد چهار سال تمام بهم داده بود، پس میدادم.

برایم جز آدمهایی نبود که فکرم را به خودش مشغول کند، اما در تمام مدت چهار سالهی دانشگاه با نگاههای بیتفاوت و از بالا به پایینش،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ذرهذره حس کوچک بودن و مهم نبودن را به جانم ریخته بود.

اما آن بیتفاوتی تنها برای من عذابآور بود. گویا برای بقیه جذاب بود که برای نزدیک شدن به او تلاش میکردند.

کمکم همان آدمی که برایم اهمیتی نداشت یک بخش بزرگی از ذهنم را اشغال کرد؛ همان بخشی که مخصوصی آدمهای اعصابخردکن توی مغز بود.

هنوز همانجا ایستاده بود. انگار که با آن جمله چسبانده بودمش به کف زمین. نمیدانم چرا دلم برایش نسوخت.

نگاهم را از او گرفتم و همزمان تاب را به عقب کشیدم. تاب با شتاب به جلو رفت و فکرم را از او خالی کردم. در آن لحظه فقط میخواستم از هوای دلچسب لذت ببرم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دقایقی گذشت، بهراد به داخل خانه رفته بود و من سرعت تاب را به بالاترین حد رسانده بودم.

میان اوج گرفتن یکآن تاب تکان بدی خورد. انگار که از حرکت ایستاد. خودم را سفت منقبض کردم و سرم به پشت چرخید. میان تاریکیهای پشت سرم هامون را تشخیص دادم.

نگاهی به دستانش که از دو طرف زنجیر را نگه داشته بود انداختم و دست روی قلبم گذاشتم:

_چیکار میکنی هامون؟ قلبم ریخت.

بدون رها کردن زنجیر گفت:

_چرا انقدر اوج گرفتی آخه؟ نگرفته بودمت وسط حوض بودی.

به دستانش اشاره کردم و گفتم:

_برو کنار، طوری نمیشه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سراسیمه نگاهی به پنجرههای خانه انداخت و تقلا کرد از تاب پیادهام کند:

_زده به سرت سلوا؟ بیا پایین الان یکی میبینه.

متعجب گفتم:

_جرمه؟

_جرم نیست، ولی مثلا شما بارداری! اونوقت اومدم حیاط دیدم تاب تا بالای درخت بالا میره هر بار.

انگشتانم را به پیشانیام چسباندم، راست میگفت! چرا همهش این موضوع از یادم میرفت. هامون دوباره گفت:

-بیا پایین، انقدر گوشت و تن منو نلرزون. بهخدا هر لحظه استرس دارم با این کارات لو بریم.

تاب را رها کرد و عقب رفت:

_حیاطم خیلی سرده، سرما میخوری بیا بریم پیش بقیه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به ناچار از روی تاب پایین آمدم. دست به لباسهایم کشیدم و همراه با هامون وارد خانه شدم.

سفرهی بلند شام از آن سر پذیرایی پهن شده و همه کنارش نشسته بودند. جای زیادی کنار سفره نبود، هامون جای کمی کنار سفره پیدا کرد و به من اشاره کرد بنشینم.

نشستم و برای خودش هم دنبال جا گشت. با خواهرزادهی هامون کمی جابهجا شدیم و به اندازهی یک نفر جا باز شد. سر چرخاندم سمت هامون و بلافاصله گفتم:

_بیا اینجا جا هست.

هامون زیرچشمی نگاهی به جمع انداخت و در جای اندک کنارم نشست. نمیدانم رسم و رسومات خانوادگیشان چطور بود، اما از حرکات معذب هامون حدس میزدم که زیاد هم به خاطر این حرکت در جمع راحت نبود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هر چه که بود من از اینکه هامون کنارم نشسته بود، حس خوبی داشتم. مخصوصا که فضا به قدری تنگ بود که موقع بالا بردن قاشق و چنگال آرنج و بازویش بهم میخورد.

در دلم به احوالش خندهام میگرفت. بعد آن اعتراف از ظهر ازم فراری بود و الان بد گیر افتاده بود.

آن خوشی مثل همیشه با پیدا شدن سروکلهی بهراد رنگ باخت!

خیسی صورتش را با حولهی نویی پاک کرد و کنار سفره آمد. هامون با چشم دنبال جا گشت.

خواهر هامون که کنارش نشسته بود بلند شد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_من غذام تموم شده میرم آشپزخونه، شما بشینین آقا بهراد.

بیصدا پوفی کشیدم. از دستش خلاصی نداشتم. بهراد جلوتر آمد و آنطرف هامون نشست. من هم مهمان بودم، اما خانوادهی هامون، بهراد را به شکل ویژهای تحویل میگرفتند. نمیدانم این بشر این همه شانس را از کجا پیدا میکرد که هر جا میرفت در چشم همه محبوب بود.

مادر هامون یک بشقاب پروپیمان پلو و خورشت پر کرد. مقابل بهراد گذاشت و با همان لهجهی خودش گفت:

_چه خوب شد اومدی پسرم، از پارسال خونهمون نیومده بودی.

بهراد در جوابش گفت:

_ما که همیشه بهتون زحمت میدیم، شما افتخار نمیدین بیاین تهران جبران کنیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خیلی خودم را کنترل کردم تا بهش نگویم:
"خودشیرین."

مادر هامون در جوابش گفت:

_انشالله به همین زودیا واسه عروسیت بیایم پسرم.

اینبار دیگر نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و زیر لب با خندهای زمزمه کردم:
_کدوم دیوونهای به این زن میده آخه.
هامون خیره به صورتم سریع لب گزید و آهسته اخطار داد:

_سلوا!

بعدش نگاهش را نامحسوس سمت بهراد کشید تا ببیند صدایم را شنیده یا نه! من هم به صورت بهراد نگاه کردم. اوه خدای من! شنیده بود و کمی صورتش درهم رفته بود. اما تا متوجه نگاه من و هامون شد، سریع سرش را پایین انداخت و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خودش را با غذا مشغول نشان داد.

هامون با صورتی سرخ و پرسرزنش نگاهم کرد.

آرام لب زدم:

_دروغ میگم مگه؟

هامون با نگاهی به اطراف سرش را نزدیک گوشم آورد و پچپچ کرد:

_تو منو دق میدی آخر پام به عراق نمیرسه اصلا!

****

هر کدام از خانمها گوشهای از کار را گرفته بودند و بعد از شام آشپزخانه را مرتب میکردند. من هم با دستمالی بشقابهای شستهشده را نمگیری میکردم. هدیه، خواهر کوچک هامون پیشبند را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از دور کمرش باز کرد و در حال خشک کردن دستهایش گفت:

_من برم خیلی دیر شده.

از آشپزخانه خارج شد و مادرش پرسید:

_شب رو نمیمونی دخترم؟

_نه مادرجون، صبح زود باید برم سرکار.

مادرش مایوس گفت:

_پس لااقل با آژانس برو، دیروقته.

بهراد که روی مبلی ساکت نشسته بود، گفت:

_آژانس چرا؟ ماشین تو حیاطه.

بعد نیمخیز شد و به خواهر هامون گفت:

_شما آماده بشین، من میرسونمتون.

چهرهی مادر هامون از هم باز شد. بهراد را زیادی قبول داشت و از این پیشنهاد بدش نیامده بود.

ظهر از میان حرفهایش شنیده بودم که هدیه

خواهر کوچک هامون، در همان سال اول ازدواج

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همسرش را به خاطر تصادف از دست داده است. آنطور که من فهمیده بودم بعد فوت همسرش در مطبی مشغول شده بود و چون درآمد خوبی داشت جهیزیهاش را جمع نکرده و ترجیح داده در همان شهر بماند.

هامون به بهراد اجازه نداد و گفت:

_تو چرا؟ از صبح بیرون بودی خستهای یه ساعتونیم راهه، خودم میبرمش.

بهراد چیزی نگفت و هامون از پلهها بالا رفت تا کاپشنش را از طبقهی دوم بردارد. شانههایم آویزان شد. چه فکر میکردم، چه شد! از صبح هامون را درستوحسابی ندیده بودم، الان هم باز میرفت و برگشتش دو سه ساعتی طول میکشید.

کارهای آشپزخانه تمام شده بود. همه برای نوشیدن چای به پذیرایی برگشتند، اما من

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همچنان دستمال را با بیحالی روی بشقابها میچرخاندم.

چهرهی مادر هامون پکر بود؛ احتمالا به خاطر اینکه هامون نگذاشته بود بهراد دخترش را برساند. با صدای قدمی سرم را به پشت چرخاندم، هامون وارد آشپزخانه شده بود. نگاهم را بلافاصله از او گرفتم، صدای جیرجیر آرام کت چرمش در محیط آشپزخانه پیچید. گوشهی دستمال از دستم کشیده شد و بیهوا سرم بالا آمد.

_چرا خودتو خسته میکنی؟

بشقاب را روی میز رها کردم و گفتم:

_چیکار کنم پس؟

زیپ کاپشنش را بالا کشید و گفت:

_برو بالا تو اتاقم یکم استراحت کن، دیشبم درست و حسابی نخوابیدی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قبل رفتن جلوتر آمد و در فاصلهی خیلی نزدیک گفت:

_منم سعی میکنم زود برگردم، بعدش دوتایی میریم حیاط واسهت آتیش روشن میکنم تا هر ساعت که دوست داشتی تاببازی کنی و حرف میزنیم.

لبانم با لبخندی از هم فاصله گرفت و هامون گفت:

_یه خبر خوبم دارم.

نتوانست زیاد برای ساکت ماندن مقاومت کنم و ضربتی پرسیدم:

_چه خبری؟

هامون به واکنش تندم خندید و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_امروز تو مغازه با بابام حرف زدم، بهش گفتم که دستم خیلی تنگه، اونم قبول کرد که بهم سرمایه بده واسه خودم کاری چیزی ردیف کنم.

فکر نمیکردم به این زودی به چیزی که میخواست برسد، پس نقشهاش برای جا زدن من، به جای هستی گرفته بود. دستانم را زیر چانه قلاب کردم و کمی در جا پریدم:

_وای هامون خیلی خوشحال شدم. دیگه رفتی که قاتی خرپولها شی.

خندید و گفت:

_دیگه تا اون حدم نه.

بعدش چهرهاش فکری شد و گفت:

_یه چیز دیگه هم...

_چی؟

به صورتم نگاه کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_گفت به شرطی که تو همین چند روز آینده عقد رسمی کنین.

یکطوری شدم. حسی که نمیتوانستم اسمی رویش بگذارم. نه شبیه خوشحالی بود، نه ناراحتی. سخت بود که نپرسم:

_میخوای چیکار کنی؟

_فعلا باید بریم عراق، بعدش یه کاریش میکنم.

لحنم بیاختیار دلگیر شد:

_چه کاری مثلا؟ بعدِ عراق میخوای برگردی تهران و به خانوادهت هم بگی بچه سقط شد و ما به درد هم نخوردیم و جدا شدیم؟

مقابلم ایستاد و یک دستش را روی میز ناهارخوری گذاشت. چشمان سیاه و کشیدهاش را در صورتم چرخاند و صدایش برخلاف همیشه آرام و خفه به نظر رسید:

_بعد برگشت از عراق شاید بهش بگم بچه سقط

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شد، اما نمیگم ما به درد هم نخوردیم. آدم چطوری دلش میآد در مورد تو اینو بگه؟ گیج شدم. انگار همزمان هم چیزی در دلم فروریخت و هم اوج گرفت. با همان حال معلق گفتم:

_چی میگی هامون؟

غمی ته چشمانش رد انداخت. نگاهش را پایین کشید و با انگشتش دایرههای فرضی روی میز سفید کشید:

_امروز که باهام اومدی خونهمون؛ ناهار خوردیم، سر شام کنارم نشستی، حتی همین نگاه دلخور چند لحظه پیشت که داشتم میرفتم خواهرم رو برسونم، همهشون برام یه حسی داشت. یه حسی که هیچوقت کنار هستی نداشتم! فکر کردن به تو برای من زیادهخواهیه سلوا. ظهر ازت فرار کردم که تا خیلی چیزا رو تو وجودم سرکوب کنم. اما احمق بودم که فکر میکردم موفق میشم. تو تنها

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تو این خونه و تو اتاقم نبودی، تو جایی فراتر از اینا بودی! ظهر که رفتم تو هم باهام اومدی...تو مغزم، تو قلبم، توی هر دم و بازدمم. همهی اونایی که تو پذیرایی نشستن خیال میکنن تو زنمی، خودخواهیه که تمام امروز فکر میکردم که کاش میشد؟

به فاصلهی یک وجب درست بالای سرم ایستاده بود. نگاهم از بالای چشم روی چانهاش خشکید.

سوال پرسیده بود؟ باید جواب میدادم؟ من ظهر او را بیشتر غافلگیر کردم، یا او حالا بیشتر مرا؟ قفسهی سینهام بالا و پایین شد. صندلی را با حرکات ناشیانه عقب دادم و ایستادم. او منتظر جواب بود و مغز من داشت زور میزد تا جملهی آخرش را تفسیر کند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میلهی گرد صندلی لای انگشتانم فشردم و با بدبختی لبانم را روی هم فشردم:

_من...

_هامون آمادهام بریم.

سر هر دومایمان سمت صدا چرخید.

هدیه بود که با یک کیف بزرگ و پالتو و شال ضخیمی در ورودی آشپزخانه ایستاده بود. هر دو با صورتی سرخ و بهت برای لحظهای بیحواس خیرهاش شدیم. انگار از وسط یک هیاهوی بزرگ پرتمان کرده بودند وسط این آشپزخانه. هدیه نگاه متعجب به احوال عجیبمان انداخت و معذب و آهسته گفت:

_من برم بیرون منتظر بمونم.

هامون قدمی عقب رفت. سمت او چرخید و بلافاصله گفت:

_نه، بریم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدایش کمی خفه به نظر آمد. قبل از اینکه به طور کامل از آشپزخانه خارج شود، ثانیهای ایستاد و سمت من لب زد:

_زود برمیگردم.

پلک بستم و نفسم را فوت کردم. هدیه درست وقتی رسیده بود که نمیدانستم مزاحم بود یا ناجی. در آن لحظه که هامون حسش را نسبت به من به زبان آورد، مثل همیشه نبودم. برخلاف همیشه نتوانستم راحت باشم، فوری جوابی پیدا کنم یا اینکه خجالت نکشم...آمدن هدیه از آن حال سرگردان نجاتم داد، اما اگر کمی دیر میآمد شاید هامون بیشتر ادامه میداد و چیزهایی بهتری میشنیدم.

صدای خداحافظی و صحبت از پذیرایی بلند شد. مهمانها داشتند میرفتند. خودم را به جمع سپردم و حال پریشانم در شلوغی پذیرایی گم شد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خانه که از مهمانها خالی شد، مسخشده سمت پلهها چرخیدم تا به اتاق هامون بروم، اما صدای مادر هامون متوقفم کرد:

_خوابت میآد؟

شانه بالا انداختم:

_نه.

_هنوز خیلی زوده، بیا بریم یکم حرف بزنیم.

گوشهی پذیرایی کنار بخاری، برای خودش با پشتی و پتو جای گرمی درست کرده بود. همانجا نشست و ظرفی گردو مقابلش گذاشت. من هم در نزدیکیاش نشستم. با انبری گردوها را دانهبهدانه شکست و آرام شروع به صحبت کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_وقتی پسرم گفت تو تهران با یه دختر همخونه شده و با هم زندگی میکنن فشارم بالا رفت و کارم به درمونگاه رسید. همه بچههای من با رسم

و رسوم خودمون ازدواج کردن، ما هیچوقت از این آبروریزیها نداشتیم، باز جای شکرش باقیه هنوز بقیه از این ماجراها بویی نبردن.

پس مرا دعوت کرده به شبنشینی که به جای هستی، سرزنش بشوم. آن هم با این حال ناکوک امشبم! سر درد خفیفی داشتم، کاش راهی برای فرار از این بحث پرمواخذه پیدا میکردم.

_هامون قبلا میگفت بابات آشناس، همشهری

خودمونی. پس چرا لهجهی ما رو بلد نیستی؟ اصلا به کردها نمیخوری؟
وای خدا! همین را کم داشتم، هامون کجایی؟ الان چه گلی به سرم بگیرم؟
انگشتم را کنار پیشانیام کشیدم و نامسلط گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_منظور هامون پدربزرگم بود...آخه ما از همون اول تهران زندگی میکردیم، حتی تابهحال نشده بود بیایم کرمانشاه.

از دروغ گفتن بیزار بودم. کاش قبل از اینکه بیشتر از این از خودم متنفر نشدم، این بازی تمام میشد. با جوابی که دادم مادر هامون نگاه محوی جانبم انداخت. معلوم نبود باور کرده یا نه. فشاری به انبر آورد و گفت:

_همیشه فکر میکردم وقتی ببینمت هیچوقت ازت خوشم نیاد، اما تو همین یه روز به دلم نشستی.

با وجود بیحالی، لبانم با لبخندی از هم باز شد. حقیقتا من هم وقتی صبح به این خانه آمدم فکر نمیکردم بتوانم دل مادر هامون را به دست بیاورم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مادر هامون برای دقایقی سرش را پایین انداخت، چند گردو را پشت هم شکست و وقتی صورتش بالا آمد چشمهایش نم داشت:

_وقتی فهمیدیم پسرم قراره بچهدار بشه، از خوشحالی روی پاهام بند نبودم.

سر در نمیآوردم؛ چند لحظه پیش میگفت از اینکه هامون با دختری همخانه شده کارش به درمانگاه کشیده و حالا هم میگفت به خاطر بچه خوشحال بوده. داشتم حرفهایش را در ذهنم تحلیل میکردم که با چیزی که گفت، مات ماندم:

_آخه دکتر گفته بود هامون هیچوقت بچهدار نمیشه!

بعد نگاه محتاطش از پشت پنجرهها به حیاط دوخت و پچپچ کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_اما خودش خبر نداشت.
چشمهایم با یک دنیا سوال مورب کردم:

_خبر نداشت؟

نگاه مادرش دوباره از اشک پر شد:

_آره. ده سال پیش وقتی سربازی میرفت بدجور مریض شده بود و مستقیم از پادگان فرستاده بودنش بیمارستان، همون موقع دکترش بهمون گفت که هیچوقت بچهدار نمیشه.

پشت دستش را زیر پلکهای خیسش کشید و گفت:

_نمیدونی این ده سال به من و پدرش چی گذشت. چقدر نذر و نیاز کردیم...وقتی بهم گفت زنش حاملهس انگار کل دنیا رو بهمون دادن...الان دیگه هیچی از خدا نمیخوام. آخه...
تردید داشت برای گفتنش و در سر من انگار چیزی میکوبیدند. فوری گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_آخه چی؟

مادرش نگاه دزدید:

_ما به هامون نگفته بودیم بچهدار نمیشه.

بهتزده گفتم:

_چرا؟

لایه اشک در چشمانش عمق گرفت:

_من پسرم رو میشناسم اگه میفهمید تا ابد ازدواج نمیکرد، وجدانش اجازه نمیداد زندگی یه دختر رو به خاطر خودش خراب کنه.

بیاختیار لحنم زهرآلود شد:

_و بهش نگفتین که یه دختر رو به خاطر پسرتون موش آزمایشگاهی کنین! این وسط اگه بچهدار شد که بهتر! نشد هم خیالتون راحت بشه که لااقل شانستون رو امتحان کردین! زندگی اون دختر هم به جهنم؟ آره؟

نفسم تند و تندتر شد. این چه جنایتی بود که از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سر دلسوزی در حق هامون کرده بودند. مادرش که خبر نداشت زندگی هامون و هستی سر این پنهانکاری به هم خورد!

من فقط ماجرا از زبان هامون شنیده بودم، حرفهای هستی را که نشنیده بودم! شاید واقعا به خاطر بچهدار نشدن مجبور شده بود هامون را ترک کند. شاید الان اوضاع جالبی نداشت...شاید سالها به خاطر پنهانکاری خانوادهی هامون قرار بود تاوان پس بدهد.

صدایش کماکان غم داشت:

_این حرفا چیه دخترم! حالا که شکر خدا بچهدار شدین!

چقدر خوشخیال بود این زن! دوباره قطره اشکی از گوشهی چشمانش سر خورد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_شاید هر پدری و مادری دیگهای هم بودن همین کار رو میکردن، مگه ما راه دیگهای هم داشتیم؟

دنیای عادلانهای نیست و دوام زندگی همهی آدمها به اما و اگر بند است.

هیچوقت نفهمیدم که چرا وقتی مردی به مشکل برمیخورد یا سر به هواست و انحراف اخلاقی دارد، برایش زن میگیرند که درست شود، یا اینکه زوجی که زندگیشان روی هواست و به اختلاف خورده بچهدار میشوند تا زندگیشان روبهراه شود! یا اینکه برای بهبود اوضاع بچهی اول، بچهی دوم را به دنیا میآوردند!

چرا باید خوشبختی یک نفر در گروی قربانی کردن آدم دیگر باشد؟

عصبانی بودم و اگر کمی دیگر آنجا میماندم حرف ناجوری از دهانم میپرید. به هر طریقی که بود خودم را سمت اتاق کشاندم و میان تاریکی اتاق گوشهی تخت هامون مچاله شدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

روز اول حضورم در این خانه سخت گذشت. آنقدر سخت که انگار همهی سلولهای مغزم به یک کمای طولانی رفته بودند. صبح موقع آمدن به این خانه به خودم فکر میکردم و حالا به هامون. مگر میشد تا این حد بدبیاری! همه کنارش بودند و هیچکس را نداشت.

خانوادهاش با یک دروغ به ظاهر مصلحتی زندگیاش را به گند کشیده بودند و هستی هم به خاطر بچهدار نشدنش میان راه رهایش کرده بود.

پتو را تا زیر گردنم بالا آوردم. پتو بوی ادکلن همیشگی هامون را میداد، اما حتی آن بوی عطر محبوبم هم نتوانست ذرهای حالم را خوب کند. پلکهایم روی هم افتاد و خیلی زود خواب به تن سنگینم تاخت.

****

با احساس خیسی آزاردهندهای پلکهایم را از هم فاصله دادم. ثانیههای طول کشید تا کامل هوشیار

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بشوم. در جایم جم خوردم و حس کلافگی بدتر شد. برای لحظهای ذهنم شروع به کار کرد و فهمیدم که لباس زیرم خیس شده است.

دیوانهوار نشستم رو تخت و روی دیوار دست گرداندم. لعنتی جای کلید برق را نمیدانستم! کمی طول کشید تا لامپ اتاق را بزنم. نگاهم که به تخت افتاد، تازه متوجه عمق فاجعه شدم و با کف هر دو دستم روی شقیقههام کوباندم. درست همانجایی که خوابیده بودم، روی تشک تخت رد گِردی از خون جا مانده بود.

شتابزده چنگی به شال روی زمین زدم و به جان لکههای خون افتادم. وای...اوضاع از آنی که بود بدتر شد و خون بیشتری روی تشک سفید و گلدار پخش شد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نفسم را با آشوب فوت کردم، این چه بلایی که نصفهشبی به سرم آمد. تقویم کوچکم را از داخل کیفم بیرون کشیدم. الان چه وقتش بود دیگر، هنوز چند روزی تا سیکل ماهیانهام مانده بود.

احتمالا به خاطر تکانهای ناجور اتوبوس دیشب بود!

نچی کردم و سمت موبایلم رفتم. نگاهم بیهوا گرد شد، ساعت سه شب بود و خبری از هامون نبود. کجا بود تا این وقت از شب؟ تا الان باید

بارها برمیگشت. شمارهاش را گرفتم...باورم نمیشد خاموش بود.

درد شدیدی در کمرم پیچید. حالا با لکههای درشت خون چه خاکی بر سرم میکردم. اگر نیمهشب از خواب بیدار نمیشدم و صبح مادرش این اوضاع را میدید و ماجرای حاملگی لو میرفت چه؟

همه جای اتاق را گشتم. خبری از ملحفه یا پتوی دیگر نبود. هامون هم معلوم نبود که چه زمانی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برمیگردد. لباسهایم هم کثیف شده بود. از شدت درماندگی دلم میخواست بزنم زیر گریه. درد هم رفتهرفته شدیدتر میشد.

از داخل چمدانم لباس زیر و شلوار تمیزی برداشتم، عوضشان کردم و لباسهای خونی را داخل مشمایی در چمدانم مخفی کردم.
خیلی وقت بود چنین دردی به سراغم نیامده بود. معمولا ماههایی که بدون هیچ علائمی به یکباره پریود میشدم چنین درد وحشتناکی را تجربه میکردم و از شانس گندَم امشب این اتفاق افتاد.
راهی برای تمیز کردن تخت به ذهنم نمیرسید. حتی جای حمام را هم نمیدانستم. از آن گذشته حتی قادر نبودم قدم از قدم بردارم، چه برسد که روکش تشک را هم بشورم.

صورتم را با درد شدید جمع کردم و لبانم را محکم لای دندانهایم حبس کردم تا صدای ناله از دهانم خارج نشود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از اتاق بیرون آمدم و با قدمهای نرم و بیصدایی خودم را به پایین پلهها رساندم. فلش گوشی را روشن کردم و مثل دزدها بیصدا همه کابینتها و کشوها را دنبال یک قرص مسکن گشتم. هر چه گشتم خبری از قرص نبود، از شدت درد به نفسنفس افتادم... این قرصهای کوفتیشان را کجا میگذاشتند پس؟

داشتم کمکم ناامید میشدم که بالاخره از داخل کابینت یک قرص مسکن گیر آوردم. تنها یک قرص در آن خشاب باقی مانده بود که آن هم نصیب من شد. شیرآب را باز کردم، سریع قرص را بالا انداختم و همراه با دردی که هر لحظه شدت میگرفت از پلهها بالا رفتم.

فعلا که کاری از دستم برنمیآمد جز اینکه روکش کثیف خوشخواب تخت را درآورم تا هامون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برگردد و یک فکری به حالش بکنیم. در آن وضعیت نگرانی هامون اجازه نمیداد آرام بگیرم.

به نظرم زیادی دیر کرده بود، اما موفق نمیشدم شمارهاش را بگیرم. البته صبح هم بیشتر مسیر آنتن درست و حسابی نداشت.

درد مجال نشستن نمیداد، بلند شدم و با بیقراری در اتاق قدمرو زدم. آن مسکن معمولی جوابگوی آن شدت از درد نبود. هر چه هم میگذشت تحملش سختتر میشد. مشتهایم را مدام روی ران پایم میکوبیدم، چرا تمام نمیشد! از فرط درد میخواست سرم را به دیوار بکوبانم.

دفعهی آخری که چنین دردی به سراغم آمد فقط با آمپول مسکن کمی آرام شدم، اما حالا در این ساعت از شب چه کاری از دستم برمیآمد.

مطمئن بودم که بیشتر از آن دیگر نمیتوانم صدای نالههایم را خفه کنم، کمی دیگر ادامهدار میشد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مادرش و بقیه به اتاق میآمدند و همه چیز لو میرفت.

هامون روی آن پول زیادی حساب باز کرده بود، نباید اجازه میدادم به همین راحتی همه چیز نقش برآب شود. آخکشان کنار پنجره رفتم، هامون با ماشین پدرش رفته بود و ماشین دیگری در حیاط نبود. پای پیاده هم با این وضعیت نه میتوانستم جایی بروم و نه درمانگاه را نمیشناختم.

با کلافگی از کنار پنجره کنار آمدم و لحظهی آخر یک زانتیای سفید پشت درختها به چشمم خورد.

آن ماشین برای کی بود؟ مهمانها که همه رفته بودند!

چشمانم را خیره به تاریکی حیاط ریز کردم و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ناباور لب زدم:

_بهراد...

عصر بهراد با یک ماشین سفید آمده بود. اما مگر نرفته بود؟ ماشینش را چرا نبرده بود؟

پرده از لای انگشتانم رها شد. بهراد به کرمانشاه آمده بود و احتمالا به علت دور بودن مسافت شب را مانده بود. پس چرا من متوجه نشده بودم!

بیصدا از اتاق بیرون آمدم. طبقهی پایین که تنها آشپزخانه و سرویس بهداشتی داشت، فقط در طبقهی بالا یک اتاق خواب دیگر بود. در حال حاضر هیچ راه دیگری نداشتم. یک اتاق خواب دیگر در طبقهی دوم بود، باید شانسم را امتحان میکردم.

در تاریکی راهروی تنگ آسهآسه جلو رفتم. گوشم را به در اتاق چسباندم، هیچ صدایی نمیآمد.

طبیعی هم بود ساعت سه شب صدایی از اتاق نیاید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

درد زیاد مجال تردید نداد. دستگیره را با کمترین صدا پایین کشیدم و قدم نرمی داخل اتاق گذاشتم. قلبم محکمتر از هر وقتی میکوبید.

تاریکی اتاق گیجم میکرد. ناچار کمی جلو رفتم و کنار رختخوابی که روی زمین پهن بود، دو زانو نشستم.

خودش بود. پس بهراد شب را در اینجا مانده بود! باید بیدارش میکردم، اما نمیدانستم چطور.

پهلویم داشت تیر میکشید، سفت با دست نگهش داشتم و داشتم فکر میکردم با چه بهانهای بهراد را بیدار کنم که انگار متوجه سنگینی سایهام در کنارش شد و پلکهایش جنبید.

خیلی زود چشمهایش گشاد شد و به صورتم در تاریکی زل زد. اولش گیج بود، اما زودتر از آن چیزی که تصور میکردم مرا شناخت:

_سلوا...

با استرس سر تکان دادم. اینبار کلمهی قبلی را اصلاح کرد و با تسلط بیشتری لب زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_سلوا خانم!

چنگ انداخت به گوشهی تشک، متعجب شانههایش را بالا کشید و یادش رفت که مثل همیشه لفظ قلم صحبت کند:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ این وقت شب بالای سرم؟

چرا حس کردم سوالش بوی شک میدهد. درد همه وجودم داشت به هم میپیچاند، آنوقت باید در این شرایط باید جواب سوءظنش را میدادم.

آخ بیصدایم را لای دندانهایم حبس کردم و کمطاقت گفتم:

_اومده بودم روی ماهتو تو خواب تماشا کنم!

مثل کسی که به حریمش تعرض شده باشد، شانههایش را عقب کشیده و مات نگاهم میکرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوباره میان خواب و بیداری پرسید:
_جدی اینجا چه خبره؟
هیچوقت فکر نمیکردم یک روز در زندگی کارم به بهراد بیفتد. مجبور شدم کمی از موضع خود پایین بیایم. خودم را روی دو زانو جلو کشیدم و با گزیدن لبانم گفتم:
_آقا بهراد به کمکتون احتیاج دارم.
نور موبایلش را روشن کرد. کمکم داشت هوشیار میشد. کف هر دو دستش را روی صورتش کشید و به عرقهای ریز روی پیشانیام نگاه کرد:
_چی شده؟ هامون کجاست؟

در سکوت لالمونی گرفتم. من همیشه حتی با نگاهم هم بهراد را زخم میزدم، حالا چطور در مورد وضعیتم به او توضیح میدادم. دقیقتر نگاهم کرد. صورت سرخ و پرعرقم، لبهای رنگپریدهام و چینهای ریزی که به خاطر درد روی پوست صورتم جا خوش کرده بود، گویای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

وضعیتم بود. ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با نگرانی پرسید:

_سلوا خانم حالتون خوب نیست؟
علیرغم تلاشم صدایم نالهمانند خارج شد:

_نه. باید برم دکتر، هامون هم برنگشته. شما این نزدیکیها درمونگاه میشناسین؟
لحاف قرمز رویش را بلافاصله کنار زد:

_آره...آره میشناسم، بلند شین برسونمتون.
سریع بالای سرم ایستاد. فشاری به پاهایم آوردم، درد انگار کمرم را داشت نصف میکرد. تکان خوردن سخت شده بود. بهراد سمتم خم شد و با دلهره گفت:

_سلوا خانم وضعیتتون خیلی بده؟ نمیتونین بلند شین؟ بذارین کمک کنم.

با بالا آوردن دستم اجازه ندادم و چیزی ناواضحی زیر لب شبیه "خودم میتونم" زمزمه کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دست به دیوار کناری انداختم. چند وجبی خودم را بالا کشیدم و خواستم بایستم که دست بهراد جلو آمد و آرنجم را گرفت تا کامل بایستم. در آن وضعیت به طور احمقانهای به نحوهی برخورد دستش فکر کردم.

هدفش فقط کمک بود و تمام تلاشش بر این بود که کمترین تماس را با آرنجم داشته باشد.
ایستادن از نشستن برایم راحتتر بود. حالا توانستم نفسهای پردردم را بیرون بدهم. قبل از اینکه از اتاق خارج شویم، سمتش چرخیدم و معذب گفتم:

_میتونین ماشینتون رو با کمترین صدا از حیاط خارج کنین، به هیچ وجه نمیخوام مادر و پدر هامون متوجه بشن که از خونه خارج شدیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از چهرهاش مشخص بود که کلا گیجِ حرفهایم هست، با آن حال سر جنباند:

_خیالتون راحت نمیذارم بفهمن.

کاپشنش را از روی رختآویز گوشهی اتاق برداشت و غرق فکر گفت:

_ببخشید فقط...جسارته مشکلتون چیه که حالتون بد شده؟

گوشهی لبم را با کنترل درد به دندان کشیدم و ناخواسته کلماتی روی زبانم جاری شد:

_مشکل خاصی که نیست...از همین دردها که همهی خانما دارن.

مطمئن نبودم که متوجه منظورم شده یا نه.

سرش را پایین انداخت و با نزدیک شدن سمت در گفت:

_فهمیدم. اما چرا نگرانین که خانوادهی هامون متوجه بشن؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پچپچ کردم:

_به خاطر اینکه ماجرای بارداری لو نره، حتما هامون براتون تعریف کرده که چرا با هم اینجا اومدیم؟

با گفتن:

_آره گفته.

وارد راهرو شد. لباسهایم را بیفوت وقت به تن کشیدم و با هر زحمتی که بود از پلهها پایین رفتم. نزدیک ماشین، بهراد سمتم برگشت و گفت:

_ماشین رو باید تا جلوی در ببرم، شما میتونین تا اونجا پیاده بیاین؟

بیرمق لب جنباندم:

_میتونم.

بهراد در ماشین را باز کرد و نگاه محتاطی به پنجرههای خانه انداخت. بعدش ترمز دستی را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کشید، دنده را خلاص کرد و ماشین را همانطور خاموش تا جلوی در هل داد.

کپیودخیرهپارتهابههرشکلیحراموغیرقانونیا

ست.

خواندناینرمانفقطدرهمینکانالمجازاست!

نفسزنان در خروجی حیاط را باز کرد و ماشین

را وارد کوچه کرد. به من اشاره کرد که بنشینم و وقتی از خانهی پدری هامون فاصله گرفتیم، ماشین را روشن کرد.

اصلا فکرش را نمیکردم که برای اینکه پدر و مادر هامون متوجه نشوند که از خانه خارج شدیم، تا این حد همکاری کند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در خود مچاله شده و یک طرف هیکلم را به در تکیه داده بودم. بهراد نگاه کوتاهی جانبم انداخت و دست برد تا بخاری ماشین را روشن کند. در همان حال نگاهش به خیابان تاریک دوخت و پرسید:

_هامون چرا برنگشته تا الان؟

گرمای بخاری کمی از لرز خفیف تنم را کم کرد. با سوال بهراد داغ دلم تازه شد و بیحال گفتم:

_نمیدونم، تا الان باید برمیگشت. موبایلشم نمیگیره، خیلی نگرانم!

ثانیههایی سکوت کرد و گفت:

_نگران نباشین هامون این جادهها رو مثل کف دستش میشناسه، حتما از اونجا برگشتنی پیش رفیقهاش رفته.

با این حرف کمی حالم گرفته شد. یعنی هامون چنین آدمی بود که مرا نگران بگذارد و برود پیش رفیقهایش؟ از آن گذشته قبل رفتن به من گفته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بود که منتظرش بمانم که با هم برویم حیاط و آتش روشن کنیم. در آن شرایط فقط با فکر اینکه بهراد گفته بود هامون جادههای آن اطراف را خیلی خوب میشناسد توانستم کمی نگرانی را از خود دور کنم.

نگاه آشفتهام را از پشت شیشه به بیرون دوختم. چرا به درمانگاه نمیرسیدیم، ناخنهایم مرتب در کف دستم فرو میرفت. در حضور بهراد مجبور بودم نالههایم را خفه کنم. کمکم حالت تهوع شدید هم گرفته بودم و میترسیدم هر لحظه در ماشین بهراد بالا بیاورم.

بالاخره ماشین مقابل درمانگاه کوچک متوقف شد. داخل درمانگاه تنها یک منشی و دکتر کشیک بود. وقتی وارد اتاق دکتر شدیم، باید وضعیتم را توضیح میدادم. به ناچار سمت بهراد چرخیدم و گفتم:

_میشه شما بیرون برین؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد بیحرف بیرون رفت. به دکتر توضیحات مختصری دادم، خواست به خاطر افت فشارم برایم سرم بنویسد، اما میترسیدم طول بکشد و خانوادهی هامون متوجه غیبت من و بهراد بشوند. به همان آمپولهای مسکن اکتفا کردم و همراه بهراد از مطب خارج شدیم.

در طول مسیر هر دو ساکت بودیم، دوباره شده بودیم دو همکلاسیای که هیچوقت حرفی برای گفتن به هم نداشتیم. از شدت درد و تهوعم تا حدودی کم شده بود، ولی هنوز روبراه نشده بودم.

جلوی در خانهی پدری هامون رسیدیم. برایم سخت بود، شاید هم سختترین کار دنیا؛ ولی بیادبی بود که ازش تشکر نکنم. نیمرخم را سمتش چرخاندم و آهسته گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_آقا بهراد لطف بزرگی در حقم کردین، واقعا ازتون انتظار نداشتم که این وقت شب کمکم کنین.

چه گفتم؟ بیشتر شبیه پرتوپلا بود تا تشکر. کاش بهراد با یک خواهش میکنم قال قضیه را میکند و به رویم نمیآورد که تشکرم شبیه متلک بود. اما اینطور نشد و متعجب گفت:

_انتظار نداشتین کمکتون کنم؟ یعنی انقدر در نظرتون آدم بدی هستم؟

نمیدانم چه شد که در آن لحظه حرفی را که سالهایم در گلویم گیر کرده بود، به زبان آوردم:

_شما در نظر من آدم بدی نبودین، اما تو این چند سال با طرز رفتاراتون کاری کردین که من دربارهی خودم فکر کنم که آدم بدی هستم!

تحیر از تکتک اجزای صورتش بارید و گفت:

_میدونین بعضی اوقات تعریف ما از آدما تنها خلاصه میشه به برداشتی که ما ازشون داشتیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیدونم چرا به این نتیجه رسیدین، اما سخت در اشتباهین، من هیچوقت فکر نکردم که شما دختر بدی هستین!

هزار و یک دلیل داشتم که بهش ثابت کنم که اشتباه نمیکنم، مخصوصا همان روز اول دانشگاه که برای رفتن به کافینت ظاهر من و دوستم را نپسندید و ما را از بقیه سوا کرد. اما حالا وقتش نبود. به جای هر حرفی گفتم:

_من پیاده بشم که شما بتونین ماشین رو داخل حیاط ببرین.

نگذاشت:

_نه بشینین، بیرون سرده دوباره حالتون بد میشه. من یه جوری ماشینو رو میبرم تو.

فرمان را دوباره دو دستی چسبید و بعد لحظاتی سکوت، آهسته لب زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_سر سفرهی شام شنیدم که گفتین کی به من زن میده...

صورتم آویزان شد. حالا یک لطفی بهم کرده بود، نمیشد بلافاصله آن متلکم را در این موقعیت یادآوری نکند؟

سمتم چرخید و جز معدود دفعاتی بود که به صورتم نگاه کرد:

_اما من زن دارم.

نگاهم من هم در چشمهایش قفل شد. خیلی سعی کردم خودم را عادی نشان بدهم، اما نشد و در متعجبترین حالت ممکن پرسیدم:

_زن داری؟ چرا نگفته بودی پس؟

شانهاش را یکوری بالا انداخت و ریلکس گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_ضرورتی به گفتنش نبود. از اون گذشته مگه من و شما با هم حرف میزدیم که دربارهی این چیزا هم صحبت کنیم؟

راست میگفت، ما که هیچوقت با هم حرف نمیزدیم. دلیلی نداشت که بیاید و به من بگوید که ازدواج کرده است. اصلا اشتباه کردم واکنش نسنجیدهای نشان دادم. حالا دور بَرش میداشت که متاهل بودن یا نبودنش برایم مهم است!
نگاهم را از او گرفتم. خواستم خودم را بیتفاوت نشان دهم که باز موفق نشدم و دوباره با هجوم فکری با ظن پرسیدم:

_با هامون که صمیمی بودی! به اون چرا نگفتی متاهلی؟ ندیدی سر شام مادر هامون مدام میگفت انشالله عروسیت؟
جا خورده بود. فکر نمیکرد روی این ماجرا سه پیچ بشوم. برای اینکه کنجکاویام را ارضا کند، کلمات را یکطوری به هم چسباند:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_نگفتم، اما قرارم نیست که نگم! فرصتش پیش نیومده بود بهش بگم.

نه سر پیاز بودم، نه ته پیاز، اما این قضیه بهم برخورده بود:

_فکر نمیکنم ازدواج کردن چیز کوچیکی باشه که سر فرصت تازه یادت بیاد واسه هامون تعریف کنی!

یکهخورده پرسید:

_حالا شما چرا روی این موضوع حساس شدین؟

جفت ابروهایم را بالا دادم و کلمات را محکم به زبان آوردم:

_چون هامون همهی مسائل خصوصیش رو برات صادقانه تعریف میکنه، اما تو...

با مکث گفتم:

_شک دارم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

واقعا هم دردم همین بود. چرا هامون تا این اندازه به این مرد اعتماد داشت. به رفیقی که حتی مهمترین اتفاق زندگیاش را به او نگفته بود. در را باز کردم، اهمیتی به سوز و سرمای حیاط ندادم و سمت ساختمان رفتم. هیچوقت آبم با آن مرد در یک جوب نمیرفت، حتی حالا که در حقم لطف کرده و به خاطر من از خواب و استراحت زده بود.

قبل از اینکه وارد راهرو بشوم نگاهم چرخی در تاریکی حیاط زد. باز هم خبری از ماشین هامون نبود. تمام مدتی که از پلهها بالا میرفتم از دست بهراد عصبانی بودم، اما نزدیک درِ اتاق هامون از برخورد تندم پشیمان شدم. نگران هامون بودم و جز بهراد کسی نبود که این نگرانی را با او در میان

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بگذارم.

ساعت نزدیک چهار صبح بود، چارهای نداشتم جز اینکه چند ساعتی دندان روی جگر بگذارم تا ببینم صبح خبری از هامون میشود یا نه.

خانه در تاریکی عمیقی فرو رفته بود. خدا را شکر که کسی متوجه غیبت من و بهراد نشده بود.
دستگیره را آرام پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.
خمیازهای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.
دیگر خبری از درد وحشتناک قبل رفتن به درمانگاه نبود. بوی دود خفیفی از اتاق میآمد.
نتوانستم تشخیصش بدهم، شاید از بخاری گوشهی اتاق میآمد.

کلید برق را زدم تا لباسهایم را عوض کنم که با صدایی قلبم هری پایین ریخت:

_خاموشش کن!

هینی کشیدم و دست روی قفسهی سینهام گذاشتم. ثانیههایی طول کشید تا از شوک خارج

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شوم و تازه متوجه صاحب صدا بشوم.

هامون پشت به من، کنار تخت یکنفرهاش کف زمین نشسته بود. قلبم همچنان تند و محکم میکوبید. ماتزده به دودی سیگاری که از لای انگشتانش بلند میشد چشم دوختم.

بیشتر از حضور ناغافلش در اتاق، از سیگار مابین انگشتانش جا خوردم. هامون هیچوقت اهل دود و دم نبود. حتی وقتی با بچهها دور هم جمع میشدیم سمت قلیان هم چندان نمیرفت.

با همان پاهایی که هنوز میلرزید سمتش گام برداشتم و پرتحیر پرسیدم:

_هامون تو کِی برگشتی؟ ماشین بابات پس کجاست؟ اون سیگار...تو دستت چیکار میکنه؟

چهرهاش خسته و ژولیده بود و چشمهایش سرخ:

_کجا بودی این وقت شب؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگاهم همراه با امواج مارپیچی دود سیگار بالا رفت:

_بیرون.

خش افتاده بود به صدایش:

_بیرون این ساعت؟ تنها؟

سرخی چشمهایش قلبم را درهم میفشرد. لبانم را به هم رساندم:

_نه با بهراد.

سیگار روشن را پرت کرد توی زبالهی گوشهی اتاق:

_چه خبر بود این وقت شب؟

نگاهم را مابین چشمهایی سیاهی که با سرخی درآمیخته بود، جابهجا کردم:

_حالم بد بود، رفتیم درمونگاه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سکوت سنگینی کرد و بعد مکث طولانی پرسید:

_چرا با من نرفتی؟

آهسته گفتم:

_نبودی! زنگ زدم بهت موبایلت نمیگرفت.

انتظار داشتم به سوال پرسیدن ادامه دهد. اما بیهوا سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. بیشتر از هر وقتی گرفته به نظر میرسید. دوست نداشتم دلخور باقی بماند. بدون اینکه پالتویم را از تنم درآورم روی زمین نشستم؛ درست مقابلش.

دست روی پشت دستش گذاشتم و آرام آرام گفتم:

_هامون دردناجوری داشتم...نمیتونستم تا اومدن تو منتظر بمونم...اون بار که یادته تو دانشگاه

چطوری حالم بد شد مجبور شدم بدون امتحان دادن برگردم خونه...خانوادهت میفهمیدن دستمون رو میشد.

چیزی نمیگفت و من مجبور بودم ادامه بدهم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_محبور شدم به بهراد رو بزنم، اونم بیسروصدا منو برد درمونگاه. من که اینجا جایی رو نمیشناختم، ماشینم نداشتم چطوری تنهایی میرفتم درمونگاه؟

نفسش را بیحالی بیرون داد و زمزمه کرد:

_چرا داری توضیح میدی؟

مات ماندم. چه میگفتم؟

_خب...نمیخوام ازم دلخور شی!

کوتاه گفت:

_نیستم!

لب زدم:

_هامون...

محکم گفت:

_سلوا من هم به تو، هم به بهراد مثل چشمام اعتماد دارم. نمیخواد دیگه ادامه بدی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تیزی متورم گلویش را تکان داد و دوبار غم به صورتش لشکر کشید:

_تو که مثل هستی نیستی!

با جوابی که داد انگار بار سنگینی را از شانههایم برداشته شد. اما نمیفهمیدم در این شرایط چرا اسم هستی را به زبان آورد:

_هستی؟ چه ربطی داره؟

امشب یکطوریاش شده بود و غم چهره و صدایش فریاد میزد ماجرا چیزی عمیقتر از بیرون رفتن من در نیمهشب بود. سمت صورتش گردن خم کردم و آهسته پرسیدم:

_هامون چی شده عزیزم؟

نگاهش را بالا کشید و لب زد:

_هستی رو دیدم...

جا خوردم و کلمات را قرقره کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_خب؟! هستی تو پاوه چیکار میکرد؟
_اینجا شهر اونم هستا!
قبلا گفته بود همشهریاش بوده، اما فراموش کرده بودم. پرسیدم:
_دیدن هستی اینجوری بهمت ریخته؟
شانه بالا انداخت و نگاهش را به نقطهی نامعلومی دوخت:

_نه بابا، اون تا این حد مهم نیست.
دست رو زانویش گذاشتم:

_پس چی؟

برای لحظهای دیدم که لب پایینش را مابین دندانهایش حبس کرد:
_هستی رو با یه مرد دیدم!
صامت ماندم. ذهنم برای گفتن چیزی یاری نکرد و هامون به جایم گفت:
_جیک تو جیک، صمیمی، تو بغل هم!
زانویش را زیر انگشتانم فشردم و شبحی شبیه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حرف از دهانم خارج شد:
_هامون...واقعا متاسفم...
سرخی چشمهایش غلظت گرفت:

_اون هنوز تو عدهی منه، من آدم بودم نه اشیا، شوهرش بودم چطوری تونست با این سرعت یکی رو جایگزین کنه؟

خیره به لبانم بود. چه میگفتم؟ بغزده زمزمه کردم:

_نمیدونم.
افکارش مثل مرغ زخمی آرام نمیگرفت و بال و پر میزد:

_هر چی حسابوکتاب میکنم زمان زیادی نگذشته از جداییمون. شایدم...

_شاید چی؟
برای بار چندم در آن ساعت نفس پرش را فوت کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_اون مرد قبلتر از این تو زندگیش بود...یعنی وقتی که زن من بود...تو خونهی من بود...

پوزخند غمگینی زد:

_مَرده یه ماشین خارجی مدل بالا داشت. هستی تو ماشینش چقدر سرخوش بود، اون همیشه عقدهی پول داشت و من احمق یه ماه شبانهروز خودخوری کردم که درد هستی بچه بود...چقدر از خودم شرمنده بودم.

با صدای ضعیفی پرسیدم:

_هستی هم تو رو دید؟

نفسش را از بینی بیرون داد و گفت:

_آره، آخراش.سریع نشست تو ماشین. مثلا خودشو جمعوجور کرد، اما در واقع عین خیالشم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نبود.

لحظاتی فکر کردم و گفتم:

_بودنش تو اینجا دردساز نشه؟ به هر حال من الان جای اون اومدم تو این خونه، اگه هستی واقعی رو ببینن چی؟

از حالت حرف زدنش مشخص بود که حال و حوصلهی زیادی نداشت:

_نمیشناسنش.

_خب پس شما چطوری به هم محرم شدین؟ خانوادهش چی؟

چیزی نگفت و من حس کردم زیادی وارد حریم خصوصیاش شدم. لحظاتی بعد صدای آرامش آمد:

_هستی قبلا یه ازدواج کوتاه داشت. مرده زیادی عصبی و شکاک بود و قبل از اینکه برن زیر یه سقف از هم جدا شدن.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انگار که حرفهایش را برای خودش مرور کند، گفت:

_البته هستی میون درددلهاش میگفت که نامزدش شکاک بوده، الان که فکر میکنم شاید اون مرد حق داشته!

امشب واقعا کم آورده بودم. انگار کلمات از زیر دستم در رفته بودند و چیزی برای آرام کردن هامون به ذهنم نمیرسید.

_میدونی چی بیشتر از همه منو میسوزونه؟ حداقل میتوانستم شنوندهی خوبی برایش باشم:

_چی؟

انگشتانش در هم جمع شد:

_اینکه هستی رو امشب با آدمی دیدم که خودش خوب میدونست چقدر ازش متنفرم! هستی اصلا رامین رو نمیشناخت. من دربارهش بهش گفته بودم، یکی از هممحلهایهای قدیمیمون بود. یه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پسر گندهدماغ و عوضی که جز پول هیچی نداشت. هستی خبر داشت من چقدر از رامین بدم میآد و باز رفت و به خاطر چار هزار پول باهاش تیک زد. امشب بیشتر از اینکه از دیدن اون دو تا بهم بریزم، اون نگاههای پرادعای رامین وقتی باهاش چشم تو چشم شدم حالم رو بد کرد!
هستی حرمت هیچی منو نگه نداشت. من دلم برای اون دختره سوخته بود، به خاطر گذشتهی سختش، به خاطر اینکه تو تهران غریب بود و نمیتونست برای خودش یه آپارتمان کوچیک دست و پا کنه. همهی حسهای من بهش با ترحم شکل گرفته بود، اما اون تا پاش افتاد ذرهای هم بهم رحم نکرد.

نگاهم قفل رگهای بیرونزدهی پیشانیاش بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آهسته گفتم:

_منو ببین؟

سرش را بالا آورد و نگاه سیاهش را در صورتم چرخاند. دستش را گرفتم و زمزمه کردم:

_هامون شعور آدما با هم خیلی متفاوته. ما نمیتونیم به زور ازشون بخوایم که معرفت خرجمون کنن. زندگی شما دو نفر تموم شده و مسیرتونم از هم جدا شده. اون که قرار نیست از این به بعد به میل تو رفتار کنه! حتی ممکنه از امروز به بعد چیزای بیشتری هم ازش بشنوی. چه میدونم؛ اصلا بشنوی با یکی دیگه ازدواج کرده، کارت عروسیش بیاد یا حتی بچهدار بشه. تو هر بار میخوای این جور خودتو نابود کنی؟ اگه هستی برای رابطهی با یه آدم دیگه منتظر عدهش نمونده و یا با یه آدمی که میدونست تو ازش بدش میاد ریخته رو هم یعنی اینکه شعورش کم بوده. تو به خاطر یه آدم بیشعور داری اوقاتتلخی میکنی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تا خواست لب بچرخاند، ضربهی نرمی به دستش وارد کردم و پرسیدم:

_اصلا بهم بگو هامون الان درد تو چیه دقیقا؟ تحمل نداری هستی با یه مرد دیگه باشه؟

پلک فشرد و گفت:

_هستی بره به درک! آدمی که تو اوج بدبختیم حتی چند ساعت اضافه کنارم نموند تا باهام همدردی کنه الان برام مهم نیست کدوم گورستونیه. اما یه چیزایی رو عین سیخ نوکتیزی تو سینهم فرو میره. وقتی که اون دردش یه چیز دیگهای بود، حق نداشت با بهونهی بچهدار نشدن خونهم رو ترکم کنه. چرا رک و پوستکنده نگفته چه مرگشه؟ من یه ماه تموم با فکر کردن به اون نقصم داشتم داغون میشدم. الانم حق نداره

جواب اون همه خوبی رو با پلکیدن دور و بر رامین بده.

آرام صدایش کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_هامون...

به جای گوش دادن، او هم صدایم زد:

_سلوا...

خیرهی صورت گرفتهاش شدم:

_جان؟

_از عراق که برگشتیم برگرد به زندگی خودت، حرفای چند ساعت پیش منم فراموش کن. اصلا کلا یادت بره هامونی وجود داشته. من سهمت رو بیشتر از چیزی که حقته بهت میدم.

به تندی گفتم:

_من نیومدم اینجا دنبال سهمم باشم. دلیل اومدنم فقط تویی هامون.

لحنش کمی تند شد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_وسط حرفم نرو سلوا! من نمیخوام دلیل چیزی باشم.

اخطارش در من اثر نکرد و عصبانیت او به من هم سرایت کرد:

_هامون! ظهر گفتم بازم میگم تو حق نداری برای من و هر چیزی که از قلبم میگذره تعیین تکلیف کنی!

صدایم بیهوا بالا رفت. بهراد کمی آنطرفتر در اتاق خوابیده بود و شک نداشتم با صدای ما دو نفر الان بیدار شده بود. نگاه هامون اول گرد بود و بعدش به حالت عادی برگشت و پوزخند زد:

_چرا اصرار داری به زور بهم بقبولونی تو با بقیه فرق نداری؟ نیم ساعت پیش این اتاق خالی بود!

تو با بهراد بودی، با مردی که میگفتی ازش حالت به هم میخوره. اگه دوستم نبود، اگه بهش اعتماد نداشتم، اگه بهت اعتماد نداشتم فکرم هزار جا میرفت. من ساعت سهونیم برگشتم خونه. تو که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تا سه درد رو تحمل کردی، نیم ساعت بیشتر نمیتونستی تحمل کنی تا من برگردم؟
ایستادم. کمکم صبور ماندن داشت سخت میشد.

دندان به هم چسباندم و با حرص زمزمه کردم:

_هاموون مگه من باهاش رفته بودم صفاسیتی؟
او هم به دنبالم ایستاد و دستهایش بالا گرفت:

_نمیخوام بگم که کارت اشتباه بود یا درمورد فکر

بد کردم. فقط میخوام بگم که تو هم میتونی مثل بقیه باشی. آدما قبل از هر اتفاقی حرفای قشنگ میزنن، اما تا موقعیتش پیش میآد متفاوت رفتار میکنن.
لبانم از حرص، شاید هم از بغض میلرزید:

_هامون تو چی ازم دیدی؟ آخه ما کی فرصت

داشتیم بدون آدم اضافه کنار هم باشیم؟ تو بهم مهلت دادی که خودمو بهت ثابت کنم؟
نگاهش را ازم گرفت و سرد و بیرحم شد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_نمیخوام خودتو بهت ثابت کنی؛ به مردی که به درد هیچ زنی نمیخوره. میدونی اگه به هم برسیم عاقبتمون چی میشه؟
واکنشی نشان ندادم. نگاهم رویش ثابت مانده بود. مجبور شد ادامه دهد:

_یه چیزی شبیه امشب میشه! تو میری و منم پایین این تخت میشینم و سیگار پشت سیگار دود میکنم. منی که هیچوقت هستی رو دوست نداشتم، با رفتنش دیگه سرپا نشدم، با رفتن تو که همیشه برام یه حسرت بزرگ بودی، چی کار میکنم؟ سلوا بیا و در حقم یه خوبی کن. از همین اولش نباش تا نداشتنت رو هیچوقت تجربه نکنم!

نگاه ثابتم جان گرفت و میان صورتش به رقص در آمد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_حسرت بزرگ؟

در همان حالت قبلی خشکیده بود و چیزی نمیگفت. این بار با یک بغل شک تکرار کردم:

_هامون از کدوم حسرت حرف میزنی؟

آنقدر آرام پرسیدم که انگار گوشهایم اشتباه شنیده بود و میترسیدم به زبان بیاورم که مبادا هامون بزند زیر حرفش. همان هم شد؛ هامون یکقدم عقب رفت و کلافه گفت:

_نمیدونم...یه چیزی از دهنم پرید...الان اصلا میزون نیستم سلوا!

از پشت تکیه دادم به دیوار. سرد بود، درد کمرم را تشدید میکرد. اما بعض گوله شده در گلویم بیشتر از هر چیزی داشت میدانداری میکرد.

حق با او بود. کدام حسرت؟! آن واژه برای او یک واژهی عبث بود که همانطور بیهدف از دهانش پریده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون از حسرت چه میفهمید. این من بودم که در کنار او چند سال بود که هر ثانیه حسرت را زندگی کرده بودم. همیشه کنارم بود، در همان حوالی نزدیک. مثل میوهی رسیدهی پایینِ درخت، همانقدر نزدیک؛ اما انگار دستان من کوتاه بود که هیچوقت به او نمیرسید.

از تماس پوستم با دیوار درد خفیفی دوباره در کمرم میپیچید. یکآن به خودم آمدم و متوجه شدم که هامون از داخل کمد یک بالش و یک پتو برداشت و بدون اینکه لباسهای تنش را عوض کند سمت در رفت. با همان صدای گرفته زمزمه کردم:

_کجا؟

از زیر چشم نگاهم کرد:

_میرم تو اتاق بهراد بخوابم.

قبل رفتن بهم قول داده بود که شب را کنار هم بیدار بمانیم، حرف بزنیم، خوش بگذرانیم. اما باز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رفتنش بیشتر از هر چیزی شبیه فرار کردن بود. دمدستیترین حرف ممکن را به زبان جاری کردم:

_خانوادهت؟ صبح میفهمن جدا جدا خوابیدیم!

_نمیفهمن. مادرم پاش نمیگیره بیاد بالا. طبقهی بالا رو هم همیشه خواهرام تمیز میکنن.

با این حرف دیگر باید ساکت میشدم. او میرفت بخوابد، اما من تا صبح با این اتاق خالی، با هزاران حرف پردرد و متولد نشده روی لبانم چه کار میکردم. دستانم را به پشت قلاب کردم و تعارف را کنار گذاشتم:

_داری ازم فرار میکنی.

شبنم سعادتی" رفیقِ روزهای بَد":

نگاه ثابتم جان گرفت و میان صورتش به رقص در

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آمد:

_حسرت بزرگ؟
در همان حالت قبلی خشکیده بود و چیزی نمیگفت. این بار با یک بغل شک تکرار کردم:
_هامون از کدوم حسرت حرف میزنی؟
آنقدر آرام پرسیدم که انگار گوشهایم اشتباه شنیده بود و میترسیدم به زبان بیاورم که مبادا هامون بزند زیر حرفش. همان هم شد؛ هامون یکقدم عقب رفت و کلافه گفت:

_نمیدونم...یه چیزی از دهنم پرید...الان اصلا میزون نیستم سلوا!

از پشت تکیه دادم به دیوار. سرد بود، درد کمرم را تشدید میکرد. اما بعض گوله شده در گلویم بیشتر از هر چیزی داشت میدانداری میکرد.
حق با او بود. کدام حسرت؟! آن واژه برای او یک واژهی عبث بود که همانطور بیهدف از دهانش پریده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون از حسرت چه میفهمید. این من بودم که در کنار او چند سال بود که هر ثانیه حسرت را زندگی کرده بودم. همیشه کنارم بود، در همان حوالی نزدیک. مثل میوهی رسیدهی پایینِ درخت، همانقدر نزدیک؛ اما انگار دستان من کوتاه بود که هیچوقت به او نمیرسید.

از تماس پوستم با دیوار درد خفیفی دوباره در کمرم میپیچید. یکآن به خودم آمدم و متوجه شدم که هامون از داخل کمد یک بالش و یک پتو برداشت و بدون اینکه لباسهای تنش را عوض کند سمت در رفت. با همان صدای گرفته زمزمه کردم:

_کجا؟

از زیر چشم نگاهم کرد:

_میرم تو اتاق بهراد بخوابم.

قبل رفتن بهم قول داده بود که شب را کنار هم بیدار بمانیم، حرف بزنیم، خوش بگذرانیم. اما باز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رفتنش بیشتر از هر چیزی شبیه فرار کردن بود. دمدستیترین حرف ممکن را به زبان جاری کردم:

_خانوادهت؟ صبح میفهمن جدا جدا خوابیدیم!

_نمیفهمن. مادرم پاش نمیگیره بیاد بالا. طبقهی بالا رو هم همیشه خواهرام تمیز میکنن.

با این حرف دیگر باید ساکت میشدم. او میرفت بخوابد، اما من تا صبح با این اتاق خالی، با هزاران حرف پردرد و متولد نشده روی لبانم چه کار میکردم. دستانم را به پشت قلاب کردم و تعارف را کنار گذاشتم:

_داری ازم فرار میکنی.

انتظار داشتم تکذیب کند و یا مثلا بهانه بیاورد که میرود تا در اتاق راحت باشم. اما هیچکدام را نگفت. برای لحظهای جلوی در ایستاد و صادقانه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفت:

_آره.

ناخواسته پوزخند زدم:

_انقدر تحمل کردنم سخت بود که تو همین یه روزه بارها ازم فرار کردی؟

حرف را در دهانم نصفه و نیمه گذاشت:

_سختتر از اون چیزی بود که فکرش رو میکردم.

از دیوار فاصله گرفتم و بیهدف چنگی به لباسهای آویز شدهام زدم:

_پس بذار من برم! اونی که اینجا زیادیه منم نه تو، نترس نمیذارم نقشهت بهم بخوره. فقط از اتاقت میرم که کمتر مجبور بشی باهام چشم تو چشم بشی.

غرید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_سلوا!
اعتنایی نکردم و دوباره به دنبال لباسهایم رختآویز را زیر و رو کردم. خودم هم نمیدانستم چه کار میکردم، حتی نمیدانستم کجا باید بروم فقط داشتم تمام ناراحتی و دق و دلیام را با جمع کردن لباسهایم خالی میکردم و به سلوا سلوا گفتنهای هامون واکنشی نشان نمیدادم.

روی دستانم پر لباس شد و سمت میز مقابل آیینه رفتم تا شارژر و لوازم آرایشیام را بردارم که دستی جلو آمد و آرنجم را محکم نگه داشت. سرم بی هوا به پشتم چرخید و صدای هامون در فاصلهی نزدیک همراه با نفسهای تندش قسمت پشت گردنم را به بازی گرفت:
_مگه نمیگم نکن! این کارا چیه نصفه شبی؟
خواست لباسهایم را از بغلم بیرون بکشد، مهلت ندادم و لباسها را بیشتر به خودم چسباندم:

_کار خاصی نمیکنم. معمولا وقتی صابخونه ناراضی باشه مهمون باید شر رو کم کنه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قسمت بزرگی از لباسهایم را به مشت گرفت و در حالی که تقلا میکرد از من جدا کند توپید:

_چرت نگو.

معترض گفتم:

_ول کن هامون.

بیخیال نشد و در حالی که قسمت بیشتری از لباس را سمت خود کشیده بود چند بار با حرص مرا تکان محکم داد تا بتواند همهی لباسها را پس بگیرد. دلم زیادی پر بود و همان هم بهانهای شد که دیگر کم بیاورم. پشت به لبهی تختش بنشینم و اجازه بدهم لااقل قطرهای اشک آرامم کند.

هامون دستهی لباسها را روی صندلی گذاشت و نفسزنان کنارم در فاصلهی خیلی نزدیک نشست. گردنش را خم کرد تا صورتم را ببیند. نمیخواستم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مرا در آن حالت ببیند. همیشه میخواستم برای دیگران نقش دخترهای محکم را بازی کنم.
هیچوقت دلم نمیخواست کسی اشکهایم را ببیند. گفتم:

_چرا نشستی؟ مگه نمیخواستی تو اتاق بهراد بخوابی؟
اما صدای آغشته شده به اشک رسوایم کرد.
هامون بیشتر نزدیکم شد و با نگرانی گفت:

_سلوا...
_برو بیرون هامون.

نرفت. بیشتر روی تخت فرو رفت. داشت فکر میکرد حرفی نمیزد و هرازگاهی صدای نفسهای کلافه و ناراحتش میآمد. من هم تکان نمیخوردم. دستهایم را به آغوش کشیده بودم و مثل کسی که غرق تماشای فیلم مهیجی باشد، به یک نقطه نامعلوم خیره بودم. آرام گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_چرا از من دلخوری؟ من کِی گفتم که تو مزاحمی؟ همه چی طبق نقشه برنامهریزی شده بود. قرار بود چند روز اینجا باشیم تا به اون پول برسیم و بریم عراق. بعدش بشیم دوباره همون دو تا رفیق صمیمی که همیشه به داد هم رسیدیم.

این تو بودی که همه چیو خراب کردی و هدفاتو عوض کردی، من خواستم که تو بیای که هم کمکم کنی و هم یه چیزی هم دست خودت رو بگیره. اگه میدونستم که میخوای بیای خیالات برداری، ازم دلشکسته بشی و این دوستی خوبمون رو خراب کنی هیچوقت پای تو رو به این بازی باز نمیکردم.

باز خیره بودم به همان نقطه؛ به همان ترک ریز پایین دیوار. سکوت دوباره در اتاق وزن گرفت و هامون مجبور شد باز به حرف بیاید:

_فکر میکنی هستی از اول اینطوری بود؟ اون جونش در میرفت واسه یه توجه و محبت کوچیک از سمت من. همهی آرزوش این بود که با

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هم باشیم. اون ذوق و شوقی که هستی برای شروع رابطهمون داشت تو حتی نمیتونی تصور کنی. اولاش همه چی قشنگ بود، اما بیپولی و سختی زندگی کمکم عوضش کرد. بعدشم که ماجرای بچهنشدن کلا سردش کرد. رفت و دیگه پشتشم نگاه نکرد. تو هم دچار هیجان کاذبی سلوا! بالاخره این هیجان تو روزمرگی زندگی میخوابه. شاید یکی دو سال اول خوشحال باشی و وانمود کنی هیچی برات مهم نیست اما بالاخره یه روز به خودت میآی و میبینی که دیگه خبری از ذوق روزای اول نیست. اطرافیانت رو نگاه میکنی و میبینی که همه همسن و سالات دارن بچههای دوم و سومشون رو دنیا میآرن. فکر میکنی ندیدم که وقتی یه بچه کوچیک میبینی چطوری دلت میره. سلوا شاید الان فکر کنی که انقدر عاشقی که هیچی برام مهم نباشه اما عشق تو زندگی خیلی زود جای خودش رو به عادت میده. حسرت کشیدن مثل یه سرطان بدخیمه،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عشق و علاقه و همه چی رو تو خودش میبلعه!
من نمیخوام این همه هیجان و انرژی و سرزندگی یه روزی تو وجودت بخوابه، نه به خاطر خودم، تنها به خاطر خودت.

هامون رفت و باز هم همهی حرفهای من در سینهام منجمد شد. من ماندم و جای خالی و فرورفتهاش روی تخت.

آدمیزاد از کسی که دوستش دارد انتظارات عجیب و غریب دارد. انگار که همه چی ضرب در هزار میشود. کوچک ترین محبتش را عمیق و عمیقتر حس میکنی، انگار که تاکنون هیچکس در دنیا به این شکل بهت توجه نکرده بود.

وقتی هم که از او دلخور میشوی، جوری غمگین میشوی که انگار قبلاً هیچوقت، هیچکس اینگونه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پا روی قلبت نگذاشته بود.
راستش من از دست هامون دلخور بودم. اولین باری نبود که از دست کسی دلخور میشدم، اما ناراحتیام هیچوقت این همه عمیق نبود.

آدمی که این همه برایم تبصره و دلیل میآورد نمیدانم چطور هستی را چشمبسته وارد زندگیاش کرده بود؟ به من که رسید محتاط شدن را یاد گرفته بود؟

امروز دهها دلیل آورد برای اینکه قانعم کند به هم رسیدنمان اصلاً قشنگ نخواهد شد، نمیدانم حق داشت یا نه، اما در سرم تنها یک جمله پشت سر هم تکرار میشد: »هامون پَسم زد»...

کاش تنها پس زده شدن بود؛ قلبم مثل ماهی گیرکرده در تُنگ کوچک داشت فشرده میشد و تحمل این همه ناراحتی را برای یک روز نداشت.

من همراه او آمده بودم به شهری که قبلاً حتی اسمش را نشنیده بودم، آن وقتِ شب حالم بد شد و نبود. بعدش آمد و فهمید که من کارم به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

درمانگاه کشیده، به جای هر نگرانی و سوالی پرسید که چرا با بهراد بیرون بودم!

میگفت به هر دویمان اعتماد دارد، اما خوب میفهمیدم که رفتن من با بهراد به او برخورده است! بعدش باز حالم را نپرسید و شروع به تعریف ماجرای دیدن هستی با آن مرد کرد. حتی موقع رفتن از اتاق نپرسید که بهتر شدم یا نه، یا اصلاً به چیزی احتیاج دارم؟

عاشق نبود، مهماننوازی را هم بلد نبود!

باز هم، همه چیز ضربدر هزار میشود. آدمی که دوستش داری اگر دوستت بدارد بیشتر به خودت میرسی و چهارچشمی حواست به خودت هست. انگار که این تن امانت یک نفر دیگر در دست توست!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما اگر دوستت نداشته باشد و بهت توجه نکند تو هم دیگر خودت را دوست نداری! لج میکنی با خود تنهایت و دستت را رها میکنی تا گم شود در هیاهوی دنیا!

من هم دست سلوا را رها کردم. میدانم مریض بود و حال خوشی نداشت. اما بهش نرسیدم و مراقبش نشدم. باید بدنم را حسابی گرم میکردم، ولی بدون اینکه لباس ضخیمی بپوشم، همان یک پتوی نازک روی تخت را شل و ول را رویم کشیدم و پلک روی هم بستم.

از همین حالا برای چند روز آینده که قرار بود که از این خانه بروم لحظهشماری میکردم. از ته دل میخواستم هامون به چیزی که میخواست برسد، بعدش برمیگشتم به زندگی خودم و دوباره مثل این چند سال رویای رسیدن به او را گوشهی دلم چال میکردم. در این چند سال بدون او زندگی کرده بودم، بعد از این هم میتوانستم.

حرفهایش منطقی بود، اما نه برای آدمی مثل

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من.

از سرد شدن برایم میگفت، برای منی که وقتی از شهرم رفت، سرد نشدم...با یک دختر همخانه شد از او سرد نشدم...ازدواج کرد از او سرد نشدم...میخواست بچهدار شود از او سرد نشدم...با یک نقص بزرگ از زنش جدا شد، سرد نشدم... من این همه سرد نشدن را بلد بودم، از چه چیز مرا میترساند؟

آخ هامون...اگر پسم نزده بودی، اگر میگذاشتی کنارت بمانم بهت نشان میدادم که یک آدم به خاطر کسی که دوستش دارد، تا کجاها میتواند پا روی علایقش بگذارد.

****

صبح با سرو صداهای طبقه پایین از خواب بیدار شدم. به نظر داشتند بساط صبحانه را آماده میکردند. برخلاف دیشب تنم درگیر گرمای مطبوع و ملایمی بود. دلم نمیخواست حالا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حالاها از رختخواب جدا شوم، اما خوبیت نداشت به عنوان مهمان تا لنگهی ظهر بخوابم.

خمیازهای کشیدم و چرخی در جایم زدم. شعلههای بخاری زیاد شده و یک پتوی اضافه رویم بود. حالا دلیل گرمای دلچسب اتاق را میفهمیدم. کی رویم پتوی اضافه کشیده بود؟ هامون که دیروقت خوابید و بعید میدانستم

صبح به این زودی بیدار شود. مادرش هم که به

طبقهی بالا نمیآمد.

پتو را کنار زدم و از روی تخت پایین آمدم. تا جلوی پنجره اتاق رفتم و پرده را کنار زدم. درست در زاویهی دیدم بهراد با گرمکن داشت وسط حیاط ورزش میکرد. چه حالی داشت در این سرمای صبح!

سایهی مرا پشت پنجره حس کرد. صاف ایستاد و با سر سلام داد. من هم سری برایش جنباندم و پرده میان انگشتانم معلق ماند...بهراد بیدار بود. نکند او به اتاقم آمده و رویم پتو کشیده بود؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نه نمیتوانست کار او باشد، او مرد متاهلی بود. چه دلیلی داشت به اتاقم بیاید و رویم را بکشد.

هنوز پشت پنجره بودم، کنجکاوی رهایم نمیکرد. اگر منتظر بهراد میشدم که بیاید بالا و از زیر زبانم بکشم کار او بوده یا نه، صورت خوشی نداشت. تازه اگر کار او نبود که دیگر بدتر. اما یک راهحل دیگر هم بود...بهراد هنوز داشت وسط حیاط ورزش میکرد. تا فرصت داشتم باید به اتاق کناری سرک میکشیدم تا ببینم هامون بیدار شده یا نه. اگر خواب بود که قطعبهیقین کار او نبود.

شال روی سرم انداختم و از لای در به داخل راهرو گردن کشیدم. کسی نبود، سریع از اتاق بیرون آمدم. فضای راهرو سردتر از اتاق بود، جلوی در اتاق کناری ایستادم و در حالیکه لبانم را به هم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میفشردم آهسته دستگیره را به نرمی پایین کشیدم.

بدون اینکه جلوتر بروم، خیره به فضای نیمهتاریک اتاق چشم ریز کردم. جای بهراد خالی بود و کمی آن طرفتر یک جای دیگر هم پهن بود که آن هم خالی بود و در واقع کسی در اتاق نبود.

هامون آدم خوشخوابی بود. تا نزدیکیهای صبح بیدار بود و امکان نداشت به این زودی بیدار شود. تا بهراد بالا نیامده باید سریعتر به اتاق خودم برمیگشتم. با ذهنی درگیر دست به دستگیرهی اتاق انداختم و هنوز پایین نکشیده با صدایی، میخکوب شده چسبیدم به در اتاق.

-بیدار شدی سلوا؟

قلبم هری پایین ریخت و با دست و پاهایی منقبض سمت صدا چرخیدم. هامون با یک سینی در دستش پشت سرم ایستاده بود. هیچ چیزش شبیه هامون چند ساعت پیش نبود. نه موهایش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مثل دیشب بهم ریخته بود و نه چشمهایش سرخ. با گیجی گفتم:

آره.

مسیر آمدنم را با چشم مرور کرد و پرسید:

-تو اتاق بهراد بودی؟

در اتاق را با پایش به جلو هل داد، وارد اتاقم شد و خندید:

-تو هنوزم عادت فضولیت رو کنار نذاشتی؟ زشته میاد میبینه تو نبودش رفته بودی اتاقش.

سرخوش از اینکه به خیال خودش مچ مرا در حال فضولی گرفته هنوز آن لبخند پرشیطنت را روی لبهایش داشت.

عجب شرایطی شده بودها! اگر میگفتم پیِ فضولی نرفته بودم، میپرسید پس پیِ چه رفته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بودم. اگر هم میگفتم دنبال تو رفته بودم پررو میشد. بهتر بود چیزی نمیگفتم و همان موضع دیشب را حفظ میکردم.

تمام تلاشم را کردم که نشان دهم بعد حرفهای دیشب با او سرسنگینم. روی تخت برگشتم و

گوشهی پتو را روی پاهایم کشیدم. هامون خیلی زود فهمید هنوز از دستش دلخورم و لبخند از روی لبانش محو شد.

سینی توی دستش را کنار تخت گذاشت و گفت:

-برات صبحونه آوردم.

زانوهایم را سمت شکمم کشیدم و گفتم:

-نیازی نبود خودم داشتم میاومدم پایین.

صندلی را عقب کشید و پشت میز کوچک مطالعهش نشست. نگاهم را دوختم به ناخنهایم. از وقت ترمیمشان گذشته بود و کمی بالا آمده بودند. پرسیدم:

-کِی از اینجا میریم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برخلاف من، او داشت نگاهم میکرد:

-اگه امشب بابام پولم رو بده، پس فردا میریم عراق.

بیمعطلی پرسیدم:

-کِی از عراق برمیگردیم؟

-دو سه روز بیشتر اونجا کار نداریم.

بعدش پرسید:

-چطور؟ طوری شده؟ عجله داری؟

دست از بررسی ناخن هایم برداشتم و کمرم را صاف کردم:

-عجله که ندارم، ولی هر چی زودتر به زندگی خودم برگردم بهتره!

فهمید که حرف دیشبش را یادآوری کردم و نفسش را آرام فوت کرد. لحظاتی بعد با حرکات چشمانش به پنجره اشاره کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-رختهای کثیف دیشب رو همه شستم انداختم رو اِیوون نگران نباش.

نگاهم تا ایوان کشیده شد. لرزیدن دلم دست خودم نیست، مخصوصا حالا که میدانم چند روز بیشتر او را نمیبینم و بعدش برمیگردم تهران و شاید به خاطر حرفهای دیشب دیگر همدیگر را نبینیم.

افکارم کار خودش را کرد و صدایم کمی رنگ و بوی غم گرفت. ناخواسته پرسیدم:

-پتو...

نمیخواستم ادامه بدهم تا هامون بفهمد صدایم بغض دارد. تکرار کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-پتو چی؟
چیزی شبیه سنگی سفت را در گلویم پایین دادم:
-تو روم کشیده بودی؟

بلند شد و جلوتر آمد. لبهی تخت نشست و گفت:

-آره صبح خوابم نمیبرد. اومدم تو اتاق دیدم از سرما مچاله شده بودی.

این اسمش اگر شکنجه نبود پس چه بود؟ اینکه شمارش معکوس برای جدایی شروع شود. اینکه قبل رسیدن، دل بکنی!
اینکه در این روزهای آخر مهربانی خرجم کند.
اینکه حالا این همه نزدیکم بشود و میان فاصلهی کممان تنها بوی عطر او ببیچد...اینکه دستهایش برای گرفتن دستهایم با احتیاط جلو بکشد.
اما تا قبل از اینکه دستش به دستم برسد، جنبیدم.
هنوز کمی با خودم مهربان بودم، نمیخواستم

بیش از این عذاب بکشد. پتو را کنار زدم و با صدای خفه گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-میرم پایین.

دستش را عقب نکشید و مچم را چسبید:

-نمیخواد بری پایین، به مادرم گفتم امروز یکم ناخوشی. بمون همین بالا تا غروب استراحت کن. شب که بهتر شدی میریم بیرون میگردیم.

نگاه وصل مچ اسیر شده در دستانش شد و لبانم طرحی از پوزخند گرفت:

-نیازی به استراحت نیست. من دیشب هم حالم بد بود، اما برات مهم نبود، فقط گیر این بودی که چرا با بهراد رفته بودم درمونگاه. همه حرفاتو زدی و منو با این حال بد تنهام گذاشتی تو اتاق. در مورد

شب هم هیچ قولی نده، همون خوشگذرونی دیشب که وعده داده بودی برای هفت پشتم کافیه.

اینها را گفتم تا او را از خود برانم، اما خودش را جلو کشید و همان چند سانت را هم پر کرد.

معترض گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هامون برو کنار.
آن یکی مچم را گرفت و گرمی نفسهایم زودتر از صدایش گوشم را نوازش کرد:

-سلوا بمون...قربونت برم...

اراده از پاهایم رفت و بدنم مثل چوب خشک چسبید به تخت و دیگر قادر به تکان خوردن نبودم. هامون هم تغییر وضعیت نداد و در حالیکه انگشتانم را میفشرد، خیره در چشمانم زمزمه کرد:

_تو دنیا فقط دو نفر از مشکلم با خبرن و یکیش تویی. تو حال منو تو تهران دیدی، من هنوز اون بحران رو رد نکردم، چون هنوز خانوادهم خبر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ندارن که چی سرم اومده. من شرایط عادی ندارم سلوا، هر روز دارم با کلی ناراحتی و استرس دست و پنجه نرم میکنم، پس درک کن که نمیتونم طبیعی رفتار کنم...هستی داره با هر روشی که بلده یه تنه نابودم میکنم. میدونم دیشب باید تنها به حال بد تو فکر میکردم، اما باور کن که حال خوبی نداشتم. حتی اسم بهراد هم اشتباه به زبون آوردم، اون قابل اعتمادترین مردیه که میشناسم.

بیشتر از اینکه حواسم به حرفهایش باشم پرت سیاهی چشمهایش بود. در آن شرایط که نفسهایم یکی در میان بالا میآمد، لب زدم:

_میدونم عزیزم.

خندید و خط باریکی کنار لبهایش ایجاد شد:

_پس میبخشی منو؟

دیشب بعد رفتنش از اتاق، بخشیدنش برایم محال بود. ولی آدمی که در دلش عشق لانه میکند، حافظهاش ضعیف میشود. همانطور که قلبش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زود میشکند به همان سرعت هم زود نرم میشود. برایش پلک زدم و هامون فشار آرامی به دستم آورد و پرسید:

_سلوا لازمه دوباره بریم دکتر؟

_نه برای چی؟

_چه میدونم درمانگاههای شبانهروزی که درست و حسابی نیستن. بریم یه دکتر خوب.

کمی خودم را عقب کشیدم و انگشتانم از میان دستانش رها شد:

_نه نیازی نیست. الان خیلی بهترم.

به چشمهایم زل زد:

_مطمئن باشم؟

آرهای گفتم و هامون برخاست. پردههای اتاقش را کنار زد و اتاق غرق نور دلچسب صبحگاهی شد.

دوباره گفت:

_پس اگه چیزی نیازی داشتی بهم بگو.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سمت در چرخیده بود. باید از اتاق میرفت، اما انگار فکری قدمهایش را سنگین کرده بود. حدسم درست بود. راه رفته را برگشت، دوباره لبهی تخت نشست و نگاهم کرد:

_سلوا حرفای دیروزت کمی گیجم کرده. تو از کِی...

انتهای حرفش را نگفت. احتمالا توقع داشت بقیهاش را خودم حدس بزنم. پرسیدم:

_از کی چی؟

ابروهایش را غرق فکر به هم نزدیک کرد:

_از کِی بهم حس پیدا کردی؟

انگشت اشارهاش را دراز کرد و در جواب سوالش کمطاقت گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_نکنه بعد از اینکه تو تهران اومدی خونهم و از مشکلم برات حرف زدم؟
بیاختیار لبانم کج شد:

_یعنی فکر میکنی من بعد شنیدن اون حرفا برات دلسوزی کردم؟
_نمیدونم الان عقلم کار نمیکنه.
نمیدانستم باید همه چیز را بهش میگفتم یه نه، آن هم در شرایطی که چند روز بیشتر کنار هم نمیماندیم گفتن این حرفها چه فایدهای داشت.

منتظر جواب بود. تنها گفتم:

_نه. واسه قبل از اون بود، شاید خیلی قبلتر. ولی الان مطمئن نیستم که توضیح دادنش درست باشه یا نه.

گیج بود، مثل کسی که عجیبترین خبر عمرش را شنیده باشد. با آن حال با جواب محکمی که دادم بلند شد، باشهای گفت و با قدمهایی سست اتاق

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

را ترک کرد.

****

تا ظهر در اتاق بودم. راستش با خستگی راه و شبیداری که داشتم بدم نمیآمد کمی بیشتر استراحت کنم. نزدیک ظهر هامون با سینی غذا به طبقهی بالا آمد. نگاهی به ظرف غذا کردم و با بو کشیدن خورشت خوشعطر با شیطنت گفت:

_این کارا چیه میکنی هامون؟ الان مامانت با خودش میگه چه عروس لوسی گیرم اومده.

خندید و ناخنکی به سیبزمینیهای کنار غذایم انداخت. کاپشن و شلوار لی پوشیده بود و به نظر قصد بیرون رفتن داشت.

پرسیدم:

_جایی میری؟

جلوی آینه موهایش را زیر و رو کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_آره با بهراد میریم اطراف اورامان، اونجا با یه سری آدم قراره صحبت کنیم تا موقع برگشت از مرز بشه جنسهایی رو که خریدیم راحت رد کنیم. جایی که میریم مناسب زنا نیست، وگرنه میبردمت با خودم.

متعجب گفتم:

_چه نیازی به این کارا هست؟ مگه کار غیرقانونی میکنین؟

کلاه پشمیاش را از بالای درآور برداشت و در جوابم گفت:

-کار غیر قانونی کدومه؟ هر روز که نمیشه پاشد رفت عراق، مجبوریم کلی خرید کنیم! موقع برگشت تو مرز سر عوارض و مالیات ممکنه یکم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به داستان بخوریم، داریم میریم با چنتا کولبر صحبت کنیم ببینیم میشه کاریش کرد.

نمیدانم چه شد که زبانم از ذهنم پیشی گرفت و لحنم ناخواسته کمی رنگ و بوی تردید گرفت:

-هامون...فقط لوازم آرایشی و بهداشتی میارین از اونور؟

نگاهش تیز برگشت سمتم:

آره، چطور؟

شانه بالا انداختم:

-هیچی فقط کنجکاو بودم.

در سرم یک دنیا سوال بود، ولی با همین جملهی ساده سر و تهش را هم آوردم. نگرانیام بیجا بود، بهراد هم قرار بود همراه ما بیاید، او سالی چند بار به عراق سفر میکرد و همه مرزها را مثل کف دستش بلد بود. با این شرایط بعید میدانستم مشکلی پیش بیاید. بعد رفتن پسرها از خانه برای اینکه حوصلهام سر نرود، دوش گرفتم، موهایم را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بافتم و به طبقهی پایین رفتم. مادر هامون شام را بار گذاشته بود و کار زیادی برای انجام دادن نداشتم.

کنار گلدانهای ریز و درشت پذیرایی که هنوز بهار نیامده سبز و سرحال بودند نشستم و اینترنت موبایلم را روشن کردم. به محض اینکه اینستاگرامم بالا آمد، متوجه شدم که ستاره لایو دارد. بلافاصله بالای صفحه را لمس کردم و با اینکه اینترنت ضعیف بود و تصویر کمی تار پخش میشد چهرهی ستاره را دیدم.

داشت برای مشتریهایش از حال و هوای هفتههای آخر اسفند و شلوغیاش بازارگرمی میکرد. میان صحبتش با دیدن اسم من که به لایوش پیوسته بودم برای یکی دو ثانیهای مکث کرد و دوباره با بیاعتنایی صحبتهایش را از سر گرفت.

برایش نوشتم "سلام خوبی عزیزم؟"

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به سوالات بقیه جواب داد، اما کامنت مرا رد کرد و عملاً بهم محل نداد. ستاره از قهر کردن بدش میآمد و این بیمحلی کردن نشان میداد از اینکه پولم را از او گرفتم و با هامون راهی شدم بینهایت دلخور است.

سالن کموبیش شلوغ بود و آن پشت بچهها همگی مشغول بودند. دو روز از آمدنم بیشتر نگذشته بود، اما حس میکردم خیلی وقت است که ندیدمشان. به همین زودی دلم برایشان تنگ شده بود، به شوخی و خندههایمان، به رقص و خلبازیهایمان مواقعی که مشتری نداشتیم. ستاره داشت همچنان داشت صحبت میکرد.

یکهو دلم هوایش را کرد و لبانم لرزید. همیشه از گیر دادنهایش، از اینکه میخواست برایم ادای بزرگترها را درآورد، از اینکه هر جا میرفتم تماس تصویری میگرفت لجم درمیآمد. اما حالا فکرش را نمیکردم با دو روز دوری، دلم برای دیدن خواهر بزرگم لک بزند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فصل ششم

داشتی میرفتی

که باران گرفت

باید بودی، میدیدی
باران چقدر به رفتنت میآمد!...

دم عید بود و مرزها شلوغ و پر تردد. کلی در مرز معطل شده بودیم و مابین هر مرحلهای که رد میکردیم کلی وقفه میافتاد. تنها شانسی که آوردیم این بود که هوا برخلاف روزهای پیش معتدل بود و خبری از سوز و سرما نبود.

در انتظار بهراد و هامون روی نیمکتی نشسته بودم و برای بار چندم داشتم پیامهای آخر ستاره را زیر و رو میکردم. دیشب بهش گفته بودم که

امروز راهی عراقیم و تا آمدنم هوای آنور را داشته باشد که پدر و مادرم متوجه غیبتم نشوند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اولش چند ساعت پیامم را بیجواب گذاشته بود و بعدش طبق چیزی که حدس زده بودم نتوانسته بود دوام بیاورد و سِیل پیامهای پرحرصش سمتم روانه شده بود.

در پیام آخر نوشته بود»: اگه تو این چند روز مامان و بابا بیان سمت سالن بهمون سر بزنن، من یکی که جور خریت تو رو نمیکشم. رک و پوستکنده بهشون میگم نمیدونم دخترتون

کدوم گورستونیه!»

در این چند روز مرتب به مادرم زنگ زده بودم و وانمود میکردم در سالن مشغولم و حالا هم بعد

پیام آخر ستاره در دلم کلی دعا میکردم در این چند روز مادر و پدرم به سرشان نزند بروند سمت سالن. هامون دیروز بهم قول داده بود که بعد برگشت به عراق با پدر و مادرم صحبت کند و همه چیز را در مورد سفر به آنها بگوید.

موبایلی جلوی صورتم آمد و پشتبندش صدای خندههای هامون. با استرس سرم را بالا آوردم و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به صورتش زل زدم:

-چته؟

داشت ازم عکس میانداخت. اخم کردم و با اعتراض گفتم:

-چیکار میکنی دیوونه؟

با لذت به عکسی که ازم انداخته بود زل زد و گفت:

-میخوام عکست رو شِر کنم زیرش بنویسم تصویر کمتر دیده شده از سلوا، قول میدم زیر هزارتا لایک نخوره!

راست میگفت سر و وضعم خندهدار بود. منی که تا به امروز همان مانتو و شال را یکی در میان میپوشیدم حالا چادر را تا روی ابروهایم پایین کشیده بودم.

بهراد راه به راه سفارش کرده بود بعد رد کردن مرز عراق حتما چادر بپوشم و نگذارم گردی و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سفیدی صورتم مشخص شود. حتی گفته بود یک جاهایی ماسک هم بزنم تا چیزی از صورتم قابل رویت نباشد. میگفت آنور امنیت درست و حسابی ندارد و بعضی از مردهای عراقی به زنهای ایرانی نگاه بدی دارند.

بالاخره بعد یک ساعت مرز را رد کردیم و وارد خاک عراق شدیم. قرار بود بخش زیادی از خریدهایمان را از مراکز تجاری و بازرگانی اربیل و سلیمانیه عراق انجام بدهیم، اما قبل از آن به خاطر کارهای بهراد به یکی دو شهر دیگر باید میرفتیم.

فکر میکردم هوا در عراق گرم باشد، اما فعلا هوا مثل کرمانشاه خنک بود، با این تفاوت که ذرات

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خاک زیادی در هوا معلق بود. بهراد کم و بیش زبان عربی را میفهمید و در حال صحبت با رانندهی اتوبوس بود. از دور به ما اشاره کرد که سمت اتوبوس برویم.

قرار بود دو سه روزه برگردیم و از همین رو هر کدام جز یک ساک کوچک، بار و بندیل زیادی با خودمان نیاورده بودیم. هامون ساک مرا هم برداشت و همراه هم سمت اتوبوس قدم برمیداشتیم، غرغرکنان گفتم:

-من تو اتوبوس دیگه خودم رو نمیپوشونم دارم خفه میشم.

هامون به زنهایی که در حال سوار شدن بودند، اشاره کرد و گفت:

-ببین اینجا همهی زنا حجاب دارن. چند ساعت راه داریم، مسیر هم کلاً بیابونه. اینجوری امنیتت بیشتره. هر وقت رفتیم سلیمانیه میتونی حجاب رو کنار بذاری.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اگر بهراد میگفت که تا آنجا باید حجاب داشته باشم بدون شک باز هم جفتکپرانی میکردم، اما نمیدانم در مدل حرف زدن هامون چه بود که بی چون و چرا قبول میکردم. اصلا همین که میخواست قانعم کند این کار تنها به نفع خودم هست، برایم کافی بود.

چند سال پیش تنها یکبار همراه ستاره آن هم با تورهای ارزان و لحظه آخری به ترکیه رفته بودم و حالا بار دومی بود که از ایران خارج میشدم. دنبال لوکیشنهای پر زرق و برق نبودم، همیشه تماشای آدمها و فضاهای جدید به هر شکلی که بود، برایم جذاب بود.

وارد اتوبوس شدیم و اینبار چون هامون گفته بود که حجاب داشته باشم با میل و رغبت زیادی چادر را تا روی پیشانیام پایین آوردم. همه چیز با زمانی که چند روز پیش از تهران به کرمانشاه فرق کرده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دیروز برای اولین بار ساعتهای طولانی با هامون دربارهی خودمان حرف زدیم. از دیروز که با هامون حرف زده بودم انگار دنیایم از سیاه و سفید در آمده و زیباترین رنگها را به خود گرفته بود.

اصلا انگار همه چیز قشنگ شده بود؛ آدمها، پرندهها، هوا و آسمان و حتی دیگر تحمل بهراد هم راحت شده بود. هامون اینبار برخلاف مسیر کرمانشاه، آمد و بدون نگرانی کنارم نشست. لبخند عمیقی زدم و با چشم به بهراد که هنوز آن پایین بود، اشاره کردم:

-تو میدونستی بهراد زن داره؟

هامون صندلی را برای خودش راحت کرد و متعجب پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تو از کجا میدونی؟

-خودش بهم گفت، همون شبی که با هم رفتیم درمونگاه.

لم داد به صندلی و گفت:

-آره میدونم. البته منم مثل تو چند روز پیش فهمیدم.

بازجویانه پرسیدم:

-خب نمیفهمم چرا ماجرای ازدواجش رو بهمون نگفته بود؟ اصلاً چرا برای عروسیش تو رو دعوت نکرده بود؟

شانه بالا انداخت و گفت:

منم چیز زیادی نمیدونم، شرایطش اینجوری بوده دیگه. اونم مشکلات خودش رو داره. دختره رو خانوادهش براش انتخاب کردن، اینم زیاد از انتخابشون راضی نبوده. تا به خودش اومده دیده همه چی جدی شده!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-یعنی چی همه چی جدی شده؟
-دختره فامیلشونه. مادر و پدر بهراد زیاد مخالفتش رو جدی نگرفتن و گفتن برین زیر یه سقف مهرش به دلت میفته و از این حرفا.
لنگهی ابرویم را بالا دادم:
-خب؟
هامون خندید:
خب به جمالت! تا تهشو درنیاری آروم نمیشی کلانتر محل؟
برای نخندیدن مقاومت کردم و با پررویی گفتم:
-معلومه که آروم نمیشم. خب باید بدونم تهش چی شد؟
قهقههی کوتاهی زد و گفت:
-هیچی دیگه. رفتن سر خونه زندگیشون و تهش مثبت هیجده شد! اینجاشم باید توضیح بدم یعنی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با اخم زیاد کوباندم روی پایش و توپیدم:
-مردهشور تو و اون توضیحاتت رو ببره!

بهراد هم وارد اتوبوس شد و با چشم دنبال صندلی خالی گشت. اینبار به نشستن ما کنار همدیگر واکنشی خاصی نشان نداد، انگار که ماجرا کمکم داشت براش عادی میشد.

هر دو صندلی پشتی ما خالی بود، روی یکی از آنها نشست و با چند کاغذی که در دست داشت،

صورتش را باد زد.

هنوز خیلی از صندلیها پر نشده بود، تا چند ساعت دیگر هوا تاریک میشد و راننده مجبور شد حرکت کند. هامون باز دست توی کیفم برده بود و دنبال چیزی میگشت. چادر داشت روی سرم سنگینی میکرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با گوشهی چشم اطرافم را دید زدم و آرام چادر را از روی سرم خلاص کردم و به پایین سر دادم.
به قیافهی جمعشدهی هامون خندیدم و پرسیدم:
-دنبال چی میگردی تو اون کیف؟
از خداخواسته کیف را سمتم گرفت و گفت:

-خوردنی چی داری توش؟ از صبح اون بیرون بودیم گشنهم شده!

از صبح در هر کدام از قسمتهای مرز که معطل میشدیم حسابی به خودش میرسید و یکی یکی دخل خوراکیهای من را میآورد و هنوز هم ادعا میکرد که گرسنه است. تنها موفق شده بودم چند بیسکوییت شکلاتی از زیر دستش پنهان کنم و در جیب کناری کیفم بگذارم شکلاتها را بیرون کشیدم و به دستش دادم:

-بگیر این دیگه آخریشه. از اینجای مسیر به بعد گشنهت بشه، تشنهت بشه، هر چی بشه من یکی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دیگه ساپورتت نمیکنم. سهم خوراکی سه روز رو، صبح یه جا زدی تو رگ!

یکی از شکلاتها برای خودم باز کردم. گاز اول را که زدم، فهمیدم من هم کم و بیش گرسنه بودم. تنها یک بیسکوییت شکلاتی برایم باقی مانده بود. حتما بهراد هم گرسنه بود. صبح همهی دوندگیها به دوش او بود.

دلم نه حالا و نه بعدها بعید میدانستم باهاش صاف شود، ولی از وقتی شنیده بودم به خاطر پدر و مادرش تن به ازدواج اجباری داده فهمیدم آنقدرها که فکر میکردم مغرور و خودرای نمیتواند باشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اول خواستم شکلات را به هامون بدهم تا به دستش بدهد، اما یک حس مبهم کنجاوی اجازه نداد و بیمقدمه به پشت چرخیدم. از لای دو صندلی نگاهش کردم و صدا زدم:

-آقا بهراد...

بهراد سرش به پشتی صندلی تکیه داده و پلکهایش را بسته بود. با فکر اینکه خواب است، خیلی زود از اینکه بیهوا صدایش زده بودم پشیمان شدم. اما بهراد سریع چشم گشود و خیره در صورتم پرسید:

-بله؟

دستپاچه شکلات را سمتش گرفتم و گفتم:

-این شکلات برای شماست، ببخشید از خوراکیهامون چیز زیادی نمونده.

لبهی شکلات را گرفت و زیر لب گفت:

-مرسی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از اینکه ناغافل صدایش کرده بودم جاخورده بود. خیلی زود خودش را جمعوجور کرد و اینبار با لحنی مسلط گفت:

-ممنون، اتفاقا بهش احتیاج داشتم، معدهم داشت ضعف میرفت.

این تشکر برای آدمی مثل او که همیشه قسطی حرف میزد، کمی خودمانی به نظر میرسید. نمیدانستم چه واکنشی نشان بدهم، شاید یک لبخند طبیعیترین رفتار بود، اما بعد دادن شکلات به او، نمیخواستم هامون فکر کند رفتارم از حالت رسمی با او خارج میشود. تنها گفتم:

-نوش جون.

خواستم صاف بنشینم که سوالی بیهجوم به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زبانم تاخت:

-آقا بهراد راستی چرا خانومتون رو با خودتون عراق نیاوردین؟

میدانستم سوالم کمی زیادی شخصی است، اما من با اطلاعات نصفهونیمه هامون نمیتوانستم

ذهنم را آرام کنم.

بهراد هنوز بیسکوییتش را باز نکرده بود، به نظر انتظار این سوال را از من نداشت. برای چند ثانیه مردمکهای چشمانش را در صورتم مات چرخاند و در جوابم گفت:

-آب و هوای اینجا زیاد با روحیاتش سازگار نیست!

به دهانم آمد بگویم"آهان" ، اما خودش فهمید که جوابی که داد زیادی مختصر است و با مکثی

دوباره لب چرخاند:

-یعنی یه بار اون اوایل با خودم آورده بودمش، اما انقدر به این کشور، به ماشینهای جنگی، به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سربازای کنار جاده ترس و لرز کرد که هزار بار پشیمون شدم از آوردنش!

در توجیه حرفش گفت:

-نگاه به خودتون نکنین، اون یکم نازک نارنجیه!

بهراد راست میگفت سرتاسر مسیر ماشینهای جنگی یا سربازهای درشت هیکل با هیبتی که کمی ترسناک به نظر میآمد، پر بود. هرازگاهی جاده پر از غبار غلیظ میشد و برای چند ثانیهای به کل

هیچ دیدی به روبرو نداشتیم و همین شاید کمی ترس به دل آدم میریخت.

حتی همین حالا هم بعضی از زنهای ایرانی تو اتوبوس با دیدن سربازهای درشت و قویهیکل که با چفیهی مشکی صورتش را پوشانده بودند، کمی میترسیدند. به نظرم زن بهراد حق داشته که واکنش خوبی نشان ندهد.

هر چه در جاده پیش میرفتیم تعداد ماشینهای جنگی و غبار و سربازها بیشتر میشد. آنطور که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من فهمیده بودم این جادهی فرعی بود و بهراد میگفت بارها از این مسیر سفر کرده و این جاده میانبری است که سه ساعت زودتر به مسیر برسیم.

برای من تماشای این جاده با همه ترس و خوفش بیش از اندازه هیجان داشت، اما صدای غرغر و ترس چند زن از اتوبوس ریزریز به گوش میرسید.

بعد از ظهر که قسمتهای پرتنش جاده را پشت سر گذاشتیم سر و صداهای اتوبوس هم خوابید. نگاهم داخل اتوبوس چرخ زد، اکثر مسافرها داشتند چرت میزدند، بهراد هم یکوری به صندلی لم داده و به مناظر بیابانی بیرون خیره بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شکلاتی که بهش داده بودم هنوز باز نکرده و لای سرانگشتانش نگه داشته بود. عجیب بود چند ساعت پیش میگفت گرسنه است!

از سمت پاوه زودتر به سلیمانیه میرسیدیم، اما بهراد در چند شهر دیگر کار داشت و مجبور شده بودیم از سمت ایلام وارد عراق شویم و همین مسیر را کمی طولانیتر میکرد.

هنوز خیلی مانده بود به مقصد برسیم، حوصلهام داشت سر میرفت. به هامون نگاه کردم، پلکهایش روی هم بود، اما نوک پاهایش داشت تکان میخورد. نمیدانستم خواب است یا بیدار. با نوک انگشت آهسته بازویش را لمس کردم:

-هامون؟

با چشمان بسته زمزمه کرد:

-هوم؟!

لبخند زدم:

-بیداری؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آره.

-پس چرا چشماتو بستی؟
پلکهایش ر ا از هم فاصله داد:

داشتم زور میزدم بخوابم که نشد.
چیزی نگفتم. با لبخند نگاهم کرد و دستش را برایم برگرداند. به انگشتانش که از هم فاصله داشتند نگاه کردم. انگار چیزی در دلم پیچ و تاب خورد. دستم را جلو کشیدم و انگشتانم لای

انگشتانش قفل کردم.

نگاه پرلبخند هامون عمیقتر شد. با شیطنت نگاهی به دور و برش انداخت و دستم را قفلشده میان دستش بالا کشید. با یک تماس خیلی کوتاه نرم بوسید و تمام ذهن من درگیر سوزشی قشنگی شد که روی پوست دستم داشت گزگز میکرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دستهایمان را روی پایش گذاشت و مرا سمت خود کشید و باعث شد قسمت چپ صورتم روی شانهاش بیفتد. نگاه هر دویمان در امتداد درختان سر به فلککشیدهی نخل ردیفشدهی در جاده کش پیدا کرده بود.

برای من چه فرقی میکرد جادهی پیش رویم کویر باشد یا یک مسیر پردار و درخت وسط یک جنگل

سرسبز؟ من در میان بهشت بودم و با هر دمی که روی شانهی هامون میکشیدم عطر بهشت در شامهام میپیچید. عطر موهای سیاهش حتی از آن چیزی که فکرش را میکردم دلچسبتر بود.

حالا برخلاف دقایق پیش اصلا دلم نمیخواست زود به مقصد برسم، اصلا دلم میخواست همهی زندگیام سنجاق میشد به این لحظات، به همین حسهای عجیب و ناب، به این عطر دلنشین مردانه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در پر آرامشترین حالت ممکن قلبم پر وِلوله بود. صدای گرم هامون را دوست داشتم و وقتی کنار گوشم لبهایش را جنباند جنسش مخملیتر هم شد:

سلوا...

کلمات بعدی را ردیف نکرده همهی هیجانات قلبیام را در صدایم ریختم:

-جانم عزیزم؟

بدون اینکه تغییر حالت بدهد آرام صورتش را سمتم گرفت. لبخند عمیق و غمگینی زد و پچپچ کرد:

-همیشه همینجوری بمون کنارم؛ محکم، گرم، از ته دل! اونوقت منم برای خوشبخت کردن تو حتی ته دنیا هم میرم.

زیر سایهبان مژههای سیاه و کوتاهش دنیا مثل بوم نقاشی شده بود که قشنگترین رنگها را به آن پاشیده باشند. به انگشتانش که لای انگشتانم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پیچیده بود، فشاری آوردم و اجازه ندادم بغض جذبهی زنانهی صدایم را بگیرد:

-برای خوشبخت کردن من تا ته دنیا نرو، من بیشتر از اون چیزی حقم بود از دوریت عذاب کشیدم. همیشه، مثل همین لحظه، همینقدر نزدیک کنارم باش. تو که پیشم باشی من همهی حقم رو از این دنیا گرفتم.

با اطمینان پلک زد و دوباره هر دو خیره به بیرون غرق آرامش و حسهای تازهای شدیم که بینمان جریان داشت. چشم بستم و تمام خاطرات دیروز آرام آرام پشت پلکهایم رقصید.

بعضی از روزها در زندگی آدم انگار میآیند که فقط خاطره شوند، از آن دست خاطرههایی که تا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سالها دلت میخواهد با تمام جزئیاتش کنجی از ذهنت مرور کنی و لبانت بیاراده کش بیاید....

دیروز آخرین روزی بود که در پاوه بودیم. بهراد برای راست و ریس کردن مدارک به کرمانشاه رفته بود. هامون از شب قبلش قول داده بود روز آخر را فقط به تفریح و خوشگذرونی اختصاص بدهیم.

در دوران دانشجویی معمولاً اکیپی بیرون میرفتیم و دیروز اولین تجربهی من از بیرون رفتن دو نفره با هامون بود، اما فکر اینکه آخرین روزهایی است که کنار هامونم آن هیجان را کمرنگ میکرد.

قرار بود مکان تفریحی را من انتخاب کنم. دلم میخواست برای اولین باری که با هم بیرون میرویم یک جای قشنگ و شاید رمانتیک را پیشنهاد بدهم. سر همین "بیستون" را پیشنهاد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دادم. تابحال به آنجا نرفته بودم و خیلی دلم میخواست از نزدیک ببینم.

پاوه تا آنجا حدود دو ساعت فاصله داشت. هامون ماشین پدرش را قرض گرفت تا بیدردسر به هر جا که میخواهیم برویم. بدون صبحانه خوردن از خانه خارج شدیم.

هامون میگفت برای صبحانه مرا جایی میبرد که مطمئناً خیلی خوشم خواهد آمد و من حسابی کنجکاو بودم که ببینم جایی که هامون میگوید کجاست.

در مسیر هر دو ساکت بودیم. هامون رانندگی میکرد و من از تماشای جادهها و مناظر سرسبز و بکر اطراف که در آخرین روزهای زمستان، رنگ و بوی بهار را میگرفتند لذت میبردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در آن لحظات سکوت را ترجیح داده بودم، دلم میخواست همه چیز را خوب ببینم...خوب بشنوم...خوب ببوئم...برای روزهای مبهمی که انتظارم را میکشید.

ساعتی بعد هامون ماشین را محوطهی کاروانسرای تاریخی بیستون نگه داشت.

کاروانسرا در مقابل فرهادتراش واقع گردیده بود؛ نقش برجستهی داریوش بر سینه کوه بیستون! ورودی کاروانسرا در قسمت جنوبی بنا شده بود. هامون خوب مرا شناخته بود، جایی که انتخاب کرده بینظیر بود و شاید یکی از قشنگترین جاهایی بود تابحال دیده بودم.

همه چیز فوقالعاده بود؛ هوای دلپذیر، کاروانسرایی که دور تا دورش کوه و تپه احاطه کرده و رو به دشتی سرسبز و پهناور بود، بنای قدیمی که به سبک چهار ایوانی ساخته شده و در هر یک از اضلاع کاروانسرا چهار برج با اشکال متفاوت و دیدنی قرار گرفته بود، گلدانهای سبز و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سرحال محوطه، بارانی که ریز ریز میبارید و مه صبحگاهی که دامنهی اطراف را فرا گرفته بود.

هامون برای صبحانه یک سینی کامل با مخلفات سفارش داده بود. صبحانه با آن سینی رنگی و هوای تازه و بارانی که در جریان بود و حضور هامون حسابی چسبید.

دیروز اولین و شاید آخرین باری بود که با هامون دو نفره بیرون رفته بودیم. نمیخواستم غم به دلم راه بدهم، نمیخواستم به آینده فکر کنم و حتی حرفی بزنم که باعث ناراحتیمان شود.

اما وقتی دمدمای عصر وقتی با هم روی تختهسنگی در نزدیکی کتیبههای بیستون نشسته بودیم و از تماشای محیط لذت میبردیم هامون

بحثی را که از آن فراری بودم، بالاخره پیش کشید.

از داخل بستهی چیپسی که در دست داشتم یک ورق سیبزمینی برداشت گاز زد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سلوا؟

در فکر سنگنوشتهها بودم. همهی آنها مرا به فکر فرو میبرد. دلم میخواست سر از همهشان در میآوردم؛ بدون شک در دل هر کتیبه داستانها و رمز و رموزی زیادی پنهان بود. زمزمه کردم:

-هوم؟

به نیمرخم زل زد:

-اون روز گفتی حست به من تازه نیست، مال قبلترهاست. از اون روز یه سوال داره یه سره مغزم رو میجوه. از کِی بوده؟ پس چرا من

هیچوقت نفهمیده بودم؟

بستهی چیپس را روی سنگ گذاشتم و زانوهایم را بالا کشیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون امروز قرار بود فقط خوش بگذرونیم. اون شبم بهت گفتم مطمئن نیستم که بخوام همه چیو برات تعریف کنم.

مصرانه تکرار کرد:

-اما من میخوام حرفاتو همین الان بشنوم.

نتوانستم خوب رفتار کنم:

-چیو بشنوی؟ دونستنش چی ازت درمون میکنه؟ هامون، امروز روز آخریه که با همیم و شاید وقتی از عراق برگشتیم دیگه هیچوقت نتونیم همدیگه رو درست و حسابی ببینیم.

صدایش کمجان شد:

-تو هم اینو میخوای؟

سردم شده بود، بازوهایم را به بغل کشیدم:

چیو؟

-که امروز روز آخر باشه؟

نمیدانم چه شد که به جای جواب، بیهوا پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نمیدونم. تو چی؟
سر هر دویمان رو به هم چرخید. هامون سیب گلویش را پایین داد و اطمینان از لحنش بارید:
-نه. من نمیخوام روز آخر باشه!

بعد دو سالی که دوستش داشتم این جمله زیادی عجیب و غریب بود. حالتی شبیه شوک پیدا کردم و نتوانستم نگاهم را از او بگیرم. لبانم روی هم سوار شد و نامفهوم زمزمه کردم:
-هامون...
دقیقا نفهمیدم هامون گفتنم برای چه بود، اما تنها واکنش غیرارادی من به جملهای بود که شنیده بودم. با گیجی پلک زدم و هامون با همان تحکم قبلی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سلوا اون بار بهم گفتی تو چه میدونی از حسی که ریشه دونده. من هیچی نمیدونم! اما تو بهم بگو...

دوستش داشتم، اما ته خط بودم. نمیخواستم بازندهی میدان من باشم، همه چیز را اعتراف کنم و با یک بغل ناکامی به زندگی عادی خود برگردم.

سرم را پایین انداختم، لبانم را با لرزش خفیفی به هم مالیدم و گرفته گفتم:

-هامون نمیتونم...

به دستانم نگاه کردم که بیهوا میان دستان پهنش محکم فشرده شد و بعدش لحن مُصرش:

-سلوا خواهش میکنم.

آن چشمان سیاهی را که پیوسته در صورتم میچرخید، به من دوخته بود و ناامیدی به اندازهی امید در اجزای صورتش غوطهور بود.

خودخواه که نبودم، در آن شرایط چطور میتوانستم مهر بر زبانم بزنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پرسیده بود از کِی؟

ترم آخر دانشگاه را پاس کرده بودیم و همگی خوب میدانستیم شاید بعدها هیچوقت این اکیپ نتواند دور هم جمع شود. تا قبل از اینکه گروه پراکنده شود و هر کسی به شهر و دیار خود برگردد یکی از بچههای تهران پیشنهاد داد یک شب همگی به ویلایشان در دماوند بریم و جشن خداحافظی بگیریم.

از چند روز قبل همگی با ذوق و شوق برای رفتن به دماوند آماده میشدیم. اولین باری بود که

میخواستم با اکیپی تا صبح بمانم که چند پسر هم تویش بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فقط خدا میدانست با چه دوز و کلکی ستاره را پیچاندم که به پدر و مادرم نگوید به دماوند میروم.

با لیلی و نگار یک آژانس گرفتیم و سمت دماوند حرکت کردیم. بچههای در حیاط ویلا آتش بزرگی درست کرده بودند. بال مرغ کباب میکردند، گیتار میزدند و دست و پا شکسته آهنگی را با هم همخوانی میکردند.

بهراد هم روی تکه چوب بریدهای نشسته بود، بازوهایش را بغل کرده و بدون اینکه آهنگ را تکرار کند با لبخندی محوی به جمع خیره بود.

با دیدنش بادم حسابی خالی شده بود، همینطوری هم دربارهی من فکرهای خوبی نمیکرد، حضورم در جمع مختلطی که قرار بود با هم تا صبح بمانیم اوضاع را بدتر میکرد.

جایی که در زوایهی دید او نباشم، کنار دخترها نشسته بودم و سعی میکردم حرکت اضافه نکنم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تا در چشم باشم.

من برخلاف ستاره که دختر محتاطی بود عاشق هیجان و تجربهی چیزهای جدید بودم. فکر میکردم بودن در مهمانی شبانهای که چند پسر هم باشد باید جالب و جذاب باشد، اما در حقیقت چیزی نبود که تصورش را میکردم.

محدودیتها کار خودش را کرده بود و هر چه تلاش کردم راحت باشم و خوش بگذارنم در نهایت کمی معذب بودم.

لیلی و نگار هم دست کمی از من نداشتند و برخلاف یکی دو دختر دیگر که میرقصیدند و

آهنگها را بلندبلند تکرار میکردند، ما سه نفر یک گوشه کز کرده و بیشتر تماشاگر بودیم.

ساعت به یک نیمهشب که رسید مثل سگ از رفتن به ویلای دماوند پشیمان شده بودیم. یکی از پسرهای همکلاسی بطری بزرگی با خود آورده و در شاتهای کوچک میریخت که بین بچهها

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پخش کند.

برخلاف ساعت پیش دیگر از حضور بهراد حرص نمیخوردم. در آن شرایط او تنها کسی بود که به ما احساس امنیت میداد. هر لحظه انتظار داشتم قاتی کند و کاسهکوزهیشان را به هم بریزد. اما او متفاوت با حدسیاتم رفتار کرد. به مشروب خوردن پسرها واکنشی نشان نداد. فقط وقتی که بچهها دیگر داشتند زیادهروی میکردند، راهش را کشید و رفت سمت ساختمان ویلا تا بخوابد و رسما من و نگار و لیلی را در بین آن جمع مست تنها گذاشت.

آدمهای آن جمع غریبه نبودند و در دانشگاه چند سال جلوی چشممان بودند. اما خب در دانشگاه دست و پایشان بسته بود، میرفتند و میآمدند و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کار خاصی نمیکردند. ولی آن شب داشتند شکل جدیدی را از خودشان به نمایش میگذاشتند.

حالت عادی نداشتند و زیادی داشتند چرت و پرت میگفتند. حتی آن بین شوخیهای رکیک جنسی هم با هم میکردند. پدر و مادرم اگر میفهمیدند من آن وقت شب مابین همچین آدمهایی هستم

تکه بزرگم گوشم بود.

داشتم اتفاقات آن روز را در ذهنم مرور میکردم. میخواستم همه چیز مو به مو یادم بیاید و بعد برای هامون تعریف کنم. به این قسمت که رسیدم

دست از سکوت برداشتم و به صورت هامون خیره شدم:

-یادته بعد ترم آخر یه دورهمی کوچیک با بچهها تو دماوند گرفتیم؟

با چوب کوچکی روی زمین خطوطی نامرتبی میانداخت. لبانش کش آمد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-مگه میشه اون شب پردردسر رو یادم بره؟
لبخند زدم و هرم نفسهایم در هوا رد سفید به جا گذاشت:

-اون شب تو داشتی وسیلههات رو جمع و جور میکردی که بعد فارغالتحصیلی دیگه برگردی کرمانشاه. به همین خاطر دیرتر از همه اومدی.

وقتی رسیدی پسرا مست بودن. تو بین بچهها تو از همه خونگرمتر بودی، با دیدنت سر و صدای بچهها بالا رفت. خوشحال بودن به جمعشون اضافه شدی. بهت نوشیدنی تعارف زدن، تو با کمال میل استقبال کردی! هنوز شات رو بالا نبرده، متوجه ما شدی و اومدی باهامون حال و احوال کنی. از سگرمههایی آویزونمون فهمیدی سر حال نیستیم. من مختصر برات تعریف کردم که به خاطر مست کردن پسرها ناراحتیم. همونجا شات مشروبی که هنوز بهش لب نزده بودی کنار گذاشتی و بدون اینکه حرفی بزنی دیگه از کنارمون تکون نخوردی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تو همون لحظات دو تا پسرا پرشون به هم گرفت و با هم جرو بحث کردند. هیچکدوم تو حال خودشون نبودن، صداشون رو بم کرده بودن و مدام بهم حملهور میشدن.

من و نگار و لیلی هر سه دست و پاهامون میلرزید. میترسیدیم اون دو تا بلایی سر هم بیارن و شرش دامن ما رو هم بگیره. دیگه داشتم کمکم سرگیجه میگرفتم. به بچهها گفتم هر طور که شده همون لحظه از دماوند برگردیم. اون وقت شب به خونه برمیگشتیم، بهتر از این بود که یه دردسر بزرگتر گریبونگیرمون میشد.

رفتیم داخل ساختمون تا شال و کلاه کنیم و برگردیم. پایین پلهها تو جلومون رو گرفتی و گفتی» این وقت شب کجا میرین؟»

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من چند پله پایین اومدم و با توپ پر گفتم «میخوایم برگردیم، ما فکر میکردیم یه جشن خداحافظی معمولیه، چه میدونستیم بچهها چِت میکنن و مثل گلهی گرگ به جون هم میفتن.»

با تاسف گفتی: » من معذرت میخوام، بچهها نباید زیادهروی میکردن!»

تا اون لحظه تو رو هم قاتی بقیه پسرا کرده بودم و از دست همهتون عصبانی بودم. اما یه دفعه لحنم نرم شد و گفتم: » تو چرا باید معذرت بخوای؟ تو که به خاطر ما لب به مشروب هم نزدی!»

بهراد هم از سر و صدای ما بیدار شده بود. به نردهها تکیه داده بود و داشت با آرامش خاطر نگاهمون میکرد. تو با همون ناراحتی قبلی گفتی:

«شرمنده بچهها من ماشین ندارم، وگرنه میرسوندمتون! اما این وقت شب جایی نرین.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دیروقته، خطرناکه. آژانس هم این ساعت اونم تو دماوند گیرتون نمیاد!»

سرم را کمی جلو بردم و با دلشوره پچپچ کردم:

«بهراد که ماشین داره، ازش قرض بگیر. یه جوری ما رو برسون».

از گوشهی چشم به بالا نگاه کردی و آرومتر از من پچ زدی»: ببین بهراد داره صداتون میشنوه. فهمیده که نصفهشبی دارین برمیگردین باید خودش ماشینش رو تعارف میزد، اما میبینی که هیچی نمیگه! درست نیست ماشینش رو قرض بگیرم، شاید راضی نیست!»

دیگه داشت از شدت درموندگی و استرس گریهام میگرفت. شرم رو کنار گذاشتم و در حالی که

دندونامو به هم میفشردم پچپچ کردم: »پس ما با چه کوفتی برگردیم الان؟ بچهها اون پایین هیچکدوم تو حال خودشون نیستن، اگه اینجا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بمونیم و خوابمون ببره و یکیشون نصفه شب بیان سروقتمون چه غلطی میخوایم بکنیم؟

بهراد از نردهها فاصله گرفت و به اتاق برگشت. تو بهم نگاه کردی و سعی کردی آرومم کنی: » این حرفا چیه؟ مگه من میذارم این اتفاق بیفته؟ شما برین تو اتاق تخت بخوابین!»

کاناپهی چرم زیر پلهها رو نشون دادی و گفتی:

«من همینجام، نگران هیچی نباشین. صبحم با هم برمیگردیم!»

اون اطراف داشت برف میبارید. مجبور بودیم تا صبح صبر کنیم، چارهی دیگهای نداشتیم. با دخترها رفتیم تو اتاق. هر سه حسابی خسته بودیم و خیلی زود خوابمون برد، با این فرق که من کمی هوشیارتر از بقیه خوابیده بودم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یه ساعت بعدش سر و صداهای بلندی روی پلهها پیچید. بچهها از حیاط به داخل ساختمون اومده بودن و در حالی که نا متعادل میخندیدن و حرف میزدن دنبال جا برای خوابیدن بودن.

نگار و لیلی تو خواب عمیق بودن، با اینکه تو گفته بودی نگران چیزی نباشیم اما استرس داشتم خوابت برده باشه و یکی از بچهها مرتکب خریتی بشه. مخصوصا نیما که بدجور تو کف لیلی بود و لیلی بهش بیمحلی میکرد.

سر و صداها که خوابید آهسته لای در رو باز کردم و نگاهی به سالن انداختم. همه جا غرق تاریکی بود. تو هنوز روی همون کاناپه درازکش بودی و نور موبایلت روی صورتت افتاده بود.

سالن که خلوت دیدم، جرئت گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. نزدیکت که شدم پاهاتو جمع کردی و اجازه دادی من گوشهی کاناپه بشینم. چشمات گیج خواب بود اما داشتی گیم بازی میکردی و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زور میزدی هر طور شده خودت رو بیدار نگه داری.

اون موقع فهمیدم که بچههای گروه چرا یه طور خاصی دوست دارن. بهراد همه چی داشت، خیلی راحت میتونست سر شب ما رو برسونه خونه و اونقدر استرس نکشیم و تو هم زابراه نشی!

اما هیچکدوم از این کارها رو نکرد! تازه حس میکنم وقتی که من و دخترا ترسیده بودیم مدام گوشهی لبش یه پوزخندی بود. پوزخندی که ته دلش میگفت »وقتی با چنتا پسرا راهی ویلای دماوند شدین، حالا حقتونه هر بلایی که سرتون بیاد!«

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

درست یا غلط ما سر هیجان ناتموم اون روزامون این کار رو انجام داده بودیم و بعدش خیلی زود پشیمون شده بودیم. اما هیچ کاری نکرد که چنتا دخترا کنارش امنیت کنن! همون شب نفرتم به بهراد چند برابر شد.

اما تو مثل بهراد ماشین نداشتی ما رو برسونی. هیچی نداشتی، مثل همیشه دستات خالی بود.

ولی خیلی وقتا سعی کرده بودی دست بچهها رو بگیری. کاری که بهراد با وضع مالی خوبی که داشت، هیچوقت نمیکرد.

اون شب فقط ازت این برمیاومد که شب رو بیدار بمونی که دخترا راحت بخوابنن و خبطی از کسی سر نزنه. همونم ازمون دریغ نکردی و تا صبح پلک روی هم نذاشتی. همون شب یه جای خاص تو قلبم باز کردی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اون شب روی کاناپه به چشمات که از بیخوابی سرخ شده بودن نگاه کردم و شرمنده گفتم:
«هامون ببخشید به خاطر ما نتونستی خوش

بگذرونی. کل روز رو مشغول کارهای اسبابکشیت بودی، میدونم چقدر خستهای! اگه ما نمیاومدیم تو هم الان داشتی استراحت میکردی!»

مثل همیشه میخواستی کار خوبت رو بیاهمیت جلوه بدی. خوابآلود گفتی: »خیال کردی مفتی مفتی بیدار موندم. من فردا میرم خونهی رفیقم تا شب تخت میخوابم. شما هم میرین خونهم، سه نفره مثل کوزت آپارتمانم رو برق میندازین. یکی کف زمین رو برق میندازه، یکی وسیلههام رو تو روزنامه میپیچه، یکی هم برام شام چرب و

چیلی درست میکنه. امشب رو تا ده بار جبران نکنم ولتون نمیکنم من!»
میدونستم این کاروها رو ازمون نمیخوای. روز قبلش هر کدوم از بچههات میخواستن بیاین کمکت اجازه ندادی بودی. فقط اون چرت و پرتا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رو میگفتی که ما احساس شرمندگی نکنیم.
بیحال خندیدم و بهت گفتم: » یه وقت بهت سخت نگذره قربان؟«

اون شب تموم شد و رفت. تو کار خاص و پیچیدهای نکرده بودی، فقط به خاطر ما مثل بقیه مشروب نخوردی و تا صبح بیدار موندی.
سادهترین کار ممکن بود، اما همون کارای ساده باعث شد حسهایی که تا اون لحظه بهت معمولی بود عمیق و عمیقتر بشه. قبلا از غیرت و مردونگی مردهای کرد شنیدم، اما اون شب بهم ثابت شد که تعریف بیخودی نبوده. چند روز بعدش دقیقا تو همون روزایی که شب تا صبح

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهت فکر میکردم تو برای همیشه برگشتی کرمانشاه!

درست تموم شده بود و دیگه بهونهای برای موندن تو تهران نداشتی. و من چقدر حسرت میخوردم نتونستم برای آخرین بار ببینمت. دلیلی هم نداشت که همدیگه رو ببینیم، هیچ اتفاقی بین من و تو نیفتاده بود.

اما اینو قلبم نمیفهمید...ذهن خاطرهبازم نمیفهمید... روزهام نمیفهمید...شبهایی که به زور به صبح میرسید نمیفهمید...همهشون دست به دست هم داده بودن تا هر لحظه و هر ثانیه تموم اون دو سالی که جلوی چشمم بودی رو بیوقفه جلوی چشمام بیارن؛ اون خندههات، اون

شوخیهای با نمک و مودبانهت، مهربونیهات با بچهها، اون شب...اون شبِ دماوند که قرار بود تلخترین شب زندگیم باشه، اما با وجود تو انگار تولد عمر دوبارهی من بود! عمری که دیگه مال من

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نبود، همهش پر شده بود از تو...انگار دیگه سلوایی وجود نداشت!

من بدشانسترین دختر دنیا بودم که تو همون روزایی که در تب و تاب یه لحظه دیدنت بودم، تو رفته بودی! خیلی سخت بود عشق جوونه بزنه و همزمان دلتنگی امونت رو ببره و ناامیدی زمینت بزنه!

تو همون روزا به بهونهی حال و احوالپرسی دلم زدم به دریا و بهت زنگ زدم. شاید صدات کمی از این بارِ سنگین دلتنگی کم میکرد. وقتی پشت تلفن گفتی که: »تو شهرم کار و بار درست و حسابی گیرم نمیاد و مجبورم تو همین روزا برگردم تهران و دوباره اونجا یه آپارتمان کوچیک رو کرایه کنم!«
باور کن دیگه بقیه حرفاتو نشنیدم. تلفن را قطع کردم و با سه تا جیغ بلند روی تخت بالا و پایین پریدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همون لحظه پیامک فرستادی: » دختره خل و چل تربیت نداری تو؟ داشتم حرف میزدما! چرا مثل بز وسط حرف زدنم تلفن رو قطع کردی؟!»

بهت برخورده بود، اما خبر نداشتی دیوونهترین دختر عاشقِ شهر پشت خط بود!

ناامیدی رفته بود و جاش رو لحظهشماری برای دیدن دوبارهی تو پر کرده بود! یه حال عجیبی داشتم، گیجِ گیج بودم، اما یه گیجی قشنگ! به همهی کارای روزمرهم گند میزدم و تهش به جای حرص خوردن به همهی اشتباهاتم غشغش میخندیدم!

روزی که به دیدنت اومدم انقدر اغراقآمیز به خودم رسیده و آرایش کرده بودم که تو فقط نیمساعت دستم انداخته بودی: » درسات تموم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شده و دیدی خبری از شوهر موهر نیست از ترست بزکدوزک کردی که سرت بیکلاه نمونه!»

شبنم سعادتی" رفیقِ روزهای بَد":

همون لحظه پیامک فرستادی: » دختره خل و چل تربیت نداری تو؟ داشتم حرف میزدما! چرا مثل بز وسط حرف زدنم تلفن رو قطع کردی؟!»

بهت برخورده بود، اما خبر نداشتی دیوونهترین

دختر عاشقِ شهر پشت خط بود!

ناامیدی رفته بود و جاش رو لحظهشماری برای دیدن دوبارهی تو پر کرده بود! یه حال عجیبی داشتم، گیجِ گیج بودم، اما یه گیجی قشنگ! به همهی کارای روزمرهم گند میزدم و تهش به جای حرص خوردن به همهی اشتباهاتم غشغش میخندیدم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

روزی که به دیدنت اومدم انقدر اغراقآمیز به خودم رسیده و آرایش کرده بودم که تو فقط

نیمساعت دستم انداخته بودی: » درسات تموم شده و دیدی خبری از شوهر موهر نیست از ترست بزکدوزک کردی که سرت بیکلاه نمونه!»

چرا نفهمیدی من به خاطر تو خودم رو اون شکلی کرده بودم، چرا نفهمیدی اون روز جنس نگاههام، خندههام، حرف زدنام یه جوریه که مثل همیشه نیست؟ یه جوریه که فقط و فقط مخصوص به توئه! چرا نفهمیدی خندههای اون روز من درست از اعماق قلبم راه میگرفت، خندههایی که جز تو تحویل هیچکس نداده بودم.

اینبار وقتی آپارتمانت رو تحویل گرفتی هر چی گفتی نیاز به کمک هیچکس نداری به خرجم نرفت. از صبح زود برای کمک اومدم و همه

وسیلههات رو با یه وسواس قشنگی دوباره و

سهباره برق انداختم، انقدر که از کت و کول

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

افتاده بودم.

اما قبلا هیچوقت فکر نمیکردم که یه روزی خستگی بشه دلپذیرترین حس دنیا! جوری با علاقه وسیلههات رو میچیدم که انگار اون خرتوپرتا تنها مال تو نبود! که به همین زودی واسه هر دو مون میشد.

موقع گفتن این حرف به هامون علیرغم تلاشم بغضم گرفت و سعی کردم با پایین انداختن سرم، صورتم را ار او پنهان کنم:

-اما تو چطور نتونستی اون همه شور و علاقه و حس رو از تکتک نگاههام، حرفام، از سرانگشتام که مجنونوار وسیلههات رو میچید بخونی؟ چطور تونستی دو هفته بعدش بیای و بگی برای جور کردن کرایهی ماهیانه مجبور شدی با یه دختر همخونه بشی؟ چطور تونستی قلبم رو زیر پات مچاله کنی؟ چطور تونستی با چند کلمه ساده دیگه نذاری شبا لذت یه خواب آروم رو بچشم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدایم مثل لحظات پیش رسا نبود، اما جای تمام کلمات فروخوردهام دیگر توی قلبم نبودند. باید بیرون میریختند. باید روی نوک زبانم میآمدند:

-اون روز بهم گفتی با یه تیر دو نشون دادی! هم تو اون فصلی که همخونه گیر نمیاومد بیدردسر کسی رو پیدا کردی و هم اون دختره که همشهریتون بود زیر و بالت گرفتی که تو این شهر غریب گیر آدم ناتو نیفته! اما هامون تو اون روز تیر رو درست به وسط قلب من نشونه گرفتی.

چنتا رمان همخونهای داشتم که جونم بهشون بسته بود، اما تا رسیدم خونه همهشون رو تیکهتیکه کردم و ریختم دور. دختره میخواست بیاد تو خونهای زندگی کنه که من با چیدن تکتک

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

وسیلههاش کلی خیال قشنگ کرده بودم.
میخواست تو همون ظرف و ظروفی آشپزی کنه که من تموم مدت با یه لبخندی که از لبم دور نمیشد، برات برق انداخته بودم و کسی چه میدونست شاید یه روزی هم برای تو آشپزی میکرد.

اون روزا از همه چی بریدم، از خودم بریدم، از خوشیای زندگی بریدم، اما از تو نبریدم! به خودم دلداری میدادم که هامون این همه وقت به هیچکدوم از دخترای همکلاسی دل نبست و همیشه سرش به کار خودش بوده، در مورد اون دختره هم همین طور میشه.

اما یه وقتایی دلداری دادن، شبیه شیره مالیدن به سر خودته. بعد چند وقت که گفتی میخوای با اون دختره همخونهت ازدواج کنی حتما قصد جونم رو کرده بودی!

بعد شنیدن اون حرف تو یه بهت ناتموم فرو رفتم. آخه مگه میشد؟ من انقدر بهت حس

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مالکیت داشتم که گاهی دلم میخواست یقهی هر آدمی که بهت نگاه بد میکنه بگیرم...مگه میشد انقدر بهت نزدیک باشم که لباسهایی که میخریدی به سلیقهی من باشه، چیز میزهایی که واسه خونهت میخریدی من بگم کجا باید بذاری اونوقت تو قدم به قدم ازم دور بشی...که تهش بیان بگن مال یکی دیگه شد؟ جور در میاومد اصلا؟

من تموم مسیر رو یهکله جلو اومده بودم، اصلا نگاه به پشت سرم نکرده بودم، چطوری اون همه راه اومده رو به عقب برمیگشتم؟
قلبم ناشنوا شده بود. هی دست روی شقیقههام میذاشتم و تو گوشش فریاد میزدم هامون تموم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شد...هامون بد بود...هامون منو نخواست...هامون یکی دیگه رو انتخاب کرد...اما نمیشنید، هواداری تو میکرد و تنها زخم روی گلوی من مینداخت.

سرم هنوز پایین بود. برگی دستمال همراه با دست هامون جلو اومد. دستمال را از دست هامون گرفتم، آرام زیر پلکهایم کشیدم.

شاید سلوای شاد گذشته هیچوقت برنمیگشت. اما خوشحال بودم که دیگر هیچ رازمگویی را دربارهی او پیش خودم نگه نمیدارم.

لبانم را به هم چسباندم و آخرین حرفهای ناگفته را از سینهام بیرون ریختم:

اون قلب کر و کور حتی بعدِ اومدن هستی به

زندگیت هم هوادارت موند...حتی وقتی بعدش به مشکل خوردین باز هوادارت موند، بعد از جداییتونم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سرم را بالا گرفتم. لرزش سینهام را با آه کوتاهی کنترل کردم و چشمهای خیسم را به صورتش دوختم:

-هنوزم کماکان قدیم هواداراته...

با مکثی زمزمه کردم:

_و حتی اگه امروز روز آخر هم باشه بازم تا ته هوادارت میمونه...چون این قلب سرخورده...چون من زبونش رو بلد نیستم...

دست روی قفسهی سینهام گذاشتم و با بغض خفیفی گفتم:

-چون تا ابد وفاداره مالکشه.

بعدش بلند شدم. میخواستم از آنجا دور شوم. نیاز به هوای آزاد داشتم. میخواستم کمی در آن هوای تازه بیستون تنهایی قدم بزنم.

اما تا خواستم برخیزم، به یکباره نیرویی در جهت عکس مرا پایین کشید و نگاه بیاختیار من

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نشست روی انگشتان هامون که مچم را سمت خود کشید و مجال نداد که از او دور شوم.

مجبورم کرد دوباره بنشینم در همان جای قبلی. صدایم گرفته بود و به جای پرسیدن هر چیزی سوالی نگاهش کردم. هامون نگاهش را از من گرفته و به نقطهی دیگری خیره بود. داشت فکر میکرد، اما دقیقا نمیدانستم به حرفای من و یا به حرفهایی که احتمالاً خودش میخواست بزند.

لحظات زیادی طول نکشید که صورتش را سمتم برگرداند. باد در دامنهی کوه میپیچید و موها و لبهی شالم را به بازی گرفته بود. یه دسته از موهای جلوی سرم را که در مسیر وزش باد معلق بود، با نوک انگشتانش گرفت و در حالیکه سعی

داشت دوباره آن دسته مو را کنار صورتم برگرداند

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زمزمه کرد:

-تو از اون شب دماوند حرف زدی، اما من قبلتر از اونم یادم میآد. نمیدونم بقیه با چه دیدی بهت نگاه میکردن. اما من از اینکه هر جور که دوست داشتی لباس میپوشیدی و آرایش میکردی و خودت اسیر محدودیت و حرف مردم نمیکردی خوشم میاومد...از خندههای بلندتم، از انرژی زیادتم موقع حرف زدن، از اینکه با همه راحت و صمیمی برخورد میکردی.

تو اون دختری بودی که من همیشه تو دلم تحسینت میکردم. اما فکر اینکه بخوام بهت نزدیک بشم یا نه، یادم نمیآد! تو هر روز جای بیشتری تو زندگیم باز میکردی. برخلاف بقیهی بچهها که بعد ترم آخر کمتر سراغم رو میگرفتن بهم زنگ میزدی، حالم رو میپرسیدی، نگرانم میشدی و حتی وقتی دوباره اومدم تهران تموم مدت کنارم بودی و کمکم میکردی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تو میگی وقتی که داشتی وسیلههای خونم رو میچیدی، خیال میکردی.
لبخند کمجان و شاید نومیدی زد:

-منم داشتم خیال میکردم. اما خیالپردازی من با تو زمین تا آسمون تفاوت داشت. تصویر چرخیدنت تو قاب خونهم خیلی قشنگ بود. من داشتم فکر میکردم مردی که تو متعلق به اون باشی چقدر میتونه خوشبخت باشه. اما اون مرد من نبودم! من هیچجوره بهت نمیخوردم و همین باعث میشد به جای آرزوی داشتنت، حسرتت باهام بمونه.

توی یه دختر بلندپرواز با کلی آرزوهای بزرگ بودی و من یه لیسانسهی آس و پاس که هیچ چیز برای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خوشبخت کردنت نداشتم. تو آزاد و شاد بودی و من یه متعلق به یه خانوادهی سنتی بودم با کلی رسم و رسوم. تو واسه زندگی کردن با آدمی مثل من حیف بودی، اون سرزنده بودنت تو زندگی با من ته میکشید، نمیخواستم اون همه شاد بودن رو تو حصار زندگی بخور و نمیر خودم حروم کنم. از اون گذشته اصلاً بعید میدونستم که آدمی مثل من رو قبول کنی.

تو شرایطی که بهم نزدیکتر از هر وقتی بودی، میخواستم دیگه بهت فکر نکنم، میخواستم بیخیالت شم. نمیخواستم لقمهی گندهتر از دهنم بردارم. میخواستم خیال تو رو از سرم پاک کنم، به هستی پیشنهاد ازدواج دادم. هستی همشهری خودم بود، به رسم و رسومات ما آشنا بود، درک شرایط من براش سخت نبود. هیچ رابطهی احساسی بین من و هستی شکل نگرفته بود، اولش غافلگیر شد، ولی در عرض چند ساعت بهم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

جواب مثبت داد که...
دستی به صورتش کشید و با تاسف گفت:

-که تو همون اوایل رابطه فهمیدم هستی با دوستپسر قبلیش رابطه داشته و باکره نیست!

با شک پرسیدم:
-چیکار کردی باهاش؟

سر جنباند:

-انتظارش رو نداشتم. کلی گریه کرد، گفت پسره فریبش داده، میگفت خانوادهش اگه بفهمن زندهش نمیذارن. اما من نمیتونستم اون واقعیت رو هضم کنه. دیگه حتی با خانوادهم دربارهی

هستی حرف نزدم! هستی مجبور شد خونهم رو ترک کنه و یکی دو هفته تو خونهی یکی از دوستاش بمونه. میدونستم اونجا معذبه، دلم نیومد بیشتر از اون اذیتش کنم. بهش پیام دادم برگرده خونهم، ولی تا مدتا باهاش حرف نمیزدم. شاید اگه قبلش بهم میگفت من تا اون حد جا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیخوردم، ولی اون موقع هستی به خانوادهش گفته بود به من محرم شده و قراره به زودی ازدواج میکنیم.

دیگه کار از کار گذشته بود و من اگه پا پس میکشیدم همه چی رو سر من خراب میشد.

هستی وارد زندگی من شد، اما یه زندگی سرد و خالی که حتی هفتهها باهاش همکلام نمیشدم.

فقط موقع غذا خوردن با هم چشمتوچشم میشدیم یا شاید ماهی یکی دوبار با هم رابطه داشتیم. بقیهی اوقات فقط دو تا همخونهی ساده بودیم که بیشتر ساعات روز کنار هم نبودیم.
هستی تو اون مدت واقعا دختر بیحاشیهای بود، کلاسهای دانشگاهش رو میرفت و عصرا به جای وقت گذاشتن با دوستاش یا هر چیز دیگهای با کار خونه خودش رو سرگرم میکرد.
همهی وظیفههاش رو درست انجام میداد. مدام

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهم محبت کرد و تموم تلاشش این بود که دوباره رابطهی سردمون رو درست کنه، اما من به خاطر پنهونکاری اول ازدواجمون دلم باهاش صاف نمیشد.

پدر هستی تحت فشارم گذاشته بود که باید ازدواجمون رو رسمی کنیم و خانوادهی منم در جریان این رابطه قرار بگیرن.
دوراهی بدی بود. تو شرایطی که خودمم تردید داشتم اون زندگی رو با هستی بتونم ادامه بدم یا نه، چطوری میتونستم به خانوادهم معرفیش کنم.

از طرفی هم ما مدتی با هم بودیم و من در برابرش مسئولیت داشتم.

نمیخواستم منم مثل دوستپسر قبلیش بعد مدتی رابطه ولش کنم به حال خودش. هیچ بدی یا رفتار نادرستی هم ازش ندیده بودم. تا اینکه ماجرای بچه پیش اومد...

آه کوتاهی کشید و صدایش طرحی از حسرت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گرفت:

-بچه نقطه ضعف من بود. همیشه عاشق بچه بودم...با اینکه اوضاع مالی افتضاحی داشتم، اما تحت هیچ شرایطی نمیخواستم از دستش بدم.

برخلاف هستی که وقتی فهمید بارداره به هم ریخته بود من از خوشحالی سر از پا نمیشناختم.

اون روز بعد چهار ماه که باهاش جز حرفهای ضروری همکلام نمیشدم، با هم آشتی کردیم. سعی کردم گذشته رو از ذهنم پاک کنم.

به خاطر بچه حاضر شدم با خانوادهم اینبار دربارهی هستی جدی حرف بزنم. گرچه اونا واکنش خوبی نشون ندادن، اما من برای اینکه روزهای تلخ گذشته رو جبران کنم برای خوشحالی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هستی هر کاری که از دستم میاومد انجام میدادم.

سرش را جنباند و گفت:

-درست تو اوج همه چی خراب شد! تو همون روزایی که زندگیمون رو غلتک افتاده بود؛ زندگی تق و لق ما گرم شده بود، چند ماه بعد قرار بود یه بچه بهمون اضافه بشه، خانوادهم به خاطر بچه کوتاه اومده بودن و قرار شده بود یه عروسی برای فامیل بگیریم و بابام بهم سرمایه بده تا برای خودم کاسبی راه بندازم و دیگه محتاج حقوق ناچیز ماهیانهم نباشم!

قرار بود اول برای شنیدن قلب بچه بریم دکتر و بعدش برای کارای عروسی راهی کرمانشاه بشیم.

اما قلب بچه بدون هیچ دلیلی نزد! دکتر میگفت رحِم هستی مشکل داره. باید جنین رو سقطش میکردیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اون روزا من برای هستی پررنگتر از هر وقتی بودم، به خاطر بچه باهاش آشتی کرده بودم، نمیخواستم فکر کنه که حالا هم به خاطر از دست دادن بچه ردش میکنم بره...میخواستم بدونه مشکلش هیچ خللی تو زندگی ما ایجاد نمیکنه...نمیخواستم خودش رو ببازه، میخواستم خیالش راحت شه که من پای مشکلش میمونم...

اما نتیجهی آزمایش نشون داد که هستی سالم بوده و من مشکل خونی داشتم که قلب جنین پوچ بوده! دکتر آب پاکی ریخت روی دستم، گفت من هیچوقت صاحب بچه نمیشم.

من امتحان خودم رو دو بار پس داده بودم، یکی بعد اینکه فهمیدم هستی باکره نبوده و اون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

موضوع رو ازم پنهون کاری کرده بود بازم باهاش ادامه دادم، یکی هم وقتی که دکتر به اشتباه گفته بود مشکل از هستیه!

حالا نوبت اون بود که خودش رو بهم ثابت کنه...که به بدترین شکل ممکن این کار رو کرد.

به بیست و چهار نرسیده وسیلههای خونهم رو

بار کرد و برای همیشه ترکم کرد. اما کاش فقط وسیلههای خونهم رو با خودش میبرد. اون خیلی چیزا رو با خودش برد.

اون با رفتنش باعث شد خودم رو یه آدم نصفه و ناقص ببینم، باور و امیدم رو به زندگی از دست

بدم، دیگه دست بردارم به خوبی کردن به آدمها، دیگه معرفت خرج هیچکس نکنم...که به همه بدبین بشم.

صورتش کمی سرخ شده بود، درست مثل همان روزی که در آپارتمانش این ماجراها را برایم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تعریف کرده بود. از پلاستیک خوراکیها بطری آب را بیرون کشیدم و بیصدا به دستش دادم.

با بیحوصلگی بطری را گرفت و یه قلپ نوشید. دو مرتبه دست به صورتش کشید و دم عمیقی گرفت. دوباره نگاهم کرد، صدایش کمی خسته بود:

-من این ماجراها رو قبلاً بهت گفته بودم، اما میخواستم همین حالا که میخوای تصمیم بگیری یه بار دیگه برات تعریف کنم. که دوباره یادت بیارم مردی که میخوای انتخاب کنی درگیر چه مشکلاتی بوده و هستش!

نمیخوام بگم که یه زندگی سخت انتظارت رو میکشه، نه! هیچوقت نمیذارم از انتخابت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پشیمون بشی. من دربارهی همه چی بهت قول خوشبختی رو میدم، جز داشتن بچه.

نگاهش را از من گرفت:

-که اونم میدونی دست خودم نیست، وگرنه زمین و زمان رو به هم میدوختم که حسرت هیچی به دلت نمونه.

دوست نداشتم ناراحتیاش را ببینم. هامون هیچ چیزی برای شرمندگی نداشت. هر دو دستش را با دلگرمی محکم گرفتم و خیره به پلک

خوشحالتش گفتم:

-هامون تنها حسرت زندگی من فقط تو بودی، پس حالا که میخوای بیای به زندگیم من تا ابد حسرت هیچ چیو نمیکشم!

چشمانش خندید، لبانش هم:

-داری بهم جواب مثبت میدی؟

شانه بالا انداختم و با ناز خندهداری گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-معلومه که آره.

جدی گفت:

-خب من که هنوز حرفام تموم نشده بود.

کمی مظلوم و کمی درمانده گفتم:

-خب منم نمیتونستم برای بله گفتن تا تموم شدن حرفات صبر کنم...میخواستی ساکت بمونم تا تو همینجوری هر چی عیب و ایراده که دم دستت میآد رو خودت بذاری؟

بعد به چشمان سیاه، متعجب و خندانش زل زدم و گفتم:

آقا چشم ما این پسره رو با همهی عیب و ایرادهاش گرفته، اصلا همینجوری مورد دار و داغون بپیچ ببریمش.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یک دستم را همچنان در دستش نگه داشت و دست دیگرش را آرام مقابلم کشید. برای ثانیهای با گیجی به دستش نگاه کردم و خیلی زود فهمیدم که آغوشش را برایم باز کرده است.
یک حسی مثل خجالت باعث شد کمی خودم را منقبض کنم و نتوانم تکانی بخورم.
اما هامون برای اینکه کار مرا راحت کند، کمی دیگر شانههایش را جلو کشید.

یک جاهایی دیگر نه زبان برای ابراز احساسات به کار میآید، نه چشم برای انعکاس علاقهای که در رگها جریان دارد. یک وقتایی باید پلک ببندی و بدون چشم دیدنیها را ببینی و بدون گوش شنیدنیها را بشنوی.

انگار فرمان تکتک عضلات بدنم را از مغزم گرفته و به دستان هامون سپرده بودند. یادم نمیآمد چطور پلکهایم روی افتاد و کِی آن فاصله کم پر شد و صورتم به قفسهی سینهاش چسبید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی یادم نمیآید آن لحظه چقد طول کشید...ده ثانیه...بیست ثانیه یا بیشتر! تنها دو چیز یادم میآید؛ فشار آرام و دلچشب بازوهایش به شانههایم و دیگری بویِ خوب تنش!

هامون خیلی زود دستهایش را از دور شانههایم باز کرد و دوباره صاف سر جایش نشست. اما من مسخشده عقب آمدم، انگار یک سلوای نیمه و ناقص از او پس گرفته بودم و هنوز نیمی از تنم از آغوش او دل نکنده بود.

هر دو سر جای قبلی برگشته بودیم، اما اینبار فاصلهیمان آنقدر کم بود که وقتی هامون دوباره حرف زد، گرمای نفسهایش هم به پیشانیام میخورد:

-سلوا تو یه دختر جذابی، قشنگ حرف میزنی، جسوری. هیچ مردی نمیتونه ازت بگذره. حق تو یه زندگی خیلی ایدهآله!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ویآیپی "رفیق روزهای بد":

با اطمینان پلک زد و دوباره هر دو خیره به بیرون غرق آرامش و حسهای تازهای شدیم که بینمان جریان داشت. چشم بستم و تمام خاطرات دیروز آرام آرام پشت پلکهایم رقصید.

بعضی از روزها در زندگی آدم انگار میآیند که فقط خاطره شوند، از آن دست خاطرههایی که تا سالها دلت میخواهد با تمام جزئیاتش کنجی از ذهنت مرور کنی و لبانت بیاراده کش بیاید.

دیروز آخرین روزی بود که در پاوه بودیم. بهراد برای راست و ریس کردن مدارک به کرمانشاه رفته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بود. هامون از شب قبلش قول داده بود روز آخر را فقط به تفریح و خوشگذرونی اختصاص بدهیم.

در دوران دانشجویی معمولاً اکیپی بیرون میرفتیم و دیروز اولین تجربهی من از بیرون رفتن دو نفره با هامون بود، اما فکر اینکه آخرین روزهایی است که کنار هامونم آن هیجان را کمرنگ میکرد.

قرار بود مکان تفریحی را من انتخاب کنم. دلم میخواست برای اولین باری که با هم بیرون میرویم یک جای قشنگ و شاید رمانتیک را پیشنهاد بدهم. سر همین "بیستون" را پیشنهاد

دادم. تابحال به آنجا نرفته بودم و خیلی دلم میخواست از نزدیک ببینم.

پاوه تا آنجا حدود دو ساعت فاصله داشت. هامون ماشین پدرش را قرض گرفت تا بیدردسر به هر جا که میخواهیم برویم. بدون صبحانه خوردن از خانه خارج شدیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون میگفت برای صبحانه مرا جایی میبرد که مطمئناً خیلی خوشم خواهد آمد و من حسابی کنجکاو بودم که ببینم جایی که هامون میگوید کجاست.

در مسیر هر دو ساکت بودیم. هامون رانندگی میکرد و من از تماشای جادهها و مناظر سرسبز و بکر اطراف که در آخرین روزهای زمستان، رنگ و بوی بهار را میگرفتند لذت میبردم.

در آن لحظات سکوت را ترجیح داده بودم، دلم میخواست همه چیز را خوب ببینم...خوب بشنوم...خوب ببوئم...برای روزهای مبهمی که انتظارم را میکشید.

ساعتی بعد هامون ماشین را محوطهی کاروانسرای تاریخی بیستون نگه داشت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کاروانسرا در مقابل فرهادتراش واقع گردیده بود؛ نقش برجستهی داریوش بر سینه کوه بیستون!
ورودی کاروانسرا در قسمت جنوبی بنا شده بود. هامون خوب مرا شناخته بود، جایی که انتخاب کرده بینظیر بود و شاید یکی از قشنگترین جاهایی بود تابحال دیده بودم.

همه چیز فوقالعاده بود؛ هوای دلپذیر، کاروانسرایی که دور تا دورش کوه و تپه احاطه کرده و رو به دشتی سرسبز و پهناور بود، بنای قدیمی که به سبک چهار ایوانی ساخته شده و در هر یک از اضلاع کاروانسرا چهار برج با اشکال متفاوت و دیدنی قرار گرفته بود، گلدانهای سبز و

سرحال محوطه، بارانی که ریز ریز میبارید و مه صبحگاهی که دامنهی اطراف را فرا گرفته بود.

هامون برای صبحانه یک سینی کامل با مخلفات سفارش داده بود. صبحانه با آن سینی رنگی و هوای تازه و بارانی که در جریان بود و حضور هامون حسابی چسبید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دیروز اولین و شاید آخرین باری بود که با هامون دو نفره بیرون رفته بودیم. نمیخواستم غم به دلم راه بدهم، نمیخواستم به آینده فکر کنم و حتی حرفی بزنم که باعث ناراحتیمان شود.

اما وقتی دمدمای عصر وقتی با هم روی تختهسنگی در نزدیکی کتیبههای بیستون نشسته بودیم و از تماشای محیط لذت میبردیم هامون

بحثی را که از آن فراری بودم، بالاخره پیش کشید.

از داخل بستهی چیپسی که در دست داشتم یک ورق سیبزمینی برداشت گاز زد و گفت:

-سلوا؟

در فکر سنگنوشتهها بودم. همهی آنها مرا به فکر فرو میبرد. دلم میخواست سر از همهشان در

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میآوردم؛ بدون شک در دل هر کتیبه داستانها و رمز و رموزی زیادی پنهان بود. زمزمه کردم:

-هوم؟

به نیمرخم زل زد:

-اون روز گفتی حست به من تازه نیست، مال قبلترهاست. از اون روز یه سوال داره یه سره مغزم رو میجوه. از کِی بوده؟ پس چرا من

هیچوقت نفهمیده بودم؟

بستهی چیپس را روی سنگ گذاشتم و زانوهایم را بالا کشیدم:

-هامون امروز قرار بود فقط خوش بگذرونیم. اون شبم بهت گفتم مطمئن نیستم که بخوام همه چیو برات تعریف کنم.

مصرانه تکرار کرد:

-اما من میخوام حرفاتو همین الان بشنوم.

نتوانستم خوب رفتار کنم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چیو بشنوی؟ دونستنش چی ازت درمون میکنه؟

هامون! امروز روز آخریه که با همیم و شاید وقتی از عراق برگشتیم دیگه هیچوقت نتونیم همدیگه رو درست و حسابی ببینیم!
صدایش کمجان شد:

-تو هم اینو میخوای؟
سردم شده بود، بازوهایم را به بغل کشیدم:
-چیو؟

-که امروز روز آخر باشه؟

نمیدانم چه شد که به جای جواب، بیهوا پرسیدم:

-نمیدونم. تو چی؟
سر هر دویمان رو به هم چرخید. هامون سیب گلویش را پایین داد و اطمینان از لحنش بارید:
-نه. من نمیخوام روز آخر باشه...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بعد دو سالی که دوستش داشتم این جمله زیادی عجیب و غریب بود. حالتی شبیه شوک پیدا کردم و نتوانستم نگاهم را از او بگیرم. لبانم روی هم سوار شد و نامفهوم زمزمه کردم:

-هامون...

دقیقا نفهمیدم هامون گفتنم برای چه بود، اما تنها واکنش غیرارادی من به جملهای بود که شنیده بودم. با گیجی پلک زدم و هامون با همان تحکم قبلی گفت:

-سلوا اون بار بهم گفتی تو چه میدونی از حسی که ریشه دونده. من هیچی نمیدونم! اما تو بهم بگو...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوستش داشتم، اما ته خط بودم. نمیخواستم بازندهی میدان من باشم، همه چیز را اعتراف کنم و با یک بغل ناکامی به زندگی عادی خود برگردم.

سرم را پایین انداختم، لبانم را با لرزش خفیفی به هم مالیدم و گرفته گفتم:

-هامون نمیتونم...

به دستانم نگاه کردم که بیهوا میان دستان پهنش محکم فشرده شد و بعدش لحن مُصرش:

-سلوا خواهش میکنم...

آن چشمان سیاهی را که پیوسته در صورتم میچرخید، به من دوخته بود و ناامیدی به اندازهی امید در اجزای صورتش غوطهور بود. خودخواه که نبودم، در آن شرایط چطور میتوانستم مهر بر زبانم بزنم.

پرسیده بود از کِی؟

ترم آخر دانشگاه را پاس کرده بودیم و همگی خوب میدانستیم شاید بعدها هیچوقت این اکیپ

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نتواند دور هم جمع شود. تا قبل از اینکه گروه پراکنده شود و هر کسی به شهر و دیار خود برگردد یکی از بچههای تهران پیشنهاد داد یک شب همگی به ویلایشان در دماوند بریم و جشن خداحافظی بگیریم.

از چند روز قبل همگی با ذوق و شوق برای رفتن به دماوند آماده میشدیم. اولین باری بود که میخواستم با اکیپی تا صبح بمانم که چند پسر هم تویش بود.

فقط خدا میدانست با چه دوز و کلکی ستاره را پیچاندم که به پدر و مادرم نگوید به دماوند میروم.

با لیلی و نگار یک آژانس گرفتیم و سمت دماوند حرکت کردیم. بچههای در حیاط ویلا آتش بزرگی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

درست کرده بودند. بال مرغ کباب میکردند، گیتار میزدند و دست و پا شکسته آهنگی را با هم همخوانی میکردند.

بهراد هم روی تکه چوب بریدهای نشسته بود، بازوهایش را بغل کرده و بدون اینکه آهنگ را تکرار کند با لبخندی محوی به جمع خیره بود.

با دیدنش بادم حسابی خالی شده بود، همینطوری هم دربارهی من فکرهای خوبی نمیکرد، حضورم در جمع مختلطی که قرار بود با هم تا صبح بمانیم اوضاع را بدتر میکرد.

جایی که در زوایهی دید او نباشم، کنار دخترها نشسته بودم و سعی میکردم حرکت اضافه نکنم

تا در چشم باشم.

من برخلاف ستاره که دختر محتاطی بود عاشق هیجان و تجربهی چیزهای جدید بودم. فکر میکردم بودن در مهمانی شبانهای که چند پسر هم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

باشد باید جالب و جذاب باشد، اما در حقیقت چیزی نبود که تصورش را میکردم.

محدودیتها کار خودش را کرده بود و هر چه تلاش کردم راحت باشم و خوش بگذارنم در نهایت کمی معذب بودم.

لیلی و نگار هم دست کمی از من نداشتند و بر خلاف یکی دختر دیگر که میرقصیدند و آهنگها را بلندبلند تکرار میکردند، ما سه نفر مثل دستهی بوفالوها یه گوشه کز کرده بودیم و بیشتر تماشاگر بودیم.

ساعت به یک نیمهشب که رسید مثل سگ از رفتن به ویلای دماوند پشیمان شده بودیم. یکی از پسرهای همکلاسی بطری بزرگی با خود آورده و در شاتهای کوچک میریخت که بین بچهها پخش کند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برخلاف ساعت پیش دیگر از حضور بهراد حرص نمیخوردم. در آن شرایط او تنها کسی بود که به ما احساس امنیت میداد.

هر لحظه انتظار داشتم قاتی کند و کاسهکوزهیشان را به هم بریزد. اما او متفاوت با حدسیاتم رفتار کرد. به مشروب خوردن پسرها واکنشی نشان نداد. فقط وقتی که بچهها دیگر داشتند زیادهروی میکردند، راهش را کشید و رفت سمت ساختمان ویلا تا بخوابد و رسما من و نگار و لیلی را در بین آن جمع مست تنها گذاشت...

آدمهای آن جمع غریبه نبودند و در دانشگاه چند سال جلوی چشممان بودند. اما خب در دانشگاه دست و پایشان بسته بود، میرفتند و میآمدند و کار خاصی نمیکردند. ولی آن شب داشتند شکل جدیدی را از خودشان به نمایش میگذاشتند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حالت عادی نداشتند و زیادی داشتند چرت و پرت میگفتند. حتی آن بین شوخیهای رکیک جنسی هم با هم میکردند. پدر و مادرم اگر میفهمیدند

من آن وقت شب مابین همچین آدمهایی هستم تکه بزرگم گوشم بود.

داشتم اتفاقات آن روز را در ذهنم مرور میکردم.

میخواستم همه چیز مو به مو یادم بیاید و بعد برای هامون تعریف کنم. به این قسمت که رسیدم دست از سکوت برداشتم و به صورت هامون خیره شدم:

-یادته بعد ترم آخر یه دورهمی کوچیک با بچهها تو دماوند گرفتیم؟

با چوب کوچکی روی زمین خطوطی نامرتبی میانداخت. لبانش کش آمد و گفت:

-مگه میشه اون شب پردردسر رو یادم بره؟

لبخند زدم و هرم نفسهایم در هوا رد سفید به جا گذاشت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-اون شب تو داشتی وسیلههات رو جمع و جور میکردی که بعد فارغالتحصیلی دیگه برگردی کرمانشاه. به همین خاطر دیرتر از همه اومدی.

وقتی رسیدی پسرا مست بودن. تو بین بچهها تو از همه خونگرمتر بودی، با دیدنت سر و صدای بچهها بالا رفت. خوشحال بودن به جمعشون اضافه شدی. بهت نوشیدنی تعارف زدن، تو با کمال میل استقبال کردی! هنوز شات رو بالا نبرده، متوجه ما شدی و اومدی باهامون حال و احوال کنی.

از سگرمههایی آویزونمون فهمیدی سر حال نیستیم. من مختصر برات تعریف کردم که به خاطر مست کردن پسرها ناراحتیم. همونجا شات مشروبی که هنوز بهش لب نزده بودی کنار گذاشتی و بدون اینکه حرفی بزنی دیگه از کنارمون تکون نخوردی.

تو همون لحظات دو تا پسرا پرشون به هم گرفت و با هم جرو بحث کردند. هیچکدوم تو حال

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خودشون نبودن، صداشون رو بم کرده بودن و مدام بهم حملهور میشدن.

من و نگار و لیلی هر سه دست و پاهامون میلرزید. میترسیدیم اون دو تا بلایی سر هم بیارن و شرش دامن ما رو هم بگیره. دیگه داشتم کمکم سرگیجه میگرفتم. به بچهها گفتم هر طور که شده همون لحظه از دماوند برگردیم. اون وقت شب به خونه برمیگشتیم، بهتر از این بود که یه دردسر بزرگتر گریبونگیرمون میشد.

رفتیم داخل ساختمون تا شال و کلاه کنیم و برگردیم. پایین پلهها تو جلومون رو گرفتی و گفتی» این وقت شب کجا میرین؟«

من چند پله پایین اومدم و با توپ پر گفتم« میخوایم برگردیم، ما فکر میکردیم یه جشن

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خداحافظی معمولیه، چه میدونستیم بچهها چِت میکنن و مثل گلهی گرگ به جون هم میفتن.»
با تاسف گفتی: » من معذرت میخوام، بچهها نباید زیادهروی میکردن!»

تا اون لحظه تو رو هم قاتی بقیه پسرا کرده بودم و از دست همهتون عصبانی بودم. اما یه دفعه لحنم نرم شد و گفتم: » تو چرا باید معذرت بخوای؟ تو که به خاطر ما لب به مشروب هم نزدی!»

بهراد هم از سر و صدای ما بیدار شده بود. به نردهها تکیه داده بود و داشت با آرامش خاطر

نگاهمون میکرد. تو با همون ناراحتی قبلی گفتی:
«شرمنده بچهها من ماشین ندارم، وگرنه میرسوندمتون! اما این وقت شب جایی نرین. دیروقته، خطرناکه. آژانس هم این ساعت اونم تو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دماوند گیرتون نمیاد!»

سرم را کمی جلو بردم و با دلشوره پچپچ کردم:« بهراد که ماشین داره، ازش قرض بگیر. یه جوری ما رو برسون».

از گوشهی چشم به بالا نگاه کردی و آرومتر از من پچ زدی»: ببین بهراد داره صداتون میشنوه. فهمیده که نصفهشبی دارین برمیگردین باید خودش ماشینش رو تعارف میزد، اما میبینی که هیچی نمیگه! درست نیست ماشینش رو قرض بگیرم، شاید راضی نیست!»

دیگه داشت از شدت درموندگی و استرس گریهام میگرفت. شرم رو کنار گذاشتم و در حالی که دندونامو به هم میفشردم پچپچ کردم: »پس ما با چه کوفتی برگردیم الان؟ بچهها اون پایین هیچکدوم تو حال خودشون نیستن، اگه اینجا بمونیم و خوابمون ببره و یکیشون نصفه شب بیان سروقتمون چه غلطی میخوایم بکنیم؟»

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد از نردهها فاصله گرفت و به اتاق برگشت. تو بهم نگاه کردی و سعی کردی آرومم کنی: » این حرفا چیه؟ مگه من میذارم این اتفاق بیفته؟ شما برین تو اتاق تخت بخوابین!»

کاناپهی چرم زیر پلهها رو نشون دادی و گفتی« : منم همینجام، تا صبح بیدارم. نگران هیچی نباشین! صبحم با هم برمیگردیم!»

اون اطراف داشت برف میبارید. مجبور بودیم تا صبح صبر کنیم، چارهی دیگهای نداشتیم. با دخترها رفتیم تو اتاق. هر سه حسابی خسته بودیم و خیلی زود خوابمون برد، با این فرق که من کمی هوشیارتر از بقیه خوابیده بودم.

یه ساعت بعدش سر و صداهای بلندی روی پلهها پیچید. بچهها از حیاط به داخل ساختمون اومده

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بودن و در حالی که نا متعادل میخندیدن و حرف میزدن دنبال جا برای خوابیدن بودن.

نگار و لیلی تو خواب عمیق بودن، با اینکه تو گفته بودی نگران چیزی نباشیم اما استرس داشتم خوابت برده باشه و یکی از بچهها مرتکب خریتی بشه. مخصوصا نیما که بدجور تو کف لیلی بود و لیلی بهش بیمحلی میکرد.

سر و صداها که خوابید آهسته لای در رو باز کردم و نگاهی به سالن انداختم. همه جا غرق تاریکی

بود. تو هنوز روی همون کاناپه درازکش بودی و نور موبایلت روی صورتت افتاده بود.

سالن که خلوت دیدم، جرئت گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. نزدیکت که شدم پاهاتو جمع کردی و اجازه دادی من گوشهی کاناپه بشینم. چشمات گیج خواب بود اما داشتی گیم بازی میکردی و زور میزدی هر طور شده خودت رو بیدار نگه داری.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اون موقع فهمیدم که بچههای گروه چرا یه طور خاصی دوست دارن. بهراد همه چی داشت، خیلی راحت میتونست سر شب ما رو برسونه خونه و اونقدر استرس نکشیم و تو هم زابراه نشی!

اما هیچکدوم از این کارها رو نکرد! تازه حس میکنم وقتی که من و دخترا ترسیده بودیم مدام گوشهی لبش یه پوزخندی بود. پوزخندی که ته دلش میگفت »وقتی با چنتا پسرا راهی ویلای دماوند شدین، حالا حقتونه هر بلایی که سرتون بیاد!«

درست یا غلط ما سر هیجان ناتموم اون روزامون این کار رو انجام داده بودیم و بعدش خیلی زود پشیمون شده بودیم. اما هیچ کاری نکرد که چنتا دخترا کنارش امنیت کنن! همون شب نفرتم به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد چند برابر شد!

اما تو مثل بهراد ماشین نداشتی ما رو برسونی. هیچی نداشتی، مثل همیشه دستات خالی بود! ولی با اون دستای خالی خیلی وقتا سعی کرده بودی دست بچهها رو بگیری. کاری که بهراد با وضع مالی خوبی که داشت، هیچوقت نمیکرد.

اون شب فقط ازت این برمیاومد که شب رو بیدار بمونی که دخترا راحت بخوابنن و خبطی از کسی سر نزنه. همونم ازمون دریغ نکردی و تا صبح پلک روی هم نذاشتی. همون شب یه جای خاص تو قلبم باز کردی!

اون شب روی کاناپه به چشمات که از بیخوابی سرخ شده بودن نگاه کردم و شرمنده گفتم: «هامون ببخشید به خاطر ما نتونستی خوش بگذرونی. کل روز رو مشغول کارهای اسبابکشیت بودی، میدونم چقدر خستهای! اگه ما نمیاومدیم تو هم الان داشتی استراحت میکردی!»

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مثل همیشه میخواستی کار خوبت رو بیاهمیت جلوه بدی. خوابآلود گفتی: »خیال کردی مفتی مفتی بیدار موندم. من فردا میرم خونهی رفیقم تا شب تخت میخوابم. شما هم میرین خونهم، سه نفره مثل کوزت آپارتمانم رو برق میندازین.

یکی کف زمین رو برق میندازه، یکی وسیلههام رو تو روزنامه میپیچه، یکی هم برام شام چرب و چیلی درست میکنه. امشب رو تا ده بار جبران نکنم ولتون نمیکنم من!»

میدونستم این کاروها رو ازمون نمیخوای. روز قبلش هر کدوم از بچههات میخواستن بیاین کمکت اجازه ندادی بودی. فقط اون چرت و پرتا رو میگفتی که ما احساس شرمندگی نکنیم.

بیحال خندیدم و بهت گفتم: » یه وقت بهت سخت نگذره سلطان محمود!»

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اون شب تموم شد و رفت. تو کار خاص و پیچیدهای نکرده بودی، فقط به خاطر ما مثل بقیه مشروب نخوردی و تا صبح بیدار موندی.
سادهترین کار ممکن بود، اما همون کارای ساده باعث شد حسهایی که تا اون لحظه بهت معمولی بود عمیق و عمیقتر بشه. قبلا از غیرت و مردونگی مردهای کرد شنیدم، اما اون شب بهم ثابت شد که تعریف بیخودی نبوده.

چند روز بعدش دقیقا تو همون روزایی که شب تا صبح بهت فکر میکردم تو برای همیشه رفتی کرمانشاه!

درست تموم شده بود و دیگه بهونهای برای موندن تو تهران نداشتی. و من چقدر حسرت میخوردم نتونستم برای آخرین بار ببینمت. دلیلی هم نداشت که همدیگه رو ببینیم، هیچ اتفاقی بین من و تو نیفتاده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما اینو قلبم نمیفهمید...ذهن خاطرهبازم نمیفهمید... روزهام نمیفهمید...شبهایی که به زور به صبح میرسید نمیفهمید...همهشون دست به دست هم داده بودن تا هر لحظه و هر ثانیه تموم اون دو سالی که جلوی چشمم بودی رو

بیوقفه جلوی چشمام بیارن؛ اون خندههات، اون شوخیهای با نمک و مودبانهت، مهربونیهات با بچهها، اون شب...اون شبِ دماوند که قرار بود زهرماریترین شب زندگیم باشه، اما با وجود تو انگار تولد عمر دوبارهی من بود! عمری که دیگه مال من نبود، همهش پر شده بود از تو...انگار دیگه سلوایی وجود نداشت!

من بدشانسترین دختر دنیا بودم که تو همون روزایی که در تب و تاب یه لحظه دیدنت بودم، تو رفته بودی! خیلی سخت بود عشق جوونه بزنه و همزمان دلتنگی امونت رو ببره و ناامیدی زمینت بزنه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تو همون روزا به بهونهی حال و احوالپرسی دلم زدم به دریا و بهت زنگ زدم. شاید صدات کمی از این بارِ سنگین دلتنگی کم میکرد. وقتی پشت تلفن گفتی که: »تو شهرم کار و بار درست و حسابی گیرم نمیاد و مجبورم تو همین روزا برگردم تهران و دوباره اونجا یه آپارتمان کوچیک رو کرایه کنم!«
باور کن دیگه بقیه حرفاتو نشنیدم. تلفن را قطع کردم و با سه تا جیغ بلند روی تخت بالا و پایین پریدم.

همون لحظه پیامک فرستادی: » دختره خل و چل تربیت نداری تو؟ داشتم زر میزدما! چرا مثل بز وسط حرفام تلفن رو قطع کردی؟!«
بهت برخورده بود، اما خبر نداشتی دیوونهترین

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دختر عاشقِ شهر پشت خط بود!
ناامیدی رفته بود و جاش رو لحظهشماری برای دیدن دوبارهی تو پر کرده بود!

یه حال عجیبی داشتم، گیجِ گیج بودم، اما یه گیجی قشنگ! به همهی کارای روزمرهم گند

میزدم و تهش به جای حرص خوردن به همهی اشتباهاتم غشغش میخندیدم!

روزی که به دیدنت اومدم انقدر اغراقآمیز به خودم رسیده و آرایش کرده بودم که تو فقط نیمساعت دستم انداخته بودی: » درسات تموم شده و دیدی خبری از شوهر موهر نیست از ترست بزکدوزک کردی که سرت بیکلاه نمونه!«

چرا نفهمیدی من به خاطر تو خودم رو اون شکلی کرده بودم، چرا نفهمیدی اون روز جنس نگاههام، خندههام، حرف زدنام یه جوریه که مثل همیشه نیست؟ یه جوریه که فقط و فقط مخصوص به توئه! چرا نفهمیدی خندههای اون روز من درست

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از اعماق قلبم راه میگرفت، خندههایی که جز تو تحویل هیچکس نداده بودم!

اینبار وقتی آپارتمانت رو تحویل گرفتی هر چی گفتی نیاز به کمک هیچکس نداری به خرجم نرفت. از صبح زود برای کمک اومدم و همه وسیلههات رو با یه وسواس قشنگی دوباره و سهباره برق انداختم، انقدر که از کت و کول افتاده بودم.

اما قبلا هیچوقت فکر نمیکردم که یه روزی خستگی بشه دلپذیرترین حس دنیا! جوری با علاقه وسیلههات رو میچیدم که انگار اون خرتوپرتا تنها مال تو نبود! که به همین زودی واسه هر دو مون میشد!

موقع گفتن این حرف به هامون علیرغم تلاشم بغضم گرفت و سعی کردم با پایین انداختن سرم، صورتم را ار او پنهان کنم:

-اما تو چطور نتونستی اون همه شور و علاقه و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حس رو از تکتک نگاههام، حرفام، از سرانگشتام که مجنونوار وسیلههات رو میچید بخونی؟
چطور تونستی دو هفته بعدش بیای و بگی برای جور کردن کرایهی ماهیانه مجبور شدی با یه دختر همخونه بشی؟ چطور تونستی قلبم رو زیر پات مچاله کنی؟ چطور تونستی با چند کلمه ساده دیگه نذاری شبا لذت یه خواب آروم رو بچشم؟

صدایم مثل لحظات پیش رسا نبود، اما جای تمام کلمات فروخوردهام دیگر توی قلبم نبودند. باید بیرون میریختند. باید روی نوک زبانم میآمدند:

-اون روز بهم گفتی با یه تیر دو نشون دادی! هم تو اون فصلی که همخونه گیر نمیاومد بیدردسر کسی رو پیدا کردی و هم اون دختره که همشهریتون بود زیر و پالت گرفتی که تو این شهر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

غریب گیر آدم ناتو نیفته! اما هامون تو اون روز تیر رو درست به وسط قلب من نشونه گرفتی!

چنتا رمان همخونهای داشتم که جونم بهشون بسته بود، اما تا رسیدم خونه همهشون رو تیکهتیکه کردم و ریختم دور. دختره میخواست بیاد تو خونهای زندگی کنه که من با چیدن تکتک وسیلههاش کلی خیال قشنگ کرده بودم.
میخواست تو همون ظرف و ظروفی آشپزی کنه که من تموم مدت با یه لبخندی که از لبم دور نمیشد، برات برق انداخته بودم و کسی چه میدونست شاید یه روزی هم برای تو آشپزی میکرد!

اون روزا از همه چی بریدم، از خودم بریدم، از خوشیای زندگی بریدم، اما از تو نبریدم! به خودم دلداری میدادم که هامون این همه وقت به

هیچکدوم از دخترای همکلاسی دل نبست و همیشه سرش به کار خودش بوده، در مورد اون دختره هم همین طور میشه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما یه وقتایی دلداری دادن، شبیه شیره مالیدن به سر خودته! بعد چند وقت که گفتی میخوای با اون دختره همخونهت ازدواج کنی حتما قصد جونم رو کرده بودی!

بعد شنیدن اون حرف تو یه بهت ناتموم فرو رفتم. آخه مگه میشد؟ من انقدر بهت حس مالکیت داشتم که گاهی دلم میخواست یقهی هر آدمی که بهت نگاه بد میکنه بگیرم...مگه میشد انقدر بهت نزدیک باشم که لباسهایی که میخریدی به سلیقهی من باشه، چیز میزهایی که واسه خونهت میخریدی من بگم کجا باید بذاری اونوقت تو قدم به قدم ازم دور بشی...که تهش بیان بگن مال یکی دیگه شد؟ جور در میاومد اصلا؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من تموم مسیر رو یهکله جلو اومده بودم، اصلا نگاه به پشت سرم نکرده بودم، چطوری اون همه راه اومده رو به عقب برمیگشتم؟

قلبم ناشنوا شده بود. هی دست روی شقیقههام میذاشتم و تو گوشش فریاد میزدم هامون تموم شد...هامون بد بود...هامون منو نخواست...هامون یکی دیگه رو انتخاب کرد...اما نمیشنید، هواداری تو میکرد و تنها زخم روی گلوی من مینداخت...

سرم هنوز پایین بود. برگی دستمال همراه با دست هامون جلو اومد. دستمال را از دست هامون گرفتم، آرام زیر پلکهایم کشیدم.

شاید سلوای شاد گذشته هیچوقت برنمیگشت.

اما خوشحال بودم که دیگر هیچ رازمگویی را دربارهی او پیش خودم نگه نمیدارم.

لبانم را به هم چسباندم و آخرین حرفهای ناگفته را از سینهام بیرون ریختم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-اون قلب کر و کور حتی بعدِ اومدن هستی به زندگیت هم هوادارت موند...حتی وقتی بعدش به مشکل خوردین باز هوادارت موند... بعد از جداییتونم...

سرم را بالا گرفتم. لرزش سینهام را با آه کوتاهی کنترل کردم و چشمهای خیسم را به صورتش دوختم:

-هنوزم کماکان قدیم هواداراته...

با مکثی زمزمه کردم:

_و حتی اگه امروز روز آخر هم باشه بازم تا ته هوادارت میمونه...چون این قلب سرخورده...چون من زبونش رو بلد نیستم...

دست روی قفسهی سینهام گذاشتم و با بغض خفیفی گفتم:

-چون تا ابد وفاداره مالکشه...

بعدش بلند شدم. میخواستم از آنجا دور شوم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیاز به هوای آزاد داشتم. میخواستم کمی در آن هوای تازه بیستون تنهایی قدم بزنم.

اما تا خواستم برخیزم، به یکباره نیرویی در جهت عکس مرا پایین کشید و نگاه بیاختیار من نشست روی انگشتان هامون که مچم را سمت خود کشید و مجال نداد که از او دور شوم...

مجبورم کرد دوباره بنشینم در همان جای قبلی. صدایم گرفته بود و به جای پرسیدن هر چیزی سوالی نگاهش کردم. هامون نگاهش را از من گرفته و به نقطهی دیگری خیره بود. داشت فکر میکرد، اما دقیقا نمیدانستم به حرفای من و یا به حرفهایی که احتمالاً خودش میخواست بزند.

لحظات زیادی طول نکشید که صورتش را سمتم برگرداند. باد در دامنهی کوه میپیچید و موها و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لبهی شالم را به بازی گرفته بود. یه دسته از موهای جلوی سرم را که در مسیر وزش باد معلق بود، با نوک انگشتانش گرفت و در حالیکه سعی داشت دوباره آن دسته مو را کنار صورتم برگرداند زمزمه کرد:

-تو از اون شب دماوند حرف زدی، اما من قبلتر از اونم یادم میآد. نمیدونم بقیه با چه دیدی بهت نگاه میکردن. اما من از اینکه هر جور که دوست داشتی لباس میپوشیدی و آرایش میکردی و خودت اسیر محدودیت و حرف مردم نمیکردی خوشم میاومد...از خندههای بلندتم، از انرژی زیادتم موقع حرف زدن، از اینکه با همه راحت و صمیمی برخورد میکردی.

تو اون دختری بودی که من همیشه تو دلم تحسینت میکردم. اما فکر اینکه بخوام بهت نزدیک بشم یا نه، یادم نمیآد! تو هر روز جای بیشتری تو زندگیم باز میکردی. برخلاف بقیهی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بچهها که بعد ترم آخر کمتر سراغم رو میگرفتن بهم زنگ میزدی، حالم رو میپرسیدی، نگرانم میشدی و حتی وقتی دوباره اومدم تهران تموم مدت کنارم بودی و کمکم میکردی.

تو میگی وقتی که داشتی وسیلههای خونم رو میچیدی، خیال میکردی.
لبخند کمجان و شاید نومیدی زد:

-منم داشتم خیال میکردم. اما خیالپردازی من با تو زمین تا آسمون تفاوت داشت. تصویر

چرخیدنت تو قاب خونهم خیلی قشنگ بود. من داشتم فکر میکردم مردی که تو متعلق به اون باشی چقدر میتونه خوشبخت باشه. اما اون مرد من نبودم! من هیچجوره بهت نمیخوردم و همین باعث میشد به جای آرزوی داشتنت، حسرتت

باهام بمونه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

توی یه دختر بلندپرواز با کلی آرزوهای بزرگ بودی و من یه لیسانسهی آس و پاس که هیچ چیز برای خوشبخت کردنت نداشتم. تو شیعه بودی، من سنی! تو یه دختر آزاد و شاد بودی و من یه متعلق به یه خانوادهی سنتی بودم با کلی رسم و رسوم. تو واسه زندگی کردن با آدمی مثل من حیف بودی، اون سرزنده بودنت تو زندگی با من ته میکشید، نمیخواستم اون همه شاد بودن رو تو حصار زندگی بخور و نمیر خودم حروم کنم. از اون گذشته اصلاً بعید میدونستم که آدمی مثل من رو قبول کنی!

تو شرایطی که بهم نزدیکتر از هر وقتی بودی، میخواستم دیگه بهت فکر نکنم، میخواستم

بیخیالت شم. نمیخواستم لقمهی گندهتر از دهنم بردارم. میخواستم خیال تو رو از سرم پاک کنم،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به هستی پیشنهاد ازدواج دادم. هستی همشهری خودم بود، به رسم و رسومات ما آشنا بود، درک شرایط من براش سخت نبود. هیچ رابطهی احساسی بین من و هستی شکل نگرفته بود، اولش غافلگیر شد، ولی در عرض چند ساعت بهم جواب مثبت داد که...

دستی به صورتش کشید و با تاسف گفت:

-که تو همون اوایل رابطه فهمیدم هستی با دوستپسر قبلیش رابطه داشته و باکره نیست!

با شک پرسیدم:

-چیکار کردی باهاش؟

سر جنباند:

-انتظارش رو نداشتم. کلی گریه کرد، گفت پسره فریبش داده، میگفت خانوادهش اگه بفهمن زندهش نمیذارن. اما من نمیتونستم اون واقعیت رو هضم کنه. دیگه حتی با خانوادهم دربارهی هستی حرف نزدم! هستی مجبور شد خونهم رو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ترک کنه و یکی دو هفته تو خونهی یکی از دوستاش بمونه. میدونستم اونجا معذبه، دلم نیومد بیشتر از اون اذیتش کنم. بهش پیام دادم برگرده خونهم، ولی تا مدتا باهاش حرف نمیزدم.

شاید اگه قبلش بهم میگفت من تا اون حد جا نمیخوردم، ولی اون موقع هستی به خانوادهش گفته بود به من محرم شده و قراره به زودی

ازدواج میکنیم. دیگه کار از کار گذشته بود و من اگه پا پس میکشیدم همه چی رو سر من خراب میشد. هستی وارد زندگی من شد، اما یه زندگی سرد و خالی که حتی هفتهها باهاش همکلام نمیشدم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فقط موقع غذا خوردن با هم چشمتوچشم میشدیم یا شاید ماهی یکی دوبار با هم رابطه داشتیم. بقیهی اوقات فقط دو تا همخونهی ساده

بودیم که بیشتر ساعات روز کنار هم نبودیم.
هستی تو اون مدت واقعا دختر بیحاشیهای بود، کلاسهای دانشگاهش رو میرفت و عصرا به جای وقت گذاشتن با دوستاش یا هر چیز دیگهای با کار خونه خودش رو سرگرم میکرد.
همهی وظیفههاش رو درست انجام میداد. مدام بهم محبت کرد و تموم تلاشش این بود که دوباره رابطهی سردمون رو درست کنه، اما من به خاطر پنهونکاری اول ازدواجمون دلم باهاش صاف نمیشد.

پدر هستی تحت فشارم گذاشته بود که باید ازدواجمون رو رسمی کنیم و خانوادهی منم در جریان این رابطه قرار بگیرن.

دوراهی بدی بود. تو شرایطی که خودمم تردید داشتم اون زندگی رو با هستی بتونم ادامه بدم یا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نه، چطوری میتونستم به خانوادهم معرفیش کنم. از طرفی هم ما مدتی با هم بودیم و من در برابرش مسئولیت داشتم.

نمیخواستم منم مثل دوستپسر قبلیش بعد مدتی رابطه ولش کنم به حال خودش. هیچ بدی یا رفتار نادرستی هم ازش ندیده بودم. تا اینکه ماجرای بچه پیش اومد...

آه کوتاهی کشید و صدایش طرحی از حسرت گرفت:

بچه نقطه ضعف من بود...همیشه عاشق بچه بودم...با اینکه اوضاع مالی افتضاحی داشتم، اما تحت هیچ شرایطی نمیخواستم از دستش بدم.

برخلاف هستی که وقتی فهمید بارداره به هم ریخته بود من از خوشحالی سر از پا نمیشناختم. اون روز بعد چهار ماه که باهاش جز حرفهای ضروری همکلام نمیشدم، با هم آشتی کردیم. سعی کردم گذشته رو از ذهنم پاک کنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به خاطر بچه حاضر شدم با خانوادهم اینبار دربارهی هستی جدی حرف بزنم. گرچه اونا واکنش خوبی نشون ندادن، اما من برای اینکه روزهای سرد گذشته رو جبران کنم برای خوشحالی هستی هر کاری که از دستم میاومد انجام میدادم.

سرش را جنباند و گفت:

-درست تو اوج همه چی خراب شد! تو همون روزایی که زندگیمون رو غلتک افتاده بود؛ زندگی تق و لق ما گرم شده بود، چند ماه بعد قرار بود یه بچه بهمون اضافه بشه، خانوادهم به خاطر بچه کوتاه اومده بودن و قرار شده بود یه عروسی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برای فامیل بگیریم و بابام بهم سرمایه بده تا برای خودم کاسبی راه بندازم و دیگه محتاج حقوق ناچیز ماهیانهم نباشم!

قرار بود اول برای شنیدن قلب بچه بریم دکتر و بعدش برای کارای عروسی راهی کرمانشاه بشیم.

اما قلب بچه بدون هیچ دلیلی نزد! دکتر میگفت رحِم هستی مشکل داره. باید جنین رو سقطش میکردیم.

اون روزا من برای هستی پررنگتر از هر وقتی بودم، به خاطر بچه باهاش آشتی کرده بودم، نمیخواستم فکر کنه که حالا هم به خاطر از دست دادن بچه ردش میکنم بره...میخواستم بدونه مشکلش هیچ خللی تو زندگی ما ایجاد

نمیکنه...نمیخواستم خودش رو ببازه، میخواستم خیالش راحت شه که من پای مشکلش میمونم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما نتیجهی آزمایش نشون داد که هستی سالم بوده و من مشکل خونی داشتم که جنین پوچ بوده! دکتر آب پاکی ریخت روی دستم، گفت من هیچوقت صاحب بچه نمیشم.

من امتحان خودم رو دو بار پس داده بودم، یکی بعد اینکه فهمیدم هستی باکره نبوده و اون موضوع رو ازم پنهون کاری کرده بود بازم باهاش ادامه دادم، یکی هم وقتی که دکتر به اشتباه گفته بود مشکل از هستیه!

حالا نوبت اون بود که خودش رو بهم ثابت کنه...که به بدترین شکل ممکن این کار رو کرد! به بیست و چهار نرسیده وسیلههای خونهم رو بار کرد و برای همیشه ترکم کرد...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما کاش فقط وسیلههای خونهم رو با خودش میبرد. اون خیلی چیزا رو با خودش برد.

اون با رفتنش باعث شد خودم رو یه آدم نصفه و ناقص ببینم، باور و امیدم رو به زندگی از دست بدم، دیگه دست بردارم به خوبی کردن به آدمها، دیگه معرفت خرج هیچکس نکنم...که به همه بدبین بشم...

صورتش کمی سرخ شده بود، درست مثل همان روزی که در آپارتمانش این ماجراها را برایم تعریف کرده بود.

از پلاستیک خوراکیها بطری آب را بیرون کشیدم و بیصدا به دستش دادم.
با بیحوصلگی بطری را گرفت و یه قلپ نوشید.
دو مرتبه دست به صورتش کشید و دم عمیقی گرفت. دوباره نگاهم کرد، صدایش کمی خسته بود:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-من این ماجراها رو قبلاً بهت گفته بودم، اما میخواستم همین حالا که میخوای تصمیم بگیری یه بار دیگه برات تعریف کنم. که دوباره یادت بیارم مردی که میخوای انتخاب کنی درگیر چه مشکلاتی بوده و هستش!

نمیخوام بگم که یه زندگی سخت انتظارت رو میکشه، نه! هیچوقت نمیذارم از انتخابت پشیمون بشی. من دربارهی همه چی بهت قول خوشبختی رو میدم، جز ماجرای بچه.

نگاهش را از من گرفت:

-که اونم میدونی دست خودم نیست، وگرنه زمین و زمان رو به هم میدوختم که حسرت هیچی به دلت نمونه!

دوست نداشتم ناراحتی یا شرمندگیاش را ببینم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هیچ مردی را به کاملی او نمیتوانستم مثال بزنم.
هامون هیچ چیزی برای شرمندگی نداشت.

هر دو دستش را با دلگرمی محکم گرفتم و خیره به پلک خوشحالتش گفتم:

-هامون تنها حسرت زندگی من فقط تو بودی، پس حالا که میخوای بیای به زندگیم من تا ابد حسرت هیچ چیو نمیکشم!
چشمانش خندید، لبانش هم:
-داری بهم جواب مثبت میدی؟
شانه بالا انداختم و با ناز خندهداری گفتم:

-معلومه که آره.

جدی گفت:
-خب من که هنوز حرفام تموم نشده بود!
کمی مظلوم و کمی درمانده گفتم:

خب منم نمیتونستم برای بله گفتن تا تموم شدن

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حرفات صبر کنم...میخواستی ساکت بمونم تا تو همینجوری هر چی عیب و ایراده که دم دستت میآد رو خودت بذاری؟

بعد به چشمان سیاه، متعجب و خندانش زل زدم و گفتم:

-آقا چشم ما این پسره رو با همهی عیب و ایرادهاش گرفته، اصلا همینجوری زدهدار و داغون بپیچ ببریمش!

یک دستم را همچنان در دستش نگه داشت و دست دیگرش را آرام مقابلم کشید. برای ثانیهای با گیجی به دستش نگاه کردم و خیلی زود فهمیدم که آغوشش را برایم باز کرده است.

یک حسی مثل خجالت باعث شد کمی خودم را منقبض کنم و نتوانم تکانی بخورم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما هامون برای اینکه کار مرا راحت کند، کمی دیگر شانههایش را جلو کشید.

یک جاهایی دیگر نه زبان برای ابراز احساسات به کار میآید، نه چشم برای انعکاس علاقهای که در رگها جریان دارد. یک وقتایی باید پلک ببندی و

بدون چشم دیدنیها را ببینی و بدون گوش شنیدنیها را بشنوی.

انگار فرمان تکتک عضلات بدنم را از مغزم گرفته و به دستان هامون سپرده بودند. یادم نمیآمد چطور پلکهایم روی افتاد و کِی آن فاصله کم پر شد و صورتم به قفسهی سینهاش چسبید.

حتی یادم نمیآید آن لحظه چقد طول کشید...ده ثانیه...بیست ثانیه یا بیشتر! تنها دو چیز یادم میآید؛ فشار آرام و دلچشب بازوهایش به شانههایم و دیگری بویِ خوب تنش!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون خیلی زود دستهایش را از دور شانههایم باز کرد و دوباره صاف سر جایش نشست. اما من مسخشده عقب آمدم، انگار یک سلوای نیمه و

ناقص از او پس گرفته بودم و هنوز نیمی از تنم از

آغوش او دل نکنده بود.

هر دو سر جای قبلی برگشته بودیم، اما اینبار فاصلهیمان آنقدر کم بود که وقتی هامون دوباره حرف زد، گرمای نفسهایش هم به پیشانیام میخورد:

-سلوا تو یه دختر جذابی، قشنگ حرف میزنی، جسوری. هیچ مردی نمیتونه ازت بگذره. حق تو یه زندگی خیلی ایدهآله!

من قبلا یه بار ازدواج کردم و تو رو دارم به زندگی دعوت میکنم که توش خبری از بچه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیست. قبلا یه بار از تو گذشتم، از دختری که دوستش داشتم چون میخواستم منطقی تصمیم بگیرم، اما تصمیمای منطقی همیشه هم نمیتونن درست باشن.

منی که تو این یکی دو ساله همیشه از اینکه بهم نزدیک بشی میترسیدم نمیفهمم با چه عقلی ازت خواستم که همراهم بیای به خونهمون، رو خودم چه حسابی کرده بودم! داشتن تو واسه آدمی مثل من خودخواهیه، اما این چند روز انقدر قشنگ و محکم کنارم بودی که دیگه نمیتونم خودم رو راضی کنم بری...چه برای همیشه و چه حتی برای چند ساعت...

نگاهش پر از تردید شد و ته دل من خالی:

-اما میخوام قبل جدی شدن همه چیز یه قولی بده بهم بدی!

تمام نیرویم به یک پچ زدن رسید:

-چه قولی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگاهش را روی صورتم بالا و پایین کرد و گفت:
-بهم قول بده که هر وقت خسته شدی بری!
نمیفهمیدم چه میگفت:
-برم؟ چرا باید برم؟

دوباره انگشتان سردم را چسبید:

-سلوا من میخوام تو همون محضری که عقد

میکنیم حق طلاق رو بهت بدم! زندگی هزار تا بالا و پایین داره، شاید یه روزی برسه که به اندازه امروز عاشق نباشی یا اینکه دیگه نکِشی یا چه میدونم دلت بچه بخواد. هر شبی که تو زندگی با من دیگه خوشحال نبودی، صبحش برو!

از حرفش خوشم نیومد و حرص و بغض در صدایم جولان داد:

-یعنی تو میخوای من کاری رو باهات کنم که هستی کرد؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شمرده گفت:

-نه. این دو تا اصلا شبیه هم نیستین. هستی وقتی مشکلم رو فهمید وسط راه گذاشت و رفت.

اما تو مشکلم میدونی و داری میای به زندگیم. تو هر وقت که بری بازم برام عزیز میمونی! سلوا این قول رو بهم بده تا خیالم راحت بشه!
مردمکهایش خیره در صورتم میجنبید. آنقدر مصر نگاهم میکرد که میدانستم تا ازم قول نگیرد عقبنشینی نخواهد کرد.
لبانم کش آمد و کوتاه گفتم:

اگه اینجوری خیالت راحت میشه، باشه! اما من

هیچوقت از اون حقی که میخوای بهم بدی استفاده نمیکنم، اینو بهم قول نمیدم، تو زندگی باهات بهت ثابت میکنم که چه جوری تا آخرش کنارت میمونم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پلک زد و عمیق نگاهم کرد:

-میدونم. تو همین حالا هم تنها آدمی تو زندگیم هستی که همیشه کنارم بودی...

بطری آب را دوباره برداشت و میان دستهایش جابجا کرد:

-سلوا من فقط نگران خانوادهت هستم. اگه بدونن من بچهدار نمیشم به ازدواجمون رضایت نمیدن.

نفسم را از بینی بیرون دادم:

-میدونم. اما قرار هم نیست بدونن!

-بعداً چی؟ بالاخره که میفهمن؟

-آره. اما این زندگی فقط برای من و توئه. وقتی ما با این موضوع مشکل نداشته باشیم چرا باید بقیه ناراحت باشن؟

شانه بالا انداخت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نمیدونم. تنها اون نیست. ستاره از ازدواج من با هستی خبر داره، از منم خوشش نمیاد. صد در صد اینو به پدر و مادرت میگه.

از نشستن خسته شده بودم. بلند شدم و پالتویم را تکان دادم. هوا جان میداد برای قدم زدن.

هامون هم کاپشنش را برداشت و بلند شد. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-قرار نیست که همه چی بیدردسر تموم شه. اما ما با همدیگه از پس همه چی بر میام. مگه نه؟

برخلاف من سردش نبود. کاپشن را از ساعد دستش آویزان کرد و با دست دیگر دستم را گرفت و گفت:

-شک نکن!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چسبیدن به او و قدم زدن در کنارش حسهای خوب آن لحظه را عمیق و عمیقتر میکرد. او هم میدانست و خبر داشت که وقتی کمی جلوتر رفتیم آن پایین مچم را رها کرد و دستش را روی شانهام گذاشت.

با هر قدمی که برمیداشتیم عطر بدنش زیر بینیام پر میشد. باید برمیگشتیم، روز بعدش عازم عراق بود و شب قرار بود باز هم برادرها و خواهری هامون برای شام بیایند. قبل از اینکه به ماشین برسیم گفتم:

-هامون منم ازت یه چیزی میخوام.

از بالای چشم نگاهم کرد:

-چی عزیزم؟

برای گفتنش دل دل میکردم. اما باید حرف میزدم:

-وقتی از عراق برگشتیم به خانوادهت بگو که من هستی نیستم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قدمهایش سست شد و ایستاد:

-یعنی چی؟

هنوز مصر بودم:

-یعنی واقعیت رو بهشون بگو. هر چیزی که لازمه، این که از هستی جدا شدی، اینکه بچهای تو کار نیست و ما قراره با هم ازدواج کنیم.

جا خورد و اخمی وسط ابروهایش نشست:

-دیوونه شدی؟ این همه سختی نکشیدیم که تهش گند بزنیم به همه چی!

مقابلش ایستادم و سرم را بالا گرفتم تا صورتش را ببینم:

-چه گندی؟ مگه قرار نبود بعد برگشت از عراق بهشون بگیم که بچه سقط شد؟ خب به جای اینکه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برای بچهای که اصلا وجود نداره غصهی الکی بخورن لااقل واقعیت رو بفهمن!

جا خورده خندید:

بعدشم اون پولی که برای گرفتنش پدرمون در اومد دو دوستی تقدیمشون کنیم؟

-نیازی به این کار نیست هامون. تو وقتی از عراق برگردی اون پولا رو خرج کردی. چطوری ازت پس میگیرن؟ بابات که نمیره ازت شکایت کنه؟

میره؟

ابرویش را بالا انداخت:

-نمیره. اما منو نمیبخشه، دیگه هیچوقت تو روم نگاه نمیکنه.

با حوصله گفتم:

-میبخشه، اما شاید یکم طول بکشه. باهاشون حرف میزنیم، میگیم که اوضاع خوبی نداشتی و مجبور شدی دروغ بگی. به هر حال اون پول

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حق تو بوده، مگه قرار نبود بعد ازدواج بهت بده، خب تو هم داری ازدواج میکنی! نمیخوام زندگیمون با دروغ و پنهونکاری شروع کنیم. من میخوام جای خودم زندگی کنم، نه یکی دیگه!

از اجزای به هم ریختهی صورتش مشخص بود که این کار برایش نه راحت است و نه خوشایند. اما به خاطر خواستهی من میخواست دردسرش را به جان بخرد.

تکیهاش را به ماشین داد و گفت:

-اونو گفتیم. ماجرای بچه رو چیکار کنیم؟ بابام امید داشت نوهدار میشه، اونا بفهمن بچهای تو کار نیست بعد ازدواج گیر میدن باید بچهدار شیم؟ اونموقع چیکار میکنیم؟ بفهمن من مشکل دارم داغون میشن...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یک چیز دردآلودی در گلویم بالا و پایین شد. جلو رفتم، دستش را گرفتم و نتوانستم به چشمهایش نگاه کنم:

هامون...عزیزم...طوری نمیشه...اونا میدونن که تو مشکل داری...

سرش چرخید و به تندی واکنش نشان داد:

-میدونن؟ از کجا میدونن؟! تو بهشون گفتی سلوا؟!

به هم ریخته بودم و صبر هامون کمتر از آنی بود که من لب بگشایم. شانههایم را تکان داد و دوباره بیطاقت پرسید:

-سلوا میگم از کجا فهمیدن؟

سرم را بالا کشیدم. لایهای اشک در چشمانم نشسته بود. با لرز گفتم:

-خودشون میدونستن...تو سربازی یه بار کارت به بیمارستان کشیده بود، دکتر بهشون گفته بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سگرمههایش بیشتر در هم شد:

-تو اینو از کجا میدونستی؟

با لحنی خفه گفتم:

-مادرت بهم گفته.

عقب رفت. از من فاصله گرفت و با حال ویرانی چند قدم جلو و عقب رفت:

-یعنی اونا میدونستن من مشکل دارم و نگفتن و باعث شدن من با هستی ازدواج کنم و اون همه بلا سرم بیاد؟

منتظر جوابم نماند. طوفانیتر از این حرفها بود. سمت ماشین خیز برداشت و تا قبل از اینکه سوار شود به هر ترتیبی بود بازویش را نگه داشتم:

کجا هامون؟

از ناراحتی و حرص نفس نفس میزد و کلمات را کشدار ادا میکرد:

-باید برم خونه...باید باهاشون حرف

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میزنم...میخوام بدونم چطوری این خیانت رو در حقم کردن...چطوری راضی شدن بدبختم کنن...

-آروم باش عزیز من...توروخدا آروم باش...بری اونجا همه چی به هم میریزه...ما فردا عازم عراقیم...همه چیو به این راحتی خراب نکن!

تقلا میکردم مانعش شوم، اما زور من به او و شدت ناراحتیاش نمیرسید..

آتشش تند بود. پشت فرمان نشست و بلافاصله ماشین را روشن کرد. میترسیدم نتواند خودش را کنترل کند و همه چیز را به هم بریزد. میدانستم حال و روز خوبی ندارد اما تا رسیدن به خانه ریزریز حرف میزدم بلکه آرام شود و بتواند به خودش مسلط شود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون در تمام مسیر ساکت بود و دو دستی به فرمان چسبیده بود. هیچ حرفی نمیزد، واکنشی نشان نمیداد و حتی شک داشتم حرفهایم را میشنود یا نه!

بدترین وقت ممکن رسیدیم. همه آمده بودند و سفرهی شام پهن بود. با قدمهای سستی پشت سر هامون قدم برمیداشتم. هامون با همان صورتی که به خاطر حرص و ناراحتی زیاد کبود شده بود، مستقیم داشت نزدیک سفره میشد.

قلبم داشت تندتند میزد، اگر چیزی میگفت معلوم نبود بعدش چه اتفاقهایی میافتاد. ثانیهی آخر مراعات جمع را نکردم، از پشت بازویش را نگه داشتم و آرام زمزمه کردم:

-هامون خواهش میکنم...

بازویش را جلو کشید و قدم دیگری برداشت. کوتاه نیامدم و دوباره از پشت کنار گوشش پچ زدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-الان وقتش نیست عزیزم، تو که نمیخوای با چنتا کلمهی ساده باز هم از دور بمونیم...

نیمرخ صورتش را سمتم برگرداند و نگاه کوتاهی به صورتم انداخت. چیزی در دلم تکان خورد، هیچوقت او را تا این حد پریشان و درمانده ندیده بودم. بقیهی هم با نگاههای عجیب متوجه حالت غیرعادی ما شده بودند.

هامون قدم دیگری برنداشت. همانجا پاهایش به زمین چسبید و با نگاه دنبال پدر و مادرش در سفره گشت. لبانش را محکم به هم رساند، فکر میکردم میخواهد چیزی بگوید اما تنها توانست نگاه گرفته و پر از حرفش را مابین صورت هر دو بچرخاند. بعید میدانستم آن حجم از ناراحتی را بتواند با آن نگاههای دلگیر به پدر و مادرش انتقال بدهد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رگهای بیرون زده از ساعدش را تنها من میدیدم، همهی حرفهایش را در سینه ریخت و بدون اینکه حرفی بزند خیلی زود پیچید سمت پلهها و از مقابل چشم همه محو شد.

مادرش سمت پلهها گردن کشید و پشت سرش گفت:

-کجا هامون؟ غذات سرد میشه!

به جایش گفتم:

ما شام خوردیم، خیلی خستهس میخواد بخوابه!

لرز بد صدایم را همه متوجه شدند. نماندم تا نقاب به حال فروریختهام بزنم. با سرعت پشت سر هامون از پلهها بالا رفتم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تا قبل از اینکه وارد اتاق شود، نگاه کوتاهی جانبم انداخت و با صدای گرفته گفت:

چرا اومدی بالا؟ برو پایین شامت رو بخور.
جلوتر نرفتم، عصبانی و کمحوصله به نظر میرسید. گفتم:

-اشتها نداشتم.
دستگیره را پایین کشید و گفت:
-میخوام تنها باشم.

با ناراحتی گفتم:
-تنها بمونی که کلی خودخوری کنی؟
چین عمیقی روی پیشانیاش افتاد و پلک روی هم فشرد:

-اگه اون پایین خفهخون گرفتم فقط به خاطر تو بود، وگرنه برام مهم نبود که همه چی خراب میشه. دیگه چیزی هم برام نمونده...

قدمی خودم را جلو کشیدم و آرام دستم را روی دستش که به دستگیرهی در وصل بود، گذاشتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-من هنوز هستم.

بدون نرمش تکرار کرد:

-سلوا...

به جای او دستگیره را پایین کشیدم:

-میدونی که بهت اجازه نمیدم امشب تنها بمونی پس بیخود سعی نکن منو از خودت برونی.

میدانست و دیگر مقاومت نکرد. کاپشنش را از تنش بیرون کشید و بیحال رها شد روی تختش. پالتویم را درآوردم و رفتم روی تخت کنار سرش نشستم. انگشتم را میان تارهای مشکی موهای کوتاهش لغزاندم و زمزمه کردم:

امشب رو نرو اتاق بهراد، بیدار بمونیم حرف بزنیم فردا تو اتوبوس کلی وقت واسه خواب داریم.

پلک زد و من با لبخند غمگینی گفتم:

-بیا فقط به امروز عصر فکر کنیم. به حرفایی که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زدیم، به قولهایی که به هم دادیم. هامون میدونم ناراحتیت خیلی عمیقه، اما اون درد فقط تا امروز درد بود! مگه همین امروز عصر قرار نذاشتیم که دیگه به مشکلت هیچوقت فکر نکنیم، اینکه دیگرون باهات چیکار کردن و چیا رو ازت پنهون کردن بمونه برای گذشتهها. امشب با شبای قبلی خیلی فرق داره. دیشب از به هم رسیدن ناامید بودیم و الان اولین شبیه که به هم قول دادیم مال هم بشیم.

پس کلی دلیل برای حال خوب داریم بیا با فکرای ناراحتکننده خرابش نکنیم. میدونی وقتی از عراق برگشتیم چقدر شبای خوب در انتظارمونه؟ دستم را گرفت. از روی موهایش پایین آورد و روی صورتش گذاشت. لبانش را آرام چسباند به پشت دستم و زمزمه کرد:

-کاش تو همهی شبایی که حالم خراب بود یکی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مثل تو رو کنارم داشتم. اگه نبودی میتونستم به بقیه و نامردیهاشون فکر کنم، اما حالا که هستی میتونم به چیز دیگهای جز تو فکر کنم؟

چند نفس پیدرپی و آرام کشیدم و دست از مرور کردن خاطرهی دیروز و دیشب برداشتم. اتوبوس فضای کسلکنندهای به خود گرفته بود. ساعتها در جادهی بیابانی یکنواخت در حال حرکت بودیم و تقریبا اکثرا مسافرین در حال چرت بعد از ظهری بودند.

نگاهی به بغل دستم انداختم. هامون هم مثل بقیه پلکهایش روی هم افتاده بود. کمی در صندلی فرو رفتم و لبخند آرامی به صورت غرق خوابش زدم. دلم میخواست آنقدر قدرت داشتم که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیذاشتم دوباره روزهای تلخ برایش تکرار شود.
کاش میتوانستم آرامش را دوباره به زندگیاش برگردانم.

فصل هفتم

به خودم آمدم انگار تویی در من بود
این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود...
"علیرضا آذر"

با توقف اتوبوس همهمهی آرامی در فضا پیچید. بعد چند ساعت طولانی برای رفتن به سرویس بهداشتی نگه داشته بودند. همه مسافرها در صندلیهایشان تکان میخوردند و در تکاپوی پیاده شدن بودند.

بهراد ایستاد و با کشیدن گردنش به جلو به من و هامون گفت:

-پیاده شین تا شب دیگه جایی توقف نداره اتوبوس.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون پلکهای خوابآلودش را به هم مالید و من هم دوباره چادر را مرتب روی سرم کشیدم. جلوی سرویس بهداشتی جو آرامی نداشت. بیراهه بود و کلی مامور با اسلحههای بزرگ که از دوششان آویزان بود، در اطراف میپلکیدند. کمک راننده به فارسی دست و پا شکسته گفت که همگی سریع به سرویس بروند و بدون معطلی به اتوبوس برگردند.

بر خلاف همیشه هیچ چیزی به صورتم نزده بودم، حتی یک کرم ضد آفتاب معمولی. پوست صورتم انگار خشک شده بود. چند مشت آب سرد به صورتم زدم. با دستمال کاملا خشکش کردم و اینبار خودم به خاطر جو بد بیرون سعی کردم نیمی از صورتم را بپوشانم.

بیرون رفتم و نگاه مرددم دور و بر چرخاندم. هامون هنوز بیرون نیامده بود. کلی مامور با نگاههای پیگیر مقابل سرویس بهداشتی ایستاده

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بودند. نه آنجا ایستادن درست بود و نه تنهایی رفتن به اتوبوس.

با استرس به اطرافم خیره بودم که بهراد را دیدم در حالی که با خیسی دستش داشت موهایش را مرتب میکرد از سرویس بهداشتی بیرون زد. سریع متوجهام شد، مسیرش را سمتم کج کرد و پرسید:

چرا اینجا وایستادی؟

گفتم:

-منتظر هامونم!

بلافاصله گفت:

-اینجا نمیشه منتظر ایستاد. بیا ببرمت سوار اتوبوس شی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مقاومت کردم:

-اما...

منتظر جوابم نماند. گوشهی چادرم را گرفت و مرا به ناچار دنبال خودش کشاند:

-اما نداره. نمیبینی ماموربازاره! اصلا درست نیست یه دختر جوون مقابل این همه مرد غریبه بایسته.

مسیر سرویس بهداشتی تا اتوبوس کوتاه بود. اما در همان مسیر کوتاه فهمیدم که بهراد حق داشت مرا سریع از آنجا دور کند. آنقدر نگاه مامورهای مرد رویم سنگین و بد بود که ناخودآگاه با چادر قسمت بیشتری از صورتم را پوشاندم. بهراد همچنان لبهی چادرم را به دست داشت و دوشادوشم جوری با ابهت راه میرفت که سربازها گمان کنند با من نسبتی دارند و نگاههای هیزشان را غلاف کنند.

نزدیک اتوبوس که رسیدیم بهراد چادرم را رها کرد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و گفت:

-هنوز خیلیا از مسافرا نیومدن، میخوای فعلا سوار نشیم؟

چادر را از صورتم کناز زدم و از خداخواسته گفتم:

-آره نفسم گرفت با این چادر، بذار یکم هوا بخورم بعد سوار شیم.

سر تکان داد و گفت:

-پس بریم پشت اتوبوس به اونجا مامورا دید ندارن.

بدون حرف به دنبالش رفتم. پشت اتوبوس محیط امنتری داشت و توانستم چادر را از سرم شل کنم و روی دوشش بندازم. باد نه چندان خنک میوزید. صورتم را سمت وزش باد گرفتم و متوجه صدای بهراد شدم:

-هنوز بهش عادت نکردین؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به چادرم اشاره میکرد، مثل یک بچه که لباسی بزرگتر از قد و قامتش بهش بپوشانند چادر را به طرز ناشیانهای در آغوشم جمع کرده بودم. در جوابش گفتم:

-نه. بعیدم میدونم یه روز بهش عادت کنم!

لبخند کوتاهی زد و بعد کلی اینپا و اون پا پرسید:

-دیروز...

برخلاف او ریلکس گفتم:

-دیروز چی؟

دوباره معذب پرسید:

-دیروز شما و هامون...رابطهتون رو رسمی کردین؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لبخند زدم و از خدا که پنهان نبود پشت لبخندم لذت مبهمی خوابیده بود:

-آره، ازم خواستگاری کرد، منم جواب مثبت دادم. قراره بعد برگشت از عراق با خانوادهها صحبت کنیم.

برای لحظهای نگاهش رویم خشکید و با همان حالت عجیب زمزمه کرد:

-تبریک میگم!

بعد دست برد توی جیبش و شکلاتی را که ظهر بهش داده بودم، از جیبش بیرون کشید. مابین دستانش جابجا کرد و آن را به پرت کرد روی علفهای زرد اطراف.

پرسیدم:

-چرا نخوردینش پس؟

منتظر هامون بود. نگاهی به در سرویس بهداشتی انداخت و گفت:

-آب شده بود! دیگه به درد نمیخورد!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون از سرویس بیرون آمد و هر دو متوجهش شدیم. بلافاصله گفتم:

-بریم؟ هامونم اومد.

سر جنباند و گفت:

-آره بریم.

یه قدم برداشت و قدم دوم را برنداشته سمتم چرخید:

-فقط یه سوال سلوا خانم؟

به صورتش نگاه کردم:

-چی؟

کمی خودش را سمت اتوبوس کشاند که در زاویهی دید هامون نباشد و آهسته پرسید:

-چرا قبول کردی به جای هستی بری کرمانشاه؟

جا خورده گفتم:

-خب هامون اینجوری خواست؟

پوزخند محوی زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چرا باید هامون این کار رو ازت میخواست در حالی که هستی تو کرمانشاه بود و نیازی نبود کسی جایگزینش بشه؟!

هنوز متعجب بودم:

-خب چون رابطهش با هستی شکرآب شده بود و نمیخواست بهش رو بندازه!

متاسف نگاهم کرد:

-و شما هم این حرف رو باور کردین؟!

هنوز فرو نریخته بودم، محکم گفتم:

-چرا نباید باور میکردم؟ اونا از هم جدا شده بودن. طبیعی بود که هستی نخواد با هامون بره به خونهی پدریش؟

-جدا شده بودن؟! هامون اینو بهت گفته؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چه میخواست از جانم؟ کلافه گفتم:
-آره! شما چیزی میدونین؟!

مات گفت:

نه فقط پرسیدم! امیدوارم ازم ناراحت نشده باشین. چون شما ظهر از من و زندگی خصوصیم پرسیدین، منم این اجازه رو به خودم دادم به عنوان یه دوست نگران شما باشم.
چشمانم را مورب کردم و با تردید پرسیدم:
-شما چرا باید نگران من باشین؟
به صورتم نگاه کرد و با تاخیر گفت:

-نمیدونم. شاید برای اینکه من هامون رو بیشتر از شما میشناسم.

اخم کوچکی کردم و پرسیدم:

-این حرفای بیسروته رو گفتین که منو نسبت به هامون بدبین کنین؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون داشت نزدیک اتوبوس میشد. بهراد آرام به نظر نمیرسید. تن صدایش را پایین آورد و تندی گفت:

-من چرا باید این کار رو کنم؟ هامون بهترین دوست منه. فقط...

کمی مضطرب گفتم:

-فقط چی؟

بهراد با نگرانی پچپچ کرد:

-امروز صبح هستی رو تو مرز دیدم! اونم اومده عراق! هستی چرا باید دقیقا همون وقتی که هامون تو عراقه بیاد اینجا؟ اصلا اون تو عراق چیکار میکنه؟

موفق شد...فروریختم...قلبم در سینه تکان خورد. نتوانستم چیز دیگری بپرسم. بهراد نگاه دلواپسش را به هامون که داشت سوار اتوبوس میشد دوخت و دوباره نجوا کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-از صبح که هستی رو تو مرز دیدم خیالم ناراحته، هستی دختر پول دوستیه، هامون حتی اگه بعد جدایی هم ازش میخواست همراهش بره کرمانشاه تا بتونه از خانوادهش پول بگیره، بهش نه نمیگفت! یه سهمی ازش میگرفت و بیدردسر کار رو تموم میکردن. دیگه چه نیازی بود که شما رو به جای هستی دنبال خودش به کرمانشاه و عراق بکشونه؟ از اون گذشته رقمی که هامون از پدرش گرفته خیلی بالاست، اون نیازی به پنجاه میلیون شما نداشت! چرا این کار رو کرد؟ یه چیزی این وسط عجیب میلنگه که من و تو بیخبریم!

چیزهایی که میگفت حرف نبود...تیرهایی ریز و درشتی بود که روی پیکر نیمهجان من داشت فرود میآمد.

به دختری که با چند جملهی ساده مثل میت خشکانده بودش، زل زد و با ناراحتی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نگران نباشین سلوا خانم، من حواسم به همه چیز هست. نمیذارم کسی به شما آسیب بزنه!

جان از زانوهایم رفته بود که نه می توانستم به جلو بروم نه عقب! نمیدانم چطور و با چه حالی لبانم را به هم رساندم:

-از کجا باور کنم؟

مردمکهای بهراد با نگرانی میجنبید:

-چیو؟

با صدایی مرتعش گفتم:

-این که هستی تو عراقه!

سریع چنگی به جیبش زد و موبایلش را در آورد. انگشتش را در صفحه چرخاند و عکسی را مقابل صورتم گرفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-اتفاقا منم صبح تو مرز دیدمش مثل شما ماتم برد. سریع ازش عکس انداختم که بعداً با هوش و حواس درستی ببینمش. خودشه دیگه مگه نه؟!

چشمان بیقرارم میخ شد به عکس بیکیفیت دختری که خم شده بود و داشت چمدانش را روی زمین جابهجا میکرد. من هستی را زیاد ندیده بودم، شاید سرهم یکی دو بار. اما همان دفعات کم بس بود که تصویرش در پردهی مغزم سفت و محکم ثبت شود و هر صبح و هر شب دیوانهوار او را با خودم مقایسه کنم.

خودش بود و تردید داشت از سلولهای مغزم میلغزید و مثل ویروس ناکارشدهای بیاثر میشد. حتی هرجومرج توی عکس هم دقیقا مثل شلوغی امروز صبح مرز بود و من عاقلانه و شاید هم شوربختانه باید حرفهای بهراد را باور میکردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تتمهی جانم را ریختم در پاهایم، چند قدم عقب رفتم و دیگر در صدایم نه غرورماند و نه تحکم و نه هیچ چیز دیگری:

-باشه.

این "باشه" یعنی حق با توست و دیگر کمتر به جانم بتاز!

در چشمهای بهراد هم آن حس سردی و غرور همیشگی نبود. نگاه دلسوز و نگرانش را چسبانده بود به من و تا قبل از اینکه دور شوم، نزدیکم شد و دم گوشم جویده جویده گفت:

-سلوا خانم سعی کنین هر طور شده خودتون رو جمع و جور کنین، نذارین هامون بو ببره که شما متوجه شدین هستی تو عراقه! اونا اگه بفهمن ما همه چیو میدونیم شاید اقداممی علیهمون که توی این کشور غریب کاری از دستمون نیاد!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آنقدر اشکهایم را کنترل کرده بودم که چشمانم داغ شده بود و داشت میسوخت. صدایم هم تو دماغی شده بود:

-من باید چیکار کنم؟

بهراد سمت در اتوبوس راه افتاد و منم قدمهای پر وزنم را پشت سرش کشاندم. در حالیکه لبانش نامحسوس تکان میخورد زمزمه کرد:

-در خوشبینانهترین حالت هستی و هامون اگه نیت بد دیگهای نداشته باشن، میخوان خرشون که از پل رد شد تو رو ول کنن به امون خدا و از اونور بپیچن به یه کشور دیگه! تو فعلا رفتارت

رو رو با هامون عوض نکن تا برسیم به جای امن و من هر طور شده ته و توی ماجرا رو درآرم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خانم را از کنار اسمم برداشت و برای اولین بار مِهر عمیقی آغشته شد به صدایش:

-سلوا از هیچی نترس. میخوام بدونی من لحظه به لحظه کنارتم و تموم مدت حواست بهته، قول میدم صحیح و سالم برت گردونم ایران. نمیذارم حتی یه تار مو هم ازت کم بشه.

این را در حالی میگفت که صدای خودش هم از شدت ناراحتی و استرس چندان سرحال نبود.
هامون از داخل اتوبوس نگاهمان میکرد، با این حال نتوانستم نپرسم:

اما هامون میگفت فردا صبح شما ازم جدا میشین و قراره چنتا مسافر رو ببرین شهرهای زیارتی؟
بهراد محتاطتر از من با کمترین تکان لبش گفت:

-آره ولی با این شرایط باید یکی دیگه رو به جای خودم همراهشون بفرسته.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-یعنی میخواین به خاطر من برنامهتون رو عوض کنین؟

بدون اینکه به صورتم نگاه کند گفت:

-کمک کردن به یه دختر تنها تو کشور غریب واجبتره از زیارت و یا هر برنامهی دیگهای هست!

در شرایطی که حتی دیگر به خودم هم اعتماد نداشتم حرفهایش دلگرمم میکرد. اگر تنها بودم، اگر بهراد نبود شاید بعد شنیدن آن حرفها پس میافتادم.

تا لحظهای که بروم و روی صندلیام بنشینم هامون با نگاهش دنبالم کرد و وقتی روی صندلی جاگیر شدم آرام پرسید:

-چرا سوار نمیشدی؟ چی میگفتین با بهراد اون پایین؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سخت بود...یکی از سختترین لحظات زندگی که بعد دانستن آن ماجراها هنوز سر پا باشم...هنوز کنار هامون بنشینم...به صورتش نگاه کنم...با او حرف بزنم و از همه زجرآورتر اینکه وانمود کنم همه چیز عادی است.

دست به گونههایم کشیدم و گفتم:

-هیچی تو دیر اومدی از سرویس، منم برای اینکه تنها نباشم مجبور شدم با اون برگردم تا اتوبوس.

نگاه هنوز پرسشگر بود. این یعنی اینکه ادامه بدهم و من مجبور شدم دوباره یه یک چیزهایی را قرقره کنم:

بهش گفتم منم دلم میخواد برم نحف، گفت تو راه برگشت اگه شرایط جور باشه میریم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بعد با شک پرسیدم:

-تو هم میای دیگه؟

ترس عمیقی پشت این سوال خوابیده بود...تنها یک سوال ازش پرسیده بودم و با زبان بیزبانی هزار سوالی که معنایش این بود»: همه چیز ختم به خیر خواهد شد؟ تو به من نارو نمیزنی؟ رفیق نیمهراه نمیشوی؟ به جای من با رقیب همسفر نمیشوی؟ جواب خوبیهایم را با نامردی نمیدهی؟ آنقدر همه چیز خوب پیش خواهد رفت که من و تو از سلیمانیه برمیگردیم و حتی فرصت خواهد شد بعدش به زیارت برویم؟»

هامون که در ذهن من نبود بداند شهری در سرم در حال ویرانیست، به جای همهی سوالهایی که به لبم نیامده بود، گفت:

-من که اعتقاد ندارم. اگه تو بخوای موقع برگشت حتما میبرمت. اما یه کاری برام کن؟

تبآلود گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چی؟

-رفتی اونجا برام دعا کنی. کسی از آینده خبر نداره، شاید دعای تو گرفت و بعد ازدواج صاحب یه بچهی سالم شدیم.

چه بر سرم آمده بود که در عرض نیم ساعت همهی حرفها و آرزوهایمان را از یاد برده بودم.

انگار یک روز که نه، سالها از روزی که به هامون قول داده بودم گذشته بود...

هنوز داشت از قول و قرار و آرزوهایمان حرف میزد. نقشش را خوب بازی میکرد یا من و بهراد زیادی به او بدگمان شده بودیم؟

هنوز چهار ساعت دیگر مسیر داشتیم و من با این حال بعید میدانستم بتوانم کنار هامون خودم را عادی نشان بدهم. این علاقه برای من تابحال خطر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چندانی نداشته، اما از حالا به بعد دوست داشتن هامون دیوانگی بود. بیشتر از هر چیزی از خودم میترسیدم، از سلوایی که حتی سرش هم میرفت، دل کندن از هامون هیچرقمه بلد نبود... این سلوا آخر سر کار دستم میداد.

از پوست تنم حرارات داشت بیرون میزد، بهراد گفته بود عادی رفتار کنم و من هر چه زور میزدم نمیتوانستم. بدون اینکه به صورت هامون نگاه کنم، ناخواسته گفتم:

-میشه بری عقب بشینی؟

هامون در حالیکه یک تای ابرویش را بالا داده بود، با تعجب پرسید:

چرا؟

دست و پایم را گم کرده بودم، بدون تعادل گفتم:

-میخوام یکم بخوابم...یعنی شما...همهتون ظهر خوابیدین من نتونستم. روی تنها یه صندلی راحت نیستم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برای اینکه بیشتر از این پرتوپلا نگویم بهراد که ششدانگ حواسش به ما بود، وسط حرفم آمد و خطاب به هامون گفت:

-آره راست میگه بیا عقب سلوا خانم استراحت کنم. منم باهات حرف دارم.

نگاه پر سوال هامون بین صورت من و بهراد میچرخید. سلوایی که تا آن لحظه برای نشستن کنار هامون لهله میزد، حالا از او میخواست که از کنارش بلند شود!

هامون با همان تعجب "باشه"ای گفته و رفت کنار بهراد نشست. گوشهی شالم را با آب معدنی کمی تر کردم، روی دو صندلی خودم را رها کردم و شال نمدار روی صورتم کشیدم تا بلکه کمی از التهاب پوست صورتم کم شود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدای زمزمههای بهراد و هامون داشت از صندلی عقب میآمد. ریزریز داشتند با هم حرف میزدند و هامون گاهی میان حرفهایش فارغ از دردی که دلم را داشت به آتش میکشید، آسوده میخندید. اما صدای خندههای بهراد نمیآمد.

هر چه پلکهایم سنگینتر شد، صدای آن دو را کم و کمتر شنیدم. تن و چشمانم به خواب رفته بود، اما مغزم بیدار بود و داشت پیوسته در دالانی تاریک دست و پا میزد و به هیچ جایی نمیرسید.

****

چادرم را که لای بازویم نگه داشته بودم با فاصلهی کوتاه چند مرتبه کشیده میشد. به زور پلکهایم را از هم فاصله دادم. اول فکر کردم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون است، اما بهراد بود که داشت سعی میکرد بیدارم کند.

سریع لبهی شال را از روی صورتم پایین آوردم و نگاهی به اطراف انداختم. یک سریها از مسافرها پیاده شده بودند و خبری از هامون نبود.
بهتزده از صندلی فاصله گرفتم. صاف نشستم و

سراسیمه از بهراد پرسیدم:
-هامون کجاس؟!
بهراد هر دو دستش را عمودی بالا برد و زمزمه کرد:

هیسس! آروم باشین. ما اینجا باید پیاده شیم،

هامون اون پایینه. خطی که واسه اینور گرفته بود، چند بار زنگ خورد. جلوی من نتونست جواب بده و رد تماس زد. اما تا اتوبوس نگه داشت به بهونهی گرفتن ساکها سریع پرید پایین و الانم داره با تلفن حرف میزنه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دستی به صورت بیحالم کشیدم و موها و شالم را مرتب کردم. با صدایی گرفته پرسیدم:

-کی بود؟

بهراد بلافاصله گفت:

-نمیدونم یه شمارهی ناشناس بود. هامون تابحال نشده بود جلوی من چیزی رو پنهون کنه، این کاراش بیشتر نگرانم میکنه.

بعدش گوشهی چادرم را به دست داد. یعنی اینکه زودتر دست به کار شوم:

-الان وقت خواب نیست سلوا خانم. فهمیده من زیادی روش زومم. تو باید الان بری پایین، باهاش صمیمیتری، تا تماسش تموم نشده باید بفهمی کی پشت خطه! میترسم در مورد هامون اشتباه کرده باشیم و بیخودی بهش بدبین بشیم، ما هر طور شده باید بفهمیم هامون داره چیکار میکنه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تکانی به خودم دادم و بهراد دوباره با تاکید گفت:

-برین پایین سریع، من وسیلهاتون رو جمع و جور میکنیم.

چادر را به تندی روی سرم کشیدم و در فاصلهی بین صندلیها با گیجی شروع به حرکت کردم. ساعتها خوابیده بودم و بدنم هنوز لمس بود.

بیرون هوا تاریک شده بود. از اتوبوس پیاده شدم، کنار اتوبوس چند نفری داشتند ساکهایشان را تحویل میگرفتند. هامون را بین آنها ندیدم.

چشم چرخاندم و خیلی زود در فضای تاریک پشت اتوبوس پیدایش کردم. بهراد راست میگفت داشت با تلفن صحبت میکرد.

به بدنهی فلزی اتوبوس خودم را چسباندم و هیکلم را از تیررس نگاه او پنهان کنم. سر در

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آوردن از حرفهایش خیال باطل بود! آنقدر آرام لبانش را تکان میداد که حتی کلمهای هم دستگیرم نمیشد.
دانهای عرق سرد از کنار پیشانیام راه گرفت. بهراد از پشت شیشه با نگاهی دلواپس داشت نگاهم میکرد. زمان داشت میگذشت و هر آن ممکن بود تماس هامون خاتمه پیدا کند و من هنوز کلمهای از حرفهایش نشنیده بودم.
در جایش تکان خورد و چرخ بزرگی زد. تلفن به دست خواست بیاید سمت ساکها...سمتم چرخید...قلبم ریخت...تا قبل از اینکه موبایل را از کنارش صورتش پایین بیاورد با لبخند کوتاهی گفت:

-باشه. فردا میبینمت هستی!
آنقدر نزدیک بود که اینبار شنیدم. چه گفت آخر جملهاش؟ اسم هستی را آورد؟ گفت فردا میبیندش؟ پس فهمیده بود هستی عراق است؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زده بود به سرم؟ خب معلوم بود میدانست وقتی که مدام با او در تماس بود! این من بودم که مثل کبک سرم را زیر برف فرو کرده بودم.

با صدای نیمه بلند و کمی عصبی هامون برقی از کل بدنم گذشت:

-سلوا تو اینجا چی کار میکنی؟!

خشکیده بودم مثل کسی که تیر به جمجمهاش اصابت کرده باشد. دهها صدا همزمان در سرم به هم میلولیدند؛ صدای ستاره که با همان تاسف همیشگی میگفت هامون به درد تو نمیخورد...صدای هامون وقتی آخر مکالمه اسم هستی را به زبان راند...صدای سلوای سادهی درونم که داشت تقلا میکرد بهانهای جور کند تا باز هم دلش را وصله پینه کند به هامون...سلوای خشمگینی هم در وجودم بود که داشت تحریکم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میکرد چنگ به بزنم به شانههایی هامون و تا همهی نامردیهایی که در حقم کرده را بالا نیاورده، دست از سرش برندارم و در آخر صدای بهراد همهی سر و صداهای سرم را خفه میکرد:

«نذار هامون بفهمه ما ماجرا رو فهمیدیم، اگه تو این کشور غریب علیهمون کاری کنه هیچ کاری از دستمون ساخته نیست...تو کاری هیچ نکن، همه چیز رو بسپار به من!»

حتی اگر میخواستم هم کاری کنم توانش را نداشتم. انگار تمام عضلاتم فلج شده بودند. مثل وقتهایی که در خواب میخواهی فریاد بزنی، اما هر چه زور میزنی از ته گلویت هیچ صدایی در نمیآید.

صدای هامون هنوز آثار عصبانیت داشت:

-سلوا با تواما؟! میگم اینجا چیکار میکنی؟

بدون هیچ فکری دو مرتبه تکرار کردم:

-نمیدونم...نمیدونم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدایم آنقدر خفه و آرام بود که هامون اگه لبخوانی نمیکرد بعید میدانستم بفهمد چه میگویم. آن حالم را که انگار دیگر عصبانی نبود، خودش را قدمی جلوتر کشید. دستم را گرفت و با نگرانی پرسید:

-سلوا چی شده؟ خوب نیستی عزیزم؟

-اتوبوس گرفتهاش! یکم حالت تهوع داشت اومد پایین هوا بخوره!

صدای بهراد بود که باز به دادم رسیده بود و میخواست جمع و جورم کند.

هامون از صدای بهراد جا خورد و دوباره نگاهش را سمتم چرخاند:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آره؟! چرا بهم نگفتی حالت بده؟ بیا عزیزم الان میریم هتل استراحت میکنی بهتر میشی.

برایش سر تکان دادم که فکر کند همه چیز مرتب است و دیگر مرکز توجهش نباشم. حواس هامون پیش بهراد بود، به ساک کوچک او اشاره کرد و پرسید:

-تو چرا ساکت رو تحویل گرفتی؟ مگه قرار نبود اینجا ما ازت جدا بشیم؟

حال بهراد اصلاً شبیه من نبود، خونسرد و پخته عمل میکرد. با آرامش گفت:

-نه منم همراه شما میام.

اجزای صورت هامون آویزان شد:

-واسه چی؟ تو که با چند نفر دیگه قرار داشتی؟

بهراد دستهی خاکستری ساک در دستش جابجا کرد و گفت:

-آره. ولی یه جایگزین دیگه پیدا کردم. منم با شما میام سلیمانیه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون هنوز قانع نشده بود:

-نمیفهمم چه نیازی به این کار بود؟ تو که تا دیروز میگفتی اصلاً راه نداره با ما بیای سلیمانیه؟

بهراد موشکافانه نگاهش کرد:

-خب حالا برنامهم جور شده! چیه دلت نمیخواد منم همراهتون بیام؟

سوال بهراد سوال من نیز بود! به نظر هامون از اینکه بهراد میخواست همراه ما بیاید خوشحال نشده بود و داشت تلاش میکرد او را از این کار منصرف کند.

همین رفتارهایش مرا نگرانتر میکرد و شاید بهراد را هم! هامون تا چند روز پیش هر جا که میرفت بهراد را هم به دمش میبست، اما حالا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انگار میخواست به یک نحوی دکش کند.
شانهای بالا انداخت و گفت:

-هر طور راحتی!
این جوابِ سوال بهراد نبود! هامون همیشه عادت داشت کلی تعارف تکه پاره کند، ولی حالا همان جملهی ساده را هم با میلی به زبان آورد. در

حالیکه نه زبان مردم این شهر را بلد بود و نه جایی را میشناخت. در حالت عادی باید از آمدن بهراد همراه ما خوشحال میشد!

در یک شهر خیلی کوچک و نه چندان مدرن پیاده شده بودیم و قرار بود فردا با تاکسی به سلیمانیه برویم. کل شهر تنها شامل چند خیابان بود که آن هم بیشتر شامل بازار سنتی و هتل و

مسافرخانهها بود.

هتل انتهای بازار بود و نیاز به پیادهروی طولانی نداشت. در بازار هم زنان مو باز به چشم میخورد، هم با حجاب. پس نیازی به چادر نبود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چادر را از سرم برداشتم و داخل ساک جا دادم.

هامون خم شد. با یک دست ساک من و خودش را برداشت و با دست دیگر دستم را گرفت. بار اولی نبود که در این چند روزه دستم را میگرفت، اما برای لحظهای نگاه من و بهراد به هم گره خورد. اگر به خودم بودم بعد شنیدن مکالمهاش با هستی، دستم را از میان دستش بیرون میکشیدم، اما نمیخواستم همه چیز را خراب کنم.

بازار نیمه خلوت را پشت سر گذاشتیم و به هتل رسیدیم. نمای هتل چندان چنگی به دل نمیزند و به نظر دسته چند میآمد. بهراد نزدیک پذیرش هتل شد و با مرد پشت پیشخان صمیمانه خوش و بش کرد. به نظر بار اولی نبود که اینجا میآمد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من هم در محیط کوچک لابیای که خیلی معمولی به نظر میرسید روی مبلی فرو رفتم. دقایقی بعد بهراد نزدیک من و هامون شد و گفت:

-فقط دو تا اتاق خالی دارن، یکیش واسه من و تو باشه. یکیش برای سلوا خانم!

هامون از داخل بوفهی شیشهای توی لابی آب معدنی خنکی برداشت. کمی لبانش را خیس کرد و گفت:

-نه یکی از اتاقا واسه تو باشه. اون یکی اتاق من و سلوا!

هامون تو این چند روز هیچوقت به اندازهی الان به این صراحت از رابطهی من و خودش حرف نزده بود و یک جورایی از بهراد خجالت میکشید. بهراد هم مثل من جا خورده بود و تنها توانست بگوید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-شما که هنوز محرم نشدین، درست نیست شب رو توی یه اتاق باشین!

بهراد هم مثل خودش بیپرده حرف زده بود، اما رک حرف زدن بهراد به مذاق هامون خوش نیامده بود و با اخم محوی گفت:

-سلوا امشب زیاد سرحال نیست! با این حالش نمیتونم بذارم تا صبح تو اتاق تنها باشه!

بهراد به ناچار سر تکان داد و گفت:

باشه برو بالا ببین اگه اتاقا اکی بود شب رو همینجا بمونیم.

هامون بطری تو دستش را روی میز گذاشت و نزدیکم شد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-پاشو بریم بالا سلوا.

نامحسوس به بهراد نگاه کردم. تیزتر از آنی بود که فکرش را میکردم، بلافاصله گفت:

-سلوا خانم رو با این حالش دنبال خودت کجا میکِشونی؟ برو بالا اگه اتاقا رو پسندیدی یه دفعه با ساکها میایم ما هم.

هامون خسته بود و دلش میخواست زودتر اتاق را ردیف کرده و استراحت کند. سر همین اینبار چکوچانه نزد و سمت آسانسور رفت. درهای

آسانسور که بسته شد بهراد سریع سمتم خیز داشت و تا قبل از اینکه چیزی بگوید، من به حرف

افتادم:

-چرا جلوشو نگرفتی؟ من بعد اینکه شنیدم فردا با هستی قرار داره، نمیتونم تا صبح با اون توی یه اتاق بمونم. اگه فکر یا خیالی تو سرش باشه چی؟!

بهراد لبهی مبل نشست و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-دیدی که تو روش وایستادم تا با هم توی یه اتاق نباشین! ندیدی چطور رو حرفم حساس شد؟ یکم دیگه ادامه میدادم بهم شک میکرد!

استرس داشتم و معدهام پیوسته داشت تیر میکشید. لحنم اینبار همراه با تضرع شد:

من نمیخوام دیگه اینجا باشم...بهراد تو رو خدا یه کاری کن...من میخوام همین الان برگردم ایران...تا همین حالاشم نمیدونم به خاطر دروغام به پدر و مادرم باید چه جوابی بدم...اگه اتفاقی هم بیفته دیگه هیچوقت نمیتونم به خاطر اعتمادی که بهم داشتند خودم رو ببخشم.

بهراد در حالیکه داشت با دقت به حرفهایم گوش میداد، چشمانش را هم دوخته به در آسانسور. به جای اینکه مرا آرام کند، با هول و ولا گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آسانسور تو طبقهی دومه الان هامون پیاده میشه. من صحیح و سالم برت میگردونم ایران، ولی الان شرایطش اصلا جور نیست.

شتابزده موبایل کوچک و سادهای از داخل جیبش بیرون آورد و کف دستم گذاشت:

-اینو قایم کن تو لباسات. خط اینور رو انداختم توش، شمارهی خودمم توش سیوه. هامون هر حرکت اضافهای کرد سریع شمارهم رو بگیر من سه سوته خراب میشم رو سرش...

حتی فکر اینکه بهراد حواسش به من خواهد بود یا اینکه بهم موبایل داده تا هر وقت کار بیخ پیدا کرد بهش زنگ بزنم، هیچکدام ذرهای از آشوب وجودم کم نمیکرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آمدم بگویم»: من نمی توانم...من تا صبح از بین میروم...مرا به دست او نسپار«! اما کابین آسانسور در طبقهی همکف متوقف شد و تیشه زد به همه چیز.

فقط هفت ثانیه بیشتر تا باز شدن درهایش نمانده بود و به همان اندازه که من دستپاچه بودم، بهراد کاملا به خودش مسلط بود و در عرض چند ثانیه توانست خودش را جمع و جور کند، از من فاصله بگیرد و سر جای قبلیاش برگردد.

هامون از اتاقک آسانسور بیرون زد، به نظر همه چیز عادی بود جز حال ملتهب و به هم ریختهی من.

در حال نزدیک شدن به ما گفت:

-واسه یه شب استراحت خوب بود اتاقاش، تر و تمیز بود! جمع کنیم بریم بالا که همگی داریم از خستگی میفتیم.

بالای سرم ایستاد و با نگاهی به صورتم گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سلوا تو که حال بدتر شده، صورتت مثل لبو سرخه! تب داری؟ این نزدیکیها یه درمونگاه هست، میخوای قبل خواب یه سر بریم اونجا؟

از روی مبل بلند شدم. شال نامرتبم را روی شانهام انداختم و گفتم:

نه! خوبم، استراحت کنم بهتر میشم.

در حال حاضر "خوب بودن" متضادترین تعریف برای حال رو به موتم بود و حتی نگاه ناباور هامون هم گویای این موضوع بود.

برای اینکه تعادلم را حفظ کنم بازویم را گرفت و دوباره مدل حرف زدنش با بهراد به صمیمیت قبل شد:

-بهراد جان داداش، زحمت این ساکها و وسیلهها رو بکش. من سلوا رو ببرم اتاق استراحت کنه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اینبار در آن آسانسور منم همراهش شدم. هنوزم بازویم را در دست نگه داشته بود. حرکت آسانسور باعث شد سرگیجهام برای لحظهای تشدید شود. هامون متوجه حالم شد و تکانی در جایش خورد. دستش را پشت کمرم گذاشت و سرم را آرام به سینهاش چسباند.

حتی در آن حال برزخی هم گرما و بوی تنش را به اندازه گذشته دوست داشتم. گذشته که میگویم؛ نه اینکه خیلی قبلترها! گذشته یعنی تا همین دیروز و شاید تا همین عصر که بیخبر از آن چیزی که دور و برم میگذرد داشتم برای برگشت از عراق و رسیدن به هامون ثانیهشماری میکردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کاش برای لحظهای تمام چیزهایی را که شنیده بودم از یاد میبردم، کاش زمان داخل این اتاقک کوچک از حرکت میایستاد.

کاش میتوانستم صورتم را بیشتر به سینهی هامون بچسبانم، نه اینکه مثل همین حالا به خواست خودم از او فاصله بگیرم و چشم بدوزم به در آسانسور که هر چه زودتر باز شود و من بگریزم از کسی که تا چند ساعت پیش برای رسیدن به او آرام و قرار نداشتم.

هامون در حالیکه حواسش پی احوال ناخوش من بود، با کلید در اتاق را باز کرد.

چیدمان داخل اتاق ساده و اولیه بود و هیچ تلاشی برای شیک نشان دادن دیزاین داخلی نشده بود. اما به قول هامون تر و تمیز بود و پتو و ملحفههای نو روی تخت به چشم میخورد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قبل از هر چیزی نگاهم سمت تختهای اتاق کشیده شد. شانس آوردم که اتاق تخت دو نفره نداشت و به جای آن دو تخت یکنفره کوچک، آن هم با فاصله زیاد گذاشته بودند.

انگشتم نشست روی دکمهی بالای مانتویم، به صورت هامون نگاه کردم و نگذاشتم تماس چشمیام با او طولانی شود:

-میخوام لباس عوض کنم!

این جمله فقط یک معنی میداد، یعنی در لفافه از او خواسته بودم برود بیرون و برای لحظاتی تنهایم بگذارد.

این را گفتم که حد و مرزها را به او نشان بدهم و خیال نکند به بهانهی حال بدم میتواند با من صمیمیتر شود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون مرا همیشه دختر راحتی شناخته بود. از این رو کمی جا خورد، ساکش را روی تخت یکنفرهاش انداخت. زیپش را کشید و گفت:

-دارم میرم دوش بگیرم.

بدون اینکه بگردد اولین لباسی را که دم دستش بود، بیرون کشید و زمزمه کرد:

-تو هم هر چقدر دلت خواست لباس عوض کن!

جملهی آخرش نشان میداد که از اینکه او را به چشم یک مزاحم دیده بودم، دلگیر شده بود. با سری پایین آنقدر زود سمت حمام رفت که نماند جملهام را توجیه کنم...گر چه اگر میماند هم منِ گیج و بلاتکلیف چیزی برای گفتن نداشتم.

صدای شرشر آب که شروع شد، چشمان من هم آرام و آرام به شره افتادند. حتی حالا که یک سری چیزها از او فهمانده بود قلبم داشت مچاله میشد وقتی فکر میکردم چند ثانیه پیش با زبانم او را آزردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در حالیکه خیسی اشک دیدم را ناواضح کرده بود، تمام لباسهایم را از تنم کندم،

برخلاف روزهای قبلی که پیش هامون بودم، پوشیدهترین لباسی را که داشتم انتخاب کردم.

موبایلی را که بهراد داده بود زیر بالشم پنهان کردم و مچاله شدم گوشهی تخت یک نفره. روی دیوار اتاق کاغذی چسبانده بودند، نگاهم را خیره به خطوطش ریز کردم. رمز وایفای هتل را نوشته بودند.

لبان خیسم با خوشحالی کش آمد. هتل اینترنت داشت؟ سریع وایفای موبایلم را روشن کردم و رمز روی دیوار را امتحان کردم. رمز درست در آمد و موبایل به اینترنت وصل شد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کلی پیام در واتساپ بالا آمد، اما به مادرم فکر میکردم. امروز به خاطر نداشتن آنتن بهش زنگ

نزده بودم. میترسیدم به نبودم در تهران مشکوک شود. صدایم حسابی گرفته بود، مجبور شدم به جای ویس دادن تایپ کنم:

«سلام مامان، ببخشید امروز نتونستم بهت زنگ

بزنم. تو سالن سرم خیلی شلوغ بود، مجبور شدم موبایلم رو خاموش کنم! میدونی که روزای آخرای اسفند چقدر کار میریزه روی سرمون!»

با بغض تایپ کردم:

«دلم برای غذاهات تنگ شده...این چند روز که تموم شه میام پیشت و یه دل سیر میبینمت».

چه نوشته بودم؟ این چند روز تموم میشد؟ یک بار دیگر میدیدمش؟ اگر اتفاقی میافتاد...اگر هیچوقت دیگر پیششان برنمیگشتم حق داشت تا

ابد به خاطر داشتن دختری مثل من خجالت

بکشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دیروز که به هامون جواب مثبت دادم میخواستم بعد برگشت از عراق به مادرم همه چیز را بگویم. بگویم به خاطر مردی که سالها دوستش داشتم تا کجاها رفتم و تا کجاها خطر کردم! ولی حالا چه چیزی داشتم برای تعریف کردن؟

میگفتم که عشق یک طرفه شرمنده و سرافکندهات میکند؟ میگفتم آنها حتی عشق را هم معامله میکردند؟

چشمم به پروفایل ستاره افتاد، آنلاین بود. چرا همیشه فکر میکردم که مغزش عیب و ایرادی کرده که هر جا میروم زیادی بهم سخت میگیرد؟ یکبار مرا به حال خود رها کرد، من چه کردم با خودم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انگشت زیر پلکهای خیسم کشیدم و برایش ساده تایپ کردم:

-خیلی دوست دارم آبجی جون!

تابحال به او ابراز احساسات نکرده بودم، همیشه به جانش غر میزدم. پیامم را خیلی زود سین کرد، اما مثل این چند روز خواند و بیجواب گذاشت!

آهی کشیدم و موبایل را از خودم دور کردم و پتو را روی صورتم بالا آوردم. هامون از حمام بیرون آمد و اتاق را تاریک کرد. بینیام را آرام بالا کشیدم تا هامون متوجه نشود گریه کردهام.

هامون به من نگاه نکرد و مستقیم سمت تخت خودش که زیر پنجره بود رفت. چند ضربه به بالشش زد که صافش کند و خواست دراز بکشد که صدایی از ته گلویم خارج شد:

با موهای خیس زیر پنجره نخواب مریض میشی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یک وقتهایی حرفهایی از دهان آدم بیرون میپرد که انگار خودت نگفتهای. مثل همین حالا، بیشتر از صدای گرفتهام، از دلسوزیام برای او متعجب بودم.

چرا این سلوای خسته و پرغم درونم عادت نمیکرد که دیگر نباید برای هامونش نگران نباشد؟

حولهی هامون از گوشهی تخت آویزان بود. با نوک انگشت چنگی به آن زد و گفت:

-خشکش میکنم!

موهایش را میگفت. حوله را چند دور روی موهایش چرخاند و بعدش پتو را رویش کشید و به چند دقیقه نکشیده خوابش برد. انگار تمام فکر و خیالها تنها برای من بود!

حالم خوب نبود. بدنم سنگین شده بود و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میسوخت. در کیف دستیام چند عدد قرص همراه خود آورده بودم، اما در حین بیداری پلکهایم به هم چسبیده بود و توانایی پایین آمدن از تخت را نداشتم.

****

نمیدانم چه ساعتی از شب بود. همه جا در سکوت و تاریکی فرورفته بود. جسمم به خواب رفته بود، اما انگار مغزم نه. مدام تشر میزد که نباید عمیق بخوابم، باید هوشیار باشم و حواسم به هامون باشد. ولی تنم انگار به خواب هزار ساله رفته بود.

انگار تخت برایم راحت نبود و بدنم در سنگ فرو رفته بود. شدت کلافگی را حتی در خواب هم حس میکردم.

در دل تاریکی صدای خسخس و حرکت چیزی را در اتاق حس کردم. آلارمهای مغزم روشن شد. سخت بود، اما تمام زورم را زدم که هوشیار شوم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تشخیص دادن قد و قامت هامون در تاریکی سخت نبود. بیدار شده بود، آن هم در ساعات پایانی نیمه شب. فکر میکردم برای رفتن به سرویس بیدار شده، اما داشت سمت تخت من میآمد.

دست کرختشدهام سریع خزید زیر بالش و موبایلی را که بهراد داده بود، گیر آورد. با زدن چند دکمه زیر پتو شمارهی بهراد را آماده نگه داشتم.

صدای قدمهای هامون داشت نزدیکتر میشد. اول خواستم چشمانم را باز کنم و حالت تدافعی به خود بگیرم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما بهراد گفته بود تا جای ممکن به روی خود نیاورم که از ماجرا خبر دارم. پس چارهای نداشتم جز اینکه خودم را غرق در خواب عمیق نشان بدهم.

هامون کنار تخت نشست، صدای نفسهایش را که حس کردم، قلبم تند و تند کوبید.

تمام حسهایم بدنم را در اعصاب شنوایی و لامسه ریخته بودم تا بفهمم چه قصدی دارد. مدت زمان زیادی طول نکشید که کف دستش به پوست صورتم اصابت کرد. حال کسی را داشتم که صاعقه به او خورده باشد، در آن شرایط واکنش ندادن و تظاهر به خواب مشقتترین کار دنیا بود!

دست دیگرش را جلو آورد و حالا هر دو دستش روی صورتم بود. قلبم را در مرز ایستادن بود و نفسم داشت تنگ و تنگتر میشد. میخواست چه کار کند؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یکی از دستانش را از روی صورتم تکان داد و آرام پایین کشید. داشت دست به گردنم میکشید؟
تابهحال هیچوقت این کار را نکرده بود!

دستم زیر پتو خیس عرق بود و موبایل لای انگشتانم داشت له میشد. بهراد ازم خواسته بود

کاری نکنم. اما من انگار سربازی یکه و تنها در برابر لشکری از دشمن بودم، بدنم به همان اندازه آمادهی حمله بود.

تماس دست هامون با پوست گردنم زیاد طولانی نشد و هر دو دستش را از من جدا کرد. در آن لحظه فقط توانستم با یک نفس کوتاه بگذارم هوا دوباره در ریههایم بپیچد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

درست همان لحظهای که فکر میکردم هامون کنار رفته و همهی آن ترسها زاییدهی ذهن خسته و پرتشویش من است آرام دست انداخت به پتویم.

پتویم را قبل از خواب تا زیر گردنم بالا کشیده بودم.

هامون پتو را در مشتش نگه داشت و ذره ذره پایین کشید. پتو از زیر گردنم پایینتر آمد. هوا دوباره سنگ شد و چسبید به گلویم.

پتو تا روی شکمم پایینتر آمد. اینبار کنترل نفسهایم کمی سخت شد و صدادار بیرون آمد.

فکر میکردم با شنیدن صدای غیر عادی تنفسم دیگر دست بردارد، اما برنداشت. دوباره پتو را تکان داد و اینبار از روی پاهایم هم کنار رفت و پتو را به طور کامل از رویم برداشت.

تردید را کنار گذاشتم. انگشتم روی دکمهی موبایل فشرده شد و بی معطلی شمارهی بهراد را گرفتم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون ثانیهای مجال نداد خیالم از زنگ زدن به بهراد آسوده شود که دوباره کف دستش را گذاشت زیر گلویم. حس کردم برای ثانیهای فشار دستش روی گلویم بیشتر شد. تمام تنم داشت میلرزید و نمیدانستم هامون هم متوجه این لرزش میشود یا نه؟ حتی نمیتوانستم حدس بزنم که چه در سر دارد.

دستش را دوباره زیر گردنم تکان داد و اینبار نتوانستم تظاهر به خواب کنم...نتوانستم منتظر آمدن بهراد بمانم...اگر دیر میرسید...اگر کار از کار میگذشت چه؟

چشمانم با مردمکهایی گشاد به یکباره باز شد و با خیزی بلند شانههایم را بالا کشیدم. کف هر دو دستم را روی سینهی هامون کوباندم و او را با قدرت به عقب هل دادم و همزمان صدایی دورگه و جیغ مانند از ته گلویم بیرون جست:

-داشتی چیکار میکردی عوضی؟!

صدایم بدون اینکه تسلطی روی آن داشته باشم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

جوری بلند شد که شک نداشتم اتاقهای کناری هم شنیدند. تا قبل از اینکه ببینم هامون چه شد و با فشاری که به سینهاش آوردم کجا افتاد، صدای برخورد مهیب جسمی به در اتاق آمد و بعدش در با شدت بدی باز شد و بهراد با چهرهای آشفته در چهارچوبش ظاهر شد...

بهراد با شتاب قدمهای تندی سمت تخت من برداشت و نفسزنان پرسید:

-چی شده؟ خوبی سلوا؟

حتی بیحواس به اطرافش گوشهی تختم نشست و در حالیکه قفسهی سینهاش بالا و پایین شد و بهتزده تکرار کرد:

-چی شده؟

نفسم به شماره افتاده بود و زبانم انگار که بریده

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

باشد به حرف زدن نمیچرخید.
-تو اینجا چیکار میکنی؟!
صدای متعجب هامون بود!

بهراد با شنیدن صدایش در عرض چند ثانیه از روی تختم جدا شد و سمت هامون که پایین تخت افتاده بود، خم شد:
-هامون؟ تو چرا روی زمینی؟

هامون آرنجش که به زمین خورده و قرمز شده بود، با نوک انگشتانش مالید و خط اخم پررنگی وسط ابروهایش افتاد. ایستاد و اینبار کمی بیحوصله و عصبی از بهراد پرسید:
-میگم تو اینجا چیکار میکنی نصفه شبی؟!

بهراد چشمانش را در حدقه چرخاند و بلافاصله گفت:

-صدای جیغ سلوا خانم اومد! فکر کردم طوری شده!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون هنوز با آرنجش درگیر بود، به نظر درد داشت. نگاه عجیبی به بهراد انداخت و گفت:

-سلوا جیغ نزده تو وسط اتاق بودی!

بهراد با فرار از بازجویی و حس ظن هامون با گفتن:

-چه میدونم این هتله در و پیکر درست و حسابی که نداره، سبک خوابیده بودم، نگرانتون بودم.

صدای جیغ سلوا خانمم اومد فکر کردم طوری شده!

سر و ته ماجرا را به هم آورد.

و من در آن وضعیت که تمام تنم میلرزید و خیس عرق شده بود از این متعجب بودم که بهراد در این شرایط به جای اینکه یقهی هامون را بچسبد چرا دنبال توجیه کردن خودش است.

سگرمههای در هم هامون را که دید با چند قدم کوتاه از تختم فاصله گرفت و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من برگردم اتاقم، شرمنده بیهوا پریدم تو اتاق!

هامون دستبردارش نبود:

-آره نباید با کله میپریدی اتاق! شاید سلوا تو وضعیت خوبی نبود، قبلش یه در میزدی راه دوری نمیرفت!

بهراد دستهایش را به هم چسباند و گفت:

-شرمنده! واقعا معذرت میخوام، من برم شب بخیر!

چه میگفت بهراد؟ داشت چه کار میکرد؟ چرا داشت ماجرا را ماستمالی میکرد؟ در این شرایطی که من داشتم پس میافتادم داشت وقار و تربیت خودش را به نمایش میگذاشت؟ مثل اینکه یادش رفته بود برای چه به قول خودش این وقت شب پریده بود در اتاقمان؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

داشت میرفت سمت در، اما من نمیتوانستم به او اجازه بدهم به پای رفاقتش با هامون چشم روی این ماجرا را ببندد. بهم قول داده بود که نگذارد کسی به من آسیب بزند. دست زیر گلویم گذاشتم و قبل خروجش از اتاق به تندی گفتم:

-کجا میری بهراد؟!

بعد گفتن آن جمله هوای توی سینهام را چند مرتبه با حجم زیادی رها کردم تا بتوانم درست نفس بکشم. بهراد سر جایش ایستاد، اما هامون به جای او با اخم و تعجب گفت:

-آقا بهراد باید بره اتاقش بخوابه! اینجا که قرار نیست بمونه!

اولین باری بود که اسم بهراد را خالی صدا میکردم. البته شاید در این یکی دو روز گذشته او را بهراد بدون پیشوند صدا کرده بودم، اما پیش هامون مطمئن بودم که بار اول است و از همین رو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

"آقا بهراد" را با سفت و محکم گفته بود که نشان دهد از این صمیمیت در صدا کردن اسم او خوشش نیامد.

بهراد با اینکه صدایش کرده بودم با یک ببخشید زیر لب اتاق را ترک کرد و مرا دوباره با هامون تنها گذاشت. بهتزده به در اتاق خیره بودم، چرا از هامون نپرسید که آن وقت شب بالای سر من چه کار میکرد؟ چرا سعی داشت همه چیز را عادی نشان بدهد؟ حالا من یکه و تنها با آن جو پیش آمده با هامون در یک اتاق، چه کار میکردم.

بهراد که به اتاقش رفت، هامون هم برای اینکه ببیند بقیه هم از سر و صدای ما بیدار شدهاند یا نه، سرکی به راهرو کشید و در همان فاصلهی خیلی کوتاه موبایل کوچک زیر پتو لرزید.
پیام کوتاه از جانب بهراد بود:

سلوا الان اصلاً شرایط مناسبی برای گرفتن یقهی هامون نبود، چون من متوجهی یه چیزی شدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فردا بهت توضیح میدم چی به چیه! فعلا بخواب، بعید می دونم هامون بخواد کاری کنه!

لشکری از حرف در ذهنم پا میکوباندند تا انگشتانم روی دکمههای رنگ و رو رفتهی موبایل بچرخد و برایش تایپ کنم.

اما صدای قدمهای هامون داشت نزدیک میشد و من هم با آن موبایل کوچک آنقدر ناشیانه و کند تایپ میکردم که دیگر زمان برای هیچ کاری نمانده بود.

در آن چند ثانیه تنها موفق شدم موبایل را دوباره زیر بالش برگرداندم. هامون به اتاق برگشت و در حالیکه نگاهش گره خورده بود به صورتم در اتاق را آرام بست و سمتم نزدیک شد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گوشهای از تخت نشست و من با تکان دادن خودم به وضوح از او فاصله گرفتم. لیوانی آب سمتم گرفت و گفت:

-بگیر یه چیکه بخور رنگت پریده.

لب و زبانم خشک بود، لیوان را از دستش گرفتم و بدون نوشیدن آب آن را کنار تخت گذاشتم. بهراد مرا میان برزخ بلاتکلیفی رها کرده بود. هنوز عصبانی و پر خشم بودم و با پیامکی که بهراد فرستاده بود نمیدانستم باید چیزی از هامون بپرسم یا چند ساعت دیگر دندان سر جگر بگذارم!

اما هامون مثل من نمیخواست از پیشامد چند دقیقه پیش و حرفی که شنیده بود، ساده بگذرد. نیم نگاهی به لیوان دست نخوردهی آب انداخت و کوتاه و لبزنان پرسید:

-خوبی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زانوهایم را بالا کشیدم و دستانم را دورش حلقه کردم. هامون سرش را سمت صورتم کج کرد و ناباور از بیاعتنایی من، گرفته پرسید:

-سلوا با تواما چرا جواب نمیدی؟

ابروهایش با اخمی به هم نزدیک کرد و سوال بعدیاش را هم پرسید:

-اون حرف چی بود وسط جیغ زدن گفتی؟ بهم گفتی عوضی؟ مگه من چی کار کرده بودم؟

لحنش دلگیر بود، اما معلوم نبود این دلگیری واقعی است یا داشت دست پیش میگرفت که پس نیفتد!

با سکوت من طاقتش طاق شد و دندان روی هم فشرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سلوا نمیخوای حرف بزنی؟!
تمام تلاشم را کردم که به توصیهی بهراد عمل کنم و چند ساعت دیگر منتظر بمانم تا بدانم بهراد چه فهمیده...اما نشد...نتوانستم...هامون نگذاشت.
لبان پایینم را سفت کشیدم لای دندانهایم. نفسم را پرشتاب بیرون دادم و صدایم حرصآلودم سکوت اتاق را شکست:

خیال نکن نفهمیدم وقتی خواب بودم داشتی چیکار میکردی!

باید حسابشده پیش میرفتم و در این موقعیت آن حرف را به زبان نمیراندم، اما متاسفانه حتی از گفتنش هم پشیمان نبودم.

هامون مثل کسی که باتوم به فرق سرش کوبانده باشند، نشسته خشکش زد و نگاه درشت شدهاش خیره به چشمانم ثابت ماند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دهانش یکی دو مرتبه برای گفتن حرف باز و بسته شد ولی صدایی ازش در نیامد. انگار قادر نبود حرفهایی را که میخواست بزند یک جا جمع کند.

بلند شد، رنگ صورتش کمی کبود شد، فکر میکردم میخواهد برگردد روی تخت خودش. ولی بیتعادل دوباره سرجایش نشست و با همان بهت لب زد:

-سلوا؟! من داشتم چی کار میکردم؟
میخواستم بگویم داشتی به حریم من تجاوز میکردی...دستت هرز شده بود و داشت روی صورت و گردن من میچرخید...اما وقتی سر بلند کردم و به صورتش نگاه کردم...نتوانستم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگاهش یک دنیا غم داشت و سفیدی چشمانش کم و بیش به قرمزی میزد.

هنوز نتوانستم چیزی در جوابش بگویم، ذاتاً او هم نمیخواست چیزی بشنود. خودش را روی تخت به اندازه یک بالش جلو کشید.

مشت فرورفتهاش روی خوشخواب تخت نشان میداد که چه فشاری از درون میکشد. با آن صدای تبآلود زمزمه کرد:

-بهم نگاه کن!

آنقدر به هم نزدیک بودیم که حتی اگر میخواستم هم نمیتوانستم نگاهش نکنم. نگاهم که گره خورد به صورت ملتهبش با تاخیر پرسید:

تو همهی این سالها منو اینجوری شناخته بودی؟ یه آدم عوضی سوءاستفادهگر؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پتوی روی پاهایم و حتی بالشی که به آن تکیه داده بودم همگی از حرارت تنم داشتند میسوختند. لبانم هم داغ بودند و حرف زدن را دشوار میکرد. با لحنی ضعیف منمن کردم:

من خودم حسش کردم...دستات رو! وقتی که روی گردنم داشتی فشارش میدادی...هامون من بیدار بودم!

-اینکه چی حس کردی و چی شنیدی و چی دیدی رو ول کن سلوا!

از صدای به یکباره و بلندش در خود مچاله شدم و شانههایم تیکی خورد. هامون بدون مکث بریده و کشدار تکرار کرد:

-فقط بهم بگو منو تو این سالها یه آدم عوضی شناخته بودی؟!

حالم بدم داشت بدتر میشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چانهام لرزید و به چشمان سیاه رنگی که تا دیروزها هیچوقت از تماشایش سیر نشده بودم،

زل زدم:

-نه!

حالش مثل کسی بود که هر لحظه بزند زیر گریه، اما مقاومت بالایی داشت و سفیدی قرمز شدهی چشمانش داشت جور همه چیز را میکشید. با دلخوری گفت:

-میون اون افکار مریض و بیسر و تهت اصلا به لباسهای تو تنم نگاه کردی؟

چشمانم از روی صورتش تکان خورد و به پایین لغزید. راست میگفت لباسهای دیشب به تنش

نبود.

موقع خواب تیشرت و شلوار راحتی پوشیده بود

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و حالا شلوار جین و بلوز بافت تیره به تن داشت. تا قبل از اینکه جوابی درست پیدا کنم، هامون دوباره با کلمات ناکارم کرد:

-من اگه نصفهشبی خیال داشتم بیام سر وقتت با این لباسای رسمی میاومدم؟

بلند شد و از روی تخت پایین آمد. صورتش را رو به سقف گرفت تا مانع وقوع چیزی در چشمانش شود.

آه کوتاهی کشید و پشت به من چرخید:

-شب وقتی میخواستم بخوابم اونقدر خسته بودم که میتونستم تا فردا ظهر مثل جنازه بیفتم رو تخت. اما حالت خراب بود و من مجبور شدم ساعت بذارم که چند ساعت دیگه بیدار شم و تبت رو کنترل کنم.

دست به چانهاش انداخت. هوفی کشید و بیحوصله و گرفته گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-وقتی اومدم بالا سرت پیشونیت داشت از تب میسوخت. رفتم لباس بپوشم تا از بیرون برات داروی تبر بگیرم. بعد فکر کردم شاید به خاطر پتوی پشمیای که روی صورتت کشیده بودی، صورتت داغ کرده! پتو رو زدم کنار تا ببینم گردن و دستات هم حرارت داره که فهمیدم کلا اوضاعت خرابه! پتو رو کلا از روت برداشتم تا لباساتو بیارم و ببرمت درمونگاه که نمیدونم چی شد وسط اون همه نگرانی انگ یه آدم عوضی خورد بهم!

نفس در سینهام گره خورده بود. هامون سکوت کرده بود، اما تکتک کلماتی که گفته بود انگار جان گرفته بودند و وسط اتاق داشتند رژه میرفتند. همهی حرفهایش را زد و به جای شنیدن توضیحی از جانب من سمت در رفت. لیوان توی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دستم را روی میز چوبی کنار تخت گذاشتم و کمی معذب پرسیدم:

-کجا؟

بیتوجه به صدای من دوباره قدم برداشت و کاملا به در اتاق چسبید. بدون توضیح کجا میرفت این وقت شب؟ میخواست حال پریشانم را بهم ریختهتر از اینی که بود، بکند.

قبل از خروج از اتاق لحظهی آخر دلش نیامد بدون حرف برود و پشت به من زمزمه کرد:

-میرم بیرون یکم قدم بزنم.

صورتم با ناراحتی و دلشوره در هم جمع شد:

-این وقت شب؟ اونم تو همچین شهر خلوتی که امنیت نداره!

فقط چند ثانیه در همان حالت ایستاد که به حرفهایم گوش بدهد و بعدش خیلی زود اتاق را ترک کرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با ناامیدی دراز کشیدم روی پتو، پوست تنم داشت میسوخت و خنکی تخت خوب بود. ذهنم در باتلاقی از افکارهای خوب و بد به هامون داشت دست و پا میزد.

حرفهایش نزدیک به واقعیت بود، مخصوصا که لباسهای بیرون به تنش بود، اما آن مکالمهاش با هستی چه؟

پلک روی هم فشردم و خیسی چند دانهی عرق را روی پیشانیام حس کردم. نگران هامون بودم و داشتم زور میزدم که خوابم نبرد تا برگردد. اما بیماری همهی قوایم را گرفته بود و مغزم از این همه کشمکش نا تمام داشت تسلیم خواب و بیخبری میشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

****

قفسهی سینهام آرام بالا و پایین شد. یک دور چشمانم را باز و بسته کردم تا اطرافم را واضحتر ببینم. نور از لابهلای پرههای کرکرههای چرک و رنگگرفتهی اتاق رد شده و تا وسط اتاق آمده بود.

به محض هوشیاریام افکارم از همانجا که قبل از خواب قطع شده بود، دوباره جریان گرفت و اسم هامون بیصدا روی لبانم آمد. اگر هنوز هم برنگشته بود باید کجا دنبالش میگشتیم؟

جست کوچکی در جایم زدم و هنوز به پهلو نچرخیده هامون را کنار تختم دیدم. با یک ژستی که چندان راحت به نظر نمیرسید سرش را روی لبهی تخت گذاشته بود.

به موهای به هم ریختهاش نگاه کردم و حس دردآلودی پنجه انداخت به سینهام. از تخت خسته بودم، بلند شدم و سر جایم نشستم. معلوم نبود هامون از کِی اینجا بود که حالا خوابش عمیق

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شده بود.

فضای اتاق هنوز سرمای صبحگاهی را داشت. پتو را برداشتم و آرام روی شانههایش کشیدم. حالم مثل طفل شیرخوارهای که به او بگوید مادرت بد است! به همان اندازه بد بودن هامون را نمیفهمیدم، به همان اندازه دل کندن از او در گَتم نمیرفت. حتی اگر آن شیرهای که قرار بود به جانم برود زهر هلاهل میشد و جانم را میگرفت.

بدنم سرد بود و خبری از تب و حرارت دیشب نبود. هنوز خیلی زود بود و من نمیتوانستم تا بیدار شدن بقیه در آن اتاق تنگ و کوچک بمانم.

حوله را از داخل ساکم برداشتم و سمت حمام رفتم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حمام کم و بیش تمیز بود، اما باز هم به محض پوشیدن دمپاییهای بزرگ آب رنگ مورمورم شد.

به هر زحمتی که بود بدنم را شستم و لباسهای تمیزی پوشیدم. حوله را دور موهایم پیچیدم و بیرون آمدم.

هامون هنوز بیدار نشده بود. سمت تختش رفتم، یک دست لباس چرک داشت که از بقیهی لباسهایش جدا کرده بود. آنها را برداشتم و همراه با لباسهای خودم به حمام بردم و شستم.

موهایم را حسابی خشک کردم و کنار پنجره رفتم. از پشت شیشههای غبارگرفتهی هیچ چیز از مناظر بیرون مشخص نبود. بزاقم را آرام پایین دادم، خدا را شکر خبری از سرماخوردگی نبود و تب

شدید دیشبم به خاطر شوک حرفهای بهراد و مکالمهی هامون با هستی بود.

کمکم داشت حوصلهام سر میرفت. لباس پوشیدم و بیصدا از اتاق بیرون زدم. راهروی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هتل سوت و کور بود. حالا که هامون در خواب عمیق بود بهترین زمان برای حرف زدن با بهراد بود.

چند تقه به در چوبی زدم و وقتی صدایی از داخل اتاق نیامدم کمی بلندتر کوبیدم. لحظاتی طول نکشید که بهراد با صورت پف کرده و خوابآلود آمد جلوی در. تا مرا دید با هول و ولا پرسید:

-چیزی شده سلوا خانم؟

پچپچ کردم:

-نه ولی میخوام باهات حرف بزنم!

وقتی خیالش راحت شد که شرایط عادی است تازه یادش افتاد که رکابی و شلوارک پوشیده است. قسمتی از سرشانه و پاهای عریانش را پشت در مخفی کرد و مثل من با پچپچ گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-باشه فقط من لباس مناسبی به تنم ندارم، میشه چند لحظه اینجا منتظر بمونین بلوز بپوشم؟

نگاه پر تشویشی به راهرو انداختم و آهسته گفتم:

-اینجا ایستادن ریسک داره، ممکنه هر لحظه هامون بیدار شه. میشه بیام تو؟ من سمت دیوار میچرخم شما لباساتون رو عوض کنین.

بهراد چند ثانیه با بهت نگاهم کرد و باشهی نامطمئنی گفت. وارد اتاق شدیم و بهراد در را بست. به محض ورود جلوی دیوار ایستادم و با کمی شرم گفتم:

-من نگاهم اینوره، شما راحت باشین آقا بهراد.

بهراد سر تکان داد و بلوزش را از روی تخت برداشت. داشتم حرفهایی که میخواستم به او بزنم را در ذهنم مرتب میکردم که صدای کوبانده شدن در آمد.

ناخواسته سرم به عقب چرخید و هر دو با هم چشم در چشم شدیم. بهراد هنوز نیمه برهنه بود و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی دکمهی اول پیراهنش را هم نبسته بود.
نگاهش از تعجب گرد شده بود و تنها موفق شد بگوید:

-کیه؟

-منم بهراد باز کن!

صدای هامون که آمد انگار به هر دویمان صاعقه خورد! کاش بهراد چیزی نگفته بود و هامون فکر میکرد اتاق خالی است. دیشب به خاطر کار بهراد از او دلچرکین بود و حالا اگر میفهمید من در اتاق او هستم و بهراد هم لباس مناسبی به تن ندارد خدا می دانست چه فکرهایی پیش خودش میکرد.

با کف هر دو دست آرام به گونههایم کوباندم و با استرس زمزمه کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-وای حالا چیکار کنم بهراد؟

چهرهی او هم درماندهتر از من بود. بلوزش را از دو طرف به هم نزدیک کرد تا برهنگی روی سینهاش را بپوشاند و به در نزدیک شد. با پایین دادن تیزی گلویش صدایش را صاف کرد و از پشت در بسته پرسید:

-طوری شده؟

هامون با کلافگی گفت:

-نه در رو باز کن!

بهراد با دستپاچگی گفت:

-آخه لباسم مناسب نیست!

هامون دستبردار نبود و کمحوصله گفت:

-باز کن بابا! انگار دختره که میگه لباس مناسب تنم نیست.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من هم کنار بهراد ایستاده بودم. نفس را در سینهام حبس کردم و نگاهم روی صورت نگران بهراد داشت دو دو میزد.

لبم را لای دندان کشیدم و دوباره با اضطراب گفتم:

-چیکار کنیم حالا؟

بهراد هراسیده نگاهی به اطراف انداخت و پچ زد:

-برو حموم قایم شو.

با حرص زمزمه کردم:

-حموم که بدتره دیوونه! اینم با اون سر و وضع تو!

هامون دوباره داشت به در میکوباند. بهراد نوچی کرد و گفت:

-سلوا ما که کاری نکردیم از کسی بترسیم.

نگاهم از صورت قرمز شدهاش گرفتم و لب جنباندم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آره! ولی اینو فقط ما میدونیم نه هامون! این وقت صبح بودن من توی اتاق تو و این لباسای تنت هیچ توضیحی نداره. اونم در شرایطی که دیشب با هامون بحث داشتیم و اون به ما بدبین شده.

نفسش را فوت کرد و کم طاقت گفت:

خب میگی الان چه خاکی تو سرمون کنیم؟ برو یه جا قایم شو تا منم هامون رد کنم بره!

نگاهی به فضای کوچک اتاقش انداختم. حمام بدترین گزینه بود! تنها یک چیز به ذهنم رسید. تخت یک نفره به اندازه دو سه وجبی با دیوار فاصله داشت. سریع سمت تخت دویدم و در همان فضای اندک به زور و مکافات روی زمین دراز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کشیدم. کف زمین کمی آت و آشغال بود و گند خورد به لباسهایی تمیزی که تازه پوشیده بودم.

فقط باید شانس با من یار میشد که هامون زیاد در اتاق نمیماند. اگر به سرش میزد و سمت

تخت بهراد میآمد معلوم نبود چه بر سر هر سهمان میآمد.

از این زاویه دیدی کمی به در اتاق داشتم. بهراد نفس پرحجمی در سینه پر کرد، دست روی دکمههای بالای بلوزش انداخت و در را باز کرد.

تا در باز شد، هامون خودش را داخل اتاق انداخت

و با حرص گفت:

-چیکار میکنی دو ساعته؟ چه نازی داری برای یه

در باز کردن!

بهراد به تنها چیزی که در آن لحظه داشت فکر میکرد بستن دکمههای بلوزش و موجه نشان دادن سر و وضعش بود. سعی کرد صدایش را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خوابآلود نشان دهد و گفت:

تازه بیدار شده بودم.
هامون سر جنباند و با لحنی مهلک و ضربتی پرسید:

-سلوا کجاست؟

با این سوال بهراد خشکش زد و با دهانی نیمهباز به صورت هامون زل زد. قلب من هم در سینه تکان خورد و لبانم را محکم لای دندان حبس کردم تا به خودم مسلط شوم.
چرا بهراد چیزی نمیگفت. داشت با این سکوت گاف میداد و هامون را مشکوکتر میکرد. با تاخیر طولانی و نه چندان جالب گفت:

-نمیدونم. چرا از من میپرسی؟
هامون داشت با نگاه ریزبینی او را میپایید. سرم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

را تا جای ممکن پایین آوردم تا مرا نبیند و دیگر هیچ تصویری از صورت هر دو نداشتم. هامون گفت:

-تو اتاق نیست، گفتم شاید تو ازش خبر داشته باشی.

بهراد اینبار مسلطتر از قبل گفت:

نه من که خواب بودم، به احتمال زیاد رفته پایین صبحونه. دیشبم درست و حسابی شام نخورده بود!

صدای هامون پشتبندش آمد:

-خیله خب. بهراد؟

صدای بهراد کمی شک داشت:

-بله؟

-سلوا که چیزی از حرفای دیروز من و تو نمیدونه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گوشم را تیزتر کردم! حرفای دیروز آن دو؟ چه خبر بود اینجا؟ بهراد داشت چیزی را از من مخفی میکرد یا هامون؟!

بیصبرتر از هر وقتی منتظر جواب بهراد بودم. اما اگر بهراد چیزی را از من مخفی کرده بود، در بدترین وقت ممکن هامون این سوال را از او پرسیده بود. آن هم در شرایطی که من در اتاق پنهان شده بودم. سکوت دوبارهی بهراد هم گویای این مسئله بود.

خون خونم را داشت میخورد. سخت خودم را کنترل کرده بودم که همین حالا بلند نشوم و یقهی هر دو را نگیرم.

بهراد بعد آن سکوت کشنده با لحنی خفه گفت:

-نه!

هامون گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دیشب چه مرگت بود پریدی تو اتاق؟ اونم تویی که درد منو میدونستی؟ با این کارا دارای رسما سلوا رو به من بدبین میکنی!

اِی بهراد عوضی! ماجرا چه بود و او داشت چه چیزی را وارونه به دستم میرساند؟

بالاخره صبر بهراد هم لبریز شد و ناخواسته صدایش را توی سرش انداخت:

چرا پرت و پلا میگی هامون؟ من چرا باید سلوا خانم رو نسبت به تو بدبین کنم؟ کی به اندازهی من میخواد که شما دو نفر به هم برسین؟
برای لحظاتی صدای هامون نیامد. شاید برای اینکه اینبار پرده برداشته شده بود از آن رابطهی پر احترام همیشگیشان و حالا هامون از تندخویی بهراد شوکه شده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون به هیچ قیمتی دوست نداشت رابطهاش با بهراد شکرآب شود. از همین رو زودتر از بهراد کوتاه آمد و با صدای بیحالی گفت:

-باشه بابا بیخیال. من برم اتاق لباس بپوشم ببینم این دختره کجا رفته!

حس کردم بهراد دقیقا به جای جنجالی بحث تیشه زد و با آن جواب تند و تیزش پیشدستی کرد تا هامون سوالات بعدیاش را هم نپرسد. و شک ندارم که هامون هم به خوبی این موضوع را فهمید و نخواست بینشان کار به جاهای باریک برسد.

ماجرا شبیه مردابی شده بود که هر چه جلوتر میرفتیم حس میکردم تا بیخِ گلو در گل و لایش فرو رفتم، اما من نمیخواستم ته این مرداب مدفون بشوم و همراه خود هامون را هم به پایین بکشم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

راستش همان نیمچه اعتمادی را که از سر درماندگی به بهراد پیدا کرده بودم، نمه نمه داشتم از دست میدادم. دیشب وقتی به صدای جیغ من به اتاق آمد، بیهوا رفت و حالا هم سوالات بودار هامون از او.

اگر حتی درصدی بهراد ریگی به کفشش داشت من قبل از خودم، باید هامون را از دست او نجات میدادم!

از این لحظه به هیچکس جز خودم اعتماد نداشتم! باید همین امروز کار را یکسره میکردم. بس بود بلاتکلیفی و کابوس! یا رومی روم یا زنگیه زنگ، شبیه مهرهی خستهی شطرنجی بودم که با یک حرکت اشتباه ممکن بود سرش را به باد میداد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون در اتاق را بسته و نبسته زانوهایم را بالا کشیدم و روی تخت جستم. بهراد با نگاهی منتظر وسط اتاق ایستاده بود و داشت با نگاهش آن چند قدمی را که سمتش خیز برمیداشتم میشمرد تا سروقتش بروم.

با کف هر دو دست کوباندم به سرشانههایش. دندانهایم روی هم ساییدم و با فکی سفت شده به او توپیدم:

اینجا چه خبره؟ هامون میخواست از چی حرف بزنه که نطقش رو سریع بریدی؟

صدای نفسهای نامتعادل و بلندش بیشتر از هر چیزی حواسم را به جلب میکرد. نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد به پشت سرش. به در اتاق اشاره کرد و سراسیمه گفت:

-سلوا بهت میگم چی میخواست بپرسه ولی الان

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اصلا زمان مناسبی نیست! توروخدا فقط بدو! بدو که هامون رفت لباس بپوشه بره پایین. تو باید زودتر از اون برسی، از آسانسورم نرو ممکنه ببندت، از پلهها استفاده کن!

نوک پایم را با حرص کوباندم روی زمین و برافروخته گفتم:

-من تا توضیحی ازت نشنوم هیچ جا نمیرم!

قطرات درشت عرق روی پیشانیاش میدرخشید. آستین بلوزم را گرفت و سمت در هلم داد و نفسزنان گفت:

-خواهش میکنم سلوا! داری بدبخت میکنی هر سه تامون رو! هامون اگه تا چند لحظهی دیگه اون پایین پیدات نکنه دوباره برمیگرده این بالا و بعدش دیگه هیچ جوره نمیشه این گند رو جمع کرد!

به اجبار دستگیره را پایین کشیدم و مصمم گفتم:

باشه! ولی من برمیگردم و ازت توضیح میخوام

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد!

پلک روی هم فشرد و گفت:

-نگران نباش تعریف میکنم برات، باور کن چیز نگران کنندهای نیست!

نفسهای تندم را در سینه خفه کردم. نگاه پر تشویشم به هر سوی راهروی سالن سرک کشید و با قدمهایی محتاط خودم را به پلههای تنگ و مرمریت رساندم. پلهها را دو تا یکی پایین رفتم و بلافاصله خودم را به سالن غذاخوری رساندم.

ویآیپی "رفیق روزهای بد":

بوی نان گرم و خوراکهایی مختلف صبحانه در سالن پیچیده بود. سریع پشت میزی جاگیر شدم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و چند نفس پیاپی کشیدم تا حرکت قفسهی سینهام را کنترل کنم.

نگاهم را به در ورودی سالن دوختم و با دست صورتم را باد زدم. مسافرها یکی یکی به پایین میآمدند و سالن غذاخوری آرام آرام داشت شلوغ میشد.

دقایقی سپری شد، اما هر چه چشم گرداندم خبری از هامون نبود. ذهنم شلوغ و پلوغ بود، حتی یک لحظه هم آرام نمیگرفت و علاج این آشفتگی کسی جز هامون نمیتوانست باشد.

فکری به سرم زد، از پشت میز کنار آمدم. یک سینی کوچک مقوایی گیر آوردم. دو فنجان چای ریختم و کمی از نان و مربا و مخلفات دیگر در سینی جا دادم و از سالن خارج شدم.

سینی را با یک دست محکمتر نگه داشتم و با دست دیگر در اتاق را کوباندم. گوش تیز کردم تا ببینم از آن سو صدایی میآید. خوشبختانه هامون در اتاق بود و چند ثانیه بعد در را برایم باز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کرد. نگاهی به سینی توی دستم انداخت. لحنش هنوز همان به قوت دیشب سرد و سنگین بود:

-کجا بودی یه ساعته؟

به سینی اشاره کردم و گفتم:

-بذار بیام تو، دستم افتاد.

از مقابلم کنار رفت و من سینی را روی میز دو نفرهی ناهارخوری گذاشتم.

لباسم را آرام تکاندم تا گرد نان بریزد و سعی کردم خودم را آرام نشان بدم:

-خوابم نمیاومد. گشنهم شد رفتم پایین صبحونه بخورم.

بلوز کتان مشکی و شلوار رنگ روشن پوشیده بود و داشت جلوی آیینه به موهایش شانه میکشید.

از داخل همان آیینه نگاهم کرد و با چشم به میز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اشاره کرد:

-خب چرا نخوردی پایین صبحانه؟
صندلی را عقب کشیدم و نشستم:
-تنهایی نتونستم، آوردم بالا با هم بخوریم.
برای لحظهای شانه در دستش ثابت ماند و تلخ شد:

با من بخوری؟ با یه...
مکث کرد. خواست ادامهی حرفش را قورت بدهد، اما آن کلمات نگفته را نتوانست از گلو به پایین دهد و جملهی نصفه و ناقصش را دوباره از سر گرفت:
-با یه عوضی؟ با آدمی که بهش بیاعتمادی؟
اگر گفتن این کلمات برایش آسان بود برمیگشت، به صورتم نگاه میکرد و میگفت. اما حتما گفتنش درد داشت که پشت به من و رو به آیینه گفت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سرم را پایین آوردم و آهسته گفتم:
-هامون بیا سر میز. نون داره سرد میشه.

بغض لرزش افتضاحی به صدایم داد. صدای رها شدن شانه روی میز آمد و هامون سمت من چرخید. آرام به میز نزدیک شد و چنگال را در دستش به بازی گرفت.

داشتم بیهدف به حرکت دستش نگاه میکردم.
اما سنگینی نگاه او درست روی صورتم بود:

بازم تکرار میکنی بیام باهات صبحونه بخورم؟

من فقط شبا ترسناکم سلوا؟

آنقدر صدای گرم و بمش را دوست داشتم که حتی حالا هم، وقتی که تلخ و گرفته شده بود و داشت گلایه میکرد باز هم دوست داشتم. به جای جواب با صدایی خفه گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بشین هامون!
صندلی را با قدرت عقب کشید. مطیعانه نشست، اما هنوز هم دنبال جوابم بود:
-چرا چیزی نمیگی سلوا؟ من همونیام که شب اژدها شده بود و میخواست تو رو بدره. حالا چی شده که لایق صبحونه خوردن با تو سر یه میز شدم؟
دیشب با دلخوری اتاق را ترک کرد و رفت بیرون که قدم بزند. اما گویا آرام نشده بود و نتوانسته بود با حسهای بدی که به جانش ریخته بودم کنار بیاید.
در این شرایط نمیتوانستم با او حرف بزنم. فک و چانهی او میلرزید و دست و پای من هم. باید هر دو آرام میشدیم. فنجان چای را مقابلش هل دادم و بدون نگاه کردن به صورتش زمزمه کردم:
-برات چای ریختم بخور سرد میشه.
هوف بلندی کشید، میز ناهارخوری زیادی کوچک

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بود و داغی نفسهایش را حس میکردم.
انگشتانش را دور فنجان حلقه کرد و نفهمیدم
چطور شد که در عرض چند ثانیه صدای برخورد
فنجان به دیوار مقابل آمد.

فنجان بلوری صد تکه شد و صدای بلند هامون مرا
از بهت آن کارش درآورد:
-کوفت بخورم من! میگم جوابمو بده، داری
چرتوپرت تحویلم میدی! دیشب تو مریض
نبودی سلوا، از ترس من به تب و لرز افتاده بودی!
فکر میکنی نفهمیدم اینو؟
دوباره صدایش را بالا برد. اینبار رعدآسا:
-منو نیگاه کن سلوا! اینبار دیگه حرف بزن، من

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ازت جواب میخوام! ما چند روز دیگه میخوایم با ازدواج کنیم، همهی اعتمادت به من همینقدره؟

سینهام بالا و پایین شد و هق کوتاهی به دهانم هجوم آورد:

-نه...نه...من بهت اعتماد داشتم هامون. بیشتر از هر کسی، بیشتر از خودم...

هاج و واج پرید وسط حرفم:
-داشتی؟!

پوزخند ناباوری زد و صورت ملهتبش را با کف دست مالید:

-یعنی دیگه نداری و در این صورت بودن ما اینجا، کنار هم خطاست! من دیگه نباید ازت بخوام که کنارم باشی، با این اوضاع باید برم سرم بذارم یه گوشه و بمیرم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با آن جملات حالم را خرابتر میکرد. دست روی هر دو گوشم گذاشتم و چشمانم را بستم. زبانم افسارگریخته شد و بیاختیار فریاد زد بر سر هامون:

-من خودم دیروز شنیدم! داشتی با هستی صحبت میکردی! باهاش قرار گذاشتی...

دست زیر گلویم گذاشتم، به خاطر جیغهایم میسوخت و آخرین جمله را با هر زحمتی بود گفتم:

_میخوای امروز ببینیش...

بینیام را بالا کشیدم و به صورتش نگاه کردم. میخواستم تا قبل از اینکه برای فکر کردن فرصت پیدا کند و دنبال جواب بگردد به چشمهایش نگاه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کنم. چشمها که دروغ گفتن بلد نبودند؟

یک خط اخم درشت وسط ابروهای هامون افتاده بود و نگاهش روی دهانم خشکیده بود. سکوتی که برای من اصلا خوشایند نبود، زیاد طول نکشید. فشاری به دستم که روی میز آورد تا تمام حواسم را به او بدهم و شاکیانه پرسید:

-دیروز شنیدی که با هستی داشتم حرف میزدم؟! همین؟ چهار کلمه حرف شنیدی و همهی اعتمادت به من ته کشید؟

دستم را با دلخوری روی میز رها کرد و به صندلی چسبید. نفس پرحرصی کشید و بیوقفه گفت:

سلوا من و تو چهار ساله همدیگر رو میشناسیم!

چهار سال زمون کمی نیست! اگه تو این چهار سال من آدم مناسبی نبودم دهها بار ولم کرده بودی و اگه کنارم موندی یعنی به اندازه کافی قابل اطمینان بودم! چطوری تونستی با شنیدن چنتا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حرف لگد بزنی به همهی حسهایی خوبی که تو این چند ساله تجربه کردیم؟

سوزشی که به دلش افتاده بود خنک نمیشد و کلمات از دلش به دهانش قطار زده و روی زبانش میجوشیدند:

-یعنی اگه منم جای تو بودم باید با شنیدن چند کلمهی مشکوک کنارت میذاشتم؟ منی که تو این

چند روز دیدم با بهراد، آدمی که حالت ازش به هم میخوره بارها جیک تو جیک شدی؟

دستانم را موازی زیر تیغهی بینی گذاشتم و دم عمیقی گرفتم:

-تو شک نکردی چون بهراد با هستی یکی نیست! بهراد فقط یه دوسته، اما هستی زنت بود!

هنوز تاسف از تکتک حرفهایش شُره میکرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تو، توی این سالها بهتر از کسی دیدی که من به حریم آدما احترام گذاشتم، هیچوقت پامو از گلیمم دراز نکردم و فاصلهم رو از بقیه حفظ کردم، حالا شنیدن اینکه یه آدم، اونم دختری که قرار بود شریک زندگیم بشه بهم تا این حد بدبینه بدترین حس دنیاست!

بلند شد. صندلی را کنار زد و یک مشت سردی به صدایش پاشید:

-باید تموم شه این رابطه سلوا، قبل از اینکه شروع بشه. دقیقا تو همینجای راه که تازه پا گرفته! اینی که من و تو میخوایم توش پا بذاریم مسیر نیست، قبره! تو میخوای همین اول کاری قبر هم رو بکَنیم؟

با نوک پاهایم میز را به عقب هل دادم و ضربتی بلند شدم و رخ به رخش ایستادم. انگار تمام تنم به یک چالهی بلند سقوط میکرد:

-تمومش کنیم؟ انقدر برات راحته سلوا؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون بدترین جملهای را که میتوانستم از او بشنوم، گفته بود. تمامش کنیم...تمامش کنیم... در این دو روزی که درست وسط جهنم دست و پا میزدم حتی جرئت این را نداشتم این جمله تنها برای یکبار از سرم بگذرد. هامون چطور و با چه دلی توانسته بود آن را به زبان بیاورد.

آنقدر جلو رفته بودم که کم مانده بود در سینهی هامون حل بشوم. هامون اما سفت و محکم ایستاده بود.

با همان تحکم گفت:

-نه! برای من راحت نبود! اما تو راحتش کردی وقتی که دیشب بهم تهمت زدی که میخواستم بهت دستدرازی کنم، وقتی که بهم گفتی عوضی! یادت باشه که این رابطه رو تو تموم کردی سلوا!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من فقط با گفتنش کارت رو راحت کنم.

غم داشت از پا درم میآورد، چه جنسی داشتم که هنوز سرپا بودم! صدایم از شدت ناراحتی به لرز نشست:

-حتی اگه بخوای تمومش هم بکنی باید قبلش همه چیو توضیح بدی! تو حق نداری منو تا ابد با یه معمای حل نشده داغون کنی!

هر بار که سرم را بالا میآوردم فقط دو سانت کافی بود که پیشانیام به چانهی هامون بخورد. عجیب بود که او هم با آن همه عصبانیت و دلخوری عقب نمیکشید و انگار مثل سروی بلند ریشه به زمین دوانده بود. گوشهی چشمانش تمسخر پررنگی خوابیده بود:

میخوای توضیح بشنوی، بشنوی که بعدش چی بشه؟ اعتمادت سر جاش برمیگرده؟ بیاعتماد شدن به آدما فقط یه بار اتفاق میفته، بعدش دیگه هیچی مثل قبل نمیشه. حتی اگه همهی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عالم و آدمم شهادت بدن حق با من بوده، بازم بیفایدهس چون تو بیاعتماد شدن بهم رو یاد گرفتی و دوباره بازم یه روز سر یه ماجرای دیگه بازم بهم بیاعتماد میشی. این شیشهی نازک ترک خورده سلوا، چون تو دیگه باورم نداری و دست و پا زدن بعدش نتیجهای نداره!

هر چه خواست به من تاخت و فکر کرد دیگر چیزی را برای گفتن ندارد. در جایش جم خورد و بالاخره خودش را عقب کشید. یک قدم عقب رفت تا از من دور شود. نگذاشتم کار به قدم دوم برسد. دست به بلوز توی تنش انداختم و شانهاش را لای انگشتانم نگه داشتم و به جای همهی چیزهایی که گفته بود، سفت و محکم پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هامون تو دیروز با هستی تلفنی حرف زدی یا نزدی؟!

به همان صلابتی که پرسیده بودم، گفت:

-حرف زدم!

سرم را با کمی ناباوری جنباندم، شاید به خاطر اینکه انتظارش را نداشتم آنقدر بیپرده جوابم را بدهد. همین هم باعث شد ناامید شوم و تیر نهایی را به سمت خودم نشانه بگیرم و سوال آخر را هم بپرسم:

-بهش پشت خط گفتی که امروز همدیگه رو ببینین! گفتی یا نگفتی؟

همه اجزای بدنش صامت بود، جز لبانش که برای گفتن:

-گفتم!

تکان خورد. همان چیزی را که نمیخواستم،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شنیدم و بعدش دیگر نه چیزی میخواستم بشنوم و نه چیزی بدانم. با کشیدن سرم به پایین نگاهم را از او جدا کردم. تنم را گوشهی تخت یکنفره مچاله کردم و آرام و کمجان لب زدم:

-برو.

باید میرفت. برای چه میماند؟ میماند که باز هم چنگ بزنم به آن ریسمان پاره و ناخنهایم فقط روی پوست تن خودم چنگ بندازد.

هنوز صدای پاهایش را نمیشنیدم. کاش به همان صراحت که تایید کرد امروز با هستی قرار دارد، به همان صراحت هم میرفت.

اما نه او میرفت و نه من سرم را بالا میآوردم ببینم چرا نمیرود. گفته بود تمامش کنیم و من هم گفته بودم برود! چه چیزی را وسط این

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رابطهی بیسرانجام جا گذاشته بود که پاهایش چسبیده بود به اتاق پنجاه متری هتل!

سینهام را با حجم سنگینی از هوا پر کردم. زانوهایم را به هم چسباندم و دستانم را روی صورتم گذاشتم. یعنی اینکه خستهام، یعنی اینکه دلم تنهایی میخواهد. فهمید که در اتاق اضافه است و تکانی به خودش داد. تا در یک متر بیشتر فاصله نداشت، ولی این رفتن خیلی داشت طول میکشید. انگار که جسمش هنوز وسط اتاق جا مانده بود.

بالاخره در اتاق بسته شد و من توانستم آن هوای جمع شده در ریهام را آزاد کنم. اما هنوز قفسهی سینهام پایین نرفته دوباره در اتاق باز شد. کامل نبسته بودش؟

برگشت سریع و دوبارهاش آنقدر غافلگیرانه بود که سرم ناخواسته بالا آمد و هر دو با هم چشم در چشم شدیم. به محض تلاقی نگاهمان زمزمه کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بهش گفته بودم امروز میبینمش، اما این کار رو نمیکنم!

پس حرف ناگفتهای پای رفتنش را سست کرده و دوباره به وسط این اتاق برگردانده بود. باید چیزی میگفتم. بیرمق گفتم:

-چرا؟

-چون فکر نمیکردم تو به خاطر این موضوع تا این حد ناراحت بشی.

انگشتانم را لای هم قلاب کردم و روی پاهایم گذاشتم:

-الان که همه چی بینمون تموم شده، دیگه برات چه فرقی میکنه که من ناراحت بشم یا نشم؟

پلک بست. سینهاش تکان خورد و با گرفتگی گفت:

کاش همون دیروز عصر بهم میگفتی که با اون تماس به هم ریختی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با کلافگی لبانم را به هم مالیدم و زمزمه کردم:
-هامون اگه حرف دیگهای نداری...
میان حرفم آمد:
-سلوا...
به جای جواب، نگاه خستهام را به او دوختم. از پشت سر به در نیمهباز چسبید و گفت:
نمیدونم هستی از کجا فهمیده که من به جای اون، تو رو بردم خونهی پدرم و ازش پول گرفتم.
البته حدس اینکه چطور فهمیده سخت نیست. ما تو یه شهر کوچیکیم و خبرا زود میپیچه. فکر نمیکردم هستی همچین آدمی باشه، اما هر لحظه داره یه چشمه از اخلاقاش رو رو میکنه. ازم سهمش رو میخواد تا ساکت بمونه. منم میخواستم امروز ببینمش و یه جوری دست به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سرش کنم تا این چند روز بگذره و بعدشم که قرار بود خودمون همه واقعیت رو به پدرم بگیم. تموم ماجرا همین بود، دلیل اینکه چرا ماجرا رو تا این حد واسه خودت بزرگش کردی هنوزم نفهمیدم!

من هر چیزی رو که بین خودم و هستی بود برات تعریف کرده بودم...

با نگاهم ترکهای ریز کنار در را دنبال کردم و با تلخی گفتم:

-هامون چند لحظه پیش میگفتی توضیح دادن چیزی رو عوض نمیکنه!

او هم مثل من انتظار واکنش دیگری را داشت.

چانهاش را تکان داد و گفت:

-آره! الانم اگه با این حال خرابم دارم اینا رو بهت توضیح میدم یا اینکه دیگه نمیخوام امروز هستی رو ببینیم تنها به این خاطره که واسهت احترام زیادی قائلم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

****

فضای اتاق سرد نبود، اما من ساعتها روباز خیره به سقف دراز کشیده بودم و کمکم داشت سردم میشد. از آن بیرون هم خبری نبود و نمیدانستم چه ساعتی سمت سلیمانیه حرکت میکنند. دیگر نمیخواستم نه به آینده فکر کنم و نه به روزهای گذشته. انگار مغزم منجمد شده و تنها در زمان حال گیر افتاده بود.

چند ضربهی آرام به در چوبی اتاق کوبیده شد. دستی به صورتم کشیدم و با بیحالی از روی تخت بلند شدم و سر جایم نشستم. با دیدن میز دستنخوردهی صبحانه و فنجان خرد شده گوشهی اتاق دوباره ته گلویم مزهی تلخی گرفت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بدنم سنگین بود. بدون اینکه به سر و وضعم در آینه نگاه کنم قدمهایم را سمت در کشیدم. فکر میکردم هامون پشت در باشد اما دستگیره را که پایین کشیدم بهراد را پشت در دیدم. با دیدنش کمی دستپاچه شدم. بلوز کوتاهی به تن داشتم و

موهایم هم باز بود. از نظر من پوششم ایرادی نداشت، اما بهراد تابهحال مرا با این سر و وضع ندیده بود. سر همین قدمی از در فاصله گرفتم و زیر لب گفتم:

-ببخشید من یکم ناخوش احوال بودم، نمیدونستم شما پشت در هستین.

موقع حرف زدن تمام حواسش به این بود که حتی برای ثانیهای هم به موها و بدنم نگاه نکند. نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

-مشکلی نداره، من نباید بیخبر میاومدم. خواستم برای ناهار صداتون کنم، گفتم شاید خواب باشین. چیزی تا تموم شدن تایم ناهار

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمونده، اگه حالتون روبراه نشده میخوای ناهارتون رو براتون بیارم بالا.

از ماندن در آن اتاق کوچک و کسل خسته شده بودم. در جوابش گفتم:

-شما ناهار خوردین؟

-نه منتظر شما و هامون بودم.

به داخل اتاق نگاه کردم و گفتم:

پس اجازه بدین لباس بپوشم بریم پایین.
شانههایش را سمت راهرو کج کرد و گفت:

-باشه شما آماده بشین برین پایین، منم برم هامون رو بیدار کنم.

در را بستم و بازوهایم را بغل کردم، پس هامون در اتاق بهراد بود. نمیدانستم دقیقا کی راه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میفتیم. تنها شال و مانتو به تنم کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

داخل رستوران پشت میزی خالی نشستم، دیر رسیده بودیم و اکثر غذاهای روی میز سلف تمام شده بود. هنوز از پسرها خبری نبود، کمی دلستر داخل لیوان ریختم. شاید کمی از تلخی دهانم را میگرفت.

از زیر چشم متوجهی نزدیک شدن بهراد به میز شدم. تنها و بدون هامون آمده بود. بدون اینکه لیوان را مقابل صورتم پایین بیاورم، پرسیدم:

-چرا تنها اومدی؟ هامون کجاست؟

صندلی را عقب کشید. مقابلم نشست و گفت:

-میآد، تازه بیدار شده بود، داشت آماده میشد.

بلند شد، از روی میز دو پیشدستی سالاد برای من و خودش کشید و آورد. بدنهی خنک قوطی فلزی نوشیدنی را لمس کردم و پرسیدم:

-کی راه میفتیم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد کمی سس روی سالادش ریخت و گفت:
-عصر بعد تاریکی هوا.

چنگال را از روی میز برداشتم، پوشش مشماییاش را باز کردم و به دست بهراد دادمش:

-عصر چرا؟ دیره که من حوصلهم سر رفت تو این هتل.

بهراد زیر لب تشکر کرد و نوک چنگال را به گوجهی ریزی فرو کرد:

اینجا رو نگاه نکنین، مسیر خیلی گرمه. گفتم بمونه عصر به بعد که هوا خنک بشه.

گرسنهام بود و میلم به خوردن سالاد نمیکشید. بهراد سس کنار لبش را با دستمال پاک گرفت و سوالی نگاهم کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-راستی هامون چرا بیحال و حوصله بود؟ هنوز به خاطر دیشب ناراحته؟

دوباره کمی از دلستر توت را در دهانم مزه کردم و بیمقدمه گفتم:

-با هم به هم زدیم!

چنگال را پایین آورد و با بهت نگاهم کرد:

-به هم زدین؟ یعنی چی مگه قرار نبود چند روز دیگه ازدواج کنین؟

آه خفهای کشیدم و گفتم:

-آره ولی این سوءتفاهماتی که به وجود اومد همه

چیو خراب کرد. صبح با هم حرفمون شد. من و تو دربارهی هامون اشتباه فکر میکردیم، ماجرای هستی یه چیز دیگه بود. انگار فهمیده هامون از باباش پول گرفته، حالا به خاطر اینکه هامون منو جاش برده بود خونهشون شاکی بود و از هامون حقش رو میخواست تا ساکت بمونه.

بزاقم را بلعیدم و زمزمه کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هامونم به خاطر دیشب و فکرای اشتباهی که در موردش کرده بودیم، دلخور شد و خودش خواست که همه چیو تموم کنیم!

هنوز داشت مات و مبهوت نگاهم میکرد:

واقعا؟ یعنی ماجرای هستی همین بوده؟!

سر جنباندم:

-آره! حتی وقتی هامون فهمید که ناراحتم گفت دیگه امروز هستی رو نمیبینه! ولی...

-ولی چی؟

با ناراحتی گفتم:

-منو دیگه نمیبخشه!

بهراد سکوت کرده بود و همین باعث میشد حرف بزنم. انگار کمکم میپذیرفتم که او هم جزء

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوستانم است و تلاشی برای پنهان کردن بغض تو صدایم نکردم:

-هم حق داره، هم نداره! داره چون هامون رفیق امروز و دیروزمون نبود و ما نباید اینقدر زود با چنتا فکر اشتباه کنارش میذاشتیم. حق هم نداره، چون ما بهش نزدیک بودیم و میتونست از اول مثل بچهی آدم بیاد و ماجرای اومدن هستی به عراق رو تعریف میکرد تا این همه سوءتفاهم پیش نمیاومد. از اون گذشته...

نمیدانم گفتن این حرفها به غریبهای مثل بهراد چقدر درست بود. ولی در حال حاضر نه کسی در دسترسم بود و نه هیچکس به اندازهی بهراد در جریان اتفاقات این چند روزه بود. با مکث گفتم:

-من به خاطر هامون از خیلی چیزا میخواستم بگذرم، اما اون به خاطر چنتا فکر اشتباه به همین زودی از من گذشت!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چنگال را کنار بشقابش گذاشت و دستانش را در هم چلاند. اجزای آویزان و گرفتهی صورتش نشان میداد که ناراحت است:

-نه هامون مقصر نیست! شما هم گناهی ندارین، این وسط فقط من مقصرم! نباید تا قبل از اینکه مطمئن میشدم ماجرای هستی چی به چیه شما رو در جریان می ذاشتم. ولی باور کنین نمیخواستم همه چی اینجوری خراب شه، دست خودم نیست از بچگی یادم دادن مراقب زنای دور و برم باشم. ترسیدم شما دیر بفهمین و خدایی نکرده آسیبی ببینین.

کمتر پیش میآمد به صورتم مستقیم نگاه کند. اما این بار خیرهام شد و گفت:

-سلوا خانم همه چیو من خراب کردم، خودمم درستش میکنم. من با هامون حرف میزنم اون باید بدونه که شما گناهی نداشتین!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ابداً دوست نداشتم این کار را کند. من و هامون هر آنچه را که لازم بود به هم گفته بودیم. گفتم:

-فکر نمیکنم نیازی به این کار باشه. من...

برای لحظهای حرف در دهانم ماسید. بهراد پرسید:

-شما چی؟

نگاهم نامحسوس سمت هامون چرخید. تازه وارد رستوران شده بود و داشت سمت ما میآمد. بهراد هم حرکت چشمانم را دنبال کرد و به هامون رسید. از ژست من و بهراد مشخص بود که با هم گرم صحبت بودیم، اما من هیچ تلاشی برای پنهان کردن این موضوع نکردم. هامون بالای سرمان ایستاد و خطاب به بهراد پرسید:

-ناهار خوردین شما؟

بهراد گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه من فقط سالاد خوردم. زحمت آوردن غذاها دست خودت رو میبوسه.

هامون بیهیچ حرفی سمت میز سلف رفت و داخل بشقابها پلو و کمی گوشت کشید. همه حرکاتش را در نهایت بیحوصلگی داشت انجام میداد. من و بهراد هم هر دو به صندلیهایمان چسبیده و غرق سکوت بودیم. هامون نشست و بشقابهای پر شده را بدون حرف روی میز گذاشت. بهراد به جای او مجبور شد بشقابها را بردارد و مقابلمان بگذارد.

دو بشقاب را جلوی دست خودش و هامون گذاشت و خواست بشقاب سومی را هم مقابل من بگذارد که هامون دست انداخت به لبهی بشقاب و گفت:

-صبر کن.

بشقاب من و بهراد را جابجا کرد. میدانست که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من تکههای بزرگ گوشت آبپز را دوست ندارم و برای من بیشتر سیبزمینی و پلو کشیده بود.

گرهی کوری از اخم وسط پیشانیاش بود. نگاهم نمیکرد و مرا مخاطب صحبتش قرار نمیداد. اما این حس توجهاش که با آن بیحوصلگی حواسش بود چه مدل غذایی دوست دارم، یک حال عجیبی را به دلم میریخت.

دستم روی میز بود و داشتم با نوک قاشق خطوط نامعلومی روی میز میکشیدم. وقتی بشقاب را مقابلم گذاشت دستش به اشتباه به دستم خورد و باعث شد سرم را بالا بیاورم و هر دو ناخواسته برای ثانیهای کوتاه به هم نگاه کنیم.

او زودتر از من نگاهش را سمت دیگری سراند و من درگیر گرمای دستش بودم که حتی با آن تماس

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کوتاه داشت به جانم سرایت میکرد. یعنی دیگر هیچوقت آن گرمای مطبوع دستهایش برایم تکرار نمیشد؟ گلویم سنگین شد، اما هر چه را که مسببش بود بلعیدم. الان مقابل بهراد و هامون جای بغض کردن نبود.

یک دستم را زیر چانهام گذاشتم و با دست دیگر بشقاب را در پلو بالا و پایین کردم. آنقدر خودم را با غذا مشغول کردم که با صدای کشیده شدن صندلی به عقب به خودم آمدم. بهراد بلند شده بود، به بشقاب من و هامون که همچنان پر و پیمان بودند نگاه کرد و گفت:

من برم بالا. از دیروز به خانوادهم زنگ نزدم، ببینم موفق میشم باهاشون تماس بگیرم.

انگار داشت با در و دیوار حرف میزد. من و هامون نه واکنشی نشان میدادیم و نه حرفی برای گفتن داشتیم. بهراد قبل رفتن به بشقابها اشاره کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-شما هم مشغول شین.

هر دو به غذایمان نگاه کردیم، انگار تازه یادمان افتاده بود برای چه پشت این میز نشسته بودیم. کجا میرفت بهراد؟ نمیشد حالا چند دقیقه دیگر دندان روی جگر میگذاشت تا این ناهار کوفتی تمام شود؟ نمیخواستم با هامون تنها بمانم، حالا با این فضای سنگین چه میکردم؟

هامون هم دست کمی از من نداشت و هیچ میلی به این خلوت دو نفره نداشت. برای بیکار نمانم و خودم را مشغول نشان بدهم قاشقی برنج به دهانم بردم و با بیاشتهایی جویدم. آنقدر سرم پایین بود که خبر نداشتم هامون چه کار میکند.

دو قاشق را به زور پایین دادم، اما راحت نبود روی آن صندلی بنشینم و به خودم بقبولانم مرد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آن سوی میز دیگر برایم غریبه است. بشقاب را کنار زدم و هامون فهمید که میخواهم میز را ترک کنم. بالاخره واکنشی به حضورم نشان داد و تا قبل از بلند شدنم آرام گفت:

-بشین چند لحظه.

چشمانم را با خیره شدن به نقطهی نامعلومی روی میز به او ندادم، اما گوشهایم با او بود. هامون زیاد منتظرم نگذاشت و گفت:

-اگه داری تو این سفر اذیت میشی میتونی از همینجا برگردی تهران، نمیخوام بیشتر از این به خاطر من به زحمت بیفتی. حتی بهراد هم میتونه تا مرز راهیت کنه، من خودم یه جوری تو سلیمانیه گلیم خودم رو از آب میکشم بیرون.

خودداری کردن دیگر از یک جایی از دستم خارج شد. تکتک حرفهایش را نمیتوانستم باور کنم، انگار داشتم خوابی بیسر و ته میدیدم و صدای هامون داشت از ته تونلی دراز و تاریک میآمد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چه میگفت؟ داشت مرا برمیگرداند؟ این همه از من بریده بود؟

آنقدر تند و ناگهانی سرم بالا آمد که جا خورد و با کمی این پا و آن پا کردن گفت:

-نگران پولتم نباش، همه رو با سودش یه جا بهت برمیگردونم.

نه جوابی دادم و نه ایستادم که بقیه حرفهایش را بشنوم. صندلی را جوری عقب دادم که چیزی نمانده بود کلهپا شود. نگاهم را از صورت بهتزده و پر سوالش گرفتم و مستقیم مسیر خروجی رستوران را در پیش گرفتم.

فصل هشتم

هزار بار دلم سوخت در غمی مبهم
دلیلِ سوختنش هر هزار بار یکیست...

فردا آخرین روزی بود که در عراق بودیم و پسفردا برمیگشتیم تهران و معلوم نبود تقدیر هر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کدام از ما را به کجا میکشاند. بهراد را برای زندگی تحمیلی با دختری که انتخاب خودش نبود. مرا یکه و تنها به تهران و هامون را...نمیدانستم کجا!

باورش سخت بود که سر هیچ و پوچ داشتیم به پایان نزدیک میشدیم. من و او به خاطر هم از موانع بزرگی رد شده بودیم و حالا پایِ رابطهمان به یک سنگریزهی کوچک گیر کرده بود و داشتیم تیشه به ریشهی هم میزدیم. به نظرم دوام هر رابطهای تنها تا زمانی است که پای غرور به میان نیاید.

این بار بر خلاف سریهای قبلی به مناظر بیرون خیره نبودم، دیگر هیچ چیزی برایم جذابیت نداشت. پردههای چرک گرفتهی اتوبوس را تا انتها کیپ کرده بودم و چون هر دو صندلی خالی بود فضای زیادی در اختیار داشتم و با حالتی راحت دست و پایم را دراز کرده بودم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی هامون و بهراد هم کنار هم ننشسته بودند و هر کدام مثل من روی دو صندلی خزیده بودند. اکثر صندلیهای اتوبوس خالی بود و برای همین هر کس هر جایی که دوست داشت نشسته بود. انگار هیچکداممان حال و حوصلهی آن یکی را نداشتیم و دلمان نمیخواست کلامی بینمان رد و بدل شود.

یک ربع بعد اتوبوس در قسمتی نیمه روشن از جاده نگه داشت. مسافرها تک و توک پیاده میشدند. چشمانم روی هم گذاشته بودم، اما سر و صداها رو میشنیدم. دلم نمیخواست به پایین بروم، هیچوقت خودم را آنقدر بیحوصله ندیده بودم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدای بهراد میآمد که داشت هامون را صدا میزد برای شام خوردن به پایین بروند. کاش با دیدن چشمان بستهام بیخیال من یکی میشدند و کاری به کارم نداشتند. اما نشد و لحظاتی بعد صدای زمزمهی آرام بهراد آمد:

-سلوا خانم؟

میدانست بیدار هستم، چارهای نداشتم جز اینکه پلکهایم را از هم فاصله بدهم. زیادی پایین رفته بودم، کمی خودم را بالا کشیدم و روسری به شال شل و ولم کشیدم:

-بله؟

کف دستش را لبهی صندلی جلویی گذاشت و گفت:

اینجا یه غذاخوری بین راهی هست، بیاین پایین بریم برای شام.

از گوشهی چشم دیدم که هامون روی دو صندلی کناری من، یعنی سمت راست اتوبوس برای پیاده

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شدن کمی خودش را روی جلو کشیده بود و داشت بندهای کتانیاش را سفت میکرد. پاهایم را بالا کشیدم و آرام گفتم:

-ممنون. شما برین پایین من اشتها ندارم.

بهراد بدون اینکه تکان بخورد گفت:

-اینجوری که نمیشه سلوا خانم، شما ناهار رو هم درست و حسابی نخوردین دم صبح گشنهتون میشهها!

حالا یکی میخواست در اوج بیحوصلگی با او سر و کله بزند. کوتاه گفتم:

-میخوام بخوابم، فک نکنم حوصله پایین رفتن رو داشته باشم.

بهراد گوشه لبش را مایوسانه کج کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-میخواین براتون غذا بگیرم بیارم تو اتوبوس بخورین؟

هامون با کلافگی حواسش به ما بود تا بالاخره به یک نتیجهای برسیم. برای اینکه دیگر اصرار نکند گفتم:

-مرسی ازتون، میل ندارم.

بالاخره کوتاه آمد و خطاب به هامون گفت:

-باشه. پس ما بریم پایین.

میان صندلیها راه گرفت و چند قدم جلو رفت.

اما هامون هنوز تکان نخورده بود. بهراد میان راه سرش را به عقب چرخاند و با تعجب از هامون پرسید:

نمیای پس؟

هامون بدون اینکه جوابش را بدهد دوباره به صندلی تکیه داد و دستانش را در سینه قفل کرد.

بهراد نچی کرد و به ناچار تنهایی پایین رفت. تا چند لحظه پیش که هامون میخواست پیاده

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شود، حالا حتما به خاطر اینکه چند مرد هنوز در اتوبوس بودند خیالش راحت نبود که پایین نمیرفت.

خواستم سمتش بچرخم و بگویم به خاطر من از شامش نماند. اما نتوانستم، نمیخواستم بهانهای برای همکلام شدن با او شود.

آمدن بهراد نیم ساعتی طول کشید، اتوبوس کم و بیش خالی شده بود، اما هامون همچنان قصد پیاده شدن نداشت. من بیدار بودم، او هم بیدار بود اما با من حرف نمیزد...انگار که اصلا وجود نداشتم.

دلم بدجور گرفت. اشتباه از من بود، درست! من هیچوقت از او بدی ندیده بودم، نباید اینطور تختهگاز جلو میرفتم. حتی از او معذرت هم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نخواستم، این هم درست...اما از او بیشتر انتظار داشتم. کاش درک میکرد که شرایطم سخت بود. کاش کمی برای تمام کردن با من مهربانتر تا میکرد. کاش در این لحظات گندترین حس عالم را؛ حس نادیده شدن را در دلم نمیریخت.

بهراد زودتر از بقیهی مسافرها به داخل اتوبوس برگشت. به محض اینکه بهراد روی صندلیاش نشست، هامون در جایش جم خورد و ایستاد. داشت پایین میرفت. پس حدسم درست بود به خاطر اینکه من در آن اتوبوس تنها نمانم پایین

نرفته بود. آهی کشیدم و سمت چپ صورتم به شیشهی سرد اتوبوس چسباندم. کاش میشد قلبم را هم به آن شیشههای سرد میچسباندم...داشت میسوخت لعنتی!

پرده چرک بود و چندشم میشد به صورتم بخورد. کمی کنارش زدم تا آزادانه از خنکی شیشه لذت ببرم که هنوز پرده را رها نکرده میان تاریک و روشنی هامون را آن پایین دیدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فکر میکردم برای غذا خوردن پایین رفته بود، اما به غذاخوری نرفته بود. چشمانم را برای بهتر دیدنش ریز کردم. کنار جدولی ایستاده بود و داشت سیگار میکشید. سرش پایین بود، خاکستر سیگار را روی زمین ریخته بود و داشت با نوک کفشش خاکستر را بیوقفه له و لورده میکرد. او پا میکشید روی خاکستر سیگار و انگار کسی چنگ میزد به قلب من. این دومین باری بود که آدم صبوری مثل او به سیگار پناه برده بود. سری پیش شبی بود که هستی را با یک مرد دیده بود و دومین بار امشب که گفته بود:

«همه چیز را بینمان تمام میکند تا من مجبور نباشم با یک آدم عوضی ادامه بدهم»...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قطرات باران به شیشههای اتوبوس میخوردند و صدای تقق ریزی را ایجاد میکردند. ناغافل به هامون نگاه کردم، هنوز سر جایش ایستاده بود و باران به سر و صورتش میکوبید. سیگارش تمام شده و هر دو دستهایش را در جیبهایش را فرو کرده بود. کاش برمیگشت، هوا کمی سرد شده بود و میترسیدم سرما بخورد.

حس دردآلودی داشت پنجه میانداخت به سینهام، پردهی مخملی را دوباره تا انتها کشیدم. دیگر نه خنکی شیشه را میخواستم، نه تماشا کردن بیرون را و نه هیچ چیز را. چه چیزی را تماشا میکردم، به حالِ خرابی که باعثش خودم بودم؟

شدت باران رفته رفته تندتر شد و مسافرها در حالی که دست روی سرشان گذاشته بودند تا مانع کوبیدن باران روی سر و صورتشان شوند، با حالت دو سمت اتوبوس میدویدند. حتما تا الان هامون خیس خالی شده بود. اتوبوس دوباره میخواست

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حرکت کند و تا لحظاتی دیگر سر و کلهی هامون پیدا میشد.

کنترل و سرکوب سلوای نگرانِ هامون هیچوقت دست من نبود. ساک کوچکش را با خودش داخل اتوبوس آورده بود. از روی صندلی پایین آمدم، پاهایم خواب رفته و کمی متورم بود. نزدیک صندلی هامون رفتم و ساکش از پایین صندلی بیرون کشیدم.

سنگینی نگاه بهراد را روی خودم حس میکردم، اما به روی خود نیاوردم. هامون معمولا بدجور سرما میخورد و خیلی طول میکشید دوباره سر پا شود.

از داخل ساک حولهاش را گیر آوردم، مرتب تا کردم و روی صندلی گذاشتم. یک پیراهن پاییزی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گرم هم برایش جدا کردم و کنار همان حوله گذاشتم. از پنجره دیدم که با قدمهای تند سمت اتوبوس داشت میآمد و سریع سر جایم برگشتم.

اتوبوس روشن شده بود و راننده منتظر آخرین مسافر بود تا حرکت کند. هامون از پلهها بالا آمد و بلافاصله مسیر کوتاه تا صندلیاش را پیمود. خم شد تا بنشیند که برای لحظهای چشمش به حوله و بلوز روی صندلی افتاد و با تعجب نگاه مرددش را بین من و بهراد چرخاند.

حدس اینکه کار چه کسی است بعید میدانستم برایش کار سختی باشد. جز من کسی هم بود که میان همهی شلوغیهای دنیا همیشه شش دانگ

حواسش به او باشد؟

تنش انگار سنگین بود، خستگیهایش را سپرد به نرمی صندلی و تویش فرو رفت. از گوشهی چشم همهی حواسم به او بود. موهایش خیس شده و به پیشانیاش چسبیده بود. پشت آستینش را بالا آورد و به خیسی پیشانی و گونههایش کشید، اما

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به حوله دست نزد. لج کرده بود...با خودش، با دنیایش، با من!

آه خفهام را میان سینه محبوس کردم، معلوم نبود این سینه تا کِی دردهای تلنبار شده را تاب

میآورد و دم نمیزد! اتوبوس حرکت کرد و همزمان چراغهای داخلش خاموش شد. کمی که از مسیر را رفتیم نگاه کوتاهی سمتش انداختم.

از این زاویه فقط نیمرخش را میدیدم، با همان موهای خیس لم داده و دستش را زیر چانهاش گذاشته بود. رسما کمر به مریض کردن خودش

بسته بود.

لحظاتی بعد از گوشهی چشم دیدم که کمی در جایش تکان خورد. انگار که از خیسی موها و لباسش کلافه بود. سمت صندلی کناریاش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چرخید، حوله را برداشت و آرام آرام به موهایش کشید. با بیحالی لبخند کم جانی زدم.

موهایش را که خشک کرد، دکمههای پیراهنش را یکی یکی باز کرد و بلوز گرمی را که برایش گذاشته بودم از روی تیشرتش پوشید. کارش که تمام شد نامحسوس نگاهش را سمت من چرخاند و من بلافاصله از او نگاه از او دزدیدم. آنقدر مرا میشناخت که خوب میدانست به احتمال زیاد

نگاهش میکنم تا لباسهای خیسش را عوض کند و خیالم راحت شود.

پشت به او سمت پنجره چرخیدم و دستهایم را در آغوش کشیدم، نمیخواستم فکر کند همهی حواسم به اوست. پلکهایم را محکم روی هم فشردم، بلکه چند ساعتی خوابم ببرد و لااقل در خواب یادم نیاید که هامون همه چیز را بینمان

تمام کرده است.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ساعتی گذشت، اما زور زدن برای خواب بیفایده بود...مغزم را میخواباندم با سینهای که از صبح بارها سوخته و آتش گرفته بود چه میکردم؟
وسط آن حال کلافهام برای لحظهای حس کردم کسی اسمم را صدا میزند. با شک سرم را چرخاندم و هامون را دیدم که داشت نگاهم میکرد. چهرهی متعجبم را که دید زمزمهوار پرسید:

-سلوا چرا نمیخوابی؟ بازم حالت بده؟
بالاخره از ظهر یکبار دیگر با من مکالمه کرده بود. غم را از صدایم کنار زدم و آهسته گفتم:
-نه. خوابم نمیبره.

هنوز داشت نگاهم میکرد، بیهوا از روی صندلیاش بلند شد. در مقابل نگاه خیرهی من آمد و روی صندلی کناری من نشست . انگشتانش را لای موهای به هم ریختهش فرو برد و زمزمه کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-منم خوابم نمیبره و احتمالا دلیل بیخوابی هر دومون یه درد مشترک باشه!

برای مسلط شدن به خودم لازم بود نگاهش نکنم. چشم دوختم به سیاهیهای شب و سرم را آرام تکان دادم. اما او داشت نگاهم میکرد و سنگینی آن نگاه، وزن انداخته بود به تن و روحم. صدایش همراه با خش کوچکی زیر گوشم نشست:

ظهر بهت گفتم تو دیگه مجبور نیستی ادامه بدی، تا همین جاشم به خاطر من خیلی به زحمت افتادی. میتونستی بدون دردسر برگردی، اما اومدی و جوابم رو ندادی!

باز هم جواب ندادم و دوباره گفت:

-تو قرار بودی به خاطر من بیایی، به خاطر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خودمون و آیندهمون. اما دیگه "ما" یی وجود نداره و تو هنوز داری ادامه میدی؟
سرم بالا آمد و بیهوا پرسیدم:

-ناراحتی؟

آرام انگشت زیر گلویم گذاشتم تا راحتتر حرف بزنم و ادامه دادم:

-از اینکه هستم؟

حجم سنگینی از نفسش را بیرون داد. سکوت کرد و بعد لحظاتی دلگیر گفت:

-من ناراحت باشم؟ منی که حتی یه ثانیه بیشتر دیدنت رو نمیخوام از دست بدم؟

چه دردی در دلم پیچید؟ نفهمیدم و تنها با دلخوری و کنایه پرسیدم:

-نمیخوای از دست بدی و مدام تکرار میکنی که برم؟!

نگاهم کرد...بیشتر...عمیق و عمیقتر:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-داری اذیت میشی سلوا! من فقط خواستم بری که بیشتر از این نابود نشی. وگرنه تو که بهتر از هر کسی میدونی اگه بری و نباشی من دیگه هیچ انگیزه‌های برای ادامهی این زندگی مسخره و به دردنخور ندارم.

نگذاشتم ارتباط چشمیمان قطع شود و لبانم را محکمتر از هر وقتی به هم چسباندم:

-آره من تا اینجا اومدم، فقط به خاطر تو! تو درست میگی مایی دیگه وجود نداره و همه چی تموم شده. اما تو هنوز تموم نشدی! اومدن من به این سفر هیچ قید و شرطی نداشت. من هیچوقت نگفتم بهت میخوام کمک کنم که آخرش بهت برسم. تو همیشه دستم رو گرفته بودی و اینبار من میخواستم برای روبراه شدن زندگیت یه کاری کنم. از همون اولم قرارم همین بود که تا ته مسیر رو برم، چه با تو، چه بی تو! چه منو بخوای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و چه بهم بگی برگرد! هر اتفاقی هم بیفته مطمئنم تهش پشیمون نمیشم، چون این مسیر انتخاب خودم بوده و حداقل پیش خودم روسفیدم که تنها کاریت که ازم برمیاومدم برات دریغ نکردم!

جریان سیالِ نگاهش را قطع کرد. پلکهایش بست و سرش را آرام یکی دو مرتبه به پشتی صندلی زد و زیر لب پچپچ کرد:

-آخ سلوا...سلوا...تو چرا این همه عجیبی...چرا با همه فرق داری...چرا اینجوری با هر چی که داری موندی پای آدمی مثل من که همه ازش گذشتن؟ صدایش چیزی داشت که ته گلویم را سنگین و سنگینتر میکرد.

چشمانش را باز کرد و با ناامیدی پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-و چرا دختری که میخواست با همه دردسرها کنارم بمونه انقدر زود باور کرد که من بهش دارم خیانت میکنم؟

دستش را با شک...با بیاختیاری...با تردید جلو آورد. انگشتانش را شل و ولتر از هر زمانی دور انگشتانم پیچید و با دلخوری گفت:

-سلوا؛ من روی تو بیشتر از اینا حساب باز کرده بودم، چطور باور کردی که من میتونم باهات بد باشم؟ چطور تونستی به همین زودی با اون شَکی که بهم کردی دلم رو آتیش بسوزنی؟

انگشتانم را رها کرد و دست روی سینهاش گذاشت:

-ببین داره هنوز میسوزه...از همون دیشب...از همون لحظهای که بهم گفتی عوضی...انگار یه کوره بزرگ دارم تو سینهم میجوشن و مدام همش میزنن. چی میتونه سردش کنه سلوا؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قطره اشکی گوشهی چشمانم را سوزاند. سمتش چرخیدم، اینبار من دستش را گرفتم. اما نه مثل او شل و ول، دست سردم را سفت چفت کردم لای انگشتانش و گذاشتم آن قطره اشک به هر جایی که راه میگیرد، بلغزد:

-هامون من وقتی که داشتم میاومدم به این سفر

یواشکی دوست داشتم. من کِی فکرش رو کرده بودم که بیام و همون اول بهت بگم دوست دارم...بعدشم تو همه اعتراف کنی که دوستم داشتی...بعد بهم پیشنهاد ازدواج بدی...بعد با هم بریم به کشور با یه شرایط امنیتی بد و اونجا بیهوا بفهمم که هستی هم تو عراقه و تو هم باهاش قرار داری! هامون همه چی تو عرض چهار

پنج روز اتفاق افتاد! دوست داشتم، باورت داشتم...اما تهش منم آدم بودم! کم آوردم! به هم ریختم! نتوستم هضم کنم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

روی دستم را آرام نوازش کرد و گفت:

منم وضعیتی شبیه به تو داشتم، هیچرقمه نمیتونستم باور کنم که تو تا این حد بهم بیاعتماد شده باشی. رفتارات اونقدر حالم رو بد کرد که حرفِ تموم کردن و جدایی رو به میون آوردم. میبینی آدم یه وقتایی یه حرفی رو برای خالی کردن دردی که تو سینهشه میندازه وسط و ته دلش خدا خدا میدونه طرف مقابلش قبول نکنه؟ تموم کردن رابطهی من و تو یه چیزی شبیه این بود! من حالم دست خودم نبود، اما کاش تو قبول نمیکردی که به همین سادگی همه چی تموم شه!

دستانم را آرام عقب کشیدم. حرفهای ناگفته تا خرتناق بالا آمده بود، لبانم را برای گفتنشان باز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کردم. اما تا قبل از اینکه چیزی بگویم، هامون با بالا آوردن دستش مرا به سکوت دعوت کرد و گفت:

-میدونی از دیروزه دارم به یه چیزی فکر میکنم. من کار خیلی بزرگی ازت خواسته بودم، هر کی جای تو بود کم میآورد. اینکه به جای یکی دیگه بیای خونهمون، با من بیای تو این کشور، احساس ناامنی کنی و مریض بشی.

دوباره مچ دستم را چسبید و زمزمه کرد:
-خیلی اذیت شدی سلوا...
صورتم را سمت پنجرههای خیس و مه گرفته برگرداندم و آهسته لب زدم:

هر طوری که بود دیگه گذشت. فردا، پس فردا برمیگردیم و این سفرم بالاخره تموم میشه.

با همان لحن پچپچوار گرفته پرسید:
-تو چی؟ تو که برای من تموم نمیشی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برگشتم. نگاهم را در صورتش چرخاندم و لب زدم:

-خودت خواستی که تموم شم!

شانهاش را سمتم کج کرد و یک دستش را برایم باز کرد و گفت:

-من بیخود کردم!

آنقدر این جمله را با غرور و جدیت و اخم گفت که برای ثانیهای گوشهی لبم برای خندهای ناخواسته پرید. هامون آن لبخند را خیلی زود از میان آن همه گرفتگی صورتم بیرون کشید. اخم را کنار گذاشت و بالاخره بعد یکی دو روز لبخندش را دیدم.

آن دست جلو آمدهاش را بیشتر جلو کشید. از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پشت شانهام رد کرد و سرم را سمت خودش برد.

آن قدر همه چیز بیهوا اتفاق افتاد که تا به خودم آمدم دیدم نیم رخ صورتم به سینهاش چسبیده و آن بوی خوب تنش...دوباره و دوباره تکرار شد.

فشار بازوهایش روی سر و شانههایم بیشتر شد و آرام زیر گوشم پچپچ کرد:

-حالا راحت بخواب عزیزدلم...باشه؟

خودش هم روی صندلی کمی پایینتر آمد و ژست راحتی برای خواب گرفت. بعد آن اتفاقهای عجیب و غریب این چند روز هم درگیر آرامش مطلق شده بودم و قلبم از هیجان محکم و محکمتر میکوبید.

هامون روی موهایم را نوازش کرد و نفسهایش

به صورتم خورد:

همیشه همینطوری باش!

صدایم در آغوشش کمی لرزید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چطوری؟

آرام روی شقیقهام را بوسید:

-هر وقت گفتم برو، بدون غلط زیادی کردم و حتما بمون!

با خستگی خندیدم. به لبانم خیره شد...انگشت گوشهی لبم گذاشت... دلم لرزید...نگاهش عمیقتر شد...فاصلهاش به صورتم یکم زیادی نزدیک شد...حتی نتوانستم ثانیهی بعد را تصور کنم...ماهیچهی قلبم به در و دیوار قفسهی سینهام کوبید...هامون پلک روی هم گذاشت، نفس عمیقی کشید و با خودداری صورتش را عقب کشید. گونهاش کمی سرخ شده بود و مطمئنم گونهی من هم.

دم عمیقی گرفت و با لبخندی پر شیطنت پچپچ کرد:

-فقط چند روز دیگه تا ازدواجمون مونده ما تحمل میکنیم، مگه نه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

****

بعد تحویل گرفتن چمدان و ساکها با یک تاکسی سمت هتل رفتیم. هوای اول صبح سوز شدیدی اشت و نسبت به شهرهای دیگر کمی سردتر بود. در مسیر تمام حواسم معطوف زیبایی شهر بود.

سلیمانیه یکی از مناطق گردشگری در قسمت جنوب عراق و از نظر تجاری و بازاری یکی از شهرهای محبوب این کشور است. هتلها، مراکز تفریحی و ورزشی و بازارهای متنوع زیادی در این شهر بود. اما ما وقت محدودی داشتیم و نهایتا تا فردا عصر باید خریدهای عمدهی لوازم آرایشی را انجام میدادیم و فردا شب راهی تهران میشدیم.

هتلی که در سلیمانیه رزرو کرده بودیم به هیچ وجه قابل مقایسه با هتل شهر قبلی نبود. یک هتل

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کاملاً مجلل با نورپردازی عالی و سالنهای استخر و بیلیارد و بولینگ، آن هم در قسمت نسبتا خوب شهر.

هامون در این چند روزه که در سفر بودیم، به خاطر اینکه سرمایهی زیادی برای خرید جنس داشته باشیم سعی کرده بود زیاد ولخرجی نکند، اما امشب شب آخر مسافرت بود و میخواست سنگ تمام بگذارد.

صبحانه را در رستوران هتل خوردیم. هامون فنجان خالی از قهوهاش را روی میز گذاشت و گفت:

من چشام دیگه باز نمیمونه، میرم بالا یه چند ساعتی بخوابم واسه بعد از ظهر سرحال باشم.

شما نمیاین؟

بهراد یک قاشق شکر به چای تلخش اضافه کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه من که میرم بازار، چیزی برای خانوادهم نخریدم.

بعد نگاهش را سمت من چرخاند و گفت:

-سلوا خانم شما هم میاین؟ بازارهای سلیمانیه خیلی قشنگن، نیایی از کفت رفته!

عاشق خرید و بازارهای رنگی بودم، اما الان دیدن اتاق بالا و چند ساعتِ بیشتر در کنار هامون ماندن، برایم بیشتر جذاب بود. برای فردا بلیت هواپیما به تهران داشتیم و معلوم نبود که بعداً فرصت گیرم میآمد که مثل حالا یک دل سیر هامون را ببینم یا نه.

خواستم جواب رد به پیشنهاد بازار رفتن بدهم که با سکوت من، بهراد جملهی بعدی را هم گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من میخوام برای خانومم یه سوغاتی خوب بخرم، اما نمیدونم چی بخرم. شما همراهم بیاین بهتره، بالاخره خانوما بهتر سلیقهی همو میفهمن.

مردد ماندم چه بگویم که هامون به جای من گفت:

-آره میاد، چه ایرادی داره. اتفاقا سلوا جونش در میره واسه خرید و بازار.

چه میگفتم. در مقابل کار انجام شده قرار گرفته بودم. گرچه بدمم نمیآمد در آن فرجهی خیلی کوتاهی که داشتیم شهر را بیشتر ببینم.

هوا سرمای بدی داشت. کاپشن کوتاه پوشیدم و به جای شال از یک کلاه پشمی لیمویی رنگ استفاده کردم.

سلیمانیه شهر آزادی بود و هر کسی که با هر تیپ و پوششی که دوست داشت در شهر میچرخید. شلوار و کاپشنم کمی کوتاه بود و همهی موهای سیاهم از کلاه بیرون زده و دور شانههایم بود. میدانستم بهراد با این پوشش شاید مشکل داشته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

باشد، اما تقصیر خودش بود! میخواست به من پیشنهاد ندهد که همراهش به خرید بروم.

از لابی هتل بیرون آمدم و بهراد را دیدم که در محوطهی سنگکاری شده بیرون هتل با سری پایین به انتظارم ایستاده است.

با دیدن من برای لحظهای سرش را بالا آورد و نگاه جسته و گریختهای به تیپ متفاوتم انداخت.
انتظار داشتم هر لحظه اخمهایش توی هم برود

اما بر خلاف تصورم لبخند آرام و متینی زد و گفت:

-مرسی سلوا خانم، شما رو تو این سرما به زحمت انداختم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کنارش با فاصله قدم برداشتم و گفتم:

-چه زحمتی هم فاله هم تماشا.

به خیابان پیش رویش اشاره کرد و گفت:

-پاساژ ته این خیابونه، یکم پیادهروی داره اگه سرما اذییتون میکنه تاکسی بگیرم؟

سر جنباندم:

-نه خوبم. منم دوست دارم خیابونا رو بیشتر ببینم.

مودبانه گفت:

-پس اگه موافقین تا اونجا یکم حرف بزنیم، من و شما هیچوقت نتونستیم به عنوان دو تا دوست و همکلاسی قدیمی بدون پدرکشتگی با هم حرف بزنیم.

با اینکه حرف خاصی برای زدن با او نداشتم، اما شنیدن حرفهایش به عنوان آدمی که شناختم از او خیلی ناچیز بود خالی از لطف نبود. گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-حرف بزنین، بدمم نمیاد حرفاتون رو بشنوم.
چشمانش گشاد شد و با تعجب خندید:
-و این یعنی اینکه همچین خوشتونم نمیاد!
در کمال روراستی گفتم:

-اِی یه همچین چیزی! شما که دلتون نمیخواد من

براتون تعارف تیکه پاره کنم؟
-نه! ولی یه چیزی برام عجیبه.
با کنجکاوی رفتم وسط حرفش:

-چی؟
با طمانینه گفت:

شما هیچوقت از من خوشتون نمیاومد. راستش من این حس رو بین همهی دخترهایی که تو دانشگاه باهاشون در تماس بودم، فقط از شما میگرفتم. میخوام بدونم چرا از من بدتون

میاومد...یا اینکه هنوزم بدتون میاد؟
لعنتی! داشت از خودش تعریف میکرد. از بین تمام دخترها تنها این حس را از من میگرفت!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

البته بهراد بر و رو و هیکل بدی نداشت، به ظاهر مودب بود و از همه مهمتر وضع مالی خوبی داشت. خودم میدیدم که بچههای دانشگاه برای جلب توجه او چطور تلاش میکنند؛ از جمله دوستهای صمیمی خودم نگار و لیلی!

اما این اعتماد به نفس زیادی را که دیگران به او داده بودند، هیچوقت دوست نداشتم. در جوابش گفتم:

-نمیدونم. شاید به خاطر اینکه پوشش من به سلیقهتون نمیخورد نگاهتون بهم جوری بود که انگار دختر بد یا ناجوریام.

با تعجب نگاهش را به مسیر سنگفرشی پیشرو دوخت و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شاید پوششتون به سلیقهی من نمیخورد اما من هیچوقت دربارهتون فکر نکردم که دختر بد یا ناجوری باشین. فقط شما برای من همیشه یه دختر...

انگار دنبال کلمهای میگشت که مرا بهتر تفهیم کند. چشم ریز کردم و پرسیدم:

-یه دختر چی؟

ایستاد. نگاهش را مابین چشمانم را جابجا کرد و گفت:

-یه دختر خیلی متفاوت بودین! یه جورایی هر کیو که بقیه تحویلش میگرفتن شما بهش ضدحال میزدین. هر کی هم که بقیه کاری بهش نداشتن شما بیشتر باهاش جیجی باجی میشدین. شما همیشه از یه جماعت جدا بودین... و خیلی منحصر به فرد!

نمیدانم چه شد که نخواستم این بحث ادامه پیدا کند و بیهوا و حواسپرت گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-برای خانومتون...برای خانومتون چی میخواین بخرین؟

بهراد هم متعجب از حرف بیربطی که گفته بودم، شانه انداخت:

-چه میدونم، بلوزی پیرهنی، یه چیزی که قشنگ باشه.

تابهحال عکس زنش را نه به هامون نشان داده بود، نه به من. کنجکاو بودم ببینم چه شکلی است.

همین هم بهانهای شد که بگویم:

-آخه من که نمیدونم خانومتون چه شکلیه و چه سایزیه که براش لباس انتخاب کنم. اصلا چه رنگهایی به پوستش میآد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بدون حاشیه گفتم:

-میشه عکسش رو نشونم بدین.

یکهخورده نگاهم کرد. در بد شرایطی او را گذاشته بودم. حس میکردم که دست ودلش برای نشان دادن عکس زنش نمیرود. عاقبت با دستدست کردن زیاد، قفل موبایلش را کنار زد و از گالری عکسی را باز کرد و به دستم داد.

برای اینکه عکسم را بهتر ببینم، ایستادم و نگاهم را به عکس دوختم. عکس از خودش و زنش بود که در یک مهمانی خانوادگی با فاصله از هم ایستاده و لبخند مصنوعی به لبشان دوخته بودند.

راستش جا خوردم! زنش قشنگ بود، زیادی قشنگ! اصلا لحظهای برای آن همه زیبایی حسودیام شد. موهای بلند و صورتی سفید با اجزایی زیبا و متناسب داشت. با اینکه در آن

مهمانی خانوادگی، آن لباسِ پوشیده و روسری بزرگ زیادی بود، اما با آن حجم از لباس هم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میتوانستم تشخیص بدهم حتی قد و هیکل کشیده و خوبی هم داشت.

حالا میفهمیدم که چرا تلاشهای نگار برای جلب توجه بهراد همیشه بینتیجه بود. مادر بهراد یکی بهتر از او را برایش لقمه گرفته بود. دوباره به عکس نگاه کردم. دخترک با وجود هیکل نسبتاً لاغری که داشت اما حس کردم پیراهنش از قسمت شکم کمی برجسته بود.

موبایل را به دست بهراد برگرداندم و بیهوا پرسیدم:

-خانومتون بارداره؟

تای ابرویش بالا رفت و متعجب پرسید:

-شما از کجا فهمیدین؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-از عکسش، یه کم بدنش پف داره. ما خانما این چیزا رو زود تشخیص میدیم.

صدای فروشندهای که دستمال سنتی رنگی میفروخت خیابان را برداشته بود. بهراد کمی صدایش را بالا برد که راحتتر بشنوم و جا خورده گفت:

-موجودات عجیبی هستین باید ازتون ترسید!

روبرویش در پیاده رو ایستادم. دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

-از شما باید بیشتر ترسید، تا دیروز که ماجرای ازدواج کردنتون رو، رو نمیکردین. امروزم فهمیدیم قضیهی بارداری زنتون رو! اصل ماجرا چیه؟ من و هامون زیادی غریبهیم یا غیر قابل اعتماد؟

سرش را تکان داد:

نه هیچ کدوم از اینا. بهتون گفته بودم که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ازدواجم یه جورایی تحمیلی بود. زیاد دوست نداشتم در موردش حرف بزنم. در مورد بچه هم...به خاطر هامون چیزی نگفتم!

سوالی گفتم:

-به خاطر هامون؟

با خونسردی گفت:

-آره هامون به خاطر بچهدار نشدنش این چند ماهه خیلی خودش رو باخته. حالا من تو این حال و روزش میگفتم مشتلق بده من دارم بچهدار میشم؟ دردش رو تازه میکردم؟

شانه بالا انداختم و دوباره شروع قدمهای کوتاهی برداشتم:

چی بگم!

حس میکردم بهراد از آن دسته آدمهایی است که زیاد تمایل به صحبت دربارهی زندگی شخصیاش ندارد و ترجیح دادم چیز دیگری نپرسم. سرمای هوای تیز و کمی آزاردهنده بود. لبهی کاپشنم را از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دو طرف به هم نزدیک کردم و بهراد در حالی که نگاهش به روبرو بود، پرسید:
-شما برنامهتون بعد برگشت به تهران چیه؟

با شک پرسیدم:
-کاری؟

سرجنباند:

-بله.

-نمیدونم. قبلش که تو سالن خواهرم کار میکردم، اما مجبور شدم پولم رو ازش پس بگیرم یکم ازم دلخور شده، فعلا هیچ برنامهای ندارم تا ببینم چی پیش میاد!

به پاساژ بزرگی نزدیک شده بودیم، بهراد با دست به قسمت ورودیاش اشاره کرد و همزمان گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اگه بخواین من کار خوب و دفتری، با حقوق و مزایای عالی سراغ دارم، بعد برگشت به تهران خواستین معرفیتون کنم.

مشغول شدن در چنین کاری چیزی بود که مدتها دنبالش بوده و به در بسته خورده بودم، اما فعلا دلم را خوش کرده بودم به همان کاسبی که هامون گفته بود دست و پا میکند، حتی اگر نتیجهی خوبی نداشت.

خوبی سلیمانیه این بود که به وفور در شهر ایرانی پیدا میشد و همین باعث میشد کمتر حس غربت به آدم دست بدهد، البته من زیادی از لهجهی کردیشان سردرنمیآوردم، اما بهراد خیلی راحت با فروشندهها مکالمه میکرد.

برای زن بهراد یک لباس شب مشکیِ شیک به سلیقهی من خریدیم و کمی خرت و پرت برای خانوادهاش.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد برخلاف من و هامون چندان در قید و بند قیمت اجناسی که میخرید، نبود و از هر جنسی بهترین و گرانترینش را انتخاب کرد. آن وسطها هم در پاساژ برای خرید جنسی به داخل مغازه‌های رفت و از من خواست بیرون مغازه منتظرش باشم.

من هم برای اینکه مزاحمش نباشم خودم را با دید زدن ویترین لباسفروشیای مشغول کردم.
نزدیک ظهر به هتل برگشتیم. با بهراد وارد آسانسور شدیم و در طبقهی هشتم پیاده شدیم.

باز هم من و هامون اتاق مشترک داشتیم و بهراد اتاق جدا. در دست بهراد کلی کیسهی خرید بود، اما من برخلاف اصرار او چیزی نخریدم و منتظر عصر بودم که با هامون بروم خرید.

ضربهای به در اتاق زدم تا هامون در را برایم باز کند. نگاهم چرخی به پشت سرم زد، فکر میکردم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد به داخل اتاقش رفته، اما هنوز در راهرو ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد.

با صدای باز شدن در اتاق نگاه متعجبم را از او گرفتم. قدمی داخل اتاق گذاشتم، هامون را داخل اتاق ندیدم، صدایش زدم اما با صحنهای که مقابل چشمم با شدت تمام جان گرفت حرف در دهانم ماسید و با لبانی از هم فاصله گرفته میخ روبرو شدم.

برای لحظهای قدم سستم را به عقب کشیدم. اتاق را اشتباه آمده بودم؟ شمعهایِ روشن بزرگ و سفید مقابل پنجره و روی میز دیده میشد و گوشه به گوشهی اتاق رزهای قرمز با اشکال

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قلبمانند رخنمایی میکرد. مات و مبهوت سرم به عقب چرخید و بهراد را دوباره پشت سرم دیدم.

تا آمدم لبانم را بجنبانم و بپرسم اینجا چه خبری شده با صدایی که از روبرو آمد نگاهم دوباره به چسبید به داخل اتاق.

هامون مقابلم ایستاده بود، با پیراهن سرمهای جذبی که حسابی به فرم بالاتنهی بدنش میآمد و موهای کوتاه مشکی که یکوری فرم داده بود.
نشد که چشمانم را از صورتش جدا کنم و با همان حال، ضعیف زمزمه کردم:

-اینجا چه خبره؟
لبخندی کشیده به صورتش قاب کرد. لبخندی که

ماهها، هفتهها و روزها از لبانش دور شده بود.

جعبهی کوچک مخملی را مابین فاصلهی به صفر رسیدهی من و خودش، بالا آورد. آرام بازش کرد و با حالتی جذاب لب کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-با من ازدواج میکنی سلوا؟
یک وقتهایی که زیادی با غم دمخور و همنشین میشوی، انگار خوشبختی و حال خوب را پیراهنی قناس به تن خودت میبینی. انگار که پذیرفتهای که خوشبختی فقط سهم دیگران است و بعد از آن با هر چی خوشی است بیگانهای! حالِ من هم همین بود، داشتم غریبی میکردم با پیکِ خوشیمنی که از پسِ سالها انتظار تازه از راه رسیده بود!

مغزم چیزهایی را که میدید نمیتوانست پردازش کند، صدای خندهی بهراد از پشت سر آمد، گردنم نیمچرخی زد. نگاهش کردم، داشت میخندید و با همان خنده از من و هامون فیلم میگرفت.
با حالی منقلب و کمجان خندیدم و زمزمه کردم:
-شما با هم هماهنگ بودین؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد عمیقتر خندید و همچنان در حال گرفتن فیلم گفت:

-پس چی؟ پاهام تاول زد بس که بیخود تو اون بازارها چرخوندمت!

نتوانستم چیزی بگویم. انگار آن لحظات گیر کرده بود به یک ساعت شنی و من اضطراب تمام شدنش را داشتم. میخواستم فقط و فقط به هامون نگاه کنم. به آن برق توی چشمهایش و لبخند عریضش را در آن ثانیهها و همه را با هم با نگاه ببلعم.

دلم لرزید و چیزی در دلم از هیجان ناشناختهای جوشید. نمیخواستم تلخش کنم، اما اشک از چشمانم راه گرفت و به جای بالا آوردن انگشتم همهی آن التهاب را با حلقه کردن دستانم دور شانههای هامون خالی کردم.

نمیدانم او هم خبر داشت یا نه، اما در این سالها من دیگر امیدی برای رسیدن به این لحظهها

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نداشتم. خبر نداشت که این چند سال آنقدر نداشتنش به من سخت گذشت بود که غمش هنوز هم با من بود. حتی همین الان که به من پیشنهاد ازدواج داده بود و من حتی نتوانستم ببینم حلقهای که خریده چه شکلی است، همین حالا که اجازه داده بود در آغوشش خودم را خالی کنم و داشت آرام آرام دست میکشید به بالای کمرم.

از فکر اینکه بهراد هم آنجاست خیلی زود از آغوشش جدا شدم، اما هامون دستانم را هنوز نگه داشته بود و تا قبل از اینکه قدمی عقب بیایم با همان برق نگاهش پرسید:

-جوابم رو ندادی سلوا خانم؟ این پسرِ پردردسر رو قبول میکنی یا نه؟

به چانهی خوشفرمش نگاه کردم و دوباره چشمانم پر شد و با لبخندی از ته دل آرام اما متحکم لب زدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-معلومه که قبول میکنم...تو به غیرِ من مال کی میتونی باشی؟

هامون و بهراد به حاضرجوابی آن لحظهام خندیدند و هامون با لبخندی که هنوز روی لبانش داشت، انگشت دست چپم را بالا آورد و گفت:

-پس با اجازهت!

پاهایم میلرزید، انگشتم هم میان دست هامون. حلقهی ظریفش را آرام تا انتهای انگشتم پایین کشید. ثانیههای با نگاه عمیقی به حلقهای که دور انگشتم را گرفته بود، چشم دوخت و بعدش بدون مراعات حضور بهراد انگشتم را سمت صورتش برد و بوسهی نرمی به حلقهام زد...

گرمی بوسهی هامون رو پوست انگشت حرارت قشنگی ایجاد کرد. نگاه خیسم خیره به حلقهی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ظریف درخشید. کاش من هم مثل او میتوانستم با هر چه که شده خودم را خالی کنم، اما هم شرمِ حضور بهراد را داشتم و هم درگیر یک گیجیِ عجیب و شیرین غوطهور بودم.

صدای بهراد هر دوی ما را از آن حالِ مخمور بیرون کشید:

من میرم واسه ناهار، بعدش میخوام یکم چرت بزنم واسه عصر سرحال باشم.

حس اضافی بودن در آن اتاق را میکرد و میخواست به بهانهی ناهار ما را تنها بگذارد. هامون اما اجازه نداد، از من فاصله گرفت و شانهی بهراد را گرفت:

-نه، کجا بری؟ زنگ زدم بیان میز ناهار رو آماده کنن، همینجا سه تایی با هم غذا میخوریم.

بهراد با لبخند از ته دلی نگاهش کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-پس میخوای با این غذا شیرینی ازدواجت رو بدی؟

هامون همچنان شانهاش را صمیمانه را چسبیده بود:

یه شیرینی کوچیک حساب میشه، اما دلم میخواد تنها کسی که این لحظه رو با من و سلوا شریک باشه، تو باشی. اگه کمکهات و حرفات نبود شاید ما شانس تجربهی این لحظه رو نداشتیم.

خیلی کنجکاو بودم بدانم بهراد چه کمکی به هامون کرده یا احتمالا چه حرفی زده، در اتاق را زدند. دو کارگر خانم برای چیدن میز ناهار آمده بودند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد با همان صورتی که لبخند داشت عقب رفت و از روی میز بستهای برداشت و گفت:

-پس حالا که قراره منم کنارتون باشم میخوام اولین هدیهی ازدواجتون رو من بهتون بدم.

از داخل کیسهی خریدش جعبهای بیرون کشید و مقابل من گرفت و با لبخند گفت:

تبریک میگم سلواجان، شاید سلیقهم قشنگ نباشه اما خواستم با هدیه کوچیک منم تو شادیتون شریک باشم.

این "سلوا جان" یعنی فراموش کردن کینههایی که از هم داشتیم و عمق گرفتن دوستیای که تا امروز پایش میلنگید. داخل جعبه دو دستبند طلای ست و گرانقیمت بود. حالا میفهمیدم در بازار برای خرید این ست لحظاتی مرا تنها گذاشته بود.

دلم میخواست گذشته را دور میریختم و من هم قدمی برای این دوستی تازه پا گرفته برمیداشتم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد در این سفر با رفتارهای درست یا غلطش دوستانه کنارم مانده بود و حمایتش را ازم دریغ نکرده بود. حس میکردم از آن دسته آدمهایی است که طول میکشد تا بشناسیاش و من همه تعریفم را از او تنها خلاصه کرده بودم به آن آشنایی نه چندان مطلوب اولیه.

جعبه را از دستش گرفتم و به تبعیت از او گفتم:

-ممنون بهراد جان خیلی قشنگه.

هامون برای ناهار خیلی تدارک دیده بود و میز با انواع غذاها، دسرها و نوشیدنیها پر بود. هر سه سر میز رفتیم، هامون صندلی کناریاش را برایم عقب کشید و من با لبخند کنارش نشستم. عصر قرار بود بعد از خرید به کنسرت یکی از خوانندگان آنور آبی برویم.

تکهای از گوشت برشته را داخل بشقابم گذاشتم، داشتم فکر میکردم عصر یک هدیهی خیلی خوب برای بچهی بهراد بخرم..

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بعد جمع کردن میز هامون برای استراحت به اتاق بهراد رفت، با اینکه اتاقش با من مشترک بود. دلم میخواست بعد آن ماجرای خوب پیشم میماند و بیشتر با هم حرف بزنیم، اما هامون دیشب در اتوبوس هم گفته بود این چند روز را به زور تحمل میکند تا به تهران برگردیم و بعد با خانوادهام صحبت کند. سر همین فعلا موضعش فرار بود تا نزدیکیای که معلوم نبود بعدش چه پیش بیاید.

****

شب عالیای داشتیم، نصف بیشتر جنسهایی که لازم داشتیم خریدیم و بعدش شام را در رستورانی شیکی خوردیم و آخر شب به کنسرت رفتیم. بهراد هر لحظه با رفتارهایش غافلگیرم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میکرد و تقریبا به این نتیجه رسیده بودم که من هیچوقت نتوانسته بودم او را درست بشناسم.

هامون یک جاهایی در پاساژ خسته و بیحوصله میشد، اما بهراد با آرامش همه بازارهایی که لازم بود ما رو میبرد و تمام تلاشش را میکرد اجناس را با قیمت پایینتری بخریم. شام را هم با اینکه تقریبا منوی گرانقیمتی بود خودش حساب کرد و بعدش در کنسرت با اینکه فکر میکردم آدم محدودی باشد، پابهپای ما شیطنت کرده و انرژیاش را تخلیه میکرد.

آخر شب هر سه خسته و خوابآلود به هتل برگشتیم. هامون چمدانش را روی تخت گذاشته بود و دنبال تیشرت و شلوارش میگشت. کنارش روی تخت نشستم و چمدانش را سمت خودم چرخاندم، من جای وسیلههاش را بهتر از خودش بلد بودم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تیشرتش را خودم برایش تا کرده و در چمدانش گذاشته بودم، به دستش دادم و با اینکه میدانستم شب را در اتاق نمیماند، با این حال پرسیدم:

-شب رو هم میری اتاق بهراد؟

چشمان سیاه و موربش را در صورتم چرخاند:

-آره.

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. تکان خوردنش را روی تخت حس کردم و بعدش انگشتش را آرام گذاشت زیر چانهام:

-سلوا...

نگاهش کردم، عمیقتر از هر وقتی:

-جانم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انگشتش را عقب کشید و به جای آن دستش را به طور کامل زیر چانهام گذاشت و صورتم را قاب گرفت:

-آخرین شبایی که پیش هم نیستیم، بعدش تا آخر عمر همهی شبا رو کنار همیم!

خیره در چشمانش لبخند عمیقی زدم، رویایی که میگفت حتی تصورش هم قشنگ بود. انگشتش از چانهام بالاتر آمد و کنار لبخندم پرسه زد و گرمی صدایش پوست صورتم را به بازی گرفت:

-بهت بگما از الان، من از نامزدی و اینا خوشم نمیاد، طاقت این ماجراها رو هم ندارم. عقد که کردیم بار و بندیلت رو جمع میکنی میای ورِدل خودم!

خندیدم، جز این کاری از دستم برنمیآمد:

-اما ما که از هم خیلی دوریم.

-میام تهران، مغازه رو هم همونجا اجاره میکنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیخوام به خاطر من دوری خانوادهتو تحمل کنی.

-اما خودت چی؟ اینطوری سختت نمیشه، از خانوادهت دور میمونی.

-من عادت دارم. مهم تویی، حق تو یه زندگی خیلی خوبه.

بلد بود هر لحظه دلم را از نو به بازی بگیرد.

پرسیدم:

-پس فردا با هم برمیگردیم؟

آره. بهرادم با ما میآد. بهم گفت برای حرف زدن با خانوادهت اونم همراهم میاد که تنها نباشم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_چه خوب. بهراد این چند روزه تصورات منو دربارهی خودش کلا زیر و رو کرده، ظهرم با اون هدیهی گرونقیمتش شرمندهمون کرد!

هامون دستش را از روی صورتم فاصله داد و عقب کشید:

_تنها اون نیست، بهراد از این لطفهای ریز و

درشت تو زندگیم زیاد داشته، نمونهش همین امروز، به بهونه اینکه میخواد شیرینی افتتاح مغازه بده هر چی اصرار کردم نذاشت پول بیشتر جنسا رو خودم بدم. بهراد واسه من همیشه یه دوست واقعی بوده، منتهی آدمی نیست که بیاد خودشو بُلد و کاراشو تو چشم ملت کنه. همینم باعث میشه که بقیه رو درست نشناسنش و یه وقتایی دربارهش قضاوت اشتباه میکنن.

نمیدانستم چه بگویم، ترجیح میدادم گذر زمان اجازه بدهد بهراد را درستتر بشناسم. گوشهی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تخت با خستگی دراز کشیدم. هامون تیشرتش را تازه پوشیده بود، در تنش مرتب کرد و تا قبل از اینکه از لبهی تخت بلند شود، آرام پرسیدم:

-میخوای بری؟

هامون با لبخندی نگاهش را در صورتم چرخاند:

-نرم؟

دستم را آرام جلو بردم و انگشتانم را میان دستش جا دادم و بدون اینکه بتوانم مستقیم نگاهش کنم، زمزمه کردم:

-یکم دیگه بمون. شاید تا یه چند وقت، مثل امشب نتونیم با خیال راحت کنار هم بمونیم.

انگشتانم را میان دستش نوازش کرد. چه حالی بود که هم در حضورش کمی معذب بودم و هم نمیخواستم برود. صدایش در گوشم نشست:

-سلوا؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگاهم را بالا کشیدم و اینبار به چشمانش نگاه کردم:

جانم؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-کاش از همون اول که بهت علاقه پیدا کرده بودم تو به زندگیم اومده بودی، کاش پای هستی هیچوقت به زندگیم باز نمیشد.

آرام شانههایم را بالا کشیدم و دوباره سر جایم نشستم. با این تفاوت که اینبار به چشمانش خیره بودم:

-هنوزم کلی وقت هست هامون، یه عالمه روزای خوب با هم میسازیم.

لبخند به آن لبهای پهن و صورت متقارنش میآمد:

-دلم میخواد همیشه همینطوری بمونیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با اشتیاق نگاهش کردم و پرسیدم:

_چطوری؟

-همینطوری دوست! صمیمی! دلم نمیخواد تو نقش زن و شوهر فرو بریم و تو روزمرگی زندگی همدیگه رو گم کنیم. سلوا، مثل امروز، مثل دیروز، میخوام تا همیشه تو بهترین رفیقم باشی، دلم میخواد مثل همین چند سال، تو همون رفیقی باشی که بی نگرانی و بدون پس و پیش بیام و همه حرفام رو بهت بگم.

دستم را بالا کشیدم. با کمی لرزش گذاشتم روی صورتش، لمس تهریش سیاهش را همیشه دلم میخواست و حس گرمایی که زیر دستم حس میکرد از آن چیزی که تصور میکردم قشنگتر بود.

نگاهم در آن فاصله نزدیک در چشمانش لرزید و زمزمه کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-از الان تا آخر عمرم هر وقت که بخوای بدون نگرونی از هر چیزی حرفات رو بیار پیش خودم، دلت از هر کی و هر چی گرفت خودم با دل و جون میشینم پای حرفات.

لبخند داشت از لبهایش دور میشد:

-از خودت چی؟

چشم ریز کردم. متوجه سوالش نشدم، اما تا خواستم چیزی بپرسم خودش دوباره تکرار کرد:

-اگه یه روز دلم از خودت گرفت، اونوقت حرفامو پیش کی ببرم؟

لبانم کش آمد و دستانم را نتوانستم از روی صورتش جدا کنم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بازم بیار پیش خودم، شاید نتونم دل به دلت بدم، شاید نتونم درکت کنم، اما حداقل خیالم راحته که حرف تو دلت غمباد نمیشه!

سیاهی چشمانش را در حدقه چرخید، به نوک انگشتم که زیر استخوان گونهاش بود چشم

دوخت و زمزمه کرد:

-کار به اونجاها میرسه؟

صورتش را کمی چرخاند و لبانش چسبید به نوک انگشتم. آرام بوسید و گرمای بوسهاش دلم را زیر و رو کرد. مرتعش و نامتعادل پرسیدم:

-به کجاها؟

صورتش را کمی جلوتر کشید و دیگر بوی نفسهایش با کلماتش درهم آمیخت. او هم مثل من صدایش دیگر مثل قبل محکم نبود:

-به اونجاها که انقدر دلم ازت پر بشه که اگه حرف نزنم غمباد بگیرم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگاهش بین چشمانم و لبانم در گردش بود، نگاه من هم. لرزش صدایم داشت تکثیر میشد در تمام عضلاتم:

-هر کی غم به دل تو بندازه با من طرفه، حتی اگه اون آدم خودم باشم.

لبخند زد. وضوح لبخندش از نزدیک بیشتر دل میبرد:

-من فدایِ خودت...

خندیدم و قبل گفتن هر جوابی گرمای صورتش بیشتر و بیشتر حس کردم و بعدش اسارت قشنگ لبِ پایینیام میان گرمای لبهایش. همه چیز فقط در عرض چند ثانیهی خیلی کوتاه اتفاق افتاد. ناگهانی، بیخبر، بیهوا!

صورتم را عقب کشیدم و یکهخورده به چشمانش نگاه کردم. او هم جاخورده از اقدام ناگهانی ثانیهی پیش حسابی جا خورده بود و داشت نگاه از من میدزدید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خواستم صورتم را بیشتر عقب بکشم، اما مثل بیابانگرد گیج و آشفتهای وسط کویر، راه گم کردم و به جای عقب رفتن، دوباره به جلو رفتم و دوباره آن گرما و گرهی لبها تکرار شد.

اینبار کمی عمیقتر. کارم را داشتم با بیمهارتی تمام انجام میدادم، همه چیز پشت چشمان بستهام صف بسته بود؛ احساسِ گناه، خجالتِ عمیق، حس توبیخ و کنار کشیدن، ...اما بیشتر از هر چیزی حسِ لذت داشت گردنکشی میکرد و مجال نمیداد عقب بکشم. حسی که شبیه هیچ کدام از چیزهایی لذتبخشی که تا به امروز تجربهاش کرده بودم، نبود.

انگار هامون با آن بوسهی ساده داشت همه رنگهای قشنگ دنیا را میپاشید به زندگی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بیرنگم. مثل خواب قشنگی بود که التماسِ تمام نشدنش را بکنی، انگار عطرِ نارنگی نوبرانهی پاییز را ضربدر هزار کنی. هر دو با تردید و دلواپسی این کار را داشتیم انجام میدادیم، اما تکتک دلشورهها و ناکامیهای این دو سالهام را داشت میشُست و میبرد.

هامون زودتر از من هوشیار شد و گردنش را عقب کشید. انگشت گوشهی لبش کشید و با صورتی که کمی سرخ شده بود، پرانفعال زمزمه کرد:

-ببخشید...ببخشید.

من هم مثل او کمی دستپاچه بودم و تحت تاثیر همان حال، کلمات را به زور به هم چسباندم:

-نه تو تنها مقصر نبودی...منم بودم...منم خواستم...

اصلا نمیدانستم چه میگویم، اما هامون کمی از من مسلطتر بود، این را لبخند قابشده به صورتش میگفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما به هر حال من برم بهتره، اگه اینجا بمونم شاید دیگه به کم راضی نشیم و یه چیزایی از دستمون در بره.

بلافاصله بعدِ گفتن این حرف بلند شد و تند و تیز اتاق را ترک کرد. من ماندم و سکوت اتاق و تکرار چندبارهی حرفهای آخرش در سرم. انگار شرم هم همراه هامون از این اتاق رفته بود.

صورتم غرق التهاب بود و سوزش. انگار در دلم بالابری مدام مدام بالا و پایین میشد با این حال از تصور حرفهای آخرش لبخند بیاراده سبز میشد روی لبانم. مطمئن بودم تا صبح خوابم نمیبرد و غرق در آن بوسهی چند ثانیهای میشدم. چهام شده بود؟ عقلم کجا رفته بود؟

وسط آن بوسه جا مانده بود؟ خوب که فکر میکردم همان بهتر که نبود، حالا یک امشب را دیوانگی میکردم و تا صبح آن عطر نفسهایش و گرمای دلنشین پوستش را بارها و بارها و بارها در ذهنم تجسم میکردم کافر و جهنمی میشدم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مگر؟!

فصل نهم

گفته بودی بلدی حالِ مرا خوب کنی...

حالِ ما خوبْ خراب است،

به آن دست نزن!

"عباس معروفی"

نشستم روی تخت و نفسم را چند بار فوت کردم تا بتوانم به دستپاچگیام غلبه کنم. اصلاً همهش تقصیر نگار بود، وقتی در واتساپ فهمید که آنلاینم تماس تصویری گرفت و به بهانهی سفارش چیزهایی که میخواست بیش از دو ساعت از وقتم را گرفت. بو برده بود که بهراد هم در این

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سفر همراهمان است و میخواست به یک طریقی خبری از او بگیرد.

اما با هر سوالی که از بهراد میپرسید من جوابهای بیربط میدادم. چه میگفتم؟ میگفتم پسری که خیلی وقت است به او علاقهمندی زن دارد و تا چند وقت دیگر بچهاش به دنیا میآید؟ نگار آنقدر کورکورانه و خرکی بهراد را دوست داشت که اگر ماجرا را میفهمید من از پشت تلفن و این فاصلهی دور چطوری جمع و جورش میکردم؟

تا تماس خاتمه پیدا کرد به خودم آمدم و دیدم چیزی تا ساعت پروازمان به تهران نمانده و من هنوز هیچ کاری نکردم. سرِهم بیست دقیقه بیشتر

وقت نداشتم، از انتهای موهایم آب روی شانهام میچکید و کلافهام میکرد.

تند تند سشوار به موهایم کشیدم و سریع چمدان را روی تخت انداختم. لباسهایم زیادی پخش و پلا بود. هر کدام را از گوشهای گیر آوردم و توی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چمدان چپاندم. با آشفتگی پوف بلندی کشیدم، چمدان کوچک بود و یک سری از سوغاتیهایی که خریده بودم تویش جا نمیشد. زمان هم به تندی داشت از دست میرفت. صدای زنگ در آمد.

از روی تخت پایین آمدم، قدمهایی تندی سمت در برداشتم و در حال باز کردن در با استرس گفتم:

-وای هامون من هنوز آماده نیستم، چمدونم نصفه و نیمهس، آرایش هم هنوز نکردم.

صدای سرفهی کوتاهی آمد و پشتبندش صدای بهراد:

-منم سلوا، هامون هنوز بیرونه.

از اینکه هنوز هامون نرسیده بود و کمی بیشتر زمان نصیبم میشد خوشحال شدم و به بهراد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفتم:
-اگه آمادهای میتونی بیای به من کمک کنی؟
صمیمانه گفت:

-آره چی شده؟
با چهرهای آویزان به چمدانم اشاره کردم:

-وسیلههایی که خریدم زیادن، تو چمدونم جا

نمیشن ببین میتونی یه جوری جاشون بدی، زیپش رو بکشیم؟
بدون اینکه از جلوی در کنار بیاید، با لبخند گفت:

-اونجوری که نمیشه دختر خوب، زیپ چمدونت تو فرودگاه میپره کار دستمون میده!

نفسم را فوت کردم:

-پس چه گِلی به سرم بگیرم؟
-من یه ساکِ اضافه دارم، الان میرم ساکهام رو دو تا یکی میکنم. خالیه رو برات میارم.

آنقدر در استرس تنگیِ وقت بودم که تعارف

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نکردم:

-وای ممنون میشم بهراد، برگشتم تهران خالی میکنم بهت پس میدم.

با خنده از در فاصله گرفت:

-یه ساکِ ناقابلهها، واجبه مگه پس بدی؟

در فاصلهای که بهراد از اتاقش برگردد، سریع لباسهایم را به تن کشیدم. بهراد سریع برگشت و ساک را روی تخت گذاشت:

چیا رو میخوای بذاری توش؟

به سوغاتیهایم که اکثراً لوازم آرایشی برای ستاره و نگار و لیلی بود، اشاره کردم و گفتم:

-اینا هستن، بده میذارم.

زیپ ساک را باز کرد و گفت:

-نمیخواد خودم جمعش میکنم، تو برو آماده شو!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سر تکان دادم و مقابل آیینه رفتم. میخواستم هول هولکی کمی آرایش کنم، بهراد مشغول جمع کردن وسیلههایم توی ساک بود و آنقدر مرتب و با حوصله این کار را انجام میداد که اگر خودم ساک را جمع میکردم عمراً میتوانستم آن هم وسیله را در یک ساک نه چندان بزرگ جا دهم.

کارش که تمام شد گفت:

-بازم اگه کاری دارم کمک کنم؟

میدانست دارم آرایش میکنم و ابداً نگاهش سمتم نمیچرخید. رژگونهی ماتی به صورتم کشیدم و گفتم:

-نه ممنون فقط وسیلههای هامون مونده که اونم خودم جمع و جور میکنم.

کمی خودمانیتر گفتم:

-یعنی چهار تیکه لباس و وسیله داره به اونا هم دست نزده، من با این همه کار باید ساک اونم ببندم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد با خنده بلند شد و گفت:

-من جمع میکنم براش، تو فقط چک کن چیزی جا نمونه تو اتاق.

قسمتی از موهایم را روی شانه ریختم و در حالیکه به سه قسمت تقسیم میکردم تا ببافمش گفتم:

-تو چرا؟ منم کارم تموم شده، الان میام.

لباسها و حولهی هامون را ایستاده تا کرد و زیر لب گفت:

چیز خاصی نیست، هامونم مثل دادشمه.

انتهای موی بافته شدهام با کش بستم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-دیر نشده واسه فرودگاه؟ هامون چرا نیومد؟
-رفته جنسهایی که خریدین رو به یه بابایی بده از مرز رد کنه، اونور مرز هم کولبرا تا شهرش میبرن.

مات نگاهش کردم:

-چه نیازی به این کار بود؟ خودمون میبردیم که؟
بهراد روتختی مچاله شده را مرتب کرد و ساکها را زمین گذاشت:

-اون همه جنس رو چطوری میتونیم فرودگاه ببریم؟ از اون گذشته یه سری مارکها غیرقانونیان تو فرودگاه گیر میدادن داستان میشد!

گوشهی لبم آویزان شد:

-کاش باهاش میرفتی، باز تو بیشتر این شهر رو میشناسی!

سمت خروجی اتاق رفت و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگران نباش، اون بابایی که میخواد جنسای هامون رو رد کنه شناسه! همشهری خودشه!

دستگیره در را پایین کشید و گفت:

-من میرم به دوستم زنگ بزنم هماهنگ کنم واسه چند ساعت بعد بیاد فرودگاه امام خمینی، اونجا هم علاف نشیم!

با فکری درگیر گفتم:

-میگم هامون که میاد تهران، پس کی جنسا رو از کولبرا تحویل میگیره؟ گم و گور نشن یه وقت؟
با خونسردی گفت:

-داداش هامون تحویل میگیره، ظهر بهش زنگ زده!

با همان دلشوره گفتم:

هامون دیر نکرده، از پرواز جا نمونیم؟
خندید و دندانهای سفیدش نمایان شد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چقدر استرس داری تو؟ پرواز معمولا یکم تاخیر داره میرسیم تا اون موقع! نرسیدیم هم فدای سر تو و هامون، من دوباره براتون بلیت میگیرم!

****

آن همه عجله برای آماده شدن بیخود بود. از رفتن بهراد نیم ساعت گذشته بود، اما هامون هنوز نیامده بود. تا جایی که من خبر داشتم ساعت پرواز برای هشت شب بود و حالا ساعت از هشت و نیم شب هم گذشته بود.

باید از اتاق بیرون میرفتم و سر و گوشی آب میدادم تا بدانم هامون کجا مانده. امروز ظهر یک ست قشنگ سرهمی برای بچهی بهراد خریده بودم و ظهر در حضور هامون نشد به او بدهم، چون هنوز ماجرای بچهدار شدنش را به او نگفته بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همان را از روی وسیلههایم برداشتم و به بهانهی دادن آن به بهراد وارد سالن شده و پشت در اتاقش ایستادم. در را زدم و لحظاتی طول نکشید که برایم گشود.

او هم حاضر و آماده بود و از اجزای آویزان صورتش مشخص بود که مثل من از این تاخیر کلافه شده است. چند قدمی جلوتر رفتم و به ست نوزادی توی دستم اشاره کردم:

-اینو واسه بچهی تو خریده بودم، اما ظهر یادم رفت بهت بدم.

ست را از دستم گرفتم و دستش را آرام به مخمل کبریتی لباس کشید و نگاهش درخشید:

-چقدر قشنگه، چرا زحمت کشیدی سلوا؟

لبخند زدم و گفتم:

-زحمتی نیست یه هدیهی کوچیکه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد لباس را با ذوق و شوق زیر و رو کرد، مشخص بود که حسابی از آن لباسِ نوزادی خوشش آمد. با همان لبخند عریض گفت:

-پسرونه هم هست! اما مگه تو جنسیت بچهی منو میدونستی؟

شانه بالا انداختم و به دیوار تکیه دادم:

-نه نمیدونستم، اما از اونجایی که پسربچهها رو بیشتر دوست دارم حس کردم بچهی تو هم پسره!

بهراد لباسی که کلا دو وجب بود مرتب تا کرد و با تبسم گفت:

-درست حدس زدی، بچهم پسره!

دستهایم را آرام با هیجان به هم زدم:

-وای چه خوب! من عاشق نوزادای پسرم!

بهراد لباس را توی ساکش گذاشت و با لبخند گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-پس امیدوارم خودتم به همین زودیا صاحب نوزادِ پسر بشی!

لبخند کوچکی زدم، حتی تصورش هم شیرین بود. اما نمیدونم چه شد که یکهو بهراد مات ماند و لبخند در صورتش یخ بست:

البته خُب تو زندگی چیزایی مهمتر از بچه هم هست...همین که علاقهی تو و هامون به هم دو طرفهس همین بزرگترین شانس زندگیتونه...

انگار داشت توجیه میکرد و من خیلی زود دو زاری کجم افتاد که چرا به یکباره از رنگ عوض کرد. بهراد زودتر از من یادش افتاده بود که هامون بچهدار نمیشود و نباید اصلا این بحث را راه میانداختیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد از علاقهی دو طرفهی ما میگفت و در واقع داشت ماستمالی میکرد ماجرا را! اما من چرا یادم رفته بود که هامون مشکل دارد و نباید با این همه ذوق از بچهی آیندهام بگویم؟

هامون همین چند روز پیش گفته بود که درک مشکلش در نگاه اول ساده است و شاید هر چه بگذرد هضمش برایم سخت و سختتر شود. آن روز خیالش را راحت کرده بودم که من هیچوقت در زندگی با او به بچهدار شدن فکر نخواهم کرد. اما چرا چند ثانیه پیش از تصور داشتن یک نوزاد پسر دلم غنج زد؟

تکیهام را از دیوار گرفتم و نفسم را آرام فوت کردم. هم من، هم بهراد هر دو خیلی بیحواس بودیم. اگر الان هامون پیشمان بود و ما با همان خیرهسری بحث نوزاد و بچهدار شدن را پیش میکشیدیم خدا میدانست چطور میتوانستیم آن گند را جمع کنیم. به جای هر حرفی گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون خیلی دیر کرد دیگه بعید میدونم به پرواز برسیم.

بهراد هم مثل من علاقه نداشت بحث قبلی را ادامه بدهیم:

-آره دیگه بعید میدونم برسیم. بذار به هامون زنگ بزنم ببینم اگه بازم کارش طول میکشه منم برم کمکش زودتر جمع و جور کنیم، حداقل به پرواز صبح برسیم...

در حال شمارهگیری سمت پنجره رفت و هامون خیلی زود جواب تلفنش را داد. از پشت سر به او نزدیک شدم تا بتوانم صدای هامون را حتی شده نا واضح بشنوم. از صحبتهایشان مشخص بود که اوضاع خوب پیش نرفته است. دقایقی با او

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مکالمه کرد و بعد قطع تماس لپهایش را پر از باد کرد و پف بلندی کشید و گفت:

-عجب گیری کردیم این آخرِ کاری! هامون میگه صف خیلی طولانیه تا نصفهشب احتمالاً کارش طول بکشه!

با کلافگی سرم را جنباندم و گفتم:

اِی بابا! خُب پس تو هم برو پیشش حداقل تنها نمونه!

بهراد وسط مکالمه دید که پشت سرش ایستادهام. از همین رو گفت:

-مگه نشنیدی بهش گفتم بیام پشت چی گفت؟

-نه چی گفت؟

بهراد از هر دو طرف دست روی کمرش گذاشت و با اعصابی خرد گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-گفت به هیچوجه سلوا رو تنها تو اون هتل تنها نذار، خودش کارا رو راست و ریس میکنه برمیگرده!

چون هامون و بهراد همیشه کنارم بودند من سیمکارت این کشور را نداشتم و فقط مواقعی که

در هتل بودم با وایفایش با آنور تماس میگرفتم. تا صدای هامون را نمیشنیدم دلم آرام نمیشد که

به اتاقم برگردم. به بهراد گفتم:

-میشه تلفنت رو بدی من با هامون حرف بزنم؟ یکم استرس دارم میخوام خودم صداش رو بشنوم، من سیمکارت اینجا رو ندارم.

بدون معطلی موبایلش را سمتم گرفت. شمارهی جدید هامون را آورد و گفت:

-آره چرا نمیشه! موبایل من در اختیار خودت، اصلاً خواستی به ایران هم زنگ بزن.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با حالی تحلیلرفته گفتم:

-نه میخوام فقط به هامون زنگ بزنم.

-پس من میرم یکم تو راهرو بچرخم تو باهاش راحت حرف بزن!

با رفتنش فرصتِ تشکر را نداد. اما خوب شد که رفت، حال و حوصلهی برگشتن به اتاقم را نداشتم. شمارهی جدید هامون را گرفتم و ثانیهای بعد صدای هامون پشت خط پیچید:

چی شده بهراد جان؟

کوتاه گفتم:

-منم هامون!

سر و صداهای آنور خیلی زیاد بود و هامون پشت خط تقریباً داد میزد تا صدا به صدا برسد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تویی سلوا قربونت برم!

-آره عزیزم، هامون الهی بگردم خیلی اذیت شدی. خستهای؟

با همان صدای اوجگرفته گفت:

-نه من خوبم، نه اذیت شدم و نه خستهام. فقط برای تو ناراحتم، شرمنده اینطوری شد از پرواز هم جا موندیم.

با خلاف او صدای من جان نداشت:

فدای سرت عزیزم، نهایتاً فردا برمیگردیم.

نمیدونی کارت تا کِی طول میکشه؟

در جوابم گفت:

-والا نمیدونم سلوا! چند روز بیشتر تا عید و تعطیلات نمونده، همیشه اوضاع باربری دمِ عید اینجوری میشه. پارسالم داداشم دم عید اومده بود، اونم اینجوری اسیر شده بود. من باید برم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سلوا، کاری نداری عزیزم؟
پشتِ خط نفسنفس میزد و به نظر عجله داشت.
قبل قطع تماس سریع گفتم:

-نه. فقط توروخدا مواظب خودت باش، منتظرت میمونم.

سلوا بخوابیا! نیام ببینم تا خروسخون صبح بیدار موندی. باشه عزیزم؟

لبخند کمرنگی زدم:

-تو که منو میشناسی، میدونی تا نیای خوابم نمیبره، چرا ازم قول میگیری؟

-تموم تلاشم رو میکنم زود برگردم پیشت، فعلا عزیزم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیتوانم بگویم خیالت راحت شد، اما شنیدن صدای هامون کمی آرامم کرد. از اتاق خارج شدم، بهراد پشت پنجرهی بزرگ راهرو ایستاده و به نمای شهر چشم دوخته بود. صدای قدمهای مرا شنید و سمتم چرخید. موبایلش را دادم و بیرمق گفتم:

-ممنونم بهراد.

دستی به موهای مرتبش کشید و گفت:

-برو بخواب سلوا، نگران چیزی هم نباش. من اینجا حواسم بهت هست. به محض اینکه هامون بارها رو تحویل بده بلیت پرواز فردا رو اکی میکنم.

دوباره زیر لبی گفتم:

-ممنون.

سمت اتاق چرخیدم و صدایم زد:

-سلوا؟

به جای جواب، فقط نگاهش کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هامون نصفه شب اگه برگشت به منم خبر بدین خیالم راحت شه.

با گفتن:

-باشه، شب بخیر.

از او جدا شدم و به داخل اتاق برگشتم.

****

انگار تیغهای تیزی پشت پلکهایم فرو میرفت. با حسآزاردهندهای چشمهایم را گشودم و به دو ثانیه نرسیده میخ روی تخت نشستم و چنگی به ساعت مچیام زدم.

باورم نمیشد، ساعت هفت شده بود و نور با قدرت تمام از لابهلای پرههای کرکره رد شده و وسط اتاق داشت گردنکشی میکرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تا ساعت چهار صبح نگاهم از پنجره به خیابان روبرویی هتل خشکیده بود و بعدش با چشمهایی که از خستگی میسوخت روی تخت رفتم و نفهمیدم چه شد که خواب من و نگرانیهایم را در خود بلعید.

با آشفتگی نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم، هیچ چیز ردی از آمدن هامون نمیداد. بغض چسبید به گلویم و تا قبل از اینکه به چشمانم شبیخون بزند بلند شدم و با همان سر و وضع بههم ریخته وارد راهرو شدم و درِ اتاق بهراد را زدم.

بهراد با همان چند تقهی کوچک در را برایم باز کرد. لباسهای بیرون به تنش بود و داشت مقابل آیینه دکمهی بالایی بلوزش را میبست. بدون مقدمه و حرف اضافهای گفتم:

-هامون کجاس؟ هنوز از دیشب نیومده؟

بهراد از داخل آیینه نیمنگاهی سمتم انداخت و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

متاثر گفت:

-نه نیومده. منم کمکم داره اعصابم خرد میشه. دارم میرم پیشش، نهایتش اینکه به خاطر تنها گذاشتنت از دستم دلخور شه ولی حداقل خودم برم پیشش خیالم راحتتره.

تنم سنگین بود و زانوهایم یاریام نمیکرد. به در تکیه دادم و با صدای گرفته گفتم:

-بهراد من دیگه خسته شدم، توروخدا به هامون بگو اصلا نخواستیم اون جنسای کوفتی رو! فقط خودش بیاد، برگردیم تهران.

از مقابل آیینه کنار آمد و نزدیکم شد:

-نگران نباش سلوا، میرم دنبالش هر طور شده

برش میگردونم. فقط بهم یه قولی بده، برو اتاقت در رو از پشت قفل کن تا برگردیم. شمارهی خط عراقم رو هم برات تو کاغذ نوشتم. اگه لازم شد بهم زنگ بزنی، برو پایین بهشون بگو تلفن در اختیارت میذارن!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

****

شاید دیگران تا یک جایی حقیقت را نگویند، شاید دروغ به نافت ببندند، شاید سرت شیره بمالند اما حس ششمت را نمیتوانند دستِ کم بگیرند!

حس ششمم میگفت یک چیزی سرجایش نیست و ماجرا کمکم بودار به نظر میرسد. رفتن هامون مشکوک بود، رفتن بهراد از آن هم مشکوکتر!

هامون آنقدرها هم آدم پرحوصلهای نبود که از دیروز عصر یک لنگه پا به خاطر چند تکه جنس آن هم در یک شهر غریب اسیر بماند.

بهراد هم امروز صبح برخلاف خواستهی هامون که بهش سپرده بود مراقب من باشد، رفت. پس

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چرا دیشب همان کار را نکرد؟ دیشب هم میتوانست پا روی خواستهی هامون بگذارد و دنبالش برود!

بهراد از صبح رفته و الان ساعت نزدیک دو ظهر بود. طبیعتاً باید الان نگران میشدم و طبق چیزی که خودش گفته بود میرفتم پایین و بهش زنگ میزدم!
اما زنگ میزدم که چی؟! که همان حرفهای تکراری را میشنیدم؟ که کارشان طولانی شده و شاید تا فلان و بهمان ساعت طول بکشد!

حتی اگر شمشِ طلا هم رد و بدل میکردند باید تا الان کارشان تمام میشد.

حس ششمم میگفت بویِ ماجرایی نگرانکننده میآید! اما آدمیزاد گاهی حتی از نگرانی هم خسته میشود و میخواهد همه چیز، هر طور شده تمام شود، حتی شده تلخ و ناگوار! ذاتِ انسان کلاً از انتظار بیزار است.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من هم دست شسته بودم از همه چیز و فقط چشم دوخته بودم به در بستهی اتاق تا پسرها برگردند و بالاخره از این شهر کوچ کنم.

تایم ناهار تمام شده بود، گرسنهام بود اما به شدت بیاشتها! طاق باز روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به لکهای کوچک در سقف چسبیده بود.

احساس کردم ضربهای به در اتاق خورده شد. نشستم روی تخت و با تکرار ضربه مطمئن شدم کسی پشت در اتاق است.

با شک تا پشت در رفتم، بهراد گفته بود در را برای کسی باز نکنم. خواستم دوباره روی تخت برگردد که با صدای آهستهای پرسیدم:

-کیه؟

صدای خستهای از آن سوی در آمد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-منم سلوا باز کن.

ثانیههایی طول کشید تا در باز کنم. بهراد با صورتی نه چندان سرحال در چارچوب در ایستاده بود. نگاهم از پسِ شانههایش چرخی خورد. خبری از هامون نبود. خسته بودم از پرسیدن سوال «هامون کجاست؟»

چیزی نپرسیدم و زبان به کام گرفتم تا خودش به حرف بیاید.

قدمی داخل اتاق گذاشت و گفت:

-چند ساعت دیگه برمیگردیم تهران، عصر بلیت داریم.

خبرش خوب بود. جوری که انگار همه چیز عادیست، اما صورتش نه! اجزای صورتش به آدمی نمیخورد که حامل خبر خوب باشد!

لب زدم:

-هامون چی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بدون نگاه کردن من سمت میز رفت. از داخل پارچ لیوانی آب برای خودش ریخت و گفت:

-اونم میاد!

ناباور پرسیدم:

-میاد؟

خیسی دور لبش را پاک کرد و زمزمه کرد:

-آره، اگه برسه.

پوزخند زدم. انتظار آمدنِ هامون اسپاسم شده و داشت میزد به عضلاتم. دور کوتاهی توی اتاق زدم، پایین تخت نشستم و جملهی آخر بهراد را با تمسخر تکرار کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-اگه برسه!

بهراد با کلافگی نگاهم کرد و آمد با فاصله کنارم روی تخت نشست:

-چرا جوری باهام رفتار میکنی که این وسط من مقصرم سلوا؟ خب امیدوارم تا زمان پرواز هامون خودش رو به ما برسونه، نرسونه هم من و تو برمیگردیم تهران!

صورتم نیمچرخی زد و خیره در چشمانش با غیظ گفتم:

-من تا هامون رو نبینم هیچجا برنمیگردم، اصلا الان کدوم جهنمیه؟ منم میرم پیشش تا ببینم چرا واسه چهارتا سرختب سفیدآب از دیروزه گرفتارش کردن!

با تحکم گفت:

-کجا میخوای بری؟ اونجا جای زن نیست.

به جای جواب به چشمانش نگاه کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مردمکهایم با بیقراری در کاسهی چشمهایش میچرخید:

بهراد تو رو جانِ عزیزت راستش رو به من بگو! هامون کجاس؟ چرا برنمیگرده؟

بغض تیغ شد به گلویم و صدایم لرزید:

واقعیت هر چی که باشه از شنیدن دروغ و انتظار بهتره! حداقل بگو چه خاکی تو سرمون شده تا دنبال راه چاره باشیم؟

غم از اجزای چهرهاش میبارید. دهان باز میکرد تا چیزی بگوید، اما حرف در دهانش ناکام میماند و لبانش به اجبار بسته میشد. اگر دیشب صدای هامون را نمیشنیدم با این اوصاف دلم هزار راه میرفت. عاقبت آن همه دلدل کردن برای گفتن حرف، این شد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سلوا جان، بیا عصر برگردیم. باور کن این رفتن به نفع همهمونه.

از روی تخت با ضرب بلند شدم:

بهراد حرف میزنی یا همین الان جلوپلاسم رو جمع کنم، خودم تنهایی برم دنبال هامون بگرد...

هنوز جملهام به انتها نرسیده بود که تندی گفت:

-باشه بشین.

برای گفتن با خودش کلنجار رفت. مشت دستش را باز و بسته کرد و با صدایی که محکم نبود، گفت:

-هامون گرفتار شده سلوا! شاید حالا حالاها برنگرده ایران و اگه برنگردی ممکنه تو هم به پایِ اون گرفتار بشی و بعدش دیگه خلاصیت از این وضعیت با خداست. سلوا باید زودتر عراق رو ترک کنیم، به هر طریقی که شده! تو جنسایی که خریده بودین چنتا مارک غیر قانونی هست که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خرید و فروشش جزای سنگینی داره تو این کشور. احتمالاً دیروز که خودتون دو نفر رفته بودین بازار اونا رو خریدین، وگرنه منِ گردنشکسته اگه همراهتون بودم محال بود بذارم دست به همچین خریتی بزنین. تا تو اینجایی نمیشه غلطی کرد، هامون ازم خواسته سریعتر برگردونمت تهران تا شر این ماجرا دامنتو نگرفته! تو که برگردی پیش خانوادهت من خیالم راحت میشه و اینجا راحتتر میتونم به هامون کمک کنم!

چیزی از وجودم پایین ریخت. زانوهایم خالی شد و دوباره نشستم روی آن تخت و گوشهاش مچاله شدم. یادم میآمد که دیروز در بازار سربستهای که از شهر هم حسابی دور بود من و هامون با هم از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یک فروشنده که از قضا ایرانی بود، چند کانولای خاص که برای تزریق و ژل صورت استفاده میشد خریدیم.

مرد فروشنده میگفت این ژلها سود خیلی بالایی دارند، حتی یادم میآید من و هامون نگران بودیم که خرید آن کانولاها دردساز بشوند، اما هم فروشنده و هم مشتریهایی که به مغازه رفتوآمد داشتند اطمینان دادند که نه تنها مشکلی پیش نمیآید بلکه به همین زودی دوباره برای خرید آن ژلها به آن مغازه برمیگردیم.

حتی آنطور که ما شناخته بودیم مرد خیلی محترمی بود و در آن بازار کلی اسم و رسم داشت.

الان چهکار میکردیم؟ میرفتیم یقهی آن فروشنده را میگرفتیم؟ چاقو زیر گردنمان نگذاشته بود که الا بلا از جنسهایش خرید کنیم! از آن گذشته چه فرقی به حال هامون میکرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انگشتهای سردم را تا نزدیک چانهام رساندم و خفهوار زمزمه کردم:

-اگه حرفات راست باشه منم تو جرم هامون شریکم! چرا باید فرار کنم و تنهاش بذارم؟

بهراد که تا الان با نگرانی حرکاتم را دنبال میکرد، با صبری لبریز شده گفت:

-سلوا چرا انقدر خیرهسری آخه تو؟ تو مگه با هامون یکی هستی آخه؟ اون پسره، تو دختری؟ میخوای بری شریک جرمش باشی که چی بشه؟

صدایش را پایین آورد و پچپچوار گفت:

_بری وسط یه مشت عرب و غریبه تو زندون؟ خود ایرانشم یه دختر جوون بره زندون معلوم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیست چی سرش میاد چه برسه به این مملکت غریب که...

مابقی حرفش را خورد و با تو پر گفت:

حسابِ خانوادهتو نمیکنی تو؟ میخوای بشنون چی سرت اومده دق کنن!

همهی جرئتم ته کشید. راست میگفت حسابِ خانوادهام را نکرده بودم. هامون گفته بود سفرمان سرهم چهار پنج روز طول میکشید. که اگر گرفتار نمیشدیم و همان دیروز برمیگشتیم

حرفش درست بود.

قبل آمدن به این سفر با خودم حساب و کتاب کرده بودم که پدر و مادرم به هوای شلوغی سالن در روزهای آخر اسفند متوجه غیبتم نمیشوند. چون از قبل هم قرار بود که من و ستاره برای تحویلِ سال خانهی مجردی را ترک کنیم و به خانهی خودمان برگردیم. اما اگر میماندم، پایم به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زندان باز میشد...آن هم زندان عراق...معلوم نبود مادر و پدرم با این خبر چه به سرشان میآمد!

رفتن تنها چارهی من بود، اما هامون را در این کشور غریب تک و تنها میگذاشتم؟
سر و صداهای مغزم به زبانم راه گرفت و با گلویی گرفته گفت:

-هامون چی؟

بغضم شکست:

-چطوری میتونه تنهاش بذارم برم؟ بعداً میتونه منو ببخشه؟

بهراد هم مثل من سرحال نبود، نه چهره و نه صدایش:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هامون خودش خواسته که تو رو هر طور شده همین امروز برگردونم تهران! هامون بیشتر از خودش نگران تو و خانوادهت بود!

سرم را پایین انداختم، میان دستانم نگه داشتم و اشک سر خورد تا نزدیکی چانهام:

از کجا بدونم هامون هم میخواد تنها برگردم ایران و اینجا تنهاش بذارم؟

آرام روی تخت تکان خورد. از جیبش بیرون کشید و زمزمه کرد:

-بگیر اینو؟

با اینکه صورتم خیس بود و نمیخواستم بهراد ببیند مجبور شدم سرم را بالا بیاورم. موبایل هامون در دستهای هامون بود؟

بغکرده پرسیدم:

-این پیش تو چی کار میکنه؟

-خودش داده بهم، قراره به داداشش و چنتا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آشناش تو مرز زنگ بزنم.

گلویم میسوخت. چیزی نگفتم و بهراد دوباره گفت:

-بگیرش! هامون قبل دادن موبایلش به من برات صدات فرستاده! گوش کن تا بدونی من هر چی که خودش گفته بهت گفتم!

با انگشتهای نیمهجان موبایل را از دستش گرفتم و رِکوردی که روی صفحه بود، لمس کردم و شروع به پخش شد. صدای پخش بلند بود، بهراد هم میشنید و اینبار هیچ تلاشی برای بیرون رفتن از اتاق و تنها گذاشتم نکرد.

پسزمینهی صدای هامون پر از سر و صدا، پر از نگرانی و پر از غم و عجله بود:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

«سلام سلوا قربونت برم...نمیدونم چرا همه چی اینجوری به هم ریخت... سلوا با بهراد برگرد تهران...الان بزرگترین کمکی که میتونی بهم کنی همینه. برو تا درد نگرانی و شرمندگی منو نکشته! دلواپس منم نباش، داداشم تو راهه داره میاد عراق. خیلی زود کارامو درست میکنه و برمیگردم پیشت! اما اگه تو بیای پیشم خدا میدونه سر تو...سرِ من چی پیش میآد. توروخدا نیا! همه چیو پیچیده نکن! سلوا جون من...جونِ هامون همین امروز برگرد تهران!»

صورتم را میان دستهایم مخفی کرده بود و هجوم اشک باعث میشد صدای هامون را یکی در میان بشنوم. من و هامون با هم به این کشور آمده بودیم! کجا میرفتم؟ اینجا با تنهاییاش، با غمهایش، با گرفتاریاش در غربت میگذاشتمش و به جای گرم و نرم خود در تهران برمیگشتم؟

چرا جان خودش قسمم داده بود؟ چرا با این قسم دست و پایم را بسته بود؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدای هامون دوباره از اول پخش شد...دوباره از نو صدایش آمد...دوباره گفت سلوا قربونت برمم...قلبم داشت منفجر شد...بهراد هم این را فهمید که پخش را متوقف کرد و آمد بالای سرم و با ناراحتی دلداریام داد:

-سلوا نگران نباش همه چی درست میشه، بهخدا این روزا رو فراموش میکنی. من که نمُردم هامون تنها بمونه، تو رو که برگردونم تهران، همین فردا برمیگردم پیشش عراق، تازه داداشم چند ساعت دیگه میاد پیشش پیگیر کاراش باشه! هامون تنها نمیمونه، من و داداشش پیشش هستیم، بهت قول میدم هامون خیلی زود برگرده پیشت!

فصل دهم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من در آستانهی چند سالگیام؟
با احتساب روزها، صد سال خسته!
با احتساب شبها، هزار سال منتظر!
با احتساب عشق، چند سال است مُردهام...
"علیرضا شایگان"

فشاری به صندلی ننویی آوردم و با صدای قیژ قیژی تکان خورد. معلوم نیست هامون این صندلی دسته دوم را از کدام گیر آورده بود. سالن سرد بود و چراغهایش خاموش. از پشت پنجرهی بدون پرده به نورهای ریز و درشت خیابان شلوغ روبرو خیره بودم.

چند روز بود که به تهران برگشته بودم؟ شش یا هفت روز؟ صندلی کهنه را دوباره تکان دادم. نه! با فردا دقیقا هشت روز میشد!

موبایل را گوشهای پرت کردم. اینترنت را که روشن میکردم عکسهای سفر شمال ستاره و نگار و لیلی بالا میآمد. روزهای اول عید بود و همه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رفته بودند، همه!

شاید تنها من در این شهر جا مانده بودم!

روز آخر در سلیمانیه، من و بهراد دو ساعت زودتر از زمان پرواز از هتل بیرون زدیم. انگار هر دو از آن هتل و در و دیوارهایش خسته بودیم. بهراد فقط جسمم را دنبال خود میکشید. روحم همانجا مانده بود و جم نمیخورد. همانجایی که هامون حلقه را در دستم کرده بود و داشت از روزهای قشنگی که انتظارمان را میکشید، وعده میداد.

عاقبت در آن کشمکش جسمم هم چسبید به روحم و اغتشاش کرد.

بهراد چمدانهایمان را داشت در صندلی عقب تاکسی میگذاشت، در صندوق را بست و بروبر نگاهم کرد:

چرا سوار نمیشی؟

در ماشین را باز کرد و دوباره گفت:

-سلوا با تواما؟ بیا بشین سرده بیرون!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لبانم را روی هم فشردم و آرام زمزمه کردم:
-من نمیآم!
دستگیره ماشین را رها کرد و خیز برداشت سمتم:

-نمیآی؟ سلوا من و تو ظهر با هم دو ساعت با همدیگه صحبت کرده بودیم! بهخدا منم آدمم، خسته شدم از ادا و اطوارهای شما دو نفر!

دستهایم را هم گره زدم:

-کسی مجبورت نکرده دنبال من بیفتی، برو دنبال کارات، من تا هامون رو نبینم تو این کشور تنها نمیذارمش!

تنها یک قدم با من فاصله داشت. با جلو آمدنش همان را پر کرد و مثل کسی که بخواهد گوش یک بچهی زبان نفهم را بپیچاند، دو بار با صدای بلند

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفت:

سلوا بس کن دیگه، بس کن جان مادرت! راننده منتظر ماست، دو ساعت دیگه پرواز داریم، هامون رو ببینی که چی شه؟ صداش رو مگه برات نذاشتم!

با صدای بلندش راننده پیاده شد و یکی دو عابر با بهت به ما خیره شدند. گوشهایم با صدای بلند بهراد تیر کشید و تحت تاثیر همان جو من هم سرش داد زدم:

-چرا درکم نمیکنی تو؟ هان؟ من چطوری خودم رو راضی کنم سوار اون هواپیما بشم و برم دنبال راحتی خودم، در حالیکه حتی نمیدونم هامون تو چه وضعیته! اصلاً من چرا باید از تو بخوام درکم کنی؟ تو کِی درک و شعور داشتی که الان بار دومت باشه؟ چرا راهتو نمیکشی بری؟

بعد بدون اینکه منتظر حرفش باشم به راننده با صدای خراشیده گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آقا لطفا چمدون منو بیارین پایین!
راننده انگار زبانم را نفهمید و هاجوواج نگاهم کرد. با بیحوصلگی به صندوق عقب کوباندم و با ایما و اشاره منظورم را فهماندم. راننده که فهمید چمدانم را میخواهم پایین بیاورم سریع چند قدمی جلو آمد و تا قبل از اینکه در صندوق را باز کند، بهراد دست روی صندوق گذاشت و با همان حرص قبلی گفت:

سلوا من نمیذارم جایی بری، هامون تو رو دست من سپرده!

راننده که زبان ما را نمیفهمید، صندوق را باز کرد. دست انداختم چمدانم را بردارم، بهراد دستهی چمدانم را گرفت و مجال نداد. با عصبانیت شانههایش را هل دادم، اما انگار موثر نبود و با عصبانیت فشار محکمی به صندوق آوردم تا بهراد را کنار برانم که باعث شد در صندوق روی دست بهراد بیفتد و صدای آخش به هوا برود...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چند نفری از صدای داد و بیداد ما دو نفر در آن اطراف جمع شده بودند. به همین سرعت انگشتان بهراد کبود شده بود و داشت با احساس درد داشت تکانشان میداد. چمدان را رها کردم و با نگرانی پشت سرش ایستادم و پرسیدم:

-بهراد چی شد؟ خوبی؟

بهراد با صورت چینخورده برگشت و نه مراعات آدمهای اطراف را کرد و نه مراعات مرا و سرم فریاد زد:

تو چرا انقدر اون مغزت خالیه دختر؟ چه جوری حالیت کنم دست از سر اون مرتیکه برداری؟ میخوای بمونی اینجا چه غلطی بکنی آخه؟ آب خنک بدی دست هامون؟ هامون هیچ جهنمی نیست سلوا! با هستیِ هستی! اینو بفهم! یارو به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هر چیزی چنگ میزنه تو رو از خودش برونه، تو مثل گنه چسبیدی بهش! من گفتم هامون گرفتار شده، تو چرا باور کردی؟ کیو به خاطر دو تا لوازم آرایشی میکنن تو زندون که هامون دومی باشه! هستی اومده بود عراق تا با هامون از سلیمانیه برن یه کشور دیگه! اونا از اولم قول و قرارشون همین بود، فکر کردی با چهارتا قهر و تشر، هامون قول و قرارش رو با هستی کنسل کرد و چسبید به تو؟ از روزی که فهمیدم اینا برنامهشون اینه هزار بار از اومدن به عراق مثل سگ پشیمون شدم! هزار بار مستقیم و غیر مستقیم بهت حالی کردم که ماجرا از چه قراره! اما تو باور نکردی! چرا؟ چون آدم بده این داستان من بودم و آدم خوبهش اون هامونِ بیشرف که به خاطر منافع خودش به امانت مردمم رحم نکرد!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آرام نمیشد و هر لحظه بیشتر گر میگرفت:

-چیه مثل جنازه خشک شدی و زل زدی به من؟

میخوای بگی باور نمیکنی؟

مچ دستم را با حرص گرفت و گفت:

-پس بیا بریم اون مرتیکهی بیناموس رو با اون دختره نشونت بدم!

دوباره گفت:

-یا میخوای بگی چرا منم شریک جرمش بودم؟

من که صد بار بهت گفتم این آدم بارش کجه! تو باور نکردی! بارها با هامون حرف زدم، گفتم این دختره رو قاتی کثافتکاریای خودت نکن! منم مثل تو فریب داد، خیالم رو راحت کرد که اومدن هستی به عراق ربطی به اون نداره. با ماجرای خواستگاری و اون حلقه حواس هر دومون رو پرت کرد و خیلی شیک به قول و قرارهاش با

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خانم رسید! سلوا منم ظهر فهمیدم که ماجرای اون لوازمآرایشیها جدی نیست و میخواد با هستی از مرز این کشور بپره! خواستم همون ظهر برگردم ایران و خودم رو از این ماجرا بیرون بکشم، شاید من مثل هامون بلد نباشم ادای آدمای خوب رو دربیارم، اما دلم نیومد تو اینجا آواره بمونی! بهت نگفتم چی به چیه که داغون نشی، که تا عمر داری از هامون متنفر نشی، که بیدردسر برگردی پیش خانوادهت، اما خبر نداشتم تو سرت درد میکنه واسه دردسر! حالا که میخوای یه عمر خودآزاری کنی، سوار شو میبرمت پیش هامون!

مرگ یه بار شیون یه بار! بذار با چشم خودت ببینی اون هامون چه آشغال تو زردیه، شاید اینبار پاهات رو سفت و محکم بذاری تو فرودگاه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گوشهایم از صدای فریادهای بهراد داشت سوت میکشید. همه داشتند نگاهمان میکردند، دلم میخواست خودم را دلداری بدهم که آدمهایی که

دورمان جمع شده بودند زبانمان را نمیفهمند. اما در آن شهر یکی در میان ایرانی بودند و حتما خیلیها در معرکه فهمیده بودند که چطور غرور یک زن با خاک یکسان شده است.

زبانم به کامم چسبیده بود که در جواب بهراد روزهی سکوت گرفته بودم. دستهایم آشکارا میلرزید، ولی با همان لرزش چنگ زدم به دستهی چمدان و به هر نحوی که بود پایین کشیدمش.

چمدان که از داخل صندوق آزاد شد، انگار خودم هم از آن خفقان آزاد شدم. انگشتانم سفت و محکم دور چمدان قفل شد و پشت به جمعیت با

قدمهای پرشتاب و جاندار مسیر انتهای خیابان را در پیش گرفتم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میخواستم آنقدر جلو بروم که همه چیز را پشت سر بگذارم؛ صدای بهراد را، چهرهی هامون را که مدام جلوی چشمانم نقش میبست، آدمها و همه چیز را.

صدای بلند قدمهایی از پشت سر پایبهپای من میآمد. حدس اینکه بهراد است کار سختی نبود. در فاصله یک قدمیام نفسنفس زد و سوییشرتم را از پشت کشید:

-کجا میری سلوا؟

برگشتم سمتش و بیحالتر از هر وقتی گفتم:

تنهام بذار بهراد، من هر چی رو که باید میفهمیدم، فهمیدم.

صدایم...صدای لرزان و در آستانهی انفجارم زیادی ترحمانگیز شده بود.

بهراد با پشت سرآستین بافت روشنش دانهی عرق روی پیشانیاش را گرفت و نفسزنان گفت:

-خب الان کجا میری؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیخواستم ببینمش، چشمم که به صورتش میخورد تکتک حرفهای آخرش با همان تن صدای بالا در سرم، تکرار میشد. از او رو گرداندم و بیحوصله گفتم:

-میرم جایی که از دست شما دو نفر گورم رو گم کنم. دست از سرم بردار بهراد!

قسمت دوم جملهام را با فریاد گفتم بلکه بیخیالم شود و بگذارد به درد خودم بمیرم. گلو و سینهام از شدت فریادم سوخت، اما موثر بود که قدمهای بهراد به زمین چسبید و دیگر دنبالم نیامد.

حال دختربچهای را داشتم که وسط یک بازار شلوغ و غریب رهایش کنند. به همان شدت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سینهام میپرید. کجا داشتم میرفتم؟ من در آن شهر نه جایی را میشناختم و نه حتی چهار کلمه از زبانشان را بلد بودم که به راننده حالی کنم که مرا تا فرودگاه برساند.

بهراد سر جایش ایستاده بود و مطمئن بودم که داشت نگاهم میکرد. نمیخواستم مقابلش سردرگمتر از اینی که هست به نظر بیایم. کنار خیابان ایستادم و با آن حال زارم دعا کردم که لااقل یک ایرانی به تورم بخورد. شهر توریستی بود و تاکسیها همه تا بیخ پر مسافر بودند و نمیایستادند.

فقط خدا میدانست که چطور بغضم را کنترل میکردم اما باز در نهایت قطرهای اشک از گوشهی چشمم پایین آمد. هر چه حس بد بود دورهام کرده بود. چمدان در دستم کار را بیشتر خراب کرده بود و در آن شهر غریب میترسیدم، خشم و ناراحتی رهایم نمیکرد و کلافگی به خاطر نایستادن تاکسی داشت خفهام میکرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عاقبت یک ماشین شخصی مقابلم نگه داشت. پیرمردی عرب بود و به نظر کارش مسافرکشی بود. اسم فرودگاه را آورد و خطاب به من و چند نفری که کنار خیابان ایستاده بودیم گفت که سوار شویم. اولش تردید داشتم اما وقتی یک زن و مرد که آنها هم چمدان داشتند و با همدیگر فارسی صحبت میکردند، سوار شدند. من هم تعلل نکردم.

راننده چمدانهای آن دو را گرفت که در صندوق عقب بگذارد، اما من ندادم و چمدان به دست روی صندلی عقب خزیدم.

همهی زندگیم در آن چمدان بود، آن هم از کفم میرفت بعدش اوضاعم دیگر کاملا تماشایی بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ترس با شدت تمام به جانم افتاده بود، انگار یک دست نامرئی دور گلویم حلقه شده و داشت نفسم را میگرفت. من حتی مسیر فرودگاه را هم بلد نبودم که بدانم راننده درست میرود یا...
راننده پشت فرمان نشست. نفس در سینهام گره خورد و تا قبل از اینکه شروع به حرکت کند در با ضرب کوبانده شد و صدای بلند "هین" من به هوا رفت. بقیهی مسافرها مثل من واکنش ندادند، اما من قبل از آن صدا هم استرس داشتم و تحت تاثیر همان ترس واکنش غیر عادی نشان دادم.
هامون...کاش میتوانستم نفریت کنم، کاش دیگر جایی توی این سینه نداشتی!

گیجِ همان صدای کوبش بودم که در ماشین باز شد و بهراد را دیدم که به خاطر قد بلندش کمی سرشانههایش را پایین آورده بود که مرا ببیند. از شدت عصبانیت پیشانیاش سرخ شده بود:

-کجا میری سلوا؟ این مردک عرب رو میشناسی که سوار ماشینش شدی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در آن لحظات آن جسارت احمقانه را از کجا آورده بودم؟ مثل خودش با حرص داد زدم:

-برو کنار به تو هیچ ربطی نداره! چیکارهی منی تو آخه؟

دست انداخت به چمدانم و خواست از بغلم بیرون بکشد:

هیچکارهت نیستم سلوا! ولی منِ هیچکاره اجازه نمیدم تو این مملکت غریب سوار ماشین یه عربِ ناشناس بشی!

زورش زیاد بود، اما من بیشتر از او عصبانی بودم و بهراد حریفم نمیشد. نمیتوانست چمدان را از دستم بیرون بکشد. خسته از تقلا کردن با فریاد جوابش را در نهایت بیاحترامی دادم:

-تو گوه میخوری تو کار من دخالت میکنی، اجازه رفتن یا موندن من دست تو نیست!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میان کشیدن چمدان با شنیدن این جمله لحظهای مات ماند و نگاه دلخورش را به صورتم دوخت.
راننده به اندازه قبلی پرحوصله نبود، زیر لب غرولندی کرد و بیتوجه به عزوجز بهراد استارت زد. بهراد با آن جملهی آخر من پوکر ایستاده بود و واکنشی به روشن شدن ماشین نشان نداد.

اما ماشین که به اندازهی نیم متری حرکت کرد در عرض کمتر از یک ثانیه دستگیر باز را سمت خود کشید و خودش را پرت کرد در صندلی پشت.
صدای جیغ کوتاه زن کناریام بلند شد. راننده زد

روی ترمز و با زبانی که نمیفهمیدم به بهراد بد و بیراه گفت.
کنار من به اندازهی یک نفر خالی بود. بهراد خودش را در آن فضای خالی جا داد و نمیدانم به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زبان عربی به راننده چه گفت که مثل آبی روی آتش مرد آرام شد. ماشین را روشن کرد و به مسیرش ادامه داد.
سکوت بدی در ماشین حکمفرما شد.

صورت بهراد رو به پنجره بود و قفسهی سینهاش مدام بالا و پایین میشد. جا تنگ بود و به ناچار پاهایمان به هم چسبیده بود. آنقدر از دستم عصبانی بود که حتی نیمنگاهی هم سمتم نمیانداخت. راستش از حضورش خیلی هم

ناراضی نبودم. انگار با نشستنش کنارم ترسهایم رنگ باخته بود و حس امنیت به وجودم برگشته بود. دیگر مثل لحظات اول آنقدر جسور نبودم که بزنم روی دندهی لجبازی و تنهایی به فرودگاه

بروم.
راننده آن زن و مرد را پیاده کرد و با آزاد شدن فضا من هم از بهراد فاصله گرفتم.
به محض پیاده شدن آن دو، بهراد بدون نگاه کردن به من با لحنی خشک و دلخور گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هنوز یک ساعت و نیم وقت برای پرواز وقت داریم، میری فرودگاه یا میخوای قبل رفتن هامون رو ببینی؟

خودکشی چه شکلی بود؟ پرت کردن خودت از برج سی طبقه؟ پریدن جلوی ماشین در یک اتوبان شلوغ؟ خوردن سیانور؟ یا این جوابی که من به بهراد دادم:

-میخوام ببینمش! با هستی!

لحظهای ماتش برد، ولی باز هم نگاهم نکرد. حتی هیچ سوال اضافهای هم نپرسید، از میان دو صندلی خودش را جلو کشید و به زبان عربی به راننده آدرس داد. دوباره با فاصله از من چسبید به صندلی و نگاهش را به مسیر دوخت.
دیگر نمیترسیدم، حتی نمیلرزیدم هم. بغض هم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نداشتم، اما سینهام سنگین بود و با هر دمی که میکشیدم درد خفیفی میزد به قسمت بالای کمرم.

خنثیترین حال دنیا برای من بود، نه میتوانستم باور کنم که هامون این همه نامرد باشد و نه از او چیزی را بعید میدانستم!

مگر همان چند روز پیشش با گوشهای خودم نشنیدم که با هستی پشت تلفن حرف میزد و با او قول و قرار میگذاشت؟ پس چرا هنوز چیزی ته دلم میخواست باز هم...باز هم سنگش را به سینه بزند؟

زمان زیادی نگذشت که ماشین از قسمت شلوغ و مرکزی شهر فاصله گرفت و وارد یک خیابان بلند و خلوت شد. لحظاتی بعد مقابل یک ساختمان ادارای نگه داشت.

آنقدر به زبانشان بیگانه بودم که حتی نتوانستم بخوانم نام آن مرکز چیست.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد چند اسکناس به راننده داد و پیاده شد. حتی چمدانم را هم از دستم نگرفت و چند قدمی سمت ساختمان جلو رفت. چمدان به دست بلافاصله پایین آمدم و قدمهایم پشت سرش کشیده شد. خوب بود که چمدان در دستم بود، خوب بود که میتوانستم همهی بیوزنی را به سنگینی آن گره بزنم.

در حیاط کوچک ساختمان کمی ازدحام بود و چند ارابه آن اطراف میپلکیدن که به محض ترخیص بارهای آدمهایی که به مشکل برخورده بودند، مشتری خوبی تور کنند. بهراد جلوتر رفت و با مرد جوانی که لباسهایش به سرباز میخورد صحبت کرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هنوز روبراه نبودم، هنوز هم حس آدمی را داشتم که داوطلبانه پا در مسلخگاهش بگذارد. میان سیاهی آدمهایی که آن اطراف ایستاده بودند متوجه سنگینی یک جفت چشم، پشت عینک دودی بزرگی شدم. سمت آن نگاه برگشتم. دختر جوانی بود که ظاهرش با بلوز مخمل و شلوار کوتاهِ جذب برای آن محیط خیلی هم مناسب نبود.

تا نگاهش کردم، سرش را سمت مخالف چرخاند و ازم نگاه دزدید. ولی نگاه من از او جدا نمیشد...میشناختمش...اما در شرایطی که اسم خودم را هم به یاد نمیآوردم کاش حافظهام یاریام میکرد...دختر جوان با شک دوباره برگشت سمتم و اینبار نگاه خیرهام شکارش کرد.

ذهنم این بار به یاریام آمد و کلمهای نحس ناخواسته نوک زبانم چرخید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هستی!
حتماً زمزمهام بلند بود که با راندن اسمش به زبانم آن دختر تیز برگشت سمتم.

بهراد بخت برگشته! تا همان ثانیه پیش فکر میکردم مزخرف میگوید...تا همان ثانیه با خودم میگفتم هستی کجا و عراق کجا؟!
هستی هم خشکش زده بود...مثل من بودنم را در اینجا نمیتوانست هضم کند.
صدای بهراد هر دوی ما را از بهتِ کشنده بیرون کشید:

-سلوا فقط پنج دقیقه بهت وقت دادن هامون رو ببینی، اگه قصدش رو داری دست بجنبون!

قسمت زیادی از موهایم را زیر کلاه هل دادم و به سمتی که بهراد اشاره کرده بود، چرخیدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پدرکشتگی از نگاه هستی میبارید، اگر دست خودش بود، اگر بهراد آنجا نبود بدون شک مرا میکشاند کنار، یک سیلی زیر گوشم میکوباند و نمیگذاشت پایم به آن سالن برسد.

در سالن را که رو به جلو هل دادم نیاز نبود به دنبال هامون چشم بچرخانم. آنجا ایستاده بود، در انتهای سالن.

یک چیزهایی بین من و او عوض شده بود که دیگر نه میخواستم و نه میتوانستم مستقیم نگاهش کنم. اما او مسیر رفتنم را سمتش قدمبهقدم با نگاهش دنبال میکرد.

بهراد گفته تنها پنج دقیقه وقت دارم ببینمش! در این پنج دقیقه چه میکردم؟ ازش دل میکندم؟ با او خداحافظی میکردم یا به خودم میقبولاندم که نشد برچسب "رسیدن" به تهِ این قصه بچسبانند؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یا اینکه یقهاش را میگرفتم، میچسباندمش تنگِ دیوار و میپرسیدم چطور از الان تا همیشه وسط کابوسِ این راهرو، دستم را رها کرد؟ میپرسیدم معنای رفاقت همین بود دیگر؟ همین که به جای علاج دردهایش، زخمی عمیق بر گلویش شوی؟ پنج دقیقه برای همهی این حرفها کافی بود؟!

در چند قدمیاش از حرکت ایستادم و چشمانم را به کف سالن دوختم. هزار سوال برای پرسیدن داشتم و نمیدانستم از بین آن همه کدام یکی را از ذهنم بیرون بکشم و به زبان بیاورم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که با صدای هامون سرم را بالا گرفتم:

-سلوا...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سرم از من فرمان نگرفت و مثل کفتری عادتکرده با صدایش بلافاصله بالا آمد. نگاهش کردم، به سر تا پاهایش. مثل دیروز و دیروزها بود. هیچ فرقی نکرده بود، جز چشمهایش. آن چشمهای سیاه دیگر مال من نبود و یک جفت گوی غریبه بودند.

هامون انگار کلافه بود. هی لبهایش را باز و بسته میکرد تا چیزی بگوید. یا اینکه من بپرسم چرا و او شروع به آسمان ریسمان بافتن به هم کنند.

اما نپرسیدم تا رنج شروع حرف زدن مال او باشد. زمان داشت میگذشت و از آن پنج دقیقه، یک دقیقهاش رفته بود. هامون هم مثل من متوجه کمبود وقت بود و داشت برای شروع حرف زدن بالبال میزد. در نهایت به حرف آمد و در حالی که به هر جایی نگاه میکردم جز چشمهایش، از زبانش شنیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سلوا خودت خواستی...

چشمهایم در حدقه چرخید.

-چی رو خودم خواستم؟

به صورتش زل زدم تا ببینم حالا که خیرهاش هستم دوباره جسارت گفتن این حرف را دارد.

سالن سیستم گرمایشی نداشت و سرد بود. اما

هامون مثل کسی که از فرط گرما اکسیژن کم بیاورد، نفسش را فوت کرد و گفت:

-خودت خواستی کمکم کنی...یادته قبل سفر عراق گفتی که میخوای واسه زندگیم یه کاری کنی...گفتی بهم مدیونی و میخوای جبران کنی...

نمیتوانست یکپارچه جملاتش را پشت هم بگوید و بین هر کدام مکث واضحی میکرد. باز هم چیزی نپرسیدم و دوباره ادامه داد:

-پس الان چیزی واسه گلایه نیست! من حقی از تو زایل نکردم، خودت خواستی کمکم کنی و کردی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

داشت زور میزد برای گفتن جملهای در توجیه جملات قبلی:

-من بارها دستت رو گرفتم، حتی دست اون خواهرت ستاره رو که از خودم بدش میاومد، اما از کمکهایی که میکردم نه! تابهحال اومد حتی یه بار ازم تشکر کنه؟ من تا میتونستم زیر بال و پرت رو گرفتم و تو در برابر اون همه لطف، تنها همین یه بار برام کاری کردی! حالا نمیدونم این قیافهی طلبکارت واسه چیه؟

سرش را چند سانتیمتری پایینتر آورد و دقیق نگاهم کرد:

-حرف بزن سلوا؟ من الان بهت چیزی بدهکارم؟ دیگر دلم نلرزید. برای اولین برای نلرزید! نه برای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

"سلوا" گفتنش و نه به آن مردمکهای لرزان و خیرهاش.

بعضی اوقات قبول کردنش سخت است...هضمشدنی نیست...جان را در هم میفشرد...اما دیگران هم حق دارند. هامون حق داشت و من چطور میتوانستم به عالم و آدم ثابت کنم که حق ندارد؟

او که سرش به زندگی خودش گرم بود و کاری به کار من نداشت! این من بودم که دستبردارش نبودم، این من بودم که میخواستم هر طور شده او را از پوستهای که دور خود تنیده بود بیرون بکشم. من بودم...من بودم که سر و دست میشکستم که برای خودش، برای زندگیاش کاری کنم.

هامون دروغ نمیگفت. من در برابر خوبیهایی که برای من و ستاره کرده بود بهش بدهکار بودم و خودم داوطلبانه خواستم کاری کنم. همهی اینها

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

درست! اما حالا چطوری به هامون توضیح میدادم که ادای دِین برای من گران تمام شد؟ گرانتر از همه حسابکتابهای او!

من خیلی چیزها را برای او وسط گذاشته بودم...روحم را...قلبم را...اعتمادم را...لبخندهایم را...همهی آیندهام را...حتی گذشتهام را...هامون میگفت به من بدهکار نیست، لابد همهی اینهایی که شمردم برای او ارزشی نداشت که حسابکتاب را صاف کرده بود.

به چشمهایش نگاه نکردم، نمیخواستم تصویر آن مردمکهای سیاه در پستوی خاطرات ذهنم خراب شود. خیره به چانهاش گفتم:

-آره بهم بدهکار نیستی...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی در انتهای جملهام اسمش را هم نگفتم. من اسمش را دوست داشتم. نمیخواستم واژهی "هامون" هم بپیوندد به قسمت تاریک و سیاه مغزم. با مکثی کوتاه ادامه دادم:

-اما میتونستی مثل بچهی آدم از اول بیای و بگی تو سرت چی میگذره. حتی اگه بهم میگفتی که قراره ته این راه، آدمی که به معرفت و خوبی میشناختمش بشه یه آدم نامرد...بشه یه آدمفروش بازم من باهات میاومدم کرمانشاه تا حقت رو از خانوادهت بگیری، اما نه به قول خودت واسه این که بهت مدیون بودم، من مثل تو چرتکه نینداخته بودم وسط...میاومدم فقط به خاطر اینکه دلم میخواست زندگیت روبهراه شه، مثل همین الان که به همه چیزایی که میخواستی رسیدی!

هر چه میخواستم موقع گفتن آن حرفها تهماندهی غرورم را حفظ کنم، هر چه خواستم صدایم نلرزد، نشد و موقع گفتن جملات آخر مکث

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میکردم و هر بار نفس میگرفتم تا بغضم کاری نشود.

هامون با نگرانی به صورتم موقع گفتن جملات آخر نگاه میکرد. هنوز هم نقشش را برای منِ دلباخته خوب بازی میکرد.

لبانش را جمع کرد تا برای دفاع از خودش چیزی بگوید. دستم را بالا گرفتم تا نگوید و نشنوم.
صدای گرفتهام کمی به پچپچ زد:

-همهی اینا رو ول کن، تو که میخواستی بری ماجرای اون خواستگاری و حلقه دیگه واسه چی بود؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی میخواستم بپرسم آن ماجرای آن بوسهی آخر چه؟ کاش رویم میشد بپرسم. دهانش پر شد برای جواب دادن. چرا آنقدر مدعی بود، چرا لااقل

لحظات آخر برای دلخوشی من کمی ادای آدمهای ناراحت و نادم را در نمیآورد؟

من که خاکستر شدم

اما تو هنگام وداع
کاش قدری بر لبانت آه حسرت داشتی...

هنوز دو دقیقه از زمانم مانده بود. اما برخلاف لحظات اول احساس میکردم پنج دقیقه برای دیدار آدمی مثل او کمی زیادتر از زیاد است. دلم میخواست حرفهای آخرش را بزند و این مهلت پنج دقیقهای زودتر سر آید.

وقتی فهمیدم که زن هامون به خاطر بچهدار نشدن ترکش کرده عمیقا دلم برایش سوخت، اما نمیدانستم که ته این قصه قرار است دل خودم را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بسوزانند. تا قبل از اینکه برای رفتن پاتند کنم سعی کردم بمانم و آخرین حرفهای هامون را بشنوم.

-من از همون اول ازت خوشم اومده بودم. اما بعید میدونستم تو آدمی باشی که بهم پا بدی.

زیادی بلندپرواز بودی و یه پسر شهرستانی مثل من به چشمت نمیاومد. من همون موقع ازت گذشتم و هستی رو واسه زندگی معمولیم انتخاب کردم. وقتی من و هستی مجبور شدیم از هم جدا شدیم هر دو فکر کردیم خیلی راحت میتونیم

همدیگه رو خیلی زود فراموش کنیم. اون با یکی دیگه دوست شد و منم اومدم سراغ تو تا سرم رو از فکر هستی خالی کنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ازت خواستگاری کردم تا یه بار برای همیشه با واقعیت کنار بیام و قبول کنم که هستی دیگه تموم شده...اما هر چی دست و پا زدم، نشد نتونستم. من و اون مدتها زن و شوهر بودیم. محبت زناشویی چیزی نبود که به این زودی با چیزی جبران شه. اونم تو شرایطی که هستی تو عراق بود و پشیمون از جداییمون، من چطور میتونستم اینجا تنهاش بذارم و با تو برگردم تهران؟ با تویی که وقتی قبل ازدواج با هستی، قیدت رو زدم بعدش دیگه هیچوقت مهرت به دلم ننشست! از این شهر خیلی راحت میتونن به کشورای دیگه مهاجرت کنن. من و هستی میخوایم بعد اینکه مشکلم حل شد، از سلیمانیه بریم یه کشور دیگه و اونجا یه زندگی و کار و بار جدید شروع کنیم. واسه تو هم آرزوی خوشبختی...

نایستادم بقیهاش را بشنوم. میان حرفهایش به جهت مخالف چرخیدم و به قدمهایم شتاب دادم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از یک جای به بعد حرفهایش دیگر به من ربطی نداشت. به من چه که کجا میخواست برود و چه کار میخواست بکند. "خداحافظی" کلمهی مقدسی بود، او را لایق این کلمه ندانستم، حرامش نکردم.

انتهای راهرو بهراد ایستاده بود. حرکت دستهایش را میدیدم. میگفت کبود شدم و داشت تقلا میکرد قلپی آب معدنی به خردم بدهد. هامون داشت نزدیکمان میشد. بهراد را صدا زد، حتما باز میخواست دوباره آن سفارش مضحک و ریاکارانهاش را کند که بهراد مرا به تهران ببرد.

بهراد انگار صدای او را نمیشنید. انگار اصلاً برایش هامونی وجود نداشت. هامون بیشتر از آن نمیتوانست جلو بیاید. از همان فاصله اینبار کمی بلندتر و کمطاقتتر صدا زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بهراد...
بهراد مچ سویشرتم را گرفت و مرا کشید. پشت کرد به هامون و در حالیکه مرا سمت در هدایت میکرد، دلخور و متاسف به هامون گفت:

-اسمم رو صدا نزن هامون. نمیخوام باهات حرف بزنم، نه الان و نه هیچوقت دیگه!

گیج بودم و قدمهایم بیوزن. بهراد با انگشت اشاره خروجی حیاط را نشان داد. هنوز سه پلهی مقابل در را پایین نیامده بودم که صدای زنانهای آمد:

-صبر کن!
تشخیص اینکه چه کسی است کار سختی نبود. هستی بود که با قدمهای بلندی داشت خودش را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به ما میرساند. نگاهش مستقیم روی من بود، تا آمد چیزی بگوید بهراد دستش را مقابل او نگه داشت و گفت:

-هستی خانم خواهش میکنم، الان حالشون خوب نیست!

هستی با حرص چنگ زد به دست بهراد، پسش زد و گفت:

-برو کنار، بایدم حالش خوب نباشه!
دوباره چشمانش را دوخت به من و خصمانه خندید:

-خانم هنوز پای من از اون خونه بریده و نبریده رفت چسبید ورِدل شوهرم و خودشو چسبوند بهش بلکه دری به تخته بخوره و بتونه جای منو تو اون خونه بگیره!

با لذت نگاهش را در صورت بیرنگم چرخاند و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-حالا این حال و روز حقته! بدتر از اینم حقته!

میدونی این چند روز چقدر ثانیهشماری میکردم برای این لحظه که ببینمت داری مثل مرغ بال و پر کنده به خودت میپیچی! چی فکر کردی؟ فکر کردی هامون به همین سادگیا از زنی مثل من میگذره؟ نه خانم اون بویی که تو دماغت میپیچید کباب نبود، داشتن خر داغ میکردن برات! هامون اگه میخواستدت این همه وقتی که جلوی چشمش بودی میاومد سراغت! اما

میدونی چیه؟ مردها به زنای دمدستی مثل تو کشش ندارن! چون همیشه هستی...چون براشون کسلکنندهای...

اگر بهراد مرا نمیکشید، اگر از آن مهلکه جدا نمیکرد باز هم میایستادم و باز هم میشنیدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انگار به شنیدن آن حرفها نیاز داشتم. نیاز داشتم که یک نفر خریتهایم را یادآوری کند، سرزنشم کند، به جانم غر بزند، با حرفهایش تیربارانم کند تا بفهمم با خودم، با زندگیام، با احساساتم چه کردم.

بهراد در حالیکه با حرص برای ماشینهای گذری دست بلند میکرد گفت:

-واسه چی راست راست ایستادی تا او زنیکه هر چیزی که لایق خودشه نثارت کنه؟ اون دهنش مگه چاک و بست داره؟ اگه یه درصد درست و حسابی بود هامون مخفیانه باهاش ازدواج نمیکرد! ببین چقدر اوضاعش خراب بوده که با اینکه به هستی میگفت باهاش بره کرمانشاه، هستی نه نمیگفت، اما نبردتش! میدونی چرا؟

تمام بدنم داغ بود. انگار سرب به جای خون در رگهایم جاری بود. با خفگی زمزمه کردم:

-چرا؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انگار منتظر پرسیدن چرای کوتاه بود تا دوباره گر بگیرد:

-خودت که دیدیش چقدر سر و شکلش ببیخشیدا...ببخشید اینو میگم شبیه زنای هر جایی بود! خانوادهی هامون اینو قبول میکردن؟

از اون گذشته بابای هستی تو همون شهرشون یه آشپزخونهی تولید مشروبات الکی داره و اینو تو اون شهر کوچیک خیلیا میدونن، هامون اگه هستی رو به خانوادهش معرفی میکرد و میفهمیدن این زن عروسشونه بیبرو برگرد خودشم از ارث محروم میکردن، چه برسه که اون همه پول بیزبون رو بدن بهش. هامون برای راضی کردن خانوادهش دنبال یه دختر معقول و موجه میگشت که از شانس بدت قرعه به اسم تو افتاد...فقط کاش...کاش حداقل من تو این سفر باهاتون نبودم...کاش پام به عراق نمیرسید که تا آخر عمر با حس شرمندگی سر نمیکردم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حس میکردم فشارم در آستانهی افت شدید است و دیگر قادر به شنیدن هیچچیز از هامون، هستی، خودم و دیگری ندارم. در مسیر فرودگاه هر دو ساکت بودیم، من سردم بود و با بیحالی سرم را به پنجره تکیه داده بودم. بهراد هم به خاطر لفظ بدی که عصر با او داشتم و به او توپیده بودم در کارم دخالت نکند، ظاهراً از دستم دلخور بود و جز در مواقعی که لازم میشد کاری به کارم نداشت.

اینبار به قول بهراد پاهایم را سفت و محکم در فرودگاه گذاشتم. زمان زیادی نگذشت که در بیحوصلهترین حال ممکن همهی مراحل پرواز را طی کردیم و در کمتر از دو ساعت در فرودگاه امام خمینی تهران بودیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

موقع رفتن با هامون از تهران خارج شده بودیم، حالا تنها و بدون او برگشته بودم و هامون، نگرانیهای تمام نشدنیام برایش، دوست داشتنش، اشتیاق داشتنش، رویاهای بیسرانجامم، همه و همه را در عراق جا گذاشته بودم.

باور نمیکردم زندگیام در عرض پنج-شش روز کنفیکون شده بود و همهی این ماجراها در عرض چند روز از سر گذرانده بودم، من سالها هامون را با تکتک سلولهای تنم میخواستم، حالا باورم نمیشد در عرض شش روز دوست داشتنش را از یاد برده بودم.

از فرودگاه امام خمینی که خارج شدیم بهراد یک تاکسی دربست گرفت و با لحن سردی که در این چند ساعت در پیش گرفته بود، پرسید:

-مسیرت کجاست سلوا؟ بیا سوار شو!

چمدانهایم را به خودم نزدیک کردم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-ممنونم تو برو دیگه بیشتر از این مزاحمت نمیشم، خودم ماشین میگیرم.

صدایم چقدر گرفته بود. خسته بود و حوصلهی اصرار کردن نداشت:

تعارف نمیکنم سلوا، ماشین که تا اونجا خالی میره، تو هم بیا سوار شو دیگه.

سوار شدم، اما نمیدانستم مقصدم کجاست، با کلی وعده و ادعاهای دهانپرکن از ستاره جدا شده بودم، حالا با این چهرهای که بیشتر شبیه شبیه لشکری شکستخورده بود، اگر پیشش برمیگشتم ستاره با همان نگاه اول تا ته قصه را میرفت.

میدانستم بهراد حوصلهی شنیدن صدایم را ندارد، اما نزدیک تونل توحید آهسته گفتم:

-من خونهی ستاره نمیرم بهراد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به نیمرخم کوتاه نگاه کرد و گفت:

-کجا میری، خونهی خودتون؟ اونجا که خیلی از اینجایی که هستیم دوره، چرا از اولش نگفتی؟
نه! پیش پدر و مادرم بدترین گزینه بود، آن هم با این چهرهی ماتمزده. بلافاصله گفتم:

-نه. با این چمدون تو دستم چطور برم پیش خانوادهم!

کجا می خوای بری پس؟
با درماندگی زمزمه کردم:

-نمیدونم واقعا. ستاره دختری که مو رو از ماست میکشه بیرون، منو با این احوال ببینه المشنگه به پا میکنه. اون همینجوری هم به خون هامون تشنه بود. خونهی خودمونم که پدر و مادرم...از سفرم بیخبر بودن.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد غرق فکر نگاهش در خیابان قفلشده از ترافیک چرخاند:

-منم جایی رو ندارم بگم اونجا بری. امشب که شام میریم خونهی پدریم. خونهی خودمم نمیدونم به خانمم چه توضیحی بدم...

بلافاصله وسط حرفش رفتم:

نه، نه من اصلا از تو توقع ندارم، بعد تونل من پیاده میشم، خودم یه فکری میکنم براش.

با اینکه نمیخواست فراموش کنم به خاطر آن جملهام دلگیر است، اما اینبار کمی نرمش به خرج داد:

-اینجوری که نمیشم تو رو تو خیابونا ول کن...صبر کن ببینم.

بعد ساک مردانهی کوچکش را از زیر پایش بالا آورد و در جیب کوچکش دنبال چیزی گشت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-کلید آپارتمان هامون پیش منه، قبل این ماجراها قرار بود با صابخونهش راجع به تخلیهش حرف بزنم. میخوای بری اونجا؟

متعجب گفتم:

اونجا؟ نه. نمیخوام هامون بفهمه رفتم اونجا!

-هامون از کجا میفهمه؟ اون که حالا حالاها برنمیگرده ایران. موعد رهن خونهش تا سر ماه تموم میشه و حالا تا اون موقع که کس و کارش بیان خونه رو تخلیه کنن، بعید میدونم کسی اینورا پیداش بشه. برو آپارتمان هامون، امشب رو استراحت کن و تا صبح خودتو جمع و جور کن. صبح دوش بگیر، به خودت برس و پیش ستاره اصلاً تابلو نکن که چی سرت اومده. واسه بقیهشم خدا بزرگه یه کاریش میکنیم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کلید را از او گرفتم و به آپارتمان هامون رفتم. آن خانه و خاطرات عذابدهنده بود، اما چارهی دیگری نداشتم. آپارتمان کوچکش سرد و تاریک بود. چراغها را روشن کردم و دنبال پکیج گشتم تا بتوانم رادیاتورها را هم روشن کنم.

لباسهای بیرون از تنم کندم و از داخل چمدان یک دست لباس راحتی پیدا کردم. معدهام از گشنگی ضعف میکرد اما حال و حوصلهی غذا خوردن

نداشتم، سمت یخچال رفتم بلکه یک چیز کوچک پیدا کنم تا صدای قار و قور شکمم بخوابد.

در یخچال را باز کردم. تقریبا نیمهپر بود، خوراکیهایش هنوز خراب نشده بود. حتی غذاهای باقیمانده را توی قابلمههای کوچک در یخچال چپانده بود، مثل آدمی که مطمئن بود برمیگردد و این غذاها را گرم میکند و میخورد.

احتمالاً از اول تصمیمش این نبوده که به این خانه برنگردد و به قول خودش آنجا با دیدن هستی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فهمیده که آدمِ فراموش کردن او نیست. اشتهای کورم کورتر شد و حتی نخواستم با یک خوراکی کوچک معدهام را سرگرم کنم.

کمکم رادیاتورها داشت گرم میشد، اما زور آن گرما به سرمای این خانه، سرمای قلب من و سرمای نبودن هامون نمیرسید.

از لحظهی آمدن به این خانه تلاش کرده بودم که عادی باشم و بغض نکنم...اما نشد و هق خفهام در سکوت خانه پیچید.

من که در این دو سال آنقدر از خودم گذشته بودم که حاضر بودم هامون با هستی زندگی کند، اما باشد و دلم به همان خوش باشد. حالا به این دلم چطور حالی میکردم که دیگر هامون را هیچوقت قرار نیست ببینم، حتی از دور و مشغول زندگی خودش!

نفهمیدم کی قدمهایم کشیده شد به سمت اتاق خواب کوچکش. پتوی روی تختش هنوز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مچالهشده همانجا بود. چشم چرخاندم در اتاقش به دنبال ردی، نشانی، چیزی تا رفتنش را تکذیب کند. اما کمدهای خالی و چمدانی که دیگر نبود همه و همه رفتنش را در سکوت خانه فریاد میزنند.

لب پایینم را آهسته گاز زدم تا صدای هقم یکبار دیگر بلند نشود. اتاقش جوری خالی بود که انگار صد سال بود که رفته...

تنها یک قاب عکس کوچک کنار تختش بود. فکر کردم باید عکس هستی باشد، همان که به خاطرش من و پدر و مادرش را دور زد.

جلوتر رفتم. عکس هستی نبود، یک عکس ساده و دستهجمعی دانشجویی بود. قاب را در دستم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گرفتم، روی پلههای عریض دانشگاه ردیف بالا چهار پنج پسر ایستاده و ردیف پایین چند دختر نشسته بودند. عکس را با دقت نگاه کردم، بهراد هم در عکس بود، نگار و لیلی هم...من هم...من هم توی عکس بودم!

همهی دخترها به دوربین لبخند میزدند، اما من دستهایم را بالا گرفته بودم و توی عکس داشتم با ژست با مزهای مسخرهبازی در میآوردم.

چرا فقط این عکس روی میز بود. نکند این قاب را هم مثل من پشت سرش جا گذاشته بود. مغزم داشت منفجر میشد. هر چه زودتر میخوابیدم بهتر بود. با اینکه ابداً قصد نداشتم روی تخت یکنفرهاش بخوابم، اما حریف پاهایم نشدم. چسبیده بودند به کف زمین و از کنار تختش تکان نمیخوردند.

جسم نیمهجانم را پرت کردم روی تخت یکنفرهاش و پتویش را روی صورتم کشیدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عطرش تنش با بیرحمی زیر بینیام پیچید. آنقدر گرم که انگار همان لحظه در اتوبوس بعد آن باران و خیس شدن هامون، نیمههای شب تازه با هم آشتی کرده بودیم و هامون آغوشش را برایم باز کرده بود. من هم فارغ از روزهایی که میخواستند بیایند و هامون را از من بگیرند با خیال آسوده سرم را به سینهاش چسبانده بودم و خستگی در چشمانم بیاثر بود و میخواستم تا صبح بیدار بمانم و به صدای نفسهایش گوش بدهم...

با هر دمی که میکشیدم بوی جا مانده از تنش در پتو به ریههایم میکشیدم و اشک با شدت بیشتری مسیر چانهام را در پیش میگرفت.

نفهمیدم میان بزم اشک و خاطرهبازی کی خوابم برد. صبح با چشمهای ریز شده از خواب بیدار شدم. آن روز قرار بود ستاره را ببینم. باید دوش مفصلی میگرفتم و حسابی به خودم میرسیدم. باید با سیلی صورتم را سرخ نگه میداشتم،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیخواستم ستاره شکست خوردنم را ببیند. من دنبال دلم رفته بودم و با همهی بدبیاریها از اینکه برای زندگی هامون کاری کرده بودم پشیمان نبودم...

نگاهی به تصویرم در آینهی لکگرفتهی اتاق خواب انداختم. بهترین لباسی را که در چمدان داشتم, پوشیده بودم. موهایم را حسابی با اتو صاف کرده و برای آرایش صورتم هم سنگ تمام گذاشته بودم. آرایش صورتم درست شبیه این بود که در یک تصادفی سخت با صورت روی زمین کشیده شوی و بعدش برای رفع آن همه کبودی و درد تنها یک مشت رنگ رویش بپاشی!

ظاهرم قشنگ شده بود...خیلی قشنگ اما در پسِ آن همه رنگ و لعاب تمام وجودم داشت درد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میکشید. نگاهم از چشمان غمزدهام در آینه جدا نمیشد، حتی یک مَن لوازم آرایشی هم نتوانسته بود برای آن همه قرمزی در سفیدی چشمانم چارهای کند.

آژانس جلوی در منتظرم بود، شمارهی بهراد را نداشتم که کلید آپارتمان هامون را تحویل بدهم. چارهای نداشتم جز اینکه منتظر شوم خودش سراغم بیاید.

نیم ساعت بعد همراه با چمدانها از پلهها بالا رفتم و زنگ واحد را به صدا در آوردم. هنوز بیست دقیقه به نه صبح مانده بود و امید داشتم ستاره فعلاً به سالن نرفته باشد. برای بار دوم هم زنگ را زدم و هنوز دستم پایین نیامده ستاره در را برایم باز کرد.

میدانستم استقبال گرمی ازم نمیکند و روی خوش بهم نشان نمیدهد. تاپ و شلوارک نامرتبی به تن داشت و موهایش را شلخته بالای سرش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گوجه کرده بود.

به محض اینکه در باز شد برای چند ثانیه به چمدانها و لباس و آرایشم که برای این ساعت از صبح کمی زیادی بود، با بهت خیره شد. تلاشش برای بیمحلی و اخم کردن بینتیجه ماند و با همان حیرت پرسید:

-کی برگشتی؟

-چند ساعتی میشه.

دروغی نگفته بودم. دیشب برگشته بودم و در مجموع یازده هم نمیشد. با مکثی طولانی خودش را کنار کشید و گفت:

-بیا تو!

چقدر دلم برایش تنگ شده بود. کاش آنقدر به هم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نزدیک بودیم که میتوانستم او را تنگ به آغوش بکشم، در بغلش گریه کنم و حتی از این روزهایی که آسان نمیگذشت، با او درددل میکردم. اما ستاره هیچوقت قابل پیشبینی رفتار نمیکرد. سر همین مثل یک غریبه پا توی خانه گذاشتم.

سر سفرهی صبحانه برگشت و قبل نشستن گفت:

-داشتم چایی میریختم، واسه تو هم بریزم؟

-آره بریز، منم چیزی نخوردم.

صدای شرشر آب از حمام میآمد. چشم ریز کردم و گفتم:

-کی خونهس؟

ستاره قوری را از روی چایساز برداشت و گفت:

-نگار! دیشب پیش من بود، رفته دوش بگیره با هم بریم سالن.

روی مبل نشستم. ستاره یک فنجان چای برایم روی میز گذاشت. مقابلم نشست و گازی به لقمهی بزرگ پنیر و گردویی که برای خودش گرفته بود،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زد.

بازجویانه پرسید:

-سر و شکلت به رو اومده، چه خبرا؟ با دست پر برگشتی دیگه؟!

آنقدر پر تهدید پرسید "با دست پر برگشتی؟" که مگر میتوانستم چیز دیگری بگویم:

-آره!

-خودش کجاست؟

بیحواس پرسیدم:

-کی؟!

-هامون خان دیگه! قرار بود بیاد تهران مغازه لوازمآرایشی بزنه!

جا خوردم. اما ستاره تیز و زرنگ بود و نباید مقابلش دستپاچه به نظر میرسیدم:

-هنوز برنگشته تهران. مامانش پیر و مریضه، فعلاً باید پیش اون بمونه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لقمه را سفت توی دستش نگه داشت تا نانخردهها روی زمین نریزد و کنجکاو خودش را جلو کشید:

پس جنسایی که خریدین چی میشه؟ وسیلههای آرایشی، بهداشتی زود خراب میشهها!

در حالی که نمیدانستم چه چیزی میخواهم به ادامهی جملهام بچسبانم، زبان در دهان چرخاندم:

-تو همون شهر خودشون دوست و آشنا زیاد داشتن، نصف بیشتر وسیلهها فروش رفت.

گفتم و نامحسوس نفسم را فوت کردم. گوشهی چشم ستاره درخشید و دیگر لحنش مثل چند لحظه پیش خشک و غیرصمیمی نبود:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-خوبه! پس سهم تو رو هم از سود فروش جنسا داد دیگه؟

دیگر مغزم قفل کرده بود و نمیدانستم چه بگویم که بعداً دردساز نشود. ستاره تاخیرم را در جواب دادن خیلی زود شکار کرد و چینی گوشهی چشمانش انداخت:

-سلوا با تواما؟ پولاتو داد یا دست خالی برگردوندت تهران؟!

-معلومه که داد!

چه میگفتم؟ فقط کافی بود لب تر میکنم و میگفتم روی قبری فاتحه میخواندم که هیچ مُردهای تویش نبود. آنوقت ستاره ماجرای رفتن به کرمانشاه را صاف میگذاشت کف دست پدر و مادرم.

ستاره دستبردار نبود. زیادی اهل حسابکتاب بود:

-اصل پولت به علاوه سودش دیگه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با خفگی زمزمه کردم:

-آره.

راضی به نظر آمد. آنقدر راضی که انگار همان آدم نبود که هیچ رقمه دلش به رفتنم با هامون راضی نبود. مصرانه پرسید:

-حالا میخوای چی کار کنی؟ دوباره با هامون کار میکنی؟

فنجان چای را برداشتم. همانطور سوزان و تلخ هورت کشیدم و گفتم:

-نه. گفتم که فعلا حالا حالاها پیش پدر و مادرش میمونه. هر دوشون خیلی پیر و زمینگیر شدن.

شانه بالا انداخت:

-اتفاقا بهتر. بذار شهر خودشون بمونه. همون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوری و دوستی بهتره! شاید تو هم اینجوری از فکر و خیال اون پسره بیای بیرون و یه فکری به این زندگیت که کلاً رو هواست بکنی!

از نظر ستاره همیشه بهترین راه، چیزی بود که منفعت زیادی در آن باشد. بعضی وقتها دلم

میخواست منم مثل او میشدم، که افسار زندگیام این همه وصل به احساساتم نبود.

-اصلاً بعد تعطیلات عید برگرد سالن! پولتم که

دوبرابر شده، راحت میتونی یه دستگاه فشیال هفت کاره واسه خودت بخری بندازی گوشه سالن خوب کار کنی، تو هم که استعداد ناخنکاری رو نداشتی، اینجوری یه کار کم دردسرتر واسه خودت ردیف میکنی. الکی هم دلتو به وعدههای هامون خوش نکن، اون بچهی اینجا نیست. یه روز پاش اینوره، یه روز اون ور! روش نمیشه

حساب باز کرد!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ستاره چه خوب هامون را شناخته بود. بهتر و بیشتر از منی که سالها میدیدمش. اما از

حرفهایش ترس به دلم میریخت. ستاره همانی نبود که موقع رفتن میگفت حتی دیگر برای جارو کشیدن هم نمیگذارد به سالن برگردم، حالا بوی پول به دماغش خورده بود و هیچی نشده نقشه کشیده بود با آن پول دستگاه فشیال جدید برای سالن بخریم و اگر میدانست حتی اصل پول هم سرجایش نیست، چه برسد به سودش چه قیامتی به پا میشد...

نگار با موهای خیس از اتاق خواب بیرون آمد و مرا از دست ستاره و بازجوییهایش خلاص کرد. با دیدنم جا خورد و مثل همیشه صدای بلندش را توی سرش انداخت:

-بهبه ببین کی اینجاست!

کنارم روی مبل نشست. خیسی مژههایش را با پشت انگشتانش گرفت و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-خیلی خری بهخدا سلوا! نمیدونستی بدون!
حتی دلم برای شور و حال همیشگی او هم تنگ شده بود. با خنده پرسیدم:

-چرا؟

انقدر ازدستت کفریام که به قرآن به همین ستاره گفته بودم دیگه جواب سلامتم نمیدم!

مثل اینکه واقعا دلخور بود:

-چی شده مگه؟
موهایش ر ا خیسخیس رو بالا کشید و با کش بست:

-چرا بهم نگفته بودی بهرادم باهاتون میاد کرمانشاه؟ تو نمیدیدی من چند وقت بود دربهدر همچین موقعیتی بودم؟ بهخدا خیلی تکخوری!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تو که با هامون رفته بودی، چی میشد یه ندا میدادی منم میاومدم، میرفتم تو کار بهراد؟

ستاره که تا دیروز خودکشی میکرد که با هامون به سفر نروم، آنقدر بهراد را قبول داشت که در دفاع از نگار گفت:

-راست میگه دیگه. نمیبینی بچه چقدر تو کفه؟ گناه داشت خب اینم میاومد بلکه دری به تخته میخورد و سیب سرخ نصیب دست چلاق میشد. ما هم از دست این نگار خلاص میشدیم والا!

آخر جملهاش نگار را دست انداخته بود تا از حرص دادنش کیف کند. بس که در چند ماهه با علاقهای که به بهراد داشت کچلمان کرده بود. منظورش از سیب سرخ بهراد بود و چلاق نگار!

ستاره بلندبلند می خندید و نگار کوسنها ر ا یکییکی سمتش پرت میکرد:

-چلاق هفت جد و آبادته!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آرام گفتم:

-منم خبر نداشتم بهراد با ما میاد، اونجا فهمیدم. نمیدانم میان خندههایشان صدایم را شنیدند یا نه، اما دلم برای نگار گرفت. خبر نداشت که بهراد زن و بچه دارد. دو روز به عید نوروز مانده بود و در آن شرایطی هم که خودمم دل و دماغ درست و حسابی نداشتم نمیخواستم با گفتن این خبر تعطیلات عید را به کام نگار زهر کنم.

یک من برای این جمع بس بود! یک منی که کشتیاش به گل نشسته بود! یک منی که بهار پیشرو سهم او نبود!

یک منی که بوی شکوفههای سفید اول سال میآمد و تمام جانش هنوز درگیر یک زمستان بیپایان بود!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

****

پنجمین روز عید بود و امروز برای آخرین بار در این خانه بودم. بعد یک هفتهای که به تهران برگشته بودیم، بهراد بالاخره امروز پیام داد و گفت میخواهد کلید آپارتمان هامون را پس بگیرد.

در این چند ماهی که از افتتاح سالن میگذشت بیشتر از جیب خرج کرده بودیم و روزهای شلوغ و پردرآمد آخر اسفند، همهی آن ماههای پر زیان را جبران کرده بود و همین هم بچهها را حسابی سرکیف آورده و بیشتر از هر وقتی برای تعطیلات داشتند آماده میشدند.

ستاره برخلاف سالهای پیش خرید مفصل کرده بود و از چند روز قبل با دخترها داشتند برای سفر چند روزه به چالوس برنامهریزی میکردند.

چند روز مانده به عید دل و دماغ درست و حسابی نداشتم و نشد به بچهها در شلوغی روزهای آخر سالن کمک کنم. ستاره چه میدانست

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در دلم چه آتشی به پاست و خیال میکرد که به خاطر پول شراکتی که از او پس گرفته بودم، دیگر نمیخواهم در آن سالن مشغول باشم.

به خاطر همین هم هنوز دلش با من صاف نشده بود و موقع رفتن به شمال تعارف سرزبانی زد که همراهشان بروم، اما من با آن شرایط روحی، سفر

و شلوغی و سر و صدا آخرین چیزهایی بود که در دنیا میخواستم.

این روزها تنها چیزی که با تمام وجود میخواستم سکوت بود و فرار کردن از آدمها. موقع رفتن هم ستاره به حساب اینکه من تازه از سفر برگشتم و دلم مسافرت جدید نمیخواهد، گفت:

-اگه خستهای بمون این چند روز رو حسابی

استراحت کن، ولی بعد تعطیلات برگرد سالن؛ به شرطی که دور اون پسره هامون رو کلاً خط بکشی و دوباره چند صباح بعد هوس شراکت باهاش نکنی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

این روزها بیشتر از هر وقتی خوابم نمیبرد، بیشتر از هر وقتی شبیداری میکشیدم و تا صبح به هامون و آن جدایی ناجوانمردانه و ستارهای که به زودی میفهمید خبری از پولها نیست، فکر می کردم.

بهراد گفته بود ساعت هشت شب مقابل مجتع منتظرم است تا کلیدها را به او تحویل بدهم. اما من دو ساعت زودتر به اینجا آمده و روی صندلی ننویی و دست دوم هامون به خیابان روبرو از پنجره چشم دوخته بودم.

خانهمان یکریز پرمهمانهایی میشد که با کت و شلوار اتوخورده و مانتوهای رنگی عید و کلههایی که بوی رنگ و دکلرهی نو میداد به عیددیدنی میآمدند. پسته و بادام میشکستند و با چای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تازهدم و شیرینی گلویشان را تر میکردند. ستاره هم نبود و من با آن رخت و لباسی که سرسری به تن میکشیدم و ابروهایی که زیرشان بلند شده و حوصلهی چیدنشان را نداشتم باید جلویشان دولا و راست میشدم و حواسم بود که چیزی از مخلفات روی میز برای تعارف کردن جا نماند.

به همین خاطر دو ساعت زودتر از چیزی که بهراد گفته بود به اینجا آمدم و روی این صندلی تا میشد خودم را به سکوتی طولانی مهمان کردم. در این یک هفته هر لحظه حرفهای آخر هامون را برای خودم مدام یادآوری میکردم که مبادا فراموش کنم که نامرد است و مرا چطور پشت سرش به سادگی آب خوردن جا گذاشت. اما از ساعت پیش که به خانهاش آمده بودم، چرا همهی تمرینهایم بیاثر شد. چرا دلم دوباره برای شنیدن صدایش، خندههایش داشت مچاله میشد؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چرا زل میزدم به آن خیابان بیانتها و زیر لب زمزمه میکردم:

-هامون کجایی...کجای این دنیایی؟

چرا دلم نمیخواست کلید این آپارتمان را به بهراد تحویل بدهم و آخرین جایی را که هامون را در آن جستوجو میکردم از دست بدهم؟ بعد از این اگر زورم به غول دلتنگی نمیرسید کجا میرفتم که حداقل برای ثانیهای عطرش را حس کنم؟

ساعت هشت شب شده بود و سروکلهی بهراد تا لحظاتی دیگر پیدا میشد. بلند شدم، سمت اتاقش کشیده شدم، روی تختش نشستم. بالشش را به دست گرفتم. بینیام را تویش فرو کردم، دیگر به شدت هفتهی قبل بوی هامون را نمیداد اما آن تهمانده عطر بالش هم برای من دلتنگ و کمطاقت غنیمت بود.

بالش از خیسی اشکم یک قطرهی درشت نم گرفت. صدای زنگ در بلند شد. بالش را بلافاصله

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از صورتم جدا کردم و انگشت زیر پلکهایم کشیدم. قبل ترک اتاق دستی به آن قاب عکس دستهجمعی و دانشجوییمان کشیدم و در نهایت انگشتم را روی صورت هامون نگه داشتم و با صدایی که به بغض پیچیده بود، زمزمه کردم:

-یادت باشه کسی که همیشه به پات موند، من بودم! اونی که زودتر گفت دوست داره من بودم، کسی که از همه چیزش گذشت تا یه وقت رفیق نیمهراه نشه، من بودم! اما کسی که زودتر گفت دوستم نداره تو بودی، اونی که رفت تو بودی...

قاب را کلهپا روی میز رها کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-اینا رو هیچوقت یادت نره!

شال تیرهام را روی سرم تنظیم کردم و رفتم تا در را برای بهراد باز کنم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کمی پشت در مکث کردم تا حرکت قفسهی سینهام منظم شود. در را باز کردم. بهراد در درگاه ایستاد، کمی عقب رفتم و اجازه دادم که به داخل خانه بیاید. زیر لب آهسته با "اجازه" ای گفت و وارد شد. نگاه کوتاهی به ساعت مچیاش انداخت و متعجب پرسید:

-دیر اومدم؟

سروقت آمده بود. نه یک دقیقه دیرتر و نه یک دقیقه زودتر. احتمالاً از اینکه من بالا آمده بودم متعجب بود. در جوابش گفتم:

-نه تو سر وقت اومدی. من کمی زود اومدم، خونهمون پر مهمون بود ترجیح دادم یکم اینجا تنها باشم.

بهراد تمام آن روزهای بد را دیده بود. تنها کسی بود که از نزدیک شاهد بود من چهها از سر گذرانده بودم، مثل ستاره و لیلی و نگار نبود که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مجبور شوم احوالم را از او پنهان کنم. کوتاه خندید و برای اینکه نشان دهد وضعیتم عادی است، با همذاتپنداری گفتم:

درکت میکنم وضعیت خونهی ما هم همینه، والا منم یه وقتایی دلم میخواد یه چهاردیواری پیدا کنم بلکه واسه یه ساعت هم شده مغزم به آرامش برسه.

موقعی که داشت حرف میزد به سر و وضعش نگاه میکردم. بهراد هم مثل مهمانهای ما حسابی به خودش رسیده و نونوار کرده بود. طوری که ثانیهی اول که در را باز کردم، با دیدنش جا خوردم. من او را همیشه در دانشگاه و حتی در سفر اخیر با تیپ ساده دیده بودم. اما امروز موهایش را حالت داده بود. تهریشش را کوتاه کرده و یک کت اسپرت و شلوار جین ذغالی پوشیده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نتوانستم به آن حجم از تغییرش بیتفاوت بمانم.
کیف مشکیام را روی دوشم انداختم و گفتم:
-من برم دیگه. تو هم احتمالاً میخوای مهمونی، زیادی تیپ پلوخوری زدی!

کتش را بالا گرفت و متعجب به لباسهایش نگاه کرد:
دیگه بالاخره عیده، هر لحظه باید آمادهباش باشیم. یا فک و فامیل پاتک میزنن یا ما خراب میشیم سرشون.
چشمانش را باریک کرد و گفت:
-راستی تو چرا با دخترا نرفتی سفر؟
بهراد پیج هیچکداممان را دنبال نمیکرد. اما آنقدر بچهها به پر و پاچهش میپیچیدند که ناخوادآگاه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگاهش به پستهای جدیدشان خورده بود و احتمالاً از آنجا فهمیده بود به سفر رفتهاند. کوتاه گفتم:

-دل و دماغش رو نداشتم.

پکر گفت:

خب میرفتی یه آب و هوایی عوض میکردی، اینجوری تنهایی حوصلهت سر نمیره؟

زدم به در شوخی و گفتم:

-امروز و فردا برمیگردن. زیاد اونجا نمیتونن بمونن؛ یعنی نگار نمیذاره! چی میگه شاعر این موقعها نفس کشیدن تو هوایی که نفسهای تو نیست، نفسش رو بالا میآره و این حرفا.

بهراد که خیلی وقت بود به گیر دادنهای نگار عادت کرده بود، با خنده پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-مگه هنوز بهش نگفتی که من متاهلم؟ دخترا که اینجور خبرا رو داغ داغ واسه هم اطلاعرسانی میکنن!

نگفتم. نخواستم عید کوفتش شه، بعد کوفتِ تو هم بکنه!

سمتش رفتم، کلیدها را سمتش گرفتم و گفتم:
-اگه کاری نداری من برم دیگه.
نگاهش را در صورتم چرخاند و گفت:
-صبر کن یه چیزی برات دارم.
با نوک دو انگشت از جیب کتش برگهای را بالا کشید و سمتم گرفت:

-این واسه توئه!
برگه را با کنجکاوی از دستش گرفتم. برگهای چک بود که رویش مبلغ صد و پنجاه میلیون نوشته بود. ربطش را به خودم نمیفهمیدم. لبهی چک را سمتش گرفتم و پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

این چیه دیگه؟
بهراد دست بهسینه شد و گفت:

-بدهی هامون به تو. اون پنجاه میلیونی که بهش داده بودی، به علاوه سود فروش جنسها!

هنوز گیج بودم:
-خودش ازت خواست اینو بهم بدی؟
-نه. من با دیگه باهاش حرف نمیزنم، مگه اینکه یه وقتایی با داداشش اونم به خاطر کارای تخلیهی این آپارتمان به هم پیام بدیم.
با بقیهی حرفهایش کار نداشتم. گیر جملهی اول بودم:

-یعنی تو از طرف خودت داری بدهی هامون رو باهام صاف میکنی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

روی لبهی مبل نشست و آرام گفت:

-کمترین کاری که میتونم بکنم. این روزها بیشتر از هر وقتی از خودم بدم میاد، وقتی که فکر میکنم با اون آدم دوست بودم و ناخواسته چموخم راه رو نشونش دادم تا بره سلیمانیه و راحت به کثافتکاریاش برسه. حداقل اینجوری یه بخش کوچیکی از خسارتی که تو دیدی جبران میشه. چه ایرادی داره؟

چک را به دستش دادم و سفت و محکم گفتم:

-اما من نمیتونم قبولش کنم. تو بهم بدهیای نداری که بخوای جای یکی دیگه صافش کنی. اون آدم اگه شعور داشت خودش موقع رفتن به بدهیش اشاره میکرد، منم اگه همون موقع بهش چیزی نگفتم به خاطر این بود که میخواستم بدونه من هیچوقت مثل خودش دنبال بدهبستون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نبودم که لحظات آخر بحث پول رو پیش بکشم!
چک را دوباره سمتم برگرداند و گفت:

-اگه همهی طلبکارای دنیا مثل تو فکر میکردن که طرف باید خودش شعورش برسه که حقشون رو بده که اینجوری دنیا پر از بدهکارایی میشد که پول مردم رو خوردن یه آبم روش! حق گرفتنیه سلوا، نه دادنی!
چک را با تحکم میان انگشتانم جا داد و گفت:

-من این پول رو از جیب خودم ندادم. هامون تا این لحظه به تو بدهکار بود، از این لحظه به بعد هم به من! من اول و آخر یه جایی بالاخره اون پولی رو که بُرد و خورد رو از حلقومش بیرون میکشم. حتی شده از صابخونهش بخوام پول رهنش رو برنگردونه، اما واسه تو شاید هیچوقت فرصتی پیش نیاد که بتونی پولت رو ازش پس بگیری.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ویآیپی "رفیق روزهای بد":

چک را شل و ول در دستم نگه داشته بودم. مچم را آرام بست و باعث شد چک تماماً در حصار انگشتانم جا بگیرد. دوباره با اطمینان گفت:

بگیرش سلوا، به هیچ چیز دیگهای هم فکر نکن. تو که قرار نیست بعد از این زندگیتو تعطیل کنی، این پول حق توئه!

باید تعارف میکردم؟ در حالیکه اگر ستاره از سفر برمیگشت و چند روز بعد میفهمید هیچی آهی در بساط ندارم، زندگی را زهرمارم میکرد. چه میتوانستم بگویم؟ وقتی که این چک زندگیام را موقتاً نجات میداد و باعث میشد از اینی که

هست بدتر نشود!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تنها گفتم:

-الان دستم تنگه، ولی یه روز این پول رو بهت برمیگردونم بهراد. مگر اینکه مطمئن بشم هامون واقعا بدهیشو بهت برگردونده.

بهراد برای اینکه بیشتر از این برای گرفتن آن چک دلدل نکنم لب زد:

-باشه!

اما چرت میگفتم. من کجا میتوانستم صد و پنجاه میلیون پول را به او برگردانم؟ قبل از افتتاح سالن، یکسال تمام دنبال کار بودم، تازه با مدرک دانشگاهی فقط میتوانستم منشی بشوم و آن هم تازه شرط و شروطی داشت؛ مثلاً اینکه تا چند ماه اول از کارم راضی باشند، کلی سفتهی بیزبان را گرو بگذارم و در نهایت به پیامکهای وقت و بیوقت مدیرمان جواب بدهم و برایش

حد و حدودها را کنار بگذارم و هرهکره راه بندازم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

که تهش یک حقوق بخورنمیر بدهند که همان هفتهی اول برج ته بکشد!

هیچ امیدی به کار بیرون نداشتم، جز اینکه ستاره دوباره به من روی خوش نشان میداد و میگذاشت یک گوشه سالن مشغول باشم.

دیگر کاری در این آپارتمان نداشتیم و هر دو باید از خانه خارج میشدیم. اما پای من به امید شنیدن یک خبر از هامون چسبیده بود به زمین و عاقبت از بیم اینکه بهراد بدون دادن خبری از او برود، مردد پرسیدم:

-ازش خبر داری؟

نیازی نبود بپرسد از کی؟ یک جاهایی نگفته حرفهایم را میفهمید. بدون سوال اضافه گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-با هستی سلیمانیه رو ترک کردن، اما در جریان نیستم کدوم کشور رفتن. بدبخت خانوادهش، فقط خدا میدونه تو چی حالیان! مادرش وقتی فهمید هامون از بیخ همه چی رو بهشون دروغ گفته و با هستی پیچیدن یه کشور دیگه حالش به هم خورده، چند روزی بیمارستان بود! هامون یه تنه گند زد به زندگی همه!

با اینکه رفتنش با هستی باید دلم را میسوزاند، اما آن لحظه فقط به مادرش فکر کردم. من به امید اینکه به زودی همه چیز درست میشود در دروغهای هامون شریک شده بودم. کف دستم را بو نکرده بودم که همه چیز به هم میخورد و حالا به خاطر حالِ خراب مادر هامون وجدانم هم درگیر شده بود.

داشت چراغهای خانه را خاموش میکرد، از خانه خارج شدم و کفشهایم را به پا کشیدم. با هم از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پلهها پایین رفتیم، هوا تاریک شده بود و باران بهاری نمنم داشت میبارید.

خیابانها خلوت بود. در محوطهی جلوی ساختمان ایستادیم تا باران خیسمان نکند. بعد از این دلیلی نداشت همدیگر را ببینیم، باز هم موقع خداحافظی از یک دوست رسیده بود و باز هم دلم گرفته بود. هفتهی پیش با هامون؛ گرچه تلخ و بد و حالا با بهراد. روبروی هم ایستادیم و من زودتر از او حرف زدم:

-من بهت یه عذرخواهی بدهکارم بهراد. روز آخر تو عراق خیلی بد باهات حرف زدم، اما خودتم میدونستی که تو حالِ خودم نبودم!

لبانش کوتاه کش آمد:

فراموشش کردم، مهم نیست.

به یقهی برگشتهی کتش زل زدم و گفتم:

-ولی میخوام بدونی که هیچوقت یادم نمیره تو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اون روزا تنها کسی که کنارم بود، تو بودی. اگه نبودی من یکه و تنها حتی شاید نمیتونستم تنهایی برگردم ایران.

بغض نورستهام را قورت دادم و با خنده گفتم:

-اما یادتم نره که خیلی ازت بدم میاومد، خیلی!

تا قبل اون ماجراها حتی نمیخواستم سر به تنت باشه، الانم نمیتونم بگم به خاطر حمایتهایی که کردی به عنوان یه دوست دیگه ازت خوشم میآمد، اما لااقل دیگه خبری از اون تنفرهای سابق نیست!

بهراد به جای اینکه بدش بیاید اینبار عمیقتر خندید و ردیف دندانهای مرتبش نمایان شد:

-حالا که تو سر دلت باز شده، بذار منم بگم. منم ازت بدم میاومد، یه جوری که اصلاً نمیشد اون همه تنفر رو کنترل کرد. واسه همین چپ و راست میخواستم بهت نشون بدم که چقدر دوستنداشتنی هستی! حتی وقتی تو اتوبوس

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بیدلیل به پوششت گیر دادم، فقط سر این بود که از هامون عصبانی بودم که تو رو دنبالش خرکش کرده و آورده بود!

هر دو مقابل هم ایستاده بودیم، از میزان تنفرمان به هم حرف میزدیم و عجیبتر از آن این بود که چقدر از شنیدنش لذت میبردیم. کیفور از اینکه بالاخره بهراد دست از انکار برداشته و اعتراف کرده بود همیشه از من متنفر بود، پرسیدم:

اما من نظرم عوض شد چون دیدم برخلاف هامون، یه جو مردونگی تو وجودت هست، آدمی نیستی که بتونی یه دختر تنها رو ول کنی و سرنوشتش برام مهم نباشه. اما من کاری نکردم که نظرت عوض شه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد نوک کفشش را بیهدف روی آسفالت زیر پایش کشید و با تاخیر زمزمه کرد:

-وقتی علاقهت رو به هامون دیدم نظرم دربارهت عوض شد. انگار یکی از اعضای خانودهت بود، همونجور واقعی براش دل میسوزوندی و میخواستی با هر شرایطی کنارش بمونی. من هیچوقت ندیده بودم یه زن، یه مردی رو اینجوری عمیق و ریشهدار بخواد، لااقل تو زنای اطرافم که این مدلی ندیده بودم.

نفسش را فوت کرد و با تاسف کرد:

-اما هنوزم نفهمیدم چیزی رو که من با اون همه تنفرم از تو حس کردم، هامون چرا نتونست ببینه و ازت گذشت؟ هنوزم نفهمیدم چطور تونست از اون همه عشق و علاقه زنی مثل تو بگذره و یکی مثل هستی رو ترجیح بده. نمیدونم حس میکنم یه سری آدمها به مدل زندگی کثافتی عادت دارن و انگار اذیت میشن مثل بچهی آدم زندگی کنن!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سکوت سنگینی کردم و هیچ حرفی برای زدن نداشتم. بهراد هم فهمید که دیگر ظرفیت شنیدن چیزی را ندارم. ریموت ماشینش را زد و گفت:

بشین هوای بارونیه میرسونمت.

دلم نمیخواست سوار ماشینش شوم. بهراد زن داشت و فکر اینکه حتی اتفاقی زنش مرا در ماشین او ببیند و با آن وضعیت بارداری دلش بشکند، برایم خوشایند نبود. گفتم:

-نه ممنون. بالا گرم بود، میخوام یه ذره تو این هوا پیادهروی کنیم.

خوب بود که اصرار نکرد:

-باشه. پس مراقب خودت باش.

حالا که دانشگاه تمام شده بود و من هم به هامون نرسیدم، دیگر بعید میدانستم دوباره یک روز ببینمش. باید عمیقتر از او خداحافظی میکردم:

ببخش واسه همه زحمتهای این چند وقته و اون البته چک. امیدوارم یه روز فرصت جبران داشته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

باشم.

بهراد بهتر از هر کسی میدانست که چه شرایط سختی دارم و آدمی نیستم که به زبان بیاورم اوضاع چطور میگذرد و باز هم تنها آدم دور و برم بود که به دادم رسیده بود و میدانستم آن چک را در این شرایط داده تا به دادم برسد.

پشت به او چرخیدم و خیابان بلند و خیسخوردهی مقابلم را در پیش گرفتم.

پایان بخش اول...

فصل یازدهم

پنج سال بعد

*هامون

هوا کمکم داشت رو به تاریکی میرفت. جایی دورتر از در خانه، روی سکوی کوتاه یکی از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خانههای ویلایی نشستم و پاکت سیگار را از جیب شلوارم بیرون کشیدم.
تنها یک نخ سیگار باقی مانده بود. همان را آتش زدم و باز از همین فاصله چشم دوختم به در خانهمان؛ به آن پرچمهای سیاه، جمعیتی مشکیپوشی که کمکم داشتند پراکنده میشدند و در نهایت عکس پدرم وسط یک اعلامیهی سنجاق شده بود کنار زنگ در خانه.

بعد شام آخرین افرادی که از خانه بیرون میزدند، برادرهایم بودند. وقتی مطمئن شدم که همه رفتهاند، از روی سکو بلند شدم. فیلتر خاموش سیگار را با نوک کفشم له کردم و خاکهای شلوارم را تکاندم و قدمهای آهستهای سمت خانه برداشتم.
کلید را داخل در چرخاندم. همین که بعد پنج سال هنوز کلیدهایم به در این خانه میخورد یعنی اینکه برخلاف چیزی که فکر میکردم هنوز کورسوی امیدی باقی مانده است.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما درختهای خانه...آخ که دیگر حالی نداشتند و هنوز پاییز نیامده زرد و کمجان بودند.

-اومدی فدات شم؟

با شنیدن صدای زنانهای جا خوردم و سرم بیهوا تیکی خورد. جلوتر آمد، سر تا پا مشکی پوشیده بود. شانههایم سفتتر از هر وقتی به آغوش

کشید و یقهی لباسم از خیسی اشکهایش نم

گرفت:

-میدونستم میای؟

روی موهای سیاهش را که چند تار محو سفید هم لابهلایش دیده میشد، نرم بوسیدم و زمزمه

کردم:

-از اول مراسم بودم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صورتش را عقب کشید و با چشمهایی گردشده پرسید:

-پس چرا نیومدی جلو؟ حداقل جلوی مردم نشون میدادی که بعد بابا پسراش مثل کوه بالا سر خانواده هستن!

هر دو با هم وارد خانه شدیم. هدیه خواهرم سمت سماور روشن رفت و من نفس عمیقی کشیدم بلکه کمی فشار از روی سینهام کم شود:

-مردم؟ کدوم مردم؟ خیال میکنی اگه میاومدم جلو بهم سر سلامتی میدادن و تسلیت میگفتن؟ یه ایل منتظر بودن اونجاها آفتابی شم تا یقهم رو پاره کنن و تو صورتم تف بندازن!

چای پررنگی برایم ریخت و دیس خرماهای تزیینشده را جلویم گذاشت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چی بگم؟ تو مراسم بابا میاومدی بهتر بود، اما به قول تو روی مردمم نمیشه حساب باز کرد.

استکان داغ چای را لای انگشتانم نگه داشتم و نگاهم دور تا دور خانه چرخید. شهریور بود، اما خانه سرد بود، آنقدر سرد که سوز به استخوانهایم میزد. مردم هم حق داشتند! آدمی مثل من لایق احترام بود؟ جای خالی مادرم مثل سیخی توی چشمانم فرو میرفت.

بعد رفتن من، از شوک چیزهایی که شنیده بود و حرف و حدیث مردم نتوانست تاب بیاورد و یک صبح دیگر بیدار نشد. پدرم هم در این یکسال اخیر زمینگیر شده بود و هدیه خواهرم آپارتمانش را تخلیه کرده و دوباره به پاوه برگشته بود که مراقب پدرم باشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حالا هدیه تنها بازماندهی این خانه بود و شاید من هم. دو روز پیش از فوت پدرم با خبر شده بودم و امروز صبح تنها کسی که میدانست به ایران برگشتم هدیه بود. امروز در مراسم سوم پدرم هر چه زور زدم نتوانستم جلو بروم و مجبور شدم مثل یک تماشاچی بیعرضه از دور فقط نظارهگر باشم.

چای در دستم داشت سرد میشد، هدیه از روی مبل بلند شد و گفت:

-چاییت سرد شد، برم عوضش کنم.

استکان را از دستم گرفت و گفت:

-اصلاً ول کن شیکمت رو با چای پر نکن، واسهت شام نگه داشتم برم گرم کنم بخوری.

بلند شدم و قدمهای مسخشدهام را پشت سرش تا آشپزخانه کشاندم. داشت چلوماهیچهی مراسم شام بابا را در ماهیتابه داغ میکرد. متوجه حضورم در آشپزخانه شد. پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چیزی میخوای هامون جان؟
قاشق را از داخل ماهیتابه برداشتم و برنج را هم زدم. قاشق داغ بود، به دستم چسبید، انگشتانم سوخت، صورتم جمع شد اما قاشق را رها نکردم. هدیه سریع قاشق داغ را از دستم بیرون کشید و توی سینک پرت کرد:

-بدش به من سوختی که!
نوک انگشتانم میسوخت، قلبم هم، همهی وجودم هم. هدیه با نگرانی گفت:

واسهت پماد بیارم داداش؟
لعنتی پوست دستم قرمز شده و داشت تیر میکشید. با همان حال بههمریخته پرسیدم:

-تو چرا بعد مرگ شوهرت تو این همه سال ازدواج نکردی؟
مات و غمگین در چشمانم نگاه کرد. در این شرایط انتظار این سوال را نداشت. درد دستم بیطاقتم کرد و زبانم را هم تلخ:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تو که این همه خوشگلی! تو که این همه خانمی، صبوری، تو که کم خاطرخواه نداشتی؟

اشک از گوشهی چشمانش راه گرفت:

-داداش الان وقت این حرفا نیست...

پریدم وسط حرفش:

چرا وقتشه! بهم بگو! اصلاً گلایه کن، متلک بنداز.

بگو که بعد رفتنم نقلِ عوضی بودن داداشت تو دهن همهی مردم شهر پیچید! بگو که دیگه کسی رغبت نکرد سمت دختری بره که یه داداش بیشرف داشت، بگو که میون مردم اونقدر خوار و خفیف شدین که همه ازتون گریزون شدن! بگو که دیگه کسی سراغتون رو نگرفت، بگو که همه ازتون رو گرفتن! بگو که من زندگی همهتون رو به گه کشیدم! خیال میکنی امروز ندیدم سر خاک بابا تک و توک آدم اومده بودن؟ مراسمای ما اینشکلی بود قبلا؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با دهانی باز بهم زل زده بود. فکر میکردم اگر سکوت کنم حرف میزند. اما چسبید به کابینت پشتیاش و سرش را پایین انداخت تا هالهی اشک را در چشمانش نببینم. چنگ زدم به جیب شلوارم.

اَه! یادم نبود که سیگارم تمام شده! از مقابل هدیه گذشتم، پشت سرم آمد و با نگرانی پرسید:

-کجا میری داداش؟

با صدای گرفته زمزمه کردم:

برمیگردم. میرم سیگار بخرم.

با گیجی تکرار کرد:

-سیگار؟

زمزمهی آهسته و پراندوهش مرا در آستانهی در ثابت نگه داشت:

-مگه تو سیگاری بودی هامون؟

برنگشتم تا نگاهم به چشمهای نگرانش بیفتد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی نگفتم که از آن هامون قبلی دیگر هیچچیز باقی نمانده است.

برای خرید یک پاکت سیگار معمولی میان سربالایی و سرپایینی شهر راه رفتم و راه رفتم. آنقدر دور که احیاناً کسی مرا نشناسد، که فاز شماتت و نصیحت برایم برندارد.

وقتی برگشتم آنقدر خسته بودم که دیگر حتی حالِ آتش زدن سیگاری را که خریدم، نداشتم. هدیه باز همانجا بود، پایین پلهها، با همان غم توی صورتش.

با صدای خسته پرسیدم:
-نخوابیدی هنوز فدات شم؟
نگاهش جایی میان دستهایم چرخ میخورد.
احتمالاً دنبال پاکت سیگار میگشت که باز ببیند و باز خودخوری کند. برای پنهان کردن پاکت دیگر دیر شده بود. عرق کرده بودم و لباسهایم به تنم چسبیده بود. نگاهی سمت پلهها انداختم و آهسته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفتم:

-میرم بالا دوش بگیرم، بعدشم میخوابم.

کمی ضعف داشتم، اما چیزی از گلویم پایین نمیرفت. با شکم خالی در حمام آبی به بدن زدم و حولهپوش سمت اتاق سابقم رفتم.

با دیدن فضای بیروح راهروی کوچک طبقهی بالا دلم گرفت، دیگر خبری از گلدانهای ردیف شدهی مادرم نبود.

دستگیرهی در از خیسی دستم نم گرفت. کلید برق را زدم و اتاق غرق نور شد. هدیه قبل آمدنم سر و سامانی به اتاق داده و حسابی برقش انداخته بود. نگاهم چرخی داخل اتاق زد. هیچ چیزش عوض نشده و کماکان قبل اسبابش ساده و مختصر بود. لبهی تخت نشستم و اهرم فندک را بالا دادم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگاهم چرخ خورد روی بالشم. آخرین بار در این خانه و روی این تخت تنها نبودم، سلوا هم بود...سیگار را روشن کردم. قاب عکسِ قدیمی هنوز کنار تخت بود.

همهی رفقای دانشجویی توی آن عکس بودند، دلم برای هیچکدام تنگ نشده بود؛ وقتی که در این سالها با یک مُرده برایشان هیچ فرقی نداشتم! دیگر نمیخواستم چشمم به آن قاب عکس بیفتد. خم شدم تا برعکسش کنم، اما نگاهم مثل پرندهای زخمی راه گم کرد و چسبید به دختر خندان وسط عکس. گفته بودم دلم برای هیچکدام تنگ نشده است؟

پلک بستم و بالاخره عکس را پشت و رو کردم. کاش میشد این تخت و بالش و خیلی چیزها را در این اتاق میتوانستم از پنجره بیندازم بیرون و حافظهی این اتاق را از عطرها، صداها و خندهها خالی کنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قطرات ریز آب از روی پوست خیسم سر میخورد و ملحفهی روی تخت نم میگرفت. پکی به سیگار زدم و قفل موبایلم را زدم. چند تماس از دست رفته از بهراد داشتم.

از کجا فهمیده بود برگشتهام ایران؟ تماسش نگرانم کرد. دیر وقت بود و نمیدانستم بیدار است یا نه. نگاهی به واتساپ انداختم، آنلاین بود. در همان واتساپ تماس تصویری گرفتم و بعد چند بوق تصویر صورتش در صفحهی موبایل نمایان شد.

در این چند ماهه قبلاً چند بار با هم تماس تصویری داشتیم. در واقع تنها آدمی بود که سراغم میگرفت و یادم میانداخت که هنوز زندهام.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به صورتش که نسبت به چند سال پیش پختهتر شده بود، نگاهی انداختم و پرسیدم:
_زنگ زده بودی؟ طوری شده؟
تیشرت سادهاش را توی تنش مرتب کرد و گفت:

-آره از عصر چند بار بهت زنگ زدم، اما موفق نشدم باهات حرف بزنم... تسلیت میگم هامون!
من همین امروز فهمیدم پدرت رو از دست دادی!

احتمالا او هم مثل من از طریق استوریهای برادرم فهمیده بود. آه خفهای کشیدم و زمزمه کردم:

-سلامت باشی.
نگاهش را با نگرانی در کادری که صورتم را نشان میداد، دوخت و گفت:

تو کی برگشتی؟ بهتری؟ انگار میزون نیستی؟
-باید سرحال باشم؟ به خاکسپاری بابام که

نرسیدم، تو مراسمش هم نتونستم برم جلو. الانم عین دزدها نصفهشبی اومدم به خونهمون به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خواهرم سر بزنم!

چیزی برای پنهان کردن نداشتم. بهراد همیشه برای شنیدن بدبختیهایم وقت داشت. تنها او برایم باقی مانده بود. اگر حرفهایم را به او هم نمیزدم که غمباد میگرفتم. کاری از دستش برنمیآمد، اما همین که میشنید و میگذاشت که کمی سنگینی این بار از دوشم برداشته شود، کافی بود.

اولین بار چند ماه پیش شمارهاش را با کلی تردید گرفتم. میترسیدم بهم محل ندهد. میترسیدم مثل بقیه بهم بتوپد و کلی دریوری بارم کند. اما جوابم را داد. گرمتر از همیشه و با کلی ابراز دلتنگی و نگرانی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی سریهای بعد خودش زنگ میزد و مرتب حالم را میپرسید و در شرایطی که هفتهها لنگ چند اسکناس پول بودم گاهگداری برایم پول میفرستاد و همه جوره هوایم را داشت.

بهراد در این چند وقته برخلاف خیلیها که فقط لب و دهان بودند و همگی کنارم گذاشته بودند، نشان داده بود که چقدر دوستیاش واقعی است. دوربین را سمت صورتش جلوتر برد و گفت:

-میفهمم چی میگی. تحملش راحت نیست، من فردا صبح میآم کرمانشاه. تو این شرایط تنها کاری که از دستم برمیآد اینکه تنهام نذارم، از اون گذشته پدرت همیشه برام عزیز بوده، به مراسمش که نرسیدم، حداقل سرخاکش برم.

فیلتر سوخته سیگار را از پنجره بیرون انداختم و گفتم:

-من خودمم تو این خونه قاچاقی میچرخم تا کسی بو نبره برگشتم تو کجا بیای وردلم؟ تو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بمون، من میام تهران! اینجا حوصلهی آدما و نگاههای سنگینشون رو ندارم. اصلاً نمیدونم اگه چشم یکی از آشناها بهم بیفته و پرتوپلا بگه میتونم خودم رو کنترل کنم یا نه!

صدای "بابا" گفتن بچهای آمد. بهراد سمت صدا چرخید و لحظاتی بعد پسربچهی حدوداً پنج ساله را در آغوش گرفت.

پسر با هیجان و کنجکاوی به دوربین خیره شد و از بهراد پرسید:

بابا این کیه؟

بهراد موهای شفاف پسر را نوازش کرد و گفت:

-دوستمه بابا! هامون!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پسربچه مثل خود بهراد خوشچهره بود. دستهای بهراد محبتآمیز روی موهای بچه میچرخید. چقدر پدر شدن به او میآمد، نگاهم روی صفحهی موبایل خشکید، اگر بچهی من هم سقط نشده بود همین سن و سال را داشت. سیگار دوم را هم روشن کردم. بچه چهرهی نمکی و سفیدش را جلوتر آورد و با شیرینزبانی گفت:

-عمو میدونستی رود هامون هم داریم؟ مربی مهدمون دیروز ازمون میخواست نقاشیشو بکشیم.

بیرمق خندیدم و دود سیگار به سرفهام انداخت:

-آره میدونم آتیشپاره!

در اتاق باز شد و هدیه با قابلمهی کوچک غذا وارد شد و گفت:

-دیدم بیداری برات غذا آوردم، توروخدا با معدهی خالی اینقدر سیگار نکش!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انگار داشت میرفت بخوابد. تاپ پوشیده و موهایش را دور شانه ریخته بود. با شنیدن صدای بچهی بهراد که یکبند شیرینزبانی میکرد یکهو متوجه بهراد در تماس تصویری شد و سریع لب گزید.

بهراد بلافاصله گفت:

-سلام هدیه خانم، خوب هستین؟ فوت پدرتون رو تسلیت میگم!

هدیه از اینکه بهراد او را با آن سر و وضع دیده، حسابی معذب شده بود. با دست لختی قسمت شانهاش را پوشاند و سرسری گفت:

-ممنونم محبت دارین.

و سریع از کادر بیرون رفت و پشت دوربین با حرص برایم چشم و ابرو آمد. بهراد پرسید:

-هامون تصمیمت رو گرفتی؟ مطمئنی میخوای بیای تهران؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بویی که از قابلمهی روی میز در فضای اتاق میپیچید اشتهایم را تحریک میکرد. گفتم:

-چارهی دیگهای دارم مگه؟ اینجا نه کار درست و درمون گیرم میآد و نه کسی از من خوشش میآد!

فصل دوازدهم

فکر کردهای بعد از تو چه خواهد شد؟
زندگی را برخود حرام میکنم؟
پناه میبرم به قرص خواب؟
یا چهل شب مدام راه امامزاده صالح را میروم و دوباره برمیگردم؟

بعد از تو انتخاب آخرم را با چشمهای باز انجام میدهم.

وگرنه در طول تاریخ هیچ مسافری با نذر و نیاز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برنگشته!

علی کشاورز

*سلوا

صدای آلارم موبایل یکریز از روی عسلی کنار تخت میآمد. تنم آنقدر سنگین بود که حتی حال نداشتم تکانی به خودم بدهم و آن صدای گوشآزار را قطع کنم. دیشب زود خوابیده بودم، اما عجیب بود که هنوز هم کسل بودم و اگر

دست خودم بود اتاق را تاریک میکردم و تا وسطای ظهر میخوابیدم.

جستی در تخت زدم و قبل از هر کاری صدای مزخرف آلارم موبایل را خفه کردم. امروز کلی کار داشتم و ماندن در تخت بیش از این جایز نبود.

از آن گذشته ساعت دو تولد دعوت بودم و هنوز هیچ کاری نکرده بودم. قبل پایین آمدن از تخت نگاهی به اعلانات تلفنم انداختم و قبل از هر چیزی پیامک جدید نظرم را جلب کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

"امشب یکم کار دارم، آخر شب میرسم خونه. بیدار بمونیا، دیشبم ندیدمت. اون لباس خواب مشکیتم بپوش، همون که تو سفر آخر از کیش خریده بودیم!"

قبل ازدواج گفته بود که هر شبی که قرار است با هم رابطه داشته باشیم از قبل میگوید که آمادگی داشته باشم و این پیام یعنی اینکه امشب قرار بود تا دیروقت بیدار بمانم.

شبهای گذشته تا قبل از اینکه به خانه برسد، روی تخت میرفتم و تمام زورم را میزدم تا قبل از رسیدنش بخوابم. حوصلهام به رابطههایی که لذت یکطرفه داشت، نمیکشید. اما با این پیامش با زبان بیزبانی ازم خواسته بود که یک امشب را زودتر نخوابم و با دلش راه بیایم.

وارد آشپزخانه شدم، لیوان شکمگندهی عروسکی را با شیرکاکائو پر کردم و با یک عدد کوکی وارد اتاق نیکان شدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کنار تختش نشستم و دلم برای قیافهی غرق خوابش رفت. دیشب برای رفتن به تولد دوستش از خوشحالی خوابش نمیبرد و حالا خواب مانده بود.

رد پتو روی لپهای قرمز و آویزانش افتاده و موهای نرم و فرش به هم خورده بود. پیشانیاش را نوازش کردم و گفتم:

-آقا نیکان بیدار نمیشی از تولد جا میمونیا!

در حالت عادی یک ساعت بیدار شدنش طول میکشد، اما با شنیدن جملهام مثل فرفره از تخت جدا شد و نالید:

-مامان خواب موندم من؟

سرش را بوسیدم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه عزیزم. یه ساعت تا تولد مونده، کیک و شیرکاکائوت رو بخور، بعدش ببرمت حموم حسابی خوشتیپ شی.

چشمهای شفاف و درشتش شیطان شد و خوب فهمیدم در ذهنش دارد قبر مرا میکند.

-مامان سلوا توروخدا اون پیرهن کوتاه عروسکیتو بپوش.

همسن و سالهایش راحتتر حرف میزدند، اما نیکان لحن و صدایش هنوز هم بچگانه بود.
خندیدم و گفتم:
-باز تو کمد قدیمی من سرک کشیدی وروجک؟
هر وقت قرار بود به تولد یکی از دوستانش برویم تا همین حد به سر و وضعم حساسیت به خرج میداد و مطمئن بودم آن پیراهن عروسکی را مابین لباسهای مجردیام پیدا کرده بود.

نمیشه پسرم اون لباس یکم برام کوچیک و کوتاه شده، بابات خوشش نمیآد بپوشم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تا زمانی که به هدفش نمیرسید، از رو نمیرفت:

-مامان توروخدا...من زنگ میزنم ازش اجازه میگیرم!

الکی از پدرش مایه گذاشته بودم که ثابت کنم دیگر راه ندارد کاریاش کنم، اما زرنگتر از این حرفها بود و با یک تماس و کمی لوس کردن خودش برای پدرش سر و ته ماجرا به هم میآورد.

خندهام را به زور جمع کردم و گفتم:

-باشه ولی سری آخرته واسهم لباس انتخاب میکنیها! من خودم سلیقه ندارم؟ حتما باید یا تو یا اون بابای ذلیل مردهت بگین چی بپوشم، چی نپوشم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هر وقت اینطور حرص میخوردم و به خودم و یا پدرش فحش میدادم غرق در لذت بلندبلند میخندید. با همان خندههای نمکینش بریدهبریده گفت:

-مامان اون رژ خیلی خیلی گرمزتم بزنا! توروخدا! اینبار دیگر نتوانستم تماشاچی بمانم. چنگی به بالش زدم و با کوبیدن به شکم تپل و سفیدش از خجالتش درآمدم و چقدر سخت بود کنترل خنده:

-پدررررسوخته داری میبری منو تولد یا مسابقهی قرتیترین مامان شهر؟!

با قهقههای بلندی از زیر دستم فرار کرد و دوید سمت حمام. آنقدر برای پوشیدن لباسهایش، ژل زدن به موهایش و آرایش من گیر داد که آخرین نفر من و نیکان به تولد رسیدیم.

همهی دوستانش در تولد بودند و آنها هم مثل نیکان در خوشتیپ کردن سنگ تمام گذاشته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بودند.

با اینکه کنار مادرها نشسته بودم، اما با لذت تمام رفتارهای نیکان را دنبال میکردم. نیموجبی با دخترها جنتلمن و مغرورانه رفتار میکرد و حتی سعی میکرد لحن بچگانهاش را کنار بگذارد و کلمات را بدون تپق زدن ادا کند.

حتی جلوی دخترها مرا هم به جای مامان "سلواجون" صدا میکرد. اما وقتی با پسرها همبازی میشد دوباره همان نیکان کلهخر و شلوغ میشد.

مادرها داشتند دربارهی آوردن بچهی دوم و مزایا و معایبش صحبت میکردند. از من هم که فقط شنونده بودم، نظر خواستند. نمیدانستم چه باید بگویم.

شانه بالا انداختم و گفتم:

-والا من که بدم نمیآد بچهی دوم هم داشته باشیم، نیکان هم مدام اصرار میکنه خواهر و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برادر داشته باشه، اما شوهرم زیاد تمایلی به این ماجرا نشون نمیده، منم زیاد پافشاری نمیکنم!

دمدمای غروب جشن تولد تموم شد. نیکان حسابی خسته بود و در مسیر برگشت در همان ماشین اسنپ در بغلم خوابش برد. تا برسیم خانه و شام نیکان را بدهم، دیر شده بود.

چیزی تا آخر شب نمانده بود، سریع پریدم در حمام و دوش کوتاهی گرفتم. لباس خواب حریر و مشکی را از کمد درآوردم و اتیکتش را کندم. برای اولین بار بود که میخواستم بپوشمش. کمی آرایش کردم و روی تخت دراز کشیده منتظرش ماندم.

امشب زیادی دیر کرده بود، میدانستم که این روزها سرش شلوغ است اما حرصم گرفته بود که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مرا دو ساعت با آن سر و وضع منتظر گذاشته بود.

نیکان بچهی کنجکاوی بود و اگر بیدار میشد مرا با آن لباس باز میدید ذهنش به هم میریخت.

با حرص چنگ انداختم به لباس چند وجبیام تا از تنم بکنم و مثل شبهای گذشته، قبل آمدنش بخوابم. اما لحظهی آخر دلم نیامد، گناه داشت. بیشتر از دو هفته بود که به بهانهی خستگی او، من هم از وظایف زنانهام شانه خالی میکردم.

بند نازک لباسم را دوباره روی شانهام مرتب کردم و همزنان صدای چرخش کلید در خانه آمد. صدای قدمهایش داشت نزدیکتر میشد. دستگیره را آرام پایین کشید و با نگاه دنبالم گشت. با دیدن لباس حریر مشکی که به زیبایی تمام روی پوست سفیدم نشسته بود، نگاهش پر از ذوق شد.

باید کمی برایش اخم میکردم تا حساب کار دستش بیاید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با همان لباسهای بیرون خودش را کشاند روی تخت.

کمرم از دو طرف سفت گرفت و نفسهای داغش را سُراند روی استخوان ترقوهام. لبانش را چسباند به پوست سردم و با صدایی خسته پرسید:

-از دستم دلخوری؟

کمرم را از زیر لباس نوازش کرد:

-میدونی حتی با این اخمهاتم قشنگی؟

تلاش میکرد تا مرا به حرف بیاورد. موفق شد و زیر گوشش با اخم ریزی نق زدم:

-اما تو وقتی اینهمه دیر میآی اصلاً قشنگ نیستی!

خندید. مرا به خودش محکم چسباند و صورتش زیر گردنم رفت:

-بهراد فدای اون ناز کردنات بره!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

****

اتاق زیادی روشن شده بود و نور داشت کلافهام میکرد. پلکهایم را از هم فاصله دادم و نگاهی به فضای خالی کنارم انداختم. بهراد رفته بود و من چند ساعت بیشتر خوابیده بودم. با تنی کسل و سنگین از روی تخت پایین آمدم و بدون خوردن صبحانه، سمت حمام رفتم.

موهای نمدارم را با کلیپس پشت سرم جمع کردم.

سر و صدای بازی کردن نیکان از داخل اتاقش میآمد. احتمالاً برای اینکه مزاحم خواب من نشود، بهراد بیدارش کرده بود تا صبحانهاش را بدهد.

از داخل یخچال مواد شامیکباب را بیرون آوردم تا برای ناهار آماده باشد. صدای تلویزیون را کم کردم تا فقط صدای نیکان را بشنوم. مواقعی که در آشپزخانه مشغول بودم، هیچ صدایی به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اندازهی شنیدن صدای نیکان وقتی که با اسبابازیهایش مشغول بود، برایم لذتبخش نبود.

برایش موز و پرتقال تکهتکه کردم و سمت اتاقش رفتم تا میانوعدهاش را بخورد. سلام بلندی دادم، اما چندان محل نداد. داشت نقاشی میکشید و به نظر کمی استرس و عجله داشت. به رنگآمیزیاش که مدام از خطوط بیرون میزد، نگاه کردم و با لبخندی پرسیدم:

-نفسِ مامان داری چیکار میکنی؟

نیمنگاهی سمتم انداخت و دوباره با شتاب نوک مداد رنگیهایش را روی کاغذ کشید:

امروز باید واسه مهد نقاشی بکشم، اما یادم رفته بود دارم تندتند میکشم آماده شه.

روی تختش کنارش نشستم و با لبخند گفتم:

-اوه اوه پس بذار منم کمکت کنم.

آنقدر استرس داشت نقاشیاش را به موقع تمام

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نکند که بیچونوچرا اجازه داد کمکش کنم. مداد آبی رنگ را دستم داد و گفت که رودخانه را رنگ کنم.

بوی پیچیدهی موز بیقرارش کرده بود. با همان سر پایین و مشغول تکهی بزرگی برداشت و گوشهی لپش جا داد. این وسط به من که در آن لحظات پراسترس یاریاش میکنم، خواست یک حالی بدهد و با آن دستهای کوچکش تکهای دیگر را هم در دهان من گذاشت.

همین کارها را میکرد که جانم میرفت برایش. عشق عمیقی که در این سالها از او میگرفتم حالم را خوب و خوبتر کرده بود. آنقدر با رفتارهای جزئی و کودکانهاش نشان میداد که برایش مهم هستم که گاهی فکر میکردم تا در این دنیا هیچکس به اندازهی نیکان بهم توجه ندارد.

در حین رنگآمیزی پرسیدم:

-حالا چی باید نقاشی بکشی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-رود هامون!
تکهی موز پرید در گلویم. سرفهای کردم و مداد را عمیقتر روی کاغذ کشیدم.

نیکان که موضوع نقاشی برایش زیادی جذاب بود، با آب و تاب پرسید:
-راستی مامان میدونی هامون یعنی چی؟
مداد تو دستم ثابت ماند. نگفتم بهش »هامون یعنی زخمی در گلوی من...« و به جایش با مداد زخم انداختم روی کاغذ و زمزمه کردم:
-نمیدونم!
نیکان با کشیدن خورشید گردالی و کج گوشهی صفحه نقاشیاش را تکمیل کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-راستی تو میدونی بابا یه دوست داره که اسمش هامونه؟ مامان مگه اسم رود رو هم روی آدم میذارن؟

برای ثانیهای سینهام ثابت ماند، نفس نکشیدم و مات نگاهش کردم:

-تو از کجا میدونی؟

برگهی نقاشیاش را بیخیالی زد زیر بغلش و گفت:

-خودم دیدمش!

-کجا؟

آنقدر سن و سالش کم بود که نفهمد صدایم برای لحظهای لرزید. خوشش میآمد در کارهای بهراد سرک بکشد، سر همین بادی در غبغش انداخت و گفت:

-تو موبایل بابام دیدم! داشت باهاش حرف میزد.

به تندی پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چی میگفتن به هم؟
عادت بدی داشت که وقتی بهراد با تلفن حرف میزد حرفهایش را حفظ میکرد و موبهمو برای

من تعریف میکرد. من ازش نخواسته بودم این کار را کند، اما از تعصب زیادیاش به من این کارها را میکرد.

-هیچی دوست بابا تو دوربین به من دست تکون داد، به بابا هم گفت میام تهران میبینمت.

متعجب از من پرسید:

-مگه کجاس؟ خارشه؟
خارج را میگفت خارش! جوابش را ندادم، او هم دنبال جواب نبود. داشت با عجله وسیلههایش را میچپاند در کولهی باباسفنجیاش و آماده میشد.

اما من چسبیده بودم به کنج دیوار و دیگر دست و بالم برای کمک نمیرفت. چرا بهراد به من نگفته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بود که از هامون خبر دارد؟ در تمام این سالها فقط میگفت که هیچ خبری از او ندارد. چه گفته بود نیکان! دوست بابا میآید تهران تا ببیندش؟ چرا بهراد دیشب به من این ماجرا را نگفت؟ یعنی فکر میکرد من این به پای این زندگی آنقدر شل ایستادهام که با فهمیدن اینکه هامون میآید لگد میزنم زیر همه چی؟

***

نیکان را به مهد رساندم و در مسیر برگشت دیگر تاکسی نگرفتم. با اینکه مسیر مهد تا خانه خیلی طولانی بود، اما میخواستم کمی در خیابانهای پاییزی قدم بزنم و فکر کنم.

در این چند وقته بارها پیشنهاد داده بودم که بچهدار شویم، اما هر بار بهراد رغبت چندانی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نشان نمیداد. تا دیشب...دیشب قبل رابطه خودش برای اولین بار بحث بچهدار شدن را پیش کشید. اما ذهنم مدام گریز میزد به حرف نیکان و آن فکر سمی ذهنم را مدام میخراشید که نکند

بهراد به خاطر برگشت هامون، به یکباره به فکر بچهدار شدن افتاده. اگر اینطور بود کمکاری از من بود که آنقدر دلش را به تعهدم به او و این زندگی قرص نکرده بودم که میخواست با یک بچه در برابر رقیب از خودش دفاع کند.

قدمزنان برایش تایپ کردم:

-امشب زودتر بیا خونه، شام رو با هم بخوریم...

قبل ارسال یک "عزیزم" هم به انتهای جملهام اضافه کردم.

باید امشب با او حرف میزدم، باید میپرسیدم که چرا از برگشت هامون چیزی به من نگفته، باید خیالش را راحت میکردم که من بنایی نیستم با هر پسلرزهای فروبریزم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هوا هنوز آنقدر سرد نشده بود که پیادهروی عصرگاهی اذیتم کند. در خیابانهای بلند راه رفتم و فکر کردم. بهراد اشتباه نمیکرد، من قول نمیدادم که دیدن دوبارهی هامون بعد سالها بهمم نریزد، اما بهراد چرا فکر میکرد من چشم میبندم روی آن همه محبتی که باعث شد زندگیام از دل خاکستر سوخته دوباره جان بگیرد...

راه رفتم و به سالهای پیش فکر کردم. به همان وقتی که سلوای نیمهجان بدون هامون از عراق برگشته بود. هر چه تلاش میکردم دوباره زندگیام را از سر بگیرم، نمیشد و من به زندگی عادی برنمیگشتم و بعید میدانستم که اصلاً یک روز برگردم.

حتی پیش مشاور هم رفتم، کلی تشویقم کردم که انگیزههای جدید پیدا کنم و برای خوب شدن دوباره دلم تلاش کنم. اما تهاش گفت: » یه سری دردهای بزرگ تو زندگی تبدیل میشن به یه زخم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کهنه و تا ابد باهات میمونن، شاید تو گذر زمون بهش عادت کنی اما ممکنه تو بالا و پایینیهای زندگی اون زخم کهنه دوباره سر باز کنه و خونریزی کنه!»

هیچکس از حال آن روزهایم خبر نداشت، جز بهراد. هیچوقت فکر نکرد با برگردانم به ایران وظیفهاش دیگر تمام شده و تا جایی که شرایطش را داشت جویای احوالم بود.

اما هر دو مراعات میکردیم که متاهل است و سعی میکردیم این احوالپرسیهای کاملا مختصر باشد که به زندگی او لطمه وارد نکند.

مخصوصاً که بچهاش تازه دنیا آمده بود و زنش به او بیشتر از هر وقتی نیاز داشت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من آن روزها آنقدر حالم بد بود که حتی نتوانستم به پاس کمکهایی که بهم کرده درست و حسابی تولد بچهاش را تبریک بگویم و یک کادوی کوچک بگیرم. در همان روزهایی که برنمیگشتم به زندگی، با یک خبر در شوک فرو رفتم.

زن بهراد در یک تصادف همراه با پدرش کشته شده و یک نوزاد شیرخوارهی سه ماهه بدون مادر شده بود. خبر به حدی بد بود که حتی ستاره با من برای عرض تسلیت به مراسم رفتیم.

حال و روز بهراد افتضاح بود، بیمادر شدن بچهاش یکطرف ماجرا، به خاطر اینکه آنطور که باید به زنش در زمان حیات محبت نشان نداده بود، عذابوجدان داشت و ماهها حال خرابش ادامه داشت.

بهراد در تمام لحظات سخت زندگیام کنارم بود و بارها زندگیام را از نابودی کامل نجات داده بود. اما من با آن وضعیت خودم، نمیدانستم برایش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چه کار باید بکنم. من حتی حوصلهی خودمم را هم نداشتم، جز احوالپرسی کاری از دستم برنمیآمد.

یکسال از آن ماجرا گذشت و هر دو کموبیش یاد گرفته بودیم با غم زندگیمان کنار بیایم و راحتتر بتوانیم با هم حرف بزنیم.

جز او کسی حرفهای مرا نمیشنید و جز من، کسی حال او را نمیفهمید. شاید برای اینکه جنس دردمان به هم نزدیک بود و حال یک عزیز از دست داده را" کسی میفهمید که تجربهاش کرده بود.

دیگر هر شب عادت کرده بودیم که قبل از خواب برای هم درددل کنیم. آنقدر با هم صمیمی شده بودیم که کمکم به فکر ازدواج افتادیم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هر دو برای این تصمیم زیادی مردد بودیم. بهراد به خاطر وضعیتش و اینکه یک بچهی یکسال و نیمه داشت خجالت میکشید پیشنهادش را رکوپوست کنده بگوید.

این من بودم که باید سنگهایم را با خودم وا میکندم و میدیدم میتوانم با او زیر یک سقف بروم یا نه!

راستش آن روزها وضعیتم اصلاً جالب نبود. ستاره با برادر یکی از مشتریهای پولدارش

ازدواج کرده بود و تنها من در خانه مانده بودم.

حرفهای فامیل و دیگران اذیتم میکرد، مدام میپرسیدند که من چرا ازدواج نمیکنم؟

و این وضعیت را خانهنشینی سختتر کرده بود. کار درستی گیرم نیامده بود و بیشتر وقتم را در خانه میگذراندم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی چند پیشنهاد دوستی از جنس مخالف و رابطهی جدید هم داشتم. اما به دیگران چه میگفتم؟

چطور توضیح میدادم که به همهی مردهای دنیا بدبین شدهام؟ حتی وقتی دور و اطرافم یک نفر ازدواج میکرد مطمئن بودم که همسرش به زودی خیانت میکند و رهایش میکند! مثل بلایی که

هامون به سرم آورد!

نشستم با خودم فکر کردم اگر با این فکرها سر کنم تا آخر عمر عذاب میکشم و تنها میمانم.
لااقل بهراد تنها مردی بود که نه به حرف، بلکه به

عمل خودش را به من ثابت کرده بود!

ما با هم ازدواج کردیم! اما نه از سر عشق و علاقه یا حتی وابستگی! ما با هم ازدواج کردیم تا همدیگر را از آن وضعیت جهنمی که داشتیم نجات بدهیم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

جالب بود که همان ستارهای که سر هامون به خاطر اینکه ازدواج قبلی داشت، خودش را تکهپاره میکرد به بهراد که رسید آنقدر خوشحال بود که قرار است با او ازدواج کنم که با تعریفهای بیش از حد و اندازهاش رای خانواده را زد.

آنقدر از خوبی بهراد، چشم پاکش، متانت اخلاق و ثروت زیاد و خانوادهی سرشناسش به پدر و مادرم گفته بود که همگی حس میکردیم که یک شاهماهی شکار کرده بودیم.

بهراد در همان خواستگاری به خانوادهام اطمینان داده بود که قرار نیست من مادری بچهاش را کنم و بچهاش پیش مادربزرگش میماند. همین هم خیال خانوادهام را راحتتر میکرد!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگار که بعد فوت زن بهراد، امیدش برای ازدواج با او قوت گرفته بود، وقتی که فهمید من و بهراد قرار است با هم ازدواج کنیم المشنگهای به پا کرد که آن سرش ناپیدا و مرا به فحشهای رکیک و تهمتهای بیجا بست.

حتی لیلی را هم علیه ما شوراند و هر دو شراکتشان با سالن به هم زدند و با این کار سالن رسماً نابود شد. اما آن روزها ستاره از اینکه شوهر

پولداری گیرش آمده بود و من هم داشتم با بهراد ازدواج میکردم آنقدر کیفور بود که از خداخواسته سالن را جمع کرد و خانهداری و خرج کردن پولهای شوهرش را ترجیح داد.

یک روز قبل عقد با بهراد حرف زدیم. او حقش بود که بداند در دل من چه میگذرد. بهش گفتم که هامون را فراموش نکردهام، حتی گفتم که تا آخر عمر هم شاید نتوانم فراموشش کنم. بهش گفتم که هنوز علاقهای از تو در من شکل نگرفته!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما تمام سعیام را خواهم کرد که وقتی زیر یک سقف با تو رفتم فقط به تو فکر کنم.

او هم گفت که وضعیتی شبیه به من دارد و گاهی به زندگی قبلیاش فکر میکند. شاید از نظر روانشناسی برای ما دو نفر که هر دو شکستخورده بودیم و درگیر رابطهی قبلی، این ازدواج عقلانی نبود، اما اینکه هر دو همدیگر آنقدر درک میکردیم که صادقانه بهم بگوییم، چه در دلمان میگذرد کافی بود! ما هر دو برای عبور از آن بحران به همدیگر نیاز داشتیم...

ما درد هم را خوب میفهمیدیم، من حوصله نداشتم در خانهی پدریام عاطل و باطل بمانم و ببینم که همهی سن و سالهایم یا ازدواج کردند و یا با موفقیتهایشان دارند کیف میکنند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد هم بعد فوت زنش، به خاطر اینکه مادرش از بچه نگهداری میکرد، به خانهی پدریاش برگشته بود. اما چه برگشتی، عقایدش با خانواده سازگاری نداشت و از طرفی هم به خاطر کممحبتی که به زنش داشته مدام از جانب اطرافیان کنایه و متلک میشنید.

ما دنبال آرامش میگشتیم و این آرامش را در جایی جز کنار همدیگر، پیدا نمیکردیم.

میخواستیم پناه ببریم به یک خانه مشترک، خانهای که به هم قول داده بودیم زیر سقفش روی اعصاب هم نرویم و به همدیگر اجازه بدهیم که نفس بکشیم.

راستش اوایل میترسیدم، به دوام آن زندگی که بوی عشق نمیداد، شک داشتم. اما سقفمان که مشترک شد هر دو تلاش کردیم به خودمان بقبولانیم که ما آدمهای زندگی هم هستیم.

بهراد موفقتر از من عمل کرد، کمکم مهرم به دلم نشست، من هم حالم با او خوب بود. در هر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شرایطی هوایم را داشت و نمیگذاشت آب در دلم تکان بخورد. حتی خانوادهام همه جوره از او راضی بودند و اغراق نمیکردم اگر میگفتم پدر و مادرم او را مثل پسر نداشتهشان دوست داشتند.

غمها رفته بود و آرامش و حسهای خوب داشت جایش را میگرفت.

بهش عادت کرده بودم، دوستش داشتم اما نه آنقدر عمیق، چون قلب من عمقی نداشت و قبلاً بیختابیخ پرش کرده بود. مثل چالهای که یک جسد تویش بیندازند و تا سر با تلهای از خاک بپوشانند، توی چاهِ قلب من جنازهی یک عشق از دست رفته دفن شده بود.

اوایل ازدواجمان نیکان را مادر بهراد نگه میداشت. همه با این تصمیم موافق بودند و اعتقاد داشتند که من چیزی از نگهداری بچه نمیدانم و لزومی ندارد که چون با بهراد ازدواج کردهام بچهاش را هم زیر بال و پرم بگیرم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من هم بعد دورهی افسردگی که داشتم حقیقتاً حوصلهی سر و صدای یک بچه کوچک را نداشتم.

اما گذر زمان نظرم را کمکم عوض کرده بود.

بهراد آنقدر بهم محبت کرده بود که دیگر سر حوصله آمده بودم و کمکم سلوای شاد درونم داشت برمیگشت؛ سلوایِ قبل هامون!

بهراد شبها که از سرکار میآمد، شام میخورد و برای دیدن پسرش به خانهی مادرش سر میزد. منم همراهش میرفتم، من هم به دیدن نیکان و شیطنتهایش عادت کرده بودم.

حس میکردم من و ازدواجمان باعث جدایی آن پدر و پسر شده است، نیکان حقش بود پیش پدرش زندگی کند و بهراد گناه داشت هر شب خسته و کوفته به خاطر دیدن پسرش به خانهی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مادرش برود.

از آن گذشته بهراد خیلی وقت بود که بیقرار به نظر میآمد، گرچه به رویم نمیآورد اما خوب میفهمیدم که جدایی از پسرش برایش راحت نیست.

با بهراد حرف زدم، ازش خواستم که پسرش را پیش ما بیاورد و در خانهی خودش بزرگ کند. بهراد که تا آن روز به خاطر اذیت نشدن من، حرفی از آوردن نیکان پیش خودمان نزده بود، از خداخواسته قبول کرد و چقدر آن روز از پیشنهادم خوشحال شد.

تقریبا هیچکدام از اعضای خانوادهام از تصمیمم راضی نبودند.

مادرم و ستاره مدام در گوشم میخواندند به جای اینکه بچهی یکی دیگر را بزرگ کنم و عمرم را به پایش بگذارم، خودم بچه بیاورم. اما آوردن نیکان به خانهمان حال بهراد را خوب کرده بود و از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خوب شدن حال او من هم حس خوبی میگرفتم. همین برایم کافی بود، بعداً برای بچهدار شدن کلی فرصت داشتیم.

بهراد اوایل برای نیکان پرستار گرفت که من اذیت نشوم. اما من هم در خانه کار زیادی برای انجام دادن نداشتم و خیلی زودتر از آن چیزی که تصور میکردم نگهداری بچه را یاد گرفتم و پرستار را رد کردیم، برود.

نیکان هم به من حسابی عادت کرده بود و دیگر مثل روزهای اول غریبی نمیکرد. محبت بین من و نیکان وقتی شکل دیگری گرفت که کمکم کلمات کوتاهی به زبان میآورد و مرا "مامان" صدا زد...

من و بهراد هیچوقت به او یاد نداده بودیم که من را مامان صدا کند، حتی بهراد قصد داشت یکی دو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سال دیگر وقتی که عقل نیکان میرسید به او بگوید که مادرش فوت کرده است.

اما نیکان مرتب مرا مامان صدا میزد و این ماجرا برای من عادی نمیشد.

هر بار دلم زیر و رو میشد، هر بار چشمانم پر میشد. حتی مطمئن بودم اگر روزی خودم هم بچه داشتم و مرا برای اولین بار" مامان" صدا میزد، به همین اندازه که نیکان مرا مامان صدا میزد خوشحال میشدم.

و این آغاز وابستگیهای شدید من به نیکان بود. حتی شبها او را در آغوشم میخواباندم، برایش

لالایی میخواندم، تب که میکرد تا صبح بالای سرش بیدار میماندم.

راه میرفت برایش ذوق میکردم، میافتاد قلبم درد میگرفت. نیکان همهی تنهایی مرا پر کرده بود. همهی زشتیهای دنیایم را برده بود. حتی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قلب مردهام را هم زنده کرده بود و دلم برایش میتپید.

با ستاره که بیرون میرفتم مدام دنبال بهانهای بودم که زودتر جمعوجور کنم و به خانه برگردم. ستاره آنقدر به جانم غر میزد که به خاطر نیکان، پسر یکی دیگر مدام در تبوتاب برگشت به خانهام.

اما ستاره که نمیدانست که نیکان پسر واقعی خودِ خود من است. نمیدانست که وقتی به خانه میرسیدم و با همان لباسهای بیرون او را در آغوشم فشار میدادم عطر تنش مثل نسیم خنکی حالم را جا میآورد.

روز اولی که رفت مهد تا عصر که برگردد گریه کردم. حتی تا جایی که بهراد مجبور شد از سرکار به خانه برگردد تا آرامم کند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیکان هم خوراکیهایش را در مهد نخورده بود و آورده بود خانه تا با من تقسیمش کند. حتی گاهی بهراد از این وابستگی عجیب بین من و نیکان تعجب میکرد.

همه چیز در زندگی ما سر جای خودش بود. پول، امکانات، بچه، احترام زیادی بین زن و شوهر. هر کسی ما را از دور میدید فکر میکرد که یک خانوادهی فوق خوشبختیم، اما در واقع ما سه نفر تکههای جدا مانده از زندگی دیگری بودیم که به هم سنجاق شده بودیم.

با رابطههای زناشویی کنار نمیآمدم. هر بار که شروع میشد پلک میبستم. پلک که میبستم بوسههای هامون پشت چشمان بستهام نقش میبست و ذهنم پر میکشید به آن روزهای آخر. به بوسههایی که در اتوبوس، آن شب آخر قبل جداییمان در هتل داشتیم، بوسههایی که مرا تا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آسمان هفتم برده بود.

پلک که میگشودم به خودم میآمدم و میدیدم که نیمی از رابطه رفته و جای هامون یکی دیگر است. بعد حالم گرفته میشد و انگار چیزی از دلم خالی میشد، ثانیهشماری که میکردم زودتر

آن معاشقهها تمام شود و من بخزم به تاریکی شب و تنهایی و مدام از ذهنم بگذرد که چرا بوسههای بهراد شبیه بوسههای او نیست؟ چرا انقدر معمولیست، چرا دیوانهام نمیکند؟ چرا دلم را به هم نمی کوباند!

حتی دوباره به مشاورم رجوع کردم. بهش گفتم در رابطههای زناشویی آدم دیگری را به جای همسرم تصور میکنم، آدمی که فرسنگها از او دورم، آدمی که حتی شاید دوباره او را هیچوقت نبینم و در گذشته تنها یک بوسهی ساده با هم داشتیم.

مشاور گفت این یک مدل فانتزی ذهنی است که موقع رابطهی جنسی آدمی که قبلاً دیوانهوار

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوستش داشتی، به جای شریک جنسیات تصور کنی!

مشاور میگفت اگر درمانش نکنم کمکم نسبت به همسرم سرد میشوم و حتی ممکن است بعدها در رابطهها اذیت و درد هم داشته باشم.

از این افکار میترسیدم، از اینکه حتی در ذهنم هم به بهراد خیانت کنم و تنها راهی که برای درمانش پیدا میکردم این بود که به هر بهانهای از رابطهی جنسی فرار کنم و حتی شبهایی که بهراد دیرتر به خانه میآمد زود به رختخواب میروم و به هر ضرب و زوری که بود به خواب متوسل میشدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

****

تکههای باقیمانده مرغ سوخاری را در ظرف دربستهای گذاشتم و توی یخچال جا دادم. بهراد داشت فوتبال تماشا میکرد، از آن فرصت استفاده کردم و نیکان را به اتاقش بردم تا بخوابد. از وقتی که مهد میرفت، شبها دیگر نای بیدار ماندن نداشت و به محض گذاشتن روی تختش چشمهایش سنگین میشد.

موهایش را آرام نوازش کردم، فکرم حسابی درگیر بود. نمیدانستم که پرسیدن اینکه چرا بهراد آمدن هامون را از من مخفی کرده، چقدر درست است. میترسیدم به سوالم حساس شود و پیش خودش فکر کند آمدن هامون برای من مهم است.

صدای "سلوا" گفتنش افکار بینتیجهام را بلاتکلیف گذاشت. چراغ اتاق خاموش کردم و بیرون رفتم. مقابل اتاق خوابمان ایستاده بود. با دیدنم پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-کجایی پس، یه امروز رو زود اومدما!
سمتش رفتم و با لبخندی گفتم:

-داشتم نیکان رو میخوابوندم، میخواستم خیالش راحت شه تا وقتی که خوابش ببره بالای سرشم، اینجوری راحتتر میخوابه.

همانجا جلوی در مرا سمت خودش کشید و دستهایش را دور شانههایم حلقه کرد:

-خوش به حال نیکان که مامانی مثل تو داره، بیشتر از اونم خوش به حال من که این همه قشنگی مال منه.

تنها نیکان نبود که نیاز داشت خیالش راحت شود، بهراد هم نیاز داشت که خاطرش آرام شود که هیچچیز این زندگی کوچک را تهدید نمیکند. کاری که خودش بارها و بارها با من کرده و همیشه حس دلپذیر امنیت را به جانم ریخته بود.

در همان حالت مرا سمت تخت برد. دراز کشید و سرم را میان بازو و سینهاش جا داد. نگاه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خیرهاش را در آن فاصلهی نزدیک مابین چشمهای آرایشکردهام چرخاند و زمزمه کرد:

-با بابام حرف زدم از این به بعد میخوام شیفت شب برندارم، تو طول روز خیلی کم میبینمت، بعضی اوقات دلم برات خیلی تنگ میشه.

در آغوشش نفسی گرفتم و رایحهی ملایم ادکلنش زیر بینیام پیچید:

-کار خوبی میکنی، اونقدرها نیاز نداریم که مجبور باشی شبا تا دیروقت کار کنی.

حرکت دستهایش روی کمرم داشت عمیقتر میشد:

-درسته بابام دست تنها میشه، اما تو و نیکان هم شبها خیلی تنها میمونین. تازه اگه بخوایم بچهدار بشیم باید بیشتر کنارت باشم.

کمی در جای تنگی که داشتم جابهجا شدم که نوازش دستش روی کمرم متوقف شود و تمرکز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

درستی برای حرف زدن داشته باشم. از این زاویه به چانهاش خیره شدم و پرسیدم:

تصمیت واسه بچهدار شدن واقعا جدیه؟

ابروهای مشکی و خوشحالتش به هم نزدیک شد و گفت:

-آره مگه تو خودتم همیشه همینو نمیخواستی؟

میخواستم، اما تو هیچوقت حرفی از این موضوع نمیزدی، نمیدونم چرا یهو از دیشب یهدفعهای هوس کردی بچهدار شی؟

گنگ نگاهم کرد و بالشش را با دست راستش کمی بالا کشید:

-مگه باید از قبلش مقدمهچینی کرد؟ خب آدما یهو به سرشون میزنه که بچهدار شن!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حرف بارها تا نوک زبانم آمد و برگشت.
نمیخواستم مدل حرف زدنم جوری باشد که حتی ذرهای او را بیازارد. اما مردمکهای جنبانم فریاد میزد که از حرف ناگفتهای دارم رنج میکشم.
بهراد هم که ذاتاً باهوش بود و فهمیدنش برایش سخت نبود.

دوباره دست انداخت به پشت کمرم، چند باری از روی تاپم دستش را بالا و پایین کرد و مثل همیشه با لحن مهربانی پرسید:
-چی شده سلوا؟ از چیزی دلخوری؟
نفسم را فوت کردم تا قفسهی سینهام سبک شود و با تردید پرسیدم:
-بهراد چیزی هست که به من نگفته باشی؟
نگاهش به ثانیه نکشیده خشکید:

-چی مثلاً؟

با درماندگی لب زدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نمیدونم...
فشاری با بازویش به بالاتنهام آورد و با تحکم گفت:

سلوا چی شده؟ واضح حرف بزن.
زبان روی لبم کشیدم و صدایم کمی با خفگی در آغوشش پیچید:

-هامون داره برمیگرده؟!
اخم پررنگی نشست وسط پیشانیاش. حتی آن اخم به چشمها و مابقی اجزای صورتش هم سرایت کرد:

-تو از کجا میدونی؟
پس خبر درست بود! هامون میآمد! تا قبل از اینکه فکرش هزار جا برود، بلافاصله گفتم:
-از زبون نیکان شنیدم!

نگاهش درشت شد. انگار که جا خورده بود نیکان خبر را بدون پس و پیش به دستم رسانده، حرص خورد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چه اخلاق زشتیه این بچه یاد گرفته! چند بار بهش عصبانی شدم وقتی دارم تلفنی با یکی حرف میزنم، انقدر تو نخ حرفهای من نره! اینبار باید یه دعوای درست و حسابی باهاش کنم تا حساب کار دستش بیاد!

از تصور اینکه بهراد بخواهد برای اولین بار با نیکان دعوا کند، دلم لرزید و تدافعی گفتم:

-بهراد نیکان هنوز خیلی کوچیکه، حتی نمیدونه چی درست چی غلط!

دستش را از زیر سرم بیرون کشید و حتی کمی از من فاصله گرفت و با تهماندهی حرص قبلی گفت:

-تو چی؟! نکنه فکر کردی به خاطر برگشت هامون هول برم داشته زودی یه بچه بیاریم!

دروغی نداشتم برای گفتن! به چشمهای منتظر و حتی کمی رنجورش نگاه کردم و در کمال روراستی گفتم:

-آره اینجوری فکر میکنم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به آنی خیز برداشت و در حالت نشسته گفت:

-اگه اینطوری فکر میکنی اینجا نمونم بهتره! وقتی که مردت رو تا این حد ضعیف شناختی!

فقط یک چرخش دیگر نیاز داشت تا به طور کامل از روی تخت پایین بیاید و اتاق را ترک کند. سریع چنگ انداختم به بازویش و مانع رفتنش شدم و با نرمش زمزمه کردم:

-کجا میری بهراد؟ من امشب ازت خواستم زود بیای خونه که اتفاقاً دربارهی همین موضوع صحبت کنیم!

با حالت دلخوری به عقب رفت و به تاج تخت تکیه داد. دستم را از روی بازویش را به پایین لغزاندم و دور مچش نگه داشتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-من مَردم رو درست شناختم بهراد، تو دقیقاً به خاطر برگشت هامون بیهوا زده به سرت که بچهدار شیم، اما نه از روی ضعفت!

پشت دستش را آهسته نوازش کردم و گفتم:

-میدونم به خاطرت علاقهت به من و این زندگیه که اولین تصمیمی که گرفتی، فکر کردی درستترین تصمیمه! اصلاً شاید هر کس دیگهای هم بود برای دفاع از موقعیتش این کار رو میکرد...

تا قبل از اینکه جملهام به انتها برسد، کمحوصله وسط حرفم رفت:

-اینکه به روم بیاری تو دلم چی میگذره چه فایدهای داره برات؟ اگه فکر میکنی داشتن یه بچه از من دست و بالت رو میبنده، یا چه میدونم موقعیت آیندهتو خراب میکنه، من دیگه اصراری به این ماجرا ندارم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اینبار من دلخور شده بودم، اصلاً به معنای جملات ناجوری که نجویده به زبان میراند، فکر کرده بود؟ مچش را رها کردم و فروریخته گفتم:

-هیچ معلومه چی داری میگی بهراد؟ حالا معلوم شد اونی که طرفش رو درست نتونسته بشناسه، تویی نه من! یعنی فکر میکنی من انقدر آدم بیچارهای هستم که چند ساله یه لنگه پا وایستادم تا دری به تخته بخوره و هامون برگرده و من دارم و ندارم رو فدای اومدنش کنم؟! یا فکر کردی به خاطر آدمی که قبلاً یه بار زندگیم رو با خاک یکسان کرد، چشم میبندم روی همه چی و از تو میگذرم؟ از تویی که هر وقت اوضاع سخت شد، برگشتم و دیدم که پشتمی و دلم گرم شد به بودنت! از اون گذشته همه دلخوشی من تو این زندگی تو و نیکان هستین! مگه من میتونم بدون شما زندگی کنم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اینبار من میخواستم اتاق را ترک کنم، دلم گرفته بود و هوای گریه داشت. پاهایم را از روی تخت پایین آوردم و قبل برخاستن پشت به بهراد با همان لحن دلگیر زمزمه کردم:

-هیچکس نمیتونه جمع سه نفرهی ما رو از هم جدا کنه بهراد! من این اجازه رو نمیدم!

با حس وزن بهراد که از پشت به شانههایم وارد شد، تلاشم برای پایین آمدن از تخت بینتیجه ماند. تمام بالاتنهام از پشت میان گرمای تن او جا شد و کنار گوشم گفت:

-نرو سلوا! ببخش منو عزیزم، نمیخواستم با حرفام ناراحتت کنم.

هر دو دستم را بالا آوردم، روی دستهایش که به دور شانههایم پیچیده بود، گذاشتم و زمزمه کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-از حرفات ناراحت نشدم، از اینکه هیچوقت نفهمیدی چقدر برام مهمی دلم گرفت! بهراد تو نزدیکترین آدم به من بودی، تنها کسی که زخمهام رو از نزدیک لمس کرد، تو زندگی طوفانزدهی منو به ساحل آرامش رسوندی، من تو رو با هیچچیز و هیچکس تو این دنیا عوض نمیکنم، میخوام که اینو هیچوقت یادت نره!

صورتم را سمت خودش برگرداند و پشت چشمهای نمزدهام را آرام و ممتد بوسید. دراز کشید و دوباره سرم را به روی سینهاش برگرداند. اگر گفتن این حرف خیالش را راحت میکرد که من چقدر به ادامه این زندگی تمایل دارم، چه ایرادی داشت که بگویم. غرق در نوازش او لب زدم:

-بهراد منم دلم بچه میخواد، حالا اینکه چی باعث شد این تصمیم رو بگیری مهم نیست، اما بعد چهار

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سال زندگی دیگه وقتش رسیده که از هم یه بچه داشته باشیم.

نگاهش در فضای نیمهتاریک اتاق درخشید و پیشانیام را به لبانش چسباند.

مرا به نوازشهای گرمش دعوت کرده بود، مثل همهی وقتهایی که ناآرام بودم. نگاهم را روی صورتش بالا کشیدم و پرسیدم:

-تو که همیشه بهم میگفتی از هامون بیخبری، پس چی شد که باهاش در ارتباطی؟

خیره در چشمانم گفت:

-بیخبر بودم واقعاً! باباش تازه فوت شده، منم به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همون واسطه دوباره باهاش همکلام شدم! دلم براش سوخت، اوضاع خوبی نداشت، خیلی گرفتار شده جدیداً!

بدون اینکه مراعات بهراد را کنم، شتابزده پرسیدم:

گرفتار شده؟ پس اون همه پول چی شد؟ زنش چی؟

بهراد لنگهی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-از جزئیات ماجرا با خبر نیستم! فقط در همین حد میدونم که هستی تو زندگیش نیست و یه چند وقتی هم خارج از ایران تو زندون بوده!

نه ناراحت شدم و نه خوشحال. فقط یک جمله در ذهنم نقش بست، »بار کج به مقصد نمیرسد!«

راستش صد و یکی سوال در ذهنم نقش بست، اما بیش از این جایز نبود، با سوال و جواب بهراد را آزردهخاطر کنم.

اما بهراد خودش در دنبالهی بحث گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چند روز دیگه میاد تهران، تازه فهمیده که من بچهدارم! به اون بهونه و تبریک میخواد ببینه منو، ازم خواسته نیکان رو هم با خودم ببرم. منم چارهای نداشتم، نتونستم بهش نه بگم.
کلمات را با تردید به زبان میآورد. حتی وقتی سکوتم را دید، گفت:

-سلوا اگه تو بخوای نمیرم دیدنش! حتی ارتباطم رو هم باهاش قطع میکنم!

خیره به بند لباسم که لای انگشتانش به بازی گرفته بود و قصد پایین کشیدنش را داشت، گفتم:

-من بینتون نمیآم، به هر حال شما قبلاً چند سال با هم رفاقت داشتین. چون من باهاش مشکل دارم، دلیل نمیشه از تو هم بخوام نبینیش!

اونقدر هم عاقل هستی که مطمئنم میدونی چی درسته و چی غلط!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فصل سیزدهم

به من برگرد!

چون مردمی پس از جنگ،

به خرابههای شهر و خانهشان.

*هامون

هدیه مقابل آینهی قدی اتاق که هنوز فرصت نشده بود، لکگیری کنیم جلو و عقب رفت و به مانتوی و شلوار تنش نگاه کرد. برنامهی دعوت بهراد به رستوران یهویی پیش آمده بود. تنها دو روز بود که به این آپارتمان آمده بودیم و خانه بازارشامی برای خودش بود. به زور از لابهلای خرتوپرتها

چمدان هدیه را پیدا کردیم تا بتواند یک دست لباس برای خودش دست و پا کند.

برگی دستمال برداشت و رژلب محوش را کمرنگتر کرد. از همان موقع که چند ماه بعد عروسی، شوهرش فوت شد یا آرایش نمیکرد یا خیلی مختصر این کار را انجام میداد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شال آبیاش را روی سرش مرتب کرد و نگاهی به تهریش آنکاردشدهام انداخت. شاید بعد برگشتم اولین باری بود که به صورتم کمی رسیده بودم، میخواستم باز هم پیراهن سیاه عزای پدرم را بپوشم. اما هدیه اجازه نداد و یک پیرهن پاییزهی کرم رنگ را برایم انتخاب میکرد. میگفت پیراهن سیاه افسردگی میآورد.

یقهی ایستادهی بلوزم را با دست مرتب کرد و گفت:

-حالا واجب بود منم بیام تو جمع مردونهتون؟

ساعتم را دور مچم بستم و در حال خروج از اتاق گفتم:

-بهراد تنها منو دعوت نکرده، اسم تو رو هم آورد! بعدشم زنش هم هست، تو نباشی من معذب میشم.

با هم از آپارتمان خارج شدیم و هدیه کلید را برای اطمینان چند دور داخل قفل چرخاند و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-مشکل منم همینه، مگه قرار نبود واسه تبریک بچهدار شدنش بری دیدنش؟ خب چرا رستوران؟ نباید خونهش دعوت میکرد؟

خیره به پنل آسانسور که طبقهی سوم را نشان میداد، گفتم:

-چه میدونم. شاید تو خونه شرایط پذیرایی رو نداشتن، هر کی یه رسم و رسومی داره دیگه!

یک ساعت از موعد مقرر از خانه بیرون آمدیم تا سر راه به یکی از پاساژها سر بزنیم و برای بچه و زن بهراد کادو بخریم.

هدیه سوئیچ ماشینش را داد تا من پشت فرمان بنشینم. یک پژوی مدل پایین داشت که با

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پسانداز چند سال کار کردنش خریده بود. پشت فرمان نشستم و هدیه هم کنارم نشست.

به نیمرخش نگاه کردم، حتی با جزئیترین آرایش هم زیباییاش خیرهکننده میشد. اما انگار بدشانسی در این خانواده موروثی بود. هنوز خیلی جوان بود و بروروی خوبی داشت. بودن در اجتماع در آن شهر کوچک، برای زن جوان و

بیوهای مثل او راحت نبود. به همین خاطر وقتی که فهمید که میخواهم برگردم تهران، او هم که از حرف و حدیث مردم خسته شده بود، از خداخواسته پیشنهاد داد همراهم بیاید.

فقط خدا میدانست که این روزها بودنش در زندگیام چه نعمت بزرگی بود، اگر هدیه نبود شاید از زور تنهایی و بیکسی هیچ انگیزهای برای

ادامه دادن نداشتم.

نزدیک پاساژ مقابل مغازهها، با چشم دنبال جای خوب برای پارک میگشتم. هدیه پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تو زن بهراد رو دیدی؟

-نه چطور؟

انتهای موهای لخت و مشکیاش را با دست لمس کرد و گفت:

-نمیدونم آخه چه جوریه! سلیقهش چیه؟ چی براش بخریم؟

راهنما زدم و گفتم:

-تا جایی که خبر دارم زنش از اقوام خودشون بود. این پاساژه قبلاً یه نقرهفروشی داشت ستهای خیلی قشنگی داشت. اگه هنوزم باشه از همونجا یه چیز خوب میخریم.

یاد آن مغازه افتادم و انگار پرت شدم به یک دنیای دیگر. چند سال پیش، آخرین روز پاییز هوا بدجور سرد شده بود. سلوا برای عکاسی شب یلدا دربهدر دنبال یک ست نقرهی انار بود که از صبح هیچجا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گیرش نیاورده بود. من این پاساژ را به او معرفی کردم، برف تازه شروع به باریدن کرده بود، خودم دنبالش رفتم و از آن مغازه ستی که میخواست خرید. آن روز چقدر ذوق داشت که بالاخره ست نقرهی اناری را که میخواست پیدا کرد، من هم نگذاشتم حساب کند. سال آخر دانشگاه بود و گفتم که به عنوان یک هدیهی کوچک از من یادگاری نگه دارد. آن جمله را که شنید مقابل آینهی کوچک مغازهی گوشوارهی انار به گوشش چسباند و نگاهش از توی همان آینه خیره به صورتم درخشید.

صدای هدیه مرا از آن سالهای دور بیرون کشید:

پس خودت یه چیزی واسه زن بهراد انتخاب کن، تو سلیقهت تو اینجور چیزا خوبه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آن مغازهی نقرهفروشی هنوز همان جای قبلی در پاساژ بود و کادوهایی که میخواستیم از همانجا خریدیم و از روی لوکیشنی که بهراد فرستاده بود، آدرس را پیدا کردیم. رستوران در یکی از خیابانهای دنج و خلوت دارآباد بود.

ما یک ربع زودتر رسیده بودیم و هنوز بهراد و خانوادهاش نرسیده بودند. یک میز بزرگ شش نفره کنار پنجرههایی انتهایی سالن انتخاب کردیم. پیشخدمت برای گرفتن سفارش غذاها آمد. فقط دو بطری آبمعدنی سفارش دادیم تا بقیه هم برسند.

از روزنامه چند موقعیت کاری برای حسابداری پیدا کرده بودم که برای شروع دستمزد بدی نداشتند. در آن فاصله با هدیه داشتیم شرایط هر کدام را بالا و پایین میکردیم که پسر بچهای حدوداً چهارساله با قدمهای تندی نزدیک میزمان شد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در یک قدمی صندلیام ایستاد و با مکث پرسید:
-عمو هامون؟
از آن تماس تصویری که آن روز داشتیم خیلی زود شناختمش و گفتم:
-بَه آقا نیکان!
و بعد دستهایم را برایش باز کردم. با خوشحالی خیز برداشت و خودش را در آغوشم جا داد. روی پاهایم نشاندم، صورتی کمی تپل و سفیدی داشت، با موهای قهوهای و تهچهرهی زیبایی که زیادی شبیه بهراد بود. آنقدر خونگرم و راحت بود که انگار سالها مرا میشناخت.
جلوی موهایش را نوازش کردم و پرسیدم:
-مامانت و بابات کجان پس؟
دست کشید به موهای جلوی سرش که نوازش کرده بودم. وقتی مطمئن شد که موهای ژل خوردهاش خراب نشده با لحن بچگانه گفت:
-دارن میان، بابام داشت ماشینش رو پارک میکرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیکان از روی پاهایم بلند شد و صندلیای برای خودش عقب کشید.

قدش به صندلی نمیرسید، با خنده بازویش را گرفتم که راحتتر بالا برود. کمکم را قبول نکرد و با اخم گفت:

-خودم میتونم.

بعد کلی زور زد تا بتواند هیکل توپرش را روی صندلی جا بدهد. من و هدیه خیره به هم بیصدا به حرکاتش میخندیدیم.

وقتی که موفق شد روی صندلی بنشیند، بشقاب حاوی دستمالسفرهی زرشکی را مقابلش کشید و مثل آدم بزرگها با جذبه نشست.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در همان لحظه بهراد را خوشپوشتر از همیشه با چهرهای که کمی جا افتاده بود، در ورودی سالن دیدم. به هدیه گفتم بهراد آمد و هر دو به احترامش بلند شدیم. بهراد قدمهای آخر را تندتر برداشت، دست دور شانههایم انداخت و در حالی که به کمرم چند ضربهی کوتاه میزد، گفت:

-کجا بودی رفیق؟ میدونی چقدر دلم هواتو کرده بود؟

از هم جدا شدیم و من با لبخندی عریض گفتم:
-منم خیلی دلتنگت بودم.
سمت هدیه چرخید و گفت:

احوال شما هدیه خانم؟ چه کار خوبی کردین با هامون اومدین تهران! اینجوری هر جفتتون تنها نمیمونین.

هدیه جوابش را با احترام داد و بهراد روی یکی از صندلیهای خالی نشست. تمام حواسش رفت به نیکان که انگار نه انگار چند لحظه پیش ژست آدم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حسابیها را گرفته بود. روی صندلیاش ایستاده بود و داشت گلدانهای پشت سرمان را با کشیدن برگهایشان آباد میکرد.

هدیه که روی صندلی کناریام بود، از حواسپرتی بهراد استفاده کرد و در گوشم پچپچ کرد:

-میدونستم زنش نمیآد، منم نمیاومدم! والا اینجوری راحت نیستم.

با کمترین تکان لبهایم گفت:

-حالا صبر کن شاید دستشویی چیزی رفته؛ میآد!

هدیه اخمهایش را نامحسوس در هم کشید و گفت:

میخواست بیاد تا الان میاومد! همون که خونه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دعوتمون نکردن فهمیدم یه خبریه! احتمالاً از اون مدلاس که با رفیقبازی و این حرفا حال نمیکنه.

با هیس آرامی هدیه را متوجه بهراد کردم که حالا نیکان را محکم در بغلش نگه داشته بود که کمتر جم بخورد و داشت نگاهمان میکرد. کنجکاوی هدیه روی من هم اثر گذاشت و پرسیدم:

-خانمت چرا نیومده بهراد؟ فکر میکردیم اونم همراهتونه.

بهراد سر جنباند و گفت:

-آره اتفاقاً اونم خیلی دوست داشت بیاد، اما عصری یکم مادرش کسالت پیدا کرد مجبور شد بره پیشش. انشالله تو یه موقعیت خوب تشریف بیارین خونه در خدمت باشیم.

هدیه جعبهی کادوها را از روی صندلی برداشت و سمت بهراد روی میز هل داد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-خدا بد نده، به هر حال دوست داشتیم ببینمیش، این هدیههای ناقابل واسه خانم و پسرتونه.

بهراد تشکر کرد و نیکان کادوی خودش را با حرکاتی شتابزده فوراً باز کرد و با دیدن دایناسور محرک نگاهش درشت شد. از خوشحالی دایناسور را دو دستی به قفسهی سینهاش چسباند و باعث شد همگی به ذوقش بخندیم.

خوب که از وارسی کردن کادویش سیراب شد، با کنجکاوی کادوی مادرش را هم خواست باز کند.

بهراد مانعش شد و گفت:

-پسرم این واسه مامانه، میدیم بهش خودش باز میکنه.

اما نیکان نتوانست کنجکاویاش را سرکوب کند و آنقدر اصرار کرد که بهراد برای ساکت کردنش با حرص خفیفی گفت:

-باز کن!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فضول بامزهای بود. کادوی مادرش را هم مثل خودش با هیجان غیر قابل وصفی باز کرد و وقتی ست گل بابونه را دید، خیالش راحت شد و با لبخندی راضی و پهن بلند گفت:

-خیلی خوبه! مامانم از اینا خیلی دوست داره!

نیموجبی جمع را در دست گرفته بود و کارهایش باعث خندهی ما میشد. بهراد خیره با او سر جنباند و گفت:

نیکان کلاً وکیل مدافع مامانشه، هر چیزی که به مامانش ربط داره، به اینم ربط داره! حتماً باید روش نظارت داشته باشه.

هدیه با خندهای روی دست نرمش را لمس کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-از کجا میدونی مامانت از اینا خوشش میآد کوچولو؟

نیکان داینا‌سورش را دستش بازی داد و گفت:

-چون که یه گردنبند و گوشواره مثل همین، ولی اناریشو داره. خیییلی دوستش داره. میگه دوستش بهش کادو داده!

واژهی خیلی را برای تاکید کشدار گفت و هدیه دوباره گفت:

معلومه که مامانتو خیلی دوست داریا!
خوشبهحالش همچین پسری داره!

دوباره با همان لحن کشدار و بچگانهاش گفت:

-من که عاشقشمم؛ چون که مامان سلوا خیلی مهربونه!

برای چند ثانیه جمع در سکوت سنگینی فرو رفت.
بعد بهراد به یکباره به سرفه افتاد و صورتش یکدست سرخ شد و من گیر کردم به یک اسم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آشنا که مطمئن نبودم از زبان نیکان درست شنیدم یا نه؟!

به سختی به خودم مسلط شدم. به سرفههای پشت سر هم بهراد اهمیت ندادم و با گیجی خیره به نیکان لب زدم:

چی؟ اسم مامانت چی بود؟!

نیکان که غرق دنیای خودش بود، انگار که با یک آدم خنگ طرف باشد، کلافه و دو بخشی گفت:

-مامان سلوا!

بعد دایناسور را رها کرد روی میز. چنگ انداخت به تبلتش و گفت:

-اصلاً میخوای عکس مامانم رو نشونت بدم؟

بهراد با صورتی حرصدار خم شد تا نیکان را جمعوجور کند. اما دیگر دیر شده بود و نیکان تصویر یک زن را در پیشزمینهی تبلتش مقابل صورتم نگه داشته بود...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گردنم تقی بالا آمد. برای اینکه تشخیص بدهم دختر توی عکس سلواست، نیازی نبود دقت بیشتری کنم یا چشمانم را تنگ کنم. آنقدر تصویرش در خانه ذهنم پررنگ بود که در همان ثانیهی اول فهمیدم مادری که نیکان با اشتیاق از او حرف میزد، همان سلوایِ من است.

انگار دنیا پیش چشمانم سُر خورد و یک جایی نزدیک زیر پاهایم افتاد. لبهای بچه همچنان تکان میخورد و هنوز داشت سعی میکرد مادرش را بیشتر بشناساند...به من!

نگاههای بهتزدهی بهراد به صورتم قفل شده بود و دیگر مثل چند ثانیهی پیش رنگ و رویش میزان نبود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تنها فردی که در جمع فهمیده بود در عرض چند ثانیه چطور دنیا بر سرم آوار شد خودِ خودش بود. نیکان هنوز داشت آتش میسوزاند و هدیه در بیخیالی طی میکرد و بعید میدانستم آنقدر دقت داشته باشد که به همین زودی اسم "سلوا" یادش بیاید. درد مرا تنها همانی میفهمید که دقایقی پیش صمیمانه بر شانهام کوبانده و "رفیق" صدایم زده بود!

بغض غریب و مردانهای مدام چنگ میزد به گلویم و اگر تنها چند ثانیه دیگر آنجا مینشستم بدون شک رسوایم میکرد. نگاهم را از رگهای بیرونزدهی گردن بهراد و نگاه طوفانیاش گرفتم و صندلیام را صدادار به عقب دادم و ایستادم.

یک چیزی شبیه:

-من میرم دستشویی!

زیر لب قرقره کردم و از زیر چشم دیدم که بهراد سعی دارد کنترل اوضاع را به دست بگیرد و همه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چیز را عادی نشان دهد. هنوز از میز دور نشده بودم که سمت هدیه چرخید و پرسید:

-اوضاع چطوره هدیه خانم؟ تونستین اینجا جایی مشغول شین؟

هدیهی نفسش را کوتاه فوت کرد و گفت:

-نه والا! هنوز تازه اومدیم تهران و تو این چند روزه نتونستم کار مناسبی گیر بیارم. اکثراً یا مسیر خیلی دوری دارن یا اینکه تایم کاری زیاد...

دیگر چیزی از حرفهایشان نشنیدم و قدمهای کمجانم را کشاندم سمت پلههای منتهی به سرویس بهداشتی. مقابل آیینهی بزرگ سرویس ایستادم و نگاهم افتاد به چشمانم که در همان چند همان ثانیه به خون افتاده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صورتم داشت میسوخت، چشمانم هم. شیر آب را تا انتها باز کردم و مشتمشت آب سرد به صورتم کوباندم. بیفایده بود، داغ روی پوستم نبود که با آب خنک بشود سردش کرد. داغ روی دلم بود و دستم به آنجا نمیرسید.

نمیدانستم چه کار کنم، کجا بروم؟ جهان روی سرم هوار شده بود و من زورم به این حجم از آوار نشسته روی سینهام نمیرسید. چه میکردم برمیگشتم آن بالا و بهراد را خِرکشکرده به سینهی دیوار میچسباندم و فک و بینیاش را میترکاندم؟ بعد اگر کارمان به کلانتری میرسید آنجا میگفتم به چه دلیلی زدمش؟ به جرمی که حتی خودم هم نمیدانم چیست؟

نه! درست نبود، جلوی بچهاش، جلوی هدیه. ما مهمان بهراد بودیم، کجای دنیا مهمان با ضرب و شتم از خجالت میزبان در میآید؟ از آن گذشته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من الان حالم خوب نبود و مغزم همان جایی که آن بچه عکس مادرش را جلوی چشمانم گرفت، انگار از کار افتاد و الان هر حرکتی که میزدم خطا بود.

پلک روی هم فشردم و چندین نفس عمیق پیدرپی کشیدم تا هوا در ریههایم بپیچد. حالم مثل تصادفی شدیدی بود که دندههایش شکسته بود و هر دمی که میکشید درد در سینه و تمام جانش میپیچید.

دست روی جیب شلوار کوباندم. لعنتی! پاکت سیگارم نبود. یکی دو روزی بود که به هوای ترک سیگار نخریده بودم. با بیحالی دست کشیدم به صورتم و موهایم را کمی با نوک انگشتانم سر و سامان دادم و به طبقهی بالا برگشتم.

بهراد زودتر از بقیه متوجه برگشتم شد. تمام حواس و نگاهش پیش من بود، اما در ظاهر داشت با خونسردی با هدیه حرف میزد و هنوز هم همان بحث قبلی را در مورد پیدا کردن کار

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

داشتند.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم. بهراد شمارهی هدیه را در موبایلش ذخیره کرد و گفت:

-اتفاقا دختر دایی من واسه کارگاهش دنبال یه حسابدار قابل اعتماد میگشت، حالا من باهاش در مورد شرایطتون حرف میزنم و زنگ میزنم بهتون!

هنوز مکالمهاش تمام نشده بود که پیشخدمتها غذاها را آوردند. بهراد در سفارش غذاها سنگ تمام گذاشته بود؛ مثل یک مهمانی اعیانی تمام عیار!

از هر مدل کبابی گرفته تا مرغ شکمپر و چند مدل سالاد و دسر. نگاه ماتم کشیده شد تا روی میز و شعلهی کوچکی که برای گرم ماندن غذاها، وسط

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سینی بزرگ کبابها زبانه میکشید. این جمع برای آن همه غذا زیادی بی اشتها بود!

من و بهراد که انگار روی سنگ نشسته بودیم و هدیه هم ذاتاً دختر معذبی بود و بعید میدانستم جلوی بهراد راحت باشد.

یکی از گارسونها وقتی که خیالش راحت شد همهی آن خرتوپرتها روی میز چیده شد رو به جمع پرسید:

-چیز دیگهای هم لازم دارین خدمتتون بیاریم؟

در آن لحظه بهراد به عنوان میزبان نگاهش را به من داد. چه چیز دیگری لازم بود؟ کوفت میخوردم بهتر بود!

تا قبل از دور شدن گارسون خیره در نگاه بهراد گفتم:

-چرا!

گارسون دوباره شق و رق شده پرسید:

-چی قربان؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با تحکم گفتم:

-یه پاکت وینستون نقرهای!

گارسون برای ثانیهای متعجب نگاهم کرد و مودبانه گفت:

-اما جناب ما اینجا سیگار نداریم!

دوباره نگاهم را چرخاندم سمت بهراد و تیزی گلویم بالا و پایین شد:

-من لازم دارم!

گارسون که میخواست به هر قیمتی شده رضایت مشتریانش را که اکثراً لاکچری بودند جلب کند، نگاهی سمت آشپزخانه انداخت و با تردید گفت:

-چشم، اجازه بدین من یه چک کنم میام خدمتتون!

رفت و چند دقیقه بعد یکی از پیشخدمتها داخل یک سینی فلزی کوچک یک بسته سیگار و همراه زیرسیگاری آورد و روی میز گذاشت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هنوز کسی لب به غذا نزده بود و بقیه در سکوت تماشاگر رفتار من بودند. بهراد با زحمت نگاهش را از من جدا کرد و تکهای از ران مرغ برشته را برای نیکان جدا کرد و در حالی که توی بشقابش میگذاشت، گفت:

-بفرمایین، غذاتون سرد میشه.

هدیه برای خالی نبودن عریضه یک کفگیر از باقالیپلو تو بشقابش کشید و از من بپرسید:

-برای تو هم بکشم داداش؟

بعید میدانستم حتی یک قاشق غذا از گلویم پایین برود، سردرد بدی به جانم افتاده بود. در حال حاضر اشتهایم تنها و تنها به نیکوتین میکشید. سرم را به علامت نه جنباندم و فندکم را از جیبم بیرون کشیدم.

هنوز سیگار را آتش نشده، دست هدیه روی پشت دستم نشست و با اخم کوچکی زمزمه کرد:

-هامون زشته جلوی بهراد، غذاتو بخور!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بیچاره خواهرم! میخواست جلوی بهراد آبروداری کند و او نفهمد که من چهار سال است روزی چند پاکت سیگار را میپوکانم! بهراد هم رسماً لالمانی گرفته بود و دیگر مثل لحظات اول با خوشصحبتی جمع را در دست نمیگرفت.

با این که هدیه سعی کرده بود جملهاش را آرام بگوید، اما شک نداشتم بهراد شنیده بود. با بیخیالی آتش زیر نخ سیگار زدم و در جواب هدیه بلند گفتم:

-چی زشت باشه از بهراد؟ سیگار کشیدنم؟

پک عمیقی زدم:

-نه! بهراد همهی جیک و پوک زندگی من میدونه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یعنی تنها کسی که میدونه! من عادت داشتم همه چیو بهش بگم! چیز پنهونی از هم نداریم! ناسلامتی رفیق چندین سالمه! مثل داداشمه!

از پس دودِ سیگار نگاهم را سراندم سمت بهراد و با لبخندی که بخیه زدم به صورتم، پرسیدم:

-مگه نه بهراد؟

بهراد یک بشقاب از مخلفات روی میز پر و پیمان برایم کشید و سفت و محکم گفت:

-همینطوره، لحظهای هم شک نکن! هامون عزیزترین دوست منه!

چقدر لحنش، صدایش، ته چشمانش اطمینان داشت! جوری که حتی من هم لحظهای شک کردم شاید حق با اوست و این منم که زیادی مته به خشخاش این ماجرا گذاشتهام، آدمها در پنج ماه هم از این رو به آن رو میشوند، پنج سال که جای خودش را دارد!

بشقاب را مقابلم سر داد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بخور هامون غذات از دهن افتاد!

تقریباً بیشتر غذاهای روی میز دست نخورده باقی ماند. هیچکدام حوصلهی کش دادن آن مهمانی مسخره را نداشتیم، بهراد از همه بیشتر! وقتی که مطمئن شد که دیگر کسی قصد ندارد چیزی بخورد، نیکان را بهانه کرد و گفت:

-من ازتون عذر میخوام اگه پذیرایی اونطوری که باید مناسب نبود، با بچه کوچیک رستوران اومدن یکم سخته. اگه دیگه میل ندارین من باید نیکان رو ببرم خونه، هر شب این ساعت باید بخوابه!

هدیه که حوصلهاش از این جمع سنگین سررفته بود، از خداخواسته گفت:

-نه اتفاقاً همه چی عالی بود آقا بهراد! ما هم تو خونه کلی کار داریم، شما هم زودتر بچه رو ببرین خونه بهتره، ساعت خوابش به هم نخوره!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد جلوی رستوران هنوز داشت مثل یک میزبان کاربلد عمل میکرد. به هدیه اطمینان داد که برایش جویای کار باشد و به من که در سکوت سنگین خود فرورفته بودم قبل از خداحافظی گفت:

-هامون قرار یکی دو ساعته امشب به درد من نمیخوره، میخوام کلی ببینمت، یه عالم باهات حرف بزنم! جابهجایی اثاث خونهتون که تموم شد یه روز حتماً با هدیه خانم تشریف بیارین خونهمون!

****

-مرتیکه میگه بیا خونهمون، بریم که چی بشه؟ که زن خونهش رو بهمون نشون بده؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پنجره‌ی ماشین را تا انتها پایین کشیدم و خاکستر سیگار را بیرون تکاندم. ساعت پیش باران باریده و هوا هنوز هم مرطوب و سرد بود.

هدیه تازه متوجه شده بود در رستوران چه مرگم شده و عکسی که آن بچه به عنوان مادرش نشان داد، همان سلوا بود. به حرکاتم خیره شد و با نگرانی زمزمه کرد:

-هامون بسه دیگه، به خودت رحم کن. یه پاکت سیگار رو تو یه ساعت تموم کردی، چیزی تهش نمونده.

باز دست به دامن سکوت شدم، مثل همه همیشه. مثل همه‌ی روزهای باطلشده‌ی زندگیام. آرنجم را روی لبه‌ی پنجره گذاشتم و زل زدم به خیابانهای خیس روبرو.

هدیه روی صندلی جابجا شد. دستم را گرفت و صدایم زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هامون؟ هامون جان!
میدانست حال جواب دادن ندارم و خودش
دوباره با همان لحن آرامش گفت:
-پنج سال از اون ماجرا گذشته، سلوا هم آدمه!
حق زندگی داره. زندگیش که تو اون نقطه
نایستاده! حق داشت که ازدواج کنه، اونم با هر
کی دوست داشت! حق داشت بچهدار شه! تو الان
از کی شاکیای آخه قربونت برم؟ از سلوا یا بهراد؟
سخت بود گفتن این حرفها برای منی که درد
حتی تا لای استخوانهایم هم خانه کرده بود:
-هدیه من اینا رو میفهمم! فکر میکنی تو این
سالها به ازدواج کردنش فکر نکرده بودم؟ حتی
اونقدر بهش حق میدادم که شاید مشغول زندگی
با یکی دیگه میدیدمش واسهش آرزوی
خوشبختی هم میکردم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

وقتهایی که دل با زبان یکی نیست آدم حرفهایی میزند که فقط لفظش را آمده است.
من به ازدواج کردن سلوا تقریباً هر شب فکر کرده بودم.

اما اینطور که به هدیه گفته بودم حتی برایش آرزوی خوشبختی میکردم لاف زده بودم.

هر شب در سکوت نیمهشب به اینجای ماجرا که میرسیدم، که اگر سلوا برای یک مرد دیگر شود... نوک ناخنهای ساییده شدهام خطهای نه چندان عمیقی میانداخت به دیوارهای چرکزدهی آن سلول حال به هم زن!

دوباره بدنم گر گرفته بود، اینبار سیگار دیگر چارهساز نبود. قلبم وسط سینهام داشت سنگینی میکرد. باید بیرون میریختم دردهای در هم تنیدهام را:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-معلومه که سلوا حق زندگی داشته، من احتمال میدادم تا الان باید ازدواج کرده باشه اما...اما با بهراد...

گلویم میسوخت. بزاقم را فرو دادم و با لحنی خفه گفتم:

-حسابی غافلگیرم کرد! خونهش آباد!

حتی حرف زدن هم نجاتم نداد، انگار هیزم میانداخت زیر دیگ جوشان دلم. چند مرتبه دست به صورت داغم کشیدم و پوزخند محکمی زدم:

-اون بهراد! این همه دختر تو این شهر؟ کشتهمرده هم که کم نداشت، چرا باید اَد دست میذاشت رو سلوا؟ من که همهی حرفامو بهش زده بودم! اون که میدونست چی تو دلم میگذره! چطور تونست؟ چطوری دلش اومد؟ آدم این کار رو با دشمنشم نمیکنه! بعد یه جوری میکوبونه به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پشتم و رفیق صدام میزنه که یه تریلی میخواد سنگینی ادعاشو جمع کنه!

نفس گرفتم. جملات را با تنی داغ پشت سر هم گفته بودم و نفس کم آورده بودم. منِ بیخبر از دنیا را بگو که تازه چند ماه بود فهمیده بودم بهراد بچه دارد و چقدر هم برایش خوشحال شده بودم!

هوایی که تازه گرفته بود مثل سیخ نوک تیزی در ریهام فرو رفت و دوباره بُل گرفتم:

-اون سلوا رو بگو! وقتی با من بود چطوری واسه دلخوشی من مثل آب خوردن دروغ میگفت که بچهمچه دوست نداره! خوبه حالا بچه دوست نداشت که نرفته یکی پس انداخت!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

راهنما زدم، به خیابان منتهی به خانه رسیده بودیم. فشار انگشتانم را روی دنده خالی کردم و با گیجی گفتم:

-نمیدونم من زیادی ساده بودم یا اون دو نفر تا این حد عجیب و غریب که اینجوری ازشون بازی خوردم! سلوا که مثل چی از بهراد متنفر بود!

چطور شد تا دید میدون خالیه یهو با خودش حسابکتاب کرد که بهراد هم بدک نیست! اصلاً با عقل جور در نمیاد هیچی! بهراد که همون پنج سال پیش زن داشت، اون دو تا کِی وقت داشتن با هم باشن که حالا یه بچهی چهار و نیم ساله داشته باشن؟ نمیخوام به کسی تهمت بزنم، اما فکرم داره یه جاهایی میره که کثافت ازش...

هدیه به تندی آمد وسط حرفم:

-هامون یه حرفی نزن که بعداً مدیون کسی بشی، تو که نمیدونی چی بینشون گذشته!

با درماندگی گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چطور شک نکنم، چطور شک نکنم آخه هدیه؟ با سنی که بچهشون داره فکر کنم بعد من حتی یه ثانیه رو واسه ازدواج و جفتگیری حروم نکردن! اون زن بدبختبرگشتهی بهراد چی شد آخه؟ حیف که...

بغض سنگینی چسبید به گلویم:

-اونقدر به سلوا اعتماد داشتم که هنوزم یه چیزی تو قلبم، تو مغزم هنوز این ماجراها رو باور نداره! هنوزم مانعم میشه که دربارهش فکرای ناجور کنم.

باران دوباره شروع شده بود. سینهی آسمان هم مثل دل من سنگین بود و انگار هر چه زور میزد خالی نمیشد. سرمای هوا را به ریههایم کشیدم و با صدایی گرفته و بیحال زمزمه کردم:

باید خیلی آدم بیچارهای باشم که بعد دونستن اینکه سلوایی واسهم نمونده، که رفته زن

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صمیمیترین رفیقم شده، هنوزم قلبم داره هواداریشو میکنه؟!

فصل چهاردهم

میگفت آدم بوی غذایی را بشنود دلش بخواهد و نداشته باشدش نفسش میماند و مریض میشود!

دیروز کنار پنجره بوی عطرت میآمد...

سلوا*

همهی وسیلههای کابینتها را تکبهتک ریختم، مرتب کردم و دوباره سرجایشان برگرداندم. روی میز ناهارخوری را لکهگیری کردم و کف آشپزخانه را هم تی کشیدم. همه جا برق افتاده بود و هر چه چشم میچرخاندم دیگر هیچ کاری برای انجام دادن نبود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یک چای لیوانی برای خودم ریختم و رفتم کنار پنجره‌ی آشپزخانه. خیره به مناظر بیرون که جز تاریکی و حرکت شاخه‌های بالایی درختان چیزی دستگیرم نمیشد، چای داغ را به لبانم نزدیک کردم.

از لحظه‌ای که بهراد و نیکان رفته بودند، با هر کاری که به ذهنم میرسید خودم را مشغول کردم تا ذهنم پیله نکند به اینکه در رستوران چه میگذرد، چه بهم میگویند، هامون چقدر عوض شده و از سالهایی که نبوده چه میگوید.

دوباره فکر و خیال با قدرت تمام ذهنم را تصرف کرده، هر چه فکر میکنم نرفتن بهترین تصمیم بود. شاید جای خیلی از چیزها در این زندگی خالی بود، اما آرامشش را با هیچچیز عوض نمیکردم.

پایین پنجره صدای ریموت ماشین بهراد آمد.

چقدر زود برگشته بودند؟ هنوز یک ساعت از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رفتنشان نگذشته بود.

با تعجب لیوان چای را که حالا خالی شده بود روی میز گذاشتم و کمی نگران از پنجره به پایین خم شدم. ثانیهای نگذشته بود که صدای باز شدن در ماشین و پشتبندش صدای گریه و جیغ بلند نیکان آمد.

قلبم توی سینه محکم کوبید. نفهمیدم با چه حالی میز ناهارخوری را دور زدم و با قدمهای بلندی سمت در دویدم. چنگ زدم به در خانه و نگاهم را به پایین پلهها دوختم. بهراد با صورتی سرخ و برافروخته داشت از پلهها بالا میآمد. نیکان هم

در بغلش بود و همچنان داشت با گریههای ممتد جیغ میزد و داشت تقلا میکرد از آغوش بهراد بیرون بیاید.

اگر زودتر به دادش نمیرسیدم با آن تکانهایی که میخورد چیزی نمانده بود از دست بهراد رها شود و سرش به جایی بخورد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برای آمدن به آغوش من مقاومت نکرد. صورتش را به شانهام چسباند و با سکسکه هق زد. با گیجی شانهاش را مالیدم و در حالیکه از راهپله دورش میکردم، با استرس پرسیدم:

-چی شده بهراد؟

بهراد با همان اعصاب خرد مرا کنار زد و به داخل خانه رفت. پشت سرش رفتم و اینبار بیطاقت و کمی عصبی پرسیدم:

-با تواما! چی شده؟ چرا نیکان گریه میکنه؟

بهراد با خستگی روی اولین مبل رها شد و آهسته گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چی میخواستی بشی؟ انقدر لوس بار اومده که تا یه چیزی بهش میگی اینجوری کولی بازی درمیاره!

نیکان را از بغلم پایین آوردم و گذاشتم روی زمین. بیتاب بود و دوباره خیز برداشت به آغوشم برگردد. روی دو زانو نشستم و بلافاصله نیکان با لرز به من چسبید. روی موهای عرقکردهاش را با دست شانه کردم و پرسیدم:

-مامان جون، بابات که چیزی نمیگه! چی شده عزیزم اینجوری گریه میکنی؟

سینهاش بالا و پایین پرید و بریدهبریده گفت:

-بابا...منو...زد!

انگار یک نفر تمام موهای سرم را از ریشه کشید و دور دستش پیچاند. به تندی از روی زمین بلند شدم و تقریباً سر بهراد فریاد زدم:

-چی میگه این بهراد؟ تو کتکش زدی؟

بهراد صاف روی مبل نشست و جاخورده گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چه کتکی؟! چرا حرف اون بچهی نُنر رو باور میکنی؟ از ماشین پیاده نمیشد دستش رو یکم محکم کشیدم اینجوری داره هوچی بازی درمیاره!

یه جوری یقهم رو چسبیدی که انگار خبر نداری این بچه چقدر لجبازه!

میدانستم که حرفش حقیقت دارد. نیکان یک وقتهایی زیادی لوس و حساس میشد. شاید به خاطر اینکه مادر نداشت و اطرافیانش کمی

افراطی به او توجه کرده بودند. اول مادر بهراد و بعدش من که در این چند سال نگذاشته بودم آب در دلش تکان بخورد. اما از وقتی که مهدکودک رفته بود فهمیدم که چقدر روش تربیتیمان غلط بوده و با کوچیکترین جر و بحث با بچههای مهد المشنگه به پا میکرد. شاید بهراد هم درست میگفت و در این شرایط نباید با حمایت بیجا ضعیف بارش میآوردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چشمهای خیسش دلم را زیر و رو میکرد، اما باید بهش بیاعتنایی میکردم. دستش را از دور کمرم جدا کردم و گفتم:

-عیب نداره عزیزم. همهی پدر و پسرها یه وقتایی با هم دعواشون در میاومد. تو که میدونی بابا چقدر دوست داره، چقدر واسهت تلاش میکنه، هر چیزی که میخوای میخره، نباید سر هر چیز الکیای ازش دلخور بشی. الانم برو تو اتاقت لباسات رو عوض کن، منم میام یکم دیگه پیشت.

هنوز داشت با بیحالی گریه میکرد و از جایش تکان نمیخورد. با کلافگی سمتش رفتم، مچش را گرفتم و گفتم:

-مامان جان بسه دیگه! پسر به این بزرگی مثل نینی کوچولوها گریه میکنی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ثانیههایی طول نکشید که صورتش با "آی" بلندی کبود شد و با صورتی جمع شده خم شد. هاج و واج نگاهش کردم و ذهنم در آن لحظه نتوانست چیزهایی را که میبیند پردازش کند. چهاش شده بود این بچه؟

خم شدم و به دستش نگاه کردم. انگار دستش درد داشت. آستین بلوزش را بالا دادم و با چیزی که دیدم نفسم رفت...

با تهماندهی نفسم جیغ زدم:

-بهراد بیا اینجا...

بهراد هم بهتزده از صدای جیغ من بلافاصله خودش را به ما رساند و با دیدن مچ نیکان ماتش برد و بر دهانش کوبید. جای انگشتان بهراد به شکل دلخراشی روی مچ نیکان جا مانده بود و آن قسمت از پوستش سبز و کبود شده بود.

در آن لحظه فقط خودم را نفرین کردم که دلبهدل بهراد دادم و به هوای اینکه نیکان لوس بار آمده،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دردش را جدی نگرفتم. نفهمیدم کی قطرات اشک تند تند جهید روی صورتم و با توپ پر گفتم:

میگی دستت بهش نخورده؟ میگی کتکش نزدی؟ تو که داشتی این بچه رو میکشتی! فقط یه ساعت...

اشک جملهام را نصفه گذاشت. نیکان را محکم بغل گرفتم، از روی زمین بلندش کردم و گفتم:

-فقط یه ساعت بهت سپرده بودمشها!

مستقیم راه اتاق نیکان را در پیش گرفتم. بهراد حسابی جا خورده بود، با همان حال پشت سرم آمد و گفت:

-سلوا به قرآن نفهمیدم کی اینطوری شد، من فقط دستش را کشیدم چه میدونستم مچش این شکلی میشه! دستم بشکنه الهی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیکان را با همان حال روی تختش گذاشتم و بهراد از اتاقش بیرون کردم و خودم هم همراهش بیرون رفتم. پشت در بستهی اتاق جوری که نیکان صدایم را نشنود، با صدای اشکی و گرفته پچ زدم:

شاید این بچه مادر نداشته باشه، ولی من هنوز نمردم که کسی بتونه اینجوری زخمیش کنه...دیگه هیچوقت از خودم جداش نمیکنم...

انتهای جمله باز نفس کم آوردم و گریهام شدت گرفت. بهراد قدمی جلو آمد و خواست شانههایم را بغل کند که با هر دو دست مانعش شدم و سینهاش را به عقب هل دادم:

-دست به من نزن، به خدا اگه منو میزدی تحملش

راحتتر بود تا این بچهی بی دفاع! مچ دستش رو دیدی کلا دو بند انگشته، این چه جونی داره که مثل وحشیها افتادی به جونش؟

بهراد خسته و کلافه گفت:

سلوا جوری حرف میزنی که انگار از اون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مردهاییام که دست بزن دارم، من کی تابحال به تو یا نیکان کمتر از گل گفتم؟ تو که نمیدونی این بچه تو این ساعت چه بلاهایی سرم آورد! اول که رسیده و نرسیده شروع کرد به تعریف اینکه مامان سلواش چه جوریه و پتهی هر دومون رو ریخت رو آب! بعدشم عکس تو رو تو تبلتش به هامون نشون داد و گفت مامانشی و مهمونی رو کوفت همه کرد و کسی لب به غذاها نزد! بعدش تو ماشین بهش عصبانی شدم که چرا عکس مامانش رو به غریبهها نشون میده، از اونجا یه سر جیغ زد رفت روی مغزم تا جلوی در. تهشم لجبازی میکرد پیاده نمیشد مجبور شدم دستش

رو بکشم اینجوری شد. به خدا اگه میدونستم اینطوری میشه انگشتم بهش نمیخورد...

چه میگفت. انگار از گوشهایم دود بیرون میزد. دوباره هر دو دستم را به شانههایش با حرص

کوباندم و از تاسف سر جنباندم:

-باورم نمیشه بهراد! چون نیکان باعث شده بود

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون، رفیق شفیقت بفهمه تو با من ازدواج کردی حرصتو اینجوری سر بچه خالی کردی؟ یعنی اینکه هامون چه فکری راجع بهت کنه مهمتر از بچهی خودته؟ مهمتر از بچهی منه؟ به جهنم که غذاشون رو کوفت نکردن! به جهنم که درباره ی من و تو دارن چه فکری می کنن! مگه وقتی که خودشون داشتن هزار تا غلط و کثافتکاری میکردن لحظهای به ذهنشون اومد که ما دربارهشون چی فکر میکنیم؟

صورتش تکان خورد و خواست از خودش دفاع کند. اما الان نه حالش را داشتم و نه وقتش را. حال نیکان روبراه نبود، باید پیشش برمیگشتم.

دست به شانهاش زدم و در حالیکه سعی میکردم از جلوی راهم کنارش بزنم، زمزمه کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-واسه امشب کافیه، دیگه مغزم نمیکشه!
وارد آشپزخانه شدم تا از داخل یخچال پماد و شربت پروفن نیکان را بردارم، نگاهم به نارنگیهای توی یخچال افتاد. امروز عصر برای نیکان خریده بودم، نارنگی سبز را خیلی دوست داشت.
چراغهای سالن خاموش بود و خبری از بهراد نبود. به نظر برای خواب به اتاقمان رفته بود. به اتاق نیکان برگشتم، لباسهایش را درآورده بود و با اینکه چشمهایش هنوز خیس بود، اما دیگر گریه نمیکرد.

یک دست لباس راحت به تنش پوشاندم و با احتیاط مچ آسیبدیدهش را تکان دادم، خدا را شکر دررفتگی نداشت. به پوستش پماد زدم و با باند بستم تا کمتر چشمانش بهش بخورد و دوباره نق بزند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شربتش را دادم و کنارش روی تخت نشستم. مثل هر شب بازیگوشی نمیکرد و با بیحالی نگاهم میکرد. روی موهایش را بوسیدم و زمزمه کردم:

-پسرم بابا نمیخواست بزندت، فقط یکم عصبانی بود اشتباهی دستت رو کشید. دیگه بهش فکر نکن. صبح که شد باهم آشتی میکنین، تو هم به خاطر امشب که حرفاش رو گوش ندادی ازش معذرت بخواه. خب؟!

بدون استفاده کردن از کلمات فقط سر جنباند. زیادی دمغ بود و آثار شوک یک ساعت پیش هنوز روی صورتش بود.

صورت نرمش را با کف دست نگه داشتم و با لبخندی پهن گفت:

-عوضش من برات یه سوپرایز دارم، اگه گفتی چیه؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگاهش کنجکاو شد و پرسید:

-چی؟

صدای همیشه سرحالش گرفته و تو دماغی شده بود. یکی از نارنگیها را از روی عسلی برداشتم و در مشتم پنهان کردم. بهش گفتم چشمانش را ببندد و نارنگی را کف دستش گذاشتم. به محض باز کردن پلکهایش "هیی" بلندی کشید و گفت:

-وای مامان نالنِجی!

از یکی دو سال پیش که دیده بود من در شروع پاییز برای آمدن نارنگی سبز چه ذوق و شوقی از خودم نشان میدهم، او هم به تقلید از من عاشق نارنگی سبز شده بود.

نارنگی را از دستش گرفتم، به اندازه یک پر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پوست گرفتم و گفتم:

-بچه که بودم مامانم همیشه میگفت بوی پوست نارنگی بهشتیه. واسه همین وقتی تو پاییز اولین نارنگی رو که پوست کردی باید اون بوی بهشتی رو عمیق بو کنی و یه آرزو کنی!

و چقدر خوشحال بودم که اولین نارنگی پاییز امسال کنار نیکان، کسی که علاقهمان به هم خالصانه و واقعی بود پوست میکردم، کسی که بیشتر از همهی عالم و آدم دوستش داشتم.

نارنگیرابینیامنزدیککردموپوستشراعمیقاً بوییدم.

نیکانبلافاصلهپرسید:

-چیآرزوکردیمامان؟

شایدمناورانزاییدهبودم،امامطمئنبودم فضولبودنشبهخودمرفتهبود.پوستنارنگی رادستمبازیدادموباحسرتزمزمهکردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آرزوکردماینپاییز همونیباشهکهمنمازتهدل شادباشمومثلقدیمیهباردیگهحالمخوب شه.

خدارا شکر نیکانآنقدر عقلشنمیرسیدکه بپرسدچرا از تهدلشادنیستییاچرا حالت خوبنیست؟

نیکان هم پوست نارنگی را از دستم کشید و به بینیاش با حالت با مزهای چسباند. پلک بست و سعی کرد مثل من زیر لب چیزهایی زمزمه کند. نتوانستم مقاومت کنم، لپش را محکم بوسیدم و گفتم:

-چی آرزو کردی قندعسل مامان؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چشمهای معصومش را به صورتم دوخت و گفت:
-آرزو کردم که تا همیشهی همیشه تو پیشم باشی!
با آن جمله چه کار کرد با دلم! دست روی دهانم گذاشتم و دوباره گوشهی چشمانم تر شد. چقدر حس عجیبی داشت که یک نفر اینطور عمیق دوست داشته باشد، نیکان جای همهی آدمهایی که از دوست داشتن من دست کشیده بودن، جای همهی آدمهایی که با مهری کنارم گذاشته بودن، دوستم داشت!

نیکان یک تنه جور کمکاری همهی آدمهای زندگیام را کشیده بود! با خودم که تعارف نداشتم، پدر و مادرم هیچوقت محبت یا توجههای آنچنانی بهم نکرده بودند، ستاره هم که هیچچیز در دنیا به اندازهی خودش برایش مهم نبود، هامون هم چند سال مرا اسیر عشق یکطرفه کرد و نیمهی راه با بیرحمی رهایم کرد. بهراد هم خیلی معمولی دوستم داشت که آن هم در روزمرگی زندگی و گرفتاریهایش گاهی خیلی کمرنگ میشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تنها نیکان بود که در این چند سال به اندازهی تمام آدمهای اطرافم بهم محبت کرده بود، تنها کسی بود که گریهها و ناراحتیهایم برایش مهم بود. وقتی که مریض میشدم برایم غصه میخورد. وقتی که با بهراد جر و بحث میکردم با لحن بچگانهاش از من دفاع میکرد.

نارنگی را برایش کامل پوست کردم و با لذت به خوردنش نگاه کردم. هر دو لبخند داشتیم و شبیه آدمهایی نبودیم که یک ساعت پیش زار میزدیم. نارنگیاش را که خورد چراغ اتاقش را خاموش کردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم.

توی آغوشم جایش داد و آنقدر نوازشش کردم تا خوابش بگیرد. مواقعی که روز ناآرامی را پشت سر میگذاشت شبها اگر در بغل خودم نمیخوابید، نیمهشب بیقراری میکرد.

صدای نفسهای منظم و بلندش نشان میداد که به خواب رفته، گوشهی پتویش را روی خودم هم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کشیدم و پلک بستم. امشب با رفتار بهراد با نیکان و دعوایی که من و او داشتیم، ترسیدم. آرزویی هم که نیکان به زبان آورد شدتش را بیشتر کرد. اسم من در شناسنامهی نیکان نبود و من هیچ سهمی از او نداشتم. میترسیدم از روزی که به هر دلیلی، او را از من جدا کنند و من دستم به هیچ جایی بند نباشد و به همین راحتی ریسمان مادر و پسری من و او پاره شود...

صدای پایین کشیدن دستگیرهی در آمد. بهراد در تاریکی اتاق کورمالکورمال جلو آمد و بالای تخت ایستاد.

مردد به صورتم نگاه کرد و در تاریکی نتوانست تشخیص بدهد که خوابم یا بیدار. لحظاتی بعد آرام خم شد و پیشانی نیکان را بوس کرد و پچپچ

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

وار زمزمه کرد:

-سلوا بیداری؟

"هوم" آرامی از میان لبانم خارج شد. روی لبهی تخت نشست، مچ باندپیچی نیکان را آرام به دست گرفت و گفت:

خوابم نبرد. عذابوجدان ولم نمیکنه. کاش حداقل میبردمش درمونگاه خیالم راحت میشد.

خیلی درد داشت؟

سعی کردم نگاهش نکنم و کوتاه گفتم:

-نه اونقدر!

دوباره صورتش را بوسید و پتویش را رویش مرتب کرد. لحظاتی در تاریکی با ناراحتی نگاهش کرد و بعدش زمزمه کرد:

-نمیآی بریم بخوابیم؟

سرم سمتش چرخید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-دیدی که حالش رو، نصفه شب بیدار شه ببینه تنهاست دوباره گریه و بیقراریش شروع میشه.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

از اون گذشته من دیگه نمیام پیشت! چون نمیتونم آدمی رو که بچهم رو زده و اینجوری ناراحتش کرده، ببخشم!

چهرهاش مثل وقتهایی که نیکان یک خطایی میکرد و نگران بخشش من بود، پر از ندامت بود.
با ناراحتی گفت:

-چی کار کنم منو میبخشی؟!
بیتعلل گفتم:
-یه کار سخت میخوام، برام انجامش میدی؟
با اطمینان گفت:

-من به خاطر تو حاضرم سختترین کارای دنیا رو کنم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خودم را بالا کشیدم، روی تخت نشستم. در حالی که نیکان وسط ما خوابیده بود، در فاصلهی چند سانتیاش ضربتی گفتم:

-سرپرستی نیکان رو بده به من! یا اینکه اسمش بیاد تو شناسنامهم!

جا خورده در صورتم چشم چرخاند و گفت:

زده به سرت؟ چرا باید این کار رو کنم؟
با دلی پر گفتم:

-چون چند ساله دارم تر و خشکش میکنم دقیقاً

همون کارایی که یه مادر واقعی میکنه! چون تو هر شرایطی دارم واسهش دل میسوزونم بیشتر از یه مادر واقعی! اینکه بخوام به صورت قانونی مادرش باشم کمترین حقیه که میتونم داشته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

باشم. باید یه تضمینی باشه که خیالم راحت شه نیکان رو هیچکس تا ابد از من جدا نمیکنه، از اون گذشته حق نیکان هم هست! اگه به هر دلیلی از من جدا بشه، داغون میشه.

اخم ریزی افتاد وسط ابروهایش و گفت:

چرا باید کسی نیکان رو از تو جدا کنه! اصلاً تا من هستم کی جرات این کار رو داره؟
لحنم کمی نرم شد:

-بهراد جان این اتفاق هیچوقت نمیفته، یعنی من و تو اجازه نمیدیم. اما هیچکس از آینده خبر نداره، گاهی زندگی تو یه ثانیه زیر و رو میشه. این ترس همیشه با منه، خواهش میکنم با انجام دادن اون کار، آرامش رو بهم برگردون!

مستاصل گفت:

-آخه نمیدونم درخواستت زیادی عجیب و غریبه! نیکان تو شناسنامهش اسم مادر خودش هست،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تازه قرار بود ما چند سال دیگه بهش بگیم مادر واقعیش یکی دیگهس. تو زیادی تو این ماجرا پیش رفتی، داری کار رو واسه هر دوتاتون سخت میکنی، البته هر سهتامون!

دلگیر گفتم:

-اما تو گفتی هر کار سختی رو که ازت بخوام، انجام میدی!

کلافه گفت:

-آره، اما من چه میدونستم که تو نیکان را از من میخوای؟ تو نیکان رو به دنیا نیاوردی، اصلاً نمیدونم از نظر قانونی همچین چیزی امکان داره یا نه!

از او فاصله گرفتم و با دلخوری و تحکم گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-امکان داشته باشه یا نه، تو اینکار رو انجام میدی، به هر روشی که شده! در غیر این صورت دیگه تو این خونه واسهم یه غریبه میشی نه شوهرم، نه باهات حرف میزنم و نه کنارت میخوابم. تا زمونی هم که من به صورت قانونی مادر نیکان نباشم، خبری از بچهی دوم نیست!

نگاهش درمانده بود و دهانش پر از حرف. اما خوب میدانست که هیچکدام از تهدیدهایم تو خالی نیست و من چقدر خوب میتوانم اجرایش کنم. سر همین برای راضی کردنم گفت:

-باشه. از فردا میفتم دنبال کاراش. حالا بریم اتاقمون؟ تو که میدونی بدون تو خوابم نمیبره!

میدانستم خواستهام زیادی عجیب و بزرگ است، اما مثل همیشه برای آرام کردن من میخواست دستهای به کارهای غیر ممکن بزند. با مهربانی گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-منم دلم میخواد بیام پیشت، ولی واقعا نمیشه امشب نیکان رو تنها گذاشت.

دست انداخت زیر شانههای نیکان، با احتیاط بلندش کرد و گفت:

-نیکان رو هم میبریم اتاق پیش خودمون بخوابه.

بچه به بغل صورتش را جلو آورد، پیشانیام را بوسید و با خنده پرسید:

-دیگه؟

سر روی شانهاش گذاشتم و به صورت غرق خواب نیکان نگاه کردم و گفتم:

-دیگه اینکه فردا باید حسابی از دل پسرم دربیاری که امشب ناراحتش کردی.

بهراد خندید و پچپچ زد:

-چشم! چشم! فعلاً که دور، دور شماست هر چی بگی چشم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

****

یک شیرینی در پیشدستی گذاشتم و یکی از صندلیهای خالی را برای نشستن شکار کردم. پای روی پا انداختم و با کارد شیرینی را به دو تکه

نصف کردم تا موقع خوردن به رژ لبم نمالد. ستاره خسته از رقص و سرپا ایستادن در مهمانی، با یک لیوان بزرگ شربت آلبالو آمد و کنارم نشست.

به مناسبت پنجمین سالگرد ازدواجش یک جشن کوچک دوستانه راه انداخته و اقوام و فامیل را دعوت نکرده بود. جرعهجرعه از شربتش مینوشید و با آب و تاب از مادرشوهرش میگفت که سر این مهمانی چقدر حرص خورده و به او متلک انداخته که جای گرفتن مهمانیهای دوستانه و نگهداشتن سگ و گربه در خانه، بعد پنج سال

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فکر آوردن یک بچه باشد. حتی میگفت من را هم مثال زده و گفته که خواهرت با اینکه از تو چند سال کوچکتر است، همان اول ازدواج بچهدار شده و یک بچه چهارساله دارد. من و بهراد در سالهای اول ازدواج با فامیل رفت و آمد چندانی نداشتیم و به همین خاطر جز خانوادهی خودم، بقیهی فامیل فکر میکردند نیکان بچهی خودم است.

ستاره موقع حرف زدن روسری ساتن کوچکی که به سر داشته سُر خورد و روی شانههایش افتاده بود. شوهرش موقع رد شدن از کنار ما برای بار چندم به او آرام یادآوری کرد:

-ستاره جان یکم مراعات کن.

مهمانی قاتی بود و شوهر یا دوستپسر یک سری از بچهها آمده بودند. ستاره برایش سر تکان داد، اما به محض دور شدن شوهرش روسری را با

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حرص بالا کشید و زیر لب کلی بدوبیراه به او گفت. به موهای من که دور شانههایم ریخته بود، نگاهی انداخت و گفت:

-خوش بهحالت بهراد کاری به کاریت نداره.

با دستمال دور لبم را پاک کردم و گفتم:

-آره. اوایل فکر میکردم چون خانوادهی خیلی سنتیای داره سر این موضوعها گیر باشه، اما کاری با پوششم نداره.

ستاره مثل همیشه نگاه پرتحسینی سمت بهراد انداخت و گفت:

-مَرده واقعا! سرش به تنش میارزه. میگم از بچهها شنیدم هامون برگشته، کاش زودتر بهم میگفتی دعوتش میکردم!

بشقاب خالی را روی عسلی گذاشتم و جاخورده گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-وا! اون واسه چی؟ ما که دیگه باهاش ارتباطی نداریم!

دوباره نگاهش را سمت بهراد روانه کرد و با سیاست مخصوص به خودش گفت:

-اتفاقاً اشتباهت همینه! باید دعوتش میکردیم میاومد اینجا خوشبختی و شوهر و بچه و رفاهت رو میدید چشم و چارش در میاومد، میفهمید کی رو از دست داد!

درکش نمیکردم، هیچوقت! با اینکه اکثر اوقات رابطهاش با شوهرش شکراب بود، اما هر سال سالگرد ازدواج میگرفت تا به بقیه نشان دهد چقدر خوشبخت است و برایش عجیب بود که من چرا شبیه او نیستم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با بیاعتنایی گفتم:

ولم کن ستاره، من کِی دنبال نشون دادن زندگیم به این و اون بودم؟ بعدشم اگه از دست دادن من براش مهم بود، همون موقع میفهمید و یه غلطی میکرد، نه الان که مادر یه بچهام!

انتهای جمله کلمات را شل و ول گفتم. حواسم پیش نگار بود که به مهمانی امشب آمده بود و به هر بهانهای دور و بر بهراد میپلکید. از میز سلف گوشهی سالن که پر از نوشیدنی و فینگرفودهای متنوع بود، دو فنجان چای پر کرد و به بهراد نزدیک شد و با ناز و اَدا گفت:

-رفتم واسه خودم چای بریزم، یکی هم واسه شما ریختم گفتم بعد شام میچسبه!

احساس میکردم نگار بعد جداییاش، بیشتر از قبل به رو آمده و سرحالتر است. بهراد فنجان را از دستش گرفت و بدون اینکه به صورت غرق در آرایشش نگاه کند، تشکر کرد. کمی دلخور شدم،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دلم میخواست دستش را رد میکرد و فنجان را از او نمیگرفت تا نگار این همه کیفور نشود.

ستاره هنوز داشت بدیهای شوهرش و خوبیهای بهراد را میشمرد، بیحوصله وسط حرفش رفتم و با حرص گفتم:

-نگار واسه چی اومده خونهت؟ مگه باهامون قهر نبود؟ چرا دعوتش نکردی؟

ستاره با بیاهمیتی گفت:

کُسخلم نگار رو دعوت کنم جشن سالگردم؟ من لیلی رو دعوت کرده بودم، دیدم نگار رو هم خرکش کرده دنبال خودش آورده. چی میگفتم بهش؟ میگفتم شما تشریف ببر بیرون، چون چند سال پیش شراکتت رو باهام به هم زدی؟ اتفاقاً سگمحلش کردم بیاد تو، که بدونه اصلا برام مهمم نبوده!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگار هم دختر مغروری بود و آدمی نبود که بیدعوت آن هم به مهمانی ما که با هم اختلاف داشتیم، بیاید. دو سالی میشد که از همسرش جدا شده بود و حسهای زنانهای بهم میگفت دوباره فیلش یاد هندوستان کرده بود و به هوای بهراد به این مهمانی آمده بود.

بهراد روی مبل کنار بالکن تنها نشسته بود. از ستاره جدا شدم و سمتش رفتم. کنارش نشستم و به روی هم لبخند زدیم. بهراد دست انداخت تا فنجان چایی که نگار برایش آورده بود، بردارد و بخورد. میدانستم ششدانگ حواس نگار به ما دو نفر است، بلافاصله مانعش شدم و گفتم:

-نمیخواد اونو بخوری، سرد شده! الانم میرم برات یه چای تازه میآرم.

بهراد نگذاشت بلند شوم و گفت:

-نمیخواد، حالا بعداً می ری میاری.

بعد در حالی که حواسش به نگاههای بقیه بود، نامحسوس دست کشید لای موهایم و با شیطنت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زمزمه کرد:

امشب خیلی خوشگل شدی، تا خوابم نگرفته زودتر بریم خونه؟

انگشتانم لای انگشتانش قلاب کردم و با لبخند گفتم:

باشه عزیزم، بذار کیک رو ببرن بعدش به بهونهی خواب نیکان میریم خونه.

نگاه خیرهاش را طولانی در صورتم چرخاند و لبانش به حالت بوسه برایم جمع کرد.

کمی مرا به خودش نزدیکتر کرد و دستش را جایی میان شانه و موهایم گذاشت و با سرانگشتانش آن ناحیه را نوازش کرد و میان نگاههای خیرهاش برای ثانیهای اخم کمرنگی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نشست روی پیشانیاش و پرسید:
-تو یه ست نقرهی انار داری تو خونه؟
انتظارش را نداشتم این سوال را بپرسد، راستش را میگفتم بهتر بود:
-آره.
خط اخم ظریف هنوز روی پیشانیاش بود:
-و هامون هدیهش داده؟
نگاهم را سمت دیگری دادم و آرامتر زمزمه کردم:
-آره.
انتظار داشتم سوالات دیگرش را بپرسد، اما هیچچیز دیگری نگفت و نفسش را بیصدا بیرون فرستاد. با اینکه قبل ازدواج بهش گفته بودم هنوز هامون را به طور کل فراموش نکردهام، اما آن ست نقره آنقدر ارزش نداشت که باعث ناراحتی بهراد شود. دستش را که میان دستم بود، نوازش کردم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همین امشب میندازمش دور، باور کن خیلی وقته سراغش نرفتم، اصلاً یادم رفته بود تو خونه دارمش.

برایم لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم.

انگشتانش را آرام فشردم و گفتم:

-برم نیکان رو یواش یواش آماده کنم، زودتر بریم، وقت بشه شب بیشتر کنار هم باشیم.

سر جنباند و من نگاهم را یک دور توی جمع چرخاندم. هر کسی در حال و هوای خودش بود و کسی حواسش به ما نبود. دستش را گره خورده، در دستم بالا آوردم. روی دستش را محکم بوسیدم و با لبخندی از او جدا شدم.

صدای بچهها از اتاق میآمد. جلوی در ایستادم و به بازی کردنشان نگاه کردم، نیکان را در جمعشان ندیدم. خیلی طول نکشید که روی تخت یکنفرهی گوشهی اتاق پیداش کردم. با اخم و تخسی رویش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نشسته بود و به بازی کردن بقیه نگاه میکرد.
کنارش نشستم، شانههای کوچکش را بغل کردم و پرسیدم:

-تو چرا با بقیه بازی نمیکنی عزیزم؟
چانهاش را بالا انداخت و گفت:
-نمیخوام. حوصلهشون رو ندارم.
کوتاه خندیدم و پرسیدم:
-ای وای چرا؟ دعواتون شد؟

به جای اخم صورت و لبانش آویزان شد و با کشیدن خودش در بغلم نق زد:
-مامان من اسباببازی خودم رو میخوام.
بغلش کردم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-کدومش رو مامان؟ خب میگفتی واسهت میآوردم.

صورتش را چسباند به بازویم و با ناراحتی گفت:

دایناسورم رو.

یادم نیامد کدام را میگوید، متعجب پرسیدم:

-تو که دایناسور نداشتی پسرم؟

لبانش را جمع کرد و گفت:

-چرا عمو هامون خریده بود! اما بابا انداختش

آشغالی، منم جیغ زدم و گریه کردم بابا منو زد. صبحم اومد بوسم کرد گفت یکی مثل همون برام میخره. اما من همون دایناسور رو میخوام مامان، اون چشماش قرمز و روشن میشد!

داشت یواشیواش بغض میکرد. گیجِ حرفهایش بودم. با این اوصاف بهراد هدیهی هامون را در سطل زباله انداخته بود و نیکان هم که زیادی به اسبابازیهایش حساس بود، میتوانم حدس

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بزنم بعدش چقدر جیغ و گریه کرده که بهراد در نهایت برای ساکت کردنش دست رویش بلند کرده. نمیتوانستم باور کنم بهراد سر چنین چیز کوچکی بچه را بزند. صدای بغضدار نیکان در بغلم باعث شد از فکر بیرون بیایم:

-تازه کادوی تو رو هم انداخت آشغالی.

-کادوی من رو؟

سر تکان داد:

-آره عمو هامون واسه تو هم یه کادوی خیلی خیلی خوشجل خریده بود. اما بابا همه رو انداخت دور.

دست روی صورتم کشیدم، حس میکردم هوا در اتاق جریان ندارد و زیادی گرم است. کمکم علت بههمریختگی دیشب بهراد را میفهمیدم، هامون برایم هدیه خریده بود! و احتمالاً هامون موقع خرید آن کادو نمیدانست که دارد برای من میخرد، اما بهراد که میدانست آن کادو قرار است

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به دست من برسد، آن هم از طرف هامون! به خاطر همان دیشب سر به نیستش کرده بود.

از دستش ناراحت شدم. میتوانست همهی اینها به من بگوید و اصلاً رک و پوستکنده بگوید نمیخواهد هدیه هامون را به خانه بیاورد، نیازی به این همه موش و گربهبازی و خالی کردن

حرصش به سر بچه نبود.

صورت نیکان را بوسیدم و گفتم:

-عیب نداره مامان، فردا میریم یکی بهتر از اون دایناسور رو برات میخریم. باشه عزیزم؟

با خوشحالی سر جنباند. دستش را گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم. بهراد هنوز داشت تحت تاثیر آن بوسهی عمیقی که به دستش زده بودم، محبتآمیز نگاهم میکرد. آنقدر عصبی بودم که همین الان میتوانستم به خاطر پنهانکاری دیشب و رفتاری که با نیکان داشت کلی به او بتوپم. اما نزدیکش که شدم، نتوانستم. دلم نیامد سر چنین

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

موضوع پیش پا افتادهای بازخواستش کنم. به هر حال او هم مرد بود و برایش راحت نبود هدیهی رقیب قبلی اش را به خانه بیاورد.

بهراد نیکان را بغل کرد، روی پاهایش گذاشت و گفت:

-چیزی شد؟ دمغی انگار؟

ستاره و شوهرش تنگِ دل هم مثل یک عاشق و معشوق واقعی داشتند کیک را میبریدند. کنار بهراد نشستم و به او و نیکان چسبیدم. دوباره دستش را گرفتم و با لبخندی آرام، زمزمه کردم:

-نه چیزی نیست، من خوبم عزیزم!

فصل پانزدهم

از دشمن نترس، دشمن بیآزاره!

از دوست بترس؛ همونی که از همه نزدیکتره

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهت!

همونی که جای زخمهاتو بلده!

سلوا؛ نمیدونم از کجا برات شروع کنم؟ از لحظهی آخری که تو اون سالن منحوس از هم جدا شدیم؟ یا نه، برم یه شب عقبتر. از اون شب

آخری که دلمون نمیاومد به صبح برسه و از

همدیگه جدا شیم. همون شبی که نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم و هم رو بوسیدیم. با کلی خجالت و یه عالم حس خوب!
یا بازم برم عقبتر. از اون لحظههایی که تو توی اتوبوس میخوابیدی و من کنار بهراد مینشستم و تموم مدت از دوست داشتن تو و از برنامهریزیهام واسه آیندهای که قرار بود با هم داشته باشیم، براش میگفتم و الحق و الانصاف اونم گوش شنوای خوبی داشت واسه شنیدن درددلهای مردونهم! فکر میکردم چون از تو بدش میآد شنیدن اون حرفها براش جذاب

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نباشه، اما بهراد سکوت میکرد و با حوصله به تکتک حرفایی که از تو براش میزدم، گوش

میداد! اصولاً آدمی نبودم که از خودم برای دیگرون بگم، اما بهراد فرق داشت، بهش اعتماد داشتم! آدم حسابی بود!

یا اینکه میخوای خیلی عقبتر بریم؟ از همون موقعی که سال اولی بودیم و تازه توی دانشگاه باهات آشنا شده بودم! یه دختر خیلی شاد و جذاب که زیادی دور و دستنیافتنی میدیدمت. دستم بهت نمیرسید، چون واسه دنیای بزرگی که داشتی خودم رو کوچیک میدیدم.

سلوا؛ نمیدونم این بار چندمیه که تو این یه سال برات مینویسم و هر بار به دستت نمیرسه. اما این بار مینویسم به امید اینکه شاید به دستت

برسه!

اون روزها بهترین روزای زندگیم بود، قرار بود ظرف یکی دو روز دیگه برگردیم ایران و بعدش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ازت خواستگاری کنم و دیگه واسه همیشه مال هم شیم. با اینکه استرس هستی با من بود و میترسیدم هر آن خر مغزش گاز بگیره و به هوای گرفتن درصد دست به کاری بزنه که نباید! با اینکه یه چیزی ته دلم آزارم میداد که تو شاید به خاطر مشکل بچهدار نشدن من بعدها اذیت شی اما همه چی با وجود اون استرسها و فکر و خیالها زیادی قشنگ بود.

روز آخر وقتی رفتم برای تحویل بار و به مشکل بر خوردم، فکر میکردم خیلی زود رفع میشه.

به بهراد سپردم چیزی بهت نگه تا خودم یه جوری ماجرا رو رفع و رجوع کنم. اما مشکلم به فردا هم کشید و باز فرجی نشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کمکم فهمیده بودم دارم گرفتار میشم، اما باز ته دلم امید داشتم همه چی درست میشه تا اینکه بعد یه روز اسیری فهمیدم چی به سرمون اومده و چه خاکی تو سرم شده! توی اون ژلهای تزریقی که خریده بودیم یه سری مواد مخدر به کار رفته بود که از قضا مقدارشون هم کم نبود و جرمش خرید و فروشش هم حسابی سنگین.

روز اول بیخبر از بلاهایی که قراره سرم بیاد گفته بودم که شریک دارم تا هزینههای عبور از مرز کمتر بیفته برامون. حالا مامورها گیر سهپیچ داده بودن که اگه اسم شریکم رو ببرم شاید بشه یه تخفیفی برام بگیرن.

اون موقع بهراد بهت گفته بود که من سر چی گرفتار شدم و تقریباً از ماجرا باخبر شده بودی و من از بهراد خواسته بودم هر طور شده نذاره بیای اون طرفا.

ایرانیهای اونجا میگفتن با بردن اسم تو، خطری تهدیدت نمیکنه و اینجوری شاید زودتر از اون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گرفتاری خلاص بشیم. با بهراد مشورت کردم و اون گفت بیگدار نباید به آب بزنیم. تو سلیمانیه یکی دو تا آشنا داشت و ازم چند ساعت مهلت خواست تا پرسوجو کنه و ببینه آوردن اسم تو به عنوان شریک صلاحه یا نه!

بهراد بعد چند ساعت اومد و نتیجهی تحقیقهاش خوب نبود، اصلاً خوب نبود!

اگر اسم تو رو میبردم نهایتاً هر کدوم چند ماه حبس میخوردیم و بعدش برمیگشتیم ایران، اما اگه از تو اسم نمیبردم حبس خودم شاید یه سالی طول میکشید.

اما اینکه اون چند ماه توی حبس چی سر تو میاومد نفس رو تو سینهم حبس میکرد. بهراد و اون دوست همراهش با دلیل و مدرک از شکنجههای عجیب و غریب زنا تو زندونهای عراق میگفتن؛ از شکنجه، شوک الکتریکی، تجاوز و اذیت کلامی، کتک با باتون، آویزون کردن زنها

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به شکل وارونه از سقف گرفته تا سوزوندن پوست و سینهی زنها با سیگار و شکستگی بینی و استخوونهاشون!

میگفتن تو زندونهای عراق با زنا وحشیانه رفتار میکنن، تو هم یه دختر ایرانی بودی و زیباییت شاید سرت رو به باد میداد! گرچه تو اون سالهایی که تو زندونهای عراق بودم فهمیدم حتی با مردها هم گاها از این رفتارهای وحشیانه و خشونتآمیز میکنن!

باورم نمیشد مفتمفت توی یه دردسر ناتموم افتاده بودیم! ترس بدی به جونم افتاده بود و نمیتونم بگم که اون ترس فقط واسه تو بود! از خودم هم و بلاهایی که انتظارم رو میکشید میترسیدم اما من حق نداشتم پای تو رو توی اون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ماجرا باز کنم. تو دوستانه دعوتم رو قبول کرده بودی بیای سلیمانیه تا واسه خرید جنسها کمکم کنی، سرم هم میرفت حاضر نبودم اسمت رو ببرم تا حتی یه درصد از اون شکنجههایی که مو به تنم سیخ میکرد سرت بیاد...

از بهراد خواستم تا قبل از اینکه تو هم گرفتار بشی، برگردونت ایران! حتی شده با زور و کشون کشون!

اما بهراد هر بار میاومد و میگفت از پست برنمیاد و تو به رفتن قانع نمیشی! میگفت تحت هیچ شرایطی حاضر نیستی منو تو عراق و گرفتاری تنها بذاری و برگردی ایران! دست به هر کاری زدیم، اما نشد و تو کوتاه نمیاومدی!

وضعیتمون خطرناک بود، هر ثانیه اضافه موندنت تو سلیمانیه ممکن بود خیلی زود گیر بیفتی و همهمون رو بدبخت کنی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خواستم باهات حرف بزنم و خودم راضیت کنم برگردی، اما هم من، هم بهراد میدونستیم که تو بازم ممکنه قبول نکنی. سر همین بهراد پیشنهاد داد از هستی مایه بذاریم. میگفت باید یه کاری کنی که سلوا ازت متنفر شه و دل بکنه و راضی بشه به رفتن.

منم که اون موقعها امید داشتم بعد رفتن تو نهایتاً چند ماه بعدش برمیگردم و واقعیت رو برات تعریف میکنم چارهای نداشتم جز قبول کردن پیشنهادش! بهراد به هستی یه پولی داد که بیاد اونجا و نقش بازی کنه که ما دوباره با هم جور شدیم و قراره با هم بریم خارج. هستی هم که از قبل عراق بود و دردش پول بود و چزوندن تو! از خداخواسته قبول کرد و توی یه بازی ناجونمردونه که من و تو بیشتر از هر کسی توش سوختیم، همه چی جوری چیده شد که تو باور کنی من یه نامرد عوضیام و تو راهی ندارن جز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ترک کردنم...

ویآیپی "رفیق روزهای بد":

میگفتن تو زندونهای عراق با زنا وحشیانه رفتار میکنن، تو هم یه دختر ایرانی بودی و زیباییت شاید سرت رو به باد میداد! گرچه تو اون سالهایی که تو زندونهای عراق بودم فهمیدم حتی با مردها هم گاها از این رفتارهای وحشیانه و خشونتآمیز میکنن!

باورم نمیشد مفتمفت توی یه دردسر ناتموم افتاده بودیم! ترس بدی به جونم افتاده بود و نمیتونم بگم که اون ترس فقط واسه تو بود! از خودم هم و بلاهایی که انتظارم رو میکشید میترسیدم اما من حق نداشتم پای تو رو توی اون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ماجرا باز کنم. تو دوستانه دعوتم رو قبول کرده بودی بیای سلیمانیه تا واسه خرید جنسها کمکم کنی، سرم هم میرفت حاضر نبودم اسمت رو ببرم تا حتی یه درصد از اون شکنجههایی که مو به تنم سیخ میکرد سرت بیاد...

از بهراد خواستم تا قبل از اینکه تو هم گرفتار بشی، برگردونت ایران! حتی شده با زور و کشون کشون!

اما بهراد هر بار میاومد و میگفت از پست برنمیاد و تو به رفتن قانع نمیشی! میگفت تحت هیچ شرایطی حاضر نیستی منو تو عراق و گرفتاری تنها بذاری و برگردی ایران! دست به هر کاری زدیم، اما نشد و تو کوتاه نمیاومدی!

وضعیتمون خطرناک بود، هر ثانیه اضافه موندنت تو سلیمانیه ممکن بود خیلی زود گیر بیفتی و همهمون رو بدبخت کنی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خواستم باهات حرف بزنم و خودم راضیت کنم برگردی، اما هم من، هم بهراد میدونستیم که تو بازم ممکنه قبول نکنی. سر همین بهراد پیشنهاد داد از هستی مایه بذاریم. میگفت باید یه کاری کنی که سلوا ازت متنفر شه و دل بکنه و راضی بشه به رفتن.

منم که اون موقعها امید داشتم بعد رفتن تو نهایتاً چند ماه بعدش برمیگردم و واقعیت رو برات تعریف میکنم چارهای نداشتم جز قبول کردن پیشنهادش! بهراد به هستی یه پولی داد که بیاد اونجا و نقش بازی کنه که ما دوباره با هم جور شدیم و قراره با هم بریم خارج. هستی هم که از قبل عراق بود و دردش پول بود و چزوندن تو! از خداخواسته قبول کرد و توی یه بازی ناجونمردونه که من و تو بیشتر از هر کسی توش سوختیم، همه چی جوری چیده شد که تو باور کنی من یه نامرد عوضیام و تو راهی ندارن جز ترک کردنم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اون روز تو اون سالن، آتیشی رو که توی سینهم روشن بودی ندیدی، منی که تا یکی دو شب پیش حتی انتظار کشیدن برای اینکه چند روز دیگه بهت میرسم برام سخت بود، داشتم میسپردمت به روزهای نامعلومی که نمیدونستم دوباره کِی میبینمت؟ یا اصلاً میتونم یه بار دیگه میبینمت!

اون روز تو اون سالن زبونم محکوم شد به خفهخون گرفتن و با نگاهم بدرقهت کردم، در حالیکه ایستاده وسط اون سالن مرده بودم!

همهی اون دردها رو به جون خریدم، تا تو راضی بشی به برگشت، تا خیالم راحت شه که جات امنه!

تنها چیزی که باهاش میتونستم خودم رو آروم کنم این بود که نهایتاً تا چند ماه دیگه از اون جهنم خلاص میشم و دوباره پیشت برمیگردم و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برات تعریف میکنم چرا مجبور شدم از خودم دورت کنم، من واسه اون لحظه داشتم ثانیهشماری میکردم، داغ بدی چسبیده بود سینهم، اما به امید دوباره دیدنت نفس میکشیدم...

اما بعد اینکه تو و بهراد رفتین، بعد تنها شدنم تازه فهمیدم تو چه هچلی افتادم، واسه یه خرید سادهی چند کرم و ژل لعنتی الکیالکی چند ماه زندون،چهارسالطولکشیدومدامانگِ جابجاییموادمخدررویپروندهمبود،منیکه تابهحالحتیهیچنوعازموادمخدرروتو زندگیمازنزدیکلمسنکردهبودم.

چهارسالیکهبهانداز هیچهلسالمیتونست پیرمکنه.چهارسالیکهاونقدروحشتناکگذشت کهنهمیخوامبراتتعریفکنمونهبرایخودم یادآوریکنمازبلاهاییکهسرماومد،ازچیزایی کهبهچشمدیدم،ازشکنجههایعجیبوغریبو غیرانسانی...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تواونچهارسالهیچخبریازبهرادنشد،در
حالیکهمنهمهیامیدمبهخودشبودکهاگه
حتیکاریهمنتونستبرامانجامبده،یهخبری
ازت برام بیاره یا لااقل سربسته برات بگه که من
چطور گرفتار شدم.

یا اگه نمیخواست چیزی از من به تو بگه، لااقل
اونقدر مرد بود که میرفت به خانوادهم میگفت
که من بیگناه بودم و هیچ ربطی به پروندهی
مواد مخدر نداشتم که مادر بختبرگشتهی من سه
ماه بعد از زندون افتادنم، از غصهی قاچاقفروش
بودن پسرش دق نکنه و بمیره!

تو اون چند سال تنها یکی از برادرام، اونم تنها
دوبار موفق شده برای چند لحظه منو ببینه که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

وقتی سراغت رو ازت گرفتم نه خبری ازت داشت و نه میشناختت!

بعد چهار سال بالاخره آزاد شدم و چند ماه بعدش مجبور بودم واسه یه سری کارا برای هویت و شناسنامه و پاسپورتم تو عراق بمونم.

سه ماه بعد آزادیم بهراد خودش بهم زنگ زد، ازش پرسیدم تو این چند سال کجا بود. قسم و آیه خورد که دنبالم برگشت عراق، اما نتونست پیدام کنه. ازش دربارهی تو پرسیدم، اینکه کجایی؟ حالت خوبه، ازدواج کردی یا نه؟ بهراد فقط گفت که خبری ازت نداره و حتی از اون خونهی قبلی رفتین و آدرسی هم ازت نداره!

هه! خندهداره نه؟ تو توی خونهش بودی و خبری ازت نداشت!

سلوا میبینی یه وقتایی از یه آدمی تو نگاه اول خوشت نمیآد، اما بعداً میفهمی که در موردش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اشتباه میکردی و توی موقعیت نشون داد چه آدم خوبیه؟
یا بالعکس از یه سری آدم زیادی خوشت میآد و بعداً میفهمی چه آدم تو زردی از آب در اومد؟
میخوام بهت بگم که بهراد شبیه هیچکدوم از این
دو دسته نیست! سلوا یه سری از آدما ذاتاً بازیگر دنیا اومدن و تو هر چقدر هم آدم باهوش و زرنگی باشی و یا اینکه تشخیص و حس ششم قوی داشته باشی، بازم نمیتونی بشناسیشون!
بهراد از این دسته از آدمهاس! بهراد بازیگر خوبیه، اون تموم اون چهار سال و خوردهای منو بازی داد و حالا هم تو رو. و میدونم که تو هم، مثل من
حتی یه درصدم به ذهنت خطور نمیکنه که این آدم اینی نیست که داره نشون میده.
حتی بعد آزاد شدنم از زندون بازم داشت برام نقش بازی میکرد، بهم میگفت تموم اون چهار سال در به در دنبالم بوده و منم با توجه به اینکه توی یه کشور بیدروپیکر زندونی بودم، میگفتم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لابد راست میگه دیگه! پیدا کردنم راحت نبوده! بعد آزادیم برام پول میفرستاد، نمیذاشت آب تو دلم تکون بخوره...

تو اون چند ماهی که آزاد شده بودم و مجبور بودم تو عراق بمونم برات بارها و بارها نامه نوشتم، اما بهراد میگفت از اون خونه رفتین و من آدرسی ازت نداشتم که برات بفرستم...سلوا همهی اون نامهها فرستنده داشت، اما گیرندهای نداشت که به دستش برسه.

تازه دو هفتهس موفق شدم بعد پنج سال برگردم ایران و هفتهی پیش درگیر فوت پدرم بود. منی که به خاطر کوتاهی بهراد تو گفتن اینکه بیگناه زندونی شده بودم، اونقدر بدنام شده بودم که از دور توی همهی مراسمای پدرم شرکت کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آخرین مراسم پدرم که تموم شد برای پیدا کردن تو برگشتم تهران. گرچه ناامید و بارها به این فکر کرده بودم که پنج سال از جدا شدنمون گذشته و تا الان احتمالاً یکی دیگه تو زندگیت باشه.

سلوا تو به بدترین شکل ممکن از من جدا شده بودی، من تو اون چند سال به ازدواج کردنت فکر کرده بودم، اما نه با بهراد!

بهراد نزدیکترین رفیق من بود! وقتی که فهمیدم زن بهراد شدی، نمیتونم بگم که ازت ناراحت نشدم، اما خب گلهای هم نداشتم چون من روی بدچیزی دست گذاشته بودم!

من اعتمادت رو کشته بودم و بعد اون اعتماد کردنت به آدمی مثل بهراد... نمیدونم شاید حق داشتی.

اما بهراد...بهراد...بهراد...دلگیرم ازش! هیچوقت نمیبخشمش! شاید اگه حرفامو بهش نگفته بودم، شاید از دل من خبر نداشت و نمیدونست که به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خاطر تو دست به چه کارا زدم و مجبور شدم پیش چشمت خودم رو خراب کنم، حلال کردنش آسون بود!

اون با اعتماد من بازی کرد! منِ لعنتی یه درصدم فکرم نرفت که یه مرد زندار از دختری که نامزد من بود، نتونه بگذره! آخه آدم بود، مرد بود، متاهل بود!

سلوا، لحظهی آخر تو اون سالن بهش گفتم اون دختر جونش بسته به جونمه، بهت امانت میسپرم، دو چشمی هم نهها، چهارچشمی مواظبش باش. اما اون امانتی منو برد تو خونهش، مال خودش کرد، باهاش نشست، باهاش خوابید، ازش بچهدار شد...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به خط آخر که رسیدم شیشهی خودکار لای انگشتانم ترک خورد. خودکار را با حرص کوباندم روی برگه و چقدر خودم را کنترل کردم که برگهی نامه را تکهتکه نکنم.

چنگ انداختم به پاکت سیگار. یک نخ روشن کردم. دومی و سومی را هم! افاقه نکرد. هدیه خواب بود، نامه را توی جیبم گذاشتم و زدم به دل خیابانهایِ شب.

راه رفتم و راه رفتم و در آخر سوار آخرین اتوبوسی که در آن وقت شب هنوز مسافر داخل شهر جابجا میکرد، شدم. بیآنکه مسیر خاصی داشته باشم.

اکثر صندلیهای اتوبوس خالی بود. همهی به زندگی و خانه و احتمالاً زنهایی که منتظرشان بودند برگشته بودند.

روی یکی از صندلیها نشستم و به این فکر کردم که »کجا میتوانم تو رو ببینم؟ زنگ بزنم به بهراد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و بگویم مهمان ناخوانده نمیخوای؟! بعد او از سر رودربایستی آدرس خانهاش را بدهد و من بروم و ببینم آنقدرها که بهراد در آن چهار سال میگفت ازت بیخبر نبوده!

بعد ببینم در قابِ خانهی بهراد چه شکلی هستی؟ او را هم به اندازهای که آنوقتها مرا دوست داشتی، دوست داری؟! که اگر داری چقدر بهراد میتواند خوشبخت باشد!»

صورتم رو به سقف پر از چرک و لک اتوبوس دوختم تا چشمانم پر نشود. چقدر سخت بود کنترل بغض میان یک مشت آدم.

پیرمردی توی یکی از ایستگاهها سوار اتوبوس شد و التماس کرد تا آخرین بستهی گلش را هم بخرند و پیش خانوادهاش برگردد. اسکناسی از جیبم درآوردم، گلش را خریدم و در حالیکه میخ برق چشمان پیرمرد بودم، به این فکر کردم که حتی اوضاع او هم از من بهتر است.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با انگشتانی بیرمق شاخه گل کاغذپیچ را روی صندلی خالی کنارم گذاشتم و دوباره به سیاهی شب وسط هیاهوی شب زل زدم.

لحظاتی طول نکشید که در ایستگاه بعدی، یک مرد سوار شد و صدای سازش تمام اتوبوس را پر کرد. آهنگش شاد و محلی بود، فکر میکردم که میخواهد شاد بخواند اما به محض خواندنش به این فکر میکردم که چطور یک ترانه غمگین وسط آن آهنگ شاد جا خوش کرده؟

مرد با لهجهی محلی و صدای زیادی غمگین میخواند:

هی عجب روزگار ساختی تو کار ما ره

ببین حال برار، که تعریفی نداره!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دست رو دستش گذاشت، یاروم وفا نداره

خدا این یارو ما نامرد روزگاره!
لعنت به آهنگی که میخواند. دوباره سیگار روشن کردم و از لای درز باریک پنجره نفسم را همراه با دود بیرون دادم.

نامه را مرتب تا کردم و تا جایی که میشد ته جیبم هل دادم و توی دلم زمزمه کردم: » سلوا الان دیگه میدونم کجایی، اما دو شبه هر چی با خودم کلنجار میرم، میبینم من آدمِ گرفتن خوشبختی تو با یه نامه نیستم! مخصوصاً که حالا دیگه یه نفر هم نیستی و پای یه بچه در میونه! نمیخوام به خاطر خودخواهی خودم، اون بچه دربهدر شه، نمیخوام به خاطر کینهی من

زندگیش بپاشه و جدا از پدر و مادرش زندگی کنه. من هنوز هیچی ازت نمیدونم، شاید الان کنار بهراد خوشبختی، شاید بهراد پدر خیلی خوبی برای بچهشه و من نمیخوام اون خوشی رو خراب کنم. میدونم به خاطر حرفایی که نتونستم بهت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بگم تا ابد از من دلخور میمونی، اما اگر هم همه چیو بدونی هیچوقت بهراد رو نمیبخشی و بدبخت شدن تو و اون بچه، آخرین چیزی که تو این دنیا میخوام!»

اتوبوس توقف کرد. فیلتر نیمه سوخته را از درز پنجره بیرون انداختم و از روی شلوار جین کاغذ را لمس کردم و دوباره در دلم گفتم: »نمیدونم، شاید یه روز فرصتش پیش بیاد که این نامه رو

بهت بدم. اما حالا نه! حالا که زندگیت خوبه و همه چی سر جاشه، نه!»

از روی صندلی بلند شدم. به شاخهگل جا مانده روی صندلی نگاه کردم و قبل پیاده شدن صدای پرسوز همان مردی که در حال باز و بسته کردن ساز آکوردئون کهنهاش میخواند، در گوشم

نشست:

-دلم خونه برار، فراریم ز خانه

بردار جامه بیار، دلبر عروسی داره...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

****

پلکهایم از هم باز نمیشد، اما زمزمههای آهستهی هدیه را بالای سرم میشنیدم:

-هامون پاشو دیرت میشهها! سرکار نمیری مگه؟

پهلو به پهلو شدم و پتو را از روی صورتم کنار زدم. با صدایی دورگه گفتم:

-نه. امروز پنجشنبهس. مگه بهت نگفته بودم پنجشنبهها کار نداریم؟

با نوک انگشت کوباند به پیشانیاش و گفت:

-آخ آخ راست میگی. یادم رفته بود، واسهت صبحونه حاضر کردم. پس من برم میز رو جمع کنم، تو هم یکم دیگه بخواب.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کش و قوسی به عضلات بالاتنهام دادم و زمزمه کردم:

-نه جمع نکن، باید برم بیرون یکم کار دارم.

صورتم را شستم و سمت آشپزخانه رفتم. خانه تازه چیده شده از تمیزی داشت برق میزد. عطر نانِ تازه آشپزخانه را برداشته بود. هدیه استکان چای را مقابلم گذاشت و با صدای پیامی که بلند شد، حواسش پی موبایلش رفت. یک قاشق شکر داخل چای تلخم ریختم و پرسیدم:

کیه این وقت صبح بهت پیام میده؟

هدیه اخم کوچکی کرد و کلافه گفت:

-آقا بهراده! بازم به خاطر کار پیام داده!

قاشق را میان استکان ثابت نگه داشتم و پرسیدم:

-مگه دیشب بهش نگفتی دنبال کار واسهت نگرده؟

هدیه به کانتر آشپزخانه تکیه داد و گفت:

-چرا اتفاقاً همون دیشب بهش پیام دادم، منتها الان هی پیام میده شرایط و مزایای کار خوبه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حیفه از دستش بدم!
دلسوزی بهراد برای پیدا کردن کار برای هدیه را دیگر کجای دلم میگذاشتم. با بیحوصلگی گفتم:

-همین الان یه چیزی براش بنویس که دیگه بهت پیام نده. بهش بگو دیگه قصد شاغل شدن نداری!

هدیه سر جنباند و تایپ کرد و من زیر لب غر زدم: «همینکه سلوا بهت سپردم واسه هفت پشتم بس بود! پفیوز!»

تکهای از نان تازه جدا کردم. اما اشتهایی برای خوردن نداشتم. دیشب تا دیروقت بیدار بودم و چند سوال بیجواب خواب را به چشمانم حرام میکرد. حالا دیگر به خوشبینی دیشب نبودم و به خیلی چیزها مشکوک بودم. مثلاً آن پولی که روز آخر به بهراد دادم تا به دست سلوا برساند. تمام دیشب به این فکر میکردم که نکند بهراد حتی آن صد و پنجاه میلیون را به سلوا نداده و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سلوا تا الان فکر میکند که من پولش را خوردهام و یک آبم هم روش؟!

یا ماجرای زنِ بهراد! بهراد زن داشت و چطور زنش حاضر شده به همین راحتی دو سه ماهه ازش جدا شود و بهراد سلوا را به جایش بنشاند؟ آن هم با خانوادهی سنتیای که بهراد داشت؟

یا سنِ بچهی بهراد؟ خوب یادم هست که در آن تماس تصویری بهراد گفت نیکان چهارسال و چند ماه دارد. هر جور حساب میکردم سن بچه جور در نمیآمد!

دقیقاً پنج سال از جدایی ما میگذشت و با احتساب سن بچهی بهراد یعنی اینکه، دقیقا بلافاصله بعد از آن جریانات با هم ازدواج کردهاند

و همان ماه اول سلوا باردار شده که حالا بچه

چهارسال و چند ماه دارد؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیدانم مخ من برای این حسابکتاب نمیکشید یا اینکه یک جای کار میلنگید! دیشب مطمئن بودم که دادن آن نامه به سلوا درست نیست، اما حالا با این سوالهایی که مخم را میخراشید شک افتاده به جانم! بَد هم افتاده بود و تا وقتی که جواب سوالهایم را نمیگرفتم، کنار کشیدن خودم از این ماجرا معلوم نبود به ضرر کی تمام میشود؟

چایم را که حالا سرد شده بود، سر کشیدم و سوئیچ ماشین هدیه را گرفتم. میخواستم سراغ رامین بروم. یکی از دوستان مشترک من و بهراد که زمان دانشجویی صمیمیت زیادی با هم داشتیم. نمیدانم رامین هنوز هم با بهراد ارتباط

داشت یا نه؟ اما حتما دربارهی طلاق دادن زن بهراد یا ازدواجش با سلوا بیخبر نبود!

قبل رفتنم از تهران اطراف شهر تعمیرگاه ماشین داشت. شمارهای ازش نداشتم و در تمام مسیر دعا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میکردم که مغازه‌هاش را جابهجا نکرده باشد. در آن صورت پیدا کردنش کار راحتی نبود.

یک ساعت بعد به همان آدرسی که داشتم رسیدم. خوشبختانه مغازه‌هاش همان جای سابق بود و در این چند سال حتی کوچکترین تغییری نکرده بود. با اینکه چهره‌ام تعییر زیادی کرده بود، با همان نگاه اول مرا شناخت و ابزار یراقی که در دست داشت روی کاپوت ماشینی رها کرد و برای به آغوش کشیدنم جلو آمد. فکر میکردم از یادها

رفتهام و انتظار این حجم از غافلگیر شدن را از جانب رامین نداشتم. سرش خلوت بود و کار زیادی نداشت. انتهای تعمیرگاه یک حیاط خلوت کوچک برای استراحت داشت.

مرا به آنجا برد و روی تخت چوبیای که در حیاط داشت، نشستیم. لحظاتی طول نکشید که با سینی فلزی چای برگشت و ایستاده گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-کجا بودی تو پسر؟ میدونی چقدر بعد دانشگاه پِیات گشتم؟ چرا یهو آب شدی رفتی تو زمین؟ چقدر با بچههات بهت زنگ زدیم، هر بار موبایلت خاموش بود!

نفسم را پرحجم بیرون فرستادم و گفتم:

داستان داره! بهراد ازم خبر داشت، ازش نپرسیدین؟

استکان باریک چای را همراه با قندان مقابلم گذاشت و گفت:

-چرا اتفاقاً! یه چیزایی ازت گفت.

-چی گفت؟

نشست لبهی تخت چوبی و زمزمه کرد:

-بیخیال بابا! از خودت بگو. کجا بودی این چند ساله؟ همه بچهها پیگیرت بودن!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوباره با سمجی تکرار کردم:
-چی میگفت بهراد دربارهم؟
رامین به چشمانم نگاه کرد و با کلی مِنمِن گفت:
چه میدونم میگفتن قاچاق مواد کردی و گرفتنت و این حرفا...

انگار تیر تیزی درست نشست وسط قلبم. چه آبرویی در این سالها از من رفته بود. بهراد که سلوا را، تنها چیزی که داشتم نامردانه تصاحب کرده و داشت کیف و حالش را میکرد. دیگر دردش چه بود که آبرویم مرا پرچم کرده و همه جا داشت بدنامم میکرد؟ نتوانستم گرفتگی صدایم را از او پنهان کنم. با لحن غریبی پرسیدم:
-وشما هم باور کردین که من قاچاقچی و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

موادفروش باشم؟
رامین روی تخت خودش را جلو کشید. هر دو شانههایم محکم گرفت و تند گفت:

-معلومه که نه هامون! پسر خوب اگه باور میکردیم که این همه سال نگرانت نبودیم که کجایی!

سکوت کرده بودم. چه داشتم برای گفتن؟ رامین شانههایم را رها نکرده بود و چقدر به این دلگرمیهایش احتیاج داشتم:

-هامون نه تنها من، بهخداوندی خدا هیچکدوم از

بچهها باور نکردن! اونم تویی که یه هزاری از مردم دستت امونت میموند شبا خوابت نمیاومد حالا بشی دزد و قاچاقفروش؟! از اون گذشته همین که بهراد این حرف رو پشتت زد من یکی که

به شک افتادم!

چشم ریز کردم:
-چطور مگه؟ تو که باهاش خیلی خوب بودی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بودم آره! اما با اون بلایی که سر زن مرحومش و اون طفل شیرخواره آورد از اینکه مرد بودم، از اینکه همجنسش بودم، از اینکه چند سالی باهاش رفاقت کرده بودم، حالم از خودم به هم میخورد! خدا لعنتش کنه چند ساله عذابوجدان خِر گلوم رو چسبیده!

چه میگفت؟ زن مرحومش؟ طفل شیرخواره؟ عذاب وجدان؟

دستم را بالا بردم و با گیجی گفتم:

-صبر کن...صبر کن...چی داری میگی زن بهراد مرده؟

-آره بابا! مگه نمیدونستی؟ چند وقت از رفتن تو نگذشته بود که بهراد هم عزادار شد. زنش به رحمت خدا رفت!

مکث کرد و سرش با حرص خفیفی به طرفین تکان داد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-اما چه مرگی! خدا لعنت کنه بهراد رو که آرامش رو از زندگی منم گرفت!

با بهت پرسیدم:

-زنش چرا مرد؟ مرگش به تو چه ربطی داشت؟

صورت رامین از حرص سرخ بود! مثل من که این چند روز هر وقت به بهراد فکر میکردم صورتم گر میگرفت:

-پنج سال پیش دم عصری ماشین پدرزنش رو

آورده بود روغن کاری کنم براش! میگفت پدر زنش عازم سفره زودتر راس و ریس کنم ماشین رو ببره! اما اوضاع ماشین پدرزنش خراب بود! بهش گفتم بذار بمونه ماشینش یه روز کامل کار داره. گفت نمیشه فردا تو شهرستان یه مراسم خاکسپاری مهم هست حتماً باید پدرزنش خودش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رو برسونه. گفتم این ماشین نشت روغن تو واشرها داره، دیسک ترمزش داغون شده اینجوری بزنه به جاده ممکنه خدایی نکرده ترمزش ببره! به

هیچوجه با این ماشین سفر نره، اونم تو این هوای بارونی و جادههای لغزنده! ماشین رو برد و گفت که حتما بهش میگه، نهایتش اینکه ماشین
خودش رو به پدرزنش امانت بده تا شهرستان بره!
استکان چای را لای انگشتانش فشرد و گفت:

-انقدر شل و ول گفت که به پدرزنش میگه که

ترس افتاد به جونم. مخصوصاً که بارها برام تعریف کرده بود دل خوشی از پدرزنش نداره و زنش رو هم به اجبار تحمل میکنه!
رگهای صورتش تماماً بیرون زد و گفت:

-خدا لعنتش کنه! رفت و فردا صبحش خبر فوت

پدر زن و زنش اومد! تو همون مراسم از اقوام

درجه یک پیگیر ماجرا شدم که پدرزنش با چه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ماشینی رفته بود سفر که همه گفتن با همون ماشین خودش رفته بود! تو مراسم بهراد رو که داشت جلوی خلقالله اشک تمساح میریخت کشوندم یه گوشه و یقهش رو چسبیدم که چرا به پدرزنش نگفت که ترمز اون ماشین ایراد داره؟ قسم و آیه خورد که گفته بهش و پدرزنش زیاد ماجرا رو جدی نگرفته بود! اما من حرفش رو باور نکردم! هنوزم بعد این همه سال باور نمیکنم! گیرم که راست میگفت هر کی بود زن جوونش رو با اون مرگ دلخراش از دست میداد تا چند سال به خودش نمیاومد، اما بهراد به سال نکشیده رفت یه زن جوون گرفت! اونم کی سلوا! فقط دلم به اون طفل معصوم بچهش کباب بود که تو سه ماهگی مادرش رو از دست داد! اونم مادری که بهش شیر میداد و بچه تا چند ماه بعدش بکوب مریض بود!

رامین آنقدر شوک به جانم ریخته بود که زبانم الکن و بیحس شده بود. فقط توانستم زمزمه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کنم:

-اون بچه نیکانه؟ یعنی از زن اولشه؟ بچهی سلوا نیست؟

-آره نیکان بچهی زن اولشه، از سلوا بچه نداره! با دهانی نیمهباز به فرش نخنمای روی تخت خیره شدم. حالا میفهمیدم چرا سن و سال بچه به زمان ازدواج سلوا و بهراد نمیخورد. پس بهراد نیکان را از ازدواج اولش داشت.

احوال عجیبی بود. با اینکه بچه نداشتن سلوا از بهراد در این اوضاع بههمریخته خوب بود، اما گناه نیکان این وسط چه بود؟ مگر میشد یادم برود آن شب در رستوران با چه عشق و ذوقی با

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدایی بچگانه از دوست داشتن مادرش میگفت! مخصوصاً وقتی که موقع حرف زدن دستهای کوچکش را تا جایی که میشد باز کرد تا نشان بدهد مقدار علاقهاش به سلوا بیانتهاس!

رامین پر بود از حرفهای تلنبار شده توی سینهاش. سرش را بالا و پایین کرد و با ناراحتی گفت:

-تو این چند وقته همهش خودم رو سرزنش میکنم کاش ماجرا رو سرسری نمیگرفتم و خودم به پدرزن بهراد میگفتم که ماشینش مشکل داره! منِ احمق دیده بودم که بهراد چقدر از پدرزنش بدش میآد! بعد اون ماجرا بارها زد به سرم برم پیش پلیس، یا لااقل سراغ خانوادهی زن بهراد برم و همه چی رو بهشون بگم! اما از خانوادهی زن بهراد آدمای زیادی نموندن، کلاً یه برادرزن داره که اونم سرش به زندگی و بچههای خودش گرمه! از طرفی بهراد اونقدر با اطمینان قسم خورده بود که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به پدرزنش درباره ماشین گفته که اگه حتی یه درصد در موردش اشتباه میکردم ظلم بزرگی بهش میشد! دیگه تا میاومد ثابت کنه که من اشتباه کردم، کل زندگیش از دست میرفت!

پوزخند کدری زدم! بهراد همیشه با اطمینان حرف میزد! اصلاً به نظر من بزرگترین برگ برندهای که داشت همین حق به جانب بودنش، بود! همیشه لبریز از اعتماد به نفس و اطمینان بود؛ حتی وقتی که گفت بیا و به سلوا وانمود کن که با هستی دوباره جور شدی و بعداً حتماً درستش میکنیم! یا وقتی که گفت خیالت تخت باشد سلوا را صحیح و سالم برمیگردانم تهران و بعدش میآیم عراق و همه چی را حل میکنم! آنقدر با اطمینان میگفت، آنقدر مردمک چشمانش را ثابت و سینهاش را صاف نگه میداشت که آدم غلط میکرد که حتی ذرهای در مورد او فکرش به خطا برود!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رامین این همه سال سکوت کرده بود که نکند به اشتباه آبروی بهراد را نبرد! داشتم فکر میکردم چقدر من و رامین نمیتوانیم شبیه بهراد باشیم! چقدر برایمان مهم است که آبرویش بیدلیل نرود!

حالا که زخم کهنه سر باز کرده بود من هم با جزئیات کامل از تمام این پنج سال برای رامین گفتم. از اینکه بهراد چطور با نامردی بین من و سلوا تا ابد فاصله انداخت و بعدش با دروغهایش باعث سکتهی مادرم و بدنام شدن و طرد خانوادهی ما از ایل و بیآبرویی من شد. رامین هم مثل چند دقیقه پیش من، با هر ماجرایی که میشنید حسابی شوکه میشد!

حرفهایم که تمام شد، گفتم:

-تا دیشب ابداً دلم نمیخواست به خاطر خودم و

رو کردن دست بهراد، زندگیشون از هم بپاشه! اما الان دیگه همه چی فرق داره! سلوا داره با آدمی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زندگی میکنه که به احتمال زیاد دستش به خون چند نفر آلودهس! از کجا معلوم فردا روزی به خاطر یکی بهتر از سلوا، همون بلایی که سر زنش آورد سر سلوا هم نیاره؟ اون موقع میتونم به

خاطر خفهخون گرفتنم خودم رو ببخشم؟ سلوا باید همه چیو بدونه، بعدش دیگه تصمیمگیری با خودشه! اینکه میتونه با همچین آدمی زندگی کنه یا نه!

مکث کردم و با فکری آشوب گفتم:

-اما اون بچه همهی نگرانی منه! اگه از کسی که فکر میکنه مادرشه جدا بشه، خدا میدونه چی سرش میاد؟ اگه نتونه با از دست دادن مادرش

کنار بیاد چی؟

رامین با درماندگی نگاهم کرد و لپهایش را پر از

باد کرد.

-راه خیلی سختی در پیش داری هامون! بهرادم آدمی نیست که بشینه تماشا کنه که تو چطور

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تیشه میزنی به ریشهی زندگیش! اون قبلاً از جایی که فکرش رو نمیکردی تو رو از سر راهش کنار زده، اگه دوباره دنبال حذف کردنت باشه چی؟!

چانهام را بالا کشیدم و گفتم:

-آره میدونم بازم به این فکر میکنه که چه پدری

ازم درآره، اما منم دیگه چیزی برام نمونده که نگران از دست دادنش باشم. رامین، تو این راه باید یکی کنارم باشه که اگه خواست مثل اون بار دورم بزنه لااقل به بهراد اجازه نده که بره و همه چی رو به نفع خودش واسه بقیه تعریف کنه! یکی که از همه چی با خبر باشه! تو این کار رو برام میکنی؟

رامین بدون دستدست کردن و فکر اضافی گفت:

-آره معلومه که این کار رو میکنم! اما بیشتر از

تو، به خاطر خودم! شاید تو رو خدا بعد مدتها سر رام قرار داده که منم از این عذاب مسخرهای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

که خواب راحت رو ازم گرفته، خلاص شم! چرا نباید از این فرصت استفاده کنم؟
همراهی رامین قوت قلب بزرگی برایم بود. سر جنباندم و گفتم:

-باید هر طور شده سلوا رو از اون خونه بیرون بکشیم و باهاش حرف بزنیم. شمارهی جدیدش رو برام پیدا میکنی؟

استکانهای سرد شدهی چای را داخل سینی گذاشت و گفت:

من که ندارم! اما از بچهها حتماً برات پیدا میکنم.

از روی تخت بلند شد و گفت:
-من میرم دو استکان چای تازه بیارم!

فصل شانزدهم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در آخرین عکسمان آنقدر مرا دوست داری

که باورم نمیشود رفتهای....

دقیقاً یادم نمیآمد چند ساعت در این آشپزخانه مشغول بودم، ولی از عصر سرپا بودم و مشغول تمیزکاری و آشپزی. سیبزمینیهای سرخشده را کنار خورشت چیدم و همراه با دیس برنج سمت میز ناهارخوری رفتم.

هنوز اول شب بود، اما نیکان امشب زودتر خوابیده و خانه در سکوت فرورفته بود. لباسم بوی غذا گرفته بود، میز را چیدم و برای عوض کردن پیراهنم به اتاق رفتم.

وقتی از اتاق خواب خارج شدم، بهراد هم رسیده بود. از همان بدو ورود داشت از بوی خوب غذاها

و عجله کردنش برای خوردن میگفت. لبخند زدم و گفتم:

-برو دستهاتو بشور بیا میز شام آمادهس.

سمت سرویس رفت و من هم نشستم و برای بهراد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پلو کشیدم. لحظاتی بعد در حالی که دستهایش را خشک میکرد، نزدیک میز شد و پرسید:

-نیکان کجاس؟ شام نمیخوره؟

-از مهد اومد خیلی خسته بود، شامش رو زود دادم خوابیدم.

نشست و بشقابش را جلو کشید. تشکر کرد و قبل از اینکه اولین قاشق را سمت دهانش ببرد، به یکباره انگار که چیزی یادش بیفتد، دست داخل

جیب شلوارش برد و یک بستهی کوچک را بیرون کشید و با هیجان گفت:

-داشت یادم میرفت اینو.

با کنجکاوی به بستهی توی دستش نگاه کردم و پرسیدم:

-چیه؟

-بیبیچک خریدم.

پفی کشیدم و با خنده گفتم:

-وای بهراد چقدر هولی تو! میذاشتی یه چند روز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بگذره بعد!

یک قاشق پر سمت دهانش برد و گفت:

-چه هولی؟! مگه ماهیانهت چند روزی عقب نیفتاده؟ خب الان وقت تست زدنه دیگه!

بسته را از دستش گرفتم و گفتم:

-باشه بذار شاممون بخوریم، بعد!
بهراد با کمصبری گفت:

-چی چیو بعد شام؟ من از وقتی که خریدمش دل

تو دلم نیست تا زودتر برسونمش دستت تا ببینیم خبری هست، اونوقت تو چطوری میتونی با خیال راحت شام بخوری بعد بری تست بزنی؟ یعنی هیجان نداری خودت؟

بهتزده گفتم:

-چرا دارم، اما خب چه کاریه سر میز شام؟ میرم دیگه بعدش!

بهراد مصرانه گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پاشو سلوا، کلاً کار چند دقیقهس، عوضش بعدش با یه خبر خوب شام به هر دومون میچسبه!

بسته را در دستم گرفتم و مردد بلند شدم. استرس ناشناختهای به جانم افتاده بود. حس تجربهای جدید که تا بهحال لمسش نکرده بودم.

میخواستم تا اتمام شام برای خودم زمان بخرم تا کمی بتوانم خودم را آماده کنم. اما بهراد امان نداد.

دقایقی بعد از دستشویی بیرون آمدم و با تپش قلبی که اوج گرفته بود به میلهی مدرج چشم دوختم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

توی کاتالوگ داخل بسته نوشته بود باید پنج دقیقه صبر کنم تا نتیجهی آزمایش مشخص شود. زل زدم به میله و ثانیهها را شمردم. دقایق هم انگار سرلج افتاده بودند و زیادی کش میآمدند. بالاخره بعد گذشت پنج دقیقهای که به نظرم خیلی طولانی گذشت تنها یک نوار قرمز کوچک روی میله ظاهر شد.

با شک دوباره کاتالوگ را زیر و رو کردم. نوشته بود یک خط قرمز یعنی اینکه تست بارداری منفی است. مگر میشد؟ اصلاً انتظارش را نداشتم، همه چیز که درست بود، حتی سیکل ماهیانهام هم برخلاف همیشه چند روزی عقب افتاده بود. حتماً زود نگاه کرده بودم. دوباره چشم دوختم به میله، احتمالاً تا چند لحظهی دیگر یک خط نوار قرمز دیگر هم ظاهر میشد!

اما هر چه صبر کردم، انتظار بیهوده بود و با آن تکنوار قرمز به همین راحتی انتظار یک ماههی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من و بهراد به باد رفت.
حتی صدای بهراد هم درآمد و از سر میز صدایم زد:

سلوا کجایی یه ربعه اون تو گیر کردی؟
میلهی بیبی چک را با ناامیدی روی روشویی پرت کردم و دستهایم را با مایع شستم و پیش بهراد برگشتم. تمام حواسش در چشمهایش خلاصه شده بود و با کنجکاوی زیاد با نگاهش قدمهایم را میشمرد تا زودتر سر میز برسم.
نتوانست تا رسیدنم صبر کند و بلافاصله پرسید:
-چی شد؟ مثبته؟
بهراد هم مثل چند دقیقه پیش من، فکر میکرد که جواب آن تست حتما مثبت میشود. با شانههایی افتاده نشستم روی صندلی و دمغ گفتم:

-مثبت نبود!

بهراد خندید و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فیلم بازی نکن جانِ من سلوا، نمیبینی چه استرسی دارم؟

بیحال گفتم:

-چی فیلمی؟ میگم منفی بود!

خندهاش را جمع کرد و جاخورده گفت:

-مگه میشه آخه؟ شوخی میکنی دیگه؟

بیحوصله گفتم:

-چی میگی بهراد؟ یه نیگا به من به صورت من بنداز؟ الان من حال شوخی دارم؟

به هم ریخته گفت:

-چرا منفی شد سلوا؟ همه چی که درست بود!

نفسم را با حرص فوت کردم و گفتم:

من چه میدونم! یه جوری حرف میزنی که انگار تقصیر منه؟

بشقابش را جوری با حرص کنار زد که نصف محتویات بشقاب روی میز ریخت و روی میزی از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خورشت رنگ گرفت. علیرغم تلاشش برای خونسردی، صدایش کمی بالا رفت و گفت:

-پس تقصیر کیه؟ ماه پیش و ماه قبلترش هم منفی شد! نکنه مشکل از منه؟ پس نیکان از کجا اومده؟

حرصش را درست در لحظهای که اوج گرفته بود، کنترل کرد. با صورتی سرخ سرش را پایین انداخت و مشت بستهاش را روی میز گذاشت و گفت:

چقدر خوشخیال بودم من! فکر میکردم اینبار دیگه حتماً مثبته! یکی نیست بهم بگه اگه قرار بود خبری شه، تو این چهار سال شده بود دیگه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیکان خواب بود و تلاش زیادی کردم که صدایم از یک حد مشخص بالاتر نرود. پرحرص زمزمه کردم:

چرا چرت و پرت میگی بهراد؟ این همه آدم دارن بچهدار میشن فکر میکنی همهشون با یه ماه، دو ماه نتیجه گرفتن؟ بابا یارو دو سه سال تو اقدامه تازه بعدش یه خبری میشه، تو توی یه ماه میخواستی چه اتفاقی بیفته! بعدشم همچین میگی چهار ساله که انگار کل این چهار سال تلاش میکردیم بچه بیاریم! مگه یادت رفته این من بودم که همهش بچه بچه میکردم، تو همهش میگفتی نمیخواد و زوده و فلانه و...

به افتضاحی که روی میز به بار آورده بود نگاه کرد و با دستمال سفره شروع به پاک کردنش کرد و با تن صدای آرام و خفه گفت:

به دل نگیر سلوا، وقتی شنیدم جواب آزمایش منفی شدم یه لحظه جا خوردم و از روی ناراحتی چرت و پرت گفتم. تقصیر تو نیست، تقصیر منه،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نباید تا این حد به مثبت بودن جواب آزمایش امیدوار میشدم. ول کن این حرفا، گذشت دیگه.

از دست من ناراحت نباش بشین غذاتو بخور. دلم پر بود از دستش. اما حالا سر میز شام وقت این حرفها نبود. بهتر بود که مابقی حرفهایمان را میبردیم اتاق خوابمان. یک بشقاب تمیز از روی میز برداشتم و با صدایی که هنوز کمی دلخوری داشت، گفتم:

-بیا دوباره واسه خودت غذا بکش.

یک کفگیر برنج توی بشقاب کشید. قاشقی پر کرد و هنوز نجویده، با بیمیلی بشقاب را کنار زد و زیر لب زمزمه کرد:

-ول کن بابا اشتها ندارم.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

-من میرم بخوابم.

قبل رفتن با دست مانعش شدم و طلبکار گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-یعنی چی که اشتها ندارم؟ من چند ساعته تو اون آشپزخونه دارم واسهت غذا درست میکنم، همه رو دستتخورده گذاشتی میگی میری بخوابی؟ تو حق نداری زحمات منو اینجوری بیارزش کنی!

بهراد دستم را از مقابلش پایین آورد و گفت:

چی میگی تو؟ الان من تو چه حالیام بشینم پلوخورشت بخورم و سالاد شیرازی سق بزنم؟ نمیبینی اعصابم خرده؟

حق به جانب پرسیدم:

-واسه چی باید اعصابت خرد باشه؟ تو که چهار سال بچه نمیخواستی، حالا یکی دو ماهه مثل اونایی که لهله بچه میزنن صبر و قرار نداری؟ هر کی ندونه فکر میکنه تو حسرت بچهای! چی شده تو این یه ماهه تصمیم گرفتی هر طور شده بچهدار شی؟ دردت چیه تو؟ رکوپوستکنده بگو!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با خونسردی گفت:

-منظورت چیه از این حرفا سلوا؟ میخوام دیگه! حالا مگه فرقی هم میکنه کِی باشه و چه زمانی؟

تای ابرویم را بالا دادم:
-منظور منو نفهمیدی یعنی؟
با همان آرامش قبلی گفت:

نه! نفهمیدم! چی تو سرت میگذره؟ واضح بگو!
جلوی زبانم را گرفتم، تلاش کردم آن چیزی که این چندوقته سر دلم گیر کرده بود نگویم، اما شنیدن حرفهای چند دقیقه پیشش که میخواست ماجرای منفی شدن تست بارداری را سر من خراب کند، زور داشت. یادآوری همان حرفها باعث شد که تند و تیز بگویم:

-فکر نمیکنی نفهمیدم دقیقاً از همون شبی که

فهمیدی هامون برمیگرده، یهو بعد چهارسال زد به سرت که یه بچه هم از همدیگه داشته باشیم؟ مرد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به این گندگی چرا باید از اومدن هامون بترسی که به خاطرش پای یه بچه رو وسط بکشی؟ چیه اومدن هامون ترس داره؟ اون چه ربطی به زندگی ما داره اصلاً؟ تو که از جانب من خیالت راحته که دیگه کاری به کارش ندارم، مگر اینکه گیر و گرفتاری، خردهبردهای چیزی ازش داری که من بیخبرم!

بهراد دیگر نتوانست مثل تمام دقایق پیش خونسرد و عادی بماند. تقریباً فریاد زد:

-واسه چی سر میز شام، تو خونهی من اسم اون آدم رو میاری؟!

دست روی گوشم انداختم و بهت زده پرسیدم:

-چهته تو؟ زده به سرت؟ نمیدونستم آوردن اسم رفیق صمیمیت که همین چند روز پیش باهاش قرار شام گذاشته بودی، ممنوعهس؟ کِی ممنوعه شده که من بیخبرم؟

انگشت اشارهام رو بالا بردم و خطونشانکشان

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفتم:

-من روز اول بهت گفتم این آدم بخشی از گذشتهی من بوده و ممکنه تا آخر عمرمم باشه و حتی اسمشم بیارم! تو هم واسه من ادای آدمای روشنفکر رو درآوردی و گفتی درک میکنی! پس الان حق نداری مثل این مردهای مغزپوک سر آوردن یه اسم ساده منو توبیخ کنی!

اینبار داد نزد، در کمال آرامش کلمات را به زبان آورد. اما حرفی که زد صدمرتبه بالاتر از داد و فریاد بود:

تو بیخود کردی اون روز این حرفو زدی! منم گُه خوردم بهت اجازه دادم! دیگه به هیچ بهونهای اسم اون آدم رو نمیخوام تو این خونه بشنوم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حلقه شدن دستی را دور گردنم حس کردم و بعد بوسیده شدن پیشانیام. لای چشمهایم با بیمیلی را باز کردم و نیکان را دیدم که داشت با آن بوسههای آبدارش ابراز خوشحالی میکرد. تا چشمهای باز مرا دید، با هیجان گفت:

-اُخ جون مامان، شب رو تو اتاخ من خوابیده بودی.

بیچاره بچه خبر نداشت که برای اینکه چشمم به پدرش نیفتد، دیشب به این اتاق پناه آورده بودم و تا نزدیکیهای صبح خواب جن بود و من بسمالله.

آرام به خودم فشردمش و با صدایی گرفته گفتم:

من یکم بیحالم برو تو اتاق، باباتو بیدار کن آمادهت کنه الان سرویست میاد.

طفلک بچهام فکر کرد مریضم، به همین خاطر برخلاف بقیه روزها لجبازی را کنار گذاشت و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مطیعانه کیف و لباسهایش را برداشت و با شانههایی که به خاطر خوابآلودگی آویزان بود، تلوتلوخوران اتاق را ترک کرد.

دوباره چشمهایم را بستم و نمیدانم چقدر گذشته بود که باز لمس شدن صورتم را حس کردم. چشمهایم را که باز کردم، اینبار بهراد را بالای سرم دیدم. کنار بالشم روی زمین نشسته بود و داشت صورتم را نوازش میکرد. سمتم خم شد، گونهام را بوسید و گفت:

سلوا بیدار نمیشی؟ برات صبحونه آماده کردم. مثل همیشه بود، مثل همیشه که صبحم را غرق محبتهایش میکرد. آنقدر نوازشها و محبتها و نگرانیهایش عمیق بود که نمیتوانستم یقهاش را بگیرم و بگویم دیشب آن مزخرفات چه بود که به خردم دادی؟

از او رو گرفتم و آهسته زمزمه کردم:

-شب رو نتونستم بخوابم. هنوز خوابم نمیاد، تو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برو صبحونهتو بخور.

سر انگشتانش را آرام آرام روی موهایم کشید و گفت:

-منم دیشب خوابم نبرد، بهت گفته بودم که بدون تو نمیتونم بخوابم.

سر چرخاندم و صاف به چشمهایش نگاه کردم:

-پس چرا کاری میکنی مجبور شم ازت دور بمونم؟

دستش روی موهایم ثابت ماند و با ناراحتی گفت:

-سلوا دیشب واقعا حالم خوب نبود. تو بذار پای خستگی یا چه میدونم ناراحتی یا هر چیز دیگهای. بهخدا تا صبح هر بار که یاد اون چرتوپرتهایی که بهت میگفتم از خودم بدم میاومد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چیزی نگفتم. ذهنم خستهتر از آنی بود که برای جواب دادن دنبال کلمه بگردد. سکوتم را که دید، دستش را زیر شانههایم برد. بلندش کرد و مرا در آغوشش جا داد. صورتم را زیر گردنش برد و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

-سلوا جانِ من هیچکدوم از حرفایی رو که دیشب بهت زدم، جدی نگیر. اصلاً تو تاج سر منی، هر حرفی هر اسمی که تو این خونه بیاری آزادی. منم دیگه اصلاً بحث بچه رو پیش نمیکشم که باعث ناراحتیت بشم، بیخیال این ماجرا بشیم بذار هر وقت که قسمتتون شد بچهدار شیم.

سکوتم که طولانی شد مرا در آغوشش فشرد و آهسته پرسید:

-سلوا تو تا به حال منو شبیه دیشب دیده بودی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با اینکه نمیخواستم حرف بزنم، اما مجبور شدم بگویم:

-نه.

با ناراحتی گفت:

-پس همون یه بار بود. مطمئن باش دیگه تکرار نمیشه.

راست میگفت همان یکبار بود. هیچوقت تا این حد عصبانی ندیده بودمش که سرم داد بزند و بدوبیراه بگوید. بهراد آنقدر همیشه با مهربانی و محبت با من رفتار کرده بود که وقتی ستاره از دعواهایش با شوهرش میگفت، باور نمیکردم که یک مرد تا این حد بتواند زنش را برنجاند.

بهراد چانهام را با نوک انگشت بالا آورد و باعث شد نگاهش کند. همزمان لب زد:

-سلوا جان من، جانِ بهراد کوتاه بیا دیگه. بهخدا طاقت قهرت رو ندارم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با بیحالی گفتم:

-بهراد من واقعا حوصله و کشش تشنج و ناراحتی رو ندارم. فقط امیدوارم به قول خودت دیشب بار آخری باشه که جو خونهمون رو به هم میریزی، تو که میدونی من دنبال آرامش بودم که اومدم تو این خونه...

با بوسیدن شقیقهام جملهام را ناتمام گذاشت و گفت:

-به جون نیکان دیگه تکرار نمیشه. حالا بیا بریم ببین چه میز صبحونهای برات چیدم.

****

نیم ساعت از خوردن صبحانه مفصلی که بهراد آماده کردن بود و رفتنش گذشته بود. روی یکی از مبلهای مقابل تلویزیون فرو رفته بودم و بیخوابی دیشب اجازه نمیداد که بلند شوم و به کارهایم برسم. صبح اصلاً نفهمیدم نیکان چطور

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رفت مهد. نت را روشن کردم تا در واتساپ از مربی نیکان حالش را بپرسم که با پیامی عجیب، نگاهم انگار با چسب چوبی محکم چسبید به صفحه موبایل. پیام را با سرانگشتی که کمی میلرزید، باز کردم. روی پروفایل نوشته بود "هامون حضرتی"!

حتی عکس هامون هم روی پروفایل بود. یک عکس که بازش نکرده به خوبی میفهمیدم چهرهاش با تصاویر آخری که در ذهنم داشتم چقدر متفاوت است.

با گیجترین حالت ممکن پیامش را خواندم:

-سلوا منم هامون. باید ببینمت! کار مهمی دارم باهات!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ناخودآگاه موبایل را پرت کردم دور. روی آخرین مبلی که در این ردیف بود. کاش پیامش را سین نمیکردم. تا قبل از خواندن پیام هامون،

میخواستم بعد پرسیدن حال نیکان از مربیاش، از سکوت خانه استفاده کنم و چند ساعتی

بخوابم.

اما حالا...اصلاً نمیدانستم باید چه کار کنم! با منگی سمت آشپزخانه رفتم. باید خودم را مشغول میکردم. باید باز پناه میبردم به شستن و تمیزکاری. اما...پرت نمیشد این حواس لعنتی. انگار هوشیارتر از هر وقتی گیر کرده لایِ آن پیامهای واتساپ. عاقبت زورش به قدرت پاهایم چربید و مرا مثل ربات بیجانی دوباره کشاند پای

آن مبل.

بیآنکه بخواهم باز هم نت موبایل را روشن کردم و در کمال ناباوری باز هم پیام جدیدی از هامون داشتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

"چرا جواب نمیدی سلوا؟ کارم خیلی مهمه!"
بعد این همه سال و رفتن به یکبارهاش چه میخواست از جانم حالا؟ آن هم با این لحن عادی و صمیمانهاش؟ انگار بعد پنج سال همه چیز همانطوری که رها کرده بود، باقیمانده و حالا میخواست از لاشهی به جا مانده از من، حالی بپرسد؟
آنلاین بود! نفسم را یکجا فوت کردم. واتساپ نرمافزار امانتداری نبود، لابد آنلاین بودن من هم مشخص بود. اما خوب بود که لااقل آشفتگیام را

به آن سو منتقل نمیکرد. میخواستم باز بیاعتنایی کنم و جوابش را ندهم. اما چند ساعت دیگر بهراد به خانه برمیگشت و نمیخواستم باز هم پیام دادنهایش تکرار شود.

سرانگشتهایم را وادار کردم به سنگ شدن و محکم بودن. تایپ کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-"فکر نمیکنم من و شما کاری با هم داشته باشیم که از قضا واجب هم باشه! لطفاً دیگه پیام ندین، مجبورم نکنین بلاکتون کنم!"

پیام را ارسال کرده و نکرده دو تیک آبی خورد. خوانده بود و باز هم آنلاین بود. فکر میکردم جواب بدهد ولی هیچچیز ننوشت، در حالی که همچنان آنلاین بود!
دقیقاً سه دقیقه شد و چیزی ارسال نکرد. چه میکردم من؟ نگاهم را دوخته بودم به صفحهی موبایل که چیزی بفرستد؟ نکند زده بود به سرم؟

زیر لب به خودم غر زدم و تا آمدم نت را خاموش کنم، پیام جدیدی دوباره فرستاد.

خواستم نت را خاموش کنم، خواستم پیامش را نخوانم. اما این توان در من نبود...نشد و خواندم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-"آره من و شما با هم کاری نداریم! یعنی کارم چیزی نیست که مربوط به ما باشه! در مورد تو و زندگیته!"

به تبعیت از من "شما" نوشته بود. حالا از روی دلخوری یا جاخوردن...نمیدانم! به فاصلهی چند ثانیه پیام بعدیاش را هم فرستاد:

-خواهش میکنم سلوا، میدونم من، پیامم یا هر

چیزی که بهم مربوطه حالت رو بد میکنه. اما چیزی که میخوام بهت بگم به آیندهی تو و پسرت

مربوطه. نذار فردا روزی به خاطرت نشنیدن حرفای امروزم پشیمون بشی!

تا لحظات پیش حسهای مختلفی داشتم، اما حالا فقط عصبانیت از سر و کول احساساتم بالا میرفت. با حرص تایپ کردم:

-"من نیازی به دلسوزی تو و امثالِ تو ندارم" !

خواند و تا قبل از اینکه مهلت داشته باشد تایپ

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کند، ضربتی بلاکش کردم! بدون فکر و بالا و پایین کردن درست یا غلط بودن کارم!

گوشی را دوباره گوشهکناری انداختم و افتادم به جان سالن خانه. طول و عرض و همه چیزش را پیمودم و پیمودم. آنقدر در آن فضای بسته راه رفتم که به سرگیجه افتادم. آن وسطها از بلاک کردنش بارها پشیمان شدم و خودم را سرزنش کردم که چرا نگذاشتم حرفش را بزند.

اما یاد مدلِ رفتنش و تنها گذاشتنم که میافتادم دلم از بلاک کردنش خنک میشد!

خنک میشد اما چرا از کنارِ آن خنک شدن چیزی در سینهام سرد نمیشد؟ چرا زخم کهنهام باز دوباره به سوزش افتاده بود؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آمده بود بعد این همه سال بهراد را، این زندگی را خراب کند؟ سر جنباندم و با همان حال خراب زمزمه کردم:

-من این اجازه رو بهت نمیدم...من نمیذارم هامون...

صدا و جملهبندیام ضعیف بود، اما سرم را میان دستانم گرفتم و آن جملهی ضعیف را آنقدر تکرار کردم تا جان بگیرد.

حداقل دو ساعت نیمهجان روی مبل فرورفته بودم که صدای زنگ موبایلم باعث شد تکانی به عضلات سنگشدهام بدهد. فکر کردم بهراد است، بلند شدم و به هر ترتیبی که بود جسمم را سمت مبلی که موبایل رویش افتاده بود، کشاندم.

شمارهی ناشناس بود. با شک نگاهش کردم. نکند هامون بود؟ جواب نمیدادم بهتر بود! تماس که بیجواب ماند، دوباره از نو موبایل زنگ خورد. اگر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون بود حتی نمیگذاشتم سلامش به میم برسد و قطع میکردم. دکمهی سبز را کشیدم و صدایی پشت خط پیچید که در ثانیههای اول نشناختمش:

-سلام سلوا خانم. خوبین؟

با شک پرسیدم:

-شما؟

رامینم. همکلاسی دانشگاهت. یادت میاد که؟ مگر میشد یادم برود. رامین از دوستان نزدیک و بچههای خیلی خوب گروهمون بود. جا خورده گفتم:

-آره شناختم. کجا بودی تو؟ خیلی وقت بود ازت خبری نبود؟

-ما که هستیم. تو شمارهتو عوض کرده بودی، دیگه نمیتونستیم ازت خبر بگیرم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تماسش غیر منتظره بود. با همان تهمایههای تعجب گفتم:

-آره. طوری شده یاد من افتادی؟

مکثی طولانی کرد و با تردید گفت:

-هامون برگشته سلوا، احتمالاً تا الان با خبر شده باشی...

حرفش را به تندی قیچی کردم:

-خواهش میکنم رامین، نمیخوام ازش بشنوم!

با تحکم گفت:

اجازه بده سلوا، لااقل گوش میدادی چی میگفتم. حرفام طولانی نیست...

با اکراه گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بگو؟

-سلوا به خاطر خودش یا هر چیزی که به گذشتهتون مربوطه، بهت پیام نداده بود.

موضوعیه که باید حتماً بدونی...

خواسته بود صبور بمانم، اما با حال درهم امروزم ناممکن بود. با بیحوصلگی گفتم:

-چی شده همه امروز، بعد چند سال یادم افتادین و یهویی با هم دلسوزم شدین؟ رامین تو همیشه آدم با انصاف و بیطرفی بودی، نگو که الان زنگ زدی طرف هامون رو بگیری و ازش دفاع کنی؟

اتفاقاً تو درست منو شناختی سلوا، من همیشه بیطرف بودم، هنوزم بیطرفم و موضوعی که میخوایم بهت بگیم اصلاً در مورد هامون نیست!

در مورد بهراده! تو خبر داری زن قبلیش چطوری کشته شده؟

خشکم زد، مثل صاعقه زدهها! تکرار کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-کشته شده؟! چی میگی تو؟ زن بهراد تو تصادفات جادهای فوت کرده...

اینبار او رفت وسط حرفم:

-نه، فوت نکرده! کشته شده! این دو تا کلمه زمین تا آسمون با هم تفاوت دارن! سلوا اگه دلت واسه خودت نمیسوزه، لااقل به خاطر پسرت امروز بیا و حرفام رو بشنو! میدونم نمیخوای هامون رو ببینی. این قرار بین من و توئه، بهت قول میدم هامون نیاد! آدرس کافیشاپ رو برات میفرستم. تا عصر وقت داری تصمیم بگیری بیای یا نه! اما میخوام بدونی اگه نیومدی بعداً اگه هر اتفاقی واسهت افتاد تنها کسی رو که باید مجازات کنی خودتی و بس!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

****

زیر باران پاییزی با پای پیاده برگشته بودم. چند کوچه و خیابان؟! یادم نمیآید. از کی با آن لباسهای نمگرفته فرو رفته بودم روی مبل؟ آن هم یادم نمیآید. فقط میدانستم که هوا سرد شده بود و آن مانتو و شال خیس کمکم داشت اذیتم میکرد. کاش میتوانستم بلند شوم و از شرشان خلاص شوم.

صدای زنگ آپارتمان به صدا درآمد. حال تکان خوردن نداشتم. دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم و بیشتر در خودم فرورفتم. لحظاتی بعد در با چرخش کلید باز شد و صدای نیکان جلوی ورودی خانه چرخید.

داشت با هیجان از اولین باران پاییزی به بهراد میگفت و اینکه چطور با دوستان کلهخرابتر از خودش تو چالهچولههایی که با باران پر شده بود، بپربپر میکردند. اگر برای من تعریف میکرد با لذت به خلبازیهایش گوش میدادم، اما بهراد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گوشش با او نبود. چمباته زده بود روی زمین و داشت تمام تلاشش را میکرد که گند و گلولای شلوار مهدِ نیکان را پاک کند.

برای لحظهای نگاهش سمت من چرخید و گفت:

-صبح یکم بیحال بودی، گفتم خودم برم نیکان رو از مهد بردارم.

چه خوب که خودش دنبال نیکان رفته بود. وگرنه هیچ بعید نبود که امروز با این مغزی که قفل کرده، فراموشش کنم. با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون میآمد زمزمه کردم:

-بهش غذا بده.

نیمنگاه متعجبی سمتم انداخت و طولی نکشید که دست نیکان را گرفت و سمت آشپزخانه کشاندش:

-بیا بریم بابا برات غذا گرم کنم، ناهار که نخوردی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیکان داشت با اغراق زیاد از گرسنگیاش برای بهراد میگفت. چانه میزد که شستن دستهایش بگذارد برای بعد غذا و بهراد را هول میکرد که زودتر غذایش را گرم کند.

صدای پدر و پسر آشپزخانه را برداشته بود، بهراد سربهسرش میگذاشت و نیکان برای چند دقیقه دیر شدن غذایش داشت برایش کولیبازی در میآورد...نمیدانستم این صداهای صمیمانهی پدر و پسر را باور کنم یا صدای رامین را...آن صداهای نحس را...

سرم را از پشت فرو کردم در قسمت نرم مبل و آنقدر پلک بستم تا غذا خوردن نیکان تمام شود. وقتی هر دو از آشپزخانه خارج شدند، تا قبل از اینکه فرصت بشود سمت من بیایند، به بهراد گفتم:

-ببرش واحد کناری، با بچهشون بازی کنه!

بهراد بروبر نگاهم کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چه نیازه حالا این وقت ظهر؟ بذار بره بخوابه، صبح زود بیدار شده.

بیحس لب روی هم فشردم:

-میخوام باهات حرف بزنم.

خب میره تو اتاقش، چرا بره خونهی همسایه؟ نیکان دو دستی شلوار بهراد را چسبیده بود و اصرار میکرد که به خانهی همسایه برود. حالم بد بود و تحمل سر و صدا را نداشتم.

با حرص و لرز صدایم را بالا بردم:

-گفتم ببرش خونهی همسایه!

بهراد از صدای بلند و عصبیام جا خورد و با لبانی فاصله گرفته از هم خیرهام شد. میخواست چیزی بگوید، خیلی زود فهمید که الان موقعیت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یکییهدو کردن با من نیست. دست نیکان را گرفت و با اخمهایی درهم سمت در رفت و از خانه خارج شدند.

در آن چند لحظه چشم بستم و نفسم را پشت سرهم فوت کردم. نمیدانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم، اما در من کشتی ناآرامی بود که اگر بارهایش در دریای طوفانی رها نمیکرد، هیچ معلوم نبود به کدام صخره میکوبد و چطور ویران میشود.

لحظاتی بعد وارد آپارتمان شد و در را پشت سرش بست. مثل چند لحظه پیش که داشت میرفت، اخم نداشت. با نگاه خیره جلو آمد و در چند قدمی من گفت:

-فکر میکردم حالت خوبه، اما هنوزم روبراه نشدی. من که صبح ازت معذرت خواستم.

نشست روی دستی مبل. به شال خیسم دست کشید. با نگاهی پرسرزنش از سرم برداشت و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفت:

-بازم با موهای خیس نشستی؟ خب مریض میشی آخه عزیزِمن...

دستش را جلو آورد که تا موهایم را لمس کند و ببیند آن هم نم دارد. نگذاشتم دستش به موهایم برسد. آنقدر بیهوا سرم را عقب کشیدم که

جاخورده دستش در هوا ماند.

به دستش با خیرگی نگاه کرد و چانهاش را بالا کشید. لحظاتی در همان حال ماند و بعدش مثل همهی وقتهایی که میخواست دلم را به دست بیاورد، صدایش را شبیه پچپچ کرد:

چهت شده آخه عزیزدلم؟ من که همه جوره باهات راه اومدم، قضیهی بچه رو که بیخیال شدم، الانم دارم هر کار که لازمه ردیف میکنم تا اسم تو بره تو شناسنامهی نیکان...دیگه باید

چیکار کنم که بدونی چقدر برام عزیزی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوباره همهی حرفهایی که ساعت پیش شنیده بودم با تمام قدرت هجوم آوردند سمتم. سینهام سنگین شد و با درد لب زدم:

-نیکان...آخ نیکان...

چرا باید اسم من میرفت تو شناسنامهاش؟ مگر خودش مادر نداشت؟ مادری که برای بزرگ شدنش، برای آیندهاش هزار و یکی خیالبافی کرده بود.

نگاهم مثل اسلحهای پرباروت چشمان بهراد را نشانه گرفت و با حالی خراب پرسیدم:

-چطور دلت اومد نیکان رو بیمادر کنی؟!

برای لحظهای بیحرکت ماند و خیره به صورتم چشم ریز کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چی میگی تو؟ من نیکان رو بیمادر گذاشتم؟ دیوونه شدی؟

صدایش مثل هیچوقت نبود. بهراد همیشه برای حرف زدن تسلط زیادی داشت، اما حالا انگار کلمات را به زور به هم چسبانده بود و شاید همین هم سندی بود برای صحت حرفهای رامین. اینکه با یک جملهی ساده اینطور داشت فرو میریخت. نگاهم هنوز از روی صورتش کنده نشده بود.

سکوت کرده بودم، بلکه خودش به حرف بیاید. اما هر لحظه سگرمههایش بیشتر در هم فرومیرفت و شاکیانه به دهانم زل زده بود. بالاخره زبان در دهان چرخاند و گفت:

-با توام سلوا؟ باز کی این مزخرفات رو به خردت داده؟ کدوم مردی میخواد بچهش بیمادر شه که من دومیش باشم؟ تو که اون موقع بودی، دیدی که زنم تصادف کرد...

نه مثل اینکه رامین بیراه نمیگفت. دیوار حاشای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد زیادی بلند بود و معلوم نبود زور من به شکستن این دیوار بتنی میرسد یا نه؟
شبیه خودش شدم. نگاهم را بین چشمهایش چرخاندم و با اطمینان زیاد گفتم:

-من همه چیو میدونم بهراد! تا کی میخوای نقش بازی کنی؟ زنت تصادف نکرد، این تو بودی که برای خلاص شدن از اون ازدواج اجباری فرستادیش تو ماشینی که میدونستی نقص فنی داره!

نه شبیه خودش نشدم! او کلمات را محکم میگفت، اما من با تمام زوری که زدم باز هم تهش صدایم میلرزید!

از روی دستی موبایل بلند شد و چرخی دور خودش زد. پوزخند پر حرصی زد و گفت:

-از این حرفا تعجب نمیکنم! اصلاً تعجب نمیکنم! چون میدونم این چرندیات از کجا آب میخوره!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون برگشته و از این به بعد قراره از این دست تهمتها زیاد بشنوم!

امروز قاتل شدم، فردا مفسد فیالارض، پس فردا پدرسوختهی عالم...بالاخره اونم برای برگردوندن تو به خودش باید زورش رو بزنه دیگه؟ مگه نه؟ این وسط چه راهی آسونتر و بیدردسرتر از خراب کردن من؟!

با حرص پلک روی هم فشردم! چرا به جای هر جواب و توضیحی داشت میزد به جاده خاکی؟ صبر نداشتهام لبریز شد. ضربتی از روی مبل بلند شدم و سینهبهسینه روبرویش ایستادم و فریاد زدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-گور بابای هامون! گوری بابای بقیه و هر کی میخواد بهت تهمت بزنه! تو ول کن این حرفا رو!

فقط تو چشام زل بزن و بگو که تو کشتن زنت دست داشتی یا نه؟

نه فکر کرد و نه تعلل! با جسارت همیشگی نگاه به خون نشستهاش روی صورتم ثابت نگه داشت و گفت:

-معلومه که دست نداشتم! من خونه بودم و اون تو جاده! چطور دستم بهش رسید؟ چطور کشتمش که خودم نفهمیدم؟

از صدای فریادش گوشهایم سوت کشید! لعنتی داشت کاملاً قهارانه با کلمات بازی میکرد. میدانستم حریفش نمیشوم، حریف آن زبان چربش نمیشوم. اما اینبار مجالی برای عقب کشیدن نبود. به تبعیت از خودش فریاد زدم:

-آره توی ماشین نبودی! چون توی بیوجود تو خونه بودی و زنت داشت تو جادهها تو خون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خودش غلت میزد! چون توی عوضی میدونستی اون ماشین تو جاده ترمز میبره و مانع رفتنش نشدی! مانع بیمادر شدن یه نوزاد سه ماهه نشدی! چون زنت رو خودت انتخاب نکرده بودی!

چون به زور نشونده بودنت سر سفرهی عقد! چون میخواستی اون زن بدبخت رو از سر راهت کنار

بزنی! چون اونقدر عرضه نداشتی که تو روی خانوادهت وایستی و بگی که اون دختره رو نمیخوای! چون اون زن مادرمرده رو قربونی حرص و عقدهت کردی...

از جیغهای ممتد گلویم گرفته بود. بهراد برای ساکت کردن هر دو بازویم را گرفت و آنقدر با شدت و فشار تکان داد که پوست دستم انگار داشت کنده میشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دیگر فهمیده بود که حرفهای من بر پایهی حدس خودم یا افترایی از جانب هامون نیست و پای نفر سومی وسط است که از همه جزئیات خبر دارد.
با آشفتگی فریاد زد:

-سلوا این حرفا رو کی بهت گفته؟ محض رضای خدا بگو کی بهت گفته!

بدون دستدست کردن گفتم:

رامین! میشناسیش که! دوست صمیمی خودت بود! اونقدر هم هوات رو داشت که نتونی ادعا کنی مثل هامون میخواد خرابت کنه!

انگار تیر خورد. تکان نخورد و برای لحظاتی که، کمی هم طولانی بود آنقدر بیحرکت ماند که برای ثانیهای شک کردم که علائم حیاتی دارد یا نه!
با شک صدایش کردم:

-بهراد؟
با شنیدن صدایم منگ نگاهم کرد و فشار دستهایش از روی بازوهایم کم شد. بیتعادل

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عقبعقب رفت و مجدداً روی دستی مبل نشست. صدایش ضعیف و گرفته به گوشم رسید:

اصلا تو راست میگی، رامین راست میگه! همه راست میگن! اما تو یادت میآد اون روزا رو! من تا چند ماه بعد فوت زنم به خودم نمیاومدم، حتی بعد ازدواج با تو هم تا یه سال دل و دماغ هیچی رو نداشتم! اگه به قول شما من خواسته بودم که زنم بمیره و از خدام بود که از دستش خلاص بشم، پس چرا تا مدتها براش عزاداری کردم؟ چرا هر کاری میکردم به خودم نمیاومدم؟ چرا تا چند ماه لب به غذا نمیزدم؟ چرا اون همه وزن کم کردم؟ به اینا فکر کردی؟ به اینا شک کردی؟ یا از وقتی که هامون برگشته

از خداخواسته منتظری هر کی که از راه رسید بگه که بهراد عوضی بوده و تو هم سریع باور کنی و یه تیپا بزنی به همه روزایی که با سختی و مصیبت پشت سر گذاشتیم تا به آرامش امروز برسیم؟! وفاداریت تا همینجا بوده سلوا؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

جلوتر رفتم. بالای سرش ایستادم و صدایم را تا جایی که میشد پایین آوردم تا بتوانم آرامشم را حفظ کنم:

-به جای این سیاهبازیا و بازی کردن با جملات تو چشام نگاه کن و قسم بخور که تو کشتن زنت نقش نداشتی!

سرش هنوز پایین بود. نفسهای تند عصبی میکشید و نگاهم نمیکرد. دست روی شانهاش گذاشتم و زمزمه کردم:

-بهراد، رامین هیچ علتی برای دشمنی با تو نداره، اون همه بعد این همه سالی که از فوت زنت میگذره چرا باید بیدلیل بزنه به سرش که همچین دروغی به ریشت ببنده؟ از اون گذشته تا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

جایی که من یادم میآد آدمی نبود که بدون اطمینان پشت کسی همچین تهمت گندهای بزنه! تو خودتو بذار جای من، هر کی بود شک میکرد! من نگران آیندهم، نه فقط آیندهی خودم، آیندهی نیکان، آیندهی تو، بهم حق بده! من مضطربم!

خیالم رو راحت کن که همه اون ادعاها دروغه، با هر روشی که بلدی!

سرش را بالا آورد. سرد نگاهم کرد و گفت:

-من نقشی تو اون ماجرا نداشتم. آره من زنم رو هیچوقت دوست نداشتم، ولی نه در اون حدی که مرگش رو بخوام...

اینطور سربسته حرف زدن، آنهم با لحن شلوول خاطرجمعم نمیکرد، بیشتر شک میریخت به جانم!

نگذاشتم همان حرفهای تکراری قبلی را به خوردم بدهد و با تحکم گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-قسم بخور بهراد، قرار بود قسم بخوری!
بیمکث لبانش را تکان داد:

-قسم میخورم که اون ماجرا هیچ ربطی به من نداره...

باز هم رفتم توی حرفش:
-اینجوری نه! به جونِ نیکان قسم بخور!
سرش را پایین انداخت. دم عمیقی گرفت و با کلافگی سرش را تکان داد. نمیدانم وسط بحث آن سکوتش از چه بود! از عصبانیتش برای اینکه بدجوری کلید کرده بودم روی این موضوع، یا داشت با سکوتش زمان میخرید تا جوابی تحویلم دهد تا دست از سرش بردارم.

برای گفتن حرف دوباره نفسی گرفت و به جهت مخالف نگاه کرد. یک جایی خوانده بودم حرکت چشمها یکی از سیگنالها برای تشخیص راست یا دروغگویی افراد است.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یعنی اینکه وقتی فرد موقع حرف زدن، به چپ که در واقع راست خودش است، نگاه کند یعنی دروغ میگوید! یعنی در این صورت از حافظهاش برای جواب دادن کمک نمیخواهد و دارد از ناخودآگاه ذهنش برای داستانسازی کمک میکند.

نمیدانم این ادعاها چقدر حقیقت داشت، اما بهراد دقیقاً داشت همانجا را نگاه میکرد! سمت مخالفش را!

کلمات را جویدهجویده به زبان آورد:

قبل تصادف من ماشین رو برده بودم تعمیر!

رامین گفته بود ترمز اون ماشین مشکل داره! من با اینکه هیچجوره با پدرزنم آبم توی یه جوب نمیرفت، بهش گفتم این ماشین مناسب مسافرت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تو این فصل سرما و لغزندگی نیست! اما اون حرفم رو جدی نگرفت و صبحش راهی سفر شدن و اون فاجعه اتفاق افتاد!

با سرزنش گفتم:

-گفتن با گفتن فرق داره بهراد! تو به پدرزنت تنها گفتی که این ماشین مناسب سفر تو این فصل و این جادهها نیست! خب در این صورت هشتاد درصد ماشینهای ایرانی مناسب جادهها نیستن و هر آدمی جدی نمیگیره این حرف رو!

با حرص کوباندم کف دستم و با صدای بلند گفتم:

-اما یه مدل دیگهش هم بود! که تو به اون بندهخدا باید میگفتی، آقا جان نرو به این سفر!

این ماشین داغونه! این ماشین ارابهی مرگه! بری چند ساعت دیگه ماشینت پرت میشه تو یکی از اون درهها و تا به دادت برسن و از تو و ماشینت چند تیکه گوشت پاره شده و اوراق باقی میمونه! بیطاقت سرش داد زدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تو این مدلی بهش گفتی بهراد؟! اونقدر محکم گفتی که جلوی رفتنش رو بگیره؟! اصلاً گیریم که به پدرزنت زورت نرسید، تو که میدونستی اون ماشین چه اوضاع مصیبتی داره، چرا جلوی زنت رو نگرفتی؟ اختیار اون که دست تو بود! چرا سفت و سخت بهش نگفتی که حق نداره با پدرش راهی اون سفر بشه، لااقل به خاطر نوزاد سه ماهت که به اون زن احتیاج داشت! تو که میدونستی چی انتظارش رو میکشه، چرا اون همه راحت بدون اینکه با بچهش وداع کنه، راهیش کردی که بره! گور بابای من و بقیه! این همه سال با وجدانت چیکار کردی؟

آروارههایم را سفت روی هم فشار دادم و داد زدم:

_به هیچ وجه با این توجیه که تو توی ماشین نبودی و ربطی به تصادف نداری، خیال خودت رو راحت نکن بهراد! تو براشون شفافسازی نکردی، رک و پوستکنده نگفتی که به ترمز اون ماشین اعتباری نیست! تو توی پردهای از ابهام بهشون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفتی که ماشین مشکل داره، پس دست تو مستقیم به خون اون دو نفر آلودهس! قاتل مادر نیکان، فقط و فقط تویی بهراد! گردن مشیت الهی و خرابی هوا و تصادف جادهای و هر کوفت دیگهای ننداز!

نفسزنان سمت مخالف چرخیدم و در حالیکه تمام عضلات بدنم از حرص و ناراحتی میلرزید، مسیر اتاق را در پیش گرفتم.

بهراد بلافاصله از روی دستی مبل پایین آمد و سعی کرد از پشت به من برسد:

-صبر کن سلوا...اینجوری که تو فکر میکنی نیست! چرا واسه خودت میبری و میدوزی و تنم میکنی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چیزی از صدایم باقی نمانده بود. رعشه به جانم افتاده بود، دستم را بالا گرفتم و بیحال گفتم:

-من هر چیزی رو که لازم بود فهمیدم، دیگه نمیخوام توضیحی بشنوم!

وارد اتاق شدم و در پشت سرم کوباندم تا دیگر صدایی نشنوم. ساک کوچکی پرت کردم روی تخت.

بیتعادل لباسهایم را از رگال کمد کندم و یکی یکی فرو کردم توی ساک. دقیقاً نمیفهمیدم چه چیزی برمیدارم، فقط هر چیزی که جلوی چشمم بود و به نظر به کارم میآمد برمیداشتم.

ساک را که بستم، تندتند لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم. بهراد هنوز هم با صورتی گرگرفته جلوی در بود و بهتزده به حرکاتم نگاه میکرد. من نباید زیر نگاه های سنگین او دست و پایم را گم میکردم. بلافاصله وارد اتاق نیکان هم شدم و چند دست لباس و خرتوپرت و کتابهای مهدش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

را جمع کردم.

نمیدانستم دارم چه کار میکنم؟ کجا میروم؟ چرا ساک میبندم؟ فقط این را میدانستم که نباید آنجا بمانم! کنار مردی که به راحتی آب خوردن از جان مادر بچهاش گذشته بود!

بدنم آنقدر بیوزن بود که ساک خودم و نیکان را به زور دنبال خودم میکشیدم. یکراست سمت خروجی خانه رفتم، اما هنوز انگشتانم دستگیرهی در را لمس نکرده، کشیده شدن ساکهایم از پشت حس کردم.

بیرمق سمت عقب چرخیدم و دیدم که بهراد هر دو ساک را از چنگم بیرون کشید و یکی متری از خودش عقبتر هل داد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگاهش کردم، نه خشم داشت و نه عصبانیت.

مچ دستم راگرفت و با صدایی که کمی درماندگی داشت آهسته گفت:

-باور کن این ماجرا انقدری که تو داری بزرگش میکنی، مهم نبوده. یعنی من واقعا کارهای نبودم اون وسط. چه توقعی داشتی ازم؟ خانوادهی زنم هیچوقت منو قاتی آدم حساب نمیکردن. همیشه رفتاراشون باهام بوی حقارت میداد. یه وقتایی آخر هفته که خونهشون واسه شام جمع میشدن و من به خاطر کار دیر میرسیدم، میاومدم میدیدم غذا رو خوردن، نکردن دو قاشقم واسه من نگه دارن. میخوام بگم که تا این حد تو اون خانواده من آدم اضافی بودم.

مچ دستم را رها کرد و با کلافگی دست روی تهریشش کشید و پچ زد:

-آره! من محکمتر از اون نتونستم بهشون بگم به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اون سفر برن، نه به خاطر اینکه فرصتی پیش اومده بود عقده خالی کنم یا حتی به خاطر اینکه از دستشون خلاص بشم! نتونستم جلوشون رو بگیرم، چون بیشتر از اون جدیم نمیگرفتن! چون اونا حتی جواب سلامم رو هم یکی در میون میدادن! رابطهی من و خانوادهی زنم به یه جایی رسیده بود که اگه من میگفتم شبه، اونا میگفتن روزه! بعد چطوری من میتونستم اونا رو توجیه کنم که اون سفر جونشون رو میگیره؟

خیلی کم پیش آمده بود بهراد را اینطور درمانده ببینم. بهرادی که همیشه محکم و قوی دیده بودمش.

دوباره قدمی جلو آمد و اینبار تقریباً با هر دو دستش نگه داشت، جوری که نه راه پس داشته باشم و نه راه پیش.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چشمهای سرخش را به صورتم دوخت و زمزمه کرد:

-تو چی میدونی از زندگی قبلی من که انقدر قضاوت کردنم برات آسون شده؟ من بهت از زندگی قبلیم چیزی نگفتم، چون جز تو به هیچی نمیخواستم فکر کنم! اون خانواده از اولم هیچوقت لقمهی دهن من و خانوادهمون نبودن!

پدرزنم یکی از رفیقهای کلهگندهی بابام بود که خیلی جاها نفوذ داشت، بابام اون موقع مصلحت دونست این وصلت به نفع موقعیت کسبوکارمونه! خودشون که خانوادهی سرشناسی بودن، دخترشونم به قول بابام پنجهی طلا و

آفتابومهتاب ندیده و از این چرتوپرتا! خیلی مخالفت کردم، خیلی خواستم خودم رو کنار بکشم، اما خیلی دیر شده بود و اونا با هم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

توافقشون رو کرده بودن و همهی ما مقابل کار انجام شده قرار گرفته بودیم!

آه خفهای کشید و داغی نفسش روی صورتم پخش شد:

-سلوا من فقط با تو معنی واقعی زندگی کردن رو چشیدم! نه اون زن و نه خانوادهش بهم احترام نمیذاشتن! من تو اون زندگی هیچوقت مفهوم دوست داشته شدن و مهم بودن رو نفهمیده بودم! اینکه من تا هر چقدر که دیر برسم، تو منتظرم میمونی که شاممون رو با هم بخوریم، اینکه هر تصمیمی که میخوای بگیری باهام مشورت میکنی، اینکه اونقدر بهم احترام میذاری که حتی بچهم، بچهای که تو به دنیاش نیاوردی به اندازهی من برات عزیزه، اینا همه چیزایی که من فقط تو این زندگی تجربهش کردم، کنار تو سلوا! من با اون زن زندگی نمیکردم، داشتم با آدمایی که هر لحظه از نوک بینیشون نگام میکردن حقارت رو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زندگی میکردم...چطوری میتونی بری؟ چطوری میتونی این همه حس خوبی که قبلاً هیچوقت نداشتم ازم بگیری؟ من تو این سالها تو هر شرایطی تنهات

نذاشتم، الان بیشتر از هر وقتی بهت نیاز دارم چطوری میتونی به خاطر ماجرای کهنه که من دستم همه جوره توش بسته بود، تنهام بذاری؟

برای جدا شدن از او تقلا نکردم، یعنی جانش را نداشتم. با آشفتگی اسمش را تکرار کردم:

-بهراد...

هنوز در حال خودش بود و بیشتر از شنیدن صدای من، به حرف زدن راغب بود:

-من اون موقعها نتونستم در مورد دردم با کسی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حرف بزنم. هر کدوم از دوستام که بهم رسیدن یقهم رو گرفتن که چرا عروسیم دعوتشون نکردم؟ اصلاً چرا بهشون نگفتم که ازدواج کردم؟ حتی تو هم وقتی توی اتوبوس فهمیدی که ازدواج کردم تعجب کرده بودی. یادته؟ چی میگفتم به بقیه؟ میگفتم بیاین به جشن عروسیای که من توش هیچکارهام؟ نه انتخاب

عروس دست من بوده، نه مراسم و نه حتی تالار و تشریفاتش؟! الانم دارن دقیقا همین کار رو با نیکان میکنن! پدرزنم فوت کرده، اما پسراش که زندهان، تو این مدت یه بارم نگفتن که یه بچه از خواهرمون مونده، بهش یه سر بزنن، ببینین زندهس یا نه! تو همیشه از سرد بودن و خودخواهی ستاره نالیدی، اما باور کن همون ستاره با اینکه خالهی واقعی این بچه نیست، از داییهای واقعیش بیشتر بهش محبت کرده!

وزنم روی زانوهایم سنگینی میکرد، قدمی عقب رفتم. بهراد به محکمی دقایقی پیش نگهام

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نداشته بود و با همان عقبگرد از او جدا شدم.
حالا مطمئن بودم که اینجا تنها من نیستم که

وضعیتی خراب دارم، بهراد هم حال و روز خوشی نداشت. پس باید با او مدارا میکردم، شدت صدایم مثل لحظات پیش برنده نبود و بیچارگی میپیچید به رگ و پی جملاتم:

-بهراد...من همهی چیزایی رو که میگی درک

میکنم، حتی میتونم تصور کنم که تو چه شرایط بدی دست و پا میزدی، ولی باور کن تا خود شب هم از سختیهای زندگیت با اون زن و اون خانواده بگی بازم هیچ دلیلی...هیچ دلیل قانعکنندهای برای اینکه تو را از کشتن اون دو نفر تبرئه کنه، نیست! هیچ توجیهی از زشتی کارت کم نمیکنه! بهراد چرا نمیفهمی داریم از مرگ یه آدم

بیگناه حرف میزنیم! از مرگ مادر بچهت! اهمیت ماجرا رو بفهم! این همه صغری کبری نچین!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شانههایش آویزان شد و با قدمهای لَختی خودش را به کنار دیوار کشاند. همانجا چسبیده به دیوار سر خورد و روی زمین نشست. تابهحال این همه بدحال و داغان ندیده بودمش! حتی حالا با دیدن وضعیتش مطمئن نبودم که ترک کردنش چقدر کار درستی است یا نه.

خودم چه؟ با همهی حقایق بدی که از او شنیده بودم میتوانستم دلم را آنقدر سنگ کنم که به حال خودش رهایش کنم و بروم؟ اگر حرفهایش راست بود چه؟ اگر واقعاً آنطور که ادعا میکرد او مانع رفتن پدرزنش به سفر شده و آنها جدیاش نگرفته بودند چه؟!

یادم میآید که آن موقعها بعد فوت زنش، مدام در لاک خودش فرو میرفت، حتی چندبار فهمیده

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بودم که پنهانی برایش گریه میکرد...اما...نمیدانم شاید صرفاً غم دخیل نبوده...شاید عذابوجدان به آن روز انداخته بودش؟

سرگردان میان برزخ بیگناه بودن یا نبودن بهراد دوباره دستهی ساک را گرفتم، تردید نمیگذاشت قدمی رو به جلو بردارم. اما ساک را که بلند کردم با حرف بهراد همهی تردیدهایم در نطفه خفه شد:

-اصلاً بیا و مثل تو فکر کنیم سلوا! بیا و فکر کنیم من تو کشته شدن زن و پدرزنم دست داشتم!

حتی از این لحظه به بعد نمیخوام بیگناهی خودم رو اثبات کنم! فقط ازت میخوام ازم بپرسی که چرا این کار رو کردم!

از روی زمین بلند شد. آمد و مقابلم ایستاد. تنها چند جملهی ساده گفته بود. اما پردازشش برای من به ساعتها و شاید روزها زمان نیاز داشت. به سفیدی چشمهایش نگاه کردم که رگههای خونش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پررنگتر از قبل شده بود و با صدایی که از ضعف میلرزید، پرسیدم:

-چرا این کار رو کردی؟

با حوصله نگاهش را مابین چشمانم چرخاند.

دستش را بالا آورد و زیر گونهام گذاشت و باز هم به سبک خودش پچپچوار گفت:

به خاطر تو! تو دنیا صدها نفر میتونن ادعا کنن که دوست دارن، اما تا کجا؟! اندازهی دوست داشتنشون اونقدر زیاده که به خاطرت هر مانعی که تو راهشونه بزنن کنار؟! عشق اونقدر بهشون دل و جیگر داده که برای به دست آوردنت حتی... دست به کشتن یه آدم بزنن؟ که اگه بگن نه، یعنی اون دوست داشتن پوچ بوده! اندازه داشته، مقدار داشته! یعنی تنها تا جایی دوسِت داشتن که این علاقه براشون دردسری درست نکنه!

انگشت روی سینهاش گذاشت و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تو میخوای منو، کسی رو که برای به دست آوردنت تا ته راه رو رفته و دست به ناممکنترین کارا رو زده، از دست بدی؟ من به خاطر به دست آوردن تو از جونِ دو نفر که یکیشونم مادر بچهم بود، گذشتم! تو به خاطر من جز اینکه ترکم کنی و به باد مواخذهم بگیری، چه کاری بلدی انجام بدی؟! تو چقدر دل و جیگر داری تو این عشق؟!

اعترافِ این مدلی ندیده بودم! حتی قاتلهای زنجیرهای هم موقع اقرار کمی ندامت و شرم تو حرفهایشان بود.
هیچ قاتلی را ندیده بوده آنقدر حقبهجانب و پرغرور و سربلند از گناهش بگوید!
جسم و روحم مثل تکه کاغذی داشت مچاله نمیشد. نفسم بالا نمیآمد!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نه! نمیخواستم این تصویرِ واقعی بهراد، مردی که ناجی زندگیام شده بود، باشد! بهراد مرا از وسط آن سالنی که از هامون جدا شدم، از جهنم آن شهر نجات داده بود تا پرتم کند در قعر جهنمی عمیقتر؟!

کاش رامین سراغم نمیآمد. کاش رویِ زشت و وحشتناک زندگیام را نشانم نمیداد.

من که دست از هر چه هیجان و عشق شُسته بودم و تن به این زندگی ساده و کوچک خودم داده بودم، کاش رامین میگذاشت در حماقت خودم، بیخبر از عالم و آدم ادامه میدادم.

من با هر جملهی بهراد یکبار نه، ده بار فرو میریختم و او هنوز ادامه میداد:

-اصلاً چرا راه دوری بریم، یه مثال نزدیک بزنیم!

مگه همون مرتیکه هامون نبود؟ تو به خاطر اون داشتی از عقیم بودنش میگذشتی که باهاش بری

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زیر یه سقف، اون به خاطر تو چی کار کرد؟! چهار تا قربونت برم، فدات شم گفت، یه حلقه کرد تو دستت، اما تا چشمش به زن سابق صیغهیش افتاد تو مملکت غریب ولت کرد به امون خدا و همهی پولاتم بالا کشید! یعنی با اون همه ادعا تهِ تهِ دوست داشتنش همین بود!

این مردی که صدایش خانه را برداشته بهراد نبود! حتی قسم میخوردم غریبهترین آدمی بود که شناخته بودم!

بهراد در این سالها رفتن هامون و حقارت مرا در آن ماجرا را حتی یک بار هم به رویم نیاورده بود! حتی با هر روشی که میتوانست کمکم کرده تا من آن روزهای تلخ و سیاه را پشت سر بگذارم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مغزم داغ کرده بود و اگر چند ثانیه بیشتر آنجا میماندم هیچ بعید نبود که سر از دیوانهخانه در آورم.

با تن و بدن یخزده خم شدم و ساک را بلند کردم. بهراد پوزخندی بهتزده زد و گفت:

چی کار میکنی بازم که داری میری؟ جز رفتن

هیچی از دستت برنمیآد؟! من غرورم رو زیر پا گذاشتم و واسه اولین بار بهت تعریف کردم که تو اون زندگی چطوری خردم میکردن که تو بشنوی و بازم پشت کنی بهم و بری؟!

دیگر تحمل نداشتم! دیگر کنترل هیچچیز دستم نبود! دیگر با او حرف نمیزدم، جیغ میزدم به جایش:

-تو چی گفتی هوم؟ تو چی گفتی جز یه مشت

خزعبلات؟! من به درک! فردا، پس فردا پسرت بزرگ شد به اون چی میگی؟! میتونی تو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چشماش نگاه کنی و بگی به خاطر دختری که دوست داشتم، مادرت رو قربونی کردم؟!

قربونیش کردم تا بهش ثابت کنم که چقدر عاشقشم! نیکان چی؟ فکر میکنی به همین راحتی دست از سرت برمیداره؟ میذاره قاتل مادرش یه آب خوش از گلوش پایین بره؟!

مثل کسی که در زمستان، میان سوز و برف و کوران ساعتها دویده باشد با هر نفسی که میکشیدم گلو و سینهام به شکل دردناکی میسوخت.

ساک نیکان را هم بلند کردم و خیر برداشتم سمت در. بهراد دوباره نزدیک در سمتم هجوم آورد و تا قبل از اینکه دستش به بازویم بخورد، با آخرین جانی که در بدنم مانده بود چند بار ممتد جیغ

زدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهم دست نزن...دست نزن...
سومی را آنقدر بلند جیغ زدم که به فاصلهی چند ثانیه صدای سر و صدای همسایهها از راهرو آمد.

تا در را باز کردم چند جفت چشم متعجب و پیگیر خیرهام بودند. اگر بگویم در آن لحظه به خاطر جیغ و دادهایم خجالتزده نبودم، دروغ است.
میان جمعیت انگشتشماری که در راهرو جمع شده بودند، با چشم دنبال نیکان گشتم.

همراه با زن و بچهی واحد کناری به راهرو آمده بود. بدون هیچ توضیحی به زن همسایه، شتابزده دست نیکان را گرفتم و از میان جمع جدایش کردم.
بهراد داشت صدایمان میکرد. نگاهش نکردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آنقدر جو بدی بود که حتی آنجا نایستادم تا منتظر آمدن آسانسور باشم و در حالی که نیکان را پشت سر خود میکشیدم تندتند از پلهها پایین رفتم.

دستبهدست نیکان وارد خیابان شدیم. تا وقتی که افکارم را جمعوجور نکردم دلم نمیخواست به خانهی مادرم بروم. چون میدانستم با فهمیدن ماجرا، اولین واکنشی که نشان میدادند این بود که چرا بچهی آن مرد را دنبال خود کشیدهام و آوردهام؟

آنها که خبر نداشتند امروز بیشتر از خودم، به خاطر نیکان و آیندهی نامعلومش یقهی بهراد را چسبیده بودم! خبر نداشتند بزرگترین انگیزهی زندگیِ این سالهای من نیکان بود!

کدام آدم دیوانهای انگیزهی زندگیاش به مردی مثل بهراد تحویل میداد و میرفت پیِ خودش؟

چند کوچه بالاتر یک پارک بزرگ و دنج بود. نیکان از صدای جیغهای من فهمیده بود که اتفاق خوبی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیفتاده، چیزی نمیپرسید اما دمغ بود و با هر قدمی که برمیداشت به جای اینکه جلوی پایش را نگاه کند، سرش را میچرخاند و با ناراحتی و نگرانی زیاد به صورتم نگاه میکرد.

بعد از ظهر پاییزی بود و پارک خلوت. در نزدیکی وسایل بازی بچهها، روی نیمکتی نشستم و ساکها را کنارم گذاشتم. نیکان مثل وقتهایی که استرس داشت، محکم بهم چسبیده بود و از کنارم جُم نمیخورد.

بغضم را همراه با آب گلویم قورت دادم تا نیکان متوجه ناراحتیام نشود و گفتم:

-مامان چرا نمیری سرسرهبازی کنی؟ تو که همهش میگفتی بیارمت پارک؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برای اولین بار وقتی که بهش گفتم "مامان" بغض غریبی چسبید به گلویم. حق نیکان بود که الان کنار مادر واقعیاش باشد، حق مادرش هم بود که این روزها از تماشای قد کشیدنش، بازی کردنش لذت ببرد. اما افسوس همهی این حقهای طبیعی به خاطر خودخواهی بهراد به باد رفته بود. بهراد با سرنوشت همهی ما بازی کرده بود و خدا میدانست قربانیهای این بازی فقط آن زن و پدرش و من و نیکان هستیم یا باز هم آدمهای دیگری هستند؟

همیشه وقتی به این پارک میآمدیم نیکان مثل فرفره از من جدا میشد و سمت سرسره میدوید.

اما حالا چسبیده بود به من و حتی حرف هم نمیزد.

موهایش را نوازش کردم. شقیقهاش را بوسیدم و لبخند مصنوعی بخیه زدم به صورتم:

-مامان من خوبم، برو بازی کن. ببین دوستات

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دارن سرسره میرن؟
با شک به صورتم نگاه کرد. بچهی باهوشی بود و فریب دادنش راحت نبود. به ناچار شدت لبخندم را زیاد کردم و با صدایی که از لرزش جان سالم به به امان نبرده بود، گفتم:

-ببین دارم میخندم؟ چیزی نیست عزیزم. برو قربونت برم.

تنها برای اینکه حرفم را زمین نزند بلند شد و آسهآسه سمت محوطهی بازی رفت. اما حتی از افتادگی شانههایش از پشت مشخص بود که چقدر ناراحت و گرفته است.

در این سالها آنقدر با بهراد حرفمان نشده بود که کار به جر و بحث بکشد. اما همیشه از دعوا کردن با او میترسیدم. میترسیدم کار به جاهای باریک برسد و من مجبور شوم خانه را ترک کنم و آنوقت بهراد، نیکان را به من ندهد که با خود ببرم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما امروز بهراد به اینکه نیکان را هم با خودم آوردم واکنشی نشان نداد. این نشانهی خوبی بود. یعنی علیرغم کثافتکاریهایش در زندگی قبلیاش، آنقدر به من حق مادری داده بود که نخواهد با گرفتن نیکان عذابم دهد.

بیشتر از سه ساعت بود که روی آن نیمکت فلزی سرد نشسته بودم و هوا کمکم داشت سرد و تاریک میشد.

باید جایی برای رفتن انتخاب میکردم، نیکان بیشتر از این، در چنین هوایی میماند سرما میخورد. هیچ جایی برای رفتن نداشتم جز خانهی مادرم. خانهای که با فهمیدن ماجرا مرا قبول میکردند، اما نیکان را بعید میدانستم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به آژانس زنگ زدم و آدرس را پارک را دادم. ساکها را برداشتم و سمت نیکان رفتم. روی تاب نشسته بود و چشمهایش برای خواب میرفت. پسرکم، صبح زود بیدار شده بود و بعدش هم نتوانسته بود استراحت کند.

دلم نیامد با آن حال خوابآلود و هوای سرد تا خروجی پارک پیاده ببرمش. بند ساکها را از مچ دست چپم آویزان کردم و با دست آزادم نیکان را بغل گرفتم و تا خیابان رفتم.

ماشین رسیده بود. راننده در برایم باز کرد تا نیکان را روی صندلی بخوابانم. اما در آنی افکار بدی به جانم افتاد!

کجا داشتم میرفتم؟ به خانوادهام میگفتم با بهراد سر چه دعوایم شده و بعدش آنها میافتادند دنبال کارهای جداییام؟ بهراد این روزها داشت کارهای نهایی را میکرد که به طور قانونی سرپرستی نیکان با من هم باشد! اما اگر جدا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میشدیم، صد در صد این ماجرا منتفی میشد!
رفتن به خانهی مادرم، یعنی امضای حکم از دست دادن نیکان برای همیشه!

من و نیکان اگر از هم جدا میشدیم هر دو نابود میشدیم. نگاهم با استرس روی صورت خوابیدهی نیکان جست زد. باید برمیگشتم پیش بهراد! باید دندان سر جگر میگذاشتم تا آن چند روز هم تمام میشد و نیکان به طور قانونی برای من میشد.

راننده کلافه از دستدست کردن من، گفت:

-خانم دستتون خشک شد. بدین اون بچه رو به من روی صندلی بخوابونم.

نیکان را با احتیاط از من گرفت و پرسید:
-مسیرتون کجاست؟

سه ساعت پیش فکر نمیکردم راهی که از بهراد سوا کرده بودم، به همین زودی دوباره سمت او

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کج شود!

روی صندلی جلو نشستم و گرفته گفتم:

-دو کوچه بالاتر!

****

از آسانسور بیرون آمدم و تا مقابل در رفتم. نیکان در بغلم خواب بود و نمیتوانستم در کیفم دنبال کلید بگردم. مجبور شدم زنگ خانه را بزنم.

دو بار زنگ را زدم و در با تاخیر زیاد باز شد. بهراد در را باز کرد و با دیدنم جا خورد و نگاه هاجواجش را بین من و نیکان که در بغلم به خواب رفته بود، چرخاند.

حق داشت متعجب باشد! با آن همه جنجال و سر و صدا خانه را ترک کرده بودم و حالا به چند

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ساعت نرسیده، به همین سرعت برگشته بودم. وضعیتم خندهدار و مفتضح بود. حتی بهراد که موقع رفتن صدایم میزد که نروم، انتظار برگشتم را نداشت.

کاش اوضاع جوری پیش نمیرفت که دوباره با این خفت به این خانه برگردم، زیر نگاههای خیرهاش داشتم آب میشدم. کلافه از آن وضعیت و سر پا ایستادن آهسته زمزمه کردم:

-نمیری کنار؟ دستم خشک شد!

با صدای من خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-چرا...چرا بیا تو!

دستهایش را جلو آورد، نیکان را از بغلم گرفت و از جلوی در کنار رفت. پلک روی هم فشردم و بر خلاف خواستهام دوباره پا در خانهای گذاشتم که زن خانهاش، به خاطر تصاحب کردن من فدا شده بود!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد سمت اتاق نیکان رفت تا او را روی تختش بگذارد. تا برگردد قفسهی سینهام را بالا بردم و چندین بار نفس از آن خانهی مسموم گرفتم. بهراد از اتاق بیرون آمد و آرام ساکها را از دستم گرفت و روی مبل گذاشت.

دوباره در آن فاصلهی نزدیک خیرهام شد و بعد یک سکوت سنگین و کمی طولانی زمزمه کرد:

خوشحالم برگشتی. میدونستی درکم میکنی و بهم حق میدی. مطمئن باش هیچوقت به خاطر اینکه برگشتی پشیمون نمیشی!

آب سر بالا رفته بود و به همین راحتی برگشتم به حق دادن و درک کردن کسی که دستش به خون زنش آلوده بود، تعبیر شد!
اعتماد به نفس از دست رفتهاش برگشته بود.
قدمی جلو آمد و آهسته دستم را گرفت و با یک لمس کوتاه گفت:

-چقدر دستت سرده؟ بیرون بودین این چند

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ساعت؟

خواستم دستم را با ضرب عقب بکشم و نگذارم لمسش کند. اما بهراد آنقدر تیز بود که با هر رفتار معکوس من بو میبرد که من با اکراه و اجبار به این خانه برگشتهام و آنوقت همه چیز روی هوا میرفت!

بدون اینکه رفتار تابلویی کنم، دستم را عقب آوردم و به حالت قفل کردن روی سینه گفتم:

-من خیلی خستهام، امشب میخوام زودتر بخوابم...

خواستم ته جمله یک "عزیزم" هم بگنجانم تا بهراد همچنان تصور کند کنارش هستم و نسبت به دادن سرپرستی نیکان دلگرمتر شود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما آنوقت یعنی اینکه بهراد را دستِ کم گرفتم! بهراد آنقدر باهوش بود که هم با کوچکترین رو ترش کردن و بیمحلی اجبارم به برگشت را بفهمد و هم با محبت ساختگی سریع بفهمد دارم خرش میکنم!

من با آن شدت از عصبانیت از خانه بیرون زده بودم، معلوم بود که به این زودی دوباره محبتم گل نمیکند و "عزیزم" و "فدایت شوم" به نافش نمیبندم!

در مقابله با آدم تیز و ریزبینی مثل او فقط اگر طبیعی رفتار میکردم، شاید راه به جایی میبردم. بهراد دوباره دست روی شانهام گذاشت و گفت:

-اتفاقاً امشب منم خستهام، سردرد هم دارم. بریم بخوابیم.

داشت مرا سمت اتاق خوابمان هدایت میکرد. قبل از اینکه موفق شود مرا به آن سمت بکشاند، گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نه! من میرم اتاق نیکان بخوابم. بهراد؛ برای چیزایی که امروز شنیدم یه چند روزی زمان لازمه تا بتونم هضمشون کنم. خواهش میکنم درکم کن.

در کمال تعجب سر جنباند و بدون مخالفت گفت:

-باشه عزیزم. میفهمت. برو هر جا که راحتی بخواب!

البته این سازش برای من جای تعجب داشت، در واقع با آن گند بزرگی که بهراد زده بود، هر کسی جای من بود خرخرهاش را میجوید. اما حالا او خرکیف بود که من برگشتهام و تازه ازش میخواستم مهلت دهد که با ماجرا کنار بیایم.

در این شرایط مراعات کردنم برای او، کمترین کاری بود که انجام دهد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

وارد اتاق نیکان شدم و به محض بستن در هوف بلندی کشیدم. فقط ده دقیقه آن بیرون پیش بهراد بودم، اما آن ده دقیقه آنقدر برایم نفسگیر بود که مثل کسی که مدتها زیر آب بماند، نیاز داشتم همهی اکسیژن اتاق را یکجا ببلعم.

لبهی تخت نیکان نشستم و به صورت معصوم و آرام نفس کشیدنش خیره شدم. معلوم نبود چه مسیری در انتظار من و نیکان بود، فقط این را میدانستم که مسیر هر کجا که کج میشد من و نیکان باید...باید در یک مسیر با هم همسفر میشدیم! مهم نبود چه بر سرم میآید و چه تاوانی قرار بود بدهم، من نباید میگذاشتم مسیر

نیکان از من جدا شود! من پسرم را میان این دنیای وحشی تنها نمیگذاشتم!

فقط خدا میداند که من اگر کنار نیکان نبودم، آن بچه حتی محبت پدری را هم نمیدید! هنوز یادم نرفته که سال اول زندگی بهراد نیکان را به مادر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پابهسن گذاشتهاش سپرده و سرگرم زندگی جدیدش بود.

اگر به خود بهراد بود از مسئولیت آن بچه شانه خالی میکرد و شاید نیکان تا این سن پیش مادربزرگ پیرش مانده بود. این من بودم که اصرار کردم نیکان را به خانهمان بیاورد و کنار خودمان زندگی کند.

چون فکر میکردم آن بچه نیاز به یک خانوادهی جوان دارد. نیاز به یک پدر و مادر دارد!
نیکان هنوز خیلی کوچک است و زیادی حساس. از آنطرف هم درک بالایی دارد و زود میفهمد که دور و برش چه میگذرد و همین موضوع کمی آسیبپذیرش کرده است. حالا یک ترس جدید هم بهم اضافه شده و مدام فکر میکنم که نکند بهراد این بچه را هم قاتی نفرتش به آن زن و

خانوادهاش کرده؟

در حال حاضر تنها دلسوز واقعیاش من هستم، اگر من هم دستهای کوچکش را رها کنم، مسلما

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد از عهدهی نگهداریاش برنمیآید و دوباره میفرستدش پیش مادرش. آن هم مادری که این روزها مریض است و حتی کارهای روزمرهی خودش را هم به سختی انجام میدهد.

تازه همهی اینها در خوشبینانهترین حالت بود، نیکان به شدت به من وابسته است و کمی هم لجباز. اگر من از این خانه بروم حتی نصف روز هم با آنها نمیماند.

قبل از اینکه کنارش بلند شوم، خم شدم و آرام صورتش را بوسیدم. برای لحظهای در همان حالت ماندم. حس کردم پیشانی نیکان زیادی داغ است. کلافه نچی کردم. آخر شب که میبردمش برای دستشویی باید شربت تبر بهش میدادم.

از داخل کیفم پاکتی را دیروز رامین بهم داده بود، بیرون آوردم و جایی برای خودم روی زمین پهن کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

روی تشک دراز کشیدم و آن پاکت را به بینیام چسباندم و بوییدم. رامین میگفت هامون این نامه را برایم فرستاده است.

راستش ظهر دلم نمیخواست نامهاش را بخوانم، اما با چیزهایی که امروز دیده و فهمیده بودم حالا شک نداشتم که نامهی هامون حرفهای زیادی برای گفتن داشت!

اما قلبِ من، قلب نازکشدهی من بعد فهمیدن اینکه بهراد، مردی که بعدِ بیاعتماد شدنم به عالم و آدم به او اعتماد کرده بودم چطور آدم بیرحمی بوده، تاب و تحمل شنیدن حقایق تلخ دیگر را نداشت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من حتی برای درک کردن چیزهایی که امروز شنیدم، به چند روز زمان نیاز داشتم. دیگر گنجایش خبرهای دیگر را نداشتم.

هامون بیشتر از هر کسی به بهراد نزدیکتر بود. اصلاً از کجا معلوم چند واقعیت دیگر در این نامه رو کرده بود و من بعد خواندنش دیگر همین پنجشش روز دیگر را هم نمیتوانستم در این خانه تاب بیاورم و میزدم زیر کاسهکوزهی همه چیز و نیکان هم قربانی خشمم به بهراد میشد.

میدانستم آن نامه مثل یک بمب ساعتی به شمارشِ ثانیه افتاده، اما حالا به خاطر نیکان که شدیداً به من نیاز داشت، باید دوام میآوردم و نمیخواندمش.

پاکت نامه هنوز به صورتم چسبیده بود. عطرش...همان عطر قبلی هامون نبود. یعنی

عطرش را عوض کرده بود؟

بعدِ آن همه کلنجار و خودداری برای نخواندن آن

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نامه، خودم را راضی کردم که تنها خط اول نامه را ببینم و مطمئن شوم که دستخط خودش است.

تنها چند سطر اول را خواندم! دستخط هامون بود، خیلی خوب میشناختمش!

این نامه آمده بود تا دل مرا در هم بکوباند.

خواندم و قلبم فروریخت!

خواندم و دیگر کنترل اشکهایم در دستم نبود!

خواندم و داغِ نداشتن برای هزارمین بار در این سالها در دلم تازه شد.

خواندم و بیهوا پرت شدم به روزهای آخر که تنها یک قدم تا به هم رسیدنمان فاصله داشتیم.

برایم نوشته بود:

«سلوا؛ نمیدونم از کجا برات شروع کنم؟ از لحظهی آخری که تو اون سالن منحوس از هم جدا شدیم؟ یا نه، برم یه شب عقبتر. از اون شب آخری که دلمون نمیاومد به صبح برسه و از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همدیگه جدا شیم. همون شبی که نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم و هم رو بوسیدیم. با کلی خجالت و یه عالم حسِ خوب»...

بقیهاش را نتوانستم بخوانم. شهامتش را نداشتم، نشد...احساس افت فشار داشتم و نبضم کند میزد و اگر با این حالم نامه را تا آخر میخواندم شاید قلبم دیگر به کل از کار میافتاد...

فصل هفدهم

زیادت را که دزدیدند

کمت را آرزو کردم...

علیرضا آذر

*هامون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-رامین مطمئنی سلوا اون نامه رو خونده؟
-معلومه که خونده، من خودم دستش رسوندم.
چنگ زدم به موهایم و کمطاقت گفتم:

-اگه خونده پس چرا هیچی نمیگه؟ چرا هیچ واکنشی نشون نمیده؟ چرا منو از بلاکی در نمیاره؟ دارم دیوونه میشم رامین! هی میخوام بیخیالشون شم و کاری به کارشون نداشته باشم،

هی با خودم میگم اگه سلوا اون نامه رو خونده و بعد فهمیدن ظلمهایی که به من و اون شده، بازم کنار بهراده، پس به من ربطی نداره که چی سرش میآد! اما نمیشه رامین! اون بهراد عوضی نمیذاره! حالا هم داره به خواهر من هدیه پیام میده! مرتیکهی هول معلوم نیست چی تو سرش میگذره!

پوزخند عصبی زدم و دستانم مشت شد:

-حالا هم میخواد مخ خواهر منو بزنه! سلوا هر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چقدرم تن به خریت بده و بخواد پیش بهراد بمونه، من چی؟ من چطور خودم رو راضی کنم که شبا سر رو بالش بذارم و تنم نلزره که سلوا کنار همچین آدم بیشرفی داره زندگی میکنه؟!

رامین بعد ثانیههای گذرا که به نظر فکر میکرد، حکم آخر را داد:

_پس همون کاری رو که لازمه براش انجام بدیم!

ما میخواستیم بهش رحم کنیم، میخواستیم با نامردی حقش رو کف دستش نذاریم، اما اون مثل آب خوردن همهمون رو به بازی گرفته و به یه ورشم نیست که چطوری داره زندگی همه رو نابود میکنه! حقش نیست به یه بازی پر و پیمون دعوتش کنیم تا هر چی به ریش ملت خندیده همه رو یه جا بالا بیاره؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تلفن را قطع کردم و فکری سر میز شام برگشتم.
هدیه کمی سس روی سالاد ریخت و گفت:
-کجایی یه ساعته؟ شامت یخ کرد!
بشقاب پلو را مقابلم کشیدم و برای اینکه هدیه به خاطر زحمتی که برای شام کشیده بود، ناراحت نشود چند قاشقی را در نهایت بیاشتهایی قورت دادم.
قاشق را پایین آوردم و از هدیه که مشغول خوردن بود، پرسیدم:
-بهراد رو بلاک کردی؟
هدیه لقمهی تو دهانش را جوید و در حالی که دور دهانش را پاک میکرد، گفت:
-نه. خودت گفتی صبر کن اول با رامین صحبت کنم.
موبایل را از روی کنار بشقابش برداشت و گفت:
-بذار الان بلاک میکنم!
دستم را بیهوا بالا آوردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه! بلاک نکن!

هدیه با حیرت نگاهم کرد:

-وا! خب بلاک نکنم بازم پیام میده!

چنگال را برداشتم و بیهدف در بشقاب سالاد، توی پری گوجه فرو کردم:

-دقیقاً حرفش چیه؟ واسه چی بهت پیام میده بهراد؟

هدیه شانه بالا انداخت و کمی معذب گفت:

-والا تا چند روز پیش به بهونهی کار بهم پیام میداد. بعد که مطمئن شد که دیگه من بیخیال کار شدم، مدام سوالای چرتوپرت میپرسید.

اینکه مثلاً تو تهران راحتم؟ یا اگه حوصلهم سر میره باشگاه خوبی این اطراف هست معرفی کنه و فلان. از چند شب پیش هم یکم پاشو از گلیمش درازتر کرده!

با حرص پوزخند زد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهم میگفت همون موقع که پنج سال پیش تو پاوه، خونهی پدرت دیدمت، با خودم گفتم تو واسه اینکه تو شهر دیگه تنهایی زندگی کنی، خیلی حیفی! هم زرنگ بودی و هم اجتماعی و خوشگل!

دیگر خجالت لحظات اول را فراموش کرده و با توپ پر گفت:

-الانم اصرار داره با هم یه قرار بذاریم و بیشتر با هم حرف بزنیم، خیلی هم تاکید داره چیزی به تو نگم!

-خب بهم چیزی نگو!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هدیه با خیرگی نگاهم کرد و گفت:
-چی داری میگی؟
بشقاب را جلوتر هل دادم و دستانم را روی میز گذاشتم:

-باهاش حرف بزن، وانمود کن چیزی بهم نمیگی! حتی باهاش درددل کن که با من راحت نیستی.

زیادی بهت گیر میدم و باهام به اختلاف خوردی و دنبال یه خونهی دیگه میگردی و این حرفا! پیش اون خودتو بزن به سادگی! بهش بگو تو هم از اون موقع بهش بیمیل نبودی! فقط مواظب باش آشِت شور نشه، اغراق نکنی تو این ماجرا! بهراد نباید ذرهای هم شک کنه که من از ماجرا خبر دارم. هدیه باید چهارچشمی حواست به همه چی باشه، حتی ذرهای هم این ماجرا لو بره، همه چی میره به هوا!

هدیه بروبر نگاهم کرد، مثل کسی که به دیوانهای زل بزند:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-من چرا باید این کارا رو بکنم هامون؟ تو که عصبانی بودی از اینکه بهم پیام میده! از اون گذشته درسته که من شوهرم فوت شده، اما اون آدم متاهله! این کار به شوخی هم قشنگ نیست، به زندگیش آسیب میزنه، ممکنه حتی به زن و زندگیش سرد بشه!

حرفهایش درست و بهجا بود، اما درصورتی که طرف مقابل ما بهراد نباشد. دستانم را در هم قفل کردم و با خونسردی توضیح دادم:

-حق با توئه هدیه، اما بهراد راه دیگهای برامون نذاشته! اما ما با این کار قرار نیست آسیبی به زندگی اون آدم بزنیم، چون خودش قبل ما تبر برداشته و به تنهی او زندگی زده! اصلاً وقتی با وجود زن و زندگی داره بهت پیام میده یعنی کسی که داره اون زندگی رو خراب میکنه، اونه نه تو!

دست به گونههای ملتهبش کشید و با درماندگی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفت:

-نمیدونم چی بگم...

دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

-چارهی دیگهای نداریم هدیه! بهراد زندگی همهمون نابود کرده! نمیتونیم دست روی دست بذاریم که واسه خودش یه تنه بتازونه! هر دقیقه غفلت باعث میشه بهراد بیشتر آدمها رو بدبخت کنه! ما باید سریعترین راهی که بشه به نتیجه رسید انتخاب کنیم!

فشاری به دستش آوردم و زمزمه کردم:

-منو نگاه! من و سلوا بعد چند وقت حسرت و بدبختی داشتیم به هم میرسیدیم. اون با چربزبونیش منو راضی به دروغ کرد که سلوا رو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به خودم بدبین کنم. بهم قول داده بود بعدش کمک کنه آزاد شم، اما به جای کمک رفت سلوا رو، دختری که انگشتر نامزدی من تو دستش بود، گرفت! خدا میدونه فقط با چه دروغ و دغلی! بعدِ اون پولی رو که ازم گرفته بود، به اسم خودش به سلوا داد و سلوا فکر کرد که من پولش رو بالا کشیدم! بهراد پشتم رو خالی کرد، کسی رو که دوسش داشتم از چنگم درآورد، بازم این نامردیا ارضاش نکرد! رفت همه جا پشتم گفت من قاچاق مواد کردم و توی عراق گیر افتادم! همه جا بدنامم کرد، کاری کرد که پیش دوست و آشنا جرئت

نداشته باشم سرم رو بالا بگیرم! با اینکه تا ابد زندگیمو نابود کرد، اما همهی اینا یه گوشه از کارایی که تنها با من کرده! بهخدا قسم، به روح بابام اگه درد فقط این بود که سلوا رو ازم گرفت بازی کاری بهش نداشتم و به خاطر سلوا و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زندگیاش هم که شده چشم میبستم روی نامردیهاش.

گلویم خشک شده بود، قلپی از آبِ توی لیوان نوشیدم و گفتم:

-اما بهراد حتی به مادر بچهش هم رحم نکرد! تا چشمش سلوا رو گرفت زن و پدر زنش رو فرستاد ته دره، تا هیچ سرخری سرراهش نباشه! حرفای تو وقتی درسته که یه آدم عادی سرراهمون باشه! به نظرت تو این شرایط که اومدن من، زندگیش رو تهدید میکنه و طبیعتاً استرس زیادی داره چرا میخواد بهت نزدیک بشه؟

دو حالت داره! یا دیگه از سلوا ناامید شده و این وسط میخواد سرش بیکلاه نمونه! یا اینکه میخواد به یه طریقی به این خونه و زندگی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دسترسی پیدا کنه و به خاطر اینکه دروغاش پیش سلوا رو نشه مثل زن و پدرزنش، سر من رو هم زیر آب کنه...

هدیه با صورتی که کمی قرمز بود، سریع وسط حرفم آمد:

-وای خدا نکنه داداش!

به چشمهای قهوهایش نگاه کردم و با آرامش گفتم:

-اون قبلاً دستش به خون دو نفر آلوده شده، پس برای بار سوم یا چهارم سختش نیست! بهراد بعد نابودی زندگی زن و پدرزنش و من و سلوا و حتی پسرش، الانم داره این کار رو با تو میکنه! کسی که زن و بچه داره چه اعتباری بهش هست که داره به تو پیشنهاد رابطه میده؟ تهش چی میتونه باشه، جز داغون شدن زندگی تو هم؟ از اون گذشته مگه تو بهم نمیگفتی تو این ماجرا هر کمکی که از دستت بربیاد، برام انجام میدی! تنها

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کمکی که من ازت میخوام همینه، بقیهش با خودم!

هدیه هم دستم را فشرد و با نگرانی گفت:

-باشه قبول! اما اگه بهراد انقدر که میگی آدم ناجوری شده، توروخدا باهاش سرشاخ نشو! هامون توروخدا...من میترسم، بلایی سرت نیاره؟

آه خفهای کشیدم و گفتم:

-اون بزرگترین بلایی که میشه سر یه آدم آورد، قبلاً سرم آورده! برای بار دوم نمیتونه نابودم کنه!

تو نگران نباش هدیه، این بار چشمم به چپ و راست و پشت و جلوئه! نمیذارم دوباره خنجر رو از پشت فرو کنه!

با دلنگرانی پرسید:

-من باید چیکار کنم؟

با کف دست سه مرتبه صورتم را مالیدم و با مکث گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-کار زیادی لازم نیست انجام بدی، یکم پیام رد و بدل کن و باهاش قرار بذار! فقط مواظب باش تند پیش نری که لو بری، بهراد شامهی خیلی تیزی داره! ابداً فکر نکن که فریب دادنش راحته، هر چقدر که بتونی اعتمادش رو جلب کنی به همون میزان موفق میشیم! براش اَدای دخترای خنگ و ترسو رو دربیار! بگو نمیتونی بیرون باهاش قرار بذاری، چون میترسی کسی ببیندت و آبروت بره! هر طور شده باید تو همین خونه باهاش قرار بذاری! بهش بگو آخر هفته هامون میخواد یه چند روزی بره کرمانشاه و اون موقع فرصت خوبیه! بهش بگو اونقدر بهش اعتماد داری که تو خونه باهاش قرار بذاری!

****

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برنامهها به هم خورد و همه چیز آنطور که فکر میکردیم پیش نرفت! انگار که ما یادمان رفته بود که طرف مقابلمان بهراد است و به همین راحتی افسارش را نمیشود در دست گرفت!

قرار ما پسفردا در خانه بود و هدیه میخواست رفتن مرا به کرمانشاه بهانه کند و بهراد را به خانه دعوت کند.

اما از امروز صبح بهراد پایش را در یک کفش فرو کرده بود که اِلابلا با هم بیرون بروند و یک کافیشاپ دنج در یکی از خیابانهای خلوت تهران میشناسد که مطمئناً کسی آنها را نمیبیند.

هدیه هم به عنوان زنی که نزدیک سی سال داشت و مثلاً میخواست یک عشق ممنوعه را بپذیرد مگر چقدر میتوانست ترس از برادرش را بهانه کند؟

در این شرایط چارهای نداشتیم جز راه آمدن با بهراد!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با اینکه شیشههای ماشین رامین دودی بود، با اینحال بیست دقیقه از زمانی که بهراد قرار گذاشته بود زودتر آمده بودیم تا بهراد نفهمد که من و رامین، هدیه را سرقرار رسانده بودیم.

رامین ریزریز داشت توصیههای لازم را به هدیه میداد و هدیه هم که به آرایش زیاد عادت نداشت سعی میکرد موقع گوش دادن زیاد به صورت رامین خیره نشود.

دیگر کمکم داشت دیر میشد و هر آن ممکن بود سر و کلهی بهراد پیدا شود. تا قبل از اینکه هدیه پیاده شود، رامین آخرین توصیههایش را کرد:

-برو نگران چیزی نباش، من و هامون اینجا همهی حواسمون بهته! هدیه خانم اینکه این یه قرار

صوری از جانب ماست، از سرت بیرون بریز و تا جایی که میتونی توی نقشت فرو برو! اما اینم یادت باشه مدام با حرکاتت نشون بده که تو کافه راحت نیستی و این قرار رو اونقدر کوفت بهراد کن که سری بعد حاضر بشه تو خونه باهات قرار

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بذاره!

بعد موبایلش را از روی داشبورد برداشت و سمتش گرفت:

-موبایل خودت رو بذار روی میز، بذار شک نکنه چیزی رو ضبط میکنی. اما موبایل منو تو کیفت میذاری و تماس وصله و ما از طریق تماس از موبایل هامون صداتون رو میشنویم.

هدیه پیاده شد و سمت کافه رفت. ده دقیقه بعد میزان سر وقت، ماشین مشکی بهراد از دور نمایان شد. ماشین را در حاشیهی خیابان پارک کرد و پیاده شد.

مرتیکه چه تیپی هم زده بود! از آن تیپهایی که کمتر کسی بتواند دست رد به سینهاش بزند! یک

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بارانی نیمه بلند و با بوتهای براق و پلیور خوشطرح و شلواری ذغالی. همینطوری هم در حالت عادی سر و شکل جذابی داشت، حالا هم سنگ تمام گذاشته بود.

همانطور که بهراد به هدیه گفته بود، شیشههای کافیشاپ کمعرض و تیره بود و از این بیرون هیچ دیدی به داخل نداشت. موبایلم را روی حالت آیفون گذاشتیم و دقایقی بعد صدای حرف زدن بهراد با هدیه آمد.

اولش سلام و علیک معمولی بود و بهراد داشت از هدیه میپرسید که کافه را توانسته راحت پیدا کند؟ بعدش صحبتها کمی خودمانی شد و هدیه از بهراد پرسید:

-چرا میخواین منو ببینین؟ چرا میخواین بیشتر با هم در تماس باشیم؟

بهراد مثل هدیه، فعلها را جمع میبست. دقیقاً با سلوا هم همین کار را میکرد! در تمام مدت سفر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عراق وقتی سلوا مخاطبش بود، با او با افعال جمع حرف میزد.

در جواب هدیه گفت:

-واضحه! چون بهتون علاقهمند شدم. اما این علاقه حرف جدیدی نیست، من از همون چند سال پیش که دیدمتون ازتون خوشم اومده بود، اما

هیچوقت فکرش رو نمیکردم که شرایطی پیش بیاد که بتونم بهتون نزدیک بشم...

میتوانستم حدس بزنم الان هدیه با شنیدن این حرفها چقدر تلاش میکند که فک بهراد را پایین نیاورد.

چقدر هم بهراد محترمانه، لفظ قلم و موقرانه صحبت میکرد! در نگاه اول شبیه مرد خوشتیپ و محترمی بود که حتی یک درصد...یک در صد هم شبیه مرد هیزی که زن و بچهاش در خانه است و با یک زن دیگر قرار گذاشته نبود!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با سوالی که هدیه پرسید، حدسم دربارهی اینکه از حرفهای بهراد حرص خورده، درست در آمد.
هدیه ضربالاجل و بیتعارف پرسید:

اگه از من خوشتون اومده بود، چرا همون موقع با سلوا ازدواج کردین؟

با این سوال بهراد را جوری آچمز کرده بود که لحظاتی طول کشید که بهراد جوابی سرهم کرده و به هدیه تحویل دهد. حتی یادش هم رفت که

به لفظ قلم حرف زدن ادامه بدهد و با منمن

گفت:

-راستش اون موقع امید نداشتم که بهت برسم...سلوا شرایط خیلی بدی داشت...منم شرایط بدی داشتم...من یه بچهی کوچیک داشتم،

باید زندگیم رو سر و سامون میدادم...اما...
-اما چی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هدیه بود که مثل بازجویی که به متهمش حتی ثانیهای هم رحم نکند، در آنی این سوال را پرسید...

بهراد سریع خودش را جمعوجور کرد و گفت:

خسته شدم از ادامه دادن این مدلی...اون هیچوقت منو دوست نداشت...یعنی تو ظاهر خیلی تلاش میکرد که نشون بده من براش مهمم، ولی هیچوقت موفق نشد...میدونی مردها خیلی زود علاقهی یه طرفه رو میتونن تشخیص بدن...تحمل اون زندگی، واسه من کمکم داشت تحقیرآمیز میشد...

بهراد آنقدر نقش بازی کرده بود که راست و دروغش درهم پیچیده بود. اما حالم...با شنیدن

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

این حرفها یکجوری شد...یکجوری که دلم میخواست لااقل این حرفهایش راست باشد.

گفته بود خسته بود از علاقهی یک طرفه؟ گفته بود سلوا هیچوقت نتوانسته بود از ته دل

دوستش داشته باشد؟ در این شرایطی که همهچیز در هم قروقاتی شده بود، احمقانه بود که از این حرفش چیزی در دلم زیر و رو شود؟ هدیه سوال بعدیاش را در صورتش کوبید:

-چرا صبر نکردین ازش جدا بشین، بعد بیاین سراغ من؟

بهراد دوباره زد توی فاز لفظ قلم حرف زدن:

-حق با شماست هدیه خانم! درستشم همین بود! اما باور کنین از اون شبی که توی رستوران با هامون دیدمتون، دوباره بعد چند سال دلم تکون خورد...نتونستم مانع خودم بشم...راست میگن که آدم عاشق بیصبر و قرار میشه...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بعد برای ثانیهای سکوت برقرار شد و هدیه کمی بههمریخته گفت:

-چی کار میکنین آقا بهراد؟!

بهراد با تن صدایی که کمی آرام و پچپچطور گفت:

-ببخشید یه لحظه احساساتی شدم و دستتون رو گرفتم...

بیشرف دست هدیه را گرفته بود! روی صندلی نیمخیز شدم. بلافاصله رامین دستش را بالا آورد و اشاره کرد که آرام باشم! اگر در شرایط عادی بود و بهراد این جسارت را میکرد هدیه دندان و دهانش را بههم میدوخت، اما قبل رفتن به کافه رامین بارها به او توصیه کرد بود تحت هر شرایطی یادش نرود که دارد نقش بازی میکند.

از همین رو صدای زمزمه آرام هدیه آمد:

-ایرادی نداره!

در گیرودار همین ماجرا بود که یکهو رامین گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-ببین اون مردک داره چیکار میکنه؟
نگاه هر دو سمت پسرجوانی رفت که کلاهِ سویشرتش را روی سرش کشیده و نامحسوس جلوی در ورودی کافه ایستاده بود و داشت تند تند با موبایل از داخل کافه عکس میانداخت.

رامین پیاده شد. به سرعت یک باز شکاری دوید سمت کافه و در فاصله چند متری آن پسر جوان ایستاد. من هم به تندی پشت سرش رفتم.

حدسمان درست بود، آن پسر جوان از بهراد و هدیه در همان لحظات کوتاهی که بهراد دست هدیه را گرفته بود، داشت عکس میانداخت.

در همان چند ثانیه تا به خودمان بیایم، پسر جوان سریع پرید روی ترک موتور و توی چشم به همزدنی از آنجا دور شد. صد در صد آن پسر جوان از طرف بهراد بود که دقیقاً خبر داشت کدام

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لحظه باید عکس بگیرد.
دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. سمت کافه یورش بردم که حساب بهراد را کف دستش بگذارم، اما رامین از پشت خودش را به من رساند و با نگه داشتن بالاتنهام مانعم شد و با تن صدایی خیلی پایین التماس کرد که به داخل کافه نروم، میگفت اگر به داخل بروم همه چیز خراب

میشود و نه تنها حق خودم و سلوا را نمیتونم بگیرم، حتی این اهانتی که بهراد به هدیه کرد هم بیجواب میماند!

مرا کشانکشان سمت ماشین برد و دوباره مجبور به شنیدن ادامهی مکالمهی آن دو شدیم و همزمان رامین با ایما و اشاره به من فهماند که با شرایط به وجود آمده، بعد اتمام تماس حتماً مکالمه را ذخیره کنم که این وسط دست ما هم خالی نباشد.

پشت خط هدیه داشت بهانه میکرد که دیر شده و باید برود. احتمالاً گرفتن دستش توسط بهراد بهمش ریخته بود و بیشتر از آن نمیتوانست در

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کافه بماند.

بهراد به ناچار گفت:

باشه برین، فقط بازم ببینیم همو؟ امروز که نتونستم حرفامو بهت بگم؟

هدیه در جوابش گفت:

-آره ولی دیگه نه تو کافه! امروز که دیدین چقدر اذیت شدم. راستش رو بخواین من به همچین محیطهایی عادت ندارم، یکم مضطربم میکنه.

شما رو هم چند سالی میشناسم، همیشه برادرانه کنار هامون بودین و هر وقت بهتون احتیاج داشت دستش رو گرفتین. هامون همیشه از شما و خانوادهتون خیلی تعریف میکنه، اینکه چقدر آدمای شریفی هستین، چقدر بهتون اعتماد داره. راستش من بعد فوت همسرم نذاشتم کسی بهم نزدیک بشه، اما حساب شما از بقیه سواس. قبلاً

شما زیاد به خونهی پدری من رفتواومد داشتین. از همون موقع میدیدم که چه مرد چشمپاکی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هستین. ما با هم نون و نمک خوردیم، اونقدری بهتون اعتماد دارم که بتونم برای یه چای و بیسکوییت ساده خونهمون دعوتتون کنم و بشینیم یه روز هر حرفی رو که تو دلمون هست به همدیگه بگیم و یه تصمیمی واسه آیندهمون بگیریم...

****

هر سه بدون حرف و غرق فکر به هوای بارانی و گرفتهی بیرون خیره بودیم. گاهگداری صدای گریههای ریز ریز هدیه میآمد و بعد ماشین دوباره در سکوت فرومیرفت.

هدیه بینیاش را بالا کشید و با آن صدای دورگهشدهاش سکوت ماشین را درهم شکست:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-حالا با اون عکسا میخواد چیکار کنه؟ اگه پخشش کنه یا بخواد آبرومون رو ببره چی؟

من که مسخشده و پرخشم نای حرف زدن نداشتم. رامین هم که فرمان را لای انگشتانش میچلاند، نیمرخش را به عقب چرخاند و به هدیه گفت:

-تو اون کافه کار خاصی نکردی که نگران آبروت باشی هدیه خانم. شما به عنوان خانمی که مجرده با یه آقایی قرار گذاشتی، حالا محض آشنایی یا هر چیز دیگهای. یه دست گرفتن ساده هم، فکر نمیکنم چیزی باشه که آبروتون رو تهدید کنه!

هدیه نوک دستمال کاغذی را زیر پلکش فشرد و گفت:

-حرفاتون تا جایی درسته که بهراد هم مثل من مجرد بود! اما اون ژست عاشقانه با یه مرد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

متاهل...اصلاًدلمنمیخوادمنوبالقبزنِ
خونهخرابکنبشناسن!
رامینبااطمینانخاصیگفت:

-کاربهاونجاهانمیرسه!بهرادچوبخطش

پرشده،همینروزاسکهتشترسواییشبیفتهو
گرومپاونتشتاونقدرپرسروصدامیشهکه
بعیدمیدونمتوودداستانتوسطاونجنجالها
اصلاًبهچشمبیاین!ماداریممسیررودرست
میریم،پسچیزیواسهنگرانیوجودنداره!
همینکهپیشخودمونسربلندیمکافیه!اونیکه
شباتاصبحبایدازترسبهخودشبپیچهبهراده،
نهماکهبدهبستونیباوجدانمونندارایم!

دلم میخواست یک نخ سیگار دیگر هم
میکشیدم، اما هوا سرد بود و نمیشد پنجرهها را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پایین داد. تا همین حالا هم در آن فضای بستهی ماشین، رامین و هدیه را زیادی اذیت کرده بودم.

از خیر کشیدن سیگار گذشتم و با حال برزخی از رامین پرسیدم:

-تو چی فکر میکنی؟ بهراد چرا آدم اجیر کرده بود اون عکسا رو بگیره؟

رامین شانه بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم. واقعا نمیشه فهمید چی تو اون مغز معیوبش میگذره! اما هر چیه مطمئنم واسه دفاع از خودش یا اینکه حفظ آبروش پیش سلوا ننداخته!

با مکثی معذب گفت:

-چون تو اون عکسا دست هدیه خانم رو گرفته و اگه اون عکسا رو به سلوا نشون بده حکم نابودی زندگی مشترکش رو امضا کرده!

از داخل آینهی بالای سرش نگاهی سمت هدیه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انداخت و خطاب به او گفت:

-دو حالت بیشتر نداره. یا واقعاً دلت پیشت گیر کرده و میخواد با اون عکسا وادارات کنه باهاش راه بیایی و به بهونهی ترس از هامون سنگ نندازی جلوی پاش، یا اینکه کلاً طرف حسابش هامونه! میخواد بدون هیچ دردسری و با کمترین تلفات، با اون عکسا باجگیری کنه و هامون رو مجبور کنه خفهخون بگیره و چیزی پیش سلوا بروز نده!

محکم دست دور لبهایش کشید و گفت:

-احتمال دوم رو بیخیال شیم! بهراد با اون دستپاچگی که از خودش نشون میده حتی اگه تا الان نفهمیده باشه که هامون به سلوا نامه فرستاده، شک نداره که هامون بالاخره اول و آخر میره سراغ سلوا و حقیقت دیر یا زود علنی میشه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اون از سلوا دست کشیده، دیگه چیزی براش نمونده که برای نگهداشتنش دست و پا بزنه و با این عکسای دوزاری خودش رو نجات بده! من میخوام به احتمال اول امیدوار باشیم! اگه واقعا بهراد کششی به هدیه داشته باشه یعنی برد ما! یعنی تا کلهپا کردنش یه قدم بیشتر فاصله نداریم! بهراد نشون داده آدمی نیست که بذاره سرش بیکلاه بمونه! اون وقتی که دید هیچجوره نمیتونه دل خانوادهی زنش رو به دست بیاره، عطاشون رو به لقاشون بخشید و به هر قیمتی که شده سلوا رو مال خودش کرد. حالا هم میدونه با اومدن هامون، خونهای که ساخته رو مسیر سیله

و به همین زودی آب همه چیو با خودش میبره و دیگه سلوایی برای خودش و بچهش نمیمونه،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میخواد هدیه رو جایگزینش کنه!
لبانش با پوزخندی پر شد و خیره به من گفت:

-در واقع داره زیر پوستی یه معاملهی چربوچیلی باهات میکنه! داره بهت کد میده که من از خیر سلوا گذشتم، بیا مال خودت! به شرطی که تو هم موی دماغ نشی و بذاری هدیه مال من بشه!
مسلما با اومدن تو، تاریخ مصرف سلوا براش سر اومده، نشسته پیش خودش حسابکتاب کرده که اگه خودش بدون مقاومت دو دستی سلوا رو بهت برگردونه تو اونقدر کیفور میشی که از خیر چسبیدن یقهش بگذری و تازه این وسط خوشحالم باشی که زندگی خواهرت هم یه سر و سامونی گرفته!
همهی جسارتم را یکجا جمع کردم و گفتم:

-هه! تو خواب ببینه اون روزا رو! داغِ هدیه رو به دلش میذارم! داغِ سلوا رو هم به دلش میذارم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی... داغ اون بچهی معصومی رو هم که هیچجوره لیاقتش رو نداره به دلش میذارم! همهشون رو از ازش میگیرم و جای دوری هم نمیرم! میمونم جلوی چشماش! حتی بلایی هم سرش نمیارم. میذارم صحیح و سلامت بمونه تا هر روز و هر شب همهشون رو از دور ببینه و مثل مردهای که دستش از دنیا کوتاهه از داغ نداشتنشون روزی صد بار بمیره و زنده شه!

*

از صبح ولولهای بود در خانه. حتی حاضر بودم قسم بخورم که هیچکداممان تا صبح لحظهای چشم روی هم نذاشتیم. امروز به تهش، به شب که میرسید معلوم نبود کی برندهاس و کی بازنده!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما همگی بریده بودیم و این ماجرا باید پایانی داشت؛ حتی اگر آن پایان، پایانِ خوش و مطلوبی نباشد!

قرار بود جمعهی هفتهی پیش در نبودِ من بهراد به خانهمان بیاید، اما درست سر بزنگاه قرارش را با بهانهی ساختگی کنسل کرد. هدیه هم منطقی رفتار کرد و انگار که برایش آمدن یا نیامدن او به خانه فرق نکند، دیگر اصراری به بهراد نکرد، تمام حواسش بود که محافظهکارانه رفتار کند.

در این یک هفته فقط خدا میداند که چه پدری از ما درآمد تا به ضیافت امروز برسیم!

حتی هدیه مجبور شد در این هفته چندین بار با بهراد بیرون برود! اما خوبیاش این بود که دستِ خالی از قرارها برنگشته بود.

بهراد عاشق این بود که بزرگ شمرده شود، دنبال ستایش شدن بود؛ چیزی که در زندگی اولش و با سلوا همیشه جای خالیاش را حس کرده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تشنهی توجه و محبت بود و هدیه در روزهای که گذشته بود و با تعریف و تمجیدهای فضایی از او آنقدر سیرابش کرده و او را به آسمان هفتم رسانده بود که حالا بهراد سرخوش از پر شدن خلاءهای چند سالهاش، پاهایش روی زمین نچرخد!

اینبار برنامه را معکوس چیده بودیم!

هدیه از چند روز قبل به بهراد درددل کرده بود که: «هامون تازگیا با رفیق قدیمیاش رامین گرم گرفته و حتی با او برنامه گذاشته که سفر یه روزه به شمال برن!»

به بهراد از نگرانیهایش گفته بود:

«هیچجوره با رامین حال نمیکنم و اصلاً دلم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیخواد هامون باهاش سفر بره! نه دست فرمون درستی داره و نه میدونم سرش به کدوم آخوری گرمه! لااقل کاش راهی پیدا میکردم که هامون رو از رفتن به شمال باهاش منصرف کنم! اگه موقع رانندگی عرقی چیزی بزنه بالا و زبونم لال طوری بشه، چی؟»

بهراد که این روزها حسابی کیفور این رابطهی جدید بود و هر شب تا نزدیکیهای صبح با هدیه پشت تلفن یک دل سیر نطق میکرد به او اطمینان داده بود:

«خیالت راحت طوری نمیشه! هامون مگه نوجوون پونزده سالهس که چشم و گوش بستهی تو باشه؟ از اون گذشته رامین رفیق منم هست، میشناسمش، اهل بساط و خریت کردن تو جاده نیست! چیکار به کارشون داری، بذار برن خوش باشن!»

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هدیه با وجود دلداری دادن بهراد در ظاهر راضی به نظر نیامده بود و مدام برایش جوش رفتن من به آن سفر را زده بود.

امروز صبح مثلاً قرار بود که من و رامین برویم سفر شمال! تا دیشب که هیچ خبری از بهراد نشده بود، این نقشه را هم شکستخورده تلقی کرده بودیم!

اما دیشب در لحظات آخر شب، درست لحظهی نود بهراد از هدیه پرسیده بود که ما به سفر میرویم؟ و وقتی که مطمئن شده بود ما راهی هستیم پیامی را که بعد دو هفته منتظرش بودیم، داده بود و بالاخره طعمهی چاق و چلهمان دم به تله داده بود:

«فردا همو ببینیم؟ اما نه مثل همیشه. تو خونهتون...میدونی چقدر دلم تورو میخواد، خسته شدم بس که تو کافهها روبروی هم نشستهایم و مثل دو تا غریبه یه مشت حرفهای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رسمی تحویل هم دادیم!»
اینبار نوبت هدیه شده بود که ناز کند و خودش را بیمیل به قرار نشان دهد!
بهراد که رفتار غیر منتظرهی هدیه بیشتر تشنهی دیدارش کرده بود، با دلخوری پرسیده بود:

«حالا که بعد چند وقت شرایط جوره چرا؟ فردا سلوا هم خونه نیست! این روزا کلاً با من سرسنگینه، از صبحم با نیکان رفته کرج!

فامیلشون عروسی دارن، شاید تا فردا شبم برنگرده! دیگه فکر نکنم همچین موقعیتی گیرمون بیاد؟ اصلاً مگه خود تو نبودی اون هفته میخواستی تو خونهت همدیگرو رو ببنیم؟ تو که میگفتی بهم اعتماد داری؟ نکنه از من ترسیدی؟ یا فکر میکنی خیالی تو سرمه؟ نترس هنوزم حلال و حروم سرم میشه!»

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آخ چقدر دلم میخواست بعد خواندن آن پیام موبایل را از چنگ هدیه بگیرم و با فحشهای رکیک و غیر رکیک زنده و مردهی بهراد را بینصیب نگذارم.

به جای هدیه، من برای بهراد تایپ کردم:

«این چه حرفیه اگه بهت اعتماد نداشتم که تا

اینجا جلو نمیرفتیم. من تنها از تو نمیترسم، از خودمم میترسم! راستش اون موقع که ازت خواسته بودم، تو خونه هم رو ببینیم، من و تو مثل الان نبودیم. هنوز خیلی با هم رودروایسی داشتیم. حسمونم مثل الان نبود، میترسم...میترسم نتونیم جلودار خودمون باشیم»...

میدانستیم که این جملات چطور آتش در خرمن بهراد میاندازد، میتوانستم تصور کنم که چطور

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با تکتک آن جملات برای این قرار تحریک میشود.

حدسم درست درآمد وقتی که به دقیقه نرسیده، پیام فرستاد:

«ای جونم! قربون خانم ترسوی خودم برمم! قول میدم از اینکه بهم اعتماد کردی پشیمون نشی!

اذیتم نکن، بهخدا دیگه تحمل ندارم صبوری کنم تا یه بار دیگه همچین فرصتی گیرمون بیاد، فردا رو اکی کن! جانِ بهراد؟»

مرتیکهی قرمساق حالا که جان خودش را قسم داده بود، گناه نداشت دست رد به سینهاش بزنم؟ باز هم به جای هدیه نوشتم:

«باشه. چون قسمم دادی نتونستم نه بگم! با اینکه میدونم تا صبح از استرس و هیجان خوابم نمیبره، ولی فردا تو خونهم منتظرتم. فقط بعد از

ظهر بیا، میخوام خیالم راحت شه هامون و دوستش لااقل نزدیکیهای شمال هستن!»

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد دیشب تا صبح به هدیه پیام داده و با دمش گردو شکسته بود. اما با همهی اشتیاقی که از خودش نشان میداد میدانستیم که حواسش هنوز هم جمع است و مثل ماجرای کافیشاپ حتماً کسی را میفرستد که زاغسیاه من و رامین را چوب بزند.

من و رامین حتی برای راحتی خیال بهراد تا جایی پیش رفتیم که زدیم به دلِ جاده. تا این حد که صندوق عقب را تا خرخره پر کردیم و حتی چادر مسافرتی و چند خرت و پرت دیگر را بار زدیم به باربند ماشین!

همه چیز مثل یک مسافرت واقعی بود! هدیه تا پایین آمد، مرا به آغوش کشید، با هم خداحافظی کردیم و حتی پشت سرمان آب ریخت! در حال

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اجرای آن نمایش ساختگی، همزمان اطراف را هم میپاییدیم. تا آن لحظه که خبری نبود و رسماً حس میکردیم برای در و دیوار و درختهای کوچه آن شوی مسخره را داشتیم اجرا میکردیم.

اما ماشین که راه افتاد، دقایقی بیشتر طول نکشید که رامین از آینه بالای سری پژوی مشکی رنگی را تشخیص داد که سایهبهسایه پشت سرمان میآمد. مجبور بودیم تا زمانی که آن پژو

تعقیبمان میکند، ماشین را در مسیر جاده شمال بیندازیم!

مثل اینکه بهراد در آن شرایط هم حساب همه چیز را کرده بود و نمیخواست با یک خداحافظی ساختگی و ماشینی که کیپ تا کیپ از خرت و پرتهای سفر پر است، بازی بخورد!

یک ساعت و نیم گذشته بود و هنوز آن پژو با فاصلهی کمی پشت سرمان در حال حرکت بود! کمکم من و رامین هر دو داشتیم کلافه میشدیم، چیزی تا ظهر نمانده بود و اگر به همین ترتیب

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ادامه میدادیم سر آن پژو مجبور میشدیم تا شمال یککله برانیم!

نه راه پیش داشتیم و نه راه پس؛ هدیه در تهران در مقابل گرگی مثل بهراد تنها مانده بود و جلوروی بیشتر از آن در جاده شمال دیوانگی محض بود. برگشت هم از آن مسیر، در حالی که رانندهی آن پژو چهارچشمی حواسش به ما بود، یعنی خراب کردن بازی!

برای طبیعی نشان دادن وضعیتمان صدای موزیک را زیاد کرده بودیم و پنجرههای ماشین را پایین داده و مثل دو سر خوشی که آخر هفته به جاده شمال زده بودند، داشتیم پوست تخمهها را یکییکی از پنجره بیرون میانداختیم. اما خدا میدانست انگار روی سنگ نشسته بودیم و با هر

دقیقهای که میگذشت و به ظهر نزدیک میشدیم خونمان داشت به جوش میآمد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ما فکر کرده بودیم همان نمایش جلوی خانه کافی است و بهراد با همان باور میکند که ما واقعا راهی شمال هستیم. اما مثل اینکه بهراد باز هم سورپرایزمان کرده بود و ما هیچ راهی نداشتیم جز اینکه رانندگی کنیم تا ببینیم ته این بازی به کجا ختم میشود.

رامین در نهایت درماندگی سمت جاده هراز پیچید. در همان ورودی جاده هراز بودیم که از آینه متوجه شدیم که آن پژو در حاشیهی جاده نگه داشت و نگاهش را دوخت به ماشین ما.
صدمتری جلوتر رفتیم و وقتی راننده پژو خیالش راحت شد که ما واقعا وارد جاده هراز میشویم،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از خروجیای که همان اطراف بود، دور زد و برگشت!

با بهت نگاهمان به آینههای بغل دوخته بودیم.

باورمان نمیشد بعد آن همه رانندگی از شر آن خرمگس راحت شده بودیم. محض اطمینان دویست متر دیگر جلوتر رفتیم و وقتی مطمئن شدیم که دیگری خبر از آن پژو نیست در اولین دوربرگردان از آن جاده برگشتیم!

انگار آن راننده منتظر بود که ما وارد جاده هراز شویم تا خیالش راحت شود که رفتنمان به شمال قطعی است!

دوباره پنجره را تا انتها پایین کشیدم و نفسی را که بیشتر از یک ساعت در سینهام گره خورده بود،

فوت کردم. چند دقیقه نگذشته بود که صدای ویبرهی کوتاه موبایلم آمد! از دیشب تلگرام هدیه را روی گوشی خودم نصب کرده بود، میترسیدم بهراد پیام ناجوری به او بدهد و باعث اذیت هدیه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شود.

پیام جدید توی تلگرام بود. از طرف بهراد!

برای هدیه نوشته بود:

«تا یه ساعت دیگه پیشتم عزیزم. مشکی بپوش، به پوست سفیدت میاد»!

احتمال آن راننده خیالش را از رفتن ما به شمال راحت کرده بود که درست چند دقیقهی بعد بهراد این پیام را به هدیه فرستاده بود.

چیزی نمانده بود موبایل لای فشار انگشتانم له و لورده شود. صورتم در مقابل باد سرد آن بیرون قرار دادم و همراه با خندههای بلندی که تهمایهی حرص داشت، به رامین گفتم:

-لباس مشکی که با خودت آوردی؟ انگار تمِ مهمونی مشکیه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

روبروی آینه قدی تالار ایستادم و دستی به لباس مشکیِ براقم کشیدم. دیر رسیده بودیم، تقریباً جزء آخرین مهمانها بودیم و حتی عروس و داماد هم رسیده بودند و داشتند میرقصیدند.

صدای موزیک بلند بود. مقابل آینه جلو و عقب رفتم و موهای فر شدهام روی شانههای برهنهام مرتب کردم. اولین بار بود که برای عروسی دیگران آرایش غلیظ کرده بودم. تا جایی که یادم میآمد

همیشه موهایم را با اتو ساده لخت میکردم و نهایتش کمی آرایش ساده.

اما امروز نمیدانستم با کی لج کرده بودم؟ با خودم یا بهراد که همراه من به این مراسم نیامده بود؟ ستاره همیشه برای انتخاب لباس و آرایش و مو اغراق میکرد و دوست داشت در هر جمعی خودش را در چشم بقیه فرو کند. برای جشن عقد امروز هم، از یکی از گرانترین آرایشگاههای کرج وقت گرفته بود و نفهمیدم چه شد وقتی که به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

منم پیشنهاد داد که با او به آن سالن بروم، برخلاف همیشه به او نه نگفتم و همراهش شدم.

مراسم جشن عقد دخترخالهام بود و آنطور که شنیده بودم طرف داماد رسم داشتند مراسم برای ناهار در تالار بیندازند و بعدش تا شب در خانه رقص و پایکوبی داشته باشند.

این وسط فقط خوشبهحال نیکان شده بود.

تماشای لباس شب و موها و آرایش غلیظم برایش جذاب بود. پشت سرم ایستاده بود، نگاهش از آیینه بهم دوخته و هر چند لحظه یک بار با ذوق کشدار میگفت:

-مامان خیلی خوشجل شدیاااااا...خیلیها!

باز هم میخواست یکتنه جورِ بیتوجهیهای بقیه به من را بکشد. خم شدم و در حالیکه حواسم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بود رژلبم روی صورتش رد نیندازد لپش را آرام بوسیدم و گفتم:

-تو هم خیلی خوشتیپ شدی عشقِ مامان!
دلم رفت برای آن پاپیون کراواتیاش که با آن لپهای تپلش حسابی بامزهاش کرده بود.
دستدردست او وارد سالن شدیم. نیکان مدام نق میزد نمیخواهد در سالن زنانه بماند و میخواهد برود در محوطهی حیاط با پسربچهها بازی کند.

هوای بیرون کمی سرد بود و نیکان بعد چند روز مریضی هنوز آنطور که باید روبراه نشده بود و کموبیش تب داشت. اما میدانستم اگر قبول نکنم آنقدر نق میزند که عروسی را کوفتم میکند.

به ناچار کاپشنش را پوشاندم و کلاهش را روی آن موهایی که صبح با مکافات حالتش داده بودم، کشیدم و مقابل در ورودی سالن به یکی از پسرهای نوجوان فامیل سپردم که حواسش به او باشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به داخل سالن برگشتم. مامان و بقیه همگی دور تا دور یک میز نشسته بودند. برای من هم جای خالی بود. اما دلم نمیخواست پیش آنها بنشینم. از دیروز به خانهی خالهام در کرج آمده و شب را همانجا مانده بودیم تا صبح بدون دردسرِ ترافیک به آرایشگاه برویم.

برای اولین برای مراسمهای خانوادگی بهراد همراهیام نکرده بود و همین هم بهانهای شده بود که از دیروز در خانهی خاله، مادرم مدام مرا گوشهکناری میکشید و به جانم غر میزد که:

-خودش نیومده واسه چی بچهش رو دنبال خودت کشوندی آوردی؟ میذاشتی بچهش هم ورِدل خودش بمونه! تا کِی میخوای لهلهگیه بچهش رو کنی؟ چرا خودت یه بچه نمیاری؟ جوونیتو گذاشتی پای بچهی اون، فردا پسفردا که خودت زاییدی نه تو حوصلهت به بچهی خودت میکشه، نه اون شوهرت!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مامان چهخوشخیال بود که فکر میکرد زندگی من و بهراد آنقدر عالی پیش میرود که کار به بچهدار شدن هم میکشد! نمیدانست که این روزها سفت و سخت قرص میاندازم و چهاردانگی حواسم هست که از آن مرد بچهدار نشوم. بدبختانه از دیروز بابا را هم با خود همراه کرده بود و بابا به نرمی مامان ملامتم نمیکرد و حتی میخواست یک روز با بهراد حرف بزند و تکلیف این ماجرا را روشن کند!

اوایل ازدواجم بعد دیدن شرایط عالی بهرادبا اینکه یک ازدواج قبلی داشت، هر دو از این وصلت خیلی راضی بودند. اما از روزی که نیکان را به خانهمان آوردم مخالفتهایشان شروع بود و تا جایی که دیگر جدیداً چشمِ دیدن نیکان را نداشتند و پایشان را کرده بودند توی یک کفش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

که من باید به جای نیکان، بچهی خودم را بزرگ کنم. نمیخواستم پیش مادرم بنشینم و دوباره غرهای ریزش از نو شروع کند، مخصوصاً حالا که فهمیده بود امروز بهراد به مراسم نیامده است.

ستاره با یکی از دخترهای فامیل پشت میزی نشسته بودند و داشتند عکس سلفی میگرفتند. رفتم و پیش ستاره نشستم. ستاره پیشنهاد داد که بلند شویم و عکس دستهجمعی بیندازیم. کنار نمای قوی مانند یکی از دیوارهای تزئینی ایستادیم و داشتیم تقلا میکردیم یک ژست هماهنگ بگیریم که دختربچهای سمتم آمد و در ورودی سالن را نشان دادم. همان پسر فامیلی که نیکان را به او سپرده بودم، نشان داد و گفت:

-خاله اون پسره میگه حالِ بچهت خراب شده! بیهوش افتاده زمین!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زانوهایم در لحظه خالی شدند و اگر ستاره زیر بازویم را نمیگرفت روی زمین فرود میآمدم. ذهنم در آن لحظه چیزی را که شنیده بود، نمیتوانست پردازش کند. یعنی چی که "بچهت بیهوش افتاده زمین؟"

ستاره مانتویم را سریع گیر آورد، به تنم پوشاند و هر دو با شتاب سمت خروجی سالن رفتیم. شانس آوردم وقتی بالای سر نیکان رسیدم، هوشیار شده و بیحال ایستاده بود، وگرنه من هم کنارش پس میافتادم. فوری از روی زمین بلندش کردم و به آغوشش کشیدم.

رنگ به صورت نداشت و داشت لبانش برای گریه کردن جمع میشد.

تند تند ازش پرسیدم:

-چی شد؟ چرا افتاده بودی زمین؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیکان حالِ حرف زدنش نداشت. ستاره شانهام را مالید و گفت:

چیزی نیست بابا! الکی نترس، هنوز مریضیش خوب نشده ضعف داره. نباید با خودت میآوردیش عروسی!

من که تازه خیالم از تصورات وحشتناکی که در آن مسیر دو دقیقهای کرده بودم، راحت شده بود، به نیکان توپیدم:

-وقتی بهت میگم تو این هوا نرو حیاط بازی، قبول نمیکنی! بیا! ببین به چه روزی افتادی!

ستاره که دید موضوع چندان نگرانکننده نیست، از من جدا شد و به سالن برگشت تا به ادامه پز دادن به سر و لباس و طلاهایش برسد!

نیکان از سر ترس بود یا بیحالی تو بغلم شروع کرده بود به بیصدا گریه کردن.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تلاش کردم بغضم نترکد تا آرایش صورتم به هم نریزد، اما از زور استرسی که لحظات پیش کشیده بودم، چند قطره اشک از گوشهی چشم من هم سر خورد و پیشانی نیکان را بوسیدم:

نترس مامان...چیزی نشده.

صورتم را هنوز عقب نیاورده حس کردم پیشانیاش بیشتر از هر وقتی داغ است. انگار که تو کوره داشت میسوخت. چشمانش هم زیادی بیحال بود. با اینکه صبح داروهایش را خورده بود. اینطوری نمیشد برگردم به مراسم، مخصوصا که از حال هم رفته بود. باید میرساندمش به درمانگاه تا خیالم راحت شود.

خواستم به بهراد زنگ بزنم، اما او تهران بود و تا به کرج میرسید بیشتر از یک ساعت طول میکشید و تا اون موقع حال نیکان بدتر میشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به ناچار زنگ زدم به بابا. تا از قسمت مردانه بیرون بیاید و نیکان را به نزدیکترین درمانگاه برسانیم.

بابا نه تنها قبول نکرد با من بیاید، بلکه کلی پشت تلفن مرا به بادِ سرزنش گرفت که حقم است این حال و روز؛ وقتی که بچه را بدون پدرش به مراسم میآورم.

به مامان زنگ زدم تا بابا را راضی کند، او هم بدتر از بابا بیمحلی کرد.

دلم از هر دویشان شکست. گریههای نیکان هم شدیدتر شده بود و از لحظات پیش نالههای ریز هم میکرد. با دستان لرزان موبایلم را بیرون کشیدم که اسنپ بگیرم، اما این تالار کوفتی آنقدر

خارج از شهر بود که هیچ ماشینی حتی در کیلومتری آنجا هم مشاهده نمیشد توی نقشه.

حتی از یکی از پرسنل تالار خواستم شمارهی آژانس به من بدهد. که او هم گفت جمعها آن

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

طرفها آژانس کار نمیکند! انگار همهکس و همهچیز دستبهدست هم داده بودند که جانم را به لبم برسانند.

چارهای نداشتم جز اینکه به بهراد زنگ بزنم و ازش بخواهم با هر سرعتی که میتواند خودش را به ما برساند.

شمارهاش را گرفتم، کلی بوق آزاد خورد...جواب نداد...دوباره گرفتم...بوق خورد...جواب نداد...بار سوم گرفتم باز هم جواب نداد. فکر کردم شاید خواب باشد باز هم گرفتم، اینبار دو بوق نخورده، رد تماس زد.

با عصبانیت دوباره گرفتم...باز هم رد تماس زد!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چه مرگش شده بود در این شرایط جهنمیِ من؟! تابهحال سابقه نداشت وقتی به او زنگ میزنم رو تماس بزند. نتوانستم خودم را کنترل کنم. با بغض و حرص برایش پیام فرستادم:

-"بیشعور بچهت حالش بد شده، داره میمیره! کسی نیست کمکم کنه ببرمش درمونگاه، اون وقت تو، توی این شرایط بازیت گرفته رد تماس میزنی به من؟!"

پیام را فرستادم. دقایقی گذشت اما خبری نشد و تماس نگرفت. نیکان را روی پله نشاندم و رفتم تا از یکی از مردهای فامیل بخواهم که بیاید و ما را به درمانگاه برساند. هر چه باشد آنها بهتر از بابا یا حتی بهراد با من تا میکردند.

هنوز چند قدم از نیکان دور نشده، شوهر ستاره که آمده بود در حیاط هوا بخورد از دور ما را دید و سمتمان آمد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چی شده سلوا؟

دوباره نیکان را بغل کردم و با درماندگی گفتم:

-حال نیکان بد شده، آژانس و اینا هم اینجا گیر نمیاد. بهراد هم نمیدونم چرا...

هنوز حرفم تمام نشده بود که خیز برداشت، نیکان را از بغلم گرفت و گفت:

-خب چرا منو صدا نزدی؟ بیا سریع ببریمش درمونگاه!

معذب گفتم:

آخه شاید طول بکشه، تو هم از مراسم جا میمونی!

ریموت ماشین را زد و گفت:

-گور بابای مراسم! حال بچه مهمتره.

گوشهی لبانش به خندهای باز شد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-از اون گذشته منم دنبال بهونه بودم از این مجلس جیم شم. تو که میدونی من به این مراسمای سنتی زن و مرد جدا، عادت ندارم.

ماشین که به حرکت افتاد نیکان را روی پاهایم خواباندم و آینهی کوچک را از کیفم در آوردم.

با دستمال به جان آرایش صورتم افتادم. حالا یکبار تو زندگی آمدم آرایش غلیظ کنم، انگار به من نیامده بود! مواد آرایشی را هم معلوم نبود از چه کوفتی درست کرده بودند که از روی صورتم پاک نمیشد. با مکافات رژ و آرایش چشمم را کمرنگ کردم. خواستم حرصم را سر مژههای مصنوعیام خالی کنم و از روی پلکهایم

بکنمشان. اما ترسیدم رد سیاهِ بدمنظری پشت پلکهایم جا بگذارد و بیخیال شدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به درمانگاه رسیدم. موهای فر شدهام را زیر شال هل دادم، اما با لباس شب براقی که از زیر مانتویم تا مچ پا بیرون بود، نمیشد کاری کرد.

روز تعطیل بود و دکترهای درست و حسابی در درمانگاه شبانهروزی پیدا نمیشد. بعد اینکه کلی نگاههای سنگین پرسنل به خاطر لباس و آرایشم به جان خریدم، دکتر نیکان را معاینه کرد و گفت:

-آنفولانزا داشته و به خاطر افت فشار و ضعف بیماری بدحال شده.

به دکتر توضیح دادم که از مریضی نیکان خیلی وقت گذشته و همچنان تب و بیحالی دارد. دکتر دارو و آمپول تقویتی نوشت و گفت:

-جای نگرانی نیست، اما در اسرع وقت یه چکاپ کامل بده تا خیالتون راحت شه.

با آمپولهای تقویتی کمی رنگ به صورت نیکان برگشته بود، اما نگرانی من هنوز سرجایش بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شوهر ستاره موقع خارج شدن از درمانگاه پرسید که برم گرداند به تالار یا نه. من که حال هیچچیز را نداشتم از او خواستم که فعلاً مرا به خانهی خاله برگرداند تا بعدش ببینم که بهراد کدام گوری است!

ستاره کجا بود که بیاید و مثل همیشه بهراد را بالا بکشد و به جان شوهرش سرکوفت بزند؟ امروز تنها کسی که کمکم کرد و حتی داروهای نیکان را خودش خرید شوهر ستاره بود و شوهر تعریفی من حتی با وجود آن پیام، هنوز هم زنگ نزده بود که بپرسد سر بچهاش چه آمده! من و حالم که به جهنم!

نزدیکیهای خالهی خانه کیف در موبایلم ویبره خورد! مطمئناً بهراد بود، از روی حرص و ناراحتی جوابش را ندادم! حالا نوبت من بود که بگذارم در نگرانی و بیخبری برود به جهنم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تماس قطع شد و لحظاتی بعد دوباره زنگ خورد. با حرص موبایل را از کیفم بیرون کشیدم. اما در کمال تعجب بهراد نبود! حتی تماس قبلی هم بهراد نبود!

شمارهی دیگری بود انگار!

فصل هجدهم

جایی برای گم شدنم باش
آغوشِ مخفیای وسطِ جنگ...

رامین با مشت دوبار روی فرمان کوبید و زیر لب تکرار کرد:

-لعنتی! الان چه وقت ترافیک بود!
بیست دقیقه بیشتر تا رسیدن بهراد به خانه نمانده بود و نزدیک میدان راهبندان بدی شده بود! من هم وضعیتِ بهتری از او نداشتم و در آن هوای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سرد صورتم داغ کرده بود و هر چند لحظه یکبار پنجره‌ی ماشین را تا پایین میکشیدم.

بالاخره بعد دقایقی که برای هر دویمان نفسگیر و اعصابخردکن بود، راه باز شد و رامین نفسش را با "هوف" بلندی رها کرد.

ماشین را دورتر از خانه پارک کردیم و اطراف خانه را پاییدیم. به نظر که هیچ آدمی آن اطراف نبود. با احتیاط مسیر کوتاه تا خانه را طی کردیم و سریع خودمان را به آپارتمان رساندیم.
هدیه سریع در را برایمان باز کرد. از رنگ و روی پریدهاش مشخص بود که تا برسیم هزار بار مرده و زنده شده بود. زمان زیادی نداشتیم تا دقایقی دیگری سروکلهی بهراد پیدا میشد.
گلویم خشک بود. چنگی زدم به در یخچال و چند لیوان آب سرد پشت سر هم خوردم، هنوز وارد

اتاق نشده مثل همیشه درست سرِوقت زنگ آیفون به صدا درآمد.

به مانیتور کوچک آیفون چشم دوختم! خودش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بود!

با اینکه تصویر آیفون چندان واضح نبود، اما بهراد باز هم آنقدر به خودش رسیده بود که صورت آنکاردشدهاش داشت برق میزد!

برای اینکه مشکوک نشود و وارد خانه بشود به هدیه اشاره کردم که آیفون را جواب بدهد.
هدیه دکمهی اُپن را زد و گفت:
-بیا بالا بهراد.

آنقدر در این چند روز پیامهای صمیمانه از طرف هدیه به بهراد فرستاده بودم که از قبل به هدیه سپرده بودم برای طبیعی بودن ماجرا افعال جمع را کنار بگذارد و کمی خودمانیتر برخورد کند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با قدمهای سنگین و در حالیکه قلبم محکم توی سینه میزد سمت اتاقی رفتم که تویش قرار نبود تنها باشم...

در اتاق را به اندازهای که بشود یک دیدِ مختصر و نامحسوس به سالن داشت، باز گذاشتم. هدیه به استقبال بهراد رفت و در را برایش باز کرد. ثانیههایی بعد بهراد را میان طاق درِ دیدم که دستهگل کوچک، اما زیبایی به دست داشت و اینبار تیپ اسپرت زده و از روی پیراهن تیرهاش کت کوتاهی پوشیده بود.

انگار ظاهر زیادی سادهی هدیه در ذوقش خورده بود و نگاهش برقِ ثانیههای اول را نداشت. نکند جدیجدی انتظار داشت هدیه برایش پیراهن مشکیِ دلخواهش را بپوشد و در خانه با ناز بچرخد؟

هدیه گل را از دستش گرفت و با لبخندی تشکر کرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوباره از لایِ درِ باز نگاه کردم. هدیه با وجود اضطراب زیادی که داشت، خیلی خوب داشت اوضاع را مدیریت میکرد و با اینکه عادت به قرار گذاشتن با غریبهها نداشت، جوری ریلکس رفتار میکرد که انگار عینِ خیالش نیست که یه مرد غریبه را به خانه آورده است!

بهراد هنوز یخش آب نشده و ساکت روی مبلی فرو رفته بود. هدیه که با کمی فاصله کنارش نشسته بود، بلند شد.

سمت آشپزخانه رفت و از همانجا گفت:

-قبل اومدنت داشتم واسه خودم قهوه درست میکردم. قهوه که میخوری؟

بهراد روی مبل جابهجا شد وکتش را از تنش درآورد. به نظر کمکم داشت احساس راحتی بهش داست میداد.

به هدیه نگاه کرد و با لبخندی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-قهوه نه! چای بیار برام. من این صحنه رو قبلاً خیلی تصور کرده بودم...تو آشپزخونهای که تو باشی و با دستای خودت برام چای دم کنی و بیاری.

با آن جملات رمانتیک داشت مقدمه میچید صمیمیتر شود و بیشتر از آن جایز نبود به او امان بدهم.

هدیه زمزمه کرد:

-باشه عزیزم.

و بیحواس چیزهایی را در آشپزخانه اینور و آنور کرد و بعد بدون اینکه چای دم کند طبق قرارمان، رو به بهراد گفت:

-من با این لباسا خیلی گرمَمه. میرم تو اتاق

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عوضشون کنم.

بهراد راضی از اینکه هدیه داشت با او راه میآمد و حتی آنقدر با او راحت بود که در خانهای که او حضور داشت، میرفت لباس عوض کند با لبخندی رفتنش را بدرقه کرد.

هدیه صدای پایین کشیدن دستگیره را درآورد و بعد که بهراد سرش را سمت تلویزیون روشن چرخاند، آهسته مسیرش را سمت راهروی باریک خانه کج کرد و با کمترین صدای ممکن از آپارتمان خارج شد.

لحظاتی گذشت. بهراد دستهایش را در هم قلاب کرده بود و از سر بیکاری به تلویزیون روشن چشم دوخته بود. اما کمکم حوصلهش سر رفت و مدام در جایش تکان میخورد.

نه خبری از چای بود و نه هدیه و نه حتی لباسهایی که قرار بود هدیه عوضشان کند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تاخیر هدیه که طولانی شد از همانجا آرام صدایش زد:

-هدیه نمیآی؟

وقتی صدایی از جانب اتاق نیامد، نفسش را فوت کرد و بالاخره از روی مبل بلند شد. مطمئن بودم که سمت اتاق میآید. سریع در را بیصدا روی هم بستم.

کمی بعد صدای تقهی آرامش به در آمد و به دنبالش صدایش:

-هدیه تموم نشد؟ خیلی وقته اون توییها!

دستگیره را پایین کشیدم. میتوانستم قیافهی هیجانشدهاش را پشت در تصور کنم، وقتی که با بیتابی منتظر بود تا لحظاتی بعد، هدیه با آن پیراهن مشکی دوستداشتنیاش بیرون بیاید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از اتاق خارج شدم و وقتی صدای پایم در سالن پیچید، بهراد برگشت سمتم و با لبخند پت و پهنی نگاهم کرد.

اما با دیدن من آن لبخند در یک صدم ثانیه ماسید و در لحظه جوری خون به صورت بهراد دوید که تابناگوش قرمز شد و مثل کسی که یک ثانیه تا استحضار روحش نمانده با مُردگی نالید:

-هامون...

لبخند سردی زدم. تا نزدیکیاش رفتم و مقابلش با دو انگشت یقهی بلوز مشکیام را گرفتم و گفتم:

-داشتم اینو میپوشیدم، یکم دیر شد.

بعد موبایلم را سمت صورتش گرفتم. همهی پیامهایی که به هدیه فرستاده و در واقع به دست من رسیده بود مقابل صورتش بالا آمد.

به پیام آخرش که نوشته بود » برام مشکی بپوش، به پوست سفیدت میآد«اشاره کردم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چطوره پیراهنم؟ به رنگ پوستم میآد؟
همونطور که خواسته بودی مشکی پوشیدم!

بهراد شبیه میتی شده بود که به زور بخواهی ایستاده نگهاش داری!

مردک با تمام محافظهکاری که داشت این دمِ آخر از هول حلیم به دیگ افتاده بود و لحظات آخر همه چیز از دستش در رفته بود.

لنگهی ابرویم را بالا دادم و زلزده به چشمهای وقزدهاش گفتم:

-البته میدونم انتظار منو نداشتی! تو از خانما بیشتر خوشت میآد و منم اونقدر نامرد نیستم که بذارم دست خالی از این خونه بری!

با مکث گفتم:
_بگذریم، بیخود وقت تو و خودم رو هدر ندم!

به اتاق پشت سرم اشاره کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-درسته تو اون اتاق هدیه نیست! ولی یکی دیگه رو برات کنار گذاشتم که اونم خوب چیزیه! میتونی بری ببینیش.

انگار با قویترین چسب دنیا پاهایش را چسبانده بودن به زمین. قدم از قدم برنمیداشت و حتی ذرهای هم از جایی که ایستاده بود، جُم نمیخورد.

آنقدر در این سالها تا خرخره لبریزم کرده بود که حتی تماشای این حال و روزش هم راضیام نمیکرد.

اینبار رگههای خشم و عصبانیت پیچید به صدایم:

-با توام! چر وایستادی! میگم برو تو اتاق...

میدانست که در اتاق چیزهای خوبی انتظارش را نمیکشید. میدانست که در اتاق قبرش کنده شده و آماده است. با این حال هنوز هم...هنوز هم در

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همین حال و روز آنقدر مغرور بود که ضعف و درماندگیاش را بروز ندهد.

که عقب نکشد و دنبال راه در رو نباشد!
درست مثل یک اعدامی که تا پای چوبهی دار هم نمیگذاشت آثار ترس روی صورتش بنشیند.

در حالی که نگاهش وصلِ به من بود، قدم جلو کشید و برخلاف انتظارم با جسارت جلو آمد. با قدمهای سنگینی سمت اتاق رفت و لحظهی آخر نگاهش را از من جدا کرد.
پشت سرش رفتم و با فاصلهی خیلی کم ایستادم.

حتی نمیخواستم تماشای یک ثانیه از چیزهایی که قرار بود سرش بیاید، از دست بدهم. بهراد دستگیرهی در را پایین کشید. داشتم ثانیهشماری میکردم که وارد اتاق شده و تاریخ تکرار شود!

درست پنج سال پیش بهراد بازیای برایم تدارک دیده بود که تهاش آدم بدهی داستان من باشم و

حالا هم نوبت من بود!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما درست در ثانیهی آخر سرش را سمتم چرخاند و بالاخره دست از خفهخون گرفتن برداشت و گفت:

-این بساط مسخره رو درست کردی که چی؟! که منو خراب کنی؟ پیش کی؟ پیش سلوا؟! اون چرا حرفاتو باور کنه؟

در نهایتِ بدحالی پوزخند زد:

-جز خودت کی این بازی مزخرف رو باور میکنه؟ یه نگاه به وضعیتمون بنداز؟ الان انگشت اتهام تنها سمت من نیست، تو و اون خواهرت هم وسط این رینگ گیر کردین! اصلاً میدونی چیه؛ هر کی ما رو از دور ببینه بیشتر به نظر میاد تو و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خواهرت واسه من تور پهن کردین تا زندگیم رو خراب کنین تا اینکه من دواطلبانه یه غلطی کرده باشم!

بیشتر بل گرفت:

_فکر نکن اونور پل وایستادی! اون که خونه رو واسه عشق و حال خواهرش خالی کرده منم یا تو؟! میدونی که پروندهت پیش سلوا چقدر خرابه! حتی صدتا شاهدم واسه امروز جور کنی اون بازم منو باور میکنه، نه تو رو!

الان...دقیقاً همین الان وقتش بود با یک مشت پدر و مادردار دندانهایش را توی حلقش بریزم که اینطور قشنگ و حقدار حرف نزند. اما فعلاً باید دست نگه میداشتم! چون به آن زبانِ شیرین و سلیساش نیاز داشتم و باید کمی دیگر دندان روی جگر میگذاشتم.

سرم را با ریلکسی تکان دادم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پروندهی من پیش سلوا خرابه، چون راوی دروغگوی این داستان تو بودی! اگه سلوا بفهمه اصلِ ماجرا چی بوده، اونوقت چی؟! میتونی بازم اینجوری سینه سپر کنی و الدرم بلدرم کنی؟

عضلات صورت قرمزشدهاش از هم باز شد و پشتبندش چندین مرتبه خندید:

-دنبال چی هستی؟ که همه چی رو بذاری کف دست سلوا و تهشم بگی دیدی شوهرت اونقدر جنسش خرابه که حتی با خواهرم تو خونه خالی قرار گذاشت؟ فکر میکنی بعدش چی میشه؟ سلوا دو سوته ولم میکنه و میآد میچسبه به تو؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پیشانیاش را با اخم کوچکی جمع کرد و دوباره خندید:

-مگه من، توام؟! که مثل پنج سال پیش وقتی سلوا فهمید که دوباره با هستی ریختی رو هم، واسه ترک کردنت یه دقیقه رو هم هدر نداد! نه جانم! من مثل تو نیستم! سلوا بیشتر از این حرفا منو قبول داره، نه اونجوری که شل و ول تو رو میخواست!

چیزی در سینهام داشت میسوخت با اینحال به تک و تا نیفتادم و پرسیدم:

-اونقدر به خودت مطمئنی؟ اونقدری که خودت همه چی رو راست و حسینی بشینی واسه سلوا تعریف کنی و اونم با شنیدن همه بلاهایی که سرش آوردی، ترکت نکنه؟!

دوباره آن پوزخند حرصدرآورش را زد و کلمات را خونسرد ادا کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سلوا حتی بعد شنیدن همه چیز بازم جوری کنارم میمونه که تو حتی نمیتونی تصور کنی و بازم تو

خراب میشی! اونی که ترک شد، تو بودی! نه من! اصلاً میخوای همین الان بهش زنگ بزنم بیاد جلوی چشم خودت همه چیو رو براش تعریف کنم تا ببینیم روسیاهِ داستان کی میشه؟!

من که میدانستم لاف میزند! من که میدانستم با این حرفهای صدمن یه غاز قصد داشت پیش من قد خم نکند. وگرنه اگر این همه به علاقهی سلوا به خودش اعتماد داشت سالها با دروغ و نقش بازی کردن نگهاش نمیداشت.

حتی مطمئن بودم که همین حالا هم داشت خودش را دلداری میداد که با نشان دادن آن

عکسهای کافه و چیزهای دیگر به سلوا میگوید که من و هدیه سعی در اغفال او داشتیم و او این وسط هیچکاره بود. یا مثلا چه میدانم؛ هدیه نیاز به کمک و کار داشت و او مجبور شده دست یاری

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سمتش دراز کند.

با اینحال گوشهی لبم را بالا دادم و گفتم:

-باشه به اونم میرسیم! تو فعلاً به مهمونت برس، نمیخوای که سرپا خستهش کنی؟

دوباره لبخند از روی لبانش محو شد و دستگیره را با شک کشید و وارد شد.

توی اتاق زنی را دید که پشت به او مقابل پنجره ایستاده بود. شاید اگر بهراد در حالت عادی بود به راحتی او را حتی وقتی که صورتش سمت مخالف بود تشخیص میداد، اما حالا در آن شرایط مرگ بارش...نمیدانم.

زن چرخید و بهراد شوکه قدمی عقب آمد و نامفهوم زیر لب قرقره کرد:

-سلوا؟ تو اینجا بودی؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انگار شوخی وحشتناکی باهاش شده بود!
شوخیای که هیچرقمه نمیخواست باورش کند!
موقع بالا آمدن از پلهها چه خیالی داشت و چه بر سرش آمده بود؟ من چه نامرد بودم، زده بودم در دک و پوزش!

به شوق خلوت کردن با هدیه آمده بود و در اتاق زنش انتظارش را میکشید!

هِی به سلوا که جلویش ایستاده بود نگاه میکرد و هِی باور نمیکرد که چیزهایی که به او میگذرد واقعی است.

چرا ماتش برده بود؟ چرا صدایی ازش در نمیاد؟ پس کو آن زبانی که تا چند دقیقه پیش مثل بلبل میچرخید؟ چه فکر کرده بود پیش خودش؟ که بگوید هدیه خانهخرابکن است و آن خواهر و برادر میخواستند زندگی ما را خراب کنند؟
هیچرقمه حساب این را نکرده بود که سلوا در

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خانهی ما باشد و اینبار نتواند سرش را شیره بمالد! تازه؛ از آن بدتر سلوا حرفهای چند لحظه پیشش را شنیده بود، وقتی که گفته بود سلوا حتی با فهمیدن اصلِ ماجرا باز هم پیشش میماند!

آن لحظه آمده بود پیش من لاف بیاید، حتی به ذهنش هم نرسیده بود سلوا صدایش را بشنود و او هیچ چارهای نداشته باشد جز توضیح!
سلوا منتظرش نماند تا او به حرف بیاید. قدمی را که بهراد عقب رفته بود، او جلو آمد و دستش را به یقهی بهراد چسباند. بهراد که فکر میکرد سلوا قصد دارد به او حمله کند صاف ایستاد تا او خودش را خالی کند.

اما برخلاف چیزی که من و بهراد فکر میکردیم، حرکت خاصی نکرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فقط یقهی بهراد را با دو انگشت نگه داشت و با خندهای که شبیه هر چیزی بود جز خنده، گفت:

-این بلوزت رو پوشیدی عزیزم؟

بعد رو کرد به من و رامین که تازه بعد دور کردن هدیه از خانه، به جمعمان پیوسته بود و با همان لبخندی که به نظرم زیادی هیستریک بود، گفت:

-این بلوز رو اولین باره پوشیده!

انگشتش را روی لباس چرخاند و گفت:

-ببین خط اتوش رو! من خودم برات اتو زده بودمش. اما واسه عروسیای که امروز با من نیومدی! دیروز که داشتم برات اتو میزدم فکر نمیکردم که بخوای برای قرار با یه زن دیگه بپوشیش!

سلوا حال عادی نداشت. این را هم من فهمیدم و هم رامین و هم بهراد که بالاخره تکانی به خودش داد و دست سلوا را گرفت و با خفگی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-باشه بریم خونه سلوا، باهات حرف میزنم.
اما سلوا با حالی که هر لحظه بیشتر داشت خراب میشد، گر گرفت و موهایی که به نظر برای مراسم عروسی فر کرده بود، با خشم عقب داد و دوباره خیره در چشمان بهراد گفت:

-صبح وقتی این بلوزت رو گذاشتم بالای سرت گفتی نمیآی باهام عروسی! گفتی یه آخر هفته رو تعطیلی میخوای استراحت کنی! گفتی منو چه به عروسی غریبهها!

سلوا روبراه نبود و من راضی به این حالش نبودم. چشمانش از فرط چیزی که داشت میکشید خون افتاده بود، داشت میسوخت اما اشک نمیریخت.
این حال برای هیچ زنی راحت نبود، کاش رامین اصرار نمیکرد که سلوا را هر طور شده بیاورد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گرچه اگر سلوا نمیآمد و خودش این صحنهها به چشم نمیدید معلوم نبود بهراد چه دروغ و دلنگهایی تحویلش میداد.

خودم را به آن دو نزدیک کردم و با نگرانی آهسته پرسیدم:

-سلوا خوبی؟

نه مرا دید و نه حتی صدایم را شنید.

خیرهیخیره به بهراد بود.

بعد لحظاتی سکوت با صدایی که زیادی گرفته بود، پرسید:

-به هدیه چی گفتی؟ به اونم گفتی که زنم و خانوادهش قاتی آدم حسابم نمیکردن و تو اون زندگی داشتم تحقیر میشدم و خسته شده بودم ازاین وضعیت؟! دقیقا همین دروغایی که تحویل من دادی، به اونم گفتی؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سکوت بهراد عاصیاش کرد و اینبار واقعا سمتش حمله کرد و با کوباندن سیلیهای ممتد و کمجان به گونههای بهراد، جیغهای عصبی زد:

-با توام آشغال! میگم به اونم همین حرفا رو زدی؟! چقدر تو خلوت خودم اون زن مرحومت رو سرزنش کرده بودم که چرا نتونسته بودن اونجور که لایقته باهات رفتار کنن و اذیتت کردن! میدونی؛ دارم شک میکنم به اینکه اونا هم واقعا خوب بودن و این تویی که خوبی رو تاب نمیاری! خوبی رو بالا میآری همیشه!

بالاخره مرا دید و به من اشاره کرد و دوباره بر سرش داد زد:

-خوبیهایی که هامون بهت کرد، بالا آوردی! هر وقت میرفتی کرمانشاه مثل یه فامیل عزیز میبرد تو رو خونهش و چند روز ازت پذیرایی میکرد. خوبیهایی که من بهت کردم بالا آوردی، من بچهت رو جوری بزرگ کردم که تا لحظهی آخر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عمرش یه لحظه هم شک نکنه که من مادرش نیستم.

سیاهی آرایش چشمانش زیر پلکهایش پخش شده بود. آخرین سیلی کمجانش را به صورت بهراد کوباند. بیحال کنار دیوار سر خورد و نفسزنان صدایی از میان لبانش خارج شد:

ایراد از تو نبود، ایراد از ما بود که میخواستیم به زور یه مرداب متعفن رو با عطر و گلاب خوشبو کنیم!

مثل طوفانی که فقط برای لحظاتی آرام بگیرد و همه جا غرق سکوت شود، صدایی از هیچکس در نیامد. همه با حالی ملتهب داشتیم به هم نگاه میکردیم که بالاخره بهراد از بقیه پیشی گرفت و قفل سکوت را شکست.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فارغ از جو عجیب و غریبی که مابین جاری بود، بالای سر سلوا رفت و در نهایت آرامش قصد داشت از روی زمین بلندش کند. استادِ حفظ خونسردی در شرایط بد و بهمریخته بود!

سلوا آنقدر بیحال بود که مثل تکه گوشت بیجانی مابین دستان بهراد گرفتار شده بود و نایِ پس زدنش را نداشت. وقتی بهراد موفق شد به هر ترتیبی که بود سلوا را بلند کند، انگار که همه چیز را تمامشده بداند و خیال کند که تمام آن معرکه تنها برای گرفتن مچش و رو کردن دستش پیش همه بود، با صدایی خفه به سلوا گفت:

بریم خونه، همه چیو خودم برات تعریف میکنم. آنقدر جنسش خراب بود که حتی در حضور من هیچ جرمی را گردن نمیگرفت و میزد زیر همه چیز. چه برسد به اینکه برسد خانه و خرکیف از دردسری که پشت سر گذاشته، همه چیز را پسوپیش تعریف کند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سلوا همچنان با بدنی لمسشده قدرت جدا کردن بازوی خود را از میان دست بهراد نداشت، ولی وقتی بهراد تا جلوی در آمد سد راهش شدم و به او مهلت ندادم:

-کجا؟ اینجا سلوا تنها کسی نیست که باید توضیح بشنوه! به منم باید جواب پس بدی! هر جور که حساب کنیم بین کسایی که گند زدی به زندگیشون من توی صدر جدولم، پس من بیشتر از همه سزاوار شنیدن اصلِ ماجرام!

به پشت سرم اشاره کردم و با لبخندی آرام رامین را نشان دادم:

-از اون گذشته رامین هم به مهمونی امروز دعوته! اونم خیلی پیگیر ماجرای کشته شدن زن و پدرزنته! تو امروز به همهمون یه توضیح درست و درمون بدهکاری!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگاهش را مثل تیغ لبهتیزی مابین من و رامین گرداند و با جنباندن سرش باشهای گفت. عاشق این اخلاقش بودم که آب هر چقدر هم بالا آمد و تا مرز گلویش میرسید باز هم بلد بود با دیگران راه بیاید و شلنگتخته نیندازد.

از ما سه نفر فاصله گرفت و سمت نشیمن رفت.

یک صندلی برای خودش عقب کشید و پشت میز ناهارخوری شش نفره نشست. میز را به خاطر کوچک بودن ابعاد آشپزخانه در گوشهی پذیرایی گذاشته بودیم.

مثل کسی که واقعاً مهمانی دعوت شده باشد، سمت آشپزخانه گردن کشید و گفت:

-یه چای که ندادین دستمون، لااقل یه لیوان آب بهم بدین، گلوم خشک شده.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مطمئن بودم که شبها در تشتی از خونسردی میخوابید، وگرنه این حجم از نترسیدن و آرامش در این شرایط که زندگیاش روی هوا بود و باید دنبال سوراخ موش میگشت طبیعی نبود! بهخدا که این موجود طبیعی نبود!

پارچ را از داخل یخچال بیرون کشیدم و دو لیوان بزرگ را با آب خنک پر کردم. یکی را به دست

سلوا دادم که داشت آرامآرام خودش را به میزی که بهراد پشتش نشسته بود، میرساند.

آب را به دستش رساندم شاید کمی حالش سرجایش بیاید. لیوان از دستم گرفت و با انفعال و خجالت ازم نگاه دزدید.

لیوان بعدی را برای بهراد بردم و به جای گذاشتن، مقابلش روی میز کوبیدم و حتی نیمی از آب پخش شد روی میز.

بدون اینکه بهش بربخورد، لیوان را برداشت و یکنفس کوفت کرد. من و سلوا هم هر کدام روی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یک صندلی نشستیم. بهراد وسط نشسته بود و ما هم هر کدام با فاصله از او گوشهکناری جا گرفته بودیم.

بهراد لیوان را پایین آورد، لبان خیسش را به هم مالید. نگاهش را چرخاند و روی من ثابت نگه داشت:

-من از همون اوایلی که میاومدم خونهتون از هدیه خیلی خوشم اومده بود...

من از همون اوایلی که میاومدم خونهتون از هدیه خیلی خوشم اومده بود. اون موقع تازه چند ماه بود که شوهرش فوت شده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یه زن خودساخته و نجیب بود که حتی تو اون شهر کوچیک و امکانات کم نمیخواست دستش تو جیب بقیه باشه و خودش رو به آب و آتیش میزد که هر طور شده مستقل باشه.

وقتی برگشتم تهران راجع بهش با پدر و مادرم حرف زدم. اما ما خانوادهی شناختهشده و بزرگی بودیم و هیچجوره زیر بار نمیرفتن که اولین عروسشون زنی باشه که تازه شوهرش رو از دست داده!

بهراد بیپروا و بی خجالت داشت از علاقهاش به هدیه میگفت و من در آن لحظات بیآنکه بخواهم نگاهم مثل مرغ سرگردانی مدام در نزدیکی صورت سلوا میچرخید.

با صورتی که هنوز آثار قرمزی داشت، بیصدا به نقطهای خیره بود و داشت ماجرای علاقهی شوهرش را به زنی دیگر میشنید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سلوا همیشه در ذهن من یک دختر پر شر و شور و پر از ذوقِ زندگی بود. هیچوقت او را این همه آرام و بریده از همه چیز ندیده بودم.

انگار که جسمش اینجا بود و روحش جایی کیلومترها دورتر از همهی عالم و آدم.

نگاهم را از صورت او کندم و دوباره تلاش کردم حواسم را به حرفهای بهراد بدهم:

-اونقدر پام رو کردم توی یه کفش که هدیه رو میخوام که خانوادهم برای خفه کردنم یکی از دخترهای فامیل رو برام لقمه کردن.

و من خسته از جنگی که میدونستم تهش پیروزی نصیبم نمیشه، تن سپردم به سرنوشتی که برای انتخابش هیچکاره بودم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خانوادهی زنم هم مثل ما سرشناس بودن و پا پس کشیدن از اون وصلت توسط من تبعاتی داشت که نه به نفع من بود و نه بقیه و نه کار و کاسبیمون.

میدونستم با عرف و عقاید مسخرهای که تو خانوادهمون جاریه و سینهبهسینه منتقل میشه رسیدن به دختری مثل هدیه یه خیال ناممکنه. پس چارهای نداشتم جز اینکه با اون زندگی کنار بیام. فکر میکردم ماجرای بیعلاقگی به زنم فقط از سمت منه، ولی وقتی فهمیدم که اونم هیچ میلی به من نداره کار سخت شد! خیلی سخت!

منی که تا اون روز به توجه دخترا به خودم عادت داشتم برام خیلی سخت بود که صبح تا شب با زنی بشینم، غذا بخورم، حرف بزنم، بخوابم که نه تنها بهم علاقه نداره، بلکه همهی رفتارهاش همراه با کوچیک شمردن و بیاحترامی بود.

انگار که یه نفر شبانهروز بهت دیکته کنه، تو کمی، تو کافی نیستی، تو لایق احترام نیستی، و در نهایت مجبورت کنه خودت رو یه آدم کوچیک

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بدونی و همهی وجودت پر از چالههای عمیق و پرنشدنی از حقارت بشه!

اون حتی تنفرش رو از من به بقیه هم داشت منتقل میداد و کمکم رفتار خانوادهی زنم هم با من عوض شده بود.

در حالی که هر روز میرفتم به دانشگاه و میدیدم چقدر دخترای دیگه برام سر و دست میشکونن و من میتونستم فرصتهای خیلی بهتری داشته باشم، اما زنجیر شده بودم به سلولِ اون زندگی...

خانوادهم که بو برده بودن رابطهی من و زنم تعریفی نیست و هر آن احتمال فروپاشی اون زندگی هست، مثل همیشه بریده و دوخته بودن و اینبار بچهدار شدن رو برامون تجویز کرده بودن!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

باید یه بچهای میاومد وسط زندگیای که هیچکدوم میلی به همدیگه نداشتیم. و ما باز هیچ چارهای نداشتیم جز راه اومدن با خواستهشون.

ماها آدمهایِ مخالفت کردن و سرکشی نبودیم، حتی بلد نبودیم که چطور تو روشون وایستیم! چون تو این جور خانوادهها از بچگی اهلیت میکنن و بهت یاد میدن که جز "بله" و "چشم" گفتن، زبونت به هیچی باز نشه و غیر از اون اگه رفتار میکردی طردت میکردن از همه جا و همه چیز!

پدر و مادرم میگفتن اگه بچهدار شین محبتتون به همدیگه برمیگرده، البته بیراه هم نگفته بودن از وقتی که زنم باردار شد، نمیگم که بهش علاقهمند شدم اما دیگه داشتم بهش عادت میکردم. اونم داشت محبت من به دلش مینشست.

اما همه چی خیلی معمولی بود، اونقدر معمولی که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مثل بیدی بودیم که با اولین باد بلرزیم!
لیوان خالی از آب را مابین دستانش جابهجا کرد و نگاهش را داد به سلوا:

اما دربارهی تو سلوا! از همون روز اولی که تو دانشگاه دیدمت ازت بدم اومد و حتی از همون روز اول شمشیر رو برای همدیگه از رو بستیم. تو شبیه بقیهی دخترای دانشگاه که وقتی از کنارشون رد میشدم آب لب و لوچهشون آویزون میشد، نبودی!

تو اصلاً شبیهِ هیچکدوم از زنایی که من همیشه عادت داشتم تو خانواده و فک و فامیل ببینم، نبودی! آزاد میخندیدی بدون اینکه نگران نگاه مردها به خودت باشی، آزاد حرف میزدی، آزاد میپوشیدی! هر چی زور میزدم نمیتونستم تو رو با زنای خانوادهمون مقایسه کنم! تو پایبند هیچ رسم و رسومی نبودی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با اینکه یه گوشه از ذهنم تشویقت میکرد، اما منکر تنفرم به تو نبودم. چون فکر میکردم زنی نیستی که بشه کنترل یا رامت کرد!

حسهای بدی که بهت داشتم بیشتر و بیشتر میشد تا شبی که با جمع همکلاسیا رفتیم دماوند!

اون شب پسرا مست کرده بودن و تو و دوستات حس ناامنی داشتین و من برای اولین بار تو رو شبیه موش آب کشیده میدیدم.

اون شب ماشین همراهم بود و من میتونستم تو عرض نیم ساعت از اونجا دور کنم و به تهران برگردونمت، اما اونقدر لذت میبردم از تماشای اون حال و روز و ترسِت! که تا صبح که سهله دلم میخواست تا ده روز اونجا وایستم و تو رو، تو اون حال ترسیده تماشات کنم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ولی هنوز یه ساعت نگذشته هامونِ لعنتی رسید و زد زیر کاسهکوزهی همه چی و با موندن کنارتون باعث شد ترستون بریزه. با اینکه هامون بهترین رفیقم بود کمکم داشت نظرم ازش برمیگشت، هر چقدر که من سعی میکردم تو محیط دانشگاه به امثالِ شماها سخت بگذره، هامون همیشه هوای شما رو داشت و چه دانشگاه و چه تو نشستها و جمعهای بیرونمون نمیذاشت اذیت بشین!

گذشت تا اینکه ماجرای سفر به عراق پیش اومد! وقتی فهمیدم که هامون سلوا رو هم با خودش آورده تو اون سفر، اگر دست من بود گردن هامون رو میشکستم!

دوباره رو کرد به سلوا و گفت:

-تو خیلی خوشحال بودی که با هامون همسفر شدی و منم بدم نمیاومد که بزنم تو پرت و خیال

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نکنی که یه سفر رویایی انتظارت رو میکشه!
واسه همون اولِ کاری به سر و شکل و پوششت بیخود گیر دادم تا یه ضد حال اساسی بخوری...

میبینی وقتی آدم از یه نفر بدش میاد، ناخواسته بیشتر به رفتاراش دقت میکنه. تو اون سفر مدام من کنارتون بودم و روی تکتک کارات تیز شده بودم. تو داشتی از هر لحظه که هامون کنارت بود، نهایت لذت رو میبردی. علاقهی زیادی که بهش داشتی اصلاً تو کتم نمیرفت.

من هیچوقت تو زنای اطرافم این مدل دوست داشتن و احترام به مرد رو ندیده بودم! تا بوده عادت داشتم ببینم زنای اطرافم به انتخاب بقیه وارد یه زندگی میشن و بعدش همه رفتاراشون از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خونهداری گرفته تا توی تخت تنها از سر وظیفهس، نه عشق و علاقه!

اما تو هر لحظه و هر ثانیه هوای هامون رو داشتی. حواست به خرد و خوراکش بود، اینکه تشنه نشه، گشنه نشه! راحت بخوابه و گردن درد نگیره، چیزی کم و کسر نداشته باشه! یه دقیقه پیاده میشد میرفت چشمانتظارش میموندی، براش دلتنگ میشدی...

لبانش را با پوزخند سردی کج کرد:

-دلتنگی! من هیچوقت ندیده بودم مادرم واسه

بابام دلتنگ شه! حتی زنمم هیچوقت دلش برام تنگ نمیشد، تو سفر اول کاری که رفتم با خودم بردمش، گفتم تازه عروسه چهار پنج روز تو خونه تنها نمونه. اما اونقدر توی اون سفر که از هواپیما گرفته تا هتل و همه چیزش درجه یک بود به

جونم نق و غر زد که بعدش دیگه تو هیچ سفر کاری با خودم نبردمش! و اونم هیچوقت از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سفرهای طولانی کاریم نه گله میکرد و از دوریم شکایت!

اونوقت تو توی یه اتوبوس کهنه و پیزوری با هامون همسفر شده بودی و اون همه داشت بهت خوش میگذشت؟!

دیگه یادم رفته بود که ازت بدم میآد و سعی کنم کاری به کارت نداشته باشم! هِی بهت دقت میکردم و از اون همه علاقهت به هامون سردرگم بودم!

داشتم کم میآوردم، داشتم نابود میشدم، نمیتونستم تحمل کنم حس عجیب و عمیق شما دو نفر رو. اصلاً نمیدونستم دارم چیکار میکنم. قصد داشتم به هر طریقی به هامون بدبینت کنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آدما تو سفر همیشه ترس همراهشونه و حس امنیت کمتری دارن. تو هم با یه مردی همسفر بودی که اگه بهش بیاعتماد میشدی، برای ترسیدن تحریکپذیر میشدی و معمولاً آدمیزاد وقتی میترسه دیگه نمیتونه درست فکر کنه.

حتی بعد از اینکه داشتی کمکم اعتمادت رو به هامون از دست میدادی، بازم دوستش داشتی! مخصوصاً اون شب بارانی!

اون شبی که حالم از هر شبی خرابتر بود و اونقدر داشتم پیش میرفتم که دیگه داشت یادم میرفت هامون رفیقمه و حتی دیگه نمیتونستم

براش دل بسوزونم.

اون شب با اینکه با هم حرفتون شده بود، بازم از اینکه زیر بارون داشت خیس میشد، بیقرار بودی! با اینکه باهاش قهر بودی براش حوله و بلوز تمیز آماده کرده بودی و گذاشته بودی روی صندلیش!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پس چرا هیچکس منو اونجوری نمیخواست؟ که حتی با وجود دلخوری شدید بازم علاقهش رو نذاره کنار! هامون چرا لایق اون همه عشق بود و من نبودم؟

اون چی داشت که من نداشتم؟ هامون حتی پول نداشت یه بلیت هواپیما واسهت بگیره و با اتوبوسی که من مفتمفت بهش بلیت داده بودم، میبردَت سفر!

حتی قیافه و ظاهر و همه چیز من ازش سرتر بود! هامون یه آدم معمولی بود با یه چهرهی معمولیتر! هیچی نداشت که تو همه چیتو داشتی به پاش میریختی!

از همهی اونا بدتر تازه از زنش جدا شده بود و بچهدار هم نمیشد! هر جور حساب میکردم عشق تو واسه همچین آدمی زیادی بود! خیلی زیادی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هیچوقت فکر نمیکردم صاحبِ این همه صبر باشم که بنشینم پای صحبتهای بهراد و هی چرند بشنوم و ببینم هنوز ترکیب صورتش سر جایش است.

حس میکردم گلویم باد کرده و یک چیزی همانجا در مرز انفجار است. روی صندلی نیمخیز شدم، رامین فکر کرد میخواهم بهراد را بزنم، سریع از پشت خودش را به من رساند و بازویم را نگه داشت.

سینهام بالا و پایین پرید و با ناراحتی و خشم پرسیدم:

-تو با سلوا از اول مشکل داشتی که به خاک سیاهش نشوندیش، با من چی؟ من چیکارت کرده بودم؟ کجا برات کم گذاشته بودم که یه کبریت برداشتی و آتیش کشیدی به زندگیم؟ من

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

که از خدا خوشی تو رو میخواستم، تو چرا نذاشتی ما دو نفر با هم خوشبخت بشیم؟!

بلندی و لرزش صدایم باعث شد برای اولین بار از شروع حرفهای بهراد، سلوا سرش را بالا بگیرد و با غمی که وصفشدنی نبود به صورتم نگاه کند.

درست میدیدم؟ چشمهایش پر شده بود؟ چرا چشمهای خیسش را که دیدم یادم رفت میخواستم چه چیزهای دیگر به بهراد بگویم و بیرمق دوباره روی صندلی فرود آمدم؟

رامین بازوی من را گرفته بود، اما چشمهای غمزدهی سلوا مرا دوباره نشاند روی آن صندلی! که دوتایی بنشینیم و ببینیم ته این بازی بیسرو ته بهراد به کجا میرود! که دقیقاً از کجای ماجرا بالاخره دروغهای او از عشق ما پیشی گرفت و یادمان رفت که ما برای هم حتی میمردیم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد حتی در آن شرایط تمام حواسش به کوچکترین تماس چشمی من و سلوا بود و با نگاه تیزبینش هیچکدام را از دست نمیداد.

وقتی روی صندلی آرام گرفتم، گفت:

-من جلوی خوشبختی شما رو نگرفتم! چون شما دو نفر هیچوقت با هم خوشبخت نمیشدین! تازه من بهتون لطف کردم و از یه طلاق جلوگیری کردم! تو یه ازدواج ناموفق داشتی و بچهدار نمیشدی و سلوا یه دختر جوون بود! اون تو زندگی با تو خیلی حیف میشد!

با پررویی تمام پوزخند زد و گفت:

-همه میگردن یه دختر خوشگل واسه ازدواج پیدا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کنن که بچههاشون خوشگل درآد! اونوقت تو داشتی یه دختر قشنگ رو میبردی تو زندگیای که قرار بود هیچوقت بچهدار نشه؟ سلوا اون موقع تو کفِ عشق تو بود که چشم روی شرایط ناجورت بست! مطمئناً یه سال از زندگیتون نگذشته خودش میفهمید چه خریتی کرده و میافتاد دنبال کارای طلاق! تازه این وسط من بهتون لطف کردم که جلوی یه ازدواج احمقانه رو...

به انتهای جملهاش نرسید! من نذاشتم و این اجازه را به او ندادم. بهراد تا به خودش بیاید دید که خون از دهانش فواره کرد! مشتی را که دقایق طولانی سفت زیر میز نگهاش داشته بودم، آنقدر تند و آنی روی فکش کاشتم که حتی رامین نتوانست بهم برسد و مانعم شود!

بهراد با صورتی جمعشده دست زیر چانهاش نگه داشته بود و کف دستش تندتند قطرات خون راه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گرفته بودند.

به جای اینکه با دیدن آن وضعیتش آرام بگیرم، دوباره از یادآوری حرفهایش دلم به سوزش افتاد و مشت دوم را دیگر با اختیار خودم نزدم.

انگار چیزی بود که از دستم در رفته بود و کنترلش دیگر با من نبود. مشت دوم به گونهاش اصابت کرد و از شدت ضربه دوباره افتاد روی صندلی و حتی صندلی کمی عقبتر رفت.

بهراد با بینی و فک خونی و دستانی که با خون پر شده بود به صورتمان نگاه کرد تا کسی برایش دستمالی بیاورد، کاری کند!

اما هیچکدام کاری نمیکردیم. بهراد از زور درد چند نالهی ریز کرد و دست آخر نگاهش را به سلوا داد بلکه او کاری کند. سلوا که بعد مشت زدن من به بهراد، مثل بقیه از صندلی بلند شده و ایستاده بود، تا متوجه نگاه بهراد به خودش شد بیتفاوت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به حال او و خونی که از صورتش جاری بود، دوباره نشست و دست روی سینه قفل کرد...

تنها کسی که بالاخره تکانی به خودش داد، رامین بود. چند برگ پشت سرهم دستمال کاغذی از داخل جعبه بیرون کشید و به دستش داد:

-بگیر اون دهنت رو تمیز کن، همه جا رو به کثافت کشیدی!

بهراد دستمال را گوله کرد تا خون صورتش را بگیرد، اما با دستمال کارش راه نیفتاد و بلند شد تا دستشویی رفت تا صورتش را بشورد. در همان فاصله رامین بالای سرم ایستاد و دست روی شانههایم انداخت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چیکار میکنی هامون خودتو کنترل کن! ما هنوز علت خیلی چیزا رو نمیدونیم، بذار حرفاشو بزنه، صبوری کن یکم!

زمان زیادی نگذشته که بهراد برگشت و دوباره روی همان صندلی نشست. حتما اوضاع صورتش آنقدر بد نبود که حالا خودش را جمعوجور کرده بود. چیزی نمیگفت و منتظر حرفی از جانب ما

به دهانمان چشم دوخته بود.

چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا خودم را کنترل کنم و دوباره کار دستش ندهم.
با حرصی که نمیشد، پنهانش کرد پرسیدم:

اگه من بچهدار نمیشدم و برای سلوا حیف بودم، تو چرا ازش بچهدار نشدی این همه سال؟! تو که مشکلی نداشتی احیاناً؟!

تمام ناراحتیاش از آن کتکی خورده بود، تنها در این خلاصه شد که تن صدایش کمی از قبل پایینتر آورد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سلوا داشت برای بچهم مادری میکرد و هر دو خوب با هم کنار میاومدن! مگه دیوونه بودم همون اول کاری یه بچه بندازم بغلش و همهی محبتش بره به بچهی خودش و پسر منو کنار بذاره! پسر من هنوز از آب و گل در نیومده بود، وقت واسه بچهدار شدن زیاد بود!

سلوا سرش را بالا آورد و نگاه تندش روی بهراد نشست و باناباوری پوزخند زد:

-بدبختانه همه حرفایی که میزنه هم راسته! درست میگه تو این سالها هیچوقت نخواست بچهدار شه، جز این یکی دو ماه اخیر که هامون برگشته بود و هر آن ممکن بود دستش رو بشه!

چی شد اون وقت زیادی که برای بچهدار شدن بود یهویی تو دو سه ماهه به تنگ اومده بود و میخواستی باز یه بچهی بیگناه رو فدای منفعت خودت کنی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چقدر سوال پرسیدن از آدمی مثل بهراد خستهکننده بود، آرزو به دل ماندم یک سوال از او بپرسم و جوابی منطقی تحویلم دهد! نه اینکه با هر جواب نفرت بیشتری منتشر کند!

داشت به شدت حوصلهام را سر میبرد. با خشمی فروخورده رو به بهراد گفتم:

-من یکی دیگه اعصابم به مزخرفایی که میگی نمیکشه! فقط میخوام جواب اینو بدی چی شد که دقیقاً دختری رو که هیچوقت ازش خوشت نمیاومد از چنگ یکی دیگه درآوردی و بردی سر خونه زندگیت؟

هر چقدر که من و سلوا عصبی و ناآرام بودیم، او نفس عمیقی گرفت و کلمات را با آرامش به زبان

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آورد:

-من هیچوقت عاشقِ خود سلوا نشدم! بلکه عاشق مدلِ دوست داشتنش شدم! سلوا خیلی قشنگ

دوست داشتن و عشق ورزیدن به یه مرد رو بلد بود و هر مردی کنارش میتونست خوشبخت بشه! نتونستم با وسوسهی داشتنش بجنگم! اگه به دستش نمیآوردم تا ابد داشتن همچین دختری رو تو زندگیم به خودم بدهکار میموندم! خریدی که شما دو نفر تو سلیمانیه کردین هیچ دردسری نداشت، من عوضشون کردم با یه سری آمپولی که توش مخدر به کار رفته بود! من برای کنار زدن هامون از سر راهمون به چیزای بزرگتر از بیاعتماد کردن سلوا بهش، نیاز داشتم! حتی هامون رو هم کشیدم وسط بازی که با دستای

خودش راه رو برام هموارتر کنه!

رو کرد به من و کو آن خجالتی که باید الان در چشمهایش موج میزد؟ بدون هیچ شرمی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-ازت خواستم واسه سلوا فداکاری کنی و به جای اون تو بری زندون توی یه مملکت غریب! کاری رو ازت خواستم که خیلی خوب بلد بودی! واسه تو همیشه دیگرون مهمتر از خودت بود و هیچوقت دنبال منفعت خودت نبودی. مخصوصاً که پای سلوا وسط اومده بود و میدونستم چقدر روش ضعف داری. به سلوا مدیون بودی که همراهت تا کرمانشاه و عراق اومده! بهش حس مسئولیت داشتی که بیخبر از خانوادهش اومده و حاضر بودی سرت بره اما تو اون کشور واسهش دردسر درست نشه! تو به خاطر سلوا سخت ترسیده بودی و همه چی دست به دست هم داده بود که تو خودخواسته تسلیم این بازی بشی و تو اون شرایط دیگه دنبال چون و چرا نباشی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوباره با تکتک کلماتش خراش انداخت روی پوست تنم! دوباره بیطاقتم کرد و دوباره نتوانستم بنشینم روی آن صندلی! خیز برداشتم و دستم را مقابلش بالا گرفتم:

-صبر کن، بذار بقیهشو خودم حدس بزنم!

نگاه جهنمیام را به صورتش دوختم و گفتم:

-با وعده و وعید که خیلی زود میام دنبالت منو کاشتی توی زندون یه مملکت غریب و بلایی سرم آوردی که کاری از دست هیچکس برنیاد! پولی رو هم که بهت داده بودم تا به سلوا بدی، به اسم خودت زدی و وانمود کردی که خودت اون پول رو به سلوا دادی که هم منو به عنوان کسی که پولش رو بالا کشیده خراب کنی و هم خودت این وسط آدای فداکارها رو درآری!

به اینجای حرفم که رسید، نگاه دنبالهدارش آرام روی صورت سلوا کشاند! انگار رو شدن اینکه پول

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من را به اسم خودش، به سلوا داد زیاد برایش راحت نبود و بفهمینفهمی کمی معذبش کرد!

من متعجب از اینکه بالاخره چیزی برای خجالت کشیدن این مرد پیدا شده، ادامه دادم:

-اونقدر رفتی و اومدی و توی همون لحظهای که سلوا از عالم و ناامید شده بود، با دادن اون پول دستش رو گرفتی و باهاش همدردی کردی که بالاخره میخت رو توی سنگ فرو کردی! آخه تو بلدی کِی و چه زمونی آدما رو انگولک کنی که نتیجه بده...

سلوا که چشمهای قرمز و پرتاسفش را یک لحظه هم از صورت بهراد جدا نمیکرد، وسط حرفم پرید و بدون اینکه تماس چشمیاش را با بهراد قطع کند، گفت:

-اجازه بدین بقیهشم من بگم!

تای ابروهایش بالا داد و با لحنی پرتحکم و کشدار به بهراد گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بعد فکر کردی اگه صورت مسئله عوض بشه و خودتو بذاری جای هامون، همهچی از همون جایی که قطع شده دوباره به همون شکل ادامه پیدا میکنه!

فکر کردی من بازم همون سلوام و تو اگه جای هامون بیای، آب از آب تکون نمیخوره و من میتونم همونقدر که هامون رو دوست داشتم، تو رو هم دوست داشته باشم؟! ندیدی هر چی زور زدم نتونستم به اون درجه از دوست داشتن حتی یکمم نزدیک بشم؟

ویآیپی "رفیق روزهای بد":

سلوا به نفسنفس افتاد و برای گفتن حرفی که میخواست بزند، لحظهای مکث کرد و بعد که انگار بیخیال حضور بقیه شود و پیِ همه چیز را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به تن بمالد، با صدایی که زیادی گرفته بود، بریدهبریده گفت:

-زندگی عاریتی بهتر از این نمیشه! اون زندگی، زندگیِ تو نبود! زندگی یکی دیگه بود که به زور از چنگش درآورده بودی! ندیدی، نفهمیدی که هر شب به جای تو، هامون رو تو ذهنم، تو قلبم تصور میکردم؟

سلوا از شدت ناراحتی و عصبانیت بیپروا شده بود و با آن جملهاش باعث شد برای لحظهای همگی نگاهمان را از هم بدزدیم. اما او متوجه حال خودش نبود یا اصلاً به حالی افتاده بود که دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت.

با همان حال بههمریخته خیره به چشمهای پکر بهراد ادامه داد:

-چرا فهمیدی! مگه میشه نفهمیده باشی؟ تو همه چیو خیلی خوب میفهمی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برای بهراد چیزی بدتر از این نبود که جلوی رقیبی که تا چند لحظه پیش برایش شاخ و شانهکشی میکرد، سلوا بگوید که او را هر شب جای تو میگذاشتم! لجش گرفته بود از این حرف که به همان شیوهی سلوا رک و روراست گفت:

-آره میفهمیدم! به قول خودت مگه میشه من

چیزی رو نفهمم؟ منتهی به رویِ خودم نمیآوردم تا تو با حسِ گناه هر شب رو به صبح برسونی! تو روز اول بهم گفته بودی که هنوز هامون رو دوست داری و شاید تا آخر عمر هم نتونی فراموشش کنی! منم فهمیده بودم که بزرگترین ضعفِ تو همون حس گناه و خیانتی که همیشه باهاش سر و کله میزدی! ترست شده واسه من دستمایه!

ضعف آدما رو رام و سربهراه میکنه و من باید احمق بودم که دست به ضعفت میزدم! در حالی که میدونستم تو به خاطر همون حس عذابوجدانه که هر روز داری تلاش میکنی با من بهتر و بهتر رفتار کنی! که مدیونم نمونی، که با

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رسیدن و محبت کردن به من و بچهم شبا عذابوجدان دست از خِرت برداره!

سلوا دست از جویدن گوشهی لبش را برداشت و حرصش را با کوباندن آرام دستانش به هم کنترل کرد و از بهراد پرسید:

-مگه زندگی چند نفر نابود نکردی تا چیزی رو که میخوای به دست بیاری؟ مگه یه زن رو به زور نچپوندی گوشهی خونهت که همه جوره حواسش بهت باشه و نذاره از درد کمتوجهی بمیری و از اون طرف واسه بچهت لهلهگی کنه؟ خب مگه همه چی روی روال نبود؟ چرا باز آروم و قرار نگرفتی؟! چرا بازم سراغ یه زن بختبرگشتهی دیگه رفتی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد مثل کسی که خودش هم از ماجرا شاکی باشد، بیدرنگ در جوابش گفت:

-جوابش واضحه! چون دیر یا زود میخواستی بپری و آشیون من خالی میموند! نکنه انتظار داشتی رفتنت رو تماشا کنم و بعدش تا ابد جاتو تو خونه خالی نگه دارم؟!

بهخدا قسم که تا قبل از ملاقات با بهراد هر کداممان هزاران سوال و حرف در ذهنمان داشتیم!

اما حالا بهراد کلمات، افکار و همه چیز را یکتنه از ذهنمان پرانده بود و هر سه در گیجی مطلق غوطهور بودیم!

قبل آمدنش فکر میکردیم که یک جاهایی از ماجرا را انکار کند، تکذیب کند، یا لااقل خجالت بکشد و اصلاً سینه سپر کند و بگوید که عشق زیادی به سلوا او را به این حال و روز انداخت و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نفهمید که چطور خوشبختی بقیه را گردن زد!
آنوقت شاید باز هم ازش عصبانی بودیم، اما کی
بود که ته دلش به یک عاشق دیوانه حق ندهد؟!
اما بهراد با این همه رک بودن و صداقت و اعتماد
به نفس هر سهی ما را حقیقتاً آچمز کرده بود!

سلوا هیستیریک خندید و به بهراد گفت:

میدونی این حرف تو مثل چی میمونه؟ مثل
این میمونه که یه نفر ماشینش رو بخواد بفروشه
و تو همون حین فروختن دربهدر دنبال یه ماشین
جدید باشه که مبادا حتی یه روزم پیاده بمونه!

حالا اونو بیخیال! اینو بهم بگو؛ من به قولت
رفتنی بودم، هدیه چی؟ هدیه که به ظاهر
خاطرخواهت شده بود، باهات راه میاومد و
عشق قدیمیت بود! چرا وقتی تو این دو سه هفته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

که داشتی باهاش لاو میترکوندی بازم شبا دیر میاومدی خونه؟

بهراد زبان در کامش چرخاند تا باز یکی از چرندهای دانهدرشتش را تحویلش بدهد که سلوا دستش را بالا گرفت و گفت:

-فقط نگو سرکار بودی که اون روز از بابات ساعت تعطیلی شرکتتون رو پرسیدم! تو هر شب ساعت هفت کارت تو شرکت تموم میشد و اونوقت نزدیکیهای یازده شب میرسیدی خونه؟! یعنی حتی تو به هدیه هم وفادار نبودی! شبا پیش کی میرفتی؟ نگار که همیشه آویزونته؟ لیلی؟ یا کدوم دلبر دیگه؟ چی میگفتی بهشون؟ به اونام میگفتی زن اول و دومم خوب نبودن و تو اون زندگی داشتم تحقیر میشدم و فلان؟!

بهراد با ناباوری خنده کمجانی زد:

-چی داری میگی؟ رسما داری جلوی بقیه ازم یه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مرد هوسباز و عیاش میسازی! چشمت به هامون خورده داری لگد میزنی به همه چی؟ چرا به این دو نفر نمیگی که تو این پنج سال یه بار نذاشتم

آب تو دلت تکون بخوره، یه بار نذاشتم رخت و لباست تکراری بپوشی و جلوی اون آبجی چسان فسانت کم بیاری؟ چرا نمیگی خرج ماهیانهت سر به فلک میکشید چون با آبجی جونت پاساژ های استانبول و دبی و قبرس رو متر میکردی که یه وقت از مارکپوشا عقب نیفتی! چرا نمیگی حتی یه بارم سرت داد نزدم، حتی یه بار باهات بداخلاقی نکردم؟ چرا نمیگی این اواخر حتی با وجود اینکه فهمیده بودم اجاقت بگینگی کوره و بچهت نمیشه، بازم نگهت داشتم و حتی اخلاقمم باهات عوض نشد؟ با اینکه هر محضرخونهای میرفتم طلاق دادن همچین زنی حقم بود! کوری

این همه خوبی رو نمیبینی و چسبیدی به دو سه تا اشتباهی که هر آدم عادیای تو زندگیش داره؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سلوا خیره به دهان او، چشمهایش پر شده بود.
حق داشت! بهراد با به زبان آوردن مشکل
شخصیشان در جمع داشت کوچکش میکرد.
پوست صورت سلوا تماماً سرخ شد و بالا کشیدن
بینیاش، در جوابش با لحن بلند و تندی گفت:

-تو چی؟! چرا نمیای یه بار تعارف رو بذاری کنار و

بگی من یه بیشعورم! یه خودخواهم که جز خودم
هیچکس برام مهم نیست! یه بیمار بدحالم که از
اختلال کمبود توجه دارم رنج میبرم! چرا نمیگی
یه کثافتیام که حاضرم آدما دستهدسته بمیرن،
اما من همچنان تو مرکز توجه بمونم! چرا نمیگی
من یه آشغالم که از زندگی هر کی رد بشم بدبختی
و مرگ و دربهدری واسه اون آدم رو شاخشه! چرا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیگی سر مرضِ کوفتی خودشیفتگیم تابهحال دو نفر رو مفتیمفتی راهی سینهی قبرستون کردم و پسرم تا ابد بیمادر کردم و یه نفر دیگه رو سالها تو زندونهای بیدروپیکر عراق کردم و زندگی چند زن رو هم به خاک سیاه نشوندم! چرا؟ چون همیشه حق با منه! چون زورم میرسه! چون پولام زیاده و حق دارم سرنوشت آدما رو من تعیین کنم! چون زیادی جذابم و غلط میکنه زنی از من خوشش نیاد!

بهراد سفیهانه به سلوا نگاهش میکرد تا زودتر رگبار حملاتش را به بهراد تمام کند. نگاهش یک مدلی بود که انگار من خیلی خوب و عادیام و این سلوا است که زیادی دارد بزرگش میکند.

وقتی که سلوا برای بار چندم در این یک ساعت نفس کم آورد و ساکت شد انگار که او و حرفهایش را به هیچ حساب کند و حتی ذرهای هم ککش نگزد رو کرد به ما و پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-از این مهمونیتون دارم حوصلهم سر میره! خب میشه حالا بگین تصمیمتون چیه؟ تو رامین؛ میخوای دست منو بگیری و ببری زندون؟ به چه جرمی؟

به جرم اینکه به پدرزنم شلوول گفتم ماشینش خرابه و نزدم تو گوشش که الا بلا حق نداری راهی سفر بشی؟! بهت نمیخندن تو کلانتری؟!

مسخرهت نمیکنن واسه جرمی که عملاً جرم حساب نمیشه؟

نگاهش را به من داد و گفت:

-تو چی هامون؟ ازم شکایت میکنی؟ تهش چی میشه؟ کلی میری و میای و نهایتش اینکه یه غرامتی باید بهت بدم! چه کاریه خب؟ دو سال از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عمرت تو راهروهای کلانتری و دادگاه بره و کلی خرج کنی که تهش غرامت بگیری؟ خب بیا همون کاری رو که آخرش باید انجام بدیم، همین اولش انجام بدیم! بیخودم جیب این مامورها پر نکنیم؟ چقدر میشه خسارت این چند سال؟ بگو من دو برابرش رو برات چک میکشم!

باز هم...باز هم...باز هم داشت به پولش مینازید! خیلی دلم میخواست یک شیر حلالخوردهای همهی پولهایش را از چنگش بیرون میکشید! بعدش میدیدم چه چیزی داشت که بهش بنازد؟ اصلاً چه حرف دیگری برای گفتن داشت؟

لبخند کشداری زدم و به پشتی صندلیام چسبیدم و در نهایت آرامش گفتم:

شکایت نه! قول میدم کتککاری و خشونت هم

نداشته باشیم! پیش پلیس و فلانم نمیرم! حتی همین الان که حرفات تموم شد ولت میکنم بری سراغ زندگیت! میشینم روی همین صندلی و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بدون اینکه کوچکترین کاری کنم جوری ازت غرامت میگیرم که یه سر چرخونی، ببینی هیچی برات نمونده جز لباسات!

با تیزبینی زل زده بود به من و با دقت داشت به حرفهایم گوش میداد، اما به انتهای حرفم که رسید ناخواسته گردنش را تکان داد و نگاهش روی سلوا نشست!

شک نداشت که غرامت سنگینی که میگویم ربط زیادی به سلوا دارد و خوب میدانست سلوا اگر از زندگیاش برود رسماً با کله زمین میخورد!

با اینکه از آن اعتماد به نفس زیادی لحظات اولش کم شده بود، با اینحال یکی از لبخندهای آرام و مسخرهاش را تحویلم داد و با خنده پرسید:

-چقدر مطمئنی؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خودم را نباختم:

-من که به چیزی اطمینان ندارم! اما تو یه ساعت پیش مطمئن بودی که اگه سلوا همه چیو بفهمه بازم کنارت میمونه! کسی که الان باید اثبات کنه تویی!

برایم سر جنباند. روی صندلی تکان خورد و شانهاش را چرخاند سمت سلوا. مکثی کرد و جنسِ صدایش نرم و ملایم شد:

سلوا من میخوام که دوباره برگردی به زندگیم و بهم فرصت بدی که الان و امروز و گذشته رو از ذهنت پاک کنم، حتی حسهایی که قبلاً بهت داشتم، مهم اینکه الان میخوام باشی!

از گوشهی چشم نگاه گذرایی هم به من انداخت و دوباره سلوا مخاطب حرفش شد:

-اما مجبورت نمیکنم که برگردی! میخوام هامون بدونه که زور و اجباری تو کار نیست! حالا دیگه انتخاب با خودته که با من برگردی خونه یا نه! هر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تصمیمی که بگیری من بهش احترام میذارم و بهت حق میدم!

یک خندهی عجیب و پر از تعجب دهانم را پر کرد و حتی در حفظش چندان موفق نبودم که صدایش پیچید در خانه!

چه اطمینانی به خودش داشت مردک لفظِ قلم!

انگار که یک برج سی طبقه را بزنی و بترکانی و بعد روی آوارهایش بایستی و انتظار داشتی باشی بقیه ازت تشکر کنن و تشویقت کنن!

همین چند دقیقه پیش از علاقهش به هدیه و تنفرش از سلوا میگفت...همین چند دقیقه پیش بدون خجالت از کنار زدن زن و پدرزنش برای به دست آوردن سلوا میگفت... همین چند لحظه پیش میگفت که از سلوا و حسهایش چطور همه رقمه سوءاستفاده کرده...همین الان جلوی بقیه

سلوا را تحقیر کرد و به او برچسب "نازا" بودن زد...انتظار داشت با وجود همهی اینها سلوا دوباره دنبالش راه بیفتد؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-باهات میام!

انگار یک چاقوی نوکتیز در پهلویم فرورفت! به همان اندازه خشکم زد و نفس در سینهام گره خورد!

این صدای لرزان و خفه صدای سلوا بود؟ سلوا گفته بود "باهات میام؟"

به کی گفته بود؟ به بهراد؟ نه امکان نداشت! مگر میشد؟

بهراد گفته بود انتخاب با خودت است! بهراد گفته بود اجباری در کار نیست! پس اگر سلوا با میل خود انتخاب کرده بود که با او برود، چرا صدایش...میزان نبود!

برای اولین بار در زندگیام آنقدر از سلوا عصبانی شده بودم که دلم میخواست یکی میکوباندم در

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دهانش که آن دو کلمه مسخره و مضحک را دوباره تکرار نکند! "باهات میام!

حتی وقتی که وسط سالن زندان عراق تنهایم گذاشت و برگشت ایران، دلم شکسته بود اما سعی کرده بودم درکش کنم! اما حالا هیچوقت خودم را به اندازهی الان عصبانی ندیده بودم!

هامونی که زیاد بلد نبود از کوره در برود، دیگر نتوانست دست و پاهای خودش را نگه دارد!

نفهمیدم چطور شد که از روی صندلی پریدم و چند قدم فاصله با سلوا را سمتش خیز برداشتم!

تا من و چشمهایی که انگار خون پاشیده بودند تویش را دید بیهوا از روی صندلی بلند شد و روبرویم ایستاد.

صدایم به بغض بدی نشست. بغضی که نباید جلوی بهرادی که همهجوره حواسش به واکنشهایش بود، از دستم در میرفت!

اصلاً گور بابای بهراد و همه! اصلاً به جهنم که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

داشتم ضعفم را جلویش نشان میدادم! مگر من مثل او بودم؟ شرایطمان یکی بود؟ او تمام این سالها شبها در تخت گرم و نرمش خوابیده بود

و در کثافتخانهی سلولهای عراق تا صبح به خود لولیده بودم!

از منِ کمطاقت، بریده و خسته چه مانده بود که حالا باید حواسم بود که جلوی بقیه حفظش کنم؟ دست انداختم به شانههای ظریف سلوا، محکم و

بیکنترل تکانشان دادم و او با چشمهایی پرشده دیوانگیام را تماشا کرد:

-چی میگی؟ خل شدی؟ روانی شدی؟! تو که همیشه عاقل بودی!

صدای گرفتهام تبدیل به فریاد شد! میدانستم که دارم اذیتش میکنم! میدانستم که صدای بلند داد زدنم در آن فاصلهی نزدیک گوشهایش را به درد میآورد! اما اگر میکشتمش و تکهتکهاش هم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میکردم به اندازهی آن دو کلمهای که به بهراد گفت "باهات میام" درد نداشت! به اندازهی آن کشنده نبود! سینهام را نمیشکافت!

تندتر از قبل شانههایش را تکانش دادم. انگار که اگر بیشتر تکانش میدادم آن قسمت از مغزش که خوابیده بود دوباره به کار میافتاد! فریادهایم مثل شلاقی به جانش نشست:

-کدوم خری دوباره با همچین آدمی برمیگرده؟

میخوای خودکشی کنی؟ قصد جونت رو کردی؟ میخوای برگردی که باز تحقیرت کنه؟ که باز ببینی با کدون زنی تیک میزنه! سر کی رو میکنه زیر آب؟ پدر کی رو در میاره؟ تو رو بهخدا اون عقلت به کار بنداز...احمق شدی مگه سلوا...احمق شدی...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با شدت تمام به عقب کشیده شدم و رامین مرا تا جای ممکن به عقب هل داد تا به خودم بیام و

دست از رنجاندن سلوا بردارم. نفسزنان خم شدم و دست روی قفسهی سینهام گذاشتم. چنان تیری میکشید که هر لحظه انتظار داشتم قلبم در سینه

منفجر شود.

سلوا دوباره افتاد روی صندلی و با صورتی قرمز به هقهق افتاد! نتوانستم سرپا بایستم، رامین هم متوجه حالِ خرابم شد و فوراً صندلی گذاشت برایم و کمک کرد بنشینم.

درد قفسهی سینهام به جای آرام شدن رفتهرفته داشت بیشتر شدت میگرفت و حتی برای نفس کشیدن عادی هم دچار مشکل شده بودم و درد داشت در فک و بازویم و گردنم منتشر میشد.

رامین داشت چیزهایی میگفت تا آرامم کند و همزمان داشت پشت کتفم را تند تند ماساژ

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میداد. حتی یک کلمه هم از حرفهایش را نمیشنیدم و با آن حال خرابم نگاهم چسبیده بود به صورت بهراد!

همچنان روی صندلی آرام بود و نگاهش یک پوزخندی داشت! یک پوزخندی که میگفت »دیدی باختی بدبخت! دیدی ناکام موندی! دیدی سلوا باز طرف منو گرفت! دیدی به چه روزی افتادی!«

آدمِ انتقامی نبودم! از کینه و دشمنی بدم میآمد! اما بهخدا اگر یک روز هم به تمام شدن عمرم باقی میماند بالاخره یک روز این نگاه آرام و آن پوزخندها را از روی لبهای او میگرفتم! بالاخره یک روز دیگر بلد نمیشد آرامشش را حفظ کند! بالاخره یک روز با چشمهای خودم بالبال زدنش را تماشا میکردم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میان سکوت سنگین اهالی خانه صدای آهستهی چرخش کلید در قفل در آمد. نگاهم بیاختیار به در بستهی در گره خورد و ثانیهی بعد هدیه از لای در باز شده هیکلش را جلو کشید. با همان نگاه اول به داخل خانه جا خورد و سر جایش ایستاد.

احتمالاً انتظار نداشت که بعد دو ساعت هنوز بهراد و سلوا نرفته باشند. بین جلو آمدن و برگشتن به بیرون مردد ایستاده بود که صدای رامین از بلاتکلیفی درش آورد:

-بیا تو هدیه! پیشِ پای تو اینا هم قصد داشتن

رفعِ زحمت کنن!

بهراد چه کرده بود که حتی رامین هم زبانش به متلک میچرخید. هدیه با قدمهای شمرده و

سنگینی تا وسطهای پذیرایی آمد. از زیر چشم متوجه بهراد بودم که کاملاً سمت هدیه چرخیده بود و داشت آمدنش را تماشا میکرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی هدیه هم در میانهی راه متوجه سنگینی نگاه بهراد شد. برای لحظهای ناخواسته سرش بالا آمد و با امتداد نگاههای عمیقِ بهراد، انگار که یک چیز چندش ببیند صورتش را چین داد و با رو گرفتن از او زد در حالِ بهراد!

هدیه بدون اینکه حرف بزند یا کاری کند با حرکتهای جزئی بهراد را تحقیر کرده بود و همین هم باعث شد بهراد دیگر نتواند روی صندلی جا خوش کند.

نگاهی جانب سلوا انداخت و با اخمهای درهمی گفت:

-بریم!

بهراد منتظر سلوا ایستاد و من و رامین هنوز در همان حالت قبلی بودیم. من با تنی سنگین و کرخت روی صندلی و رامین هم بالایِ سرم. سلوا با تاخیری که زیادی طولانی بود و برای بهراد کلافهکننده، بلند شد و قدمهای کموزنش را پشت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سر بهراد کشاند.

هر دو داشتند بیصدا سمت در میرفتند و ما کوچکترین تکانی برای بدرقهی مهمانها نکردیم! تا قبل از اینکه از خانه به طور کامل خارج شوند، بهراد برای لحظهای مقابل جاکفشی ایستاد.

نگاهش را بین صورت من و رامین جابهجا کرد و آن اعتمادبهنفسی که هدیه از او گرفته بود، به همین زودی برگشت:

یه وقت اگه قصد شکایت و فلان داشتین به پیک موتوری و پست زحمت ندین! کافیه یه پیام به خودم بدین هر جا که لازم باشه با پای خودم و البته با کمالِ میل میام!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هیچکدام واکنشی نشان ندادیم. انگار که داشتیم نسبت به زخم زبانهایش سِر میشدیم! صدای بسته شدن در خانه آمد و تصویر هر دو از مقابل چشمانم محو شد!

باورم نمیشد آن همه تلاش برای رسیدن به امروز و این مهمانی به این خلاصه شد که بهراد همه چیز را رک، بدون ذرهای پشیمانی و طللب بخشش اعتراف کند و بعدش سلوا هم هِلکهِلک دنبالش را بیفتد و برگردند به خانهشان؟!

سلوا به دنبالش کجا میرفت؟ میخواست برگردد به جهنمِ آن زندگی؟

چطور میتوانستم بنشینم و نگاه کنم که سلوا دواطلبانه به استقبال بدبختی میرود؟ اگر من حتی یک درصد برای سوق دادن او به این کجراهه نقش داشتم، حالا تا زمانی که او را از این جادهی پرکلوخ برنمیگردانم آرام نمیشدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از روی صندلی بلند شدم. رامین را از مقابلم کنار زدم و تا قبل از اینکه آن دو از پلهها پایین بروند به دنبالشان رفتم. هر دو روی پلهها ایستاده و از آسانسور استفاده نکرده بودند. شاید برای اینکه سلوا جلوتر از بهراد راه افتاده بود و بهراد هم مجبور شده بود به دنبال او از پلهها پایین برود.

بهراد روی پلهی دوم بود و سلوا سه پله پایینتر از او. هر دو با صدای باز شدن در متوجه من شده بودند و متحیر نگاهم میکردند. از همان بالای پلهها با صدایی که هنوز هم بیحال بود، زمزمه کردم:

-سلوا این آدم ترسوندت؟! آره ترسوندنت! یا چه میدونم با یه چیزی تهدیدت کرده! غیر این هیچ دلیل منطقیای واسه رفتنت پیدا نمیکنم! از چی میترسی؟ ما همه پشتتیم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفتم ما پشتتیم! نتوانسته بگویم »که من پشتتم! که اگر شده دو برابر این سالها باز هم عذاب بکشم تا تهِ این ماجرا میروم و دیگر اجازه نمیدهم این مرد به اذیت کردنت ادامه بدهد! که بگویم آن سالهایی که بهراد زورش به تنهایی تو میرسید دیگر تمام شده!«

سلوا چسبیده به همان پله سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت. تا کجا میخواست سکوت کند؟ تا جایی که سکوت او و هر چه که از او باقی مانده را یکجا ببلعد؟!

در حال و روزی نبودم که هنوز هم سکوتش را تحمل کنم. با بیصبری چند پله را پایین رفتم و به تندی مچِ سلوا گرفتم و با دلخوری گفتم:

-سلوا با تواما! چرا نگام نمیکنی؟ چرا جوابم رو نمیدی؟ بهم بگو چی داره تو رو دنبال این نارفیقِ من میکشونه، بهخدا که زمین رو به آسمون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میدوزم تا نذارم با چیزی تو رو بترسونه! خودم جلوی همهی عالم و آدم رسواش میکنم...

بهراد بلافاصله با صدا بلند کوبانده شدن نوک کفشهایش به پلهها پایین آمد و دست انداخت روی دستم. با ضرب دستم را از مچ سلوا جدا کرد و خودش را کامل انداخت میان ما دو نفر و سلوا دیگر در میدانِ دید من نبود.

برای اولین بار در این یکی دو ساعته بالاخره آمپر بالا زد و نتوانست هنوز هم نقش یک آدم را خونسرد را بازی کند و با حرص و خشم گفت:

-دیگه...هیچوقت نبینم دستت به سلوا بخوره! اون بالا هم دیدم داری یه سکته لاپایی میزنی چیزی بهت نگفتم، سری آخریه که به هر دلیلی به زنِ من نزدیک میشی!

لحن پر خط و نشانش طوری بود که انگار به جای یک رفیقِ قدیمی، هفت پشت غریبه مقابلم ایستاده بود. جوری که حتی دیگر یادم نمیآمد آن

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

موقعهایی که مثلاً با هم دوست بودیم، چطور با هم حرف میزدیم و چه مدلی احترامم را نگه میداشت!

با همهی اینها دلم از او نگرفت، چون خیلی وقت بود که به خودم قبولانده بودم که رفیق سر هیچ نارفیق شده بود!

دلم از سلوا گرفت که میدید من برای دفاع از ظلمی که به هر دویمان شده اینطور خودم را به آب و آتش میزنم، حالا هم تمام این قیلوقالها تنها برای نگرانی از وضعیت خود اوست، با اینحال یکبار جلوی بهراد نشان نداد که من هر دو در یک سمت ایستادهایم! سمتی که موردِ ظلم و نامردی و خودخواهی قرار گرفته و حتی ذرهای هم به نگرانیهای من ارزش نگذاشت!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اصلاً ایراد از من بود! یک نفر میخواست برود و دو دستی خاک بر سرش کند! به من چه؟ من تا همینجا هر کاری که از دستم برمیآمد، کردم. بعدش دیگر خودش میدانست با آن زندگی ترکیده و روی هوایش چه کار کند!

هر دو هنوز روی پلهها بودند و مردمکهای بیقرار سلوا داشت روی صورتم دودو میزد.

نگرانی داشت از سر و کولم بالا میرفت. انگار مسافری را بدرقهی سفری کنی که از شب قبل به دلت آمده که خیر نیست! اما دیگر بس بود! مسافر من حتی برنمیگشت ببیند کدام همراهِ دلتنگی به اجبار دارد بدرقهاش میکند. من چرا باید میایستادم و دور شدنش را تماشا میکردم؟

سلوا را با همان نگاه بیقرار و بهراد را با همان عصبانیت تنها گذاشتم و اینبار از آن دو رو

برگرداندم. وارد خانه شدم و در را پشت سرم

محکم بستم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

این درد مسخرهی سینه هم ولکنم نبود. برای خودش یک جایی وسط جناغ سینهام پیدا کرده بود و هی به چپ و راست راه میگرفت!

رامین و هدیه هر کدام گوشهای از خانه نشسته بودند و دمغ نگاهم میکردند. سمت آشپزخانه رفتم. چنگی به بند و بساط روی کابینتها زدم و دنبال پاکت سیگارم گشتم. انگار آن هم در این شرایط آب شده و رفته بود زیر زمین.

-سیگارم کجاس؟

برای لحظهای از گرفتگی ناجور صدایم جا خوردم. صد بغض منفجر نشده توی گلویم خانه کرده بودند. هدیه آمد کنارم ایستاد و آرنجم را گرفت:

سیگار میخوای چیکار قربونت برم! من قایمش کردم، بهخدا رنگ به صورت نداری! یهو بدنت خالی میکنهها...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شبیه آدمی که آنفولانزای بدی گرفته باشد، با صدای گرفتهی وحشتناکی پچپچ کردم:
-هدیه سیگار!

با دلواپسی نگاهم کرد و فهمید الان وقت لجبازی نیست. قدبلندی کرد و از بالای یکی از کابینتها پاکت زیر را با حرکت دورانی دست پیدا کرد.

یک نخ سیگار را با بیحوصلگی بیرون کشیدم و آتش زدم. کرکرهی پنجرهی آشپزخانه را بالا زدم. پنجره را که باز کردم سرمایی تند و پرسوزی به صورتم خورد.

دود سفید سیگار از بینی بیرون فرستادم و پکهای پشت سرهم را بیوقفه با ولع کشیدم. رو به سیاهی شب بیآنکه بخواهم لایهای اشک چشمانم را پر کرد و با آن صدای خروسکگرفته غمگین گفتم:

-سلوا نامرده! من ازش انتظار زیادی داشتم! انگار

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یادم رفته که نامردیشو الان که نه، همون موقعی ثابت کرد که بعدِ من یه سال نشده، رفت زن صمیمیترین رفیق من شد! مردی که همیشه ازش بدش میاومد، اما تا دید کسی براش نمونده یهو براش عزیز شد! این منم که هر چی زور میزنم نمیتونم باور کنم سلوا این همه میتونه

بیوفا باشه، وگرنه که اون هر چیزی رو که باید

ثابت کنه همون موقع که به بهراد بله گفت، ثابت

کرد!

سیگارم داشت تمام میشد. آخرین پک را هم زدم و هنوز از بینیام بیرون نداده، احساس خفگی کردم و به سرفههایی بدی افتادم. سرفههایی که عادی نبود و هر کدام داشت خنجر میکشید به قفسهی سینهام.

میان بدحالی و سرگیجه رامین را دیدم که داشت نزدیکم میشد و میگفت:

-اینقدر خودخوری نکن هامون! رفت که رفت!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گور باباش! اون شاید داره با بدبختیش حال میکنه، من و تو وظیفهمون بود که هوشیارش کنیم که بعداً دیگه شرمندهش نشیم، بقیهش دیگه...

به یکباره حرف زدنش متوقف شد. صدای پخش شدن خرتپرتهای روی کابینتها کف زمین به شکل گوشخراشی پیچید و رامین با مکثی کوتاه داد زد:

-یا خدا...هامون چی شدی؟ صدای منو میشنوی؟ هدیه...هدیه بیا!

فصل نوزدهم

خوابهایم بوی تنِ تو را میدهند
نکند آن دورتر نیمهشب
در آغوشم میگیری؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

*سلوا

صدای خاموش شدن ماشین که آمد فهمیدم که در پارکینگ هستیم و باید پیاده شوم. در تمام مسیر رو به پنجرهی ماشین، دستم را روی پیشانی و صورتم گذاشته بودم. پیاده شدم و بدون اینکه ببینم بهراد پشت سرم میآید یا نه سمت آسانسور رفتم.

مقابل در بستهی خانه ایستادم. حال نداشتم دنبال کلید بگردم، حتی یادم نمیآمد صبح در حال بدوبدوی آماده شدن برای عروسی کلید را در کدام کیفم گذاشته بودم. بهراد هم رسیده بود و داشت از آسانسور پیاده میشد.

دید که ساکت و بیحرکت جلوی در بسته ایستادم، دست انداخت داخل جیبش و بلافاصله کلیدش را بیرون کشید. خودم را کنار کشیدم تا بیاید و درها باز کند. در را که باز کرد نگاه جستهوگریختهای به من انداخت، یعنی اینکه بروم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

داخل.

بدون اینکه خم بشوم، کفشهایم را از پاهایم بیرون کشیدم و با اینکه میدانستم صدایم گرفته، تلاشی برای صاف کردنش نکردم و زمزمهی خفهای کردم:

-بچه خونهی واحد کناریه! برو بگیرش، ظهر حال نداشت.

سر جنباند و رفت تا زنگ واحد بغلی را بزند. در همان بدو ورود کیفم را گوشهکناری رها کردم و تا وسط خانه رفتم. خانهای که هیچوقت نتوانسته بودم آنطور که باید باهاش خو بگیرم که حس کنم مال خودم است. مثل همه چیز این زندگی که برای من بود و در واقع نبود!

الان نمیدانستم باید چه کار کنم. در حالت عادی اتاق خواب کنج خلوت من بود، ولی حالا با وجود بهراد در خانه حتی همان را هم نداشتم. هنوز تصمیم نگرفته بودم که کجای این خانه خودم را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گموگور کنم بلکه چند ساعتی یادم برود که به کدام گورستانی برگشتهام که بهراد در حالی که نیکانِ غرق خواب را در آغوش داشت، وارد شد و در را با پشت پایش بست.

دوباره در سکوت نگاهم کرد و سمت اتاق نیکان رفت تا او را روی تختش بگذارد. پلک بستم و دم عمیقی از هوای خفهی آن خانه گرفتم، انگار هوا به جای ریه، در چشمهایم پر شد که باز هم رفت برای پر شدن و گریه.

تا قبل از اینکه وسط خانه بزنم زیر هایهایِ گریه، وارد اتاق خواب شدم و مستقیم سمت در حمام رفتم. بهراد که بچه را در اتاقش خوابانده بود، پشت سرم آمد و پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-کجا میری؟
دستگیرهی در حمام را پایین کشیدم و لب زدم:
-کوری؟ دارم میرم حموم!

کر هم بود اگر بغض ناجور صدایم را نمیشنید.

مصرانه گفت:

-با لباس میرن حموم؟
حوصلهاش را نداشتم! واقعاً نداشتم و با لباس، بیلباس فقط دنبال دخمهای بودم که حتی شده به اندازهی یک قبر هم باشد ساعتها نبینمش!

بیاهمیت به او بلافاصله وارد حمام شدم و تا قبل از اینکه در را ببندم، بهراد پایش به داخل حمام جلو کشید و اجازه نداد در را قفل کنم.
متعجب و کمی آشفته گفت:
-در رو چرا قفل میکنی؟
شانههایم افتاد. نا نداشتم، صدایم با حالتی از بغض و خفگی و خستگی در فضای کوچک حمام پیچید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-کی با درِ باز میره حموم آخه بهراد؟
برای سازش با من، دستهایش را بالا آورد:
-خب! میخوای چیکار کنی این تو؟
اینبار بیآنکه بخواهم صدای ضعیفم جیغمانند شد:

بقیهی مردم تو حموم چیکار میکنن؟ منم همون کار رو!

به ناچار عقب رفت و گفت:
-باشه. ولی در رو از تو قفل نکن!
نگاهی به قفسهی تیغ و ژیلتها انداختم و آنقدر حالم خراب بود که باور نمیکردم هنوز هم میتوانم پوزخند بزنم:

-نترس اونقدر عرضه ندارم که خودم رو از بین ببرم. وگرنه یه ثانیه رو هم واسه خلاص شدن از تو هدر نمیدادم!

وسط فضای کوچک حمام ایستاد و با آرامش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفت:

از دست من خلاص بشی؟ مگه من بهت چسبیدم؟ یا به زور برتگردوندم تو این خونه؟ یا اونقدر کشتهمردهتم که بخوام حبست کنم تو این خونه که به هر قیمتی داشته باشمت؟ تو هر لحظه و هر ثانیه که اراده کنی، میتونی بری و دیگه روی منم نبینی! منتها هر وقت که بخوای بری قبل رفتن باید خودت و نه هیچکس دیگه، به نیکان توضیح بدی که مادر واقعیش نیستی!

کاش میتوانستم مثل یکیدو ساعت پیش دوباره به جانش بیفتم، اما هنوز جای انگشتانم به خاطر سیلیهای قبلی روی صورتش تازه بود. با کف دست محکم کوباندم وسط سینهاش و بلند گفتم:

-گمشو بیرون!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اگر بلافاصله دست نمیانداخت به دیوار و تعادلش را حفظ نمیکرد چیزی نمانده بود تا پخش زمین شده و سرش از پشت به سرامیک بخورد. خودش را در یک حالت ثابت نگه داشت و جاخورده گفت:

چته وحشی؟ آروم! بچه بیدار میشه!
اینبار بلندتر داد که نه، جیغ زدم و با دو دست شانههایش را هل دادم:
-به درک! میگم گمشو بیرون!
نگاهش خشم و دلخوری داشت، اما خیلی زود به خودش مسلط شد و رفت بیرون. در حمام را قفل کردم و با اولین نگاهم به آینه چشمم به افتضاحِ صورتم افتاد.

با چه وسواسی با ستاره آرایشگاه انتخاب کرده بودیم و صبح بیشتر از یک ساعت زیر دست آرایشگر بودم، حالا همه آن مواد دور چشمم به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شکل ناجوری پخش شده و موهای فرشدهام شکل نامرتب و بههم ریختهای گرفته بود.

شیر آب را باز کردم و موهایم را بردم زیر دوش تا از شر آن موهای فر خلاص شوم. حتی حال نداشتم لباسهایم را از تنم جدا کنم. چسبیدم به دیوار مرطوب حمام و سر خوردم روی زمین. زیر جریان گرم آب نشستم و پلکهایم را بستم.

نه حال گریه داشتم، نه فکر کردن، نه زندگی کردن و نه حتی مردن! و نه این حال برایم تازگی داشت! همان وقتی که هامون در آن سالن وانمود کرد که دوباره با هستی جور شده و مرا وادار به جدایی اجباری کرد اولین بار این حال را زندگی کردم.

آن روز هم دقیقاً مثل حالا برگشتم به عقب و دیدم که کسی برایم نمانده، دیدم که من ماندم و یک بغل تنهایی و تنهایی! اما من تا قبل از آن روز هم تنها بودم، آن روز تنهاتر شدم و امروز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تنهاترین!
من همهی این پنج سال خودم را فریب داده بودم.
تنهایی من از همان سالنی که از هامون جدا شده بودم، شروع شده بود و من تمام این سالها میخواستم به زور بچسبم به زندگی متاهلی و سرپوش بگذارم روی آن همهی درد!
اما نشد! نتوانستم و تنها کسی که در این دنیا بلد آن حس آزاردهندهی تنهایی را از من بگیرد نیکان بود...که او را هم انگار زندگی برایم زیاد دیده بود! یاد نیکان که افتادم اولین قطرهی اشک در این یک ساعت از گوشهی چشمم سر خورد و گم شد میان قطرات آب.

صدای کوبیده شدن به در حمام آمد و بعدش صدای بهراد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سلوا بیا بیرون! یه ساعته اون توییها!
جوابش را ندادم و کوبانده شدن به در حمام تقریباً هر نیم ساعت یکبار تکرار شد. نکند فکر میکرد که اگر هر نیم ساعت به در حمام بکوبد، من اگر تصمیم احمقانهای داشته باشم منصرف میشوم؟ نمیدانست او بدون تیغ و سلاح در این سالها مرا جوری کشته بود که حتی فرشتهی مرگ هم دیگر سراغم نمیآمد و اسمم را از لیستش خط زده بود؟! مُرده میتوانست دوباره خودش را بکشد؟!

کمی که گذشت دیگر صدای کوبانده شدن در نیامد. احتمالاً خوابش گرفته بود و از خیر چک کردن وضعیت من گذشته بود. آخکشان از روی زمین خودم را جمعوجور کردم. بعد دو سه ساعت نشستن کف حمام بدنم مثل چوب خشک شده بود. طوری که لحظات اول دست روی کمرم گذاشتم تا بتوانم راست بایستم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با بیحالی بدنم را شستم و از حمام بیرون آمدم. اتاق نیمهتاریک بود، چشمانم در تاریکی درشت شد و بهراد را خوابیده روی تخت تشخیص دادم.

خوشش نمیآمد وقتی خواب بود چراغ را روشن کنم، من هم همیشه مراعات میکردم. ولی تا همین جا بسش بود هر چقدر که به خوشایند او

رفتار کرده بودم. کمی هم زندگی را از دماغش میآوردم به هیچ جای دنیا برنمیخورد.

با ضرب بلند کوباندم به کلید برق و از روشن شدن به یکبارهی اتاق بهراد تیکی در جایش خورد و بلافاصله چشمهایش باز شد و هین کوتاهی کشید.

اگر هر وقت دیگری بود یک چیزی بهم میگفت اما امشب زبانش را زیادی غلاف میکرد. کبودی ریز صورتش که جای انگشتان من بود حتی از دو ساعت پیش هم تیرهتر شده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بیتوجه به حال و روزش با همان تنپوش و قطرات آبی که روی خوشخواب تخت چکه میکرد، نشستم بالای سرش و زهرخندی زدم:

ببین کی خونهس! محبوبِ قلبها، بهراد خان!

اونم هشت شب! تاریخ به خودش ندیده بود زودتر از یازده شب خونه باشی! چی شده امشب کاسبی نیست یا خرابها مَرابها جوابت کردن؟!

چیزی نگفت. کمی رنگپریده و بیحال به نظر میرسید. احتمالاً به خاطر مشتی که هامون به فک و گونهاش زده بود درد داشت و به همین خاطر زود خوابیده بود.

انگشت خیسم روی فکش کشیدم، از درد صورتش چین ریزی خورد و من بیآنکه ذرهای دلم برایش بسوزد، گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آخ آخ صورتتم که داغون شده، به خاطر این مرخصی استعلاجی دادی امشب به خودت؟!

انگشتم را از روی صورتش پایین آوردم و لنگهی ابرویم را بالا دادم:

نمیدونم چی شده که امشب گلِ ساعت شب رو از بقیه گرفتی و دادی به من! الان اونقدر ذوق دارم که نمیدونم باید چی کار کنم اصلا!

قطرات آب از نوک موهایم راه میگرفت و روی تیشرت و پوست تنش چکه میکرد. میدانستم که چقدر از این وضعیت کلافه است. مخصوصاً

که خوابآلود بود و درد داشت.

کمی روی تشک نخت خودش را کنار کشید و با صدای بیحالی زمزمه کرد:

-من خوابم میاد، میشه چراغ رو خاموش کنی. فردا با هم حرف میزنیم.

سرم را به علامت منفی جنباندم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عوضش من خوابم نمیاد! تازه از اینکه تو

چطوری خوابت گرفته بود هم حیرونم! آدم روزی به اون سختی رو پشت سر بذاره چطوری میتونه انقدر راحت بگیره تخت بخوابه؟ بالاخره آدمیزاده دیگه! فکری میشه! میشینه به چیزهایی که شنیده، به چیزایی که گفته فکر میکنه! هی بالا و پایینش میکنه! ببینه کجا کم گفته، کجا زیاد گفته! کجاش رو باید خفهخون میگرفت و کمتر وراجی میکرد! از اون گذشته امروز ظهر که داشتی میرفتی خونه خلوت با هدیه، پسرت حالش وسط عروسی خراب شد و من وسط اون خرابشده به ده نفر زبون باز کردم تا یه نفر بچهی

تو رو برسونه درمونگاه! تو هنوز از من نپرسیدی حالش چطوره؟ دکتر بهم چی گفت؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوباره درد پیچید به وجودش و اینبار برخلاف دفعهی قبلی نتوانست خودداری کند و گرچه خیلی آهسته، اما بالاخره صدای نالهی او را او هم شنیدم. بیطاقت و کمی التماسوار گفت:

-سلوا اون چراغ رو خاموش کن.

اگر امشب نبود، اگر دیشب و دیشبها بود زمین را به آسمان را میدوختم تا از دردش کم کنم. اما امشب تنها چیزی که باعث میشد کمی از دردهای امروز کم شود...مطمئن نبودم...اما شاید آزار دادنش بود.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-خاموش کنم؟ واسه چی؟ امشب اولین باری که هشت شب تو خونه میبینمت! مگه از دست میدمش؟ تازه میخوام برم برات اون روبدوشامبر سفیدِ ساتنم رو بپوشم!

بهرادی که همیشه و در هر حالتی خدایِ حوصله بود، امشب در اوج بیحوصلگی بود. حتی نا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نداشت از روی آن تخت بلند شود و برای نجات خودش از دردی که بیطاقتش کرده بود، کاری کند.

من که از کبودی بنفش و ناجور صورتش میدانستم در گونه یا فکش شکستگی یا حداقل دررفتگی دارد. اما آنقدر مغرور بود که دکتر نرفت که هامون بعدا دور برندارد که ضربهاش کاری بوده و زمینگیرش کرده است.

دید که به حالش توجهی نکردم و جدیجدی سمت کمد رفتم که لباس ساتنم را بپوشم، با اعصابی خرد ناله کرد:

-چراغ رو که خاموش نمیکنی، لااقل برو یه مسکنی کوفتی چیزی بیار برام.

مثل خودش وقتی که بقیه را میچزاند آرام بود با حوصله، حولهی تنپوش را درآوردم و روبدوشامبر ساتنم را با آرامش پوشیدم. موهایم را از قسمت یقهی لباس آزاد کردم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-یه عمر تو درد به جونِ همه انداختی! یه امشب رو خودت درد بکش! چی ازت کم میشه؟ قول میدم نمیری!

بعد از روی میز آرایش رژلب قرمزم را برداشتم و رو به او که داشت از درد تلف میشد، پرسیدم:

-این رژه رنگش چطوره؟ به رنگ سفید لباسم میاد؟!

بعید میدانستم صدای مرا بشنود. صورتش از درد جمع شده بود و از زور درد به پتوی زیر دستش مدام چنگ میانداخت.

دستانم را روی سینه قفل کردم و گفتم:

-آخ هنوزم درد داری؟ من که نتونستم کاری برات کنم، میخوای زنگ بزنم به هدیه جون بیاد پیشت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آرومت کنه؟

با شک پرسیدم:

-میاد دیگه؟!

خودم جواب سوالم را دادم و نچکنان گفتم:

-نه بابا! کجا بیاد؟ اون از من و زن مرحومت خیلی زرنگتر از آب دراومد!

نیشخند ساختگی زدم و گفتم:

دیدی عشقِ قدیمت چهجوری تو رو فروخت؟! داشتی با کله میرفتی تو ظرف عسل، یهو دیدی تو خونه خالی داداشش رو جای خودش کاشته!

در خرابترین حال ممکن به زور خندیدم و گفتم:

-بهخدا که حتی نمیتونم حال اون لحظهتو تصور کنم که چی بهت گذشت قربونت برم! فکر کن دو هفته با دختره لاس بزنی و هر طور شده بهش ثابت کنی که تو آدم زیادی مقبول هستی و مخش رو بزنی که باهات تو خونه خالی قرار بذاره،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بعدش زنت رو بپیچونی و کلی به خودت عطر و ادکلن بزنی و شیشتیغه کنی که بری دلی از عزا درآری، بری ببینی اونجا دو تا گردنکلفت منتظرتن! بد دردیهها عزیزم...بد دردی! اصلاً

میخوای به جای مسکن برم برات پماد سوختگی بیارم؟ ها؟ چطوره شوهر جان؟

نالهی ریزی کرد و یکی از کوسنهای روی تخت را سمتم پرت کرد و با صدای خفهای نالید:

-بس کن سلوا...تو رو قرآن اگه نمیتونی برام کاری کنی، حداقل خفه شو!

چرخیدم سمت آینه، رژ قرمز را دور لبانم محکم و با حوصله کشیدم و موهایم را ریختم روی شانههایم.

دوباره به بهراد نگاه کردم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-ببین چقدر قشنگ شدم! هر شب همینقدر برات خودم رو قشنگ میکردم. دلم باهات نبود، اما وجدان داشتم! نمیخواستم به پای اینکه نمیتونم عاشقت بشم چیزی تو این زندگی کم بذارم! نمیخواستم نیکان توی یه خونهای که روح نداره بزرگ بشه! میخواستم این خونه و این زندگی رو هر طور شده گرم نگه دارم، حتی اگه خودم یخ زده بودم!

روی لباسم انگشت کشیدم و گفتم:

-میدونستم از زنی که تنش بوی غذا و پیاز داغ میده بدت میاد! هر شب دوش میگرفتم، یکی از لباس قشنگا رو میپوشیدم، رژ میزدم و...

رفتم جلوتر، نشستم زیر پاهایش روی تخت و گفتم:

-لبهی تخت مینشستم! هی به ساعت نگاه میکردم! خبری ازت نمیشد، میرفتم دوباره زیر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

غذا رو روشن میکردم غذات یه وقت یخ نکنه! خبری ازت نمیشد، چرتم میگرفت، گشنهم میشد و میزد به سرم برم یکم برای خودم غذا بکشم تا اومدنت یکم تا سر دلم رو بگیره. اما زود منصرف میشدم!

چانهام را بالا دادم و گفتم:

-میدونی چرا؟ چون با خودم میگفتم اون تا این

وقت شب به خاطر من، به خاطر بچهش سرکاره، حالا من یه نیم ساعت دیگه گشنگی بکشم چی ازم کم میشه؟ امروز به هامون گفتی: »از من خوشت نمیاومد، اما چون خوب احترام به مرد رو بلد بودم، انتخابم کردی«.

میبینی اشتباه نکردی؟ میبینی محاسباتت غلط در نیومد! من درست همونجوری که تو انتظارش رو داشتی همه جوره تو این زندگی بالا نگهت داشته بودم، فداکاری میکردم، بهت احترام

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میذاشتم! اما هیچوقت حسابِ دلی که باهات نبود و نتونست باهات باشه رو نکرده بودی؟ نه؟ سرماش سوز نینداخت به جونت؟

بهراد با دست چانهی دردناکش را نگه داشت تا بتواند راحت حرف بزند و با بیحالی جوابم را داد:

-میدونستم دوستم نداری، هر روز، هر شب اینو میفهمیدم. ولی با این حال میخواستم بمونی.

یه حالی که نمیدونستم اسمش چیه! اینکه عاشق یه نفر نباشی، ولی بازم بخوای بمونه. حتی همین الان که دیگه شاید هیچی مثل قبل نشه و از این به بعد به قول خودت به جای مهربونی و محبت بخوای با زخم زبون باهام حرف بزنی، بازم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیخوام بری. اصلاً نمیتونم فکرش رو بکنم بدون تو زندگیم چی شکلی میشه...
در نهایت یاس، لبخند کجی زدم:

-آره! حق داری بترسی از نبودنم! چون من خیال

تو رو از همه چی راحت کرده بودم! از خونهای که زنش حواسش به همه چی بود. از تمیزی گرفته تا غذایی که همیشه بهراه بود. از بچهای که مطمئن بودی یکی بود که بیشتر از چشمهاش مراقبشه و تو راحت بری به کثافتکاریات برسی!

من برای عذاب دادن او کوچک بودم، خیلی کوچک. عصر وقتی با او برگشتم به خانه،

میخواستم بمانم. میخواستم ملک عذابش بشوم، میخواستم در این خانه هر نفسی را که میکشد زهرش کنم. اما من همین حالا هم تحمل نداشتم در نزدیکی او، در جایی که نفسهای او در هوا پراکنده حتی برای چند لحظه بنشینم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کنار مردی که برای رسیدن به یک دختر دیگر، به راحتی مادر بچهاش را قربانی کرد، کسی که به رفیق چند سالهاش خیانت کرد و به همین راحتی حاضر شد زندگی او را نابود کند و او را چندین سال اسیر زندان در کشور بیگانه کند. آن هم رفیقی که تازه از بحران بچهدار نشدن و بههم خوردن زندگیاش بیرون آمده بود. کنار مردی که

به جای تشکر از زنی که برای بچهاش مادری کرده بود، نرفته برای او دنبال جایگزین بود.
اما نیکان...حتی یادش چنگ میانداخت به گلویم. چرا بهراد مابین این خودخواهیهایش حتی یکبار به او و آیندهی تلخی که انتظارش را میکشید، فکر نکرد؟

تا بحث از نیکان میشد، دیگر صدایم محکم نبود و لرزشی از جنسِ نگرانی مادرانه میافتاد به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

جانش، آرام و پرلرز به بهراد گفتم:

-میدونی من هیچوقت تو این سالها بهت نگفته بودم که چقدر به خاطر نیکان با خانوادهم درگیر بودم، تا جایی که الان رابطهم باهاشون شکراب شده. حتی امروز ظهر وقتی حال نیکان بد شد

هیچکدوم حاضر نشدن کمکم کنن ببرمش

درمونگاه. اونا به این شرط راضی شدن باهات ازدواج کنم که بچهتو خانوادهت نگه دارن. اما از روزی که نیکان به خونهمون اومد جنگ بین من و خانوادهم شروع شد و من اجازه ندادم تو حتی یه بارم متوجه اون جنگ و جدل بشی. چون نمیخواستم این شرایط معذبت کنه یا فکر کنی منتی سرت میذارم. مادرم، بابام، ستاره تو همهی این چهار سال مدام تو گوشم خوندم که از آوردن این بچه به خونهم یه روزی بدجور پشیمون میشم.

آه خفهای کشیدم تا کمی بیشتر هوا در ریهام

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بچرخد:

و دقیقا امروز اون روزیه که باید از اون تصمیمم پشیمون بشم؟ مگه نه؟

لبانم را سفت روی هم فشردم تا مانع جمع شدن اشک توی چشمانم بشوم و گفتم:

-اما نه! من پشیمون نیستم. من تا آخر عمرم از اینکه این چهارسال برای نیکان مادری کردم پشیمون نمیشم، چون برخلاف تو که یه پدر حقیقی واسهش نیستی، من مادر واقعیش هستم.

چون کنارش حسهایی تجربه کردم که...

موفق نشدم به مهار اشک و بغضدار ادامه دادم:

-که هیچوقت جای دیگه نمیتونستم پیداش کنم. روزهای اولی که نیکان رو آوردیم پیش خودمون، تو مدام میگفتی تا قبل از اینکه بره مدرسه بهش

میگیم که مادرش یکی دیگه بود. اما از یه جا به بعد دیگه نگفتی، منم که بزرگترین نگرونیم همین بود که نیکان بعد فهمیدن واقعیت چطوری

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میتونه باهاش کنار بیاد از خداخواسته پیگیرش نشدم! غافل از اینکه تو حتی داشتی از وابستگی ما دو نفر به هم سوءاستفاده میکردی! هنوزم داری این کار رو میکنی! چند ساعت پیش جلوی هامون سینه جلو دادی که سلوا تو هر شرایطی کنارم میمونه، چون میدونستی من نمیتونم از نیکان بگذرم! چون میدونستی یه چیزی تو این خونه داری که منو از هر راهی که برم برمیگردونه!

میبینی تو کاری میکنی که حتی حیوون هم با بچهش نمیکنه! تو حتی یه بچهی چهارساله رو برای گند و کثافتهات سپر کردی! حیف کلمهی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پدر واسه آدمی مثل تو! بعد مدام به هامون زخم میزنی که بچهدار نمیشه؟ کاش به جای اون، نسل آدمی مثل تو دیگه طبیعت تکرار نمیشد!

بینیام را بالا کشیدم، از کنار پایش بلند شدم و گفتم:

-البته که نیکان از جنسِ تو نیست! حتی بزرگ هم بشه باز شبیه تو نمیشه! چون من تربیتش کردم، نمیذارم هیچوقت مثل تو یه زالویی بشه که خونِ و زندگی مردم رو بمکه! اون از همین الانم راهشو از تو جدا کرده، چون بهش یاد دادم که یه زن، یه مادر چقدر ارزش داره! نیکان تو همین سن هم احترام به زنها رو بلده، اون هیچوقت مثل باباش زن رو به یه چشم یه بازیچهی موقت نمیبینه!

محکم پشت دستم را کشیدم به خیسی صورتم و با تحکم گفتم:

-با همهی این حرفا هنوزم آثار ترس و پشیمونی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رو تو صورتت نمیبینم. چون ته دلت خیالت راحته که سلوا یه چند ساعتی اِهنوتلپ میکنه و بعدش دوباره برمیگرده پیش بچهش و دودستی میچسبه به زندگیش!

از تخت فاصله گرفتم و با لبخندی محو گفتم:

_اما این بارو دیگه کور خوندی! به کاهدون زدی! من از این خونه میرم تا بهت نشون بدم نیکان برگ برندهی تو نیست! من ترکت میکنم، همین فردا صبح! هم تو و هم این زندگی رو! و اون کسی که باید به نیکان توضیح بده که من مادر

واقعیش نیستم، تویی نه من! چون اگه این اتفاقات نمیافتاد، اگه پی عیاشیات نمیرفتی من تا ابد کنارش میموندم و براش مادری میکردم! این تویی که داری برای بار دوم نیکان رو بیمادر میکنی...

لعنتی باز هم اشک صلابت صدایم را درهم شکست و همراه با پریدن سینهام کلمات را به زور

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به زبان راندم:

-فقط وقتی که بهش گفتی من مادر واقعیش نیستم، کاش اونقدر مرد باشی که بتونی بهش بگی چرا مادر واقعیش نیست و چرا کشته شده!

اگر گفتنش راحت نبود، از خودت بپرس انجام دادنش پس چرا تونست برات راحت باشه؟!

لبانش از هم باز شد. باور نمیکردم در این حال و روز هنوز هم بتواند بخندد! اما او در هر وضعیتی بلد بود بقیه را غافلگیر کند. خندید و گفت:

-ببین کی داره از ترک کردن حرف میزنه؟ همونی که یه ساعت نیکان دیر از مهد میاومد زار میزد!

الان زیادی داغی، احتمالاً به خاطر اینکه زیادی زیر دوش گرم حموم موندی چت کردی، صبح که سرد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شی مثل چی حرفت رو پس میگیری!
این خندهها میگفت که جدیام نگرفته است. من هم خندیدم، اما از روی ناباوری:

-میدونی دارم تصور میکنم تو حتی اگه بمیری هم، باز تا لب گور هم با اطمینان میگی من نمُردم و این شمایین که توهم زدین!

ایستاده کنار تخت، انگشتانم را در هم گره زدم و گفتم:

-حالا تو با این حرفا خودتو گول بزن! اما من برای رفتن از پیش تو اونقدر عجله دارم که ممکنه صبح تا روشن شدن هوا هم حتی نتونم صبر کنم! من میرم و تو رو با خودشیفتگی و توهماتت تنها میذارم! تو هم در اسرع وقت، مثلاً تو ظرف چند روز آینده واسه طلاق دادنم اقدام میکنی!

دوباره خندید و کبودیهای چانه و لبش در ذوق زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-طلاق؟! عمراً! مگر اینکه تو خواب ببینی!
اخم ظریفی کردم و با لبخندی گفتم:
-و اگه من اون خواب رو تعبیر کردم، چی؟!

خندهی مسخرهاش را جمع کرد و نگاهش را از من گرفت و به سمت دیگری داد:

-ما این رسما نداریم! تا چشم کار میکنه تو فک و فامیلامون چیزی به اسم طلاق و جدایی نبوده!

الان با این شرایط، آخرین کاری که دلم میخواست در دنیا انجام بدهم خندیدن بود! اما مگر بهراد اجازه میداد. کوتاه خندیدم و دوباره نشستم لبهی تخت و برای گفتن حرف شانههایم را جلو کشیدم و کلمات را با هیجان به زبان آوردم:

-آره میدونم! شما به چیزی به اسم طلاق اعتقاد ندارین!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زن با لباس سفید میاد و با کفن میره! شما رسمتون اینجوریه که اگه زنه یه درصد باب میلتون نبود زحمت رفتن به دادگاه خانواده و محضر رو به خودتون نمیدین! خرجش یه سفره و سر به نیست کردن زن تو جادهها! مگه نه؟ تا وقتی که میتونی کسی رو که تو زندگیت اضافی هست بکُشی چه کاریه اصلاً؟ طلاق و این بچهبازیا؟!

بهراد نفسش را فوت کرد و عاصی گفت:

-دوباره شروع کردی به مزخرف گفتن؟ یه چیزی بگو که شدنی باشه! حتی منم به فرض محال راضی به طلاق بشم، تو کتِ خانوادهم همچین چیزی نمیره!

انگشت اشارهام را روی قفسهی سینهام گذاشتم و با جسارت گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-من به عنوان اولین زن این رسم رو تو خانوادهتون میذارم! من این موضوع رو تو کتِشون فرو میکنم، تو نگران نباش!

چپچپ نگاهم کرد و با حرص گفت:

-طلاقت بدم که بدو بدو بری وردل اون مرتیکه؟!

شانه بالا انداختم و دوباره رفتم در کار حرص دادنش:

-نمیدونم! شایدم رفتم ورِدل اون مرتیکه! اصلاً شاید رفتم یکی هم، وردل چنتا مرتیکه! از نظر تو ایرادی داره؟!

نگاه قرمزش روی صورتم آنقدر سنگین بود که اگر دست خودش بود، بلند میشد و زبانم را از حلقومم بیرون میکشید. میدانستم که در بدترین زمان برای عصبی کردنش هستم و ممکن است این نیش و کنایهها برایم گران تمام شود، اما امشب دلم میخواست دیوانهاش کنم، بیصبر و طاقتش کنم و بعد بنشینم و درماندگیاش را تماشا کنم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگذاشتم سکوت کنم. دوباره انگولکش کردم و پرسیدم:

-هوم؟ جواب ندادی؟! اگه رفتن من وردلِ مردای دیگه ایراد داره، تو چرا پس هر روز یکی رو تست میکنی؟ فرق من با تو چیه؟ تو میتونی من نمیتونم؟!

پتو را با حرص از رویش کنار زد و با آن حال نزار خودش را از روی تخت بلند کرد و روی تخت جست.

نگاه و پوست قرمز صورتش برای لحظهای حالتی گرفت که فکر کردم میخواهد سمتم حمله کند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همین هم شد، با جلو کشیدن بالاتنهاش سمتم، سریع عقب رفتم و دست بهراد به تندی نزدیک سرم آمد و من دستانم را روی صورتم سپر کردم.

چنگ زدم به موهایم، خواست دستهی موهایم را دور دستش بپیچد، اما درست چند ثانیه قبل از نشان دادن خشم و خشونتش به یکباره و غافلگیرانه دستش را از روی موهایم پایین آورد و سمت صورت خودش برد.

هاجوواج و نفسزنان به حرکاتش نگاه کردم.

دستانش را روی صورتش نگه داشت و چندین نفس عمیق کشید تا بتواند خودش را کنترل کند و دوباره به حالت عادی برگردد.

بهخدا که باید از این موجود تندیس صبوری و کنترل خشم میساختند.

چطور توانست درست یک ثانیه قبل از حمله کردن خودش را اینطور ماهرانه جمع وجور کند؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دستانش را که از روی صورت پایین آورد حتی رنگ صورتش هم به حالت عادی برگشته بود.
انگار همانی نبود که درست چند ثانیه پیش خون از نگاهش میبارید. لعنتی حتی صدایش...صدایش را هم به همین سرعت به حالتی برگرداند که انگار در آرامترین حالت ممکن بود:

-تو میتونی دیگه تو این خونه نمونی، از روز اولم حرفم همینه. نیکان رو من هیچوقت مجبورت نکردم براش مادری کنی! من حتی موقع ازدواج یه بارم اسم بچه رو نیاوردم، خودت داوطلبانه نیکان رو به خونهمون آوردی!
دستانش را دوباره سمت موهایم جلو کشید.
دست گذاشت روی همان قسمت از موهایم که چند لحظه پیش قصد داشت بپیچاندش، همان ناحیه را آرام نوازش کرد و صدایش دوباره پچپچیطور شد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-میبینی من تو هیچی بهت زور نمیگم عزیزدلِ من! اما بعد پنج سال زندگی تنها تو یه چیز میخوام بهت زور بگم، اونم طلاقه!

نفهمیدم کی صورتش رو جلو کشید، به یکباره روی موهایم را آرام بوسید و گفت:

خوابش رو ببینی عزیزم!

سرش را عقب برد و دوباره زمزمه کرد:

من حتی حاضرم مهریهت رو تمام و کمال بدم، یا هر حق و حقوقی که واسه این چند سال و مادری کردن برای نیکانه.

عجب! پس فکر میکرد مادری حقی است خریدنی! چطور میتوانست حسابِ این همه سال عشقِ عمیقم به نیکان را صاف کند؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوباره گرمای نفسهایش موقع حرف زدن پوست صورتم را به بازی گرفت:

-ولی طلاق رو عمراً! تو تا آخر عمرت اسم منو تو شناسنامهت داری!

عقب رفتم و با سرآستین بلوزم به قسمتی به ریشهی موهایم که بوسیده بود، به حالت پاک کردن دست کشیدم و با تکخندهای گفتم:

-به اندازهی همهی اطمینانی که تموم عمرت داشتی، این یه بار رو مطمئن نباش!

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و دستانم را در هم قفل کردم:

-تو واسه طلاق دادنم میای بهراد جان! یه جوری که حتی نیم ساعت زودتر از من رسی محضر و منتظر رسیدن من میمونی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حرفی نمیزد و انگار که به یک صحنهی خیلی جذاب فیلم چشم بدوزد، با لذت و دقت داشت به حرفهایم گوش میداد و لبخند کشیدهی روی

لبهایش میگفت که منتظر است حرفهایم تمام شود تا با یک جملهی ساده سیفون بکشد روی تمام خط و نشان کشیدنهایم.

طرح کجی به لبهایم دادم:

-اما چرا قالتاقی مثل تو باید بی چک و چونه

راضی بشه به طلاق دادنم؟

ابرو بالا انداختم:

-چون از یه چیزی میترسه!

دستهایم را از هم باز کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

-و تنها چیزی که بهراد تو دنیا ازش میترسه چی میتونه باشه؟!

به اینجای حرفهایم که رسیدم اخمی کمرنگ جای لبخند صورت بهراد را گرفت. با این حال هنوز در

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همان حالت بود و نمیخواست با کوچکترین واکنشی به من جسارت بیشتری بدهد.

گفتن جملهی بعدی برایم سخت بود. تا همین دو سه هفتهی پیش رابطهی ما دو نفر علیرغم پوشالی بودن، احترام دو طرفهای داشت.
هیچوقت فکرش را نمیکردم رابطهمان به جایی برسد که همهی پردهی بینمان را بدریم و من مجبور شوم دست روی نقطهضعفش بگذارم. اما مگر بهراد راه دیگری هم برایم گذاشته بود؟

نگذاشتم جرئت توی وجودم فروکش شود و جسورانه ادامه دادم:

-تنها کسی که مثل سگ ازش میترسه باباشه! البته نه از خود باباشها! از جیبِ باباش! واسه همینه هیچوقت تو روش واینمیسته، روی حرفش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حرف نمیزنه، هر چی براش انتخاب کنه چشمبسته بله میگه! چون میترسه جیرهش قطع بشه و بعدش دیگه چیزی واسه به رخ کشیدن پیش این و اون نداشته باشه!

با چند قدم کوتاه و آهسته نزدیکش شدم. سرم را سمتش کمی مایل کردم و پرسیدم:

-همینطوره! هوم؟ اونقدر مثل یه بره رامش بودی که عرضه نداشتی بهش بگی این دختری که برام انتخاب کردین نمیخوامش! حتی بعد ازدواج اونقدر از سرکشی مقابلش ترسیدی که نتونستی بگی من با این زن نمیتونم ادامه بدم، نمیخوام ازش بچهدار شم که کار به کشتن و سر به نیست کردنش نکشه! میبینی حتی حاضره زیر بار هر غلط و تحمیل و زوری بره، ولی همچنان پسر خوبهی بابات باقی بمونه!

انگار برق گرفته بودش. پلک هم یکی در میان

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میزد و لب پایینش را مدام به تو میکشید. با آرامش خاصی کلمات را ردیف کردم:

-و من باید احمق باشم که امروز تو خونهی

هامون، صدای قشنگت رو ضبط نکرده باشم! البته بیانصافی نکنیم، همکاری تو هم عالی بود! همین که هیچ کدوم از غلطهایی رو که کردی تکذیب نکردی و با شهامت قبولشون کردی، لطف بزرگی بهم کردی!

چینی به پیشانیام دادم و گفتم:

فکر کن بابات همهی اعترافهاتو بشنوه و بفهمه

شاهپسرِ سربهراه و آقاش چه کثافتی از آب دراومده! از کشتن زن و پدرزنت گرفته تا باز کردن پای هامون به پروندهی قاچاق مواد و فرستادنش به زندون و بالا کشیدن پولاش و فریب دادن من گرفته تا رابطههای نامشروعت با زنهای دیگه! چه حالی بشه بندهخدا! من که بعید میدونم هضمش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کنه! اصلاً شاید خدایی نکرده دووم نیاره و پس بیفته!

نگاهش میخ شده بود روی صورتم و دندانهای بالا و پایینش را روی هم فشار میداد. میدانستم اینبار دست روی چیزی گذاشته بودم که هیچ بعید نبود دوباره خر مغز بهراد را گاز بگیرد و

طومار من و صدایی که از او داشتم را درهم بپیچد و مرا هم بفرستد وردلِ زن قبلیاش. اما انزجار و ناراحتی و بُهت مرا به جایی رسانده بود که به طور عجیبی دیگر ازش نمیترسیدم. با همان نترسی ادامه دادم:

-انتخاب با خودته! با خودت مذاکره کنم یا صاف برم پیش پدرشوهرجان؟

* * * *

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تکانی به پاهایم دادم و با احساس سرما در خودم جمع شدم. صورتم را روی کوسن فرو کردم، اما سرمای سالن اجازه نداد دوباره چشمهایم گرم شود.

از دو سه ساعت پیش روی مبل راحتی سه نفره خوابم برده بود. سردم بود، اما نمیخواستم به خاطر برداشتن پتو دوباره به اتاق بهراد برگردم.

با تنی کسل و سنگین سرجایم نشستم. هوا هنوز تاریک بود، به ساعت موبایلم نگاه کردم، هنوز ساعت شش هم نشده بود. کششی به عضلاتم دادم و دوباره توی مبل فرو رفتم.

باید از اینکه بهراد فهمیده بود صدایش را ذخیره کردم تمام شب را نگران میماندم. اما ته دل امیدوار بودم بهراد آنقدری عقلش میرسد که آن صدا را هامون و رامین هم در موبایلشان دارند و در این شرایطی که همهی حواسها سمت اوست،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اگر بخواهد بلایی سرم بیاورد، بیبرو برگرد برای خودش دردسر درست میکند.

از روی مبل بلند شدم و چراغ یکی از

دیوارکوبهای سالن را روشن کردم.
وقت رفتن رسیده بود! از خانهای که از روز اول هیچوقت ذوقش را نداشتم! بهراد و نیکان هنوز

خواب بودند و سکوت مطلق در خانه برقرار بود.

باید هر چیزی را که لازم داشتم جمع میکردم، هیچ بهانهای دوباره مرا به این خانه برنمیگرداند!

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود، اما تحمل حتی یک ساعت بیشتر ماندن در این خانه را نداشتم.
بلاتکلیف به درهای بستهی اتاقها نگاه کردم.
نمیخواستم به آنجا بروم، اما پاهایم سر صبحی زبانفهم و سرکش شده بودند. بیاختیار جلو رفتند و مرا کشیدند سمت اتاق نیکان!

بدون اینکه بخواهم انگشتانم چسبید به دستگیرهی سرد و فلزی در و پایین کشیدمش. از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همین فاصله دیدمش که روی تختش عمیق خوابیده و مثل همیشه بالشت رد قرمز روی لپِ تپلش انداخته است.

دلم دیوانهوار بوییدن و بغلش کردنش را میخواست. اما رفتن به کنارش کارِ من نبود!

هنوز این همه از خودگریزان نشده بودم که کمر به نابودیام ببندم. اگر میرفتم کنارش همه چیز خراب میشد و پای رفتنِ من هم سست!

خیسیِ آزاردهندهای گونه و چانهام را پوشانده بود. محکم دست روی سینهام گذاشتم، اگر خودم را جمعوجور نمیکردم، تا چند ثانیهی بعد صدای هقهقم را در اتاقش میپیچید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خیره به صورت معصومش صدای بچگانهاش برای بار صدم از سر شب در سرم پیچید: »مامان تا همیشه پیشم میمونی؟«

در را سمت خودم کشیدم و دستگیرهی در از خیسی انگشتانم نم گرفت. هنوز تصویر نیکان در زاویهی دیدم بود، تا قبل از اینکه در را به طور کامل ببندم، زمزمه کردم:

من تا همیشه پیشتم مامان! هیچوقت تنهات نمیذارم، حتی اگه به خاطر تو همهی آدما تنهام بذارن! منو ببخش عزیزم...منو ببخش...
گریه اجازه نداد ادامه بدهم! در را بستم! همهچیز تمام شد! دیگر صورت نرم و نازش را ندیدم.
مشمای داروهایش را از آشپزخانه برداشتم و ساعت مصرفشان را روی تکهای کاغذ نوشتم و وارد اتاق بهراد شدم.
راحت و عمیق خوابیده بود! انگار که نه انگار این شب، مثلهای شبهای قبلی نبود! نمیدانم، شاید

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هم برای او با شبهای قبلی هیچ تفاوتی نداشت.
کیسهی داروهای نیکان را همراه با تکهکاغذ ساعت مصرفشان بالای سر بهراد گذاشتم!

کیف بزرگی برای خودم برداشتم و از کمد یکی دو دست لباس و چند خرتوپرت ضروری برداشتم.
از صدای خشخش ریزی که در اتاق ایجاد کرده بودم، بهراد در جایش تکان خورد و پلکهایش جنبید.

اولش در سکوت به تکتک کارهایم نگاه کرد و وقتی مقابل آینه زیپ کاپشنم را کشیدم با صدایی بم و خوابآلود پرسید:
-خیر باشه این وقت شب؟
دستکشهای بافتم را پوشیدم و آرام گفتم:
-شب نیست، صبحه!
نگاهی سمت پنجرههای اتاق انداخت و گفت:
-صبح؟! هوا هنوز تاریکه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یادم افتاد باید مدارک و کارتهای شناساییام را هم بردارم، کشوی بالای درآور را کشیدم و گفتم:

-یه نگاهی به ساعتت بنداز! گفته بودم برای ترک کردنت حتی تا روشن شدن هوا هم نمیتونم صبر کنم.

معمولاً این جور مواقع مردهای دیگر چه کار میکنند؟ مانع رفتن میشوند؟ اصرار به ماندن میکنند یا قول میدهد درست شوند؟ بهراد حتی برای قشنگی رخِ کار هم هیچکدام از اینها را انجام نداد و به جایش پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و دوباره خیرهی حرکاتم شد.

شارژر و کارتهای بانکی و هر چیزی را که فکر میکردم به کارم بیاید در کیفم فرو کردم و به مشمای داروها اشاره کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-داروهای نیکان رو گذاشتم بالای تختت. امیدوارم هر چقدر که واسه من همسر خوبی نبودی واسه اون پدر خوبی باشی و داروهاش رو سر وقت بدی! دکتر میگفت به خاطر آنفولانزا بدنش عفونت کرده!

هر چه به مغزم فشار آوردم دیگر چیزی برای گذاشتن در کیفم به ذهنم نرسید. کیفم را روی دوشم انداختم و بدون اینکه کلمهای با بهراد رد و بدل کنم، سمت در رفتم.

ثانیهی آخر حضورم در اتاق بالاخره واکنشی نشان داد و پرسید:

-داری میری؟

پشت به او گفتم:

-چیزی رو که داری با چشمات میبینی، زحمت پرسیدنش رو به زبونت نده!

نفسی عمیقی گرفت و انگار که فکر کند، با تاخیر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفت:

-باشه برو! ولی اینم بدون اگه پاتو از این خونه بذاری بیرون، دیگه حتی با التماس هم نمیتونی دوباره برگردی!

عجب! پس مدلِ نگهداشتن بهراد با تهدید بود! کاش در این لحظاتی که نیکان را در این خانه جا میگذاشتم و غم داشت از سر و کولم بالا میرفت، مرا نمیخنداند.

سرم را سرش چرخاندم. خندیدم و با همان خنده پرسیدم:

و من چرا باید التماست کنم که دوباره برگردم تو این خونه؟

انگشت اشارهام را بالا گرفتم و با لبخند گفتم:

-به نظرم حتی سگدونی هم بهتر از زندگی کردن با تو توی یه خونهس!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پتو را از رویش آهسته کنار زد. نشست سر جایش. اخمهایش توی هم رفت و گفت:

-چراش پیش من نیست! چراش واسه چند وقت دیگهس که بدنت سرد بشه و تازه عقلت به کار بیفته و بفهمی چه گندی به زندگیت زدی!

دمِ آخر بانمک شده بود و مدام اسبابِ خندهام میشد:

و من واسه اون روز که بدونم چه دلیلی تو دنیا پیدا میشه که از ترک کردنت پشیمون بشم، مشتاقترینم!

چراغ اتاقش را خاموش کردم و با جملهی:

-خوب بخوابی عزیزم!

اتاق و خانهاش را ترک کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

* * * *

هوا کمکم داشت روشن میشد. خیابانهای اول صبح سرد و خالی از عابر بودند. برای رفتن به خانهی پدرم زود بود و مطمئناً هنوز خواب بودند. دلم میخواست در این یکی دو ساعته کمی در این خیابانهای سرد پیادهروی کنم تا ذهنم از چه فکر و خیال است، کمی خالی شود.

اما این خیابانها هر چقدر هم دراز و طولانی بودند مگر میتوانستند از یادم ببرند که پسرم، تکهای از قلبم را در آن خانه جا گذاشتم و هِی دارم ازش دور و دورتر میشوم.

بعد یک ساعت پیادهروی خسته از راه رفتن در هوای سرد مسیرم را به یک فضای سبز کوچک کج کردم و روی نیمکتی نشستم. خیره به زن و مردهای انگشتشماری که در حال ورزش بودند به هامون و حال دیشبش فکر کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دیشب اصلاً روبراه نبود و چندین مرتبه موقع حرف زدن حالش بد شد. من هم دیشب ناامیدش کردم! به چشمهای خسته و بیحالش نگاه کردم و این کار را کردم!

از دیشب در کنار همهی ناراحتیها و نگرانیها، دلواپسی برای حال او هم بیخ گلویم را چسبیده بود. اما چه میکردم؟ من حتی رویِ زنگ زدن به او و پرسیدن حالش را هم نداشتم.

به صفحهی موبایلم نگاه کردم و برای گرفتن شمارهی رامین دل زدم. میدانستم که صبح زود به تعمیرگاهش میرود و الان بیدار است. اما زنگ زدنم به رامین نمیدانم چقدر درست بود. اگر میگفت خیلی نگران حال هامونی دیشب چرا با اون وضعیت ترکش کردی و چرا باعث بدتر شدن حالش شدی، چه؟ چیزی هم داشتم برای دفاع از خودم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میان بلاتکلیفی بالاخره انگشتم لغزید روی شمارهاش و دیگر برای پشیمانی خیلی دیر بود. به محض دادن جواب، آهسته پرسیدم:

-سلام رامین جان خوبی؟

با مکث خیلی طولانی زمزمه کرد:

-ممنون.

جوابم را سرد داد. سردتر از همیشه و حق هم داشت. همین برخورد سردش حرف زدن را برایم سخت کرد و منمن کردم:

-دیشب...حال هامون بد بود...

چیزی نگفت و من مجبور شدم با مکافات ادامه بدهم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-الان بهتره؟

اَه...باید زیرلفظی میدادی حرف بزند. تکرار کردم:

رامین نمیخوای جوابم رو بدی؟ میدونم از دستم دلخورین، میدونم دیشب من همهی زحمات شما رو به باد دادم. من درکتون میکنم اما شما هم چیزی از وضعیت من نمیدونین...

-مگه از وضعیتش خبر نداری؟

با جوابی که داد شوکه شدم. نمیدانم چرا حس میکردم لحنش عادی نیست. میان گیجیِ مطلق به زور به خودم مسلط شدم و پرسیدم:

-نه. من ازش بیخبرم.

سخت و پردلهره پرسیدم:

-چیزی شده؟

لعنتی جان میکند تا حرف بزند. بیطاقت تکرار کردم:

رامین توروخدا چیزی بگو. نگران شدم هامون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کجاست؟ حالش خوبه؟
باز هم جواب نداد. اینبار بیاختیار کمی عصبی شدم:
-رامین با توآما...
صدای خیابان و بوق ماشینها پشت خط میآمد.
صدایش در شلوغیهای آن سمت گم شد:
-سلوا باید قطع کنم، ماشین رو بد جایی پارک کردم! افسر داره جریمه مینویسه. خودم بهت زنگ میزنم.
تماس قطع شد و چیزی در وجود من فروریخت.
بهش زنگ زدم. دوباره و چندباره! بوق اشغال میزد! عادی نبود، بهخدا که لحن حرف زدنش عادی نبود! رامینی که یک روز هم از کار نمیماند حتی در تعمیرگاهش نبود و انگار در جایی شلوغ بود.
از استرس معدهی خالیام در هم پیچید و از روی نیمکت بلند شدم و مقابلش قدمرو زدم. بیخیال

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رامین شدم و از واتساپ شمارهی جدید هامون را پیدا کردم. چند روز پیش از بلکی درش آورده بودم.

بیآنکه فکر کنم شمارهاش را گرفتم. بوق آزاد خوردم. نفس حبسشده در سینهام را رها کردم.

خوشبختانه روشن بود.

چند بوق ممتد خورد. اما تماسم بیجواب ماند. دوباره گرفتمش. باز هم بوقِ آزاد و تماسِ بیجواب!

آه بلندی کشیدم و موبایل را با حرص پرت کردم روی کیفم. کف هر دو دستم را روی شقیقههایم فشردم و داشتم فکر میکردم که چه غلطی بکنم که موبایلم زنگ خورد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آنقدر با شتاب پریدم رویش که لحظات اول دو سه بار تلاش کردم تا بتوانم دکمهی سبز رنگ را لمس کنم. تا تماس وصل شد و صدای رامین پیچید پشت خط، تمام استرس و حرصم را سر او خالی کنم:

-کجا رفتی رامین؟ مردم و زنده شدم! خوشت میآد از آزار دادن من؟!

آخر جملهی تلاش زیادی کردم تا نزنم زیر گریه. خبری از سر و صداهای لحظات پیش نبود و صدایش اینبار واضحتر به گوش میرسید.
با دلجویی گفت:

-معذرت میخوام سلوا. ماشین رو جای بدی پارک کرده بودم باید جابهجا میکردم...

الان تنها چیزی که دلم نمیخواست بشنوم داستانسرایی او بود.

کمحوصله گفتم:
-هامون...کجاس؟ حالش خوبه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پرسید:

-سلوا کجایی الان؟ بهراد پیشته؟

آهسته گفتم:

-نه. من از اون خونه بیرون اومدم، برای همیشه. اما دیشب لازم بود برگردم اونجا. توضیحش سخته...

پرید وسط حرفم:

-خیله خوب. دیشب که دیدی حال هامون رو. این چند وقته به خاطر بلاهایی که بهراد سرش آورده زیادی حرص و جوش خورده. پاکت پاکتم سیگار دود کرده. یکم روبراه نیست...

دوباره از روی نیمکت بلند شدم و به زور بزاقم را پایین دادم:

-یکم یعنی چقدر رامین؟ الان کجاست؟ توروخدا مثل آدم حرف بزن.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بیمارستانه!

نامفهوم قرقره کردم:

-بیمارستان...

پلک روی هم فشردم و حواسم را یکجا جمع کردم:

-بیمارستان واسه چی؟ اون که چیزیش نبود؟ رامین حرف میزنی یا از پشت همین تلفن خفهت کنم؟

فوری گفت:

-سلوا جان آروم باش تا من بتونم حرف بزنم.

نشستم روی صندلی. دردی در تیزی گلویم پیچید و آرام گفتم:

-آرومم. چی شده؟

حملهی قلبی بوده! اگه فقط نیمساعت دیر میرسوندمیش کارش به سکته میکشید!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برای لحظاتی در شوک فرو رفتم. بیشتر شبیه شوخی بود، مگر میشد هامون به آن جوانی، بدون سابقهی بیماری؟
صدایم از ته چاه درآمد:
-هامون که ناراحتی قلبی نداشت!
بعد در آن حال جهنمیام یادم افتاد که من پنج سال ازش بیخبر بودم و این پنج سال برای او حتی یک روزش هم آسان نگذشته است.
با تردید پرسیدم:
-یا داره و من مثل همیشه از همه چی بیخبرم؟
رامین گفت:
-نداره! اتفاقاً دکترش هم میگفت حملهی قلبی بدون سابقهی بیماری قلبی بوده. چی بگم با اون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همه بلایی که بهراد تو این سالها سرش آورده چیزیش نمیشد، عجیب بود!
بغضم در گلویم بالا آمد:

-اما من مقصر بودم. اگه دیشب با اون حال ناامیدش نمیکردم این بلا سرش نمیاومد.

-خودتو مواخذه نکن سلوا! شرایط واسه هر دوتون پیچیده بود و جز بهراد کسی گناهکار نیست!

نمیدانم چقدر مطمئن بودم رویِ دیدنش را داشته باشم، با این حال پرسیدم:

-کدوم بیمارستانه؟

-دارن مرخصش میکنن، میره خونه.

بغض باعث شد صدایم بریدهبریده از دهانم خارج شود:

-الان بهتره؟

-آره. یکم بیحاله، اما حال عمومیش خوبه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با اینکه بیصدا گریه میکردم اما نمیخواستم پیش رامین بیشتر از این به فینفین بیفتم.
نتوانستم بیشتر از آن حرف بزنم و با جملهای کوتاه تماس را خاتمه دادم:

-باشه. خداحافظ.

به درختهای لخت و زمستانزده نگاه کردم و بیصدا اشک ریختم. به عابرهای بیخیالی که سمت خانهی گرمشان میرفتند و بخار سفید نان تازهشان در هوا میپیچید، نگاه کردم و آه کشیدم.

هر بار به یک مرحلهی سخت از زندگیام که میرسیدم با خودم میگفتم دیگر بدتر از این نمیشود، اما بهراد هر بار میتوانست با شکوهتر از قبل مرا به ته خط برساند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

جسمم روی نیمکت یخزدهی پارک بود و روحم صدها بار تا پیش هامون رفته و برگشته بود.
خجالتِ زیاد مرا چسبانده بود به آن صندلی، برای اولین بار خودم را در جرم بهراد شریک میدانستم.

دیشب چطور میان هزار فکر و خیال به حالِ هامون فکر نکردم و افتادم دنبال بهراد و باعث شدم هامون به این راحتی روی تخت بیمارستان بیفتد!
لعنت به من! لعنت به بهراد که بالاخره مرا هم قاتی کثافتکاریهایش کرد و باعث شد دیشب

حال هامون را خراب کنم و حالا نیکان را با آن حالِ مریضش!

حتماً تا الان بیدار شده بود و متوجهی جای خالی من در خانه شده بود! لعنت به بهراد که از من یک آدم به دردنخور ساخت! لعنت به او که باعث شد یک شبه از خودم متنفر بشوم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هوا زیادی سرد بود و اگر دقایقی بیشتر روی آن نیمکت مینشستم لرز به جانم میافتاد. بیرمق بلند شدم، کیف را روی دوشم انداختم و راستِ خیابان دراز را در پیش گرفتم.
حوصلهی گرفتن تاکسی نداشتم. سرما در تنم رسوخ کرده بود، اما انگار تمام تنم بیحس بود. مسیرم خانهی مادرم بود، اما یکآن به خودم آمدم و دیدم که درست مقابل مجتمعی که خانهی هامون و هدیه آنجا بود، ایستادهام.

عجیب بود برایم، آدرسها معمولاً دیر حفظ میکردم، اما دیروز با یکبار آمدن آدرس خانهی هامون را اَزبر کرده بودم.

انگشت یخزدهام بالا آمد و زنگ را فشرد و وقتی لحظاتی بعد صدای هدیه پیچید، تازه فهمیدم چه غلطی کردم!

هدیه پرسید:

-بله؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اگر آیفون تصویری نبود، اگر مرا ندیده بود میرفتم و تا کسی متوجه نشده من زنگ را زدهام، تا جایی که میشد از آنجا دور میشدم.
اما تا الان حتماً هدیه مرا دیده بود. چه میگفتم بهش؟ میگفتن مجرم به صحنهی جرمش برگشته؟ یا میگفتم من همانیام که دیشب برادرت را سکته داده و حالا آمدم با پرویی تمام با مریض چاقسلامتی کنم؟

داشتم دنبال کلمهای میگشتم که از افتضاح بودنِ ماجرا کم کند که هدیه خودش پیشدستی کرد و

با گفتن:

-بیا بالا!

در را برایم باز کرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لحظاتی جلوی در معطل کردم تا بتوانم خودم را برای بالا رفتن آماده کنم. درست یا غلط آمدنم به اینجا را نمیدانستم، اما چارهای جز رفتن به بالا نداشتم. اگر با چشمهای خودم وضعیت هامون را نمیدیدم، مغزم به کل به هم میریخت و دیگر نمیتوانستم هیچ تصمیم درستی بگیرم.

به اتاقک شیشهای آسانسور تکیه دادم و نگاهی به صورت بیحال اول صبحم انداختم. شال و کاپشنم هر کدام یک رنگ بودند و هیچکدام از لباسهایم به هم نمیآمد. کم پیش میآمد که بدون وقت گذاشتن برای آرایش و انتخاب لباس از خانه بیرون بیایم، اما صبح فقط میخواستم از دست بهراد فرار کنم، حتی شده با بدترین لباسهایی که در خانه داشتم.

آسانسور در طبقهی چهارم ایستاد و من قبل از پیاده شدن موهای نامرتب جلوی سرم را با دست

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زیر شال هل دادم و زنگ واحد را فشردم. طولی نکشید که در باز شد و هدیه را میان طاق در دیدم.

نگاه سریع و گریختهای سمتم انداخت و با صدایی که بیشتر تودهانی بود، زمزمه کرد:

-بیاین تو!

و این جمع بستن یعنی اینکه با من غریبگی میکند و میخواهد این موضوع را به من هم یادآوری کند.

دم کوتاهی از هوا گرفتم و پا توی خانه گذاشتم. در همان لحظات اول گرمای یکدست خانه پوست یخکردهام را به بازی گرفت. هدیه مقابلم ایستاده بود و مشخص بود دنبال حرفی برای گفتن میگردد اما زبانش برای حرف نمیچرخید.

انگار بلاتکلیف ایستاده بود تا ببیند من چهکارهام؟ میروم مینشینم یا چیزی میگویم؟

چه جو سنگین و ناجوری بود بینمان! مجبور

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شدم من به جای او یک چیزی بپرانم که این سکوت لعنتی بشکند.

آهسته پرسیدم:

-هامون...خونهس؟

سر جنباند و با تاخیر گفت:

-بله. توی اتاقه.

حس میکردم یک حالتی توی رفتارش است، انگار ازم نگاه میدزدید. به احتمال زیاد از اینکه این

چند وقته با بهراد در تماس بود و با اون چند بار بیرون رفته بود، خجالتزده به نظر میآمد.

خبر نداشت که اگر از دستم برمیآمد من خودم داوطلبانه بهراد را در میدان شهر به حراج میگذاشتم و به اولین کسی که میخواستش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مفتمفت میدادم تا ببرتش! تازه برای تشکر یک چیزی هم رویش میدادم!

قبلاً هم وقتی با هامون به خانهشان در کرمانشاه رفته بودیم، هدیه دختر آرام و زیادی درونگرا بود، اما الان حس میکردم از حضور من در اینجا احساس راحتی نمیکند.

تا قبل از اینکه سراغ اتاق هامون را بگیرم، آهسته و منمنکنان گفتم:

هدیه...من میدونم که تو مجبور شدی به خاطر برادرت با بهراد مدتی رابطه داشته باشی، میخوانم بدونی که من میشناسمت و میدونم که نیت بدی نداشتی!

لبانم را روی هم فشردم و گفتم:

-گرچه حتی نیت بدی هم داشتی باز هم اون آدم برام مهم نبود. امیدوارم تو هم منو درک کنی و بدونی که من دیشب واقعا دلم نمیخواست حال هامون بد بشه. توی این یه ساعت تا برسم اینجا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صد بار خودم رو نفرین کردم! دیگه تو هم یه چشمه از هنرنماییهای بهراد رو دیدی، یه جوری این کلاف رو پیچیده بههم که با هیچ دندون تیزی باز نمیشه.

به جای هر حرفی فقط سر جنباند. منی که تا قبل آمدن به این خانه انتظار رفتار تند و تیز از او داشتم؛ همین هم برایم کافی بود.

ثانیهای نگذشت که در یکی از اتاقها باز شد و رامین وارد هال شد. خدارا شکر که جمع سنگین دونفرهی من و هدیه را سه نفره کرد. رامین احوالپرسی را فقط از سر وظیفه انجام داد، همه چیز از اوضاعم معلوم بود. چه میپرسید ازم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هدیه برای آماده کردن چای به آشپزخانه رفت و من نزدیک رامین رفتم. کیف سنگینم را روی یکی از مبلها انداختم و به رامین گفتم:

-میتونم هامون رو ببینم؟

رامین دست به چانهاش کشید و مردد گفت:

والا اگه دست من بود میگفتم نه! دیشب اون همه فشار و استرس رو پشت سر گذاشته الان تو رو ببینه بازم براش تنشزائه! اما میدونم که تا نبینیش دلت آروم نمیگیره!

خوب بود که رامین همیشه منطقی فکر میکرد. لبخند بیجانی زدم و با قدردانی گفتم:

-مرسی که وضعیتم رو درک میکنی.

از او جدا شدم و سمت همان اتاقی رفتم که چند لحظه پیش رامین از آنجا بیرون آمد. احتمالاً اتاق هامون آنجا بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از ترس اینکه مبادا خواب باشد چند ضربهی خیلی ریز به در زدم و وارد اتاق شدم. به محض ورود با چشم دنبالش گشتم. رو به دیوار به پهلو دراز کشیده بود و داشت تقلا میکرد بالشش را زیر سرش نرم کند.

متوجه باز شدن در اتاقش که شد غرغرکنان گفت:

-هدیه این بویِ سوپ چیه تو خونه پیچیده؟ من کِی لب به سوپ زدم که الان بار دومم باشه؟

پس هنوز هم با سوپ سرِجنگ داشت! یادم میآمد آن وقتها در دانشگاه با هر دانشجوی ورودی جدیدی که آشنا میشد اینطور خودش را به او معرفی میکرد»: من هامونم سی ساله از کرمانشاه! سال چهارمم و سوپ رو هم قاتی غذاها حساب نمیکنم!»

آنقدر اعلام تنفرش از سوپ برایش مهم بود که تهِ همه معرفیهای خودش به دیگران، این موضوع را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تاکید میکرد. ما هم سر این مسئله کلی دستش میانداختیم و هر بار که با او به سلف یا رستوران میرفتیم یک کاسه سوپ بزرگ و پر و پیمان برایش سفارش میدادیم.

لبخند تلخی زدم و بغض چنگ زد به گلویم.

صدایش هنوز هم مثل دیشب گرفته بود، شاید هم بدتر!

فقط خدا میدانست دیشب چه لحظات سخت و عذابآوری را پشت سر گذاشته بود.

در حال چرخیدن به سمت من، با آن صدای گرفته گفت:

در ضمن لازم نیست پاکت سیگارم رو توی هفت سوراخ قایم کنی، اونقدر حالیمه که تو این وضعیت لب بهش..

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چرخید و وقتی چشمان بهتزدهاش در صورت من نشست جملهاش را نصفهونیمه رها کرد. انگار انتظارم را در اتاقش نداشت. جاخورده نگاهم کرد و چند ثانیه بعد متعجب و گرفته پرسید:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

حرف زدن صدای گرفتهاش را بدتر کرد و به سرفه افتاد. با نگرانی جلو رفتم و از پارچ روی کنسول یک لیوان پر کردم و سمتش گرفتم. سرفهاش قطع شد، اما لیوان آب را از دستم نگرفت.

دستم را پس زد. نگاهش را از من گرفت و لب زد:

-نمیخوام!

همه چیز سخت بود، مثل امتحان نهایی که حتی یک خط درس هم نخوانده باشی، چرا هامون داشت سختترش میکرد؟

به خاطر پیادهروی زیاد در هوای سرد عضلات پاهایم گرفته بود. برای خودم صندلیای برداشتم و نزدیک تخت یک نفرهاش گذاشتم و بیصدا رویش نشستم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رویِ هامون سمت دیوار بود و تصویر من از او فقط موهای سیاه رنگش بود. اشکی از گوشهی چشمم چکید و او ندید دانهی غلتانِ روی صورتم را.

انگشت زیر پلکم کشیدم و با صدای گریان پچپچ کردم:

الهی بمیرم...بهخدا من یه درصدم فکر نمیکردم دیشب به این حال بیفتی. کاش دیشب پام رو اون پلهها میشکست و اونجوری ترکت نمیکردم...

جوابم را نداد. حتی کوچکترین تکانی هم نخورد. صورتش را هم نداشتم تا واکنشش را ببینم.
دوباره با اشک صورتم جنگیدم و ادامه دادم:

-میدونم ازم دلخوری، میدونم حالت ازم بههم میخوره. کاش میشد اینجا نیام تا بیشتر از این

عذابت ندم. ولی بهخدا نیومدم که حالت رو بدتر کنم؛ نگرانت بودم، دلم طاقت نیاورد نبینمت...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تکان خورد. بالاخره چرخید و صورت بیرنگورویش را سمتم گرفت. ته دل ماتمزدهام نوری تابید که هامون اهلِ کینه نیست و شرایط بدم را درک میکند.

اما با کلماتی که به هم چسباند دنیا را پیش چشمانم تیره و تار کرد:

-واسه چی اینجا نشستی؟ نمیخوام ببینمت...صداتم نمیخوام بشنوم.

اوضاع سینهاش خوب نبود. نفسی گرفت و با مکثی کوتاه زمزمه کرد:

_برگرد پیش شوهرت!

بیرحم شده بود و میخواست با کلمات مرا به صلابه بکشد. به ثانیه نکشیده از روی صندلی بلند

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شدم و ایستادم. واکنشم آنی بود و هر دو جا خوردیم. هم منی که قرار نبود این همه زودرنج باشم و هم هامونی که با آن چند کلمه فقط میخواست دلخوریاش را برای دیشب نشان دهد.

نیامده بودم که با اولین حرف بلندشوم و بروم! اما دیگر نمیکشیدم. من تمام دیروز و دیشب و حتی امروز صبح را بدون استراحت آنقدر سخت پشت سر گذاشته بودم که ظرفیتی برایم نمانده بود و دیگر برایم فرقی نمیکرد که دارم از کی حرف میخورم!

با صدایی که از ناراحتی و بغض میلرزید، زمزمه کردم:

-باشه میرم!

هامون یکه خورده بود. گردنش را کمی از بالش فاصله داده بود و بروبر نگاهم میکرد. انتظار هر واکنش و حرفی را از من داشت؛ جز رفتن! حساب

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

این را نکرده بود شیشهی نازک صبر و طاقت من ترک برداشته و چیزی تا خرد شدنش نمانده بود.

زیر نگاههای ناباور او با قدمهای پرتحکم سمت در رفتم. دستگیره را پایین کشیدم، حتی از اتاق هم بیرون رفتم و در را پشت سرم، روی هم کوباندم. تا پا توی پذیرایی گذاشتم نگاه درشتشدهی رامین رویم نشست. هدیه هم سینی بهدست از آشپزخانه بیرون آمد و پرسشی و مات در صورتم نگاه چرخاند.

هنوز دو دقیقه از رفتنم به اتاق هامون نگذشته بود که اینطور به تندی بیرون زدم. احوالم را هم که نگو! مثل دختربچهای بودم که دلش بدجور شکسته و هر لحظه ممکن است بزند زیر گریه.

به جای توضیح دادن به آن دو به در خروجی نگاه کردم و در ذهنم محاسبه کردم که اگر سرم را بیندازم پایین و صاف سمت در بروم رفتنم چند ثانیه طول میکشد. همین درست بود! باید

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بیتوضیح به بقیه خیلی زود این خانه را ترک میکردم.

قدم اول را برداشتم و هنوز پایم به قدم دوم نرسیده باز یک واکنش آنی دیگر به بار آوردم. معلوم نبود خستگی و انفجار افکار زیادی در مغزم، چه دارد به سرم میآورد. به جای رفتن سمت در، دوباره سمت عقب چرخیدم و دستگیرهی اتاق هامون را پایین کشیدم.

یکبار دیگر وارد اتاقش شدم و در را پشت سرم بستم. هامون هنوز هم در همان حالت قبلی بود.

هنوز هم سرش کمی بالا آمده و از بالشش فاصله گرفته بود. هنوز هم نگاهِ چشم انتظارش خیره به در مانده بود. انگار رفتنم را باور نداشت و خوب میدانست به همین زودی دوباره برمیگردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پاهایم خسته و کمجان بودند. نزدیکش رفتم و روی صندلی قبلی نشستم. نگاه خیرهاش حرف زدن را برایم سخت میکرد. سرم را پایین انداختم، انگار ارتعاش صدا یار جانیِ این لحظاتم شده بود:

-زندگی من فقط مال من نیست! پسرمم هم هست! اون هنوز خیلی کوچیکه، خیلی به من وابستهس، منم به اون! جوری که اگه جدامون کنن حتی نمیدونم چی سرمون بیاد. دیشب هیچ چیز و هیچ نیرویی تو دنیا جز اون، منو نمیتونست برگردونه تو اون خونه، باید برمیگشتم و فکری برای احوالش میکردم. گرچه اصلاً بعید میدونم موفق شده باشم. میدونم تو هم اینو فهمیدی که دیشب اون طنابی که بهراد انداخت دور گردنم و منو دوباره برگردوند تو اون خونه نیکان بود، اما اون اخمهای درهمت و اون زبون تلخت میگه که نمیخوای این بهونه رو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قبول کنی و میخوای همه چیو رو سر من خراب کنی!

برای بلند شدن تکانی روی صندلی خوردم و دلگیر گفتم:

نمیدونم گفتن این حرفا چه دردی رو از من درمون میکنه یا شنیدنش چه کمکی به تو میکنه.

اما نتونستم بدون گفتن دلیلم برای اینکه دیشب با بهراد برگشتم به خونه، از اینجا برم.
بین گفتن و نگفتن جملهی بعدی مردد بودم.
هامون حال خوبی نداشت و من خوب میدانستم الان وقت گفتن این حرف نیست...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما شنیدن جملهی » برگرد پیش شوهرت« زور داشت، بهخدا که برای من بریده از عالم و آدم زیادی زور داشت. اگر نمیگفتم غمباد میگرفتم:

-میدونی من اونقدر شاکی نشدم، اونقدر به

دیگرون گلایه نکردم که دیگه بقیه فکر میکنن شاکی شدن حق من نیست! اگه تو به خاطر یه شب ترک کردن اینجوری ازم دلخوری، من به اندازهی پنج سال سوختن زندگیم ازت شاکیام، اصلاً چرا پنج سال؟ تو همهی زندگی منو نابود

کردی! من همیشه از بهراد متنفر بودم، همیشه ازش فراری بودم، این تو بودی که این بلای آسمونی رو اونقدر بهم نزدیک کردی که یهو به خودم اومدم و دیدم درست وسط زندگیمه و شده همهکارهم!

نگاهش سنگینتر از هر وقتی رویم نشسته بود. جرئت نگاه کردن به صورتش را نداشتم، اما بدون دیدنش حس میکردم چطور به دهانم و تکتک

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کلماتی که از آن بیرون میزند چشم دوخته است.
با همان صدایی که به طور رومخیای میلرزید ادامه دادم:

-هر وقت ازم دلخور بودی، هر وقت تو ذهنت باهام شروع به جنگ کردی اینو یادت نره که تو با یه دروغ مصلحتی منو پرت کردی درست وسط جهنم! اگه اون روزی که از هم جدا شدیم تو اون سالن لعنتی به جای کشیدن پای هستی به این ماجرا واسه فریب دادن من، صاف و پوستکنده بهم میگفتی چه خاکی تو سرمون شده نه من میرفتم از سر بیچارگی و بیاعتمادیم به آدما به حروملقمهای مثل بهراد رو بزنم و نه تو این همه سال توغربت تو زندون میپوسیدی!
سینهام از سنگینی بغض پرید و گفتم:

-پس به جای زخم زدن به منی که خرابترین حال دنیا رو دارم چرتکه بنداز وسط ببین کی بیشتر شاکیه؟ منی که از سر ناچاری و بیچارگی هر بار

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ترکت کردم و یا تویی که با یه تصمیم خودخواهانه هر دومون رو به خاک سیاه نشوندی و بدون اینکه ذرهای منو آدم حساب کنی، به جای هر دومون تصمیم گرفتی!

هامون که قصد نداشت حتی یک کلمه هم حرامم نکند و من هم هر چه که باید میگفتم، گفته بودم. دیگر دلیلی برای اینجا ماندن نداشتم. گلویم آنقدر درد داشت که حتی برای یک کلمه دیگر هم جا نداشتم. بلند شدم، اینبار بیرمقتر.

اما تا قبل از رو گرداندن از هامون، بالاخره قفل سکوت را شکست و گفت:

-تصمیم خودخواهانه؟ تو اصلاً معنی خودخواهی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رو میفهمی؟ من از سر کِیفم تصمیم گرفتم که چیزی به تو نگم؟ من خودخواهم؟ منی که چهارسال تو اون سلولهای کثافت حبس کشیدم تا دست هیچ مردی به تو نرسه؟!

با قدمهای تندی سمت در رفتم. نه تحمل شنیدن آن صدای گرفته و ناراحتش را داشتم و نه میخواستم با آن حال بدش به خودش فشار بیاورد. اما قبل از اینکه موفق به فرار از آن اتاق شوم، دوباره جلوی در مرا از حرکت انداخت:

-سلوا با توام! میخواستی همه چی رو بهت بگم و

حق انتخاب بدم که چیکار کنی؟ بمونی تو اون جهنم کنارم؟ فیلم هندی بود مگه؟! میدونی اگه میموندی چی میشد؟ چه بلایی سرت میاومد؟ من که مردم چیزایی که تو اون سلولها دیدم و شنیدم که کِم کم صد سال نیاز دارم تا از ذهنم یکم کمرنگ شه! تو که یه دختر جوون بودی... مکث کرد و بیپرواتر از قبل گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تحمل داشتی مردای غریبه و اجنبی هر شب و هر شب بهت دست بزنن؟ میتونستی بوی گند بدنشون رو تحمل کنی؟ میتونستی قبول کنی هر شب یه مشت آدم کثافت، بیوقفه و حیوونوار به جونت بیفتن و بهت تجاوز کنن؟ میتونستی تحمل کنی اندامهای جنسیتو وحشیانه با وسیلههای مختلف شکنجه کنن؟ میتونستی کنده شدن پوستت و فرو کردن میخ تو استخونهاتو تحمل کنی؟ تویی که تا یه حشره میدیدی جیغت رو هوا بود میتونستی تحمل کنی هر شب جک و جونورای تو زندون گوشت تنت رو بجوآن؟ میتونستی سلوا؟! من چی؟ میدونستم تحمل کنم همهی اینا سرت بیاد، در عوض خیالم راحت باشه که همه چیو بهت گفتم؟

به صورت جمعشدهام اشاره کرد و گفت:

-میبینی حتی شنیدنشون هم برات راحت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیست، چه برسه به تجربه کردنش. تازه این بیست درصد از چیزایی که ممکن بود سرت بیاد، بقیهش رو هنوز نگفتم. فکر میکنی اگه میموندی پیشم مثل این فیلم فارسیای قدیم لاو میترکوندیم؟ تو دست من امانت بودی، تو یه دختر ایرانی جوون و خوشگل بودی، اونجا بهت رحم نمیکردن سلوا، بلایی سرت میآوردن که هم خودت هم من، روزی هزار بار آرزوی مرگت رو بکنیم! من جز دروغ گفتن بهت، جز فریب دادنت مگه راه دیگهای هم داشتم؟

****

پلهها یکیدو تا بالا رفتم. آنقدر بیحال بودم که مابین هر دو پله میایستادم و یک نفسی میگرفتم و دوباره ادامه میدادم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کلید را توی در انداختم و وارد خانه شدم. مامان مشغول جمع کردن میز صبحانه بود و استکانهای کثیف را در سینک میگذاشت.

نگاهی دور تا دور خانه انداختم و وقتی مطمئن

شدم که بابا در خانه نیست نفس راحتی کشیدم.
مامان در حال جمع کردن خردهریزهای نان از روی سفره، با دیدن من یکهو بیحرکت ماند.
صورت بیحال و سرووضع بههم ریختهام را با ریزبینی از نظر گذراند و نگران جلو آمد:

_خیر باشه این وقت صبح؟ طوری شده؟ بهراد کجاست؟

عضلات دستم تحمل سنگینی کیفم را نیاورد، ولش کردم گوشهی سالن و نزدیک میز ناهارخوری رفتم. گرسنهام بود، اما میلم به خوردن چیزی نمیکشید. هنوز یک استکان پر از چای روی میز بود. کمی هم سرد شده بود. سوزش خفیفی مثل

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شروع یک سرماخوردگی در گلو داشتم. همان چای سرد را تلختلخ سر کشیدم تا بلکه راحتتر بتوانم آب دهانم را قورت بدهم.

مامان حرکاتم را دنبال کرد و با بیطاقتی پرسید:

_نمیخوای حرف بزنی نصفهعمر شدم؟ این چه سر و قیافهیه واسه خودت درست کردی؟

انگشت زیر گلویم گذاشتم و با صدایی دورگه زمزمه کردم:

_با بهراد حرفم شد، از خونه زدم بیرون. شب رو هم درست نخوابیدم، یکم بیحالم. الان ازم نپرس چی شده و سر چی حرفتون شده! بذار یکم استراحت کنم، سرحال شدم خودم همه چی رو برات تعریف میکنم.

استکان خالی را گذاشتم روی میز و خیره به نگاه پرسوال و دلواپس مامان گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_من میرم بخوابم، تا خودم بیدار نشدم صدام نکنیا!

میدانست تا خودم نخواهم تلاشش برای به حرف آوردنم بینتیجه است، با این حال شانس خود را امتحان کرد:

_آخه اینجوری که نمیشه. تا بیدار شی من فکرم هزار راه میره!

در حال دور شدن از او آهسته گفتم:
_چیز مهمی نیست. نگران نباش.
فکر میکردم یکی دو سالت خواب روبراهم کند، اما شب شده بود و من هنوز روی تختم بودم.

انگار از بلندی به پایین پرت شده بودم.
استخوانهایم درد میکرد و سوزش گلویم بیشتر شده بود. احتمالا چند ساعت پیادهروی سر صبح کار دستم داده بود!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بدنم را مثل تکه گوشتی سنگین به چپ و راست تکان دادم و از پشت پرده به تاریکی هوا چشم دوختم. با حرکت دورانی دست دنبال موبایلم گشتم و وقتی صفحهاش را روشن کردم سینی غذا را روی کنسول دیدم.

احتمالا تا الان یخ بسته بود. با دیدن ساعت موبایل با حالتی از گیجی جا خوردم، ساعت از ده شب گذشته بود. باورم نمیشد این ساعت را خوابیده باشم. مامان چطور تاب آورده بود این همه ساعت را بدون سیمجیم کردن، مرا به حال خود رها کند؟

دوباره سرم را توی بالش مچالهشده، فرو کردم و پلک روی هم فشردم. تمام این چند ساعت نیکان

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

توی خوابم بود، آنقدر نزدیک که بوی بدن نرم و لطیفش هنوز هم زیر بینیام بود.

بدنم لرز داشت، پتو پیچیدم دور و یکآن یادم افتاد که چرا صفحهی اعلانات موبایل را چک نکردم! حتما از صبح کلی پیام یا تماس داشتم.

شتابزده چنگ انداختم به موبایلم و در همان ثانیههای اول ماتم برد.

صفحهی اعلانات موبابلم خالی خالی بود!

مگر میشد این همه ساعت بیخبری از همه؟ کسی سراغم را نگرفته بود یعنی؟

حالم مثل قماربازی بود که در یک ثانیه، ناغافل همه چیزش را از دست داده و هنوز دارد دست و پا میزند که واقعیت را پس بزند.

زمین زیر پایم خالی شد و همهی حسابکتابهایم غلط از آب درآمد! فکر میکردم کم کم ده زنگ و پیام از بهراد داشته باشم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فکر میکردم نیکان در همین چند ساعت عاصیاش کند، فکر میکردم از پسش برنیاید و چارهای نداشته باشد جز زنگ زدن به من!

در واقع من روی بیقراری کردن نیکان حساب باز کرده بودم و یکبار دیگر...باز هم به دست بهراد و باز هم به بدترین شکل ممکن، رودست خورده بودم.

بهراد چطور این همه ساعت نیکان را در آن خانه نگه داشته بود؟ مخصوصا مواقعی که نیکان مریض بود حتی من هم به زور باهاش سروکله میزدم.

حالا چه گلی به سرم میگرفتم؟
من فقط تا اینجای کار حساب کرده بودم که نیکان در آن چند ساعت جوری دمار از روزگار بهراد درآورد که حساب کار دستش بیاید و مجبور شود برای راحت کردن جانش نیکان را به من تحویل

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دهد. حساب اینکه بیست ساعت از خانه بروم و هیچکس سراغم را نگیرد، نکرده بودم...

* * * *

صدای بلند حرف زدن ستاره در وسط خانه، نگذاشت درست و حسابی بخوابم. هوا روشن شده بود و من همچنان با چشمهایی بسته نمیتوانستم خودم را بسپارم به جریان زندگی. نمیخواستم روز دیگری آغاز شود! نمیخواستم چشمهایم به صبح دومی باز شود که زندگیام دیگر رنگ و بوی نیکان را نداشت.

سرم را زیر پتو مخفی کردم تا به تاریکی پناه ببرم و از روشنی خورشید در امان باشم، اما ستاره با آمدن به اتاقم، خیلی زود این خلوت را به هم زد و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از روی پتو بازویم را تکان داد:

-پاشو یه چیزی بخور، داری میمیری! چهت شده؟

امیدوار بودم خیلی زود برود و مرا در کنج تنهاییام رها کند. اما ستاره مثل مامان صبور نبود و تا تهوتوی ماجرا را در نمیآورد ولکنم نبود. دوباره پرسید:

-اوی سلوا با توام! سر چی با بهراد حرفت شده؟ شما که با هم خوب بودین؟

وقتی دید اوضاعم خرابتر از آن است که صدایی ازم خارج شود، دست انداخت به پتویم و گفت:

-پاشو ببرمت دکتر! وضعیتت خرابه! ریهت عفونت کرده، تو خوابم نمیتونستی درست نفس بکشی!

بالاخره موفق شد پتو را از روی صورتم کنار بزند. با حس نور تیز آفتاب، فوری دست انداختم به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صورتم. اما دیر شده بود و ستاره چشمهایم را دیده بود.

صدای هینش بالا رفت و جاخورده گفت:

-چیکار با خودت سلوا! چشمهات چقدر باد کرده؟ گریه کردی؟ یعنی دعواتون انقدر جدیه؟

شب قبل از عروسیِ کرج، که پیش هم خوابیده بودیم از بهراد و ماجرای کشته شدن زن قبلیاش برایش گفته بودم. برای همین زیاد از ماجرا دور نبود، گرچه هنوز از چیزهایی که در خانهی هامون گذشته بود، چیزی نمیدانست.

با آن حال نزار و تب بالا همه چیز را موبهمو برایش تعریف کردم. ستاره که همیشه بهراد را زیادی قبول داشت، در مدتی که برایش ماجرا را

تعریف میکردم مدام جا میخورد، یکوقتهایی از بهت سکوت میکرد و یکوقتهایی وسط حرفهایم بهراد و اجدادش را به باد فحش و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نفرین میبست و قسم میخورد که پیش عالم و آدم آبرو برایش نگذارد.

حرفهایم که تمام شد، نفس کم آوردم. خودم را انداختم توی بغلش و با گریه زمزمه کردم:

-همهی اینا به کنار، بچهم رو ازم گرفت ستاره!

ستاره شانهام را ماساژ داد و گفت:

-گرفت که گرفت! به جهنم! برو خدا رو هزار بار شکر کن که بچهی خودت نبود! وگرنه الان میدونی چه اوضاعی داشتی؟ باید حالا حالاها میافتادی دنبالش تا آقا بذاره یه نظر بچه رو ببینی!

صورتم را از آغوشش جدا کردم و با همان گریه به او پریدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیکان بچهی منه! چرا نمیخواین بفهمین اینو؟ من فقط به دنیا نیاوردمش، ولی از نوزادی پیش من بود! من بزرگش کردم، بوی منو به خودش گرفت. توروخدا یه کاری کن ستاره! نیکان مریض بود، حال خوبی نداشت من تا نبینمش هیچی از گلوم پایین نمیره.

ستاره درمانده نگاهم کرد و گفت:

-خب با این اوضاع چرا خونه رو ترک کردی؟ یه دو روزی دندون رو جیگر میذاشتی ببینی بهراد خودش چه غلطی میخواد بکنه!

سر آستینم را با بیحالی کشیدم به خیسی صورتم و گفتم:

بیشتر از اون نمیشد تو اون خونه بمونم. بهراد داشت از وابستگی من به نیکان سوءاستفاده میکردم. من فکر کردم اگه از خونه بزنم بیرون به غلط کردن میفته و به خاطر پسرش هم که شده، باهام راه میاد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

غرق فکر دستم را گرفت تا آرامم کند، اما بیاثر بود و با بیقراری بیشتر نالیدم:

-ستاره من با دستای خودم پسرم رو از خودم جدا کردم! جواب نیکان رو چی بدم؟ من بهش قول داده بودم که هیچوقت تنهاش نذارم. چرا ازشون خبری نیست؟ میگم نکنه...نکنه بهراد به نیکان تا الان گفته باشه که من مادرش نیستم؟

اشک دوباره در چشمهایم جوشید:

-نه...نه! نیکان هنوز کوچیکه، نمیتونه درک کنه، طاقت نمیاره. من میشناسمش، بهراد هر بهونهای هم بیاره، اون باز منو میخواد. خدا لعنتت بهراد، معلوم نیست چی کارش کرده که سراغ منو نمیگیره. بهراد حتی یه ساعتم نمیتونست نیکان

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رو نگه داره، حالا معلوم نیست با چه ترفندی نگهش داشته که مجبور نشه سراغ من بیاد و یکم

از اون غرور ناتمومش کم نشه!

با هر دو دست صورتم را پاک کردم و پریشاناحوال گفتم:

-من نگرانم ستاره. نیکان مریض بود، دیدی که

اون روز تو تالار چطوری از حال رفت! نکنه حالش بدتر شه؟ اون الان بهم احتیاج داره، من مثل بهراد نمیتونم بچهم رو فدای غرورم کنم، باید برم نیکان رو ببینم.

هنوز تکان نخورده، ستاره با فشار آوردن به رانهایم مرا به عقب راند و گفت:

-دیوونه شدی سلوا؟ میخوای بری خونه و به

بهراد رو بزنی که اجازه بده بچهش رو ببینی؟ مگه نمیگی لحظهی آخر بهت گفته بود با التماس برمیگردی تو این خونه؟ خب اونم همین رو میخواد که تو با پای خودت برگردی و به التماس

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کردن بیفتی! میخوای خرکیفش کنی؟
چسبیدم به دیوار و نفسم را با آشوب فوت کردم:

-چیکار کنم ستاره؟ بشینم و منتظر باشم که

نیکان رو واسه همیشه از من بگیره؟
ستاره دست سردم را چسبید و گفت:

کار به اونجاها نمیرسه سلوا! بهراد آدم نشستن

تو خونه و بچهداری کردن نیست! شاید از روی لج و لجبازی یه روز بتونه نیکان رو نگهداره، یا چه میدونم دو روز سرش رو گرم کنه که بهونهگیری نکنه! روز اول و دوم که نگه داشتن یه بچه بدون مادر سخت نیست، تازه از روز سوم و چهارمه که داستان شروع میشه. بعد اون دیگه نمیتونه نیکان رو کنترل کنه، خسته میشه، کم میاره، زله میشه! اونوقت غرور که سهله، حاضر میشه به پاتم بیفته تا بچهش رو یه ساعت نگه داری! تا اون روز تو باید خیلی صبور باشی سلوا! الان اما نه! الان هر حرکتی که بزنی خامِ بازیه بهراد شدی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

***

چیزی تا رسیدن به نوبت ما نمانده بود. نفر قبلی که از اتاق بیرون میآمد نوبت من و بهراد میشد.
اما هنوز خبری از بهراد نشده بود. ستاره بیشتر از من استرس داشت، آنقدر جلویم رژه رفته بود که کمکم داشتم حالت تهوع میگرفتم.

میان قدمرو زدن لحظهای بالای سرم ایستاد و با حرص گفت:

_اون موقع که بهراد همهی مراحل دادگاه و مشاور رو بیچون و چرا میاومد بهخدا حدس میزدم درست لحظهی نود دستمون رو میذاره تو پوست گردو! اگه امروز نیاد خدا میدونه دادگاه بعدی میفته چند ماه دیگه؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هر چقدر که من موقع نگرانی کمحرف میشدم، در عوض چانهی او خوب گرم میشد. نشست کنارم روی نیمکت فلزی و چشمکی حوالهام کرد:

_میگما مردم و زنده شدم تا آزمایش بارداری رو بدی، اگه این وسط یه گندی میزدی باید حالا حالاها اون بهراد نکبت رو تحمل میکردیم!

چشمانتظار بهراد به انتهای راهرو چشم دوختم و بیحوصله گفتم:

_چه خبری میخواستی بشه؟ دو سه هفتهس که از خونهش بیرون زدم، قبل اونم دو هفته باهاش قهر بودم.

سرباز از اتاق روبرو بیرون آمد و اسم من و بهراد را خواند تا وارد اتاق بشویم. چقدر زود نوبتمان رسید!

ستاره نگاهش را دور سالن باریک چرخاند و با استیصال به سرباز گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_آقا میشه ده دقیقه صبر کنین، شوهرش هنوز نیومده، الاناس که برسه.

سرباز در جوابش گفت:

_فقط سه دقیقه وقت دارین، اگه نیاد نوبت نفر بعدی میشه.

ستاره با حرص چتریهای کوتاه جلوی سرش را نزدیک شقیقهاش برد و به من گفت:

_تند تند بگیر اون شمارهی کوفتیشو، ببین جواب میده یا نه!

نفسم را با آشوب فوت کردم و با پچپچ گفتم:
_همین الان گرفتمش، خاموش بود!
شانههای ستاره آویزان شد و با بهت گفت:
_تبریک میگم پس آقا بالاخره کرمش رو ریخت!
بلاتکلیف میان اینکه نمیدانستم منتظرش بمانیم یا دیگر وقتی برایمان نمانده که با صدای بهراد که از سرباز میپرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_همین اتاق باید بریم؟

هر دو غافلگیر شده و سمت صدا چرخیدیم.

آنقدر بیصدا آمده بود که هیچکدام متوجهاش نشده بودیم. حتی شاید مکالمه آخر من و ستاره هم شنیده بود.

به ستاره هم اجازه دادند که همراه من وارد اتاق شود. قاضی نگاهی سرسری به پرونده انداخت، چند سوال معمول از من و بهراد پرسید و در آخر مرا خطاب قرار داد و گفت:

_خانم مطمئنی که میخوای از همسرت جدا بشی، راه برگشتی نداره؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی ثانیهای تعلل نکردم و آرام گفتم:
_بله مطمئنم.
خطی عمیق انداخت وسط ابروهایش و با مکثی از بهراد پرسید:

_شما چی آقا؟ مطمئنین میخواین همسرتون رو طلاق بدین؟
برخلاف من بهراد برای گفتن جواب آماده نبود. حتی انگار از سوال جا خورده بود. سکوتش بعد این سوال، باعث شد برای لحظهای سرم را بالا بگیرم و به نیمرخش نگاه کنم.

مثل همیشه لباسهای مرتب و شیکی پوشیده بود، اما صورتش زیاد سرحال به نظر نمیآمد و تهریشش کمی نامرتبتر از روزهای دیگر بود.

نگاه پیگیر قاضی را که روی صورت خودش دید، با بالا کشیدن شانههایش حجم زیادی از هوا را گرفت و با صدایی که به زور شنیده میشد،

زمزمه کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_بله.
بهراد اگر بهراد همیشه بود، برای اینکه جلوی من و ستاره نشان دهد که ککش از این طلاق نگزیده یک جوری بیخیالی خودش را نشان میدهد، اما الان بر خلاف چیزی که حدس میزدم اصلا حال و حوصله نداشت و انگار به زور آمده بود دادگاه.
قاضی خودکار را روی برگه توی پرونده چرخاند و با بلند کردن سرش پرسید:
_در مورد مهریه چی؟ تصمیمی گرفته شده؟
بلافاصله در جوابش گفتم:
_من مهریه نمیخوام، میبخشم...
هنوز جملهام را به انتها نرسانده بودم که ستاره به تندی پرید وسط حرفم:
_نخیر نمیبخشه! مهریهش رو میخوایم!
قاضی با سردرگمی پرسید:
_بالاخره چیکار میکنین؟ میبخشین یا نه؟
ستاره دوباره با تاکید گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_نمیبخشه.
بازویش را گرفتم و همراه با اخم پر خط و نشان پچپچ کردم:
_ستاره من نمیخوام چیزی ازش بگیرم. خواهش میکنم تو ساکت باش.
ستاره بدون اینکه ذرهای کوتاه بیاید، با زمزمهای آهسته گفت:
_تو چی حالیته آخه؟ نکنه تا ابد میخوای وردل مامان و بابا بمونی؟ فکر فرداتو نمیکنی که چطوری میخوای مستقل شی؟ میخوای ببخشی به بهراد که چی بشه؟
صدایش را کمی عمدا بالا برد تا بهراد هم بشنود:
_که بره خرج چنتا لاشیتر از خودش بکنه؟
موفق شد! بهراد صدایش را خوب شنید و برای خاتمه دادن به جروبحث من و ستاره، رو به قاضی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_آقای قاضی مهریهش آمادهس، چکش رو آوردم. همین امروز میتونه نقد کنه.

بعد به تقلید از خود ستاره آرام اما کاملا واضح، جوری که مخاطبش دقیقا خود او باشد، زمزمه کرد:

_مهریه نگیرن چیکار کنن؟ واسه همین پول و مهریه دختر دادن بهم دیگه!

اَه! همین را میخواست ستاره! که آنقدر روی بحث مهریه مانور بدهد که بهراد اینطور تحقیرمان کند.

بهراد داشت به ماجرای خواستگاری اشاره میکرد که اولش به خاطر شرایطش و بچهاش، خانوادهام راضی به ازدواج با او نمیشدند، اما بعدش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فهمیدند که موقعیت اجتماعی و پول خوبی دارد، کمکم نرم شدند.
اما ستاره زیاد به او مجال نداد که کیفور بماند. به طور کامل سمت بهراد چرخید و اینبار خبری از زمزمه نبود. در جوابش پرحوصله و رسا گفت:

_آره اصولا همه واسه مهریه زن تو میشن! اما یه سوال؟ مهریهی زن قبلیت چی شد؟ بهش دادی یا اجل مهلتش نداد؟ یا میخوای یه کاری کنیم؛ چطوره جلوی قاضی و دادگاه اصلا بحث زن قبلیتو باز نکنیم! بیخودی برات دردسر نتراشیم؟! هان؟!

به آنی رنگ از صورت بهراد پرید و نگاه ناباورش روی صورت من نشست. لابد انتظار نداشت که ماجرای کشته شدن زنش را ستاره هم بداند.

ستاره با تهدید زیرپوستی جوری دهان بهراد را گل گرفت که چسبید به صندلیاش و بعید میدانستم باز هم بتواند نطق کند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چون خوب میدانست ستاره مثل من، دهانش چفت و بست ندارد و هر آن ممکن است خر مغزش را گاز بگیرد و جلوی قاضی پتهاش را روی آب بریزد.

منشی قاضی اخطار داد که از بحثهای بیخود پرهیز کنیم. کارهای نهایی انجام شد و موقع بیرون آمدن از اتاق، بهراد بدون اینکه به صورتمان نگاه کند، با لحنی سرسنگین به من گفت:

_بیا پایین از ماشین هم چک مهریه رو بدم و هم قرار محضر رو بذاریم.

بعدش بدون اینکه منتظر ما بماند، با قدمهای بلندی در پیچ راهرو گم شد.

ستاره هم ماشین شوهرش را آورده بود و در خیابان درختی پشت دادگاه، پارک کرده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ماشین بهراد هم، با کمی فاصله پارک بود. از ستاره خواستم که در ماشین منتظرم بماند و خودم برای گرفتن چک سمت ماشین بهراد بروم.

میدانستم که ستاره باز به بهراد میپرد و حوصله دعوامرافعه بینشان را نداشتم.

باران از ساعت پیش تندتر شده و هوا هم سرد بود. بهراد پشت فرمان نشسته بود. آسهآسه قدم برداشتم و سمت ماشینش نزدیک شدم.

در چند قدمی ماشینش بودم که آرام پیاده شد و دست انداخت در جیب کتش. بیحرف مقابلش ایستادم، چه میگفتم مثلا؟ حرفی برای گفتن نبود.

بهراد دو برگه چک را مقابلم گرفت. بیحرف دستم داد و در حال نزدیک شدن به ماشینش، زیر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لب گفت:

_آدرس محضر رو هم واسهت میفرستم.
اگه ستاره اینجا بود بیبروبرگرد ارقام چک و خطخوردگی و تاریخ و فلان را بررسی میکرد، اما من حوصلهی این کارها را نداشتم.

بهراد داشت در ماشین را باز میکرد تا بنشیند و من فقط برای پرسیدن سوالم سه ثانیه وقت داشتم. دو هفته بود که کوچکترین خبری از نیکان نداشتم.

در این دو هفته بیخبری، خواب و خوراک از من گرفته بود و اگر ستاره هر بار جلویم را نمیگرفت، تا الان ده بار سراغ نیکان رفته بودم.

بیخبری داشت مرا میکشت و بیش از این نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. یک سوال که مرا نمیکشت، بهراد خم شد تا بنشیند و تا قبل از اینکه این کار کند بلافاصله پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_نیکان

صورتش اخم داشت، بیحوصله گفت:

_نیکان چی؟!

من نمیتوانستم مثل او در این مورد با لحنی بیتفاوت حرف بزنم، چشم ستاره را دور دیده بودم و فارغ از جریانی که یک ساعت بیش بینمان گذشت، نگران پرسیدم:

_حالش خوبه؟

پوزخند کجی کنار لب بهراد خودنمایی کرد و در حال پیچاندن سوئیچ ماشینش گفت:

_اون موقع که با دوسپسر قبلیت در حال لاس زدن بودی، یادت میافتاد که یه سراغی از بچهی مریضی که تو رو مادرش میدونه، بگیری!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

«تو رو مادرش میدونه«! یعنی اینکه بهراد هنوز به نیکان نگفته بود من مادرش نیستم، اما نگرانی برای شنیدن »بچهی مریض« اجازه نداد خوشحالی کنم.

تند پرسیدم:

_بچهی مریض؟ نیکان که فقط...سرما خورده بود.

دوباره پوزخند زد:

_خیلی از دنیا عقبی! البته بهت حق میدم سرت شلوغه، یه مریض دیگه اونور داری باید بهش برسی، تر و خشکش کنی، دیگه فرصت نمیشه از یه بچهی چهارساله خبر بگیری!

داشت به هامون اشاره میکرد که مریض بود، به منی که آخرین بار بعد ترک خانهی هامون، در این دو هفته هیچ تماسی با او نداشتم! لابد با ذهنش مریضش فکر میکرد در این مدت مدام وردل

هامون بودم.

دستم را به در ماشینش چسباندم و کمی عصبی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفتم:

_بهراد مثل بچهی آدم حرف بزن؟ نیکان چشه؟ کجاست الان؟

شیشهی ماشین را بالا داد و با بیاعتنایی ماشین را روشن کرد و در چند ثانیه از آنجا دور شد و آب جمع شده زیر لاستیکها به اینور و آنور پراکنده کرد.

نمیدانم چرا، دلم بدجور به شور افتاد و از دلشوره چشمهایم پر شد. ستاره که دید وضعیت عادی ندارم، با قدمهای تندی زیر باران خودش را به من رساند و بازویم را گرفت:

_چهت شد؟ چی گفت بهت مرتیکه خشکت زده؟

از سرما لرزیدم و زمزمه کردم:

_حال نیکان بده!

ستاره تکخنده زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_تو هم باورت شد؟ رگ خوابت رو بلده، اونجوری گفت که عذابت بده! هنوز نشناختی اون جونور رو؟

دستم یخ کرده بود. سرآستین بلوز بافتم را تا نوک انگشتانم پایین کشیدم و با تشویش گفتم:

_اگه راست گفته باشه چی؟ مگه ندیدی اون بار غش کرد؟ شاید واقعا حالش بد شده؟

ستاره دستم را گرفت. سمت ماشین هدایتم کرد و در حالیکه حواسش بود قطرات باران آرایش صورتش را بهم نریزد، گفت:

_الان میگی چیکار کنیم؟ بریم جلوی در خونه بهراد که ببینیم راست گفته یا نه؟ دیدی الان جلو روت وایستاده یه کلام جوابتو نمیداد، اون از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خداش بود یه سوژه پیدا کنه که بعد طلاق زندگیتو زهرمار کنه!

هر دو نشستیم توی ماشین و ستاره بخاری را روشن کرد. لباسهایم کمی خیس شده بود، از سرما توی خودم جمع شدم و گفتم:

_در شرایطی که حتی یه خبر کوچیک هم ازش

ندارم، من چطوری خیال خودم رو راحت کنم حال نیکان خوبه؟ بعدشم تو گفتی بهراد چند روزه خودش خسته میشه و نیکان رو میده بهت! الان دقیقا پونزده روز شده و هیچ خبری نیست! اگه تا ابد نذاره نیکان رو ببینم چی؟ من تا الان حتی نصف روز هم از نیکان دور نشده بودم، حالا دو هفتهس که نمیدونم پسرم تو چه وضعیتیه!

ستاره میدید احوالم را، اینکه وسط هر جمله یکبار بغض میکنم، اینکه آنقدر زور میزدم تا نزنم زیر گریه که صدایم بم شده بود.
سر همین تلاش کرد کمی با من راه بیاید و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_باشه سلوا. آروم باش داری خودتو داغون میکنی. یه راهی پیدا کن واسه گرفتن خبر از حال نیکان، هر راهی، جز رو زدن به بهراد!

نمیدونم؛ دوست مشترکی، فکوفامیلی، چیزی! گرمای بخاری کمی داشت حالم را جا میآورد. من با بهراد دوست مشترک نداشتم، فامیل خاصی هم نبود که ازش خبر بگیرم، اما تنها یک چیز به ذهنم میرسید که نمیدانستم چقدر به دردم میخورد.
با این حال گفتم:

_روز آخری تو خونه بودم، داروهای نیکان رو به بهراد نشون دادم که بهش بده بخوره. لای همان داروها کارت ویزیت متخصص کودکان بود. اگر بهراد نیکان را پیش اون دکتر برده باشه، احتمالا میشه فهمید حالش خوبه یا نه.
_داری شمارهش رو؟
موبایل از کیفم درآوردم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_آره اتفاقا همون موقع سیو کرده بودم که وقت بگیرم نیکان رو ببرم که فرصت نشد!

ستاره سرعت ماشین را کم کرد و گفت:
_خیله خب! زنگ بزن آدرس مطب رو بگیر.

ستاره مرا به مطب رساند و من ازش خواستم که به خانهشان برگردد و استراحت کند. از صبح دنبال کارهای من بود و نمیخواستم بیشتر از این زابراه شود

منشی به همین راحتی آمار مراجعهکنندهها را نمیداد. اما وقتی به او توضیح دادم که از همسرم جدا شدم و از بچهام بیخبر هستم، نگاهی به لیستش انداخت و گفت که نیکان دو هفته پیش به این مطب آمده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دلم روشن شد که میتوانم از احوال نیکان با خبر باشم و علیرغم خستگی تا بیرون آمدن آخرین بیمار از داخل اتاق منتظر ماندم، تا سر دکتر خلوت شود.

دکتر هم مثل منشی سوالپیچم کرد و وقتی توضیح دادم از همسرم جدا شدم، نگاهی به پروندهی نیکان انداخت و گفت:

_پسرتون عفونت مننژیت داره.

فقط اسم این بیماری به گوشم خورده بود و چیزی زیادی ازش نمیدانستم. پرسیدم:

_خوب میشه دیگه دکتر؟

دکتر در حال نگاه کردن به نتیجه آزمایش توی پرونده گفت:

_ببینین چند مدل مننژیت داریم. اما عموما با منشا ویروسی و باکتریایی شایعترن. ویروسی خیلی زود قابل درمانه، اما متاسفانه واسه پسر شما باکتریایی بوده که بعد آنفولانزا علائم خودش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رو بروز داده. این اواخر تب یا بیقراری و گریهی زیاد نداشته؟

گیج و فروریخته گفتم:

_تب که دو-سه هفته پشت سر هم داشت، اما گریه رو من فکر میکردم به خاطر لوسبازی و اینا بوده. آخه پسر من یکم حساس و لجبازه.

دکتر به حرفهایم دقیق گوش داد و گفت:

_شانس آوردین که بیماریش زود تشخیص داده شد، بیماریش قابل درمانه اما شاید چند ماه و یا حتی یه سال طول بکشه.

نبضم کند میزد، با صدایی ضعیف پرسیدم:

_باید چیکار کنیم دقیقا؟

_یه سری دارو براش نوشتم که پدرش تهیه کرده

بود. باید داروها حتما سروقت مصرف بشه و خیلی مراقبش باشین، به هیچوجه تنهاش نذارین، حواستون باشه با چیزهای آلوده یا افراد بیمار در تماس نباشه. این بیماری رو شوخی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگیرین، پسرتون تو سن حساسی هست اگه مراقبت خوبی صورت نگیره و جلوی پیشرفت بیماری رو گرفته نشه، ممکنه باعث آسیب مغزی، نخاعی و یا حتی بدتر بشه.

از صبح تحت فشار و استرس بودم و چیزی تا غش کردنم روی همان صندلی نمانده بود. آن لحظه مغز خسته و درمانده از فهمیدن حرفهای دکتر عاجز بود. فقط یک جواب ساده میخواستم. بیحال و ضعیف پرسیدم:

_آقای دکتر خوب میشه پسرم؟

دکتر سر جنباند و گفت:

_عرض کردم که خانم، اگه موبهمو مواردی رو که گفتم رعایت کنین و سروقت چکاب بشه کمتر از یکسال درمان میشه، اما باید خیلی مراقبش باشین تو این مدت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

***

تاکسیها مقابلم لحظهای توقف میکردند و بوق میزدند، چشم دوخته بودم به ماشینهای گذری، بیآنکه بدانم مسیرم کجاست. موبایلم هم راهبهراه زنگ میخورد.

تنها به برای اینکه صدایش را خفه کنم، از کیفم بیرون کشیدم و جواب دادم. ستاره بود. به محض شنیدن صدایم با کنجکاوی پرسید:

_چی شد سلوا؟ با دکتر حرف زدی؟ چیزیش نبود؟ نه؟

کاش میتوانستم سوالش را تایید کنم. دربارهی حرفهای دکتر و وخامت اوضاع نیکان مختصر و بیحال برایش توضیح دادم و ستاره با تاثر گفت:

_ای بابا! اون بچه که تلف میشه دستِ بهراد!

سر و صدای ماشینها زیاد بود، از کنار جدول فاصله گرفتم. عقبتر رفتم و با تحکم به ستاره گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_من نمیذارم!

_چه کاری ازت ساختهس؟
ذرهای هم شک نداشتم به انجام این کار:
_میرم اونجا...
اجازه نداد جملهام را تکمیل کنم و بهم پرید:

_چی میگی سلوا؟ برمیگردی پیش بهراد؟ اونم درست روزی که طلاق گرفتی؟

با اطمینان گفتم:

_برنمیگردم پیش بهراد! اما نیکان رو هم دیگه

اجازه نمیدم تو اون خونه بمونه. دکتر میگفت یه ساعت داروهاش اینور و اونور شه ممکنه بدنش آسیب ببینه. این مریضی شوخی نداره، همین الان داشتم تو نت دربارهش سرچ میکردم، اگه زبونم

لال بلایی سرش بیاد من چه جوری خودم رو ببخشم، اون بچه فکر میکنه من مادر واقعیشم، من چطوری تو این شرایط بد، یه بچهی کوچیک رو به پای خریتهای باباش مجازات کنم؟ به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهرادم که اعتباری نیست، شاید هفتهی اول جوگیر شه داروهاشو سروقت بده، اما بعدش مطمئنم جدی نمیگیره! جون اون بچه دست من و اون بابای بهدردنخورش بازیچه نیست!

نفس سردم را بیرون دادم و زمزمه کردم:

_حالم بده ستاره، همهش دارم خودم رو سرزنش میکنم. کاش برای رفتن از اون خونه این همه عجله نمیکردم، لااقل تا وقتی که حال نیکان خوب بشه. من بدترین وقت رو واسه جدا کردن نیکان از خودم انتخاب کردم.

ستاره میدانست در این یک مورد حریفم نمیشود. گفت:

_اینقدر به جون خودت نیفت سلوا، جز بهراد دربهدر هیچکس مسبب این بلاها نیست! حالا چطوری میخوای نیکان رو از اون خونه بیاری بیرون؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خسته و له گفتم:

_نمیدونم، هر طور که شده؛ با سروصدا، تهدید، با هر چی که بتونم!

سرش درد میکرد واسه این طور ماجراها. فوری گفت:

_پس بذار منم بیام.

اگر میآمد بیبروبرگرد با بهراد جر و بحثش میشد. گفتم:

_تو بیای دعوا میشه. من دنبال دعوا نیستم، تنها چیزی که برام مهمه بیرون آوردن نیکان از اون خونهس.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم. نیم ساعت بعد مقابل مجتمع بودم، زنگ را چندین مرتبه فشردم، کسی جواب نداد. دمدمای عصر بود و بعید میدانستم این ساعت بهراد در خانه نباشد.

احتمالا تصویر مرا در مانیتور آیفون دیده بود و با این حساب باز نکردن در، دور از انتظار نبود.

باید میرفتم بالا، اینجا کاری از دستم ساخته نبود. وارد مجتمع شدم، لابیمن مرا میشناخت و برای رفتن سمت آسانسور مانعم نشد.

آن بالا زنگ واحد را چندین مرتبه زدم، اما کسی در برایم باز نکرد. نمیدانستم چه کنم، نمیخواستم بدون اینکه خبری از وضعیت نیکان بگیرم از آنجا بروم.

به ناچار شمارهی بهراد را گرفتم و بوق اشغال خورد. یکیدو مرتبهی دیگر هم با فاصله گرفتم و باز هم اشغال خورد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صبح هم در دادگاه هر بار که به او زنگ میزدم، بوق اشغال میخورد. احتمالا برایم محدودیت تماس گذاشته بود. برای آخرین بار زنگ را فشردم

و وقتی جواب نگرفتم ناامید از در فاصله گرفتم و قدم اول را برنداشته، صدایی در خانه پیچید.

اولش حس کردم اشتباه میکنم، اما صدا دوبار تکرار شد. صدای نیکان بود، نوری در دلم تابید. سریع چسبیدم به در و با کوباندن در صدا زدم:

_نیکان خونهای عزیزم؟

صدایش بلافاصله از پشت در آمد:

_مامان من نمیتونم در رو باز...

صدای هیس بلندی آن سوی در چرخید و انگار یک نفر پشت در نیکان را ساکت کرد و اجازه نداد

حرف بزند.

جان تازهای گرفتم. با ضربات محکم، پشت سر هم کوباندم به در و بلند گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_میدونم خونهای بهراد، باز کن کار واجبی دارم.
صدای کشیدن دستگیره به پایین آمد و

پشتبندش در آپارتمان باز شد:

_چهته داری در رو از جا میکنی؟! بهراد خونه نیست!

با بهت به صاحب صدا خیره شدم! اولش فکر کردم چشمهایم به تاریکی راهرو عادت کرده و دارد دودو میزند! فکر کردم یک نفر دارد شوخی میکند!

اما پای بهراد که به میان میآمد، شوخیای در کار نبود. بهراد هر چیز محالی را ممکن میکرد!

نگار میان چهارچوب در بود! دوست چند ساله و همکار سابقم! در خانهای که تا همین دو سه هفته پیش، متعلق به من بود. گرچه من هیچوقت مثل ستاره، نه نتوانسته بودم با او صمیمی شوم و نه حس خوبی بهش داشتم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آنقدر جا خورده بودم که زبانم الکن شده بود.
بیتعادل پرسیدم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟
نگاهم تا موهای باز و آرایش زیاد و تاپ کوتاهش رفت. با اخمهای درهمی گفت:

_فضولیش به تو نیومده! بهراد الان خونه نیست، اینجا واینستا، برو هر وقت اومد با خودش حرف بزن.

میان بهت و ناباوری، صدای نیکان از داخل خانه آمد:

_مامان سلوا...
بلند صدایم کرده بود، بدون اینکه تصویرش را داشته باشم. صدای نیکان جان رفته از تنم را برگرداند، جسارت گرفتم و با شدت نگار را از مقابلم کنار زدم:
_برو کنار ببینم، میخوام پسرم رو ببینم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگار مثل سدی محکم، هیکلش را تماما انداخت جلویم و اجازه نداد پا توی خونه بذارم:

_میگم نمیتونی بیای تو! حرف حالیت نیست؟! فکر نکن چون بهراد نیست، میتونی هر غلطی تو این خونه کنی و بچهش رو ببینی! خیلی عاشق این خونه و شوهرت بودی میشستی سر

خونهزندگیت و نمیفتادی دنبال طلاق و مهریه

گرفتن!

اینبار تمام نیرویم را جمع کردم تا هر طور شده نگار را از مقابلم کنار بزنم، اما صدای نیکان از داخل خانه برای لحظهای دستهای در هوا ماندهام را سست کرد:

_مامان سلوا من میخوام بیام پیشت.

التماس صدایش قلبم را زیر و رو کرد. نگار لعنتی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

جوری خودش را میان در نگه داشته بود که حتی راه نداشتم برای دیدن نیکان.

نگار از حال منقلبم بعد شنیدن نیکان، سوءاستفاده کرد و در عرض چند ثانیه مرا عقب هل داد و بلافاصله در خانه را بست.

هاجوواج به در بسته چشم دوختم و دوباره خیز برداشتم سمت در و با ضربات بلند محکم میکوباندم به در. گوش و سرم از صدای نیکان که با آن لحن خواهشی گفته بود: »میخوام بیام پیشت پر بود«.

لحظاتی طول نکشید که در آسانسور باز شد و لابیمن مجتمع، آقای سلیمی آمد بالا و به هر ترتیبی میخواست مرا از مجتمع بیرون کند. انگار نه انگار که من تا همین چند روز پیش عضو این ساختمان بودم.

پایین باران میبارید. باید تاکسی میگرفتم و برمیگشتم خانه. اما نگرانی برای نیکان اجازه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیداد از آنجا تکان بخورم. شاید اگر در شرایطی آرام او را در خانه نگه میداشتند، خودم را برای رفتن متقاعد میکردم، اما آن صدای نگران و مریضیاش و بودن نگار در خانه نگرانیام را بیشتر میکرد.

از سرما دستهایم را به آغوش کشیدم و اشک بیآنکه بخواهم قطرهقطره سر خورد روی صورتم.

هوا داشت رو به تاریکی میرفت و بهراد هر جهنمی که بود دیگر کمکم سر و کلهاش پیدا میشد.

باید هر طور شده او را میدیدم و باهاش حرف میزدم. با هر زبانی که بلد بودم.

خستگی، سرماخوردگی اخیرم، تنشهای امروز و چیزهایی که آن بالا دیده بودم و در آخر صدای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیکان انگار داشت از پا درم میآورد و هر لحظه شدت اشکهایم زیر باران داشت بیشتر میشد.

میان گریه لحظهای سرم بالا آمد و ماشین بهراد را دیدم که از دور داشت نزدیک میشد. آنقدر به یکباره آمد که حتی فرصت نکردم خیسی صورتم را پاک کنم. مردد میان اینکه سمت ماشینش نزدیک شوم یا خیسی صورتم را بگیرم، بیهوا دستم از پشت کشیده شد و کسی مرا کشید پشت درختی که کنارش ایستاده بودم.

فوری به عقب سرچرخاندم و با خیرگی هامون را دیدم که آرنجم را میان دستش نگه داشته بود.

امروز با این اتفاقات عجیب یکطوریام میشد آخر!

با لبانی که از هم فاصله گرفته بود زل زدم به صورتش. انتظار هر کسی را داشتم اینجا؛ جز هامون.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از آخرین باری که از خانهیشان بیرون آمدم، هیچ تماسی با هم نداشتیم و حالا بودنش را اینجا سخت میتوانستم باور کنم.

نگاهش به تندی در صورت خیس و اشکیام چرخاند و پرسید:

_داشتی چیکار میکردی سلوا؟

سرآستین نمدار پالتویم را بالا آوردم و کشیدم به خیسی کلافهکننده صورتم. صدایم از سرما و اشک لرز گرفته بود:

_تو اینجا چیکار میکنی هامون؟

در جیبهایش دنبال دستمال کاغذی گشت و گفت:

_ستاره به رامین زنگ زده بود. میگفت رفتی سراغ بهراد، میگفت نذاشتی همراهت بیاد نگرانه بالاخره یک دستمال کاغذی گیر آورد، دستم داد.

نگاهش را از من گرفت و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_وقتی حرفهای رامین رو شنیدم نتونستم خونه بمونم. دلم اینجا بود. بهراد عقل تو کلهش نیست، هر کاری ازش برمیاد.

با اینکه دیدنش با آن وضع بهم ریختهام معذبم کرد، اما دیگر نیرویم ته کشیده بود و آن لحظه فقط میخواستم یک نفر کنارم باشد. اما آمدن هامون حتی به ذهنم هم نمیرسید. بعد اینکه در خانهشان ازم روگردان بود فکر میکردم دیگر نخواهد مرا ببیند.

دستمال را از روی صورتم پایین آوردم و با صدای گرفته گفتم:

_بهراد نمیذاره نیکان رو ببینم. نیکان حالش خوب نیست.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مکث کردم و من به جای بهراد خجالت کشیدم:
_نگار اون بالا بود، نگار رو آورده خونهش!
برای لحظهای نگاهش روی صورتم ثابت ماند و بعدش متعجب سر چرخاند و با تاخیر گفت:

_با اینکه دیگه فهمیدیم هر کاری ازش برمیاد، نمیدونیم چرا بازم از کاراش تعجب میکنیم؟

واقعا از جواب این سوال ناتوان بودم. نگاه دلواپسم سمت خیابان روبرو چرخید و زمزمه کردم:

_باید با بهراد حرف بزنم.
خودش را کشید مقابلم و آرام گفت:

_با این و حال روزت؟ الان وقتش نیست. بعدشم حرف زدن باهاش هیچ نتیجهای نداره جز عذاب کشیدن بیشترت!
دوباره از سر درماندگی اشک لایه بست مقابل دیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_چی کار کنم؟ دست رو دست بذارم تا بهراد اون بچهی مریض رو با اون وضعیتش دست هر کی از راه میرسه بسپاره تا یه بلایی سرش بیاد؟

قدمی جلو آمد. آنقدر نزدیک که رد سفید نفسهایش زیر باران، جایی کنار پیشانیام چرخ میخورد:

_میدونم باید نیکان رو از اون خونه بیاری بیرون، اما این راهش نیست. میخوای حرف بزنی با بهراد که حالت رو بدتر کنه؟

تلاشی برای پاک کردن اشک جمعشده زیر پلکهایم نکردم و با صدای تو دماغی پرسیدم:
_چی کار کنم پس هامون؟
آستین پالتویم را کشید و گفت:

_بیا برو خونه تا بهراد ندیدتت. برو استراحت کن، تو الان چه جونی داری که با بهراد سروکله بزنی؟

لحظهای خیره در صورتم سکوت کرد و بعدش آهسته گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_امروز رو برو خونه، یه کاریش میکنیم حالا.
واقعا شدنی نبود. بغض نشست به صدایم:
_چطوری بدون دیدن نیکان برم خونه آخه؟
اینبار به جای مچم، بازویم را گرفت. ماشینش را نشان داد و گفت:

_بیا بریم سلوا. پسرت رو میبینی، من بهت قول میدم.

نگاهش را چسباند به چشمهایم و لب زد:

_باشه؟

* * * *

دو سه روز گذشته بود و هیچ خبری از نیکان نشده بود. دیگر داشتم ناامید میشدم، من قانوناً هیچ حقی از نیکان نداشتم و اگر بهراد اجازه نمیداد ببینمش دستم به جایی بند نبود. حتی از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون که قول داده بود نیکان را میبینم هم در این چند روز هیچ خبری نشده بود. با اینکه ذات بهراد را میشناخت و میدانست اگر نخواهد هیچکس نمیتواند آن بچه را ببیند، اما آن قول را برای دلخوشی و آرام کردن من داده بود.

در این چند روز مامان و ستاره خیلی سعی کرده بودند با من صحبت کنند و متقاعدم کنند که نیکان بچهی من نیست و باید کمکم خودم را به ندیدنش عادت بدهم، اما هر بار حال بد و پریشانیام را که میدیدند بیصدا از اتاق بیرون میرفتند.

شب خانهی ستاره دعوت بودیم، صدای مامان داشت از هال میآمد، دیرش شده بود و با

استرس داشت در خانه میچرخید. در حال آماده شدن با عجله در اتاق مرا هم باز کرد و با دیدن من روی تخت متعجب گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تو که باز چسبیدی به اون تخت؟ آماده نشدی؟ دیرهها، وقت شامه!

آهسته گفتم:

-من که گفتم نمیام، الان همهی فامیلای شوهرش اونجان، منم که حوصلهی آدما رو ندارم.

توی آینه اتاقم دست به مداد ابروهایش کشید، مرتبش کرد و از داخل آینه نگاهی سمتم انداخت:

-ستاره ازت دلخور میشهها!

-بهش زنگ میزنم میگم حال و حوصله نداشتم.

مامان که از اتاق بیرون رفت، شمارهی ستاره را گرفتم و توضیح دادم که دلودماغ چیزی را ندارم. انتظار داشتم ستاره مثل همیشه اصرار کند و به هر ترتیبی مرا به خانهاش بکشاند، اما بر خلاف تصورم گفت:

-باشه عزیزم خوب استراحت کن. میدونم به تنهایی احتیاج داری، منم مامان اینا رو شب نگه میدارم خونه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با تعجب تماس را قطع کردم. این مدل حرف زدن و درک زیادی از ستاره بعید بود. آژانس رسیده بود و مامان داشت لباس میپوشید تا از خانه خارج شود. تا چند لحظهی دیگر خانه در سکوت فرومیرفت و من خودم را برای یک دلِ سیر گریه

بدون اینکه نگران باشم صدای گریههایم از اتاق بیرون میرود و مامان میشنود، آمده کرده بودم.

عکس قابشدهی نیکان را از کشو بیرون آوردم و دوباره زیر پتویم خزیدم. به عکسش دست کشیدم. توی عکس خندیده بود و دندانهای ریز مرواریدیاش بیرون زده بود. بهراد همیشه اصرار داشت موهای نیکان را تند تند بزند، اما من نمیگذاشتم. دلم میرفت برای آن موهای فر خرماییاش که میریخت روی صورتش، درست مثل این عکس!

بغض داشت آرامآرام لانه میکرد در گلویم، داشتم خودم را برای یک ضیافت حسابی اشک آماده میکردم که زنگ خانه به صدا در آمد. به تندی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دست کشیدم به خیسی صورتم، حتماً مامان دیر کرده بود و آژانسی زنگ را زده بود.

با تکرار دوبارهی زنگ مجبور شدم از زیر پتو بیرون بیایم. مامان در پذیرایی نبود، رفته بود؟ پس کی زنگ میزد؟

سرفهای کردم تا صدای گرفتهام صاف شود و آیفون را جواب دادم. صدای مردانهای بود که گفت:

-خانم میاین پایین؟

آیفون خانه خراب بود و صدا ضعیف به گوش میرسید.

پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-شما؟

صدای مرد با خشخش آمد:

-شما بیاین پایین متوجه میشین.

حالا کی حال داشت لباس بپوشد و تا پایین برود! از اتاق یک چیزهایی پیدا کردم، سرسری پوشیدم و رفتم پایین. فکر کردم یکی از همسایههاست که میخواهد دربارهی مشکلات تمامنشدنی آپارتمان صحبت کند، اما در پایین را که باز کردم، میان تاریکی جلوی در هامون را دیدم.

با جاخوردگی برای چند لحظه در سکوت نگاهش کردم. با آن حال منگ و وضع بههم ریختهام انتظار دیدنش را نداشتم. با همان صدای گیج و ویج پرسیدم:

-هامون تویی؟ چرا نگفتی پس؟

سرحال به نظر نمیآمد. تکیه داد به پژوی مشکی پشت سرش و آرام گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چون فکر نمیکردم صدای منو یادت رفته باشه.
حس کردم دمغ است. به پشتسرم اشاره کردم و گفتم:
-آیفون خرابه صدات درست و حسابی نمیاومد.

نمیدانم برای چه اینجا آمده بود؟ زیاد هم حوصلهی حرف زدن نداشت. با اینکه چندان به صورتم نگاه نکرده بود، با اینحال گفت:

بازم گریه کرده بودی؟ چشمات باد کرده!
چیزی برای پنهان کردن نبود. ظاهرم حال خراب درونم را فریاد میزد. نمیدانستم چه کنم؟ تعارف کنم بیاید بالا؟

تا آمدم چیزی بگویم، بدون اینکه منتظر جوابم باشد، گفت:

-باشه من دیگه برم، بیا یه نفر میخواد تو ماشین ببیندت!

فکرم پیش هدیه رفت، اما بعید میدانستم هدیه به دیدن من بیاید. شال را روی دوشم انداختم،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ماشین هامون را دور زدم و با کنجکاوی به شیشههای دودی ماشین خیره شدم تا ببینم کی در ماشین است.

هامون هم پشت سر آمد. در ماشین را باز کرد و در همان چند ثانیه قلب من انگار از سینهام بیرون زد و تمام وجودم شروع به نبض زدن کرد. اما نه از روی ناراحتی؛ حتی نه از روی تعجب، از شادی زیادی که نمیتوانستم باورش کنم.
نیکان روی صندلی جلوی ماشینش بود!

تا کمر به پایین خم شده بود و با زبانی که از دهانش بیرون زده بود داشت تند تند و سوءاستفادهگرانه دکمههای ماشین هامون را امتحان میکرد و میفشردشان.

هامون به نیکان اشاره کرد و با طرحی از کلافگی و خنده گفت:

-بیا ببرش تا ضبط ماشینم رو از جا نکنده!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگاهم ماند پیش لبخند هامون. از آخرین باری که لبخندش را دیده بودم پنج سال گذشته بود؛ همان روزی که حلقهی نامزدی را در دستم انداخت،

همان روزی که برای اولین بار همدیگر را بوسیدیم و بههم قول دادیم تا ابد کنار هم بمانیم.

نیکان با دیدن من از ماشین پیاده شد. با اینکه یک دلش مانده بود پیش دم و دستگاه ماشین از همان فاصله پرید و مثل قبل خودش را انداخت درست وسط بغلم، میدانست چقدر عاشق این حرکتش هستم.

پسرکم انگار خیلی دلتنگم بود. دستهای کوچکش را انداخته دور گردنم و محکم نگه داشته بود.

روی موهای نرمش را بوسیدم و شوکه از اتفاقات این چند لحظه، از هامون پرسیدم:

-چطوری نیکان رو از بهراد گرفتی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون که از خوشحالی من و نیکان لبخند محوی روی صورتش بود، نزدیک ماشین ایستاد و گفت:

-با رامین رفتیم سراغش. بدون چک و چونهی اضافی بچه رو تحویلمون داد.

-خب چطوری راضی شد؟
دستانش را روی سینه گره زد و گفت:

-راضی که نشد! اما چارهای هم نداشت، اون این روزا از سایهی خودشم میترسه!

کمکم داشت این خوشی بزرگ باورم میشد و میرفت زیر پوستم که جملهای بعدی هامون منجمدش کرد:

-اما بعدش پیام فرستاد صبح یکی رو میفرسته دنبال بچه، نیکان تا فردا صبح پیشته!

عضلات دستم شل شد و چه خوب که نیکان هم فهمید به یکباره نیرویم خالی شد و از بغلم آمد پایین. نیکان فقط برای یک شب برای من بود؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

غم داشت دوباره برمیگشت تا مرا دوباره در آغوش یخزدهش بگیرد. اما دلم نیامد با چهرهی ناراحت و افتاده تلاش و خوشحالی هامون را خراب کنم.

از آن گذشته برای منی که یک ماه بود نیکان را ندیده و ازش بیخبر بودم همین یک شب هم غنیمت بود. تا همین نیم ساعت پیش بزرگترین آرزویم این بود نیکان را حتی شده برای یک دقیقه ببینم، حالا چه مرگم شده بود برای داشتن و دیدن او این همه حریص شده بودم؟

هامون در ماشین را باز کرد و همزمان زیر لب گفت:

-من دیگه برم، فعلا خداحافظ.

ویآیپی "رفیق روزهای بد":

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چرا آنقدر زود داشت میرفت؟ سریع نشست پشت فرمان و فرصت برای هیچ حرف دیگری را نداد. اما به اندازهی یک تشکر کوچک که وقت داشتم.

دست نیکان را گرفتم و تا قبل از اینکه ماشین را روشن کند، گفتم:

-هامون واقعا ممنون، نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم. تو چیزی رو برام آوردی که تا همین چند لحظه پیش برام یه حسرت و یه آرزوی محال بود!

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و با تبسمی گفت:

همه چی فقط برای دیدن این لبخند روی صورت تو بود.

گفت و ماشین را روشن کرد و در تاریکی کوچه گم شد. حالا که اینهمه زود رفت، فهمیدم من جز دلتنگ شدن برای نیکان، دلتنگ خود او هم بودم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کاش کمی بیشتر میماند، نمیدانست هر ثانیه بیشتر ماندنش من بریده از عالم را دوباره آشتی میداد با این زندگی؟ هامون با آوردن نیکان، نگذاشت حسرت به دل بمانم، اما حسرت داشتن خودش را چه؟ چه کسی برمیگرداند به من؟ آه سردی کشیدم؛ انگار بنا بود این حسرت تا ابد به دلم بماند.

بعداً کلی برای غصه و مرور دردهایم وقت داشتم. امشب فقط برای نیکان بود! خم شدم، دوباره به آغوش کشیدم و از روی زمین بلند کردم و با یک عالم خوشحالی بالا رفتم. در آپارتمان را باز کردم و با هم وارد خانه شدیم.

حالا دلیل رفتارهای عجیب ستاره را میفهمیدم. پس او هم خبر داشت هامون میخواهد نیکان را بیاورد. میدانست که مامان و بابا آبشان با نیکان توی یک جوب نمیرود، شب نگهشان داشته بود که من با نیکان راحت باشم.

کاپشنش و لباسهای بیرون نیکان را در آوردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چهار زانو نشستم روی زمین و یک دل سیر لپها و موها و دستهایش را بوسیدم، آنقدر که مثل همیشه جیغش از خنده و حرص به هوا رفت.

پرسیدم:

-گشنهت که نیست؟

دستهایش را از دو طرف باز کرد و گفت:

-این همه گشنمه.

لپهایش را از دو طرف کشیدم و پرسیدم:

-شام چی میخوای برات درست کنم عشقِ مامان؟

سوءاستفاده کردن از ابراز محبت کارش بود! در حالی که چشمهای قشنگ و گردش میدرخشید، انگشتهایش را بالا آورد و یکییکی شمرد:

-لازانیا! پیتزا! ممبوسه و سس قرمز!

سمبوسه را میگفت ممبوسه! دوباره به جانش افتادم، لپهایش را حسابی چلاندم و گفتم:

قربونت برم که همهشو میخوای تو این شیکم کوچیکت جا بدی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیکان را نشاندم روی صندلی توی آشپزخانه و از داخل یخچال یک چیزهایی برای درست کردن شام گیر آوردم. داشت یکبند و تندتند از همه ماجراهایی که در این چند وقته فرصت نکرده بود، برایم بگوید با لحن شیرینی که کلمات را یکی در میان غلط تلفظ میکرد، میگفت.

مواد غذایی را گذاشتم روی کانتر تا کمی از حالت یخزدگی خارج شوند. نشستم کنار نیکان، دوباره عمیق و طولانی به صورتش و دهانش که مدام از حرف زدن میجنبید، نگاه کردم.

پیشانیام بوسیدم و پرسیدم:

-نیکان جون جاییت درد نمیکنه؟ سرت چی درد نداره؟

سرش را جنباند و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه! فقط یه وقتایی گوش و سرم درد میکنه بابام بهم قرص میده.

سرش را به سینهام چسباندم، آرام نوازش کردم و گفتم:

-سرت خیلی زود خوب میشه. باشه پسرم؟
توی آغوشم صورتش را بالا کشید. نگاهم کرد و با لحنی ناراحت گفت:

-مامان چرا دیگه نمیای خونه؟ چرا همهش تو خونهی مادرجون میمونی؟ چرا منو با خودت نمیاری؟

کاش نیکان همین امشب که دلم نازکتر و شکنندهتر از هر وقتی بود، این سوالات را

نمیپرسید. چه داشتم برای گفتن؟ چه میگفتم برایش که موقع گفتن، بغضم نگیرد؟
نگاهم را از صورت پاک و معصومش گرفتم.
نمیخواستم موقع گفتن دروغ به چشمهایش نگاه کنم. بغضم را قورت دادم تا صدایم صاف شود و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زمزمه کردم:

-مامان جون میبینی که مادرجون و باباجون پیر شدن، من باید کنارشون باشم، باید مراقبشون باشم پسرم.

صدایش باز هم سرحال نبود، وقتی که گفت:

-اما من میدونم تو و بابا باهم قهل کردین.

نگاهم به آنی برگشت روی صورتش:

-تو از کجا میدونی نیکان؟ بابات بهت گفته؟

مثل همیشه موقع ناراحتی صورتش را میفشرد به بلوزم، زمزمه کرد:

-نه. بابا به من هیچی نمیگه. اما من خودم فهمیدم وقتی مامانا از خونه میرن یعنی قهلن. تو مهدمون هم مامان و بابای چنتا از دوستام با هم قهلن و دیگه با هم زندگی نمیکنن.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من این بچه را زیادی دستِ کم گرفته بودم. انگار که یادم رفته نیکان یک وقتایی بیشتر از سنش میفهمید. راستش کلمات را گم کرده بودم، من چه میدانستم که نیکان مفهوم طلاق را میداند؟
از روی صندلی بلندش کردم. گذاشتمش رو کانتر بشیند و با صورتی که لبخندی بزرگ بهش دوخته بودم، گفتم:

بریم یه پیتزای بزرگ مادر و پسری درست کنیم؟
خیلی زود غصه یادش رفت و دستپاچه کوبید به قفسهی سینهاش و هولشده گفت:

-مامان من پنیر میریزم روشا...همه چیو من میریزم روش...باشه مامان؟ باشه؟!

شانههایش را از دو طرف گرفتم. محکم تکان دادم و با خنده گفتم:

-باشه تو بریز روش...تو بریز نیکان! اصلاً کی بهتر از تو بلده گند بزنه رو پیتزا؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

باز هم نیکان بود که در این شرایطی که حتی حال و حوصلهی خودم را هم نداشتم مرا عمیق و از تهدل بخنداند.

نیکانباکمکیکهمثلاًبهمنمیکرد،رسماً آشپزخانهرابهکثافتکشیدهبود.

هرجاییکهآشپزخانهراکهنگاهمیکردی خردههایپنیرریزشدهومرغریشریشوفلفل دلمهریختهبود.قبلاًوقتیدرخانهیخودمان بودیم،ازآشپزخانهکیششمیکردمبیرون،ولی حالاحتییکثانیهازبودنشراهمنمیخواستم ازدستبدم.فردابعدرفتنش،ساعتهابرایتمیز

کردنآشپزخانهوقتداشتم.

هروقتکهپیتزرادرماکروویومیگذاشتم،نیکان صندلیمیگذاشتتزدیکماکروویوچهارچشمی چشممیدوختبهشیشهاش.فکرمیکردحتی

یک ثانیه هم نگاهش از پیتزای توی فر بگیرد، پیتزا جزغاله میشود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

الان هم در همان حالت بود! با این تفاوت که حالا چون بیشتر کارهای آماده کردن پیتزا را خودش کرده بود، حس مسئولیت بیشتری داشت و با جدیت به آن تو زل زده بود.

به ژستش خندیدم و رفتم بالای سرش و برای بار نمیدانم چندم از سر شب دوباره بوسیدمش.
موادی که شلخته و کج و کوله روی خمیرا پیتزا چیده بود، آن تو داشت طلایی میشد.

نیکان هم فهمید پیتزایش طلایی شده، هر دو دستش را بهم کوبید، روی صندلیاش بالا و پایین شد و با ذوق و غرور گفت:

اُخ جوون مامان! داره میپزه! دیدی چه خَشنگ پختم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به ذوق و هیجانش خندیدم و گفتم:

-آره مامان جون! من که عاشق ترکیب شلختهی اون پیتزات شدم!

پیتزا را از داخل فر بیرون آمدم. برش زدم و وقتیکه کمی خنک شد، تکهای کوچک به دست نیکان که همچنان داشت از پیتزایش با هیجان تعریف میکرد، دادم و پرسیدم:

-خاله نگار همهش میاد خونهتون؟

با اینکه پیتزا دیگر داغ نبود، تندتند فوتش کرد. برای خوردنش عجله داشت، گازی زد و با همان دهان پر گفت:

همهش نه. ولی یه وقتایی میاد.

لقمهاش را که قورت داد به عادت همیشگی اخبارش را تکمیل کرد و با آب و تاب گفت:

-میآد. همهش میره تو اتاخِ بابا. میگه میخوام باهاش حرف بزنم. تو نیاییها تو!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

یکحالی شدم. نکند آن بهراد بیصفت وقتهایی که نیکان در خانه است با نگار...اَه حتی تصورش هم چندش بود. آن هم بچهای مثل نیکان که خود بهراد هم میدانست، زیادی حواسجمع و باهوش است.

نمیخواستم نیکان این بحث را ادامه بدهد. شنیدن از نگار و بهراد حالم را بد نمیکرد. برایم هم مهم نبود آن دو نفر چه غلطی میکنند. فقط نگران نیکان در آن خانه بودم. کمی سس روی برشی پیتزا ریختم، دستش دادم و پرسیدم:

-نگار که اذیتت نمیکنه؟ باهات بداخلاقی نمیکنه؟

دهان سسیاش را جنباند و گفت:

-نه. ولی وقتایی که من بهش اجازه نمیدم به وسیله و لباسهای تو دست بزنه بهم میگه بچه پررو!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پیاز داغ ماجرا را زیاد کرد و با بزرگنمایی گفت:
-تازه بگم دیگه بهم چیا میگه؟
کلمات را کشیدهکشیده ادا کرد و دستهایش را در هوا تکان داد:

_بچه سِلـتق! زبون دِلـاز! تولـه! مگه من هاپوام مامان؟!

برای لحظهای خندهام گرفت، پسرکم آمده بود از من و وسایل باقیماندهام در آن خانه دفاع کند و فحش شنیده بود و از بزرگنماییهای میکرد به خوبی فهمیده بود رفتار نگار با او خوب نیست و بهش برخورده بود.

از طرفی هم عصبی بودم، نگار حتی آن وقتهایی که در سالن با هم کار میکردیم بددهان بود و با

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

این چیزایی که شنیدم بیشتر نگران نیکان شدم. حرفهای نیکان نشان میداد که رفتار نگار با او چندان جالب نیست و با اوضاع بیماری نیکان، جای نگرانی بود.
صورتش را بوسیدم و با خنده گفتم:

_نه پسرم. تو هاپو نیستی، تو پیشی ملوس و قشنگ منی.

خوشش میآمد پیشی صدایش کنم. صورت سسیاش مثل گربه برایم جمع کرد و دندانهای کوچکش بیرون زد. موهایش را نوازش کردم و گفتم:

_نیکان جونم با خاله نگار کاری نداشته باش، حتی اگه به وسیلههای من دست زد! عصبانیش نکن.

باشه عزیزم؟
سر جنباند و دوباره مشغول شد. شامش را که خورد کمی با هم بازی کردیم و برای خواب به اتاقم رفتیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هیچ رختخواب جدایی برای او مهیا نکردم، امشب را دلم میخواست روی تخت من و در آغوش خودم میخوابید.

نیکان در تاریکی اتاق تا جایی که دیگر از رمق بیفتد برایم حرف زد و در نهایت میان نوازشهای من خوابش برد. خسته بودم، اما نمیخواستم بخوابم و خیلی زود صبح شود. فقط برای امشب نیکان را داشتم، دلم میخواست کمی بیشتر ببویمش و به صورت قشنگش خیره شوم.

وقتی خواب نیکان عمیق شد، از روی تخت پایین آمدم و تا مقابل پنجره رفتم. خیابانها در سکوت شب فرورفته بود.

ساعت از یازدهونیم شب گذشته بود. نمیدانستم هامون این وقت شب بیدار است یا نه. انگار از روزهایی که با هم بودیم صد سال گذشته بود.

آنقدر از هم دور بودیم که دیگر حتی عادتهایش را هم به یاد نمیآوردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من در واقع دیگر هیچچیز از او نمیدانستم، اگر میدانستم که دلیل رفتارهای امروز او را میفهمیدم. که چرا این همه فراری و گریزان بود، سریع حرف میزد و برای رفتن عجول بود.

میان دلدل زن برای گرفتن شمارهاش یک آن به خودم آمدم و دیدم که دستم روی شمارهاش لغزیده، مثل دختربچههای دبیرستانی برای لحظهای قلبم کوبید و با استرس به بوقهای آزادِ پشت سر هم گوش دادم، بیآنکه بدانم دلیل این هیجانات چیست.

وقتی جوابی به تماسم داده نشده، بلافاصله آمدم قطع کنم، انگار زیاد هم برای حرف زدن آماده

نبودم که درست لحظهای که آمدم آیکون قرمز را لمس کنم صدایش پشت خط پیچید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-جانم؟

بغضی غریبی از جنس سالهای دور چسبید به گلویم. بعد از او هیچکس، در جواب تماسهایم اینطور با صدای گرم و دلنشین »جانم« نگفته بود. آهسته حرف زدم تا متوجه بغض صدایم نشود:

-هامون خوبی؟ بدموقع زنگ نزدم؟

بلافاصله گفت:

-نه بیدار بودم، طوری شده؟

انگار نگرانش کرده بودم. از آن موقعی که برگشته بود اولین بار که بهش زنگ میزدم، آن هم این وقتِ شب!

انگشت کشیدم به بخار شیشهی پنجره و زمزمه کردم:

-نه چیزی نشده. فقط میخواستم حالت رو بپرسم؟ امروز اونقدر زود رفتی که وقت نشد حالِ

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خودت رو بپرسم.

باز هم مثل عصر صدایش سرد و کمجان بود:

-من خوبم.

نگرانی من برای حال او بیشتر از جواب سادهی «من خوبم« بود. دوباره پرسیدم:

دردت سینهت بهتر شده؟ دیگه اون حالتهای سرفه و نفس تنگی سراغت نمیاد؟

-نه طوریم نیست. قبل اون شبم همچین حالتهایی نداشتم و بعد اون شب هم. حال بدم فقط برای اون شب بود!

«آن شب! « میدانستم دلیل همهی سردیهایش، سکوت این روزهایش، دور بودن و گریزان بودنش همه و همه برای »آن شب« بود. حتی همین حالا هم اگر دست خودش بود مثل عصر میرفت و پشت خط نمیماند تا به سوالهایم جواب دهد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما او با وجود دلخوری شدیدش از من، باز هم برای خوب کردن حال من قدمی برداشته بود، من چرا باید میگذاشتم او هنوز هم در آن شبِ جهنمی که کنارش نماندم، به او پشت کردم و با بهراد برگشتم خانه، دست و پا بزند؟!

انگشتم روی شیشهی نمگرفته اشکالی شبیه نشانهی "هـ" کشید و زمزمه کردم:

-هامون...

خیلی زود گفت:

-جانم؟

سینهام در هم فشرده بود. با وجود آن همه ناراحتی و دلخوری هنوزم "جانم" گفتنش از من دریغ نمیکرد. من چطور پنج سال پیش در آن

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سالن، به این قلبِ بزرگ شک کردم؟ من چطور با دستهای خودم از بهشت او خودم را راندم و مسیر جهنم را در پیش گرفتم؟ حتی صد سال دیگر هم به خاطر آن روز خودم را محاکمه میکردم باز هم کم بود.

حرف زدن با آن سینهی سنگین سخت بود. زمزمه کردم:

-هامون میدونم برای پرسیدن حالت دیر کردم، مثل همیشه. من دارم بدترین روزهای زندگیم رو پشت سر میذارم، اما به این معنی نیست که به فکرت نبودم. هر شب به حالت فکر کردم، نگرانت شدم، از رامین حالت رو میپرسیدم اما نتونستم بهت زنگ بزنم. اون روز که اومدم خونهتون با دیدنم به هم خوردی، بهت حق میدادم، نمیخواستم اذیتت کنم و دوباره اون حال بد رو برات تکرار کنم. امروز عصر هم انگار زیاد حوصله نداشتی...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدای نفس کشیدنش آمد و گفت:

اگه بگم اون شب رو فراموش کردم دروغه...اما بیشتر از اینکه از تو دلگیر باشم این روزها از خودم دلخورم. حال و حوصلهی هیچی رو ندارم.

نمیدونم با این زندگی چیکار کنم؟ انگار یکی از مسیری سادهای که داشتم میرفتم شوتم کرده بیرون، نمیدونم تهش به کجا میخوام برسم؟

فکر کردم حرفش تمام شده، اما نفسی گرفت و دوباره گفت:

-میدونی وقتی زندون بودم هر روز لحظهشماری میکردم که بیام بیرون و دوباره برگردم به زندگیم. فکر میکردم اگه از اون تو خلاص بشم نجات پیدا میکنم. اما حالا میبینم همچین خبری هم نبوده، نه اتفاق خاصی افتاد، نه کسی منتظرم

بود و نه زندگیای دارم که از سر بگیرمش. من دیگه به لطف بهراد و چرتوپرتهایی که پشت سرم گفته تو خانوادهم هم جایی ندارم. همون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زندگی دوزاری هم که دارم از صدقهسری هدیهس.
اگه کنارم نبود به معنی واقعی بیکسی
میرسیدم.

از آدمی مثل من که به ته همه چی رسیده انتظار
داری چقدر دل و دماغ داشته باشه؟

من چقدر از درک دردهایی که میکشید دور بودم.
این روزها آنقدر درگیر زندگی کوفتیام شده بودم
که یادم رفته مسافری خسته و داغان از راه دور
داشتیم.

نیکان به صدای گریهام حساس بود. بیصدا اشک
ریختم تا بیدارش نکنم. چند نفس پشت سرهم
کشیدم تا آرام شوم و زمزمه کردم:

-هامون من شرمندهی همهی روزای بدی هستم که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پشت سر گذاشتی، تو به خاطر من به این روز افتادی، اما کاش این سرنوشت رو برامون رقم نمیزدی. اونوقت بهت نشون میدادم چطوری منتظرت میمونم. حتی شده ده سال برگشتنت طول میکشید بازم بهت ثابت میکردم که یکی اینجا هست که چشمانتظار تو بودن براش مهمترین کار زندگیشه، هیچکاری نمیکنه و نشسته تا تو برگردی، بهت ثابت میکردم که تو اصلاً شبیه بیکسها نیستی...

میان گریه، خندیدم و گفتم:

-اون وقت بازم با کارام همه رو کلافه میکردم. بازم مامان و بابام به جونم میفتادن که دیوونه شدی. بازم ستاره بهم سرکوفت میزد که داری پیر میشی، یه فکری به حال خودت کن. و من نمیدونستم چه جوری بهشون توضیح بدم که چقدر چشمانتظاری واسه تو قشنگه...

دوباره اشک خندهام را بلعید و با هقی بیصدا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفتم:

-تو خوب میدونستی من این شکلیام، تو بهتر از همه فهمیده بودی که من چقدر دیوونهم و با اون دروغ مصلحتی جلوی من و دیوونهبازیام رو گرفتی. من و تو جز هم، تو زندگی هیچکس را نداشتیم. تو با یه دروغ منو از خودت رو و خودت رو از من گرفتی، تو هر دومون رو بیکس کردی و بعد شکایت میکنی کسی رو نداشتی که منتظرت بمونه؟ میخوام بگم که تو حتی از منم دیوونهتری!

او هم مثل من با حال بدش خندید و گفت:

-فردا صبح میخوای بیام؟ میترسم بهراد خودش بیاد دنبال نیکان جلوی در خونهتون؟

خیسی صورتم رو با سرآستینم گرفتم. لبخند آرامی زدم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بیا! اما نه به خاطر اینکه ممکنه بهراد بیاد! بیا چون تا صبح هم پشت تلفن بَره هم حرف ردوبدل کنیم، باز دلتنگی رفع نمیشه.

خندید و بعد یک سکوت گذرا گفت:

-منم اومدن بهراد رو الکی بهونه کرده بودم. میخواستم بیام...خودت رو ببینم.

کنار نیکان روی تخت جاگیر شدم و لپهایش را که حالا بر اثر خواب و گرمای پتو کمی سرخ شده بود، محکم بوسیدم، هر وقت که میآمد مثل امشب، با خودش حال خوب میآورد.

صبح بیدارش کردم، صورتش را شستم و بعد اینکه صبحانهاش را خورد، لباسهایش را پوشاندم. چیزی تا ساعت ده صبح نمانده بود و تا لحظاتی بعد بهراد کسی را دنبالش میفرستاد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

جلوی در کلاه منگولهدارش را روی سرش کشیدم و نیکان با صورتی آویزان نق زد:

-مامان من چرا باید برم؟ میخوام پیش تو بمونم.

هر دو دستش را گرفتم.

پسرم من که از خدامه تو پیش من بمونی، اما دست من که نیست عزیزم، برگرد پیش بابات، منم قول میدم دوباره ازش اجازه میگیرم بازم یه روز بیای پیشم بمونی. باشه عزیزم؟

قیافهی بغکردهاش نشان میداد که راضی نیست، اما او هم مثل من چارهای نداشت؛ جز رفتن زیر بار گفتن "باشه" های اجباری. برای اینکه دم رفتن اخمهایش را باز کنم، عروسک گربهی سخنگویی که هفتهی پیش برایش خریده بودم و نشده بود

بهش بدهم، از اتاق آوردم.

با دیدن گربه، هیجانزده کیفش را انداخت روی زمین و طبق معمول با دهانی باز آنقدر محو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فشردن دل و رودهی عروسک گربهاش برای درآوردن صدایش شد که نق زدن یادش رفت.

هنوز ده دقیقه فرصت باقی مانده بود، که زنگ خانه به صدا درآمد. در را باز کردم، شال را روی سرم انداختم. دست نیکان را گرفتم و روی پلههای دوم بودیم که در پایین باز شد و صدای هامون پیچید:

-سلوا؟!

پس هنوز دنبال نیکان نیومده بودند. صدایش زدم:

-بیا تو. ما اینجاییم.

قدمی به داخل راهرو جلو آمد و من و نیکان را روی پلههای بالایی دید. نگاه محتاطی سمت خانه انداخت و پرسید:

-هنوز بهراد نیومده؟ دیر که نرسیدم؟

لبخند عمیقی زدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه هنوز، بیا بالا.

امروز هیچکداممان شبیه دیروز نبودیم. دیروز وقتی که هامون نیکان را بیخبر آورده بود، من با آن سر و صورت بهم ریخته هیچ فرقی با میت نداشتم. اما امروز میدانستم میآید، از صبح بیدار شده بودم، موهایم را شانه زده بودم، بلوز بافت آبی و شال همرنگش پوشیده بودم و طوری که زیادی هم تابلو و توی چشم نباشد به صورتم رسیده بودم.

نگاه هامون از همان پایین پلهها روی صورتم کش آمد. او هم شبیه دیروز نبود، به موهای سیاهش کمی حالت داده و لبخندی که دیروز در صورتش گموگور شده بود، حالا هر چند لحظه یکبار به همان جذابیت قبل، روی لبهایش خودنمایی میکرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون بالا آمد. چند دقیقه بیشتر فرصت نداشتیم و وقت برای تعارف کردنش به داخل نبود. همان چند لحظه را هم نیکان پر کرد و با ذوق و هیجان زیاد میخواست در همان زمان کوتاه همهی صداهایی که عروسکِ گربه در میآورد تندتند به هامون نشان دهد.

هنوز حرفی بین من و هامون رد و بدل نشده، زنگ خانه به صدا درآمد و این بار مطمئن بودم که دیگر دنبال نیکان آمدهاند. دوباره دست نیکان را گرفتم و تا قبل از اینکه سمت در برویم، هامون مانعم شد.

کاپشنش را درآورد، همانجا روی نشیمن جاکفشی گذاشت و گفت:

-صبر کن بذار ببینم کی اومده دنبالش؟

در ورودی را باز کرد، وارد راهرو شد و از پنجرهی کوچک و باریک راهرو نگاهی به بیرون انداخت و ثانیهای بعد لبخندی گشاد زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-خودش اومده!

-بهراد؟

هامون چند پله را بالا آمد، دست نیکان را گرفت و گفت:

-آره. بده من نیکان رو خودم میبرم پایین. تو همینجا باش.

با اینکه ابداً دلم نمیخواست دوباره چشمم به ریخت بهراد بیفتد، اما مردد بودم به اینکه هامون نیکان را پایین ببرد. جوری که بهش برنخورد، کلمات را جویده و آرام گفتم:

-خودم ببرم پایین بهتر نیست؟

هامون اما انگار تصمیمش را گرفته بود که هرطور شده خودش با بهراد روبرو شود. اشارهای به پنجره کرد و گفت:

بهراد اونقدری مغروره که برای گرفتن پسرش یه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بار دیگه نیاد جلوی در خونهت و یکی دیگه رو بفرسته جاش! اگه الان اینجاست یه چیزی تا اینجا اونو کشونده و اونم حس فضولیه! اون به بهونهی گرفتن نیکان تا اینجا اومده که با چشمهای خودش ببینه من اینجا نیستم و خیالش راحت باشه؟ ما چرا باید بذاریم خیالش راحت بشه؟

منم مثل او بدم نمیآمد که کمی بهراد را بچزانم، اما من مادر بودم و دو قدم جلوترم را میدیدم. با فکری به همریخته گفتم:

-نمیدونم. آخه میترسم بهراد تو رو اینجا ببینه و سرلج بیفته و دیگه نذاره من نیکان رو ببینم.

هامون با تحکم دست نیکان را گرفت، دنبال خودش کشاند و گفت:

-اون که در هر صورت با ما راه نمیاد و باید از درِ زور و تهدید باهاش حرف زد. حیف نیست دست خالی برگردونیمش خونهش؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در پایین را باز کرد و همراه با نیکان وارد کوچه شد. چند پله را پایین رفتم و روی پاگرد ایستادم. یک پنجرهی کوچک توی راهرو بود، میترسیدم با هم بحثشان شود. سریع رفتم پشت پنجره ایستادم و نگاهم را به آن پایین دوختم.

نیکان بیصدا کنار هامون ایستاده بود. حتی از همین فاصله هم جاخوردگی بهراد را پشت فرمان تشخیص دادم. آنقدر دیدن هامون جلوی در خانه برایش غیرمنتظره بود که غرور را کنار گذاشت و پنجره ماشین را تا انتها پایین داد تا مطمئن شود اشتباهی رخ نداده است.

هامون برخلاف او آرام بود و یک لبخند بزرگ به صورت داشت. لبخندی که ابداً شبیه مال خودش

نبود. لبخندش انگار نسخهای از لبخندهای بهراد بود، مخصوصاً آن وقتهایی که یک غلطی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میکرد. هیچوقت انتقام گرفتن را این مدلی تصور نکرده بودم. فکر میکردم انتقام شبیه یک حادثه بزرگ با کلی قیلوقال باشد، اما هامون داشت آرامآرام و زیرپوستی پیش میرفت.

نمیخواست به یکباره کار بهراد را بسازد و قصد داشت او را ذرهذره تجزیه کند.

بهراد حتی نتوانست روی آن صندلی آرام بگیرد، بیهوا پیاده شد و نگاه مات و مبهوتش را بین هامون و خانهی ما یک دور بالا و پایین کرد. احتمالاً هنوز حضور هامون را در خانهی ما هضم

نکرده بود و شاید هم چیزی را که میدید به پای خوابآلودگی سر صبحش گذاشته بود.

نگاه دوبارهای به هامون انداخت و با همان گیجوویجی پرسید:

-تو اون بالا بودی؟

سوالش را با جملهی بعدی تکمیل کرد:

-تو خونهی سلوا؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون با یک دست بازوی مخالفش را گرفت و با خونسردی گفت:

-وقتی که از در این خونه بیرون اومدم، قاعدتاً نباید جای دیگهای میبودم!

بهراد چند نفس عمیق کشید، این روش معمولاً حالت تدافعیاش بود برای آرام کردن خودش.

چند ثانیه بعد جلو آمد، دست نیکان را گرفت، با ضرب سمت خودش کشید و باعث شد دست نیکان از توی دست هامون جدا شود.

باید سوار ماشینش میشد و گورش را گم میکرد. اما انگار یکی بهراد را چسبانده بود به آسفالت کفِ کوچه. خیره به هامون خطوط روی پیشانیاش هی عمق میگرفت و دهانش برای گفتن حرفی مدام پر و خالی میشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عاقبت نتوانست بیحرف سمت ماشین برود و ریخت بیرون آن چیزی را که روی زبانش سنگینی میکرد:

-تو که با این سرعت و با این شدت با اهالی این خونه عیاق شدی احتمالاً باید الان منتظر باشم برای صرف صبحانه اون بالا دعوتم کنی؟ نه؟

به جای اینکه متلک بهراد به هامون بربخورد، به نفع خودش استفاده کرد و توپ را در زمین بهراد انداخت.

ریلکس گفت:

-اگه اون بالا صبحونه صرف نشده بود، بدم نمیاومد دعوتت کنم! اما چیزی برای تو روی میز باقی نمونده.

آخر جملهی هامون زیادی دوپهلو بود و بهراد به اندازهای باهوش بود که منظورش در هوا بگیرد. بهراد سمت ماشین چرخید برود، اما هنوز هم حرف نگفتهای مثل حناق در گلویش گیر کرده

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بود. برگشت سمت هامون، به خانه اشاره کرد و گفت:

فقطامیدوارمیهچیزاییحالیتباشه.مثلاً اینکهمنوسلواهنوزیهماههجداشدیموسلوا هنوزتوعدهیمنه!ومیتونمبایهحرکتساده کههردومیدونیمچیه،بهخودمبرشگردونم!

حتیاینجملاتناجوروتحریککردنهامونا ز اینکهمیتوانددوبارهبامنرابطهبرقرارکند، نتوانستبهرادراآرامکند.هنوزعصبیو بههمریختهبود،منهمازاوبیشترعصبی!

میدانستماگربرومپایین،هامونبدجورازدستم شاکیمیشودوالامیرفتموهمانخرهخرهایرا کهبهاواجازهداد،بنالدکهحقداردبهمندست بزند،میجویدم.

برخلاف من و بهراد هامون آرام بود و حتی تحریک کردن بهراد هم باعث نشد خودش را گم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کند!

حالا جای مهرههای بازی عوض شده بود!

پنج سال پیش بهراد آنقدر هامون را میشناخت که بداند از کجا بزند ناکارش کند، حالا نوبت بازی هامون شده بود و او هم دقیقاً مثل خود او، خطبهخط بهراد را جوری اَزبر بود که بداند چطوری قبرش را بکند و چطور از هر نیش و کنایهی او جا نزند!

هامون تا آمد جواب بهراد را بدهد، بهراد با همان صورتی که از حرص سرخ بود، گفت:

-البته تو از کجا بدونی اینا رو؟ دین و مذهب درست و حسابی که نداری بفهمی عده و محرمیت چیه! معلوم نیست سُنیمُنی، چیای هستی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون این همه صبر را در این لحظه از کجا آورده بود؟ کاش یکی از همان مشتهایی را که آن روز در خانهاش زد، دوباره میکاشت در فک بهراد تا کمتر دُر و گهر از دهانش بریزد.

هامون یکیدو مرتبه سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

-آره حق با توئه! من برخلاف تو، مذهب درستی ندارم! حتی به هیچ دینی هم اعتقاد ندارم! عده و این چرتوپرتا رو هم اصلاً نمیدونم چیه!

انگشت اشارهاش را بالا برد و گفت:

-اما یه چیزی رو خوب میدونم، من هر غلطی هم بکنم باز به اندازهای لاشی نیستم که دختری که حلقهی نامزدی رفیقم تو انگشتشه، با هزار دوز و کلک مال خودم کنم و پولاشم بالا بکشم! تو اون مذهبی که تو میگی این کثافتکاریا آزاده؟!

دیگر نگذاشت بهراد دوباره زر اضافهای بزند و به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

او پشت کرد و وارد راهرو شد و در را پشت سرش بست.

من اما هنوز، بهراد را از این بالا میدیدمش. حرکتی که هامون انجام داد از صدتا متلک و زخمزدن برایش بدتر بود. با حرص و سینهای که تندتند بالا و پایین میشد به در بسته چشم دوخته بود. وقتی که هامون وارد خانه ما شد و در را هم روی بهراد زد انگار خنجر را لای دندههایش فرو کرده بود که آنطور وسط کوچه خشکش زده بود.

بهخدا که اگر دست خودش بود، در را میشکاند و هامون را از تو راهروی خانهی ما میکشید بیرون و پرتش میکرد وسط کوچه.
بالاخره بعد چند ثانیه سوار ماشین شد. اما نای رانندگی نداشت و پرههای بینیاش هی باز و بسته میشد و فرمان بختبرگشته را لای انگشتانش میفشرد. برای لحظهای چشمش به عروسک توی دست نیکان افتاد و با حرص به او

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پرید:

-اینو کی برات خریده؟ بازم هامون؟

نیکان میدانست بهراد احوال درستی ندارد و مثل یک آدم بزرگ که شرایط را خوب درک میکند، بلافاصله گفت:

-نه. مامان سلوام خریده.

بهراد در حالی که لب پایینیاش را به دندان میکشید نگاهش چسبید به عروسک و در یک حرکت آنی خیز برداشت سمتش و گفت:

-بده بندازمش بیرون، خودم یکی بهتر و گندهترش رو برات میخرم.

اما نیکان این باز زودتر از او عمل کرد و دو دستی چنگ انداخت به عروسک، محکم به خودش فشرد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و لجبازانه گفت:

-نمیخوام. گندهترش رو نمیخوام، بهترش رو هم نمیخوام. همینی رو که مامانم خریده، میخوام.

حتی نیکان هم یاد گرفته بود که در برابر بهراد از خودش دفاع کند. بهراد هر چه تقلا نکرد نتوانست عروسک را از چنگ نیکان بیرون بکشد و پسرم نگذاشت گربهی سخنگویش هم به سرنوشت عروسک دایناسور گرفتار شود.

بهراد زیر لب تکرار کرد:

-زنیکه با پولای خودم، به بچهم کادو میخره! انگار بچه خیابونی گیر آورده، سر تا پاتو این بچه میخره و میفروشه.

حقیرتر از او را سراغ نداشتم. محبت خالصانهی بین من و نیکان را به چه چیزهایی داشت تعبیر میکرد. فکر میکرد من آن عروسک را برای نیکان خریدم چون به او ترحم کردم یا میخواهم محبت آن بچه را بخرم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

او درکش کجا به این موضوع میرسید، که من برای نیکان عروسک خریده بودم، چون هیچکاری برایم در دنیا لذتبخشتر از خوشحال کردن نیکان نبود.

تا روی سینه به پایین خم شده بودم، اینبار اگر بهراد بلایی سر عروسک او میآورد، حتی هامون هم جلودار من نبود. میرفتم آن پایین و بلایی سر بهراد میآوردم تا یادش بماند دقودلیاش را سر بچه خالی نکند.

بهراد آنقدر بیحال و بیحوصله بود که بیشتر از آن برای گرفتن عروسک تلاش نکند. نیکان و عروسکش را به حال خودش رها کرد و ماشین را روشن کرد و به سرعت از آنجا دور شد.

نفسهای لرزانم را فوت کردم و از پنجرهی راهرو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

فاصله گرفتم. هامون درست پشتسرم بود.

نگاهش را چرخاند در صورت گرفته و کبودم و من زودتر از او به حرف آمدم:

-فقط خدا میدونه چه جوری خودم رو کنترل کردم که نیام اون پایین و لت و پارش نکنم. اگه تو اونجا نبودی...

جلو آمد. هر دو شانهام را گرفت و حرف را در دهانم گذاشت:

-اما اونجا بودم و از این به بعد به جای هر

دومون، من از حقمون جلوی اون آدم دفاع میکنم. تو تا امروز بیشتر از اون چیزی که ظرفیتش رو داشتی از دست این آدم حرص خوردی، دیگه از امروز بهش فکر نکن و همه چیو بسپار به من. برنامههای زیادی براش دارم!

در آن لحظه هیچکس و هیچچیز نمیتوانست به آن سرعت مثل او کلمات جادویی را جایگزین یک

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دنیا حرص و جوشم کند. قشنگتر از حرفهایش، گرما و سنگینی دستهایش روی شانههایم بود.

راست میگفت حیف نبود این ثانیههایی را که هامون کنارم بود، با فکر کردن به آدم بیخودی مثل بهراد تلف کنم. لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

-بریم بالا، برات صبحونه درست کنم؟

لبخند زد و همزمان دستهایش را پایین آورد:

-با اینکه خوردن صبحونهای که تو درست کردی، تا همین چند وقت پیش برام یه آرزوی دور و محال بود، ولی نه! میترسم خانوادهت بیان. بریم یه جایی که نه نگرون تموم شدن وقت باشیم و نه استرس سر رسیدن کسی رو!

دلم رفت برای کلماتی که کنار هم میچید. با نوک انگشت به لباسم اشاره کردم و با حالی ملتهب زمزمه کردم:

-پس من برم لباسامو عوض کنم، زودی بیام پایین.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مچم را آرام گرفت و نگذاشت عقب بروم. با فاصلهای که چشمانم در چند سانتی تارو و پود بلوز بافتش بود، خندید و دندانهای مرتبش ردیف شد:

-از من اگه میپرسی میگم لباساتو عوض نکن. همینا خوبن، آبی زیادی به موهای تیرهت میاد.

سریع وارد خانه شدم و مستقیم رفتم سمت اتاقم. نمیخواستم زیاد منتظرش بگذارم. از روی همون بافت آبی پافر مشکی پوشیدم و کیفم را برداشتم و رفتم پایین.

در ماشینش را باز کردم و آرام نشستم روی صندلی. در ظاهر همه چیز عادی بود، اما نه برای ما. نشستن من توی ماشینش و در کنار او اتفاقی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نبود که قبلاً هم تکرار شده باشد.

در آن چند سالی که او را میشناختم هیچوقت ماشینی نداشت که من روی صندلی کنارش بنشینم. گرچه حالا هم این ماشین برای خودش نبود و مال هدیه بود، اما برای من حسِ نویی بود! مثل تمام حسهایی که کنار او داشتم!

برای لحظهای پلکهایم را روی هم فشردم و از بینی نفس گرفتم. این چه هیجانی بود که به جانم

افتاده بود؟ حسم دقیقاً مثل آن روزی بود که قرار بود در آن سفر، توی اتوبوس تا صبح کنار هامون بنشینم و من هیچرقمه نمیتوانستم دست و پای

احساساتم را جمعوجور کنم.

هامون ساکت بود و من هم.

دیشب پشت تلفن کلی حرف برای هم داشتیم، اما انگار حرف زدن از راه دور راحتتر بود. رو در رو همه چیز سختتر بود. تا قبل از اینکه سکوت ماشین از این سنگینتر شود، به نیمرخش نگاه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کردم و به حرف آمدم:

-ساکتی؟ هنوزم داری به حرفای بهراد فکر میکنی؟

فرمان را با یک دست نگه داشت و سرش را سمتم چرخاند:

-این روزا شب و روز دارم بهش فکر میکنم! نمیدانم چرا انتظار نداشتم به این صراحت اعتراف کند. این حال برای هامونی که معمولا بیخیال بود و اهل گذشت، چیز خوبی نبود. به حرکت برفپاککن که هر چند ثانیه یکبار تکان کوتاهی میخورد، نگاهم را گره زدم و گفتم:

-هامون زیادی نرفتی تو نخِ بهراد؟ داری بدجور پا رو دمش میذاری، اونم آدمی نیست که بیکار بشینه! بهتر از هر کسی بلده از خودش دفاع کنه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

داشت خیابانها را یکییکی رد میکرد و سمت خارج شهر میرفت.

او هم مثل من به روبرو و قطرات ریز و پراکندهی باران روی شیشهی ماشین خیره شد و گفت:

اگه وقتی براش مونده بود شاید ازش میترسیدم! اما تا حرکت آخرم تنها یه قدم مونده!

بعدش بهراد حتی نمیتونه سرپا بشه، چه برسه به اینکه حالِ اینو داشته باشه دهن کسی رو صاف کنه.

اینطور که حرف میزد دلواپسی میچسبید به خِر گلویم. نگاهش کردم و با فکری درگیر پرسیدم:

-چی تو سرت میگذره هامون؟ داری کمکم نگرانم میکنی!

از تابلوها و رستورانها فهمیدم سمت فرحزاد میرود. نگاهش را نیمدوری چرخاند و دنبال تابلوی رستورانی گشت. خیلی زود پیدایش کرد و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کمی بعد ماشین را در محوطهی رستوران پارک کرد و خاموشش کرد.

با خونسردی به صورت پر از سوال من نگاه کرد و دستش را جلو آورد. نوک انگشت اشارهاش را روی دسته موهایی که از شالم بیرون ریخته بود، آرام بالا و پایین کرد و گفت:

-قرار شد تو بهش فکر نکنی. سوالی هم نپرسی. تو فقط منتظر خبری باش که قراره همین روزا بهت بدم.

صدای نفس کشیدن عمیقش در فضای پیچید:

-خبری که شاید یکم داغِ دل هر دومون رو خنک کنه!

دوباره به چشمهایم خیره شد، همه نگرانیهایم را ریخته بودم تویش. خبر نداشت که من با وجودی همهی تنفری که از بهراد داشتم، حاضر بودم تا ابد همینطور سرخوش برای خودش بچرخد، اما

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوباره خریتی نکند که آسیبی به هامون برسد. نگرانی را از چشمهایم خواند، خودش را روی صندلی کمی جلو کشید. دست سردم را میان دستش جا داد و با اشاره به دستهایمان نزدیک گوشم زمزمه کرد:

-نگران نباش. من دیگه به هیچکس اجازه نمیدم یه بار دیگه اینا رو از هم جدا کنه.

پیاده شدیم، در حالیکه دستم هنوز در دستش بود. آثار باران نیم ساعت پیش، هنوز در محیط و شاخههای درختان باقی مانده بود. کنار هم از پلههای خیسخورده رستوران بالا رفتیم.

برای صبحانه املت گرفته بود. صبحانه را هر دو در سکوت خوردیم، یک دنیا حرف برایش داشتم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما نمیدانم چرا حالا که در کنارم بود کلمات از زبانم فراری بودند. چند لقمه خوردم و از کنار سفرهی یکبار مصرف کنار آمدم.

کنار سینی صبحانه، قوری و چند فنجان سفید و تپل بود.

دو فنجان چای ریختم و هر دو به پشتی تکیه دادیم. اول صبح بود و به خاطر هوای بارانی و سرد، رستوران خلوت و اکثر تختها خالی بود.

فنجان را سمتش گرفتم، از دستم گرفت و با لبخند گفت:

-چای بدون سیگار؟

به فاصلهی بینمان که کمی زیادی بود، نگاه کردم و گفتم:

-قول داده بودی نکشی، لااقل تا وقتی که حالت کاملاً خوب بکشه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لبهی فنجان با انگشتانش لمس کرد و گفت:

-بعد صبحونه عادت داشتم یه نخ بکشم، یه وقتایی از فکر نکشیدنش بدجور کلافه میشم.

باز هم نگاهم چسبیده بود به آن جای خالی میانمان. فاصلههای تمامنشدنی خستهام کرده بود. بیآنکه هر فکری مرا از نزدیک شدن به او بازدارد، روی تخت تکان خوردم و خودم را سمت او کشیدم و دیگر چشمم به آن جای خالی نخورد. هامون با اینکه لحظهی اول با تعجب به حرکاتم

نگاه کرد، اما خیلی زود خم شد، فنجان تو دستش را روی تخت مفروش گذاشت.

دستش را بالا آورد، روی لبهی بالایی پشتی گذاشت و بدون اینکه حرفی بزند مرا به جایی میان زیر شانهاش دعوت کرد.

قفسهی سینهام لرزید، در آن شرایط که سنگینی دلنشین شانهاش را روی قسمت بالای کمرم بود و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نفسهایم از بوی محو ادکلنش پر بود، حرف زدن سخت بود، اما با صدایی که کمی ارتعاش داشت، زمزمه کردم:

-از روزی که همهی ماجرا رو فهمیدم. یه سوال داره منو از پا میندازه.

صدای گرمش توی گوشم پر شد:

چی عزیزم؟

سرم را بالا کشیدم. به چشمهای مشکیاش نگاه کردم:

روزی که از هم جدا شدیم تو به هر دروغی چنگ زدی تا منو از خودت دور کنی، اون لحظه تموم وجودم از عصبانیت داشت میلرزید، اما غم رو تو چشمات دیدم و نتونستم باور نکردم. توی این

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چند وقته هزار بار از خودم پرسیدم من چطور اون روز تونستم از نگرونی تو نگات بگذرم؟ نمیدونم! همهش فکر میکنم اگه اون لحظه حتی برای ثانیهای شک میکردم یه چیزی این وسط با غم سنگین تو چشمات نمیخونه، شاید الان هر دو تو این حال نبودیم.

لب پایینم را با گاز محکمی نگه داشتم تا بغض به چشمانم لشکرکشی نکند. آهی کشیدم تا کمی از سنگینی سینهام کم کند و گفتم:

تو توی اون زندون بودی و من تو زندونی بدتر. نمیدونی به من تو این چند سال چیا گذشت.

حتی مطمئن نیستم یه روزی بتونم برات تعریف کنم. فقط همینقدر میتونم بهت بگم، هر لحظه و همه جای زندگیم تو بودی و تو بودی. حتی جاهایی که نباید بودی و بودنت...درست نبود. هامون من تو لحظاتی بهت فکر میکردم که فکر کردن بهت گناه بود! عذاب بود! من تو تموم اون پنج سال درگیر عذابوجدانی بودم که تمومی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نداشت. از من فقط یه کالبد تو اون زندگی بود، نه روحم. روح من تا همیشه تو برزخ اون سالن گیر کرده بود.

دستش از روی موهایم رد کرد و سرم چسباند به زیر چانهاش و لب زد:

-نمیدونم اسمش رو چی میذاری؟ پررویی، خودخواهی، حسودی یا هر چیزی. اما حتی شنیدن این حس گناهی که گفتی حالم رو خوب میکنه. میدونی، همهی گناهها هم بد نیستن سلوا؟

پر غصه خندیدم و به چانهاش خیره شدم:

-تو چی؟ میدونی بعضی از گناهها حتی ارزش جهنم رفتن رو هم دارن؟ من هر شب، روی اون تخت لعنتی بهت فکر کردم، تا صبح از این حسِ گناه خودخوری کردم، اما با این وجود هیچوقت فکر توبه نیفتادم، هیچ نخواستم که اون گناه رو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کنار بذارمش!

آغوشش را کمی تنگ کرد و موهایم را چسباند به پیراهنش و من در آن فضای تنگ درگیر کلماتی شدم که از لبانش بیرون میریخت:

-تموم میشه عزیز من...تموم میشه این روزا. یه روزی میرسه که اونقدر سرت گرم زندگیت میشه که حتی یه ثانیه از این روزا دیگه یادت نمیاد.

فصل بیستم

هوا سرد بود. پانچوی بافتم را از دو طرف بههم نزدیک کردم و مقابل در خانه با استرس قدمرو زنم. دینگ موبایلم هر لحظه توی شلوار جینم بلند میشد، ستاره بود که میخواست مرا ببیند و

بیطاقت بود هر چه خبر دستهاول دارد یکجا برایم بگوید و خودش را خلاص کند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از تیتر خبرش با خبر بودم، یک ساعت پیش تکست داده بود و دستوپا شکسته یک چیزهایی بهم رسانده بود.

از وقتی که اخبار را شنیده بودم زبان در کامم گره خورد و تنها چیزی که میخواستم این بود که همه چیز را از فقط زبان هامون بشنوم؛ نه هیچکس دیگر.

باورش خیلی سخت بود که یک سر این ماجرا به هامون برسد، پوست تنم از سرما و هیجان زیادی داشت گزگز میکرد.

موبایل را از جیبم بیرون کشیدم و برای هامون نوشتم:

«کجایی؟ باید ببینمت!»

لحظاتی در سرمای کوچه ایستادم تا جوابش آمد:

«گفتم که الان شرایطش رو ندارم، فردا صبح میبینمت».

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مصرانه نوشتم:

«باید ببینمت هامون!»

اینبار زود جواب فرستاد:

«کی به این زودی اخبار رو گذاشته کف دستت؟ بیخود به خودت دلهره نده، من میدونم دارم چیکار میکنم!»

با حرص و استرس تندتند انگشتانم روی صفحه لغزاندم:

«گور بابایِ اخبار! چیکار داری میکنی تو هامون؟ امشب رو باید پیش خودم باشی، تا صبح جلوی چشمام! قلبم ریخته از این خریتی که کردی! بیا تو کوچه منتظرتم!»

«باشه. تا یه ربع دیگه خودم رو بهت میرسونم! اما نه برای اینکه جلوی چشمت باشم، میام امشب رو جشن بگیریم!»

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پوفی کشیدم و کف دستم را روی پیشانیام کشیدم. هامون از کِی این همه نترس و خجسته شده بود؟!

بازی عادی و کوچک او داشت به تیغ و تیر خلاص میرسید. من داشتم از استرس پس میافتادم، هامون فکر جشن گرفتن بود؟
زودتر از آن یک ربعی که گفته بود، رسید. تا جلوی خانه ماشین را نگه داشت، سریع در را باز کردم و خودم را پرت کردم روی صندلی کنارش.

بدون اینکه سلام و احوالپرسی کنم، وارد اینستاگرام شدم و تندتند استوریهای جنجالی امروز را ورق زدم، نشانش دادم و با بهت پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چه خبر شده هامون؟ استوریهای امروز رو دیدی؟ همه تورهای مسافرتی، دارن سربسته به شرکت بهراد اینا متلک میندازن! یه ساعته از هیجان این پایینم، نگو که این داستانا به تو ربط داره؟

موبایلم را قفل کرد. روی پاهایم انداخت و خونسرد نگاهم کرد:

-اگه به من ربط نداره، پس به کی ربط داره؟!

از یک ساعت پیش که خبر را شنیده بودم، خداخدا میکردم هامون بیاید و بگوید همه چیز اتفاقی است و او را چه به این ماجراها؟

جا خوردم و دهانم باز ماند:

-هامون...

هنوز هم آرام بود:

-جان؟

بهتزده گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تو این شکلی نبودی ولی!
روی پیشانیاش خط افتاد:
-چطوری؟ نارفیق؟ آره نبودم، ولی یادم دادن!
گیج بودم، یا یک عالمه سوال:

-من الان اینایی که نمیفهمم هامون، مغزم قفل کرده، فقط بهم بگو تو توی این رسوایی دقیقاً چه نقشی داشتی؟ همه چی رو برام بگو شاید مغزم به کار بیفته!

خم شد. پشت دستم را کوتاه لمس کرد و گفت:
-آروم باش، میگم همه چیو برات.
نگاهم را روی صورتش لغزاندم و با صدای گرفته

زمزمه کردم:

آرومم، بگو!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوباره عقب رفت، تکیهاش را به صندلی راننده داد و گفت:

بیشتر از ده روز بود که سایه به سایه کشیکش رو میدادم. حواسش خیلی جمع بود که دم به تله نده، اما میدونستم بالاخره یه جایی خسته میشه و از دستش در میره. چند روز پیش بعد اینکه نیکان رو رسوند مهد، رفت دنبال نگار و سرصبحی برد خونهش. موقعیت خوبی بود برای ریختن پتهش روی آب، اما کافی نبود برای پایین کشیدن جونوری مثل بهراد! دنبال یه رسوایی بزرگتر بودم! اونقدر شب و روز پاییدمش که بالاخره اون گافی رو داد که نباید! امروز صبح بعد اینکه باباش و یه چنتا از پرسنل برای یه تور جنوب کشور از شرکت خارج شدن و خیالش خوب راحت شد که میدون حالا حالاها واسه خودشه، نگار رو برد شرکت.

لبخندش کش آمد و با شیطنت لبانش را جنباند:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آقا دیگه زیادی خوشاشتها شده بود و دیگه زارتانزورتان تو خونهای جوابگوش نبود و فانتزی رابطه تو محل کار رو داشت!

در نهایت آرامش گفت:

-منم زنگ زدم به باباش! با خط ناشناس هم نهها! با خطِ خودم! که بعداً بهراد دربهدر دنبال کسی که فروختتش نباشه و صاف برسه به من! آخه میدونی من این درد رو کشیدم، خیلی سخته سالها با فکر اینکه از کجا و کدوم نامردی خوردی، هر شب سرتو روی بالش بذاری!

حتی از تصور کلمات بعدی هم ضربان قلبم تند شده بود. یک حالی که هم میترسیدم از شنیدن اتفاقات بعدی و هم حسی شبیه یک لذت ناشناخته افتاده به جانم.

با لحنی خفه زمزمه کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بعدش؟

هامون مثل یک پسر بچهی دبیرستانی که پوزهی همکلاسی بدقلش را به خاک مالیده و حسابی کیفور است، با لحنی بیخیال گفت:

-به باباش گفتم دزد زده به شرکتت و جون پسرت در خطره! زنگ نزنیا بهش، یهو خراب شین رو سر دزدا شاید بشه کاریش کرد! پیرمرد فقط خدا میدونست چطوری خودشو رسوند شرکت، اونم با چنتا پرسنل که مثلاً کاری از دستشون بربیاد. از اینورم تو مسیر به پلیس زنگ زده بود! همراه پرسنل اومده کلید انداخته تو در و وقتی که در باز شده دیده شازدهش تو اتاق با یه زن لخت رو کاره و خبری هم از دزدمُزد نیست!

خندهاش را جمع کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بساطی شده که نگو! همزمان پلیس هم رسیده و بهراد و نگار رو بردن برای توضیحات کلانتری! از اینورم باجناق بابای بهراد هم اونجا کنارش بوده و خبر کثافتکاریه بهراد مثل بمب تو فامیل پیچیده! پرسنل هم که خیلی زود خبرا رو به شرکتهای همکار رسوندن، اینا هم سالهاس بدجور اسم و رسمی در کرده بودن تو تورهای مسافرتی، شرکتهای رقیب دنبال بهونه بودن برای کلهپا کردنشون و به اسم تجاوز به یه دختر تو تور مسافرتی بهراداینا، این ماجرا رو پیراهن عثمان کردن! رسما با خاک یکسان شدن، دیگه از فردا بعید میدونم یه نفر حتی تا سهراه سرگردونم با تور اینا جایی بره!

برای لحظهای حواسم پرت شد به ستاره که ماشینش درست مقابل ماشین ما پارک کرد. با عجولانه پیاده شد و بدون اینکه منتظر تعارفی باشد در ماشین هامون را باز کرد و نشست روی صندلی عقب و با خنده و هیجان گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-وای چیکار کردی تو هامون! از یه ساعت پیش که شنیدم هم دو شاخ روی کلهم در آوردم و هم یه بند دارم چهرهی پرمدعای بهراد رو تصور میکنم و مثل دیوونهها هی میخندم!

هامون با اینکه به هیجان ستاره داشت میخندید، با اینحال با تعجب پرسید:

-تو از کجا میدونی کار من بوده؟

ستاره میمرد برای این اخبار خالهزنکی و هیجانی. دستهایش را بهم کوباند و با آبوتاب گفت:

-بابا لیلی یه ساعت پیش بهم زنگ زد، یادت میاد که دوست صمیمی نگار بود؟

هامون آرهای گفت و پرسید:

-نگار الان تو کلانتریه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ستاره گفت:

نه. اومده بیرون، انگار بهراد تو کلانتری یه برگه رو کرده که با هم صیغه بودن و محرمش بوده!

هامون ابروهایش با تعجب بالا داد و به من نگاه کردم:

-میدونستم اون بیشرف بالاخره راهی پیدا میکنه واسه خلاص کردن خودش از اون وضعیت!

ستاره همچنان سرکیف از اخبار نگفتهای که توی دستش داشت، گفت:

-نگران نباش از کلانتری بیرون اومد، ولی کاش همونتو میموند! باباش لختش کرده و با چهار تیکه لباس و شرت تو تنش پرتش کرده بیرون!

زد به جاده خاکی و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

البته اگه نظر منو میپرسی همون شرت هم زیادیشه! ناموس نداره که همچین آدم جاک..

اخمی به ستاره کردم تا ادامه ندهد. ستاره بود دیگر، با یکی که فاز صمیمت برمیداشت دهانش دیگر چاکوبست نداشت. هامون اما مشتاق بود، بقیه حرفهای ستاره بشنود.

کنجکاو پرسید:

-چطور؟

ستاره گفت:

-هیچی انگار باباش حتی از ماجرای طلاقش هم با خبر نبوده! بهش گفته بوده با سلوا حرفشون شده و خیلی زود آشتی میکنن. باباش هم اول تو

شرکت با یه زن دیگه لخت و پتی دیدتش و

بعدشم تو کلانتری فهمیده سلوا رو طلاق داده!

لیلی میگفت باباش بیشتر از ماجرای آبروریزی تو شرکت، از جریان طلاق شکار بوده! میگن تا چند نسل توشون اولین طلاق بوده که ثبت شده!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هیچی دیگه باباهه هم همه چیو ازش گرفته از کارتهای بانکی گرفته، تا کلید خونه و ماشین و یه تف هم انداخته روش!

هامون دوباره به جای ستاره که طرف صحبتش بود، به من خیره شد و مثل لحظات پیش سرحال نبود وقتی که بهم گفت:

-بهت گفته بودم که یه روزی کاری میکنم که یه آن برمیگرده و ببینه که خودش مونده و

لباسهای تنش! نه زن و بچهای مونده و نه اون پولایی که بهش مینازید!
به جیب پیراهنش چنگ انداخت. جای خالی که پاکت سیگارش را که حس کرد، بیحوصله دست به چانهاش کشید و گفت:

_اون منو پیش عالم و آدم بیآبرو کرد، واسه گناهی که نکرده بودم! من رسواش کردم، با گناهی که کرده بود!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خیره به من، چینی کوچک گوشهی چشمش انداخت و پرسید:

-حالا تو چرا اینهمه درهمی؟ نکنه دلت نمیخواست بهراد به این روز بیفته؟

من هنوز نمیتوانستم مثل هامون و ستاره برای این ماجرا خوشحالی کنم؛ همین هم باعث شده بود هامون برداشت اشتباه کند. چه میکردم؟ در حالی که ولولهای بزرگ در دلم به پا بود، لبخند میدوختم به صورتم؟

گفتم:

-چی میگی هامون؟ من بیشتر از هر کسی تو دنیا کلهپا شدن بهراد رو میخواستم. اما...نمیدونم؛ انتظار نداشتم همه چی به این شدت اتفاق بیفته.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تو رسماً بهراد رو بازنده کردی، از یه آدم بازنده هم همه چی بر میاد!

انگشت اشارهاش را در هوا تکان داد و گفت:

-من و اون الان دیگه با هم پِربهپِر شدیم! حساب دیگهای نمونده که نگران جبران کردنش باشم.

بعدشم آدم باید یه چیزی تو دست و بالش بتونه

از بقیه انتقام بگیره، سوار ماشینش بشه بتونه تا یه جایی بره، یه پولی خرج کنه، چهار تا آدم دور و برش باشه. اونم الان به قول ستاره، جز لباسای تنش چی داره که بتونه از این غلطا بکنه؟ یه عمر عجیز و جیرهخوار باباش بوده، هنر دیگهای نداره که بره جایی مشغول شه! بهراد تو این شرایط به آخرین چیزی که میتونه فکر کنه، جبران کردنه! اون الان مثل مار به خودش میپیچه که چطور این رسوایی و انگِ تجاوز رو بتونه از پیشونیش

پاک کنه!

نگاهم را از روی صورت او کندم و با فکری درگیر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و شلوغ زمزمه کردم:

به خاطر بابای بهراد هم ناراحتم، به خاطر کثافتکاریای بهراد اونم داره جرمهای نکرده رو گردن میکشه! این ماجراها حق اون نبود.

هامون دوباره اخمهایش را درهم کشید و گفت:

-آره حقش نبود! ولی وقتی که مادر من به خاطر دروغ و آبروریزیهایی که بهراد پشت سرم راه انداخت و تو کل شهرمون پیچید من به خاطر قاچاق مواد تو عراق گیر افتادم، دق کرد و راهی سینهی قبرستون شد، یا وقتی که من به خاطر بدنامیای که توش دخیل نبودم، نتونستم تو تشییع جنازهی بابام شرکت کنم و همهی مراسمهاش رو از دست دادم، چرا اون موقع کسی نیومد بگه که حق پدر و مادر منم نبود؟! بهراد بلایی سرم آورد که من نه هیچکدوم رو قبل فوتشون تونستم ببینم، نه موقع جون دادن و نه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تو کفن و دفنشون! این داغ و حسرت تا ابد به دل من میمونه. چرا کسی طرف پدر و مادر منو نگرفت؟

نمیخواستم ناراحتی و دلخوریاش را ببینم. هامون بیشتر از آن چیزی که باید، تنهایی این دردها را به سینه کشیده بود. سمتش به طور کامل چرخیدم و بیاختیار دست روی شانههایم گذاشتم و با دلجویی گفتم:

-هامون چرا فکر میکنی من از تو جدام؟ یا فقط فکر پدر بهرادم؟ معلومه که چیزایی که تو کشیدی بارها سختتر از دردسری که بهراد و پدرش دارن تجربه میکنن. همونطور که پدر و مادر تو گناهی نداشتن، پدر بهرادم...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با تیک خودش را عقب کشید و دست من از روی شانهاش پایین افتاد:

-پدر بهراد چی؟ بازم میخوای بگی حقش نبود؟ یا میخوای بگی کاری که ما کردیم درست نبود؟ بذار من درست و غلطش بهت بگم!
صدایش را پایین آورد و آرامآرام گفت:

_همیشه تو مجله و کتاب و چه میدونم این صفحات انگیزشی خونده بودم، دنبال انتقام و فلان نباش و بذار دست طبیعت و کارما و این چرتوپرتا به وقتش حقت رو بگیرن! آره منم تا همین چند سال پیش همینطوری فکر میکردم، اما وقتی دیدم هستی، دختری که به خاطر بیپناهی زیر بال و پرش رو گرفتم، به موقعش سیفون کشید روی همهی خوبیهایی که بهش کردم و بعدش به جای بدبخت شدن و گرفتار آهِ من شدن، هر روز داره خوشبختتر میشه و الان سر خونه و زندگیش و کنار بچههاشه فهمیدم این

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حرفا همهش شِر و وره! تو همهی سالهایی که زندون بودم با خودم میگفتم مگه میشه کسی که منو بیگناه، به این حال و روز انداخته الان بتونه اون بیرون راستراست واسه خودش بچرخه؟ فک میکردم به خاطر گرفتار کردن یه آدم بیگناه تا الان حتماً به خاک سیاه نشسته! اما وقتی بیرون اومدم و فهمیدم اون آدم بهراده و از قضا دماغش از هر وقتی بیشتر چاقتره، فهمیدم کارما و این حرفا یه مشت چرتوپرته! تو این دنیا هزارانهزار نفر بهشون بدی شده، ولی اگه آمار بگیری از هر ده نفر شاید یه نفر تقاصش رو گرفته! عمق خرابیهایی که بهراد به زندگی من زده خیلی زیاده، من نمیتونستم بشینم و ببینم یه روزی خدا میذاره تو کاسهش یا نه! اصلاً شاید عمرم به دیدن اون روز قد نده؟ اون وقت چی؟ تا آخر عمر دست رو دست میذاشتم تا ببینه دری به تخته میخوره تا بهراد رو ادب کنه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ستاره روی صندلی عقب شانه بالا انداخت و گفت:

-والا منم موافقم! اون بهراد رو توپ تکون نمیداد! تازه با اون همه زیارت و نماز و دعایی که اونا میخوندن از قرار معلوم پیش خدا هم پارتیبازی داشتن. بعید میدونم خدا کاری به کار این شغال داشت!

دست روی دستگیرهی ماشین انداخت و گفت:

من برم ماشین رو بندازم تو پارکینگ، تو کوچه امنیت نداره.

ستاره پایین رفت و پشتسرش ماشین در سکوت بدی فرو رفته بود. نگاه هامون به روبرو بود، به تاریکی کوچه. اخم نداشت، ولی مثل لحظات اول هم سرحال نبود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در سکوت ماشین با خشخش کوتاهی روی صندلی خودم را سمتش جلو کشیدم. دل به دریا زدم و دستش را بیحرف گرفتم. لمس کوتاهی کردم و گفتم:

-هامون من درکت میکنم. منم مثل تو، تو دل اون ماجراهای تلخ و عجیب بودم، مگه میشه نفهمم دردی که میکشی چقدر سنگینه. فقط یکم شوکه شده بودم، چه میدونم یه ترسی از بهراد رخنه کرده توی دلم و انگار قرار هم نیست از بین میبره. نگرانت بودم، میترسیدم بهراد این کارت رو بیجواب نذاره.

پشت دستش را چرخاند و همزمان دست من را میان انگشتانش قفل کرد. با اینکه حرفی نمیزد، همین حرکت کوچکش بهم دلگرمی داد که ازم دلخور نیست. با انگشتانم فشار ریزی به دستش آوردم و زمزمه کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-میخوام بدونی که با اینکه یه وقتایی دلواپسی برای تو و کارایی که میکنی بهم نفستنگی میده، اما من تو هر شرایطی کنارتم، کنار همه تصمیمهای درست و غلطی که میگیری.

با خنده ادامه دادم:

-میخوام بدونی که حتی اگه یه روز همهی مسیرا

رو اشتباه رفتی و بخوای خودتو با کله پرت کنی تو چاه، یه نفر اینجا هست که با وجود اینکه با کارات موافق نیست، اما حاضره تو اون خریت با کمال میل همراهیت کنه!

خندهام با وجود تلخ بودنش، کش آمد و گفتم:

-تو یه بار با اون حماقتی که کردی زندگی هر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دومون رو سالها به گند کشیدی، از این به بعد حتی تو حماقتتهام تنهات نمیذارم، کنارتم کنار هر خریتی که بکنی! دعوات میکنم، سرت داد میزنم، باهات قهر میکنم اما نمیذارم ته اون چاه تنهایی دست و پا بزنی!

دوباره شیطنت به چشمهایش برگشت:
-چی کار میکنی دقیقا؟
کاملا جدی گفتم:

میام ته اون چاه با همدیگه دست و پا بزنیم!
با خنده "جوون" زیر لب زمزمه کرد و گفت:

-تو زندون که بودم تو بند ایرانیها روی دیوار یه چیزی نوشته بودن.

با کنجکاوی پرسیدم:

-چی؟
-نوشته بودن: رفیق؛ اگه زمین خوردی بلندت میکنم، نتونستم منم زمین میخورم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خندید و گفت:

-کار دو تا همبندی بود که از این فازای مرام و تعصب بیخودی به هم داشتن! اما هر وقت چشمم به اون نوشته میخورد یاد خودمون میافتادیم!

خودمون دو نفر! رابطهی من و تو همیشه یه

همچین چیزی بوده! همیشه کارای خرکی و تصمیمهای اشتباه داشتیم! مثل ازدواج من با هستی یا ازدواج تو با بهراد! اما تهش بازم بالاخره میاومدیم و خیلی حق به جانب به پای خریت اون یکی میموندیم. مثل تو که وقتی با هستی به هم زدم، مثل بقیه سرکوفت نزدی که کمعقلی خودت بوده، اومدی و برای جبران اون گند حتی پا به پام تا کرمانشاه اومدی.

لبخند زدم و در جوابش گفتم:

-یا مثل تو. با اینکه به خاطر ازدواج با بهراد تا سر حد مرگ ازم دلخور بودی، اما همهی این روزای بد کنارم بودی. اگه خدا تو درست تو همین روزها بهم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیرسوند معلوم نبود من تنهایی میخواستم چه گلی به سر بگیرم.

دیر شده بود. نگاهی به ساعت مچیاش انداخت و گفت:

-من دیگه برم. فقط میخواستم قبل رفتن یه چیزی بهت بگم.

دوباره چیزی در دلم جوشید. گفت:

-من و هدیه داریم میریم پاوه...

بیاراده و شاید اگر صادقانه بگویم کمی به همریخته گفتم:

-برای همیشه؟

هامون خندید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه! شاید برای یکی دو ماه. داداشام دارن خونه و مغازهی بابام رو میفروشن. برای کارهای انحصار وراثت من و هدیه هم باید باشیم.

چه راحت به منِ بیطاقت میگفت "یکی دو ماه." آن هم درست در این شرایطی که بیشتر از وقتی به او احتیاج داشتم.
به صورت آویزانم نگاه کرد. خودش را جلو آورد و فاصله را به هیچ رساند. زمزمه کرد:

-سلوا؟

سرم پایین بود، میترسیدم نگاهش کنم و لبانم بلرزد. دستش را از زیر چانهام تکان داد و گونهام را نوازش کرد و گفت:

-نیگا قیافهش رو. نگفته که واسه همیشه. اصلاً شاید کارا زودتر راست و ریس شد و من زودتر برگشتم. هر وقت خواستی بهم زنگ بزن، حتی اگه اینجا بهم نیاز داشتی یا بهراد اذیتت کرد بهم بگو سریع خودم رو میرسونم تهران.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سرم را بالا گرفتم و لبخند زدم:

-باشه عزیزم. برو امیدوارم همه چی برات خوب باشه. حسابی مراقب خودت باش.

اَه! کاش مجبور نمیشدم باز هم با او خداحافظی کنم. صورتش را جلو کشید و زمزمه کرد:

-به جای خداحافظی ببوسمت؟

نتوانستم حرف بزنم و به جایش با مکث پلکی برای تایید زدم. لبانش را به صورتم چسباند، کمی طولانی بوسید و در آن فاصلهی اعجازانگیز لب زد:

تو چی نمیخوای رفع دلتنگی کنی؟

دلم برای آن سیاهی جذاب چشمهایش میرفت. اما در آن فاصله نگاه کردن به چشمهایش چقدر سخت بود. گرمای زیر پوست صورتم پخش شد و آهسته صورتم را جلو بردم و گونهاش را بوسیدم. نتوانستم مثل خودش طولانی ببوسم، رویم نشد.

دوباره هامون در آن فاصله مردمکهای سیاهش را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در صورتم لغزاند و پچپچ کرد:

-بعید میدونم این دو تا بوسه یه ماه دوری و دلتنگی رو رفع کنه...

تا آمدم منتظر بقیه جملهاش را بشنوم و به حرفش فکر کنم، نزدیک شدن صورتش، فرو رفتن ته ریشش در صورتم، گرمای و لرزش تنم و در آخر طمعم لبهایش برای لحظاتی طولانی در دهانم پیچید...

لبهای تو بود و من و ایمانِ ضعیف...

****

مامان برای شام یه گله آدم دعوت کرده بود. مثل همیشه جوگیرانه تصمیم میگرفت و بعدش یک دنیا کار میریخت روی سرش و استرس باعث میشد با گیجی دور خودش در خانه بچرخد. دو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سه ساعت تا آمدن مهمانها مانده بود و مامان تا همین لحظه فقط موفق شده بود غذاها را بار بگذارد.

با صورتی عرقکرده و سرخ از آشپزخانه بیرون آمد و تندتند روی عسلیهای دستمال گردگیری را گرداند و گفت:

-هنوز کلی کار مونده، هیچی هم تو خونه نداریم. نه واسه روی میز شام دوغ و دلستر داریم و نه شیرینی و میوهی درست و حسابی. خدا میدونه کِی وقت کنم از این همه کار برم خرید!

با پاهایی که کمی خواب رفته بود، بلند شدم و آخرین ظرف سالادی که تزیین کرده بودم سمت آشپزخانه بردم و گفتم:

-چیا لازم داری؟ من میرم میخرم.

مامان قاشقی از خورشت فسنجانش چشید و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بدون ماشین سختت نیست؟

-نه. پیاده میرم و برمیگردم. یکمم هوا میخورم، از گرمای خونه خسته شدم، همهی اجاقها روشنه.

مامان از خداخواسته گفت:

باشه. برو حداقل خیالم از بابت خریدا راحت شه. کیفم از جاکفشی آویزونه. با کارت من برو خرید.

بیرون هوا گرفته و ابری بود. اما بهتر از محیط گرم و دَمدار خانه بود. هوای خنک را توی ریههایم کشیدم و پیاده تا شیرینیفروشی سر خیابان رفتم. کمی باقلوا خریدم و بعدش به سوپرمارکت رفتم و آخرین خریدم در میوهفروشی بود. چند مدل میوه به اندازهای که برای پر کردن ظرف میوهخوری کافی باشد، خریدم و از مغازه خارج شدم.

خریدهایم سنگین بود و خدا میدانست با این دستان پر چطور تا خانه پیاده میروم. برای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لحظهای به فکرم آمد که اِسنپ بگیرم، خوشبختانه خیلی زود گیرم آمد. خریدهایم را روی زمین گذاشتم و در انتظار ماشین اِسنپ کنار درختی ایستادم.

هنوز دقیقهای نگذشته بود که یک پژوی مدل پایین با شیشههای دودی پایین مقابلم ترمز کرد و برایم بوق زد. چقدر زود رسیده بود!

خریدهایم را با احتیاط در دستانم جا دادم و سمت ماشین رفتم.

آنقدر دستانم پر بود که راننده مجبور شد خم شود و خودش در را برایم باز کند. با آرنجم در را هل دادم و تا خواستم بنشینم برای لحظهای مات و مبهوت دستانم در هوا ماند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد پشت فرمان بود؟! اما ماشین او که این شکلی نبود! اما خب چرا...بعد اینکه پدرش گوشش را پیچانده و همه چیز را از دستش گرفته بود، عجیب نبود همچین ماشین قراضهای زیر پایش باشد. تازه همین را هم معلوم نبود از کی قرض گرفته است.

تا قبل از اینکه حرف بزنم به حماقتم لعنت فرستادم که چرا پلاک ماشین را با پلاک توی برنامه اسنپ تطابق نداده، سمت ماشین آمدم. دوباره خریدهایم در بغلم محکم نگه داشتم، از ماشین فاصله گرفتم و بدون اینکه مستقیم به صورتش زل بزنم، با اخم پرسیدم:

-تو اینجا چی کار داری؟!

-باهات حرف دارم.

در این سه ماهی که از جداییمان گذشته بود، نه زنگ زده بود و نه جلوی راهم سبز شده بود. نگران شدم، نکند برای نیکان اتفاقی افتاده بود؟ تا قبل

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از اینکه افکارم به جاهای بدی برسد، تند پرسیدم:
-نیکان طوریش شده؟
با آن خونسردی اعصابخردکن همیشگیاش گفت:
-نه. نیکان خوبه.

با حرص پرسیدم:

-چی کارم داری پس؟

بریم یه کافه یا رستورانی بشینیم حرف بزنیم؟
چه میخواست از جانم؟ همینطوری هم این
کیسههای سنگین خرید داشت کلافهام میکرد.
مردد پرسیدم:

-دربارهی نیکانه؟

-نه! دربارهی خودمونه!
خندیدم و کاش در این وقتی که انقدر بیحوصله
بودم مرا نمیخنداند!

-خودمون؟! مگه هنوزم چیزی به اسم "خودمون"
باقی مونده؟ البته به لطف تو و شاهکارات از اول

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هم وجود نداشته!

پفی کشید:

پس کی با هم حرف بزنیم؟

با تحکم گفتم:

-همین حالا! گوشم باهاته. سریعتر بگو و برو. چون بعید میدونم علاقهای به همصحبتی باهات داشته باشم.

بشین تو ماشین. نمیخوای که تا آخر حرفام اون مشباهای خیار و گوجهتو تو بغلت نگه داری؟ بیا بشین، خیالت راحت نمیدزدمت، چون نه من حوصلهی این کارا رو دارم و نه تو همچین تحفهای هستی که ارزش خطر کردن رو داشته باشی!

هیچوقت عوض نمیشد. با اینکه با ماجراهای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اخیر پیش عالم و آدم کوچک شده بود، هنوزم تحقیر کردن آدمها بزرگترین تفریحش بود.

پوزخند زدم و گفتم:

ماشینِ تو؟ حتی تصور اینکه تو یه فضای بسته نزدیک تو بشینم دل و رودهم رو به هم میزنه.

-کدوم گوری بشینیم پس؟
نگاهی به اطراف کردم. مقابل میوهفروشی یک

فضای سبز خیلی کوچک برای بازی بچهها بود. به آنجا اشاره کردم و به ناچار گفتم:
-بریم اونجا. زودتر حرفت بزن و راتو بکش برو.
ماشین اسنپ هم رسیده بود. در فاصلهای که بهراد ماشینش را قفل میکرد. خریدهایم را روی صندلی عقب گذاشتم و از راننده خواستم برای دقایقی منتظرم باشد.
با بیشترین فاصله از بهراد روی نیمکت نشستم. طوری که حتی نصف بالا تنهام از لبهی نیمکت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بیرون زده بود. بهراد به ماشین اسنپ اشاره کرد و گفت:

-چرا ردش نکردی بره؟ خودم میرسونمت خونه.

گوشهی لبم با خندهای بالا پرید:

-مرسی با همون اسنپ راحتم.

به ماشینش اشاره کردم و گفتم:

-حداقل خیالم راحت تو ماشینی میشینم که توش هرزهها رو جابجا نمیکنن.

خندید. انگار که باهاش داشتم شوخی میکردم. کاش یک وقتهایی یک چیزهایی بهش برمیخورد، جای دوری نمیرفت!

بعد آن خنده سکوت کرد. من هم صورتش را نگاه نمیکردم تا ببینم چه غلطی میکند و چرا حرف نمیزند. آنقدر ازش تنفر داشتم که حتی از همان ثانیه اول هم به صورتش نگاه نکرده بودم.

-سلوا نمیخوای برگردی سر خونه زندگیت؟

از این جملهی به یکبارهاش شوکه شدم و اگر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میگفتم حتی زبانم بند آمد لاف نمیگفتم.
بعد چند ثانیه بُهت گفتم:

-زندگیم؟! چه زندگیای؟ تازه دو روزه عدهم از تو تموم شده و تو فکر این بودم که یه جشن درست و حسابی بگیرم! بعدشم با اون اتفاقهای اخیر و بعد اینکه کل تهران و حومه فهمیدن تو چه لاشیای هستی با چه رویی میآی دیدن من و از اون بدتر پررو پررو میگی برگرد سر زندگیت؟

من جلز و ولز میکردم و او مثل همیشه با حوصله گوش میداد. نتوانستم ساکت بمانم و دوباره گفتم:

بعدشم مگه من اون زنی نبودم که هیچوقت عاشقش نبودی و تازه همین الانم گفتی تحفهای نیستم که به خاطرش خطر کرد؟ چی عوض شد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تو این چند دقیقه؟

با وقاحت تمام گفت:

-هیچی عوض نشده، عوض هم نمیشه. دله دیگه، نمیخوادت! نمیتونم به زور وادارش کنم که کشتهمردهی تو بشه.

همیشه قبل گفتن هر حرفی خوب فکر میکرد، حالا هم. با مکثی گفت:

-ماجرای آبروریزی رو بیخیال. با چهارتا اسکناس و لاپوشونی میشه دهن مردم رو بست! بابام ولکن ماجرای طلاقمون نیست! خیلی تحت فشارم گذاشته. طلاق بزرگترین خط قرمز خانوادهی منه!

وسط حرفش پریدم و با متلک گفتم:

-آره میدونم. اگه این خط قرمزتون نبود که مادر بخت برگشتهی نیکان که جوونمرگ نشده بود!

بیتوجه به کنایهی سنگینم بقیهی حرفهایش را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از سر گرفت:

-یه ماهه که یه آب خوش از گلوی خانوادهی من پایین نرفته. کار بابام چند بار به بیمارستان کشیده. کل فامیل هر روز به جونمون میفتن که چرا بعد کمِکم صد سال صیغهی طلاق تو فامیلمون جاری شده. همه نگرانن که نحسی این طلاق بقیه رو هم بگیره و از این به بعد باب شه تو فامیل و چه میدونم بقیه زنهای فامیل هم هوایی شن و دور برشون داره. آرامش از خانوادهم رفته و تا زمونی که این طلاق پاک نشه اوضاع خونهمون جهنم واقعیه!

بهخدا حتی حالِ پوزخند زدن را هم نداشتم. فقط به این فکر میکردم که چه شد موقع ازدواج حتی یک تحقیق کوچک از بهراد و ایل و تبارش نکردم. گرچه به قول هامون اینها ذاتاً بازیگر بودند و حالا حالاها شخصیت واقعیشان رو نمیشد.

گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تو که میدونستی اینا رو! تو که خبر داشتی داری پا میذاری رو خط قرمز خانوادهت و فک و فامیلت؟ خب یه غلطایی نمیکردی که کار به طلاق نکشه!

عصبی و خیرهخیره داشت نگاهم میکرد. بلند خندیدم و گفتم:

-چیه الان داری فکر میکنی که کاش به موقعش سر منم مثل سر زن اولت زیر آب میکردی که الان این ننگ به شجرهی منورتون نیفته؟

سرش را پایین انداخت و چند مرتبه تکان داد. از حرکاتش معلوم بود که حسابی کلافه و عصبی شده بود. بعد چند ثانیه سرش را بالا آورد و بیمقدمه گفت:

-تو نیکان رو میخوای یا نه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با جدیت گفتم:

معلومه که میخوام. تا ابد هم میخوام. من مادر نیکانم و هیچکس حتی تو، نمیتونه این نسبت رو از من و پسرم بگیره.

-خُب نمیخوای تا همیشه پیشت باشه؟ تو برگرد خونهت من سرپرستی و حضانتش رو تا همیشه بهت میدم.

لبخند زدم:

-قبلاً بهت نگفته بودم که تو نمیتونی علاقهی من به نیکان رو دسّک و بازیچهی خودت کنی؟

-پس دیگه ادعای مادری و عشق به بچهت رو نکن! چون یه مادر واقعی واسه اینکه کنار بچهش باشه هر شرایط سختی رو تحمل میکنه، نه اینکه دنبال حفظ غرورش و هوسش به یه مرد دیگه باشه!

سر جنباندم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آره هر شرایطی رو تحمل میکنه! اما تو یه شرایط معلومی نیستی که! خاصی خیلی خاص!

هیچ مادری به خاطر بچهش نمیتونه کنار یه خونآشامی مثل تو زندگی کنه!

-هه! این حرفا رو هامون کرده تو مغزت؟ زیاد

جدیش نگیر. اون اگه مالی بود زن قبلیش چند ماهه ولش نمیکرد و الفرار! یعنی باور کنم که هستی از تو عاقلتر بود و عمرش رو پای همچین مردی نذاشت؟ دیگه آدم با یکی حال هم نکنه، حداقل بعد ازدواج یه سال باهاش میمونه، ببین هامون دیگه چی بود که زنه چند ماهه ولش کرد! البته همه چی مثل روز روشنه! یه مردِ ضعیفِ

جنسی به درد کدوم زنی میخوره آخه؟ نه میتونه بهش بچه بده، نه حال بده، نه هیچی!

لعنت به لحظهای که هامون به بهراد اعتماد کرد و بزرگترین راز زندگیاش را به او گفت.
تلاش زیادی کردم که مقابلش از کوره در نروم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عصبانیتم چیزی بود که او میخواست تا نشان بدهد پیروز بحث است.

با آرامش گفتم:

-مرد قویِ جنسی چطوری میشه؟ یه چیزی شبیه تو که آلت جنسیش رو گرفته تو دستش و یه تهرون رو آباد کرده و هنوز هم سیرمونی نداره و کل فامیل و پرسنلش اونو لختمادرزادی و در حال کثافتکاری دیدن و بازم از رو نمیره؟!

شُلناموس بودن خط قرمز نیست تو فامیلهاتون؟

هنوز سعی داشت خودش را آرام نشان دهد، اما بیآنکه متوجه باشد از حرص با نوک کفشش روی زمین ضرب گرفته بود. جملهی بعدیام برای تکمیل سوزاندش کافی بود:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تو این چند سال با این مزخرفات چقدر سعی

داشتی هامون رو از چشم من بندازی؟ تاثیری هم داشته؟ نکنه دلتو به اون چهار سالی که زنت بودم خوش کردی؟ زنی که دلش باهات نباشه به چه دردت میخورد آخه؟ آره! تو زور خودت رو زدی تو این ماجرا، خیلی هم زدی! اما میدونی تهش چی شد؟

برای حرص دادنش لحنم کمی کشدار شد:

تهش این شد که من و هامون با همیم! کنار همیم و کنار هم تا همیشه میمونیم! و تو کوچیکترین از این بودی که مانع این اتفاق بشی!

دیگر حتی برای تظاهر هم آرام نبود. گردنش را پایین آورد، صورتش را بین دستانش گرفت. هوف بلندی کشید و اینبار آشکارانه هر دو پایش چند مرتبه روی زمین کوبید و بعد چند لحظه سکوت

سرش را بالا آورد و درجا گفت:

-سلوا برای آخرین بار میپرسم میخوای برگردی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خونه و کنار بچهت یا نه؟ نگران منم نباش، کاری به کارت تو اون خونه ندارم، ما فقط برای راضی کردن بابام صوری به هم برمیگردیم!

لبخند زدم:

نه! اصلاً بیا کلاسیکش کنیم و مثل این فیلمهای کلیشهای بگم تو خیلی خوبی و این منم که لیاقتت رو ندارم! لیاقت تو اون خوب خوبهاس!

مثلاً یکی مثل نگار که هیچی از عشق و احساس حالیش نیست و مدام فکر کیسه دوختن برای جیب این و اونه!

کف هر دو دستهایش را ران پاهایش آرام کوباند و گفت:

-پس من دیگه پیشنهادم رو تکرار نمیکنم! چون بیشتر از اینکه به نفع من باشه، به نفع تو بود. تو بین هامون و بچهای که مریض بود و بهت وابسته، هامون رو انتخاب کردی! پس تا روزی که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زندهای از دیدن نیکان محرومی! چون انتخابت نبوده!

دلم ریخت، همهی کابوس زندگی من همین بود! همین که دیگر نتوانم نیکان را ببینم، اما ته قلبم به خدا گرم بود. میدید دیگر همه چیز را؟ ظلمی را که بهراد سر خودخواهیاش به من و نیکان میکرد. شاید من آدم خوبی نبودم، ولی عذابی را که نیکان این روزها میکشید مگر میشد بیجواب بماند؟

برای اینکه نشان بدهم باز هم نتوانست مرا به هم بریزد، محکم گفتم:

گیریم که من به خاطر نیکان برگشتم کنار تو و اون خونه. نیکان یه مادر توسریخور و حقیر به چه دردش میخوره؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چانهاش را بالا و پایین کرد و گفت:

باشه پس برای تصمیمی که شک داشتم، مصمم شدم! اما بعداً وقتی خبرش رو شنیدی یادت باشه که این تو بودی با نه گفتنت مجوز این کار رو بهم دادی! از امروز تا همیشه تو حتی یه خبر کوچیک هم از حال و روز نیکان نمیتونی بگیری!
بلند شد. قبل رفتن ثانیهای ایستاد و گفت:

-تو عاشق مادری کردن بودی! اما آخرین فرصتت رو برای مادری کردن از دست دادی. چون تو زندگی با اون هامونِ عقیم هیچوقت این حس رو تجربه نمیکنی. شاید سال اول عشقش چشمات رو کور کنه، اما از سال دوم به بعد تا آخر عمرت تو حسرت این میمونی که یه بچهای "مامان" صدا کنه و این حسرت رو با خودت به گور میبری!

با اینکه گفته بودم هر چه زور بزنی هیچ تاثیری در رابطهی من و هامون نخواهد داشت، اما معلوم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بود که حرفهایی که به او زدم و اینکه گفته بودم: »من و هامون کنار همیم و کنار هم تا همیشه میمونیم« بدجوری آتش به جانش انداخته بود که هر چه میگفت سرد نمیشد.

تمام بدنم از ناراحتی داشت میلرزید. دست خودم نبود، شنیدن اینکه هیچوقت نیکان را نمیبینم و تا همیشه از حالش بیخبر میمانم، برای مُردنم کافی بود. اما محال بود...محال بود

اجازه بدهم تصور کند به همین راحتی روان مرا به بازی گرفت و چالم کرد و رفت.

همهی وجودم داشت فرو میریخت، با اینحال

پوزخند زدم و گفتم:

-والا همیشه هم عقیم بودن بد نیست! یه جاهایی

هم نعمته! کاش تو هم یه طوریت میشد و نمیتونستی بچه پس بندازی تا یه بچهی بیگناه دستِ کثافتی مثل تو بیفته!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آنقدر عصبی بود که تحمل ایستادن در آنجا را نداشت. اما من با جملهی آخر قدرت راه رفتن را از او گرفتم:

-در ضمن اصلاً نگران ندیدن نیکان نیستم! چون اول و آخر نیکان به من برمیگرده! اون به من وابستهس. اون منو مادر خودش میدونه؛ حتی اگه تو واقعیت رو بهش بگی. الان بچهس، قدرتی از خودش نداره. نهایتش یه پنج سال دیگه عقلش میرسه و میفهمه باباش چه آشغالیه و دنبال من میگرده! اون موقع که نمیتونی جلوی یه پسر گنده رو بگیری؟ تازه دعا کن تا اون موقع نفهمیده باشه تو قاتل مادرشی! همون موقعهاس که هر جای دنیا باشم پیدام میکنه و دوباره پیش من برمیگرده! بهت گفته بودم که اونو اصلاً شبیه تو و اون فامیلای عقبموندهت تربیت نکردم؟! نگفته بودم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حوله و یک تیشرت و شلوار راحتی تمیز آماده کردم و روی تخت انداختم. دو ساعتی آن بیرون در هوای سرد بودم، میخواستم یک دوش آب گرم بگیرم تا کمی سرمای جانم را بگیرد. اما چسبیده بودم به تخت و جانِ بلند شدن نداشتم.
فکرم درگیر تماس هامون بود. گفته بود امشب فقط برای چند ساعت به تهران میآید و نزدیکیهای صبح دوباره برمیگردد کرمانشاه، میخواست شب مرا ببیند.

دلیلش را پرسیدم، گفت برای برداشتن یک سری خرتوپرت از خانهاش. اما من باور نکردم. این همه دردسر و دوری راه را به جان بخرد فقط برای برداشتن چند تکه وسیله؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در این یک ماهونیمی که رفته بود، به تهران برنگشته بود و حالا که یک هفته مهم در پیش داشت و قرار بود سهم هر یک از خواهر و برادرها جدا شود، طبیعی نبود در این گیر و دار به تهران بیاید.

ذهنم به ماجرای بهراد گریز میزد. نکند فهمیده بود چند پیش در پارک با بهراد حرف زدم و به خاطر آن اینطور هولهولکی میآمد. اما نه!

هامون اهل این حساسیتهای کورکورانه و بیمنطق نبود.

تو این چند وقته گاهی به ماجرای عده هم فکر میکنم. درست بود خودش به این موضوع اعتقاد نداشت، اما بعد اینکه بهراد سر این ماجرا به او خطونشان کشید، شاید به خاطر احترام به من این جدایی یکیدو ماهه را انتخاب کرد و حالا هم که چند روزی بود که عدهام تمام شده بود، میخواست مرا ببیند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

موهای بههمریختهام را با انگشتانم جمع کردم و پوفی کشیدم. اگر همینطوری تا شب روی این تخت مینشستم و فکر و خیال به هم میبافتم، قطعبهیقین خل میشدم.

حوله و لباسهایم را برداشتم و سمت حمام رفتم.

دوش گرفتن را طولانی کردم، بلکه زمان بگذرد، اما وقتی از حمام بیرون آمدم ساعت تازه سه ظهر بود و خدا میدانست چقدر تا شب چقدر باید لحظهشماری میکردم.

موهایم را خشک کردم و روی تخت دراز کشیدم. از روزی که با بهراد حرف زده بودم، حسابی فکر برم داشته بود.

من تمام تلاشم را کرده بودم که مقابل بهراد خودم را محکم نشان بدهم، اما با خودم که تعارف

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نداشتم، استرس ندیدن نیکان شب و روزم را گرفته بود. تجربه کردن، مثل شعار دادن راحت نبود. اگر واقعا هیچوقت نمیدیدمش، اگر خدایی نکرده برایش اتفاقی میافتاد، من تا ابد خودم را نمیبخشیدم...هووف...نمیخواستم دوباره فکرهای ناجور زمینگیرم کند.

دیشب دوباره بیخوابی افتاده بود به جانم. صبح زود شال و کلاه کردم و سمت مهد نیکان رفتم. میدانستم که بهراد به مربیهایش سپرده بود

نگذراند من نیکان را ببینم. پس باید تا زمان تعطیلی مهد منتظر میماندم. مهد که تعطیل شد همهی دوستانش یکییکی بیرون زدند، جز نیکان. هر چه منتظر شدم خبری نشد و مجبور شدم به داخل ساختمان بروم. از مدیریت سراغ نیکان را بگیرم. مدیرش میگفت نیکان دو هفته است که از آن مهد رفته است و ازش بیخبر هستند. بهرادِ عوضی فکر همه جا را کرده بود. دلم برای پسرم آتش گرفت، چقدر مربی و همکلاسیهایش را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوست داشت. تا کجا میخواست به خاطر لجبازی و خودخواهیاش یکییکی علایق آن بچه را ازش بگیرد. گرچه از آدمی که حتی یک

عروسک را هم از چنگ بچه بیرون میکشید چه انتظاری میشد، داشت!

زمان خیلی کند میگذشت و این برای منی که فکر و خیال دورهام کرده بود، دیوانهکننده بود.

باید خودم را با کاری مشغول میکردم بلکه زمان بگذرد. از روی تخت پایین آمدم، کمی به صورتم رسیدم و موهایم را اتو کشیدم. بلوز آستین بلند انتخاب کردم و مانتو پاییزه مشکی و شال قرمزم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم.

به مادرم گفتم به خانهی ستاره میروم و احتمالاً تا دیروقت آنجا بمانم. کمی در خیابان پیادهروی کردم و چند تکه وسیلهای که برای شام و پخت

کیک لازم داشتم، خریدم و برای رفتن به خانهی هامون تاکسی گرفتم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قبل رفتن کلید آپارتمانش را به من داده بود تا گاهی به آنجا سر بزنم و در صورت نیاز به گلها آّب بدهم که در این مدت بیشتر از یکیدو بار فرصت نشده بود به آنجا بروم.

کلید داخل خانه انداختم، چراغها را روشن کردم و خریدهایم روی میز ناهارخوری گذاشتم.

نمیدانستم در یخچالشان دقیقاً چه چیزی داشتند و هر چیزی که برای شام لازم بود، خریده بودم.

محیط خانه خیلی سرد بود. به بالکن رفتم، پکیج را روشن کردم و به گلها آب دادم. مانتو و شالم را در آوردم و مقابل آیینه کنسول دست به بلوزم کشیدم. بلوزم بافت سفید کوتاهی بود که روی آستینهایش مرواریدهای ریزی کار شده بود. آن را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همراه با شلوار جین کوتاهی پوشیده بودم. موهایم بر اثر اصطکاک شال کمی به هم ریخته بود. با شانهای که در کیف داشتم مرتب کردم و با احتیاط از دو طرف روی شانهام ریختم. با وسواس آرایش و رژلبم را چک کردم و مقابل آیینه جلو و عقب رفتم تا ببینم این مدل مو به بلوز بافتم میآید یانه...اووف...این چه حالی بود؛ درست مثل دختر بچههای دبیرستانی!

هامون ساعت نه شب میرسید و چند ساعت بیشتر برای آشپزی وقت نداشتم. باید زودتر مشغول میشدم. میدانستم تهچین مرغ خیلی دوست دارد.

آستینهایم را بالا دادم و شروع به آماده کردن مواد تهچین کردم. مرغ را در ظرفی جوشاندم و ماست و زعفران در ظرف بلوری هم زدم. آماده کردنش و گذاشتنش در فر یک ساعتونیم طول کشید. وقت کمی برای پختن کیک مانده بود، هامون عاشق کیک خانگی بود. تندتند وسیلههایی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

که لازم داشتم روی میز چیدم و تصمیم گرفتم یک کیک اسفنجی موزی ساده درست کنم.

کارهایم که تمام شد، آشپزخانه را تمیز کردم، یک میز ساده با کیک و میوه و کمی خوراکی چیدم و دوباره و شاید چند باره مقابل آیینه رفتم و

وسواسگونه همه لباسها و صورتم را از نظر گذراندم.

چیزی تا ساعت نُه نمانده بود. برای هامون چای دم کردم، برای خودم هم یک استکان چای پررنگ ریختم و با خستگی روی یکی از راحتیها ولو شدم.

عطر دلنشین کیک کل خانه را پر کرده بود. نگاهی به ساعت انداختم. این نیمساعت آخر چرا آنقدر کش میآمد. دلتنگی داشت مرا از پا میانداخت.

مگر من چقدر ظرفیت داشتم که در این یکماهه همزمان دلتنگی هامون و نیکان اینطوری سخت و پر عذاب کشیده بودم. قلبم تند میزد و تحمل

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لحظات آخر برایم سخت شده بود. دلم داشت برای دیدن هامون پر میکشید.

عاقبت نتوانستم تحمل کنم و شمارهاش را گرفتم..

به محض جواب دادن پرسیدم:

-کجایی عزیزم؟

جواب داد:

-تو سی کیلومتری عوارضی تهرانم، دارم میرسم.

با خوشحالی لبخند زدم و گفتم:

-منتظرتم بیا عزیزم.

پرسید:

-کجا ببینیم هم رو سلوا؟ رستوران بریم؟ من خیلی گشنمه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-با این خستگی میخوای بریم رستوران؟

پس کجا بریم؟ یه چند ساعتی میخوام ببینمت.

لبخند زدم و با خباثت گفتم:

-بیا خونهت. من میرم اونجا، برای شامم یه کاری میکنم.

-اونجا آخه مامانت اینا گیر ندن؟

-نه بهشون گفتم میرم خونه ستاره، شبم شاید دیر برگردم.

با رضایت گفت:

-پس چه بهتر. واقعاً حال نشستن تو رستوران رو نداشتم، از صبحه دارم میرونم، بیرونم خیلی سرده.

دلتنگتر از قبل گفتم:

بیا قربونت برم، مراقب خودت باش.

تماس را قطع کردم و سمت آشپزخانه رفتم.

تهچین را از داخل فر خاموش درآوردم و رویش با

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خلال پسته و زرشک تزیین کردم. آرامآرام میز شام را آماده کردم و تا کارم تمام شود زنگ آیفون به صدا در آمد.

با ضربانی که تند شده بود، شاسی را فشردم و در واحد را هم برایش باز کردم. با عجله سمت کیفم رفتم، دوباره عطر زدم و انتهای موهایم را روی شانه مرتب کردم و برای استقبالش سمت در رفتم.

در آسانسور که باز شد، ایستادن روی پاهایم سخت شد. از آسانسور بیرون آمد و بلافاصله با چشم دنبالم گشت. نگاهمان که درهم قفل شد، با وجود چهرهی خستهاش لبخند زد و من پیشدستی کردم، جلو رفتم و کولهاش را از دستش گرفتم.

اجازه دادم به داخل خانه بیاید در را بستم و او برای آغوش کشیدنم دستهایش را برایم باز کرد و منِ فرصتطلبِ دلتنگِ بیطاقتِ دیوانه، جوری

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خودم را به آغوشش پرت کردم که هر دو به خنده افتادیم. چقدر حلقهی دستانش دور شانههایم تنگ و محکم بود و من چقدر میمُردم برای این فشار بازوهایش.

صورتم به گردنش چسبیده بود و حالم...نمیشد وصفش کنم...این چه خوشحالی بود که دلم میخواست زار زار گریه کنم؟

انگار میان دستهایش همهی دردهایی که این یکیدو ماهه کشیده بودم، دانهبهدانه داشت علاج میشد. درمانِ دردهایم برگشته بود. اما آنقدر دلتنگ بودم که عطر تن و جو دیوانهکنندهی

آغوشش هم هنوز نتوانسته بود آرامم کند.

هامون تندتند داشت روی موها و گوشهی شقیقهام را نرم میبوسید و من با وجود اینکه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تمام زورم را زده بودم تا آرایش صورتم به هم نریزد، بیصدا اشک میریختم.

رفتن به بغلش شاید پنج دقیقه بیشتر طول کشید و اگر من دلم به خستگیاش نمیسوخت خدا میدانست کِی از آغوشش جدا میشدم. عقب آمدم، هامون یک دور نگاهش را رویم بالا و پایین کرد و با همان لبخند دلنشینش زمزمه کرد:

-ببینمت چه خوشگل شدی تو باز!

دستم را محکم گرفت، لای انگشتانش قفل کرد و نگاهی به خانه انداخت.

-خونه چه گرم شده، تو پکیج رو روشن کردی؟ کِی وقت کردی؟

با بدجنسی چیزی نگفتم. با هم چند قدم جلو رفتیم، بینیاش را بالا کشید و متعجب پرسید:

-چه بویی تو خونه؟ بوی کیک میآد؟

برقی از چشمانش گذشت و جاخورده گفت:

-کیک پختی؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دستش را کشیدم و سمت پذیرایی بردم و با لبخندی گشاده گفتم:

-نه تنها کیک پختم، تازه واسهت شام هم پختم، میز آماده کردم و چایی هم دم کردم.

لپم را کشید و با خنده گفت:
-اِی بدجنس، منم میگم تازه رسیدی خونه.
کاپشنش را از تنش بیرون کشیدم و پشت به او گفتم:

-از ظهر دیگه بیطاقت شده بودم. گفتم بیام اینجا خودم رو مشغول کنم بلکه زمان بگذره.

چیکار کنم دیوونهها هم این شکلیان دیگه!
کاپشنش را در بغل گرفتم و دست روی گونهاش گذاشتم:

تو که جای من نیستی تا بدونی دلتنگی برات چقدر سخته، بعدش تو واسه یه شب تهرانی، مگه من میذاشتم بهت سخت بگذره.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صورتش را پایین آورد، بوسهی کوتاهی به صورتم زد و زمزمه کرد:

-ببین یه کاری میتونی بکنی دیگه نتونم برگردم پاوه!

خندیدم و گفتم:

-تو برو دوش بگیر، منم برات چای بریزم.

تا من به آشپزخانه بروم و بیایم و به یکیدو کار ریز برسم، از حمام بیرون آمده بود. تیشرت و اسلش پوشیده و با حولهی کوچکی که روی شانهاش بود، داشت نم انتهای موهایش را میگرفت.

سینی چای را روی میز گذاشتم. کنارش نشستم و در حالی که داشتم برشی از کیک برایش توی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پیشدستی میگذاشتم، گفتم:
-چقدر زود از حموم در اومدی!
با نوک انگشتهایش موهای سیاه و کوتاهش را به سمت مخالف حالت داد و با خنده گفت:

-زود سرهمش کردم اومدم، همهش چند ساعت اینجام، نمیخوام هیچ کاری باعث بشه حتی یه دقیقهش رو از دست بدم.

تکهای کیک در دهانش گذاشت. جرعهای از چایش نوشید و گفت:
-چه عطری داره، خیلی خوشمزه شده.

با اینکه هیجان دیدن هامون کماشتهایم کرده بود، ولی آنقدر خوشمزه میخورد که من هم به هوس افتادم. برش کوچکی برای خودم هم بریدم و سمت دهانم بردم. با اینکه عجلهای پخته بودم بافت نرم و لطیفی داشت. به هامون گفتم:
-نوش جون. واسه شامم جا نگهداریا!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تا طعم کیکموزی در دهانم پیچید، یاد خاطرهای مشترک افتادم و از هامون که کنارم نشسته بود پرسیدم:

-یادته یه بار با بچههای دانشگاه رفته بودیم کوه، من برات کیک آورده بودم؟

هامون با لبخندی سر جنباند و من ادامه دادم:

اون روز ظرف کیک رو تو کولهم قایم کرده بودم و کل روز منتظر یه فرصت بودم تو رو تنها گیر بیارم و بهت بدم. اما یه بار که مجبور شدم واسه برداشتن بطری آب معدنی کیفم رو باز کردم از بویی که پیچیده بود، لو رفتم و بچهها هی غر میزدن چرا باهاشون تقسیم نمیکنم بخورن و من هِی بهونه میآوردم کمه و به کسی نمیرسه.

به نیمرخش نگاه کردم و پرسیدم:

-اون روز برات سوال نشد که چرا بین بچهها، فقط به تو کیک دادم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ته چایش را هم درآورد، صورتش را سمتم برگرداند و خونسرد گفت:

-چون من از همه شیکموتر بودم؟

اخم ریزی کردم، کوبیدم روی پایش و گفتم:

نخیر! چون اون کیک رو فقط واسه تو پخته بودم!

هامون خندید و گفت:

-من اون لحظه فقط به بلعیدنش فکر میکردم، دنبال این نبودم که بفهمم چرا فقط به من دادی!

لامصب عجب چیزی هم بود؛ دقیقاً مثل همین کیک!

خندیدم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

_کارد بخوره به شکمت، با چه مصیبتی اون روز کیک رو به دستت رسوندم، اون وقت تو به چه چیزا فکر میکردی.

نگاهم به ظرف کیک بود که نصفش رفته بود و من نگران این بودم برای شام جا دارد یا نه.

عقب آمد و توی مبل فرو رفت. هنوز آثار خستگی روی صورتش بود. پرسیدم:
-کاراتون به کجا رسید؟

دست پشت گردنش گذاشت و گفت:

-مراحل آخرشه. یه سری کارهای محضری و اینا مونده که یه هفتهای احتمالاً تموم شه.

-خونهی پدری چی؟ اونم فروختین؟

به صورتم نگاه کرد و گفت:

-نه. من و هدیه قبل این جریانا با هم حرف زده بودیم، قرار شد سهمی از مغازه و زمینا نبریم و اون خونه به اسممون بشه. درسته اینجوری یه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مدتی دست و بالمون تنگ میشه، اما دلِ فروختنش رو نداشتیم.

لبخند زدم:

-چه خوب. اون خونه خیلی قشنگ و قدیمی بود. حیف بود با فروختنش خاطراتش از بین بره.

استکانهای خالی را توی سینی جمع کردم و گفتم:

-آخرش نگفتی واسه چی اینجوری عجلهای اومدی تهران؟ اونم وسط اون همه کار؟

نفسش را از بینی بیرون داد و با مکث گفت:

-میگم حالا، بعد شام تعریف میکنم.

نمیخواستم حدس و گمان بیخود بزنم و تنها چیزی که الان میخواستم لذت بردن از تکتک دقایقی بود، که کنارم بود. پرسیدم:

-فردا کِی باید پاوه باشی؟

به ساعت موبایلش نگاه کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نهایتاً تا شش و هفت غروب باید خودم رو برسونم، با چنتا املاکی واسه فروش زمینا قرار داریم.

بلند شدم و گفتم:

-پس باید صبح خیلی زود حرکت کنی، بریم شام رو بخوریم، فرصت باشه استراحت کنی.

میز تقریباً آماده بود. پارچ آب و سالاد ماست و خیاری که درست کرده بودم را از یخچال برداشتم و روی میز چیدم. هامون تا سر میز آمد با دیدن تهچین خوش رنگ و لعاب وسط جاخورده نگاهم کرد. با همان تعجب خندید و گفت:

-امشب همهی محبوباتم رو کنار همه جمع کردی! تهچین و کیک...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دست روی بازویم انداخت، به خودش چسباند و گفت:

-و از همه مهمتر سلوا!
با اینکه فکر میکردم بعد آن همه کیکی که خورده اشتهایش کم شده باشد، سریع صندلی را عقب کشید. نشست و برای بریدن تهچین عجله داشت.

یک اسلایس بزرگ برای خودش کشید، یکی برای من و بعدش مابقیاش را به عقب هل داد و صلحآمیز گفت:

-دیگه به بقیهش دست نزنیم، بمونه واسه فردا ناهار من تو راه!

خندیدم و گفتم:
-باشه شیکمو جان!

چند قاشق از غذایش را خورد و پرسید:

-تو حرف بزن، خبری نبوده این چند وقته؟
یاد دیدار چند روز پیشم با بهراد افتادم. برای

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفتنش مردد بودم، نمیخواستم لذت شام خوردن هامون و این لحظات را خراب کنم. اما چارهای نداشتم جز گفتنش. در این شرایط که بهراد کمر به آزار و اذیت ما بسته بود، نباید چیزی را از هم پنهان میکردیم.

آرامآرام همه چیز را برایش گفتم. از اینکه بهراد ناگهانی جلویم سبز شده بود و تا حرفها و متلکها و تهدیدهایش. هامون تمام مدت با حرص به دهانم خیره شده بود و وقتی حرفهایم تموم

شد، چانهاش را منقبض کرد و گفت:

میدونستم من نبودنی گیرت میاره و به هر طریقی شده یه کرمی میریزه بالاخره.

با ناراحتی که با قاشقی که لای انگشتانش مانده بود، نگاه کردم و گفتم:

-شامت رو نمیخوری؟ ناراحت شدی؟

اینبار با فکری مشغول دوباره قاشقش را پر کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه بابا! گور بابای بهراد!
دستم را روی دست آزادش گذاشتم و زمزمه کردم:

-هامون اصلاً دلم نمیخواست ببینمش. به خاطر نیکان مجبور شدم، فکر کردم طوریش شده. چه میدونستم باز میخواد شر و ور ببافه بهم. از دست من که ناراحت نشدی؟

انگشتانم را لمس کرد و گفت:

معلومه که نشدم. فقط کاش این شرایط پیش نمیاومد و تو این روزا کنارت بودم تا بهراد اجازه هر غلط اضافهای رو به خودش نده.

غذا که تمام شد، هامون دوباره تشکر کرد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-من یکم خوابم میاد. برم یه نیم ساعتی چشم رو هم بذارم، بعدش با هم حرف میزنیم.

من هم مشغول جمع کردن میز شدم. ظرفهای کثیف را شستم و آشپزخانه را مثل اول مرتب کردم تا مجبور نشوم دوباره فردا برای تمیز کردنشان اینجا برگردم. کمی از کیک و مابقی شام را در ظرف دربستهای کشیدم و در یخچال گذاشتم تا فردا برای راهِ هامون آماده باشد.

به اتاق نرفته بود و همانجا روی راحتی سهنفرهی جلوی تلویزیون خوابیده بود. کنارش رفتم، دلم میخواست به جای چند روزی بعدی که باز قرار بود از من دور باشد، حسابی ببینمش.

اما هامون تمام راحتی را گرفته بود و جا برای من نبود. فکری از سرم گذشت و با اینکه مطمئن نبودم و حتی کمی هم برای انجامش خجالت میکشیدم، جلو رفتم و با تردید دستم را آرامآرام زیر گردنش بردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کمی بالا دادم و جایی برای خودم باز کردم. با تپشی که اوج گرفته بود، گوشهی راحتی نشستم و سرش را روی پاهایم گذاشتم.

انگار با تمام احتیاطی که کرده بودم، چندان موفق نبودم و با تکان دادن سر و گردنش بیدار شد و به صورتم نگاه کرد. با صورتی که داغ شده بود، چیزی شبیه "ببخشید" از لای لبانم خارج شد و هامون غرق خواب دستم را که روی شانهاش بود، آرام فشرد. با اینکه آرام نبودم و خجالت و هیجان همزمان به جانم افتاده بودن، باز عقبنشینی نکردم و انگشتانم را لای موهای کوتاه و نمدارش فرو کردم و آنقدر نوازش کردم تا دوباره خوابش عمیق شد و صدای نفسهایش بلند و منظم.

انگشتانم بوی خوبی به خود گرفته بودند...بویِ موهایش را میدادند. دست زیر چانهام گذاشتم و بدون اینکه حتی ذرهای از سنگینی شانههایش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

روی پاهایم اذیت شوم، تا زمانی که بیدار شود یک دل سیر به تمام اجزای صورتش نگاه کردم، اما حالم هنوز هم شبیه سیرابشدهها نبود...

به پلکهای از هم فاصلهگرفتهاش نگاه کردم و پرسیدم:

-چه زود بیدار شدی؟ تونستی خوب بخوابی؟

گردنش را از روی پاهایم برداشت. خودش را بالا کشید و چسبیده به من نشست و زمزمه کرد:

-مگه میشه خوب نخوابید، اونم تو بغل تو؟

پس چرا من حس میکردم کمی کلافه است. کف دستش را به صورتش کشید و با همان صدای خوابآلود گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-یه چای دیگه واسهم میاری؟
سر جنباندم و رفتم چایساز را روشن کردم.
دقایقی بعد چای تازهدمی برایش ریختم و بردم.

با اینکه چای داغ بود، نزدیک لبانش برد و جرعهجرعه در سکوت و بیحرفی نوشید. حالتش شبیه آدمی بود که انگار بخواهد زمان بخرد.
دوباره این من بودم که کمتحمل پرسیدم:

-هامون چی شده؟ نمیخوای حرف بزنی؟
خم شد. استکان خالی را روی میز مقابلش گذاشت. نگاهم کرد و به مابین دستهایش اشاره

کرد و لب زد:

-بیا اینجا.
با فکری درگیر روی راحتی خودم را جلو کشیدم و هامون مرا بین دو بازویش را حبس کرد و با سرانگشتهایش آرامآرام روی موهایم را نوازش

کرد. بالاخره قفل زبانش باز شد و با لحنی که زیادی آرام بود، پچ زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-کاش مجبور نمیشدم حال خوب امشبمون رو خراب کنم...

نگرانیام بیخود نبود. میدانستم...میدانستم حالتهایش عادی نیست. نکند میخواست پایِ جدایی به میان بکشد...نکند امشب را برای خداحافظی...اَه! چه بود این چرتوپرتها که رگباری به ذهنم حملهور شده بودند!

نفسم را کلافه بیرون دادم و گفتم:
-بگو دیگه! جون به لبم کردی!
برای آرام کردنم دستم را گرفت و گفت:

سلوا امشب رو خودم فوری رسوندم تهران تا موقع شنیدن این خبر کنارت باشم...

گلولهی سفت وسط گلویم را پایین دادم و میان حرفش پرسیدم:

-دربارهی خودمونه؟
هامون تای ابرویش را بالا داد و گفت:
-نه! متاسفانه بازم دربارهی بهراده.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نفس حبسشده میان سینهام را یکجا بیرون دادم و ترس و نگرانی کنار رفت! بهراد بود و غلطهای ناتمامش!

سرم را به عقب چرخاندم، به صورتش نگاه کردم و بیحوصله پرسیدم:

-باز چه گندی زده؟

هامون اینبار بدون هیچ مقدمهچینی گفت:

-داره مهاجرت میکنه.

تا اینجایش که بد نبود. خلاص شدن از شر بهراد بزرگترین آرزوی این روزهایم بود. اما بعدش...ماتزده لب زدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-خُب؟
نگاه نگرانش را بین چشمهایم جابجا کرد:
-نیکان رو هم با خودش میبره...

پس قسمت اصلی خبرش اینجا بود. مثل بلوری شدم با یک سنگ نوک تیز شکست و هزار تکه شد. من داشتم میمُردم و هامون داشت ادامه میداد و میخواست هر چه خبر بد دارد یکجا بدهد و شانههایش از سنگینی این بار خالی شود:

نگار هم باهاش میره. بهراد از خودش پولی نداره، باباش هر چی که داشته رو ازش گرفته.

احتمالاً خرجهای مهاجرت با نگاره!
نگار و بهراد میرفتند به درک! زنده و مردهیشان برایم فرقی نداشت. من فقط گیر یک جمله بودم. نفهمیدم کِی لبهایم خیس شده بود. بدون اینکه تلاشی برای پاک کردنش بکنم، با گیجی لب زدم:
-مهاجرت یعنی چی الان؟ یعنی تا همیشه؟
گریهی آرامم تبدیل به هقهق بلند شد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-یعنی من دیگه نیکان رو نمیبینم؟ اون بهراد بیعرضه حتی بلد نیست شلوارش رو بالا بکشه چهطوری میخواد نیکان رو با اون مریضیش تک و تنها نگه داره؟ نگارم که از بچهداری چی حالیشه مگه!

کف هر دو دستم را محکم به صورت خیسم فشردم و تو دهانی و گریان گفتم:
-اِی خدا اونا میخوان اون بچه رو بکشن!

از آغوشش بیرون آمدم. خودم را پرت کردم روی جای خالی کنارش و به موهای جلوی سرم چنگ زدم و اشک تندتند از گوشهی پلکهایم راه گرفت:

-حالا میفهمم اون روز حرفای مسخرهش واسه چی بود! آخرین فرصتم واسه بودن کنار نیکان...واسه مادری کردن!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با لحن خفه و پربغضی ادامهی جملهام را گرفتم:

-حرومزاده...حرومزاده! اون روز اومده بود اون حرفا رو بزنه تا من یه عمر با عذابوجدان سر کنم. که هِی خودم رو مجازات کنم که من از نیکان گذشتم! که من نخواستم براش مادری کنم. اینم از بدترین ضربهای که قبل رفتنش میتونست بهم بزنه..اون فرصت مزخرف رو جلوی پام گذاشت که عذابهام رو ابدی کنه! که تا عمر دارم هر وقت اسم نیکان بیاد قلبم آتیش بگیره!

هامون جلو آمد. خواستم شانههایم را بگیرد. آنقدر حالم خراب بود، آنقدر پر خشم و فریادهای خفهشده در گلو بودم که حتی حوصلهی خودمم را نداشتم. بیحوصله پسش زدم. کنار نکشید. دوباره تکرار کرد...اینبار با بیحالی دستش را به عقب هل دادم. باز هم تکرار کرد و بالاخره منِ نفسبریده را تسلیم کرد و میان آغوشش پناه داد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صورتم را روی شانههایش گذاشتم، هر چه گریه و ضجه داشتم خالی کردم و با قفسهی سینهای که مدام میپرید، بریدهبریده گفتم:

-آخرین بار که دیدمش التماس میکرد که کنار من بمونه...التماس میکرد که ازم جدا نشه...من بهش قول داده بودم تنهاش نذارم...

هقم مثل چشمهای دوباره جوشید:

-داره میبرِش هامون...داره میبره پسرم رو. اگه چیزیش بشه، من برای التماسهایی که بهم کرد و نتونستم براش کاری کنم، روزی هزار بار میمیرم.

هامون بالای کمرم را آرامآرام نوازش کرد و گفت:

-سلوا میفهمم حالتو. میدونم چقدر خودت رو مسئول این بچه و سرنوشتش میدونی. میدونم خیلی بهش وابستهای. اما اجازه نده ناراحتیت باعث بشه چشمات واقعیت رو نبینه. تو نیکان رو بزرگ کردی، اما حقیقت اینکه نه از لحاظ قانونی و نه هیچ چیز دیگهای حقی ازش نداری. یکمم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بخوام بیرحمانهتر بگم دقیقاً مثل یه پرستار بچه که هر چقدرم دلسوز باشه بازم تهش یه پرستاره!

تو حتی نمیتونی از بهراد شکایت کنی، چون دستت به هیچجا بند نیس!

نفسش را رها کرد و گفت:

-بهراد از همون آجر اول این بنا رو کج ساخته بود. بالاخره یه روز میریخت و جدایی تو و نیکان دیر یا زود اتفاق میافتاد. نیکان اول و آخر میرفت دنبالِ زندگی خودش و تو هم هر چی دیرتر با این

واقعیت کنار بیای، بیشتر خودتو شکنجه میکنی! شکنجه کردن خودت هم هیچ کمکی به حال اون بچه نمیکنه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سرم را از روی شانهاش عقب آوردم و انگشت به خیسی کلافهکنندهی صورتم کشیدم:

-فکر میکنی اینا رو نمیدونم یا بهشون فکر نکردم؟ من از دقیقاً از روزی که نیکان بدون اینکه یادش بدم منو مامان صدا کرد، هر شب ترس رو زندگی کردم. هر شب خواستم خودم را عقب

بکشم. کمتر وابستهش بشم، کمتر وابستهم بشه.

اما نشد! ما هر دو نتونستیم! یه ساعت میذاشتم پیش مادربزرگش بچه اونقدر جیغ میزد که کبود میشد. حتی نمیذاشت یه ساعت با خیال راحت آشپزی کنم، مدام باید تو بغلم نگهش میداشتم. نیکان از ریشهی من نیست درست، اما ریشه زده به وجودم! ریشهم بخشکه منم میمیرم. به ذهنم

بقبولانم که اون مال نیست به قلبم چطور

بفهمونم؟

از شدت هق نفسنفس زدم:

-بوش رو چطور یادم بره، نرمی دستاش رو،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدای قشنگش رو که صدام میزد مامان سلوا، اون نگرانی و بیقراری چشمهاش که اون روز التماس میکرد برش نگردونم پیش باباش و بمونه پیش خودم...

هامون ساکت مانده بود و هیچ کلمهای برای آرام کردن پیدا نمیکرد. بیتعادل خیسی صورتم را با پشت دست کنار زدم و به یکباره گفتم:

-زنگ میزنم به بهراد.

هامون جاخورده گفت:

-زنگ بزنی که چی بشه؟

با صدای تودماغی زمزمه کردم:

-نترس ازش نمیخوام پیشش برگردم. من حتی

بمیرمم جنازهام پیش اون برنمیگرده. میخوام باهاش حرف بزنم حداقل این چند روز باقیمونده رو بذاره نیکان پیش من بمونه. میخوام واسه این جدایی آرومآروم آماده شه. دکتر گفته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

استرس و ناراحتی واسهش سمه، نمیخوام با اون حالش یه شوک بد رو هم پشت سر بذاره.

هامون آویزان نگاهم کرد و گفت:

-اونم میگه چشم عزیزم! بیا نیکان رو ببر تا هر وقت که خواستی وردلت بمونه! تو خودت رو تیکهتیکه هم کنی، اون نمیذاره حتی واسه یه لحظه بچهش رو ببینی! بهراد اگه میخواست کسی نفهمه که قصد مهاجرت داره، محال بود این خبر جایی درز کنه، عمداً خبرش رو پخش کرده که قبل رفتن التماس کردن و پشیمونیت رو ببینه و اون ذات کثافتش ارضا بشه!

خسته و ناامید پرسیدم:

-پس چیکار کنیم هامون؟

انگشت کنار شقیقهاش مالید و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-زنگ زدن به بهراد و خرکیف کردنش راهش نیست! از اون گذشته بهراد هر چقدرم عوضی باشه، دشمن بچهش که نیست. دیدی که قبل تو برده بودش دکتر، اصلاً از کجا معلوم واسه درمان نیکان نمیره خارج؟! مگه میذاره بچهش جلوی چشماش از دست بره! اون فقط میخواد با نگرانی و دلتنگی، فلج و زمینگیرت کنه، این اجازه رو بهش نده! با زنگ زدن و رو زدن بهش نپیچ به بازیای که خودش راه انداخته! بذار تو انتظار تماس تو بپوسه و دق کنه! من با رامین حرف میزنم، میریم سراغ باباش، باباش رو راضی میکنیم بذاره تو نیکان رو ببینی!

سکوت کرد. هر دو دستش روی تشک راحتی فرو کرد و گفت:

-بهراد الان داره دیوانهوار لحظهشماری میکنه که بهش زنگ بزنی و قبل رفتنش یه بار دیگه عذاب کشیدن و بالبال زدنت رو با لذت تماشا کنه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سر جنباند و متحکم گفت:

_اما بازی آخرش رو ما عوض میکنیم! من و تو! بزرگترین نقطهضعف تو نیکان، تو دستای اونه!

بزرگترین نقطهضعف اونم تو دستای مائه! رسیدن من و تو چیزیه که بهراد حتی حاضر بمیره، اما اتفاق نیفته! واسه همینه داره فرار میکنه، چون نمیخواد خورد و خاکشیر شدن غرورش رو تماشا کنه! دیدی که حتی از بچهشم مایه گذاشت تا تو رو برگردونه و به هر طریقی شده نذاره ما بههم برسیم!

با مکث، اما مصمم گفت:

-عذابی رو که قبل رفتن میخواد به جونِ ما بندازه رو به خودش برمیگردونیم! آخر این هفته عقدمیکنیم،قبلِرفتنش!واسهبهرادهمکارتِ دعوتمینویسیم!خودممبراشمیبرم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ویآیپی"رفیقروزهایبد":

سرم با ضرب بالا آمد:

-یعنی فقط واسه گرفتن حالِ بهراد، میخوای فلفور عقد کنیم؟

لبخند محوی زد:

-معلومه که نه! اصلیترین دلیلِ این تصمیم خودمودنیم! اما خُب این وسط تا دستمون به بهراد میرسه، یکمم اونو بچزونیم بد نمیشه!

تا قبل از اینکه چیزی بگویم گردنش را سمت صورتم خم کرد و پرسید:

-مگه تو هم همینو نمیخوای که خیلی زود به هم برسیم، تا کی میخوای تو این وضعیت بمونیم، مخصوصاً حالا هم که هیچ مانعی بینمون نیست!

در فاصلهی نزدیک به کشیدگی جذاب ابروهایش نگاه کردم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-میخوام. اما نمیدونم، الان شرایط مناسبیه؟

بهراد با این کاراهاش و دور کردن نیکان تِر زده به اعصابم. دوست داشتم یه موقع این اتفاق بیفته که حالم واقعا خوب باشه.

هامون دوباره دستم را گرفت و گفت:

-سلوا همین حالا داشتم بهت میگفتم که سرنوشت اون بچه چه بخوای چه نخوای از تو جداس! بهراد داره نیکان رو با خودش میبره و معلوم نیست این وضعیت چقدر طول میکشه. اگه بخوای منتظر درست شدن اوضاع باشی که باید نصف زندگیت تو انتظار بگذره.

دلگیر زمزمه کردم:

-میدونم.

دوباره گفت:

-بعدش من شاید بازم یه دهپونزده روزی کارم تو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پاوه طول بکشه. تو اون خونه جز من و هدیه کسی نیست. دوست نداری با من بری پاوه پیشم بمونی این چند وقته؟

حتی تصورش هم شیرین بود. یادم به روزهایی افتاد که در آن سفر با هامون به خانهی پدریاش رفته بودم. آن روزها و آن شبها با همهی التهابها و ماجراهای تلخ و شیرینی که بینمان گذشت آنقدر برایم قشنگ بودند که انگار از روزهای عمرم حساب نمیشد. تکرار دوبارهی آن روزها تا همین چند وقت پیش برایم آرزوی محال بود.

چشمانم درخشید و گفت:

-معلومه که میخوام.

دستم را که مابین دستش بود، بالا برد. نرم و کوتاه بوسید و گفت:

-پس فکر هیچی رو نکن، جز آخر هفته که قراره تا همیشه مال هم بشیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خندید و گفت:

-بقیه بدبختیها هم بذار واسه بعد که سر فرصت بشینیم و دو تایی یه خاکی تو سرمون کنیم.

با لبخند پلک زدم دست دیگرم را هم مابین انگشتانش قفل کردم و پرسیدم:

-صبح ساعت چند راهی هستی؟

نیمنگاهی سمت ساعت دیواری انداخت و گفت:

حدوداً چهار.

-پس وقت زیادی نداری، بخواب فردا حالِ رانندگی داشته باشی.

به چشمهایم عمیق نگاه کرد و گفت:

-با این حالی که تو داری من بخوابم؟ نمیخوای یکم بیشتر با هم حرف بزنیم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بالشش را مرتب کردم و شانهاش را به عقب هل دادم و گفتم:

-الان تنها چیزی که میخوام اینکه تو خوب استراحت کنی که فردا تو راه سرحال باشی.

هامون دراز کشید، پتو را رویش مرتب کردم و گفتم:

-ساعت نذار بدخوابت میکنه. من بیدارت میکنم.

بالش را زیر گردنش کمی بالا کشید و گفت:

-تو میخوای چیکار کنی؟ نمیخوابی؟

روی فضای اندک لبهی مبل خودم را به زور جا دادم و گفتم:

-منم همینجام. تو بخواب...

صدایم ناخواسته کمی پایین آمد:

-میخوام نگات کنم.

-درازکشیده نمیشه نگام کرد؟

متوجه منظورش نشدم تا لحظهای که نگاهم به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بازویش بیفتد. با دست آرام کوبید به بازوی مخالفش و داشت اشاره میکرد به بغلش بروم. تابهحال موقعیتش پیش نیامده بود در بغلش بخوابم. من سالها برای هر اتفاقی با او آنقدر خیالبافی کرده بودم که هر تجربهی یهویی و بیمقدمه صدای ضربان قلبم را تا آسمانها میبرد.

خفه لب زدم:

-هامون...

فهمید خجالت و انفعالم را، دستدست کردنم را و با کشیدن دستم به سمت شانهاش نصف بیشتر مسیر را به جای من رفت. با اینکه روی راحتی برای دراز کشیدن دو نفر آدم جا تنگ بود، اما جوری مرا به گره زد بود به تنش که حتی اندکی هم کمبود جا به چشم نیامد. گوشهی پتویش را رویم کشید و سرم را برد زیر گردنش. میان دو ابرویم را بوسید و زیر لب زمزمه کرد:

-عزیزدلم...سلوام.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدای تپشهای قلبش، بوی بدنش و سفتی بازویش زیر سرم همه چیز آنقدر خوب و مسحورکننده بود، آنقدر حال خوب میریخت به رگهای زمستانزدهام که انگار من همانی نبودم که نیم ساعت پیش وسط این پذیرایی زارزار زده بودم زیر گریه و دنیا برایم به آخر خط رسیده بود.

هامون چانهاش را پایین آورد. توی نور کمِ فضای پذیرایی به چشمانم نگاه کرد. گونهام را که کمی داغ شده بود، بوسید و با شیطنت زمزمه کرد:

-ولی باید واسه موبایلم آلارم بذارم. با این حالی که تو داری صبح یکی میخواد خودتو بیدار کنه.

در تاریکی با کف دست گونهاش را لمس کردم و با لبخند کوتاه زمزمه کردم:

-خودت منو به این روز انداختی. مسخره هم میکنی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خندید و موهای ریخته روی صورتم را با سرانگشتانش نوازشوار به عقب هل داد.

با اینکه دو ساعت بیشتر وقت نداشتیم، اما خوابیدن برای هر دویمان سخت شده بود و تقریباً یک ساعتش را هدر داده بودیم.

من فقط نیم ساعت توانستم بخوابم، اما همان نیم ساعت هم برای دلتنگ و بیچاره کردنم برای شبهای بعدی که هامون نبود، کافی بود.

دقایقی تا ساعت چهار صبح نمانده بود و آنقدر خوابش عمیق بود که دلم نمیآمد بیدارش کنم. سرم روی بازویش تا حد ممکن سبک گذاشته بودم که دستش لمس نشود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدایش کردم و به جای جواب فقط اخم کوچکی مابین ابروهای سیاهش نشست. همان نقطه را نرم و دزدکی بوسیدم و اینبار کمی جاندار صدایش زدم و بیدار شد.

با اینکه بودنش خیلی کم و کوتاه بود، به ناچار بلند شدم و از روی راحتی پایین آمدم. هامون هم یواشیواش تکانی به خود داد و لخلخکنان سمت سرویس رفت. در آن فاصله کوله و وسیلههایش را جمعوجور کردم. غذاهایی که برایش از دیشب نگه داشته بودم کنار کولهاش گذاشتم.

دقایقی بعد حاضر و آماده وسیلههایش را برداشت و گفت:

تو چیکار میکنی؟ اگه میری خونهتون سر راهم برسونمت، اگه هم میمونی برو بخواب تو اتاق من، صبح میری.

صورت خوابآلودم را با نوک انگشت ماساژ دادم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تو این ساعت که نمیشه برگشت خونه، صبح میرم. اما واسه بدرقه کردنت میام پایین.

هامون در واحد را باز کرد و آهسته زمزمه کرد:
-کجا بیای پایین؟ هوا سرده سرما میخوری.
بافتم را پوشیدم، ظرف غذاهایش را برداشتم و به دنبالش سمت راهرو رفتم:

-میدونی که هر کار کنی من باز میام پایین، پس بیخود چونه نزن.

با هم وارد کابین آسانسور شدیم. دست روی شانهام گذاشت و بر اثر خوابآلودگی کلمات را به شکل پرت و پلا گفت:

-میدونم آره. سرتقی! کمم نه.
آن پایین واقعا سرد بود و باد تند و وحشی داشت همه چیز را از جا میکند. هامون برای اینکه زیاد در آن سرما نگهام ندارد، سریع وسیلههایش را روی صندلی عقب جا داد. پشت فرمان نشست و قبل روشن کردن ماشین به چشمهای بیقرار و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دلتنگم نگاه کرد. شیشه را تا انتها پایین داد و نگاهش را روی لبانم چرخاند و گفت:

-خانم راه خیلی دوره! نمیخوای کلهسحری به این راننده یه بوس بدی تا اونجا شارژ باشه؟

به دور و برم نگاه کردم و با اخم و خنده گفتم:

-هامون...

مچ دستم را گرفت و بدون اینکه مجالی به سرخ و سفید شدنم بدهد، در آنی مرا سمت صورت خودش پایین کشید و داغیِ لبهایش روی لبهایم، حتی در آن صبح سرد و پرسوز زمستانی همهی سلولهای تنم را مثل یک فنجان قهوی داغ و لبسوز، به گرمای دلچسب و حالخوبکنی مهمان کرد.

فصل بیست و یکم

*هامون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ماشین را مقابل بلوک پارک کردم و زنگ را فشردم. احتمال میدادم با دیدن تصویر من در مانیتور آیفون، جواب ندهد، اما خیلی زود جواب داد و به دقیقه نکشیده پایین آمد.

یک تیشرت و شلوار راحتی تنش بود و موها و ریشش کمی بههمریخته و نامرتب بود. نیکان هم مثل بچه کانگورو دنبالش داشت میآمد. مقابلم

ایستاد و با آن نگاههای کنجکاو و پرسوال به صورتم زل زد. ظاهرش مثل همیشه مرتب و شق و رق نبود. معلوم بود که بچهداری حسابش دهانش را صاف کرده بود. حتی لباسها و سر و صورت نیکان هم مثل قبل تمیز نبود و ژولیده به نظر میآمد.

نیکان هم مرا شناخت و با کشیدن خودش به جلو

اسمم را صدا زد:

-عمو هامون...

اما تا قبل از اینکه قدم دوم را سمتم بردارد، بهراد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با پشت دستش متوقفش کرد. همانجا پشت پاهایش نگهاش داشت و خیره به من با لبخندی گشاده گفت:

خیر باشه این وقتِ صبح؟!
بدون اینکه منتظر جوابم باشد، با لذت خندید و گفت:

-آخآخ باز دوستدخترت تو رو فرستاده سراغ من؟! عزیزمم! حتماً دوباره دپرس شده و توام اومدی این بچه رو کادوپیچشده ببری براش و حالش رو خوب کنی؟ توام بد موقعی رسیدیا بهش، همهش باید فین و آبغورهش رو جمع کنی!
مثل خودش خندیدم؛ بیعار و راحت و گفتم:
-اومدم به مهمونی دعوتت کنم!
خندهاش را جمع کرد و خط چشمهایش باریک شد. آنقدر تیز بود که داشت تقلا میکرد ادامهی بحث را حدس بزند تا جوابی درخور در دهانش آماده داشته باشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بیشتر از این کنجکاو نگهاش نداشتم و پرسیدم:
-میای دیگه؟!

لبخند کشیدهای زدم:
-هنوزم رفیقیم دیگه؟ مثل قبل؟!
میدانستم که جان میدهد برای تظاهر و دورویی.
از همان خصلت خودش هم استفاده کرده بودم. با اینکه نگاههای نامطمئنش میگفت که بو برده که یک ماجرای غیر عادی این وسط است، اما خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت:

-معلومه که رفیقیم! منو با خودت مقایسه نکن! نه کتکت میزنم و نه دریوری بارت میکنم. حتی همین الان دعوتت میکنم بیای بالا که با هم صبحونه بخوریم! یادته که اون روز جلوی در خونهی پدری سلوا حتی یه تعارف نزدی بیام بالا.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هر بار که میدیدم ترکیب مزخرف صورتش هنوز سرجایش هست، برای دیوانه شدنم بس بود. اما خدا میدانست که با چه مکافاتی خودم را جمع کردم و با حفظ لبخند گفتم:

-چقدر دلم میخواست الان صبحونه رو کنار تو بخورم، اما این روزا سرم خیلی شلوغه!

لبانش نامحسوس با پوزخندی کمرنگ شد، احتمالاً شلوغی این روزهایم را به سلوا ربط داده بود. نیکان چسبیده به پاهای بهراد یکبند نق میزد و چیزهایی از بهراد میخواست. بهراد اما صدای بچه را نمیشنید و ششدانگ حواسش به من بود. با نوک انگشت به نیکان اشاره کردم و گفتم:

-اما در مورد این بچه...

حرف را در دهانم گذاشت و دوباره با خندهی سرحالی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-میدونستم تهش میخوای بحث رو به گرفتن نیکان بکشی!

به سر و وضعش اشاره کرد:

-میبینی که منو؟ دیگه چیزی برام نمونده که باهاش تهدیدم کنی! یعنی تو نذاشتی چیزی واسهم بمونه! بابامم دیگه همه چیو میدونه! پس اینبار راهِ گرفتن نیکان تهدید من نیست...

جنسِ لبخندش عوض شد و انگار که تکتک واکنشهای مرا بپاید، با لحنِ کثافتی گفت:

-راهش همونه که اون روز به سلوا گفتم! این خونه درش همیشه به روی سلوا بازه!

میدانست که من مثل او زیاد نمیتوانم نقش آدمهای خونسرد را بازی کنم، قصدش این بود که آتشم بزند. بیوقفه به رگبارم بست:

-میدونی که دارم میرم از ایران؟

جوابِ خودش را داد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-میدونی! البته که میدونی! تو این روزا همه چیو دربارهی من میدونی! با اینکه خیلی دیر از خواب زمستونی بیدار شدی!

انگشت اشارهاش را بالا برد:

-اما به سلوا بگو حتی اگه ده دقیقه هم قبل پروازم برگرده، باز من از رفتن منصرف میشم و در این خونه و...

لبخندش خیره به صورت من به سمت و سوی بدی رفت:

-و آغوش من به روش بازه! اون هر وقت که اراده کنه میتونه پیش بچهش و سر خونه و زندگیش برگرده...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهخدا که این آدم از اینکه همین حالا جلوی بچهاش لت و پارهاش کنم، باکی نداشت! چه بسا که حتی با همین هم ارضا میشد! که دیوانه شوم! که روی سرش خراب شوم و لب و دهانش را به هم بدوزم!

برای ثانیهای قید همه چیز را زدم و حتی خواستم همین کار را کنم. که دوباره بلایی سرش بیاورم که وقتی آن لبخندهای مسخره را تحویلم میداد لب و دهانش به خون آغشته باشد. اما ثانیهی آخر مشتم را با زحمت کنار پایم نگه داشتم. من بُرندهترین خنجر دنیا را برای تکهتکه کردنش را در جیبم داشتم چه نیازی به زد و خورد بود.

پاکت را از جیبم بیرون کشیدم و با آن حال خراب لبخند زدم:

-ممنون از پیشنهادت! میدونم قلبِ بزرگی داری!

اما برای این پیشنهاد و برگشتن سلوا به زندگیت دیگه دیر شده!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دیگر حرف اضافه نزدم. میخواستم بقیهاش را خودش ببیند و من هم به سبکِ خودش با لذت به اَکتهای صورتش موقع خواندن آن کارت دعوت زل بزنم.
حالش مثل کسی بود که برق گرفته باشدش. اما نمیافتاد! ایستاده خشکش زده بود و نگاهش

حتی ثانیهای هم از کارت دعوت و نوشتههایش جدا نمیشد.

آنقدر آن کارت دعوت و محتوایش برایش غیرمنتظره بود که دیگر یادش رفته بود خودش را زود جمع کند! که دوباره بزند بیاعتنایی و لبخند

ژکوند حوالهام کند.

با زمزمهای که به گوشم میرسید، سطر اول نوشتههای درشت کارت را با بهت خواند:
-سلوا...هامون!
خیلی زود از آن بهت بیرون کشیدمش:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آره! من داریم با هم ازدواج میکنیم! همین فردا! میدونم دیر دعوتت کنم، بذار به حساب شلوغ بودن این روزام. اومدم دعوتت کنم، کی نزدیکتر و بهتر از تو؟! میای دیگه! خودت گفتی رفیقیم! گفتی مثل من بیمعرفت نیستی؟!

نگاهش چسبیده بود به سیاهیهای روی کاغذ. اگر آن کارت را با چشم خود نمیدید، فکر میکرد دستش انداختم. نیکان هم جذب پاکت رنگی توی دست بهراد شده بود و روی نوک پاهایش خودش را بلند میکرد تا کارت از دست بهراد بقاپد. نوک پاکت را چسبید و از بهراد پرسید:

-بابا این چیه؟

بهراد کلافه از تقلای او، کارت دعوت را کوباند کف دستش و بیحوصله و نامسلط گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بگیر عروسی ننهته!
نیکان بدون اینکه سر از حرف او درآورد، خوشحال از اینکه کارت را از چنگ بهراد درآورده، با ذوق داشت زیر و رویش میکرد.

میدیدم حال و روز بهراد را! میدیدم که ته چه جهنمی دارد دست و پا میزند! دست از سرش برنداشتم و مصرانه پرسیدم:
-میای دیگه؟! جای دیگه که برنامه نداری؟!
خیلی سخت سر جنباند و با حالی که ابداً دست خودش نبود، زمزمه کرد:
-آره.
کاش یک آینه میدادند دستش تا خودش و بههمریختگیاش را ببیند و لااقل در این شرایط دست از حفظ ظاهر بردارد. از حال و روزش مشخص بود که حوصلهاش برای بچهداری فقط تا همین جا قد داده بود و حالا که همه محاسباتش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

غلط از آب درآمده بود، نمیدانست چه گِلی به سرش بگیرد.

احتمالاً روی اینکه سلوا به خاطر نیکان برمیگردد، زیادی حساب باز کرده بود و ابداً انتظار نداشت به همین زودی کارت دعوت ازدواج سلوا به دستش برسد!

با او خداحافظی کردم. متوجه خداحافظیام نشد! انتظار هم نداشتم متوجه شود. آن نطق شکوفای لحظات پیشش بریده بود.

سوار ماشین شدم و روشن کردم. دنده عقب گرفتم و در حال دور شدن از محوطهی مقابل

مجتمع از توی آیینه دیدم که کارت دعوت را با آرامش ریزریز کرد و زیر پاهایش ریخت.

و این همان واکنشی بود که لحظهشماری میکردم که از او ببینم! که تاب نیاورد و درمانده بماند که حرص و دقودلیاش را دقیقا سر چه چیزی خالی کند!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

****

مهمانها تکوتوک کنار سفرهی ناهار بودند و داشتند با هم خوشوبش میکردند. جشن عقد را برای ظهر انداخته بودیم، خواهر و برادرهای من برای خواستگاری و مراسم عقد دوسه روزی بود که تهران بودند و میخواستیم بعد ناهار راهی کرمانشاه شویم تا شب را در خانه باشیم.

هنوز یک ساعتی در خانهی پدری سلوا کار داشتیم و محیط خانه برای منی که کتوشلوار به تن داشتم، گرم بود. سلوا کنار ورودی آشپزخانه ایستاده بود و داشت با دخترخالهاش سلفی میانداخت. از روی کانتر پارچ را برداشتم و لیوان را با آب پر کردم.

سلوا با دیدن من از دخترخالهاش جدا شد. آمد، تنگم ایستاد و یکی از همان نگاههای پر ذوقش را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تحویلم داد و نزدیک گوشم پرسید:

-خسته شدی؟

خیلی وقت بود که اینطوری خوشحال و آرایشکرده ندیده بودمش، شاید آخرین بار برمیگشت به پنج سال پیش. انتهای موهای را فر درشتی کرده و تل سفید و مرواریدی روی سرش قشنگی موهای سیاهش را چند برابر کرده بود.

آرایشش هم با وجود ساده بودن کلی صورتش را عوض کرده بود.

چقدر سخت بود وسط آن همه آدم خودم را کنترل کنم و نبوسمش. حتی بعد عقد هم نشد، جلوی برادرهای بزرگم رویم نشد. هنوز هم باورم نمیشد این همه قشنگی مالِ من شده، در حال حاضر دلم آدمهای دور و برم را نمیخواست. فقط سلوا را میخواستم، که صورت قشنگش را بچسبانم به سینهام و شانههایش را سفت و محکم در آغوشم حل کنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با نوک انگشت خیسی دور لبم را گرفتم و گفتم:

-نه خسته نیستم!

چشمک ریزی زدم و پچپچ کردم:

خستگیمو نگه داشتم واسه آخر شب، در کردنش رو بلدی؟!

سلوا با خندهای دندانما نگاهی محتاطی به اطرافش انداخت و مشت آرامی به بازویم زد:

-ببین هنوز یه ساعت نشده زنت شدم بیادب شدی و انواع و اقسام پیشنهادای کثافتی بهم میدی! اشتباه کردم هولهولکی زنت شدم! باید قبلش راجع بهت خوب تحقیق میکردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کپی_ممنوع
خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیاستون
ویسندههیچرضایتیندارد.

بیتوجه به حساسیتش به حضور دیگران، دستم را روی گودی کمرش بالا و پایین کردم و با شرارت گفتم:

چی میخوای بدونی دربارهم؟ بیا شب همه رو خودم به صورت فیزیکی و حضوری در محل، توضیح میدم برات.

سلوا قدمی عقب کشید تا این ژست زیادی نزدیک بههممان مقابل دیگران تابلو نباشد و با خنده لب گزید:

-هامون!

دست توی جیب کتم مشکیام فرو کردم و گفتم:

-خونه گرمه، میرم پایین یکم هوا بخورم. توهم میای؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوباره با چشمهای پر هیجانش گفت:
-معلومه که میام.
بعد نگاهی به پیراهنش انداخت و گفت:

برم اتاق اینو عوض کنم، بیام؟
لباس عقدش یک پیراهن سفید و براقِ ساتن بود که روی هیکل ظریفش قشنگ نشسته بود. چون مراسم عروسی نزدیک بود، جشن عقد را زیاد شلوغ و تشریفاتی نکرده بودیم.

نگاهم را روی پیراهن جذابش بالا و پایین کردم و دوباره نزدیکش شدم. چانهام را به صورتش

چسباندم و در گوشش گفتم:

-نه عوض نکن! هنوز با این لباس یه دل سیر ندیدمت. تو ماشینیم، کوچه هم خلوته.

یک شوق دانشینی میان مردمکهایش دودو میکرد. بدون اینکه صورتش را از چانهام فاصله

بدهد، آهسته زمزمه کرد:

تو ماشینت اونم توی کوچه خلوت خبریه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لبخند زدم:

-شیشههاش رو دیروز دودی کردم! از بیرون هیچ دیدی به داخل نداره!

ریز خندید و به چشمانم زل زد:

-پس بحثِ هواخوری نیست! میریم خستگیتو در کنیم؟

انگشتهای ظریفش را میان انگشتانم قفل کردم و

پچ زدم:

-در واقع اون خستگی که تو ذهن منحرفته طبیعتاً نه سرِ ظهری و وسط روز!

چشمانم را با شیطنت ریز کردم:

_یه خستگی سطحی و سرپایی!

مهمانها تکوتوک کنار سفرهی ناهار بودند و داشتند با هم خوشوبش میکردند. جشن عقد را برای ظهر انداخته بودیم، خواهر و برادرهای من برای خواستگاری و مراسم عقد دوسه روزی بود

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

که تهران بودند و میخواستیم بعد ناهار راهی کرمانشاه شویم تا شب را در خانه باشیم.

هنوز یک ساعتی در خانهی پدری سلوا کار داشتیم و محیط خانه برای منی که کتوشلوار به تن داشتم، گرم بود. سلوا کنار ورودی آشپزخانه ایستاده بود و داشت با دخترخالهاش سلفی

میانداخت. از روی کانتر پارچ را برداشتم و لیوان را با آب پر کردم.
سلوا با دیدن من از دخترخالهاش جدا شد. آمد، تنگم ایستاد و یکی از همان نگاههای پر ذوقش را تحویلم داد و نزدیک گوشم پرسید:
-خسته شدی؟
خیلی وقت بود که اینطوری خوشحال و آرایشکرده ندیده بودمش، شاید آخرین بار برمیگشت به پنج سال پیش. انتهای موهای را فر درشتی کرده و تل سفید و مرواریدی روی سرش قشنگی موهای سیاهش را چند برابر کرده بود. آرایشش هم با وجود ساده بودن کلی صورتش را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عوض کرده بود.

چقدر سخت بود وسط آن همه آدم خودم را کنترل کنم و نبوسمش. حتی بعد عقد هم نشد، جلوی برادرهای بزرگم رویم نشد. هنوز هم باورم نمیشد این همه قشنگی مالِ من شده، در حال حاضر دلم آدمهای دور و برم را نمیخواست. فقط سلوا را میخواستم، که صورت قشنگش را بچسبانم به سینهام و شانههایش را سفت و محکم در آغوشم حل کنم.

با نوک انگشت خیسی دور لبم را گرفتم و گفتم:

-نه خسته نیستم!

چشمک ریزی زدم و پچپچ کردم:

-خستگیمو نگه داشتم واسه آخر شب، در کردنش رو بلدی؟!

سلوا با خندهای دندانما نگاهی محتاطی به اطرافش انداخت و مشت آرامی به بازویم زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-ببین هنوز یه ساعت نشده زنت شدم بیادب شدی و انواع و اقسام پیشنهادای کثافتی بهم میدی! اشتباه کردم هولهولکی زنت شدم! باید قبلش راجع بهت خوب تحقیق میکردم.

خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیاستون ویسندههیچرضایتیندارد.

نگاهی سمت مهمانها انداخت و با کشیدن دستم سمت خودش پچپچ کرد:

-بریم پایین تا بیشتر از این جلوی بقیه بیآبرومون نکردی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با اینکه هنوز زمستان بود، اما امروز هوای ظهر تهران خوب و متعادل بود. سلوا همان شالی که موقع خواندن خطبه به سر داشت، پوشید و وقتی توی ماشین نشستیم، با لبخند عمیقی خیرهام شد و گفت:

-میدونی حالا که تو رو دارم، دیگه هیچ آرزویی ندارم. ولی دلم میخواست...

رفتهرفته لحنش شل و وا رفته میشد و انگار تردید داشت به گفتنش. مچش را گرفتم، او را روی صندلی کاملاً به سمت خود چرخاندمش و آرام پرسیدم:

-دلت چی میخواست؟

برای لحظهای سرش را پایین انداخت و دوباره به نگاهش را چشمانم دوخت:

-دلم میخواست لااقل قبل عقد یه بار دیگه نیکان رو میدیدم تا خوشحالی امروزم تکمیل میشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میدونی یه وقتایی فکر میکنم دیدنش دیگه داره واسهم یه حسرت همیشگی میشه. خیلی دلتنگشم. میدونی چند وقته ندیدمش!

کمی خودم را جلو کشیدم. دستش را گرفتم، نوازش کردم و گفتم:

-سلوا غیر از این هر چی دلت میخواست من واسه جور کردنش زمین و زمان رو به هم میدوختم. اما این یه مورد فرق داره، میدونی که به پُست عوضیترین آدم روی زمین خوردیم و اون تموم خواستهش اینکه از این وابستگی نهایتِ سوءاستفاده رو کنه.

سلوا اینبار خودش به من نزدیک شد. کف دستانش را روی هر دو شانههایم گذاشت و گفت:

میدونم عزیزدلم. بودن تو، نگاه کردنت بهت، شنیدن صدات، لمس کردنت، گرمای تنت جایِ همه نداشتههام رو پر میکنه.

با همان صدای ملتهب زمزمه کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هامون...

در همان فاصلهی نزدیک فاصلهی بین دو ابرویش را بوسیدم و گفتم:

-جانم؟

خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیاستون ویسندههیچرضایتیندارد.

به محض جدا کردن صورتم از پیشانیاش، با لبخند نگاهش را روی لبانم ثابت نگه داشت:

-من دیگه نمیخوام ازت جدا بمونم، حتی واسه

یه ساعت. بس که این مدت درد دوری و دلتنگی رو کشیدم که دیگه از تنها موندن با خودم میترسم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انگار داشت از زبان من حرف میزد. انگشتم را سمت صورتش جلو کشیدم. با پشت انگشت گونهی نرم و شفافش را به بازی گرفتم و گفتم:

-منم همینو میخوام سَلوام. که یه ثانیه هم دیگه

ازت دور نمونم. میدونم بدو بدوی این چند روز خیلی خستهت کرده، اما خیلی دوست دارم تو هم با ما بیای پاوه. میای باهام؟

نگاه گمشدهام در چشمانی که با آن آرایش ملیح قشنگتر از هر وقتی شده بود، تمرکز را برای حرف

زدن سخت کرده بود.

انگشتم از روی گونهاش آرامآرام سُر خورد و تا روی لبانش پایین آورد. پشت انگشتم را روی لبش

کشید و نبض آرامی که گرفت، دلم کمصبرتر از هر وقتی چشیدنش را خواست.

تا قبل از اینکه لبانش را بجنباند و جوابی به

درخواستم بدهد، زمزمه کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-دوست دارم اولین شبی که باهمیم خونهی پدریم باشم. اون روزایی که من و هدیه تصمیم گرفتیم خونهی پدریم رو حفظ کنیم، این روزا رو تصور میکردیم. روزایی که تو یه بار دیگه پا تو اون خونه بذاری و خاطرات خوبمون دوباره تکرار بشه.

سلوا با اینکه از تکان خوردن انگشتم روی لبش کمی تعادلش بههم خورده بود، با آهنگِ صدایی که عاشقش بودم، لب زد:

-میام هامون! از همین ثانیه به بعد تو هر جایی که بگی میام! حتی بدون اینکه بپرسم کجاست و چرا باید بیام. یه بار باهات نیومدم، زندگی هر دومون نابود شد. از این لحظه به بعد حتی خودِ تو هم نمیتونی مانعم بشی که بذارم جایی بدونِ من بری.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میدانست که جانم میرفت برای جسور بودنش و ترس من از جسارتش هم باعث شد سالها جدایی بینمان بیفتد. دستانم را برایش باز کردم و با نگاهی که سردرگم میان قشنگیهای صورتش بود، لب زدم:

-پس بیا اینجا.

سلوا هم اوضاعش خرابتر از من بود و منتظر همین اشاره بود که تمام بالاتنهاش را در آغوشم جا بدهم.

میخواستم اول روی موها و آن تل مرواریدیاش را ببوسم، اما برای لحظهای نتوانستم بین مغز و آن لبان خوشفرمی که داشت پدرم را در میآورد، تعادل برقرار کنم. آنقدر ناگهانی لبانم را محکم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گذاشتم روی لبانم که سلوا لحظهای جا خورد و حتی نفسش لحظهی اول گرفت.

ثانیهای عقب کشیدم تا بتواند نفسی بگیرد و ثانیهی دوم دوباره جوری محکم لبانم را میان

لبانش کشیدم که اینبار از شدت شوک تا حالی که قصد داشت همراهیم کند، بریدهبریده میخندید.

عقب که کشیدم تقریباً چیزی از رژلبش نمانده بود و سلوا در حالی که هنوز داشت ریز میخندید تندتند داشت سرانگشتش را به کنار لب و چانهام میکشید تا آثار رژ لبش را از صورتم محو کند. با همان شیطنت خندید و زمزمه کرد:

-میگم چرا اون بالا پارچپارچ آب میدادی بالا، بدجوری داغ کرده بودی.

پدرسوخته داشت متلک میانداخت. به انگشتش که داشت کنار لبم به قصد پاک کردن آثار رژش تکان میخورد، نگاه کردم و در یک ثانیه غافلگیرانه نوک انگشتش را گاز گرفتم. جیغ

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خفیفی زد و با لذت به انتقام متلک انداختنش خندیدم و گفتم:

-البته اسمش رو نمیشه گذاشت داغ کردن. این فقط یه تمرین واسه گرم کردن برای رفتن روی تشک بود!

کنار لبِ سلوا جدیجدی کمی قرمز و دوندون شده بود. در حالیکه خیره به آینه بالای سرش داشت ماساژش میداد، گفت:

-تمرین اینه! خدا رحم کنه به امشب و وقتی که بیای تو زمین. این که الان گفتم باهات میام پاوه و این صحبتها دکمهی انصراف نداره؟!

خندیدم وگفتم:

باید اون موقعی که حرفای قشنگقشنگ میزدی فکر این جای کارم میکردی. چی میگفتی؟ که دیگه همهجا باهام میای؟ فکر کن همه جا باهام بیای و هر جا رفتیم از این وحشیبازیا، خاطره درست کنیم! دیگه دیر شده خانم! خیلی دیر!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با گفتن این جمله خیز برداشتم سمتش، خواستم بازوهایش را بگیرم و خلعِ سلاحش کنم. اما در لحظه واکنش نشان داد. بازوهایش را عقب کشید و دستهای من به جای بازوهایش، روی برجستگیهای بالا تنهاش نشست.

خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیاستون ویسندههیچرضایتیندارد.

میدانستم که آن زیرلباسی را برای خوشفرم نشان دادن پیراهن عقد تو تنش پوشیده، با اینحال بدون اینکه دستانم را از همان ناحیهای که تصادفاً آنجا نشسته بود، پایین بیاورم برای اذیت کردنش گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-اینا چیه سلوا؟! چرا همهش اسفنجه؟! بهخدا از اونایی باشی که با اسفنج پسر مردم رو فریب میدن، شب از این اسفنجیات آویزونت میکنم.

سلوا داشت تلاش میکرد خودش را از من نجات بدهد، شیشهاش را پایین کشید و سرخ از خنده گفت:

-هامون خیلی بیشرفی! ببین جیغ میزنم آبروت برهها.

خودم را جلو کشیدم، رویش خم شدم و درحالیکه دستانم هنوز روی آن ناحیه بود، با بدجنسی گفتم:

جیغ بزن! آبرومم ببر! هر کار میخوای بکن، فقط جان من نگو که زیر اسفنجا خالیه! ببین قبلاً یه دور سکته زدم، نذار سکتهی دوم رو همینجا بزنم!

سلوا با آن صورت سرخشده خندید و زمزمه کرد:

-عوضی...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تا قبل از اینکه لبانش روی هم بنشیند، دوباره لب روی لبانش گذاشتم و هنوز ثانیهای از بوسیدنش نگذشته بود که برای لحظهای پلکهایم از هم باز شد و بهراد را دیدم که شیککرده با یک دستهگل جلوی ماشین ایستاده بود و جاخورده به صحنهای مقابل چشمانش بود، زل زده بود...به من که روی سلوا افتاده بودم و داشتم لبانش را میبوسیدم، به دستهایم که هنوز روی برجستگیهای بالاتنهی سلوا بود، پنجرهی باز و خندهها و حرفهایی که بین من و سلوا رد و بدل شده بود...

سلوا وقتی که دید برای لحظاتی بیحرکت ماندم، چشمانش را باز کرد و لب زد:

-چی شده؟

رد نگاهم را دنبال کرد و به بهراد رسید که جلوی ماشین ایستاده. سریع خودش را بالا کشید، هولهولکی دست به صورت و موهایش کشید و پچپچ کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-وای هامون بهت گفتم که وسط کوچه کسی میبینه.

بهراد دستپاچه شده بود و داشت با قدمهای تندی از آنجا دور میشد. با اینکه فهمیده بود من و سلوا دیده بودیمش، اما داشت فرار میکرد که وانمود کند، چیزی ندیده است!

اما من مگر میگذاشتم!

بدون اینکه نگران چیز مشکوکی روی صورتم باشم و لباسم را مرتب کنم، سریع از ماشین پیاده شدم و با صدا کردنش شوکهاش کردم:

-کجا بهراد؟ مگه نیومدی جشن ما؟! دستهگل هم که آوردی! نمیخوای بدی بهمون؟!

میدانست شکار کردنش و موقعیت پیشآمده چقدر بههمش ریخته. ایستاد و به ناچار سمتممان چرخید و تا قبل از اینکه آن زبان داغش به کار بیفتد، من گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-ببخشید وقتی رسیدی ما تو موقعیت خوبی نبودیم! سرظهره، کوچه خلوته! فکر نمیکردیم کسی ما رو تو این حال ببینه!

خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیاستون ویسندههیچرضایتیندارد.

با اینکه صورتش هنوز کموبیش آثار شوکزدگی را داشت، اما تا نزدیکیها ماشین آمد و در جوابم گفت:

-چه ایرادی داره؟ راحت باشین!

جوابی که داد ابداً بهش نمیآمد! باور اینکه بهراد آدم شده باشد، خرکیترین شوخی دنیا بود. وقتی ادامهی جملهاش را از سر گرفت، فهمیدم که اشتباه نکردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دستهگل را بین دو دستش جابجا کرد و گفت:

-شما دو نفر یه ساعت بعد عقد اینجوری وسط کوچه از سر و کول هم بالا نرین، کی اینکار روبکنه؟!

به من اشاره کرد و خونسرد گفت:

-تو که چهار سال تو کف بودی و با چنتا نعرهغول عراقی تو یه سلول بودی. معلوم نبود چهجوری نیازهاتو برطرف میکردی؟

بیپرده حرف میزد، آخرین حربهاش برای خالی کردن حرص لحظات پیشش:

-یا مجبور بودی با خودت ور بری یا اگه پا میدن با مردای دیگه تو توالت و حمومهای پرِ لجن زندون! تو که از دسته دوم نبودی؟ بودی؟! یه وقت عادت نکرده باشی به اون روابط و بعد ازدواج هم نتونی کنارش بذاری؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تا امروز فکر میکردم که فقط "عوضی" است. اما امروز فهمیدم تهِ بیشعوری را هم درآورده! آنقدر که دیگر کثافت بسته زبانش.

خوب که عقدهاش را روی من خالی کرد، نگاهش را سمت سلوا چرخاند و دوباره در کمال وقاحت گفت:

-سلوا هم که بدتر از تو! کی مثل تو، تابهحال اینجوری نشون داده که آش دهنسوزیه؟! من که همهی رابطههام باهاش فقط از سر وظیفهی شوهری بوده، وگرنه هیچ حالی بهم...

مشتم آنقدر ناگهانی نشست روی بینی و لب بالایش که هم خودش جا خورد و عقب رفت و هم من. اینبار مثل سری پیش بینی و لبش خونریزی نکرد! شدت ضربه زیاد بود، اما باورکردنی نبود که اجزای بدنش هم مثل خودش سرتق شده بودند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد دیده بود که این اواخر در برابر اراجیفگوییهایش خودم را خونسرد نشان میدهم، حتی از همین موضوع هم داشت سوءاستفاده میکرد و آنقدر پیش میرفت تا صبر طرف مقابل را لبریز کند.

اما من اصلاً از خشونت آنیام پشیمان نبودم و اگر روز عقدمان نبود و فامیلها بالا نبودند، شاید یک جای سالم برایش نمیگذاشتم و وسط همین کوچه چالش میکردم.

بهراد تندتند نوک انگشتش را به بینی و لبش میکشید تا ببیند خونی ازش جاری شده یا نه و حتی در آن حال هم دستهگلش را محکم در دستانش گرفته بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سلوا روی صندلی با نگرانی نیمخیز شده بود و میخواست پیاده شود و سمتم بیاید. با اشاره دست حالیاش کردم که پیاده نشود و با قفسهی سینهای که بالا و پایین میشد، به بهراد گفتم:

-مثل اینکه خیلی فانتزیهای رابطههای تو زندون و توالتهاش رو داری؟! آخه میدونی؛ هر جور رابطهی گُهی رو تست کردی، جز این! میگم من که صداتو وقتی که داشتی اعتراف میکردی، تو آمپولها رو با مواد جابهجا کرده بودی، دارم!

چطوره مثلاً همین الان با همون ویسهایی که دارم، ازت شکایت کنم و زندون نصیبت شه و خدا رو چه دیدی شاید تو توالت همون زندون یه سیبیلکلفتی به پست تو هم خورد؟ چی میگی؟! همین الان این کار رو کنم؟ با خونه خداحافظی کردی؟!

آنقدر هر جمله را با جدیت به زبان میآورم که با هر کدامش، یکبار چهرهی بهراد در بهت فرو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میرفت و اگر آن غرور حالبهزنش نبود، حتی عقبعقب میرفت و سریع فلنگ را میبست.
علیرغم اینکه به سلوا گفته بودم پایین نیاید، آمد. کنارم ایستاد، بازویم را گرفت و طوری که بهراد هم بشنود، گفت:

ولش کن عزیزم. آدمی که اونقدر بدنام و انگله که حتی ننهباباشم گردن نمیگیرن، ارزش داره که باهاش همصحبت شی؟!

او بهتر از من میتوانست شرایط را مدیریت کند، مقابل چشمان بهراد لبخند پرعشوهای زد. گونهام را کوتاه بوسید و با صورتی نزدیکشده گفت:

-بریم بالا مهمونهامون منتظرمونن! راستی اتاقم رو نشونت دادم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیاستون ویسندههیچرضایتیندارد.

انگار تیر زده بودی به بهراد! از جایش تکان نمیخورد و داشت بروبر تماشایمان میکرد و از حرصهایی که توی خودش میریخت، صورتش مثل همیشه زود سرخ شده بود.

ناز و عشوههای سلوا از تهدیدهای چند لحظهی پیش من، بیشتر ناکاوتش کرده بود. ریشهی همهی عقدههایش هم دقیقا از همین بود که سلوا هیچوقت اینطور عمیق او را نخواسته بود!

میدانستم بالاخره یک حرکتی میزند. با وجود تهدیدهای من و ضدحال زدن سلوا، دوباره با سرتقی تمام جلو آمد. دستهگل مزخرفش را دستم داد و با لبخند مسخرهای گفت:

-این دستهگل برای تبریک ازدواجتونه! سلوا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میدونه؛ من معمولاً عادت دارم واسه مناسبتها دستهگل مصنوعی بخرم، چون موندگاری بالایی دارن. اما واسه شما دستهگل طبیعی خریدم، واسه اینکه بعید میدونم بخواین زیاد نگهش دارین! چون هر دوی شما و نقصهاتون رو خوب میشناسم و مطمئنم که عمرِ ازدواجتون هم مثل عمرِ این شاخهگلهای طبیعی کوتاهه!

حالا جز "بیشعور" بودن، فهمیدم "روانی" هم هست!

شانهاش را یکوری داد بالا و گفت:

-شایدم حتی عمر این گلها به سه چهار روز برسه،

ولی عمر ازدواج شما نه! مثلاً همین شب بفهمین که حتی از پسِ راضی نگه داشتن همم برنمیاین و به حرف من برسین!

پاک قاتی کرده بود و انگار کتک خوردن و آشولاش شدن هم به مجموعهی لذتهای عجبوغریبش اضافه شده بود که اینطور کرم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میریخت.
دستانم را جلو بردم و دستهگل را ازش گرفتم.
فکر کرد که میخواهم، پرتش کنم گوشهای. اما
گذاشتمش رو کاپوت ماشین رو دوباره تهدیدم را
یادآوری کردم:
-مرسی از دستهگلت. تو نگران طبیعی بودنش
نباش. من نگهاش میدارم! چون همین روزا به
دردم میخوره! یا وقتی رفتی واسه خوردن
آبخنک، میارم واسه ملاقاتت یا اگه جایی سَقَط
شدی میارم سر مزارت! اینجوری هزینه هم، واسه
خریدن گل رو دستم نمیذاری!

خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیاستون
ویسندههیچرضایتیندارد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد مسکوت مانده و تمام وجودش گوش شده بود، مثل تمام وقتهایی که تهدید میشد. دیگر چیزی نگفت! چیزی هم برای گفتن باقی نگذاشته بود! هر چه روی دلش تلنبار شده بود، بیرون ریخته و حالا وقت رفتن بود! گرچه اینبار بیشتر از اینکه زخم بزند، زخم خورده بود؛ آنهم عمیق و کاری!

وقتی سوار ماشین مدل پایینی که جدیداً زیر پایش بود، شد و گورش را آنجا گم کرد، سلوا دستهگلش را برداشت و پرتش کرد کنار جوب.

دستم را گرفت و گفت:

-کاش میتونستم بهت بگم همون کاری رو که به بهراد گفتی، انجام بده! با همون ویسهایی که ازش داری، بندازش تو هلفدونی و نذار یه آب خوش از گلوش پایین بره. اما لامصب مریضی نیکان بدجور دست و پامون رو بست! میترسم بهراد بیفته زندون و کسی دنبال دوا و درمون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیکان نیفته. دیدی که مادر و پدرش رو! پیر و زمینگیرن، حتی از پسِ خودشونم برنمیان،

چطوری نیکان رو اونم با اون مریضی بد، تر و خشک کنن!

دید که ساکتم و حرفی نمیزنم، دوباره گفت:

-اما تو اگه بخوای این کار رو کنی، بدون که من به

خاطر منافع خودم مانعت نمیشم! بهراد بهترین سالهای زندگیت رو سوزونده و اگه بخوای ازش شکایت کنی هیچکس نمیتونه این حق رو ازت بگیره.

ریموت ماشین را زدم، درها را قفل کردم و درحالیکه سلوا را همراهم سمت راهروی خانه میکشاندم، گفتم:

-فعلاً قصدش رو ندارم. صد و یکی دلیل دارم و وضعیت و بیماری نیکان هم یکی از اون صد

دلیله. اما خیلی زور داره که هنوزم بهراد راستراست بچرخه و به زودی برای همیشه از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دسترسمون خارج شه. در حالیکه میتونستیم با اون ویس پدرش رو درآریم.

سلوا قسمت پایین پیراهن سفیدش را در مشتش جمع کرد تا گرد پلهها رویش رد نیندازد و گفت:

-پس میگی چیکارش کنیم؟! تو هر تصمیمی بگیری، همون رو انجام میدیم.

دست روی کمرش گذاشتم، با هم چندپله را بالا رفتیم و گفتم:

-نمیدونم. لااقل امروز رو نمیخوام بهش فکر کنم، اما سر موقع یه تصمیم اساسی میگیرم.

نمیتونم دسترودست بذارم و بهراد رو با همهی ویرونیها و خرابههایی که پشت سرش جا گذاشته، بدرقه کنم بره! فکر میکردم اگه ازش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انتقام بگیرم و پیش همه خوار و خفیفش کنم، شاید داغ رو سینهم سرد بشه! اما نشد و هر بار که میبینمش، میفهمم کافیش نبود! بذار سرفرصت جوری کارش رو میسازم که حتی نتونه با پای خودش تا مستراح بره، رفتن به چند کشور و قاره اونورتر که بماند!

از نگاههای نگران سلوا مشخص بود که از این همه کینه میترسد. اما چه کاری از دستش برمیآمد، وقتی که خشم او هم نسبت به بهراد، کمتر از من نبود!

تا جمعوجور کنیم و سوار ماشینها شویم، ساعت سه ظهر شده بود. جا برای دوتا از برادرزادههایم در ماشینهای دیگر تنگ بودند و داشتند آن دو را سمت ماشین ما میفرستادند. سلوا کنار ماشین ایستاده بود و از سر احترام و رودربایستی چیزی نمیگفت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برادرزادهی بزرگم کیارش بیآنکه کسی تعارفش کند، در عقب را باز کرد و تا قبل از اینکه بنشیند، در را نگه داشتم و دستم را در هوا برایش نگه داشتم:

-کـجا؟!

پتیارهای بود برای خودش، اما جلوی سلوا هنوز یخش آب نشده بود. با وقاری که از او دور بود، گفت:

عمو تو ماشینمون جا نبود، بابام به من و داداشم گفت بیایم تو ماشین شما!

تند و تیز گفتم:

-بیخود! ما هم جا نداریم!

دست از سرتقیاش برنمیداشت. به صندلیهای عقب اشاره کرد و گفت:

-کو عمو؟ خالیه که؟!

بازوی کیارش را لای انگشتانم نگه داشتم، او را سمت خودم کشیدم و کاملا جدی گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نیگا هیکلت رو؟ گوسالهای شدی واسه خودت! بچه که نیستی که بزنم در گوشت و تا اونجا بیهوش شی و نفهمی و نشنوی تو ماشین چی میگذره. تو ماشین ما صحنههایی پخش میشه که مناسب سنت نیست!

فکر میکردم در آن اطراف فقط خودمانیم! اما با خندهی ستاره فهمیدم که او هم آمده و کنار سلوا ایستاده بود. داشت صورت سلوا را میبوسید و با او خداحافظی میکرد. کیارش کم بود، برادر کوچکش را هم داشتند میفرستادند این سمت. کیارش با دیدن او شیر شد و سِوِرتر سرجای خودش ایستاد.

خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیاستون ویسندههیچرضایتیندارد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میدانستم که آن دو نفر به این زودیها از رو نمیروند. دیگر ایدهای برای دک کردن آنها به ذهنم نمیرسید جز اینکه باجی چیزی به کیارش بدهم تا دست داداشش را هم بگیرد و سرخر را کج کند، سمت ماشین دیگری. دو تا از ماشینها از جلو راه افتادن و جدیجدی آن دو داداش برای ما ماندند.

مات ایستادم. چارهای نداشتم، جز اینکه سوارشان کنم، ستاره داشت با لذت به حرص و جوش من میخندید. به ناچار در را برایشان باز کردم و با حرص آشکاری گفتم:

-بیاین، بیاین سوار شین! اما لامتاکام تا پاوه صداتون در نمیاد! صدای زر، زور، آروغ، بادِ معده یا هر چیزی درآد، من میمیدونم و شما!

سلوا با اینکه مثل من جا خورده بود، خندید و روی صندلی جلو نشست. ماشینها به حرکت در آمدند و مادر سلوا با کاسهی چینی که در دست داشت، پشت سرمان آب ریخت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به محض اینکه ماشین حرکت کرد، برادر کوچک کیارش، با هیجان گفت:

-آخ جون داداش ما با ماشین عروس و دوماد میریم؟!

دوباره حرص خوردم و در حال عوض کردن دنده گفتم:

-آره عمو جون کجاش رو دیدی حالا؟! شبم یه جای قشنگ برات میاندازم پایین تخت خودمون بخوابی.

اینبار سلوا نتوانست جلوی خندههای بلندش را بگیرد و گفت:

فکر کن واقعا این کار رو بکنن! اون خستگیه به تنت میمونه که عزیزم.

گفت و خندید. در حین رانندگی سرم را به گوشش نزدیک کردم و پچپچ کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بهخدا از اینا برمیاد! خونهشونم از پاوه دو ساعت دوره. هیچ بعید نیست دیروقت برسیم خونه و جای این دو تا حمال رو تو اتاق ما بندازن.

سلوا هم در همان فاصله نزدیک دم گوشم با خنده پچ زد:

-اون وقت حال و روزت دیدن داره!

بعد دست پیش برد تا بخاری ماشین را روشن کنم.

نگذاشتم و با توپ پر گفتم:

بخاری مُخاری روشن نکنیا! بذار لرز بزنن، خوابشون بگیره، زودتر شر رو کم کنن. تو که نمیخوای تا اونجا دم گوش هم پچپچ کنیم؟!

از تهران خارج شدیم و توی بزرگراه افتادیم. آسمان رو به نارنجی شدن میرفت، اما هوا هنوز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تاریک نشده بود. سلوا به جای پیراهن عقدش، یک بافت سفید راحت همراه با جین بگ پوشیده بود و همان آرایش ملایم مراسم را روی صورتش داشت. کیارش خوابش برده بود، اما برادر کوچکش کارن بیدار بود. انگار حوصلهش سر رفته بود و خودش را میان دو صندلی جا داده و به روبرو و جاده خیره بود.

سلوا دست کارن را که روی کنسول ماشین بود، گرفت و لمسش کرد. به پشت چرخید و دست روی صورت او گذاشت و پرسید:

خسته شدی؟

کارن سر جنباند و من گفتم:

-قبلاً تو سفر و بیرون رفتنا خوراکی میآوردی برام، بازم آوردی یا خرت از رو پل رد شده؟!

سلوا از کارن خواست کیفش را روی صندلی عقب به دستش بدهد. زیپ کیفش را کشید و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-خرم که از رو پل رد شده، اما فکر کنم این تو یه چیزایی واسه خوردن داشته باشم.

برای خودمان آجیل و تخمه داشت و به کارن بستهی کوچکی پاستیل داد. برایم چند پسته از غلافش جدا کرد، کف دستم گذاشت و برگشت به پاستیل خوردن کارن عمیق و طولانی نگاه کرد. میدانستم که آن نگاه طولانی تا کجاها رفته.

سینهاش بالا و پایین شد و با صدایی که کمی گرفته بود، از کارن پرسید:

-کلاس چندمی عزیزم؟

کارن با همان لپهای پر و بادکرده گفت:

-امسال میخوام برم کلاس اول.

سلوا به کارن که داشت نقلا میکرد تکههای باقیمانده پاستیل را از ته بستهاش درآورد، کمک کرد و گفت:

-پس هفت سالته. میدونی من یه پسر دارم که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ازت دو سال کوچیکتره؟
کارن بیخبر از همهجا گفت:
-پس چرا نیاوردیش باهم بازی کنیم خاله؟!

هنوز یاد نگرفته بود به سلوا زنعمو بگوید. سلوا با این سوال لحظهای نگاهش روی صورت او ثابت ماند. "نمیدونم" خفهای گفت. برگشت و به اتوبان نسبتاً خلوت خیره شد. دستش را گرفتم، سرش سمتم چرخید. به صورتم لبخند زد تا بگوید خوب است. انگشت شستش را فشردم و گفتم:

-یکم بخواب سلوا. از صبحم بدوبدو داشتی.
درست و حسابی استراحت نکردی.

چشمهایش داشت میرفت برای خواب. پرسید:
-بخوابم حوصلهت سر نمیره؟
-من به تنهایی رانندگی تو این جاده عادت دارم.

صندلیتو بخوابون، راحت بخواب.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیاستون ویسندههیچرضایتیندارد.

به پشت نگاه کرد:

-کارن اذیت نشه؟

-اون الاناس که خوابش بگیره، غش کنه تو بغل داداشش. پدرسوخته رو میبینی، وقتی که من داشتم میرفتم تازهتازه داشت راه میرفت، برگشتم دیدم واسه خودش مردی شده، تا یه مدت منو نمیشناخت. فکر میکردم غریبهم، ازم خجالت میکشید. الان رو نگاه نکن از سر و کلهم بالا میره.

سلوا روی صندلی خواباندهشده خودش را پایین کشید و با همان صدای تحلیلرفته زمزمه کرد:

-میخوام نخوابم. به نیمرخت نگاه کنم، به صدات گوش کنم. عادت کردم به حیفومیل نکردن

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

وقتهایی که پیشمی. هنوز باورم نشده که تا همیشه پیش منی و قراره اونقدر ببینمت و بشنومت که دیگه ازت خسته وذله شم و دلم لک بزنه واسه یه لحظه سینگلی!

دست بردم. لپش را با حرص کشیدم و گفتم:

-آی! نداشتیما بدجنس!

با شیطنت خندید. نگاهی به پشت کردم! کارنِ نفله هنوز بیدار بود و همهی حواسش با ما. در حالی که تمام حواسم به جلو بود، سرم را سمت سلوا بردم و صورتم طوری توی گونهاش فرو بردم که دوباره صدای اعتراضش درآمد. کارن با چشمهای گردشده نگاهمان کرد!

سلوا با اخم و خنده به پشت اشاره کرد و من لب زدم:

-به من چه خب! میخواست زودتر بکپه!

دوباره به کارن از توی آینه نگاه کردم. سیخ و سرحال نشسته بود. با زمزمهی آهستهای به سلوا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفتم:

-نمیخوابهها! فکر کنم تا اونجا داریمش!
سلوا با خستگی خندید و گفت:

-به نظرم بیخیالش شو. احتمال اینکه تو پشت فرمون خوابت بگیره، بیشتر از خوابیدن اونه.

همان هم شد. سلوا و کیارش انگار تیر خورده بودند و تا رسیدن به پاوه رسماً بیهوش بودند. اما کارن تا خودِ پاوه یکریز برایم وراجی کرد و هر چه شعر رومخی که در مهد یاد گرفته بود، برایم خواند. مدام دنبال خوردنی بود و هر دو ساعت یکبار هم دستشوییاش میگرفت و مجبورم میکرد اورژانسی بزنم کنار تا کار دست خودش و من نداده.

ساعت یازدهونیم شب مقابل خانهی پدریام رسیدیم. ماشین را متوقف کردم. عضلاتم را به چپ و راست کشیدم و قولنجم را شکستم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کیارش و سلوا را بیدار کردم و به کارنی که هنوز هم بیدار بود، گفتم:

-بپر پایین در رو برام باز کن. بعدشم دیگه برنگرد ماشین، برو خونه وسیلهاتو داداشت میاره! تا بیستوچهار ساعتم جلوی چشمم آفتابی نشو تا اعصابم برگرده سر جاش! آبرو نذاشتی برام، کل مسیر رو با شاشهات آبیاری کردیم!

کیارش را هم پیاده شد و لخلخکنان رفت تا به کارن کمک کند تا دو طرف پاشنههای در را باز کند. ماشین را انتهای حیاط پارک کردم تا سر صبحی گنجشکها کثیفش نکنند. سلوا توی ماشین آرایش صورتش را مرتب کرد و پیاده شد. ماشینهای دیگر زودتر از ما رسیده بودند. از بیرون غذا سفارش داده بودند و داشتند سفرهی شام را پهن

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میکردند. داخل خانه شلوغ بود و سرویسها اشغال. شیر آب کنار باغچه را باز کردم و همانجا دستهایمان را شستیم.

کارن بدون اینکه دستورویش را بشوید، جوری که سمت سفره یورش برد و یک پرس غذا جلویش کشید که انگار کل مسیر گشنه و تشنهاش نگهاش داشته بودیم. شام را که خوردیم، منتظر نماندم تا یکییکی با همه خداحافظی کنم.
دیروقت بود، باید چمدانها را از داخل ماشین به بالا میبردم و بعدش دوش میگرفتم. سلوا هم که معذب بهنظر نمیرسید و داشت با خواهر و زنداداشهایم خوشوبش میکرد.

هفت ساعت رانندگی مداوم خستهام کرده بود، دقایقی طولانی عضلاتم را زیر دوش آب گرم نگه داشتم. تنپوش حولهای سفیدم را پوشیدم و از لای در حمام نگاه گریختهای به بیرون انداختم. سروصداها خوابیده بود و به نظر کسی آن دور و اطراف نبود. با همان تنپوش وارد پذیرایی شدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سالن تقریباً تاریک بود و فقط چراغ آشپزخانه روشن بود. کلاه تنپوش را روی موهای خیسم چرخاندم و سمت آشپزخانه رفتم. هدیه در آشپزخانه بود و داشت لک و نم ظرفهای شستهشده را میگرفت.

پرسیدم:

-رفتن همه؟!

دستمال را تا کرد و گفت:

-آره. دیگه دیر بود، همه خسته بودن. چای میخوری برات بریزم؟

نگاهی سمت پذیرایی انداختم و پرسیدم:

-نه. سلوا کجاست؟

-اونم رفت بالا، لباسهاش رو عوض کنه.

نزدیکش رفتم. دستمال را از دستش گرفتم، روی کابینت گذاشتم و گفتم:

-باشه. تو هم برو بخواب خسته شدی، ول کن این

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قاشقبشقابها رو.

لبخند زد. خودش را جلو کشید، صورتم را بوسید و گفت:

-شببخیر عزیزم. من پایینم، به سلوا بگو اگه چیزی خواست صدام بزنه.

من هم روی موهایش را بوسیدم و ازش جدا شدم. از پلهها بالا رفتم و مقابل در اتاق ایستادم.

چراغ اتاقم روشن بود.

لبخند زدم. از عمرِ آخرین لبخند این جنسی، پنج سال گذشته بود. از آن روزهایی که سلوا به پاوه

آمده و اتاقم را اشغال کرده بود و من هر بار وارد اتاقم میشدم دلم میرفت برای آن مزاحمی که تمامقد اتاقم را صاحب شده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دستگیره را پایین کشیدم و وارد اتاق شدم. سلوا کنار تختم روی زانوهایش نشسته بود.
دستهایش در هوا بود و داشت تاپش را از سر پایین میکشید. از ورود ناگهانی من به اتاق جا خورد. سریع از توی یقهای که هنوز از صورتش پایین نکشیده بود، نگاهم کرد و وقتی که دید منم، خیالش راحت شد و گفت:
-یه دری، چیزی میزنن شاید یه نفر این تو لخته!
نزدیکش روی لبهی تخت نشستم و خندیدم:
-منم در نزدم که اون یه نفر رو لخت ببینم.

دندانهایش با لبخندی ردیف شد و در حالی که تاپ را روی پهلوهایش میکشید، گفت:

-یادآوری میکنم که بیشعوری و هر چی داریم به آخر شب نزدیکتر میشیم بیشعورتر هم میشی!

دست انداختم روی گردنش و موهایش که هنوز از ظهر کموبیش موجدار بودند، را از قسمت پشت تاپ آزاد کردم. خم شد و از داخل چمدانش که روی زمین پهن بود، شلوار ستِ تاپ صورتیاش را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برداشت تا با شلوار جینش عوض کند.
نیشخندی زدم و گفتم:

-حالا چه کاریه اینهمه لباس میپوشی، وقتی که...

شلوار را به حالت مچاله در مشتش گرفت و به حالت تهدید سمت صورتم گرفت:

-وقتی که؟!
صورتم را از مسیر پرتاب شلوارش عقب کشیدم و در حال بلند شدن از روی تخت، با شیطنت گفتم:

-وقتی که قراره تا چند لحظهی دیگه همه رو یکییکی بکنی از تنت...

با جیغ خفهای زمزمه کرد:

-هـامون!
خندیدم و به شلوار توی دستش اشاره کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-الان داری شلوار لیتو درمیاری، اینو بپوشی؟ بعد دوباره اینو دربیاری؟! راضی به این همه عذاب کشیدنت نیستم. ببین همهی خجالتش فقط واسه لحظهی اوله، میخوای چراغ رو خاموش کنم همینجوری پالُخت بری زیر پتو؟!

اخمی کرد و با خنده و حرص گفت:

-هامون میرم پیش هدیه میخوابما!

بعد در حال بستن زیپ چمدانش غر زد:

-من موندم با چه اعتمادی اون موقعها پیشت میموندم!

بلند شدم و از روی سکوی پنجره پاکت سیگارم را برداشتم. سلوا هم از همان فرصت استفاده کرد و درحالیکه نیمی از حواسش به من بود که دوباره

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سربهسرش نذارم، سریع شلوارش را عوض کرد.
نشستم روی تخت و با فندک سیگارم را آتش زدم.

سلوا هم کارش را تمام شد و آمد کنارم نشست.
ازش پرسیدم:
-اگه دودش اذیتت میکنه، پنجره رو باز کنم.
به چشمهایم نگاه کرد:

این که تو داری دودش میکنی اذیتم میکنه، مگه قرار نبود دیگه نکشی؟!

نوک انگشتم را لای موهای خوشحالتش چرخاندم

و گفتم:

-خستهام، توی راه خیلی جلوی خودم رو گرفتم

که روشن نکنم تا بوش شما رو اذیت نکنه. فقط یه امشب. باشه؟!

برایم پلکی زد و روی تخت خودش را جلو کشید.
هر دو دستش را جلو آورد و با کلاه تنپوشم
آرامآرام شروع کردن به خشک کردن موهایم. از حرکت آرام سرانگشتهایش انگار نیکوتین

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میریخت روی پوست سرم.
با یادآوری چیزی خندیدم و گفتم:

باور میکنی همهی مهمونا رفتن، حتی یه نفرم نمونده؟!

سلوا صورتش را بالا گرفت و خیره به صورتم خندید:

-اونجور که تو نشستی بودی وردل کارن و هر چند دقیقه یه بار بهش بلندبلند میگفتی؛ تندتند بخور، دیره باید برین بعد شام! دیگه همه فهمیده بودن که سرخرن! لقمه تو گلوی ملت گیر کرده بود و

همه هول بودن زودتر بخورن و شر رو کم کنن!

خندیدم و سلوا دستهایش را پایین آورد و روی پاهایم گذاشت. عمیق نگاهم کرد و لبخند قشنگی

زد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

شب آخری رو که باهم بودیم، یادت میاد؟ اون شبی که همدیگه رو بوسیدیم و دلمون میخواست تا صبح پیش هم بمونیم، اما مجبور شدیم جداجدا بخوابیم؟

سیگارم تمام شده بود. خم شدم و فیلتر سوختهاش توی پیشدستی روی عسلی پرت کردم. شب آخر در سلیمانیه را میگفت. اما آن شهر همهی خاطرات خوب و بدم را در خود بلعیده بود. جوریکه نه میخواستم قشنگیهایش را بهیاد بیاورم، نه عذاب و بلاهایی را که از سر گذرانده بودم.

هر دو شانهاش را از پشت به بغل کشیدم و گفتم:

-من دیگه نمیخوام به گذشتهها فکر کنم، حتی به آینده هم. من الان میخوام فقط و فقط به تو فکر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کنم.
سلوا دستهایش از روی پاهایم برداشت و از دو طرف روی قفسهی سینهام گذاشت و گفت:

منم فقط میخوام به تو فکر کنم. باور میکنی

حتی برام مهم نیست که بعد از این چیکار میکنیم و کی قراره بریم خونهی خودمون و اصلاً چه شکلی باشه. اونقدر دلتنگت بودم که تنها چیزی که تا مدتها میخوام فقط اینکه که پیشت باشم. کجا و چهجوریش هم اهمیتی نداره.

کف دستهایش داشت روی قفسهی سینهام آهسته تکان میخورد. آنقدر که حولهی تنپوش کنار رفت و دستش روی پوست سینهام نشست. پایین تاپش را از دو طرف با دو انگشت گرفتم، کشیدم بالا و تن برهنهاش را سمت خودم، توی تنپوشم کشیدم. صورتش را چسباند به صورتم و من لبانش را آرام بوسیدم و در همان نقطه نگه

داشتم. اجازه دادم که نفسی بگیرد و خودش اینبار شروع به همراهی کند. ثانیههای بعد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نفسهایم تند شده بود و حرکات پوست لطیف تنش زیر انگشتهایم حالم را زیر و رو میکرد. میان بوسیدن، سرم را عقب کشیدم. به تن برهنهاش که تماماً میان تنپوشم جا داده بود، اشاره کردم و با خنده زمزمه کردم:

-دیدی به حرفای من رسیدی؟ نگفته بودم لباس پوشیدن کار بیخودیه؟

موهایش کمی بهم خورده بود و صورتش ملتهب بود. قشنگتر از هر وقتی خندید و سرش را زیر گردنم جا داد. بدن نمدارم را محکم بغل کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

شمارش رسیدن واسه همچین لحظهای دیگه از دستم خارج شده بود. هامون از روزی که شناخته بودمت، من این لحظه هزار بار پیش خودم تصور کرده بودم، در حالی که قبلش هزار و یک بار از رسیدن بهت ناامید شده بودم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کلمات جوابگوی این شدت از علاقهاش نبود. میخواستم به طواف آن لبهایی بروم که آنقدر زیبا کلمات را بههم میدوخت. از آغوشش جدا شدم، بلند شدم. چشمهای بیقرار و درشتشدهاش در چشمهایم قفل شد. بدون اینکه نگاهم را از او جدا کنم، کلید برق را زدم. از روشنی اتاق کم کردم و برگشتم روی تخت. صورتش را بوسیدم و با همان بوسه او را همراه خود کشیدم رو تخت...روی تختی که برای دو نفر کمی تنگ و کوچک بود و میدانستم که تا صبح شاید اذیت شویم. اما کی بود که به این اذیت و جای تنگ شکایتی داشته باشد؟

فصل بیست و دوم

من عاقبت از دریچهی چشمان تو

از نکبتِ این جهان خواهم گریخت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اگر میگفتم به اندازهی روز عقدم با هامون خوشحال بودم، لاف نبود! دلم میخواست هر کسی را که در خیابان میدیدم صورتش را ببوسم و بپرسم خبر خوب مرا شنیدهای؟

تا قبل رفتن به آپارتمان هامون دوباره به فروشگاه رفتم. وسواس گرفته بودم و فکر میکردم باز هم چیزی را جا انداختهام. به همهی قفسهی خوراکیها سرک کشیدم و دوباره چند قلم جنس جدید اضافه کردم.

دو هفته در پاوه مانده بودیم و دیروز برگشتیم تهران. من که آنقدر آن خانهی قدیمی و آن شهر را دوست داشتم که دلم از آنجا کنده نمیشد، اما به خاطر کارهای هامون مجبور شدیم برگردیم. با راهنماییهای رامین در همان حوالی تعمیرگاه او، داشت فروشگاه لوازم یدکی ماشین میزد و این روزها حسابی مشغول و گرفتار بود.

از دیروز که برگشته بودم دوباره هوای نیکان در سرم افتاده بود. اولین بار بود که اینهمه از او

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

جدا شده بودم. آنقدر ندیده بودمش که میترسیدم چهره و صدایش یواشیواش از یادم برود. چیزی تا رفتن بهراد از ایران نمانده بود و اگر موفق نمیشدم نیکان را ببینم خدا میدانست دفعهی بعدی کی باشد یا اصلاً دفعهی بعدی در کار باشد یا نه!

اینبار میخواستم خودم دستبهکار شوم. هامون این روزها آنقدر مشغله داشت که نخواهم دردسر جدید برایش بتراشم. دیروز عصر به دیدن پدر بهراد در آژانس مسافرتیاش رفتم. برخوردش گرم نبود، هنوز از اینکه بیخبر از او از بهراد جدا شده بودم، دلخور بود و دیگر مثل قبل "دخترم" صدایم نمیزد.

اما فرصتی نمانده بود و من نمیتوانستم منتظر بمانم که تحویلم بگیرد. از دلتنگی برای نیکان برایش گفتم، نگرانیهایم و حتی بیآنکه ارادی باشد جلویش گریهام گرفت و التماس کردم که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهراد را راضی کند لااقل برای آخرین بار نیکان را ببینم.

پدر بهراد در تمام مدت در سکوت به حرفهایم گوش داد و در آخر با همان لحن نهچندان صمیمی گفت:

-من باهاش حرف میزنم، تا فردا خبرش رو بهت میدم.

راستش زیاد نتوانسته روی قولش حساب کنم و بیشتر حس کردم میخواهد مرا از سر باز کند.
وقتی رسیدم خانه سردرد بدی گرفته بودم و آنقدر کنج اتاق، در سکوت خودم گریه کرده بودم که حتی نتوانستم شب را پیش هامون بروم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خستگی مسافرت را برایش بهانه کردم و مجبور شدم شب را تنها بگذارمش.

اما امروز عصر در اوج ناامیدی پدر بهراد زنگ زد و گفت:

-امروز عصر نیکان رو میارم ببینیش، شب رو هم پیشت میمونه.

تلفن را که قطع کردم وسط پیادهروی شلوغ جوری از خوشحال جیغ زدم که همه برگشتند و هاجوواج به دیوانهای که هم میخندید و هم گریه میکرد زل زدند.

به هامون زنگ زدم، او هم کمتر از من شوکه و خوشحال نبود. افتادم به جان فروشگاهها و اسبابازی فروشیها، حتی برایش از تجریش سه تا جوجهرنگی خریدم. میدانستم که با دیدنشان

از هیجان یکجا بند نمیشود و دوباره به پرحرفیهای بامزهی همیشگیاش میافتد.

خریدهایم را به سختی در آسانسور جا دادم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

صدای جیکجیک جوجهها کل راهرو را برداشته بود، اما برای اولین بار نگران اعتراض همسایهها نبودم. گور بابای هر کسی که مشکل داشت، مهم این بود که پسرم بخندد.

هامون یک ساعت پیش بهم پیام داده بود:

"نیکان رو ببر آپارتمان من. میدونم تو خونهی بابات، راحت نیستی. ببر اونجا هر چقدر دلش میخواد آتیش بسوزونه و در و دیوار رو بیاره پایین. منم شب زود میام، شام میبرمتون بیرون".

پیامش چیز خاصی نداشت. شاید یک پیام عادی بود که هر مردی میتوانست به زنش بفرستد، اما من بعد خواندنش گریهام گرفته بود. هیچکس اندازهی او، میان اینهمه آدم مرا نمیفهمید. حس

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اینکه بالاخره حتی برای یکبار هم که شده در این دنیا تنها نیستی، بغضیام میکرد.
برایش سهخط پشتسرهم نوشته بودم:

قربونت برم

قربونت برم

قربونت برم من، خب؟

کلید را داخل آپارتمان انداختم و با کیسههای سنگین وارد خانه شدم. دلم میخواست خودم برای نیکان آشپزی میکردم و مثل همیشه برایم یک لیست بالابلند از غذاهایی که دوست دارد،

بدهد. اما هامون گفته بود که شام میخواهد بیرون برویم و من دلم نمیآمد برنامهاش را بههم بریزم.

خریدهایم را سمت آشپزخانه بردم. اما با دیدن میز شلوغ ناهارخوری از تعجب خندهام گرفت. هامون هم خرید کرده و برای نیکان کلی خوراکی خریده بود. او هم مثل من ذوقزده بود. خل شده

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بودیم ما دو نفر! مگر یک بچهی پنج ساله چقدر شکم داشت که نصف قفسهی خوراکی فروشگاه را خالی کرده بودیم در آشپزخانه!

هنوز خریدهایم را جابهجا نکرده بودم که زنگ خانه را زدند. به پدر بهراد نیم ساعت پیش آدرس فرستاده بودم و حالا ساعت هفت غروب بود و حتماً نیکان را آورده بود. آیفون را جواب دادم، خودش بود. ازش خواستم در پایین منتظرم بماند. آنقدر برای دیدن و در آغوش کشیدن نیکان هیجان داشتم که دستهایم میلرزید و نمیتوانستم شال را مثل بچهی آدم روی سرم بندازم و بروم پایین.

آخر سر هم همانطور کجوکوله سرم انداختم و قبل رفتن به سرم زد که جوجههای نیکان را هم ببرم پایین. میخواستم غافلگیرش کنم.

جوجهها را که مدام میپریدند، به هر ترتیبی تو بغلم جا دادم و خودم را انداختم توی آسانسور.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کاش هامون هم بود.

لابی را رد کردم و از مجتمع بیرون آمدم. پدر بهراد جلوی در بود و از همان فاصله داشت با تعجب به جوجههای توی دستم نگاه میکرد. به او رسیدم، با همان خندهای که یک لحظه از لبانم کنار نمیرفت، سلام دادم و کمصبر سمت ماشینش رفتم و پرسیدم:

-نیکان تو ماشینه؟

هنوز نگاهش روی جوجهها بود:

-نه!

خودم را نباختم. یک نهای ساده بود دیگر! شاید اصلاً نیکان جای دیگری بود. نگذاشتم عضلات صورتم بیفتد، اما لرزش صدایم دیگر دست خودم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نبود:

-کجاست؟

نگاه خجالتزدهای به پایین انداخت:

-نیومد.

نه! امکان نداشت! مگر میتوانست عمر خوشحالی من آنقدر کوتاه باشد؟ چه به این دنیا بدهکار بودم؟

دانهی اشک از گوشهی چشمم به پایین سر خورد، اما به طور احمقانهای داشتم زور میزدم لبخندم را خراب نکنم. پسرم از غصه خوردن من بدش میآمد.

نفهمیدم با چه حالی گفتم:

-میاریش دیگه؟ تو میتونی پسرت رو راضی کنی، اون حرف تو رو گوش میکنه.

سیبیلش را با ناراحتی جوید و با مکث گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-منم تا چند وقت پیش همینطوری فکر میکردم. اما دیگه نه میشناسمش و نه از پسش برنمیام!

یعنی دیشب گفته بود مشکلی نداره، اما الان که رفتم دنبال نیکان، ندادش. گفت نیکان خیلی سخت تونسته سلوا رو فراموش کنه. اگه این دمِ رفتن ببینتش، دوباره هوایی میشه و بهونهگیریهاش از نو شروع میشه. به خاطر اذیت نشدن نیکان، مجبور شدیم این تصمیم رو بگیریم.

تو رو ندیده بره، بهتره! شرمنده دخترم! بذار یه بار واسه همیشه فراموشت کنه...

موبایل داشت تو جیب شلوارم ویبره میرفت. الان در این شرایط به تنها چیزی که فکر نمیکردم، جواب دادن به آن تماس بود. جوجهها در بغلم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

داشتند تقلا میکردند که به پایین بپرند. پدر بهراد نگاهی به حالوروز درماندهام انداخت و قبل از رفتن، گفت:

سلوا جان دیگه واسه دیدن نیکان سراغ من نیا و لطفاً منو بین خودت و پسرم نذار. هر ارتباطی که بین شما بوده با طلاقتون تموم شد. نیکان هنوز خیلی کوچیکه، اگه صلاحش رو میخوای بذار همه این اتفاقها رو فراموش کنه. ما میخوایم کمکم آمادهش کنیم که یکیدو سال دیگه بهش بگیم مادرش مُرده! و واقعاً هم حقیقت همینه، مادرش مُرده!

فقط خدا میدانست که چطور جلوی زبانم را گرفتم که نگویم: »مادرش نمرده، مادرش را شما کشتید! و حتی زنی را هم که برایش بیمنت مادری میکرد، باز شما کشتید!«

با این صحبتها پدر بهراد اتمام حجت کرد که دیگر به او امیدی نداشته باشم و در واقع بهم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ثابت کرد که بهراد بیشعوری و قدرنشناسی را از کی به ارث برده است. پدر بهراد هنوز کینهی طلاق را داشت و با گفتن آن جمله که بعد طلاق هر ارتباطی که بود، بین ما تموم شده یعنی اینکه دیگر هیچوقت از ما توقع دیدن نیکان را نداشته باش!

حرفهای زیادی تا زبانم میرفت و برمیگشت. اما این آدم پدر بهراد بود و سودش در نشنیدن و نفهمیدن بود. موبایل توی جیبم دوباره از اول ویبره رفت. آنقدر حالم خراب بود که با گفتن:

-باشه...ممنونم.

از پدر بهراد رو گرفتم و با قدمهای بلندی داخل ساختمان رفتم و خودم را در لابی گموگور کردم. هر چقدر که سعی کردم جلوی پدر بهراد فرو نریزم، داخل آسانسور از بغض منفجر شدم.

نشستم کفش و زدم زیر گریه. حرفهای پدر بهراد تیر خلاص به آخرین امیدم برای دیدن نیکان بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همه میگفتند دیگر تمام شده، همه میگفتند قصه نیکان برای من به سر رسیده، میگفتند من مادرش نیستم، میگفتند بچه است، بزرگ میشود و من را از یاد میبرند. اما من چه؟ چند روز، چند ماه، چند سال طول میکشید تا صدا و حسرت لمس کردن و آنهمه مهر و محبتش را از یاد ببرم؟ من هم بزرگ میشدم و از یادم میرفت روزهایی در زندگیام بود که پسربچهای با آن لحن قشنگش "مامان" صدایم میزد؟

جوجهها کف آسانسور به اینور و آنور میرفتند و روی زمین نوک میزدند. آنها هم مثل من نشد که نیکان را ببینند. در طبقات میانی در آسانسور باز شد. زنی سوار شد و بهتزده به جوجهها و منی که کف آسانسور داشتم زاززار گریه میکردم،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نگاه کرد. شانههایم را گرفت، خواست کمکم کند، نگذاشتم. تشکر کردم و طبقهی بعدی پیاده شدم.

وارد آپارتمان شدم و جوجهها جنبوجوش کنان برای خودشان ول شدند توی پذیرایی. روی اولین مبل فرود آمدم و دست به خیسی کلافهکنندهی صورتم کشیدم. دوباره موبایلم زنگ خورد و تنها برای اینکه از شر آن ویبرههای طولانی خلاص شوم، جواب دادم.

ستاره پشتخط بود. با صدایی گرفته گفتم:

-بله؟

جاخورده گفت:

-سلوا کجایی؟ داری گریه میکنی؟ طوری شده؟

بغضم را با نفس بلندی دادم بیرون و خفه گفتم:

-نه. کاری داشتی باهام؟

تند گفت:

-چرا حرف نمیزنی؟ با هامون حرفت شده؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

این دیگر از کجا به ذهنش رسید. با نوک انگشت موهای روی صورتم را به عقب دادم و گفتم:

-نه بابا. همون مشکل همیشگی، میخواستم نیکان رو قبل رفتنش ببینم.

ناامید زمزمه میکنم:

-اما نشد. نذاشتن باز!

-کجایی؟

-آپارتمان هامون.

-باشه میام اونجا ببینمت. البته اگه مزاحم نیستم.

بیحال گفتم:

-نه بیا. تنهام.

روی همان مبل زانوهایم را بالا کشیدم و توی خودم مچاله شدم. حتی حال آن را نداشتم به خاطر آمدن ستاره، بلند شوم و دور و بر را کمی جمعوجور کنم. یاد هامون افتادم که میخواست برای بردن من و نیکان به رستوران زود بیاید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوباره قطرهای اشک توی چشمم پر شد و برایش نوشتم:

-شب رو زود نیا هامون، نیکان رو نیاوردن.

توضیح دیگری ندادم. چه میگفتم. خودش میدانست که با یک مشت روانپریش طرفیم!

ستاره زود رسیده بود، در را برایش باز کردم و دوباره روی همان مبل پناه بردم. به رنگوروی پریدهام نگاه کرد و پرسید دوباره چه شده. با تهماندهی رمقم همه چیز را برایش تعریف کردم.

ستاره بیشتر از من حرصی شد و گفت:

-حاضرم شرط ببندم که از اولشم قرار نبود نیکان رو بیاره، منتها اون بهراد از کرم ریختن لذت میبره. خواسته اول امیدوارت کنه، بعدش بزنه تو حالت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بلند شد. سمت آشپزخانه نقلی رفت و گفت:

-برم چایی دم کنم گرم شیم، دست و پامون یخ زده.

در حال روشن کردن چایساز گفت:

-حالا فقط واسه اینکه نیکان رو نیاوردن اینجوری غمبرک زدی؟

-مگه چیزی بدتر از اینم هست؟ پسرم داره واسه همیشه از ایران میره و من شاید هیچوقت نبینمش!

صدای چرخش کلید در قفل خانه آمد و ثانیهای بعد هامون وارد خانه شد. خیلی زود آمده بود، تقریباً دو ساعتی زودتر. احتمالاً به خاطر آن پیام آمده بود. در حال جلو آمدن داشت به صورت بیرنگ و چشمهای بادکردهام نگاه میکرد. کنارم نشست و جوری نگاهم کرد که اگر ستاره در خانه نبود، حتماً بغلم میکرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ستاره چای فوریاش را سرهم کرد و همراه با یک فنجان اضافه برای هامون، آمد. نشست کنارمان و با تاسف گفت:

-بله متاسفانه چیزی بدتر از اونم هست!

در جایم سیخ نشستم و زل زدم به دهان ستاره:

-چی شده ستاره؟

ستاره نگاهش را بین چشمان پر سوال من و هامون گرداند و با تردید گفت:

-بهراد اسم نیکان رو خط زده!

اصلاً نفهمیدم چه شنیدم، فقط میخواستم که

بپرسم:

-یعنی چی خط زده؟

ستاره شانه بالا انداخت و گفت:

-یعنی اینکه نیکان رو نمیخواد همراه خودش

ببره! منم امروز از زبون لیلی شنیدم. انگار بهراد گفته بچه تو مهاجرت دست و پاش رو میبنده و میخواد بره و بعد یه سال وقتی اونجا تونست

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خودشو پیدا کنه، نیکان رو ببره. اما از من میشنوی؛ داره خودش رو از شر بچهداری خلاص میکنه. اون نگار سلیطه رو هم که میشناسی، از اولش معلوم بود نمیخواد یه بچه با خودشون خرکش کنه و ببره اونور!

پاک گیج و بهم ریخته بودم:

-یعنی چی که نیکان رو خط زدن؟ مگه حیوون خونگیشه؟ بچهشه! کوچیکه، مریضه، بهش احتیاج داره. دکترش میگفت همین سال اول برای درمانش خیلی مهمه، اونوقت اون بهراد عوضی جای اینکه این یه سال بچسبه به دوا و درمون بچهش، میذاردش و با اون زنیکه میره لاشی بازی؟

هامون نزدیکم شد و بازوهایم را گرفت. بغضم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گرفته بود و آرام نمیشدم. تا یک ساعت پیش فکر میکردم برای همیشه دیگر نیکان را نمیبینم و حالا فکر میکنم نیکان را بردهاند و یکهوتنها دستش را رها کردهاند در یک بیابان تاریک تا از بین برود...

با بغضی که ترکید، گفتم:

میخواد به کی بسپره اون بچهی مریض رو؟ به

مادر و پدرش؟ هنوز یادم نرفته وقتی نوزاد بود و آوردم پیش خودم تو چه وضعیتی بود. کثیف نگهاش میداشتند، بهش نمیرسیدن. اونقدر ضعیف بود که چند ماه طول کشید تا با رسیدگی یکم وضعیت نرمال داشته باشه. اصلاً من اون شرایط دیده بودم که دلم سوخت و آوردم پیش خودمون. اونا همچین خانوادهایان! فقط دارن واسه آبرو و حرف مردم زندگی میکنند، اصلاً براشون مهم نیست که از تو کرم زده باشه به زندگیشون. پس بگو چرا بابای بهراد امروز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میگفت دیگه هیچوقت واسه دیدن نیکان نرم سراغش. پیرمرد همه چی رو میدونست! از همه چی خبر داشت! اینجوری میگفت که بعد رفتن بهراد، خیال دیدن نیکان رو از سرم بیرون کنم. با بیتابی و گریه گفتم:

-دارن چیکار میکنن با اون بچه؟ دارن میکشنش بهخدا، انگار که رو دستشون مونده! دکتر میگفت کوچکترین استرس واسهش سمه، اونوقت بهراد اول منو از اون بچه گرفت، بعدم خودش رو. فقط فکر خوشی خودشه، نمیگه اون بچه تاب نیاره؟ گذشتن از بچهش انقدر راحت بود براش؟

ستاره غرق فکر فنجان را از دهانش فاصله داد و گفت:

شک نکن همهش زیر سر نگاره! من چند سال باهاش کار کردم، میشناسمش! عمداً برنامهی مهاجرت رو ریخت و رفت روی مخ بهراد که اون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بچه رو از سرشون باز کنن! کدومشون اهل بچهداریان آخه؟ نگار که بیستوچهاری فکر قر و فر و مخ زدن این و اونه! اون بهراد هم ببخشیدها مغزش تو پایینتنشه!

نفسم را با آهی بیرون دادم. دست روی صورتم کشیدم و گفتم:

-ولی کاش نیکان هیچوقت نفهمه که باباش به همین راحتی ازش گذشت!

گلویم میسوخت. فنجانم را برداشتم، قلپی از چای را داغداغ پایین دادم و از ستاره پرسیدم:

-حالا کی میرن؟ خبر نداری؟

ستاره ابروهایش را بههم نزدیک کرد:

-نمیدونم. لیلی میگفت احتمالاً پسفردا صبح.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خبرشون!

فنجان گرم را مابین دستهایم نگه داشتم و بیحال گفتم:

-بهراد حتی اگه از ایران بره هم باز نمیذاره من نیکان رو ببینم. اون حتی مهدکودکش رو عوض

کرده بود که من بهش دسترسی نداشته باشم. فکر میکنی همچین آدمی فکر بعد رفتنش رو نکرده؟ ستاره فنجان خالی را روی میز گذاشت. بلند شد، کیفش را برداشت و آمد کنار من. خم شد، صورتم را بوسید و گفت:

-من دیگه برم دیرم شده، سلوا میدونم راحت نیست، اما به نظرم دیگه فکر اون بچه رو از سرت بیرون بنداز. خودتو الکی دلخوش نکن، داغ

طلاقت روی دل بهراده و اون هیچوقت نمیذاره

دستت به اون بچه برسه!

سر جنباندم و هامون رفت تا ستاره را بدرقه کند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میدانستم ستاره راست میگوید. من سالها با بهراد زندگی کرده بودم و میدانستم وقتی یک تصمیمی میگیرد تا تهش میرود و هیچکس جلودارش نیست. با این اوصاف امیدم به دیدن نیکان به صفر رسیده بود. اما تنها بحث دلتنگی نبود، من نگران وضعیت نیکان بودم. نیکان هیچکس را نداشت که برایش دل بسوزاند. من بزرگش کرده بودم، چطور میتوانستم بیخیال وضعیتش بشوم؟

دیشب که با گریه خوابیدم، خواب مادر نیکان را دیدم. با اینکه هیچوقت آن زن را ندیده بودم و فقط چند باری عکسش را در خانهی مادر بهراد دیده بودم. صبح با سردرد بدی بیدار شدم. چیز زیادی از خوابم یادم نمیآید، همهچیز مبهم بود. اما مادر نیکان هم در خوابم پریشان و غصهدار بود. انگار او هم فهمیده بود هیچکس در این دنیا به اندازهی من غصهی نیکان را نمیخورد که بین این همه آدم به خواب من آمده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون در آپارتمانش را بست و آمد کنارم نشست. دست انداخت دور پهلوهایم و بغلم کرد. گونهام را بوسید، صورتش را چسباند به صورتم و هیچ نگفت. همیشه اینجور وقتها بهم امید میداد،

اما حالا وعدهی چه چیزی را میداد وقتی که امیدی برایمان نمانده بود.

دستم از پشت روی موهایش گذاشتم و پیشانیاش را بوسیدم و گفتم:

-نمیخواستم اول زندگیمون تو رو هم درگیر ناراحتیم کنم. اما نمیذارم اوضاع اینجوری بمونه. خیلی زود راهش رو پیدا میکنم.

مرا کشید تو بغلش. سرم را زیر گردنش جا داد و چانهاش را گذاشت روی موهایم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سلوا قبلاً هم بهت گفتم من وقتی ناراحت میشم که چیزایی رو که تو دلت هست، بهم نگی.

به جوجهها که خانه را روی سرشان گذاشته بود، نگاه کردم و گفتم:

هامون اینا رو ببر تو بالکن، تا بیشتر از این گند نزدن به خونهت.

حلقهی دستهایش را از پشت سر بیشتر دور کمرم تنگتر کرد و گفت:

-واسه نیکان گرفته بودی؟

سر تکان دادم:

-اهوم. هر سال قبل عید براش میخریدم. نمیدونی که مثل دیوونهها براشون ذوق میکرد.

اونقدر میچلوندشون که یه وقتایی جوجهها از دست میرفتن و منو میبرد تو باغچهی حیاط و مجبورم میکرد براشون مراسم خاکسپاری و ترحیم بگیریم. تو همون مراسم ترحیم هم قیافهی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آدمای پشیمون رو به خودش میگرفت و با غصه قول میداد که دیگه فشارشون نده.

هامون به جوجهها اشاره کرد و گفت:

-نگهشون میداریم. بزرگ میشن خروس میشن، بالاخره یه روز نیکان میاد میبینتشون!

با غصه خندیدم:

-فکر کن بیاد و ببینه جای جوجه، سه تا خروس بزرگ داره. چقدر احساس قدرت کنه، فکر کنم از خوشحالی پس بیفته.

مرا چرخاند سمت خودش، سرش را برد زیر گردنم و از پشت دستش را کرد توی تاپم و زمزمه کرد:

-دیشب رو که پیچوندی و پیشم نیومدی، اما امشب راه فرار نداری.

انگشتانم را لای موهای سیاهش کردم و در حال نوازششان، هامون گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-پاشو آماده شو شام رو بریم بیرون یکم حال و هوات عوض شه. بعدش بیایم خونه ببینم واسه مرخصی دیشبت چقدر اضافهکاری بهت میخوره!

* * * *

هود را خاموش کردم و آخرین خلالهای سیبزمینی را از داخل ماهیتابه بیرون کشیدم. عطر خورشت آغشته به دارچین و لیمو کل خانه را برداشته بود. صدای کشیدهشدن دمپاییهای هامون روی کفپوش آشپزخانه پیچید. با تعجب به عقب برگشتم و پرسیدم:

-من نذاشتم بخوابی؟

صورت خوابآلودش را مالید و با تیشرت سفید و شلوارک کوتاه سرمهای که به تن داشت، جلوتر آمد و پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-مگه نمیخواستی بری تولد؟

دو ساعت پیش وقتی از باشگاه برگشت، قبل از اینکه بخوابد توی اتاق خواب با او خداحافظی کردم و قرار شد برای جشن تولد یکی از دوستانم آماده شوم و بروم.

قاشقی از خورشت قیمهام را چشیدم تا ببینم شوریاش اندازه است و به هامون گفتم:

-زود آماده شدم، دلم نیومدم برات شام درست نکرده، برم. به خودت که اگه باشه، بعد اون همه تمرین تو باشگاه، با شکم خالی میخوابی.

هامون صندلی ناهارخوری را عقب کشید. نشست و پرسید:

-با کی میخوای بری؟ اگه کسی نیست خودم میرسونمت، دیر وقته!

قاشق کثیف را داخل سینک انداختم. بالای سر هامون ایستادم وگفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

منتظرم برنجم دم بکشه، برم لباس بپوشم. ستاره میآد دنبالم، فعلاً که ازش خبری نیست. خبر داری که آماده شدن خانم چقدر طول میکشه!

همانطور نشسته دستم را کشید و مرا نشاند روی پاهایش. دستانم را دور کمرش حلقه کردم و هامون نگاهش را روی موهای اتو کردهام و آرایش کمرنگ صورتم بالا و پایین کرد و پرسید:

-شب رو برمیگردی پیشم؟

لبخند زدم:

-هامون قرار شد اگه مهمونی زود تموم شد بیام اینجا، اگه طول بکشه مجبورم با ستاره برگردم

خونهی بابام. من که نمیتونم ستاره رو نصفهشبی تا این سمت شهر بکشونم.

سرش را فرو برد توی گردنم. عطری را که بهخاطر مهمانی بیشتر از همیشه اسپری کرده بودم، بو کشید و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بیا دیگه! هر شب باید التماست کنم؟ شعور نداری خودت بفهمی هر شب باید برگردی پیش شوهرت بخوابی؟

خندیدم و روی موهایش را که پایین چانهام بود، بوسیدم:

-من که هر شب میام اینجا، حالا اون وسطا یکیدو شب کار پیش اومد نیومدم ببین چهجوری کولیبازی درمیاری!

سرش را بالا آورد. صورت آرایشکردهام را با کف دستهایش قاب گرفت و گفت:

-اگه میخواستی برنگردی اینجا، همون موقع که خواب بودم بیسر و صدا میرفتی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به تاپ کوتاهم اشاره کرد و با شیطنت گفت:

-نه الان که ریخت و پاش کردی بیرون و خوشگلموشگلم که هم شدی! اینجوری بری تا صبح از دست میرما.

کف دستش را که روی گونهام بود، بوسیدم و خندیدم:

-دیوونه من هر چی میگم، باز تو حرف خودت رو میزنی!

با نوک انگشتهایش گونههایم را نوازش کرد و زمزمه کرد:

-خودم میام دنبالت هر ساعتی که تموم شد.

قبول؟

لبانم را جلو کشیدم و با احتیاط گونهاش را بوسیدم تا رژلبی نشود و گفتم:

-قبول. قربونت برم من!

دستانم را از دور کمرش باز کردم و بلند شدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-برم زیر برنج رو خاموش کنم تا تهدیگش نسوخته.

در همان فاصله موبایلم که روی میز بود، زنگ خورد. ستاره بود، داشتم برنج را روی توی دیس میکشیدم. به هامون گفتم جواب بدهد و بزند روی آیفون. ستاره پرسید:

-آماده شدی سلوا؟ دارم از خونه بیرون میام، بیام دنبالت.

چند قاشق برنج زعفرانی ریختم روی پلو و گفتم:

-خیلی وقته آمادهام، انقدر دیر کردی که حتی واسه هامونم شام پختم.

ستاره پرسید:

-اِ پیش هامونی؟

بعد بیخبر از اینکه تماس به حالت بلندگو است، به شوخی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چه خبره هرشب هرشب وردلشی؟! بابا یه شب تنهاش بذار نفس بکشه. اینجوری که شما آتیشتون تنده، ممکنه به همین زودیا قبل از اینکه من خالهت کنم، تو منو خاله کنی! هنوز عروسی نگرفتینا! حواست هست که ایشالله؟!

باز افتاده بود به پرت و پلا گفتن. من که مانده بودم چه بگویم، اما هامون خندید و پرروتر از ستاره گفت:

-نترس کار به اونجاها نمیکشه، حواسمون هست!

صدای "وای" گفتن ستاره پشت خط آمد و شاکی گفت:

-ذلیل شی سلوا! چرا گذاشتی روی آیفون؟

هامون بیشتر خندید و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-مگه تو میذاری زندگی کنیم؟ هر روز دست زنم رو میگیری، میبری یه ور! تولد واجبتره یا شوهر؟

آن دو دیوانهبازیشان گل کرده بود و اگر این تماس را نجات نمیدادم، معلوم نبود که چه چرتوپرتهایی پشت خط بههم میگفتند. تلفن را از روی میز برداشتم و از حالت آیفون درآوردم. ستاره با ناراحتی پشت خط گفت:

_وای سلوا من اصلا یادم نبود مشکل هامون رو که به بچهدار شدن اشاره کردم. میگم حالا فکر نکنه عمدی گفتم؟

یخچال برای بیرون کشیدن ماست، باز کردم و گفتم:

_نه بابا! میدونی که اصلا این شکلی نیست.

_باشه. من پشت خطم. فعلا.

با ستاره خداحافظی کردم. میز شام را آماده کردم و به هامون گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تو غذات رو بخور، منم برم لباس بپوشم.
بلافاصله گفت:
-کجا؟ بشین باهم شام بخوریم. میری بعدش.
خندیدم:
هامون شام دعوتما! اینجا شام بخورم، اونجا دیگه جا ندارم.
صندلی کناریاش را برایم عقب کشید:
-بشین چند قاشق باهم بخوریم، تو که میدونی من تنهایی حوصله غذا خوردن ندارم.
نشستم و گفتم:
-دیر میشه. ستاره شاکی میشهها.
با خونسردی در بشقابم برنج و خورشت کشید و گفت:
-یه ساعته تو منتظرشی، یه ربعم اون منتظرت باشه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چند قاشق هولهولکی سمت دهانم بردم. صدای زنگ موبایل هامون آمد. با دهان نیمهپر گفت:

اگه گذاشتن غذامون رو کوفت کنیم.

به غذایش اشاره کردم و گفتم:

-ول کن غذاتو بخور، بعدش جواب میدی.

هامون قاشق پری سمت دهانش برد و موبایلش دوباره زنگ خورد. اههای گفت. کمی آب توی لیوان ریخت. سر کشید و بلند شد.

موبایلش را از روی کانتر برداشت جواب داد و گفت:

-سلام چطوری رامین؟

بعدش در جوابش گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آره خونهام. چطور؟
نمیدانم پشت خط چه ردوبدل شد که هامون بلند گفت:

-چی؟!
قاشق را داخل بشقابم گذاشتم و به دهان هامون خیره شدم. لحظهای نیمنگاهی بهم انداخت و با دو سه قدم سمت پذیرایی، از آشپزخانه دور شد و صدایش را پایین آورد.

یک حالی شدم، تابهحال پیش نیامده بود که هامون موقع تماس تلفنی ازم فاصله بگیرد.
اشتهایم کور شد. بلند شدم و سمتش رفتم.
تماسش تمام شده بود و مات به گوشهای خیره بود. پشت سرش ایستادم و گفتم:

-طوری شده هامون؟

با مکث گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه. لباست رو بپوش، برو پایین. ستاره الان میرسه.

-وا! تو که الان میگفتی شام بخورم، بعد برم!

چیزی نگفت و حتی شک داشتم صدایم را شنیده باشد. حتی رنگ صورتش هم میزان نبود. با شک پرسیدم:

-هامون چی شده؟ رامین چی گفت اینشکلی شدی؟ مگه قرار نبود که دیگه چیزی رو از هم پنهون نکنیم!

کلافه نشست روی لبهی مبل. از زیر چشم نگاهم کرد و به موبایلش اشاره کرد:

-هیچی بابا. دیشب یه اساماس به بهراد فرستادم، داستان شده انگار.

نگران پرسیدم:

-چه داستانی؟ چی نوشتی بود مگه؟

نفسش را فوت کرد و با گرفتگی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تهدیدش کرده بودم که اگه قبل رفتنش نذاره تو نیکان رو ببینی، ضربهی دومم رو بدتر از ضربهی اول و اون آبروریزی قبلی، میزنم! مثلا خواستم بترسونمش! حالا هم بهراد گموگور شده و حتی از پروازشم جا مونده! همه دنبالشن، باباش هم فهمیده بود من اون پیام رو دیشب بهش دادم به من شک کرده و به رامین زنگ زده!

زانوهایم خالی شدند. همزمان هم فکر نگرانی برای اینکه دردسری برای هامون درست شود و هم دلواپسی برای نیکان جانم را گرفت و بیحال پرسیدم:

-نیکان چی؟ نیکان هم باهاش بوده؟

هامون دوباره نگران به چشمهایم نگاه کرد و با تردید گفت:

-آره نیکان هم باهاش بوده! حتی نگار هم بوده! اما الان هیچخبری ازشون نیست چندین ساعته!

پرواز نگار و بهراد هم چند ساعت پیش بود که

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ازش جا موندن!

* * * *

نگار کشته شده! جنازهش رو همین الان خارج شهر پیدا کردن!

هامون این پیام را از روی موبایلش خواند و بهتزده آوار شد روی یکی از صندلیها. من هم که اصلاً...ذهنم قدرت پردازش این خبر را نداشت.

انگار که صاعقه زده بودند به تنم.

حتی ستارهای که تازه رسیده بود و مثلاً آمده بود دنبال من و هنوز درست و حسابی نفهمیده بود ماجرا از چه قرار است، با شنیدن این خبر وسط پذیرایی خشکش زد. درست است که هیچوقت دل خوشی از نگار و کارهایش نداشت، اما به هر حال سالها با او رفاقت و همکاری داشت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ستاره حواسش از ما بیشتر سرجایش بود، نزدیک هامون شد و پرسید:

-یعنی چی که نگار کشته شده؟ اونکه امروز پرواز داشت بره واسه همیشه اونور! کی کشتهتش؟!

هامون دست به پیشانیاش کشید و خش افتاد به صدایش:

-خبری ازش نبود. نه از اون و نه از بهراد. از پروازشون جا مونده بودن! حالا هم که این خبر اومد!

به سختی به حال بدم مسلط شدم و با صدایی لرزان از هامون پرسیدم:

پسبهرادونیکانچی؟اوناهرجاکهبودنحتماً باهمبودنکهازپروازجاموندن.هامون...نیکان کجاس؟کیاینبلاروسرشونآورده؟!

بلندشدموبااضطرابچندقدمبرداشتمو

زمزمهکردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-مننگرانیکانم...نکنهبلاییسرشاومده باشه؟

دسترویدهانمفشردموزیرلبادلشورهتکرار کردم:

-ایخدامنچیکارکنم...

ستارهنزدیکمآمدوبانگاهیگردشدهپرسید:

-مگهنیکانهمباهاشونبوده؟

بااینسوالشبهگریهافتادموگفتم:

آره. قلبم داره میترکه ستاره، ازشون هیچ خبری نبود، حالا هم که خبر کشته شدن نگار اومده. یعنی چی سر نیکان اومده؟! کجاست بچهم؟

ستاره که دید دارم پس میافتم، دستم را گرفت و مرا به زور نشاند روی مبل. هامون هم بلند شد و آمد نزدیکم. با موبایلش شروع به شمارهگیری کرد و همزمان گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آروم باش سلوا. بذار به رامین زنگ بزنم ببینم ماجرای این پیامه چی بوده! کی نگار رو کشته!

تماسش برقرار شد و قدمزنان شروع به صحبت با رامین کرد. من که انگار نفس توی گلویم گیر کرده بود و حتی یک کلمه هم از حرفهایش را

نمیفهمیدم. ستاره برایم آب آورده بود و داشت جرعهجرعه میریخت توی گلویم.
تماس هامون تمام شد و دوباره آمد بالای سرم. از شدت اشک چهرهاش جلوی چشمانم لرزید. ستاره

با نگرانی ازش پرسید:
-چی شد؟!

خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیاستون ویسندههیچرضایتیندارد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون با خیرگی گفت:

-جنازهی نگار رو توی یه تاکسی نزدیک لواسون پیدا کردن و الان تو پزشکی قانونی دارن علت مرگش رو بررسی میکنن! دارن دنبال بهراد و نیکان میگردن، اما هنوز هیچ خبری ازشون نشده.

دقیقاً تو ساعتهایی که پرواز داشتن، تو لواسون چه غلطی میکردن؟ اونجا که تا فرودگاه خیلی فاصله داشته! سلوا تو خبر داری؟!

لیوان آب را از مقابلم پس زدم، بلند شدم و با آن صدای نامیزان تندتند گفتم:

-آره میدونم! بهراد این اواخر یه ویلای نقلی تو

لواسون خریده بود. میخواست به عنوان کادو سندش به اسم من بزنه که باهاش آشتی کنم. ماجرا برمیگرده به آخرین روزهایی که تو خونهش بودم و باهاش قهر بودم. چون دیگه فهمیده بودم تو اون جور ویلاها چه غلطی میکنه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هیچوقت نرفتم ببینمش، مخصوصاً که باباش هم از خرید اون ویلا بیخبر بود!

هامون بلافاصله گفت:

-پس به احتمال زیاد تو همون ویلائه بودن که این اتفاق افتاده! سلوا الان فقط تو از وجود اون ویلا باخبری، اگه آدرسش رو بلد باشی شاید بتونیم بهراد و نیکان رو پیدا کنیم یا لااقل بفهمیم چه بلایی سرشون اومده! فقط نگو که آدرسش رو نمیدونی!

با گیجی گفتم:

-چرا میدونم. یعنی از روی کنجکاوی به سندش یه بار نگاه کرده بودم. آخه اولین بار بود که بیخبر از باباش ملکی رو معامله کرده بود و من نگران بودم خریت نکنه. یه چیزایی از آدرسش یادمه، امیدوارم که درست باشه!

برقی به نگاه هامون افتاد و فوراً گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-پس منتظر چی هستی؟ یالا پاشو بریم اونجا تا دیر نشده!

حالم خوب نبود، درست! اما عقلم هنوز سرجایش بود:

-زده به سرت هامون؟ کجا بریم؟ اگه زبونم لال اتفاقی افتاده باشه تو اون ویلا چی؟! مخصوصاً که الان مظنونی و همهی کاسهکوزهها سر تو میشکنه. ما باید آدرس اون ویلا رو به پلیس بدیم! تو هم نه، من!

هامون به رامین زنگ زد. ازش اطلاعات گرفت و بعدش من با پلیس تماس گرفتم و به عنوان همسر سابق بهراد و مادرخواندهی نیکان که نگرانش هستم، آدرس ویلای لواسان را دادم و ازشان خواستم هر خبری که از نیکان شد، مرا هم در جریان بگذارند.

من که حال و احوالم تعریفی نداشت. به ستاره گفتم که برود و به مهمانیاش برسد. ستاره از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کنارم جم نخورد و گفت:

-دیوونه شدی؟ دوست قدیمیمون کشته شده! تو حالت خوب نیست و همه نگران وضعیت نیکانیم! واجبه تو این شرایط تولد رفتن؟!

یک ساعت گذشت هیچ خبری نشد!
همه دیوانهوار در خانه قدم میزدیم و حتی جایی را نداشتیم که برویم و خبری از نیکان بگیریم!

دو ساعت گذشت!
جانم داشت به لبم میرسید و حتی آبقندهای زهرماری که ستاره در حلقم میریخت جوابگو

نبود! ای خدا! پسرم الان کجا و در چه حالی بود؟ کاش میمُردم و هیچوقت با آن بیعرضه تنهایش نمیگذاشتم! چه به سرش آورده بود؟ نکند الان وضعیت بدی داشت؟ نکند به کمک من احتیاج

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

داشت و من...دستم بهش نمیرسید. دانههای اشک قطار شده بود روی صورتم. خدایا...یک بچه وسط ماجرای قتل چه میکرد. نکند بلایی...

سه ساعت گذشت و از نفستنگی قفسهی سینهام میسوخت.

هیچکس حال خوبی نداشت و همه از شدت استرس یک جا بند نمیشدند. بلند شدم و قرص هامون را از داخل کابینت برداشتم و به دستش رساندم. بعد آن حملهی قبلی که داشت هیجان برایش خوب نبود.

دیگر زده بود به سرم که در خانه نمانم و بروم کلانتری، جایی که موبایل هامون زنگ خورد. رامین بود. به تندی گفتم:

-هامون توروخدا بزن روی آیفون!

از نگاههای هامون به خوبی مشخص بود برای انجام این کار مردد است. اما به ناچار زد روی بلندگو و صدای گرفته و پر تلاطم رامین پیچید

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پشت خط:

-اومدیم همون ویلایی که آدرس دادین. منم همراه پلیس بودم. بهراد پیدا شد! همینجا تو ویلا بود.

من و ستاره خیمه زده بودیم بالای سر هامون.
سریع از رامین پرسیدم:
-خب چی شده؟ نیکان خوبه؟
رامین مکثی کشنده و کمی طولانی کرد:

-بهراد هم خونی و آشولاش پیدا شده وسط ویلا...

با تاخیر گفت:

_نبض هم نداره. فعلاً زنگ زدن اورژانس بیاد...
با صدای که انگار از ته چاه در میآمد، تقریباً فریاد زدم:

-نیکان چی رامین؟ از نیکان بگو...
گریه جملهام را منقطع کرد:

-کجاست؟ حالش خوبه؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رامین دوباره سکوت کرد. کاش جلوی دستم بود و خفهاش میکردم. بالاخره زبان در کام چرخاند:

-ما تازه رسیدیم ویلا، فعلاً که خبری ازش نیست. من باید قطع کنم، از پزشکی قانونی رسیدن. خبری شد بهتون زنگ میزنم...

آنقدر زود قطع کرد که نشد سوالات بعدی را بپرسیم و با توجه به وضعیتی که داشت تماس دوباره هم بیفایده بود، مطمئناً جواب نمیداد. یخزده به موبایل هامون زل زدم و پرسیدم:

-اینایی که گفت یعنی چی؟ یعنی بهراد مرده یا نمرده؟

هامون هم مثل من حیران و گیج بود. ستاره به جای او گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-گفت نبض نداره، نگفته مرده یا نه. البته وقتی از پزشکی قانونی اومدن یعنی یه طوریش شده دیگه! نه؟!

برای تایید حرفش به ما نگاه کرد، اما من و هامون حالی برای جواب دادن نداشتیم. بلند شدم و برای دهمین بار در این سه ساعت، توی پذیرایی قدمرو زدم و در حال چلاندن انگشتهایم گفتم:

-اینجوری نمیشه. من باید برم ویلا، شاید بتونم خبری از نیکان بگیرم!

ستاره هم بلند شد و پشت سرم ایستاد:

-الان اونجا رفتن ته خریته! میخوای واسه هامون دردسر درست کنی؟

نگاهی سمت هامون انداختم و گفتم:

-خب با هامون نریم. من و تو با هم بریم، مگه ماشین همراهت نیست؟

هامون سر جنباند و با کلافگی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کجا این وقت شب دو تا دختر تنها؟ بعدشم تا اونجا میدونی چقدر راهه؟ یه چند لحظه صبوری کن، ببینم میتونم دوباره با رامین تماس بگیرم.

یک ربعی گذشت و بالاخره هامون توانست پس از شمارهگیری پیدرپی با رامین تماس بگیرد. دوباره تماس را به حالت بلندگو گذاشت و بلافاصله پرسید:

-الو رامین چی شد؟ ما همه نگرانیم! چرا خطت نمیگرفت؟

سر و صدای آنور زیاد بود و صدای رامین واضح به گوش نمیرسید. صدایش در حالتی آمد که انگار تندتند راه میرفت:

دکتر اورژانس بهراد رو معاینه کرد، هنوز زندهس، اما به خاطر شدت خونریزی نبض و تنفس خیلی ضعیفی داشت. الانم اومدیم بیمارستان، بردنش اتاق عمل. من باید برم هامون جان، هنوز

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خانوادهش نرسیدن، من دنبال کاراشم. خلوت بشم خودم دوباره بهت زنگ میزنم.

تا قبل از اینکه دوباره قطع کند و دستمان ازش کوتاه شود، هامون به تندی پرسید:
-صبر کن رامین کدوم بیمارستانه؟

خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیاستون ویسندههیچرضایتیندارد.

صدایش با خشخش آمد:

-تو همون لواسون. خیابان کریمی، کلاً یه بیمارستان خصوصی هست. بیای پیدا میکنی.

قطع کرد و من هراسان پرسیدم:
-چیکار کنیم هامون؟ من و ستاره بریم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون بلند شد و با چشم دنبال کاپشنش گشت:

-منم میام باهاتون.

جا خوردم:

-کجا بیای هامون؟ مگه نشنیدی رامین چی گفت سر اون پیامت به تو هم مشکوکن.

بالاخره کاپشنش را از مقابل ورودی آپارتمان گیر آورد و در حال پوشیدنش گفت:

-وقتی من کاری نکردم، پس چیزی واسه ترسیدن ندارم. از اون گذشته اونا اگه بخوان دنبال من بیان، تو خونهم هم میتونن بیان، تا ابد که نمیتونم موشوگربه بازی کنم.

دلم راضی به آمدنش نبود. اما میدانستم اصرار من برای نیامدنش بیفایده است. آن پایین با ستاره خداحافظی کردم و بهش قول دادم هر خبری که شد سریع در جریان بگذارمش. با هامون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

راهی لواسان شدیم و تا ترافیک آخر شب را رد کنیم و به سمت خروجی شهر برویم، یک ساعت و نیم بیشتر طول کشید.

از استیشن پرستاری دربارهی بهراد اطلاعات گرفتیم و بلافاصله با آسانسور به طبقهی مورد نظر رفتیم.

همه در سالن بودند. رامین، افسر پلیس همراه با یک سرباز و پدر بهراد که روی صندلی فلزی نشسته بود و با صورتی قرمز و گرفته اشک میریخت. بهتزده رو به جلو قدم برداشتیم و

هامون آهسته از رامین پرسید:

-چی شده؟

رامین با چهرهی خسته و درهمی گفت:

از اتاق عمل بیرون آوردنش. منتظر ببین بهوش میاد یا نه که بدونن عامل این ماجراها کی بوده!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نفسزنان و بیطاقت پرسیدم:
-نیکان چی؟ کجاست؟
رامین گفت:

-من نمیدونم. من با ماشین اورژانس همراه بهراد اومدم. خبر ندارم چی شد. از مامور پلیس بپرسین.

با اشارهی رامین، افسر پلیس جلو آمد و گفت:
-شما چه نسبتی با مجروح دارین؟
نگاهم چرخید سمت پدر بهراد و آهسته گفتم:

-همسر سابقشم. من همونی هستم که چند ساعت پیش آدرس ویلا رو بهتون دادم.

افسر بلافاصله به هامون اشاره کرد و پرسید:

-این آقا همسرتون هستن؟ همونکه دیشب پیام

تهدیدآمیز به بهراد امینی فرستاده بودن؟
هامون قدمی جلو آمد و به جای من گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بله. من بودم. ولی اون یه تهدید توخالی بود. وقتی اون اتفاق افتاد من تو خونهم بودم، شاهد هم دارم.

افسر پلیس با نگاهی ریز شده گفت:

-دوربینهای ورودی ویلا رو چک کردیم. تو اون ساعت هیچ ورود و خروجی ثبت نشده. جز بهراد و مرحومه نگار رستمی! عجیبه واقعاً یا نفر سومی تو کار نبوده یا اینکه مظنون از راه دیگهای وارد ویلا شده که دوربینها ثبتش نکردن.

هامون را مورد خطاب قرار داد و گفت:

به هر حال شما به عنوان یکی از مظنونین تا زمان بهوش اومدن بهراد امینی باید جلوی چشممون باشین.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پدر بهراد از روی صندلی بلند شد و در کمال تعجب، برای دفاع از هامون گفت:

-کار ایشون نمیتونه باشه جناب سروان، من میشناسمش دوست صمیمی پسرمه. آدم خوب و درستیه!

راستش اصلاً انتظار نداشتم با وجود کینهای که پدر بهراد بعد ازدواج ما و ماجرای آبروریزی شرکتش داشت، در این شرایط بخواهد از هامون تعریف و دفاع کند و حتی او را رفیق صمیمی پسرش بداند. اما حتی این موضوع هم باعث

نمیشد برای هامون نگران نشوم، سرم داشت گیج میرفت.

با صدایی تحلیلرفته از افسر پلیس پرسیدم:

-پسرم چی؟ پیدا شد؟

افسر سر جنباند و گفت:

-بله تو همون ویلا بود. حالش خوبه، نگران نباشین.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ترسیده لب زدم:

-یعنی همهی این ماجراها رو دیده؟!

-نه خوشبختانه. به علت مریضی که داشته شربت مسکن خوابآور بهش داده بودن و موقع وقوع جرم تو خواب عمیق، توی یکی از اتاقا بوده!

نفسم را فوت کردم و انگار دریچهای از امید به رویم باز شد. با حالی که در ثانیه تغییر کرد، پرسیدم:

-کجاست الان؟

پدر بهراد بدون اینکه به صورتم مستقیم نگاه کند، گفت:

-پایین تو حیاطه، پیش زنمه. نخواستیم اینجا بمونه و بیقراریای ما رو ببینه!

از آنها فاصله گرفتم. گوشهی سالن دست هامون را محکم گرفتم و آهسته بهش گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-من میرم پایین ببینم میتونم ببینمش، زود برمیگردم پیشت. باشه عزیزم؟

هامون برایم پلک زد و من مثل پرندهای که از قفس رها شود سمت آسانسور پا تند کردم. آنقدر بیتاب دیدن نیکان بودم که اگر دست خودم بود، به جای آسانسور از پلهها هفت طبقه را به پایین میدویدم.

وارد محوطهی حیاط شدم و با گلویی که به خاطر تند راه رفتن میسوخت، به دنبالش چشم گرداندم. تا به چشم خودم نمیدیدم که حالش خوب است، به حرف کسی اعتماد نمیکردم. اما پیدا کردن مادر بهراد و نیکان در آن حیاط بزرگ به آسانی که فکر میکردم، نبود. و من بیرمقتر از آنی بودم که چندین مرتبه آن حیاط بزرگ را از نو بگردم. خسته به دور و برم نگاه کردم، شمارهی مادر بهراد را از موبایلم پاک کرده بودم. چارهای نداشتم جز زنگ زدن به پدرش.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تا آمدم لیست تماسهایم را بالا و پایین کنم و شمارهی پدر بهراد را گیر بیاورم با صدای بچگانهای قلبم انگار لحظهای از حرکت ایستاد:

-مامان!

درست شنیدم؟ "مامان" صدایم کرده بود؟ صدای نیکان بود؟! دست روی قفسهی سینهام گذاشتم و اینبار صدای نیکان همراه با بغض تکرار شد:

-مامان!

سمت صدایش چرخیدم. مادر بهراد روی لبهی حوض بزرگ حیاط نشسته بود و نیکان هم کنارش با چشمان درشتشده نگاهم میکرد. طفلک بچهام! انگار که دیدن مرا آنجا باور نداشت! آن پاهایی که تا ثانیهی پیش جان نداشتند، نمیدانم چطور پر کشیدند سمت نیکان.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیکان هم چند قدم باقیمانده را سمتم دوید و خودش را در آغوشم انداخت. دو زانو نشستم روی زمین تا پسرم راحتتر خودش را در بغلم جا دهد. نیکان تا آمد توی بغلم گردنم را محکم بغل کرد و در حالیکه صورتش را چسباند به سینهام زارزنان زد زیر گریه.

نمیدانم گریههایش از چه بود. از تنشهایی که این چند ساعت بر او گذشته بود، یا به خاطر دوری و دلتنگی برای من. اما هر چه که بود، مرا هم بیاختیار به گریه انداخت. با صدایی اشکی قربانصدقهاش رفتم، روی موهایش را بوسیدم،

صورت و چشمهای خیسش را و دستهایش را که تا آرنج به خاطر بازی با آب حوض خیس شده بود. مادر بهراد هم وضعیت خوبی نداشت، با دیدن حال و روز ما، گفت:

-تو حواست به بچه هست؟ من برم بالا ببینم پسرم بهوش اومد یا نه؟!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با همان صدای گرفته، تودماغی گفتم:

-شما برین بالا. خیالتون راحت من مراقبش هستم.

در حالی که نیکان را به آغوش داشتم، بلندش کردم و رفتم روی لبهی همان حوض نشستم. دستمال از کیفم درآوردم و صورت خیسش را پاک کردم. انگار که فرصت تمام شود و دوباره بیایند از من بگیردنش، تندتند پیشانیاش را بوسیدم و با صدای خشگرفته پرسیدم:

-چرا گریه میکنی مامان قربونت بره؟

دوباره صورتش را فشرد به سینهام و با گریه نق زد:

-مامان دیگه نرو...من میخوام پیشت بمونم...از خاله نگار بدم میاد.

قفسهی سینهاش از سکسکه و گریه پرید و بریده گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-مامان توروخدا نرو...

به آغوشش فشردمش، کمرش را نوازش کردم و با گریه گفتم:

-دیگه نمیرم عزیز دل من...دیگه نمیرم.

چشمهایش باد کرده و قرمز بود.

پرسیدم:

-خوابت میاد قربونت برم؟

در بغلم با بیحالی سر تکان داد و من لبهی شالم را روی کمرش کشیدم تا سردش نشود و گفتم:

-الان میبرمت تو ماشین راحت بخوابی. بذار مادربزرگت بیاد.

تا مادر بهراد برگردد، نیکان در بغلم خوابش گرفته بود. با دیدنش به نیکان اشاره کردم و آهسته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گفتم:

-هوا سرده، نیکان هم که خوابیده، اینجا هم که پر ویروس و کثافته، میترسم دوباره مریضیش عود کنه!

وزن بدنش روی زانوهایش سنگینی میکرد.
خودش را تا نیمکت کشید و با درماندگی گفت:

چیکار کنیم میبینی که وضعیت رو! کسی رو نداریم ببردش خونه مراقبش باشه. تو میتونی با خودت ببری لااقل امشب رو؟
با این جمله انگار کل دنیا را به من میدادند، اما هامون آن بالا بود و من با این وضعیت چطور میتوانستم تنهایش بگذارم. بچه را با احتیاط در بغل مادر بهراد گذاشتم، تا بیدار نشود و گفتم:
-بذار برم بالا، برمیگردم دوباره.
وقتی رسیدم بالا هامون در سالن نبود، سراغش را از رامین گرفتم. گفت برای خون دادن، اتاق

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خونگیری رفته است. وقتی بالای سرش رسیدم روی صندلی نشسته بود و پرستار داشت ناحیهی خونگیری در جلوی بازویش را با پنبهای تمیز میکرد.

متجب پرسیدم:

-داری چیکار میکنی؟

به سوزن استریل توی دست پرستار نگاه کرد و گفت:

-خونریزی بهراد زیاده، نیاز به خون داره.

جاخورده گفتم:

-اون همه آدم، تو چرا باید بهش خون بدی؟

روی صندلی خونگیری درازکش شد و با خونسردی گفت:

-چون بین اون همه آدم، فقط گروه خونی من بهش میخورد!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کلافه گفتم:

-منظورم اینکه تو چرا باید این کار رو کنی؟ یادت رفته کارهاش رو؟ واسه بدبخت کردنت هر کاری که از دستش برمیاومد، کم نذاشت!

هامون دست آزادش را زیر گردنش گذاشت و گفت:

-اولاً که تا قبل سفر عراق، بهراد واسه من دوست خوبی بود و خیلی جاها دستم رو گرفته بود!

بعدشم بهوش اومدن بهراد بیشتر از همه به نفع من و توئه! روبراه شه و بتونه بگه که مقصر اصلی کی بوده، زودتر از این جهنم خلاص میشیم.

یک صندلی خالی کنار تختش بود. با خستگی رویش نشستم و غرغر کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-حالا واجب بود این کار؟ تو خودتم همچین وضعیت جالبی نداریها! یادت نیست چند ماه پیش چپه کردی بودی، کارت به بیمارستان کشیده بود!

دستش را از زیر گردنش برداشت و دست من را گرفت:

-سلوا؟

آن خونی که از بازویش راه گرفته بود در شلنگ خونگیری دلم را ریش میکرد. دست من بود همین حالا از روی این تخت بلندش میکردم و نمیگذاشتم ادامه دهد.

با غصه گفتم:

-بله؟

لبخند زد و دوباره تکرار کرد:

-سلوا جون؟

اینبار انگشتانش را فشردم و به صورتش نگاه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کردم:

-جانم؟

به نگاه پراسترس من به کیسهی خون، خندید و گفت:

-میدونستی تابهحال هیچکس از خون دادن نمرده؟!

حتی خندههای شیطنتآمیزش هم نمیتوانست اوضاع را تعدیل کند. لبانم را جمع کردم و با غصه گفتم:

-نگرانتم خب! نباشم؟ فکر درگیر شدنت تو این ماجرای کوفتی کم بود، این وسط خون دادنت هم بهش اضافه شد!

اخم دروغین کردم و گفتم:

-همهش باید نگران گند زدنت باشم؟ معلوم نیست شوهر کردم یا زن گرفتم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون خندید و پرسید:

-نیکان چی شد؟ تونستی ببینیش؟ حالش خوب بود؟

لبخندی غمگین زدم:

-آره دیدمش. حالش که چی بگم؛ تعریفی نداشت! ترسیده بود، بیقرار بود، نمیخواست ازم جدا شه. مادر بهراد هم ازم خواست امشب ببرمش پیش خودم!

بلافاصله گفت:

-خب چرا قبول نکردی؟

نمیتونم تو رو اینجا تنها بذارم، یکم دیگه صبر میکنیم ببینیم بهراد بیدار میشه یا نه، بعدش یه کاریش میکنیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

جدی شد و گفت:

-سلوا با نیکان برو خونه. اون الان بیشتر از هر وقتی بهت احتیاج داره. اینجا که میبینی آدم اضافه قبول نمیکنن. چطوری میخوای کنارم بمونی؟

درمانده گفتم:

-نمیدونم. میرم پایین تو حیاط منتظرت میمونم.

روی خواستهاش پافشاری کرد:

اولاً که بیرون هوا سرده عزیزم، بعدشم بودنت تو حیاط چه کمکی به من میکنه؟ بچه رو بردار، تاکسی دربست بگیر برو خونه، اون طفلی هم گناه داره، با اون حالش زابراه شده. منم ببینم چطور میشه. شاید تو همین یکیدو ساعته بهراد بهوش اومد و منم اومدم پیشتون.

سخت بود رها کردنش در این وضعیت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لب زدم:

-آخه...

-آخه نداره. اینجا موندنت فایدهای نداره.

اینجوری منم خیالم راحته.

به سوزن فرورفته در پوستش نگاه کردم و گفتم:

پس لااقل تا تموم شدن خونگیری پیشت میمونم.

-چیزی نمونده. چند دقیقه دیگه تموم میشه.

دقایقی بعد پرستار سوزن را از بازوی هامون جدا کرد و ازش خواست که چند دقیقه روی صندلی بنشیند تا فشارش متعادل شود و بعد بلند شود.

دستش را گرفتم و کمک کردم بلند شود.

در حالی که بازویش را نگه داشته بودم، پرسیدم:

-خوبی؟ سرگیجه که نداری؟

زیر لب اووفی کرد. چشمانش را بست و نا متعادل قدم به جلو گذاشت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چرا! چشام داره سیاهی میره! حالم خوش نیست سلوا!

نگران به صورتش نگاه کردم و هولشده گفتم:

-خدا بگم چی کارت کنه هامون! مجبور بودی مگه خون بدی؟ بیا بشین من برم سریع پرستار رو صدا بزنم!

تا خواستم از او جدا شوم و پرستار را پیدا کنم، صورتش با خندهای از هم باز شد و تازه دوزاری کجم افتاد که دستم انداخته. با همان خنده گفت:

-جدی جدی فکر کردی با اون چنتا قطره خونی که دادم الان دراز به دراز میفتم این وسط؟

بهخدا اگر در خانه بودیم با مشت و لگد از خجالتش در میآمدم. کوباندم به بازویش و با حرص توپیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون...فکر کردم باز حالت بد شد. خیلی خری بهخدا! تو این وضعیت چطوری میتونی شوخی کنی؟!

* * * *

در تمام مسیر برگشت نیکان در بغلم خواب بود. انگار هنوز آثار شربتخوابآور در بدنش بود. از سر شب هم چند مرتبه از خواب پرید و هر بار کلی گریه و بیقراری کرد. فقط خدا میدانست اگر امشب من کنارش نبودم، چطور میخواستند آرامش کنند؟ البته اگر آرامش این بچه برایشان مهم بود! معلوم نبود در این مدت بهراد سر خودخواهیهایش چه ترس و فشارهایی به این بچه وارد کرده بود که تا این حد نا آرام بود.

هر بار از ترس اینکه بعد عمیق شدن خوابش، من دوباره تنهایش بگذارم، در حالیکه حسابی منگ بود، اما باز هم برای خواب مقاومت میکرد. من

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هم تمام این چند ساعت حتی لحظهای از آغوشم جدایش نکرده بودم، بلکه کمی حس امنیت به او ببخشم. نیکان در این مدت بحران از دست دادن من را کشیده بود و برای یک بچه چهارساله که فکر میکرد من مادر واقعیاش هستم و حسابی وابستهام بود، بزرگترین ترسی بود که میتوانست تجربه کند. تصمیم خودم را گرفته بودم، من حالا حالاها نیکان را به آنها تحویل نمیدادم. لااقل تا زمانی که وضعیت روحیاش به یک حالت نرمال برسد. نمیتوانستم اجازه بدهم سر روح و روان این بچه هر بلایی که میخواهند بیاورند و در این راه با هر کسی که لازم بود، میجنگیدم!

ساعت نزدیک چهار صبح بود و هنوز خبری از هامون نبود. چند بار باهاش تماس گرفته بودم و هر بار خبر جدیدی نشده بود. دلم شورش را میزد. میترسیدم باز هم کابوس قبلی تکرار شود و بهراد، هامون را در موضوعی که بیگناه بود، دوباره گرفتار کند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیکان مثل گنجشکی بیپناه در بغلم مچاله شده بود. سرم درد میکرد، اما خواب از چشمانم فراری بود. هر دو دستم را زیر صورتم گذاشته بودم و به صورت نیکان در خواب خیره بودم که میان تاریکی خانه صدای چرخش کلید را حس کردم.

هیجانزده سرم را بالا آوردم و اما از ترس اینکه نیکان دوباره بیدار شود نتوانستم تکان بخورم. تا من بیام و کاری بکنم، هامون وارد اتاق شد و هیکلش در تاریکی وسط چهارچوب در تشخیص دادم.

با پچپچ پرسید:

-بیداری؟

آرامآرام خودم را خوشخواب تخت کشیدم و از نیکان با احتیاط فاصله گرفتم. نشستم روی تخت و زمزمه کردم:

-آره. خوابم نمیبرد، نگرانت بودم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بعد دست انداختم و چراغ خواب رومیزی را روشن کردم. چهرهی هامون درهم و خسته بود. جلو آمد و لبهی تخت نشست. با خوشحالی دست روی گونهاش گذاشتم و پرسیدم:

-چی شد گذاشتن بیای؟ تبرئه شدی؟

خودش را تا نزدیکی دیوار پشت سرش کشید. کمرش را با خستگی به دیوار سرد چسباند و گفت:

-آره بابا. کاری نکرده بودم که نگهم دارن. تا الان هم منتظر حرفای بهراد بودن.

شتابزده پچپچ کردم:

-حرف زد؟ کار کی بود؟

نفسش را فوت کرد و گفت:

-گلوم خشکه. یه چیزی میاری بخورم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با حواسپرتی گفتم:

-آخ! اونقدر از اومدنت خوشحال شدم که یادم رفت بپرسم گشنه یا تشنه نیستی. فکر میکردم حالا حالاها کارت اونجا گیر باشه.

هامون با همان صدای کسل گفت:

-گرسنهم نیست. فقط یه چای یا قهوه بیار.

آرام از روی تخت پایین آمدم و گفتم:

-قهوه که بیخوابت میکنه، چای میارم برات.

یک ربعی در آشپزخانه ماندم در آب بجوشد و چای حاضر شود. برای خودم هم یک استکان چای دارچینی ریختم. بعد آن همه چشمانتظاری و استرس فقط یک استکان چای میتوانست حالم را سر جایش بیاورد. وقتی برگشتم اتاق هامون را دیدم که جای قبلی مرا گرفته و در حال و هوای خودش آرامآرام روی موهای نیکان را نوازش میکند.

کنارش نشستم و با دیدن من با لبخندی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بهت گفته بودم بازم میبینیش دوباره.
به دهان نیکان که در خواب به حالت با مزهای باز میماند و دندانهای ریزش میزد بیرون خیره شدم و گفتم:

-آره. اما خیلی ناامید بودم. فکر میکردم حسرت دیدنش تا همیشه به دلم میمونه.

به چایاش اشاره کردم و لب زدم:

-سرد نشه!

تکانی به خودش داد. دوباره نشست و قندی گوشهی دهانش گذاشت. چند جرعه که پایین داد، من هم در حال نزدیک کردن استکان به لبانم پرسیدم:

-چی گفت بهراد؟ پای تو رو که به این ماجرا باز نکرد؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گوشهی لب هامون کج شد:

-نه بابا! کار به اونجاها نرسید! این سری بدجوری کیش و مات شد. پلیسا بهش یه دستی زدن و اونم این بار حال و روزش داغونتری از اون بود که فرصت کنه طرح و نقشه بریزه.

پلیسا بهش نگفتن نگار مُرده! یهکاره پرسیدن چرا با نگار گلاویز شدی! اونم به خیال اینکه نگار زندهس و حالش خوبه، اعتراف کرده که اول خود نگار شروع کرده و بعد این واسه دفاع از خودش مجبور شده با شمعدان فلزی بکوبه تو سرش!

گیج و حیران تندتند کلمات را بههم چسباندم:

-یعنی چی؟ یعنی نفر سومی در کار نبوده؟ اون دو تا خودشون همدیگه رو ناکار کردن؟

هامون چای ته استکان را ریخت توی حلقش و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آره! ماجرا بین خودشون دو نفر بوده! بهراد با پولی که نگار داده بود داشته کارای لازم رو برای رفتن انجام میداده و قرار بود اونور باهم ازدواج کنن. اما درست چند روز قبل رفتن اتفاقی فهمیده که نگار به جز اون، همزمان با یه مرد دیگه هم رابطه داره و حتی باهاش میخوابه. برای اینکه برنامههاش بههم نخوره صداش رو درنیاورده و بیخبر از نگار، حذفش کرده! یعنی مدارک نگار رو برای رفتن کامل نکرده! نگار هم دقیقا چند ساعت قبل رفتن فهمیده که بهراد براش بلیتی نخریده، در حالی که همه سرمایه مهاجرت از اون بوده!

سر همین قبل رفتن برنامه شام تو لواسون رو چیده و سر میز شام به روی خودش آورده که فهمیده بهراد بازیش داده! بهراد تا اومده دروغی سرهم کنه، نگار عصبی شده و با باتوم چوبی نگهبان چند بار به قصد کشت کوبیده به سر و صورت بهراد! اما تا قبل از اینکه فلنگ رو ببنده،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لحظهی آخر بهراد هم واسه تلافی با شمعدان بزرگ فلزی روی میز شام، از پشت محکم زده به سر نگار. بعدش هم بهراد بیهوش شده! نگار به خیال اینکه بهراد مُرده سریع از خونه خارج شده و با هولوولا خودش را تا سر خیابون رسونده!

شانه بالا داد و گفت:

-بعدش نگار یه تاکسی گرفته و با اینکه گیجومنگ بوده، چون خونریزی خاصی نداشته به خیال اینکه ضربه جدی نبوده، فکر کرده طوریش نمیشه. اما یه ساعت بعد وسط راه یهو خوندماغ میشه و از حال میره! نگو مغزش خونریزی داخلی داشته و تو همون مسیر تموم میکنه! اینا رو رانندهای که جنازهی نگار تو ماشینش بوده گفته! خلاصه که یه پروندهی قتل عمد افتاد تو دامن بهراد! آه مادر نیکان بدجور زمینش زد، پلیسا با اون مدل اعتراف گرفتن اونقدر گیجش کردن که اینبار حتی فرصت نکرد

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دروغ و دغلی بسازه! یا بازم قِسر در بره و یا یه بیگناه دیگه رو قربانی کنه!

با فکری که حسابی بهم ریخته بود، پرسیدم:

-خودش چی؟ با اون ضربهای که خورده طوریش نشده؟

سر جنباند:

-نه. دکتر معاینهش کرد. آسیب خاصی ندیده. سُرومُر و گنده! اما این بار رو به نظرم از اینکه سالمه چندان هم خوشحال نیست! پاش بدجوری گیره! خانوادهی نگار خیلی عصبانی بودن و گفتن به خاطر اینکه دخترش رو وحشیانه کشته، تحت هیچ شرایطی رضایت نمیدن!

نفسش را از بینی بیرون داد و آهسته گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-تو این چند وقته هیچوقت ندیده بودم به خاطر کشتن زن اولش عذابوجدان داشته باشه، تازه افتخار هم میکرد که هیچ مدرک قانونی علیهاش نیست. فکر کن باعث مرگ دو تا آدم بیگناه شده بود و با اینکه میدونست همه میدونن بدون اینکه خجالت بکشه راستراست میچرخید و به خودش میبالید که کاری از دست کسی ساخته نیست! نمیتونم بگم از اینکه این بلاها سرش اومد، خوشحالم...

به نیکان اشاره کرد و گفت:

اما این بچه گناه داشت. بزرگترین حق طبیعیش که داشتن مادر بود، سر کثافتکاریای خودش برای همیشه ازش گرفته بود و بعدش تو رو ازش جدا کرد. بدون اینکه براش مهم باشه این وسط نیکان داره بیشتر از همه داره عذاب میکشه و چه بلایی داره سر آیندهی این بچه میاره. من مطمئنم که نیکان اگه یه روز بفهمه باباش مسبب مرگ مادرش بوده، هیچوقت نمیبخشدش!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به نیکان که بیخبر از عالم و آدم، در خواب عمیق بود نگاه کردم. دلم برایش آتش گرفت و کلافه و دلهره دست به موهایم کشیدم:

-چه شبیه امشب! چقدر نحس و عجیبه. نمیتونم هیچکدوم از اینا رو باور کنم.

درمانده گفتم:

-اینکه نگار سر هیچوپوچ بمیره! اینکه بهراد اونقدر عوضی شده باشه که دستش دوباره به خون یه آدم دیگه آلوده بشه.

بغضم گرفت:

-اینکه نیکان از اینکه هست دربهدر تر شه. چی

میآد بعد این سرش؟ مادر که نداشت، حالا دیگه بابا هم نداره! درسته بهراد اونطور که باید مراقبش نبود و حتی تصمیم داشت نیکان رو با خودش اونور نبره، اما الان به معنای واقعی بیکس شد! به مادر و پدر بهراد هم که امیدی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیست! مادرش این روزا درست و حسابی نمیتونه راه بره، یکی میخواد خودش رو ضبط و ربط کنه! تکلیف مریضی نیکان چی میشه؟ هیچکس حواسش بهش نیست! کی دنبال درمونش میفته؟ اگه به خاطر کوتاهی بقیه حالش بدتر بشه، چی؟!

با وجود خستگی که از سر و صورتش میبارید، دستم را گرفت و گفت:

نیکان بیکس نیست. تو رو داره! تو مادرشی! منم کنارتم، تنهات نمیذارم. هر کاری که برای بهتر شدن حالش لازم باشه، براش انجام میدیم!

من هم دستش را فشردم و دلگیر گفتم:

-نیکان وضعیت روحی روبراهی نداره. من تا

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زمونی که مطمئن شم، حالش خوب نشده به اونا نمیدمش. اما بالاخره که چی؟ یکم که به خودشون بیان، میان میبرنش. وقتی که نیکان پیش ما نباشه، چه کاری از ما برای خوب شدن حالش ساختهس؟! پدر و مادر بهراد دل خوشی از من ندارن، همه این اتفاقات رو از چشم من و به خاطر طلاقم از بهراد میدونن، اونقدری میشناسمشون که میدونم محاله بذارن این بچه پیش من بمونه.

نزدیکم شد و مرا سمت آغوشش کشید:

-تا همین دیروز مگه آرزو نداشتی واسه چند ثانیه هم که شده ببینیش؟! این چند روزی که پیشت هست از تکتک لحظاتش لذت ببر و فکر بعدش رو هم نکن. واسه بعدش هم خدا بزرگه.

دست گذاشتم روی دستهایش که دور کمرم حلقه شده بود و آهسته پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نمیخوای بخوابی؟ خسته نیستی؟
سرش را پایین آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-خسته که هستم، ولی فعلاً فکرم آروم نیست. یکم دیگه میخوابم.

حلقهی دستانش را از دور کمرم باز کردم. عقب رفتم به دیوار تکیه دادم و بازوی هامون را سمت خودم کشیدم:

-حالا که خوابت نمیاد، بیا سرت رو بذار روی پاهای من. آروم کردنت با من.

خندید و سرش را کشید روی پاهایم. آرامآرام شانههایش را نوازش کردم و با زمزمه گفتم:

-هامون چه خوب شد که برگشتی. اگه از اونجا خلاص نمیشدی، اگه نگهت میداشتن حتی واسه یه روز، من دق میکردم!

با صدایی خوابآلود لب زد:
-فعلاً که پیشتم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خم شدم، روی موهایش را بوسیدم و در همان فاصله گفتم:

-تا همیشه هم پیشم بمون. باشه؟ من حتی یه ثانیهی این زندگی رو بدون تو نمیخوام.

سرش را چرخاند. به صورتم نگاه کرد و با تبسمی زمزمه کرد:

-تا همیشه کنارتم قلب من. دیگه هیچ چیز و هیچکس نمیتونه تا ابد تو رو از من جدا کنه.

لبهایم را روی صورتش گذاشتم. هر دو همدیگه رو بوسیدیم و وقتی سرم را بالا آوردم نیکان دوباره در خواب نق زد. چند ثانیه صبر کردم تا ببینم آرام میشود. اما نشد و نق زدنش تبدیل به گریه شد. از هامون جدا شدم و رفتم بغلش کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تا مرا دید، گریهاش قطع شد و با لبانی که میلرزید، پرسید:

مامان کجا رفته بودی؟

به روی تخت اشاره کردم و گفتم:

-همینجا کنارت. ببین هیچجا نرفته بودم.

دست مشتشدهاش را به چشمش کشید و گفت:

-مامان من دیگه نمیخوام بخوابم. نخوابم باشه؟

میدانستم که هنوز ترس در وجودش بود و به خاطر دلشورهای که داشت نمیخواست، بخوابد.

گفتم:

-باشه عزیزم اگه خوابت نمیاد دیگه نخواب. ببین اینور رو، عمو هامون هم اومده پیشت.

با تعجب سرش را چرخاند و به هامون نگاه کرد.

هامون لبخند زد و بهش گفت:

-میخوای بیای تو بغل من؟

از او رو گرفت و خودش را بیشتر در بغلم فشرد.

به هامون اشاره کردم، فعلاً چیزی نگوید و اصرار

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نکند. نیکان وقتی اینطور استرسی میشد سخت از من جدا میشد. اما تمام فکرش مانده بود پیش هامون. هر چند ثانیه سرش را میچرخاند و کوتاه نگاهش میکرد. چند باری که قبلاً پیشش بود، هامون با او خیلی بازی کرده بود و الان دلش پیش او بود.

عاقبت بالاخره آهسته از من جدا شد و سمت هامون متمایل شد. بدون اینکه حرفی بزند به صورت هامون خیره شد، هامون خندید و آرام آغوشش را برایش باز کرد. فکر میکردم مقاومت کند، اما نیکان بلافاصله خودش را در بغل هامون جا داد. هامون موهای فر نیکان را از روی پیشانیاش کنار زد و پرسید:

-چرا نمیخوابی عزیزم؟

نیکان نفسش را بیرون داد و گفت:

-خسته شدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون خندید و پرسید:
-از چی خسته شدی؟ کارگری رفته بودی؟
نیکان پلکهایش را به هامون نشان داد و با همان لحن بامزهی بچگانهاش گفت:

-از اینکه هی چشمهام رو فشار بدم خوابم بگیره، خسته شدم.

هامون بدون اینکه بفهمد نیکان دقیقاً چه پرتوپلایی میگوید، با همدردی گفت:
-خیلی سخته. خدا نصیب گرگ بیابونم نکنه.

هامون دست نیکان را گرفت و گفت:

-حالا که خوابت نمیبره، نمیذاری هم ما بخوابیم بیا بریم یه چیزی نشونت بدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میدانستم چه چیزی میخواهد نشان بدهد. باهم از اتاق بیرون رفتیم و هامون نیکان را برد سمت گلدانهای کنار پنجره. نشست و دست انداخت به کارتونی که برای جوجهها درست کرده بود. هر روز به این جوجهها حسابی میرسید به امید اینکه نیکان بیاید و ببیند. من که این اواخر ناامید شده بودم، اما هامون خوشبینتر از من بود. از صدای جیکجیک جوجهها دوزاری نیکان افتاد که داخل کارتون چه خبر است.

کف دستهای تپلش را به حالت تعجب گذاشت روی دهانش و به حالت بامزهای چند لحظهای در همان حال ماند. هامون جوجهها را از کارتون درآورده بود، اما نیکان هنوز هم به همان حالت شوک دستش روی دهانش بود.

بالاخره با ورجه و وورجه جوجهها دستش را پایین آورد و با لحن خندهداری گفت:

-اووه مای گان!

این جمله غلط و غولوط را از کارتونها یاد گرفته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بود. با هیجان نشست روی زمین و در حالی که تقلا میکرد جوجهها را بگیرد، با هیجان و استرس چند مرتبه از هامون پشت سر هم پرسید:

-اینا مال منه؟ همهش مال منه؟!

هامون خندید و گفت:

-همهش مال توئه.

لحظهای به هامون خیره شد و خیلی جدی پرسید:

-اسمشون هم من باید بذارم؟

هامون با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-آره خب. همه چیزشون با توئه! تو دیگه باباشون حساب میشی!

نیکان صاف ایستاد و با نوک انگشتش به جوجهها اشاره کرد و با همان هیجان قبلی، هولشده گفت:

-خیله خب...پس اسمشون میذارم ملینا و رز...و اوم... آرنیکا.

هامون جاخورده خندید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-این اسمها رو دیگه از کجا آوردی؟

نیکان گفت:

-اسم همکلاسیای مهدمه!

هامون خیز برداشت سمت او و در حالی که با قلقلک جیغ و خندهی او را در آورده بود، گفت:

-ای شیطون! فقط اسم همکلاسیهای دخترت رو یاد گرفتی؟

فصل آخر

آدم خوبایِ روزهای بد
آدم خوبای همه عمرند...

*یک سال بعد

مانتو و شال تیره و سادهام را روی تخت انداختم و مردد نگاهش کردم. راستش چندان مطمئن نبودم انتخاب خوبی باشند. تابحال برای ملاقات

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کسی به زندان نرفته بودم و نمیدانستم اصلاً برای آنجا چه لباسی مناسب است. حتی

نمیدانستم باید با خودم چادر بردارم یا نه.
دیشب وکیل بهراد زنگ زد و گفت که بهراد خواسته به دیدنش به زندان بروم.
سردرنمیآوردم، چه دلیلی داشت من به دیدن او بروم؟ بدون اینکه از وکیلش چون و چرایش را بپرسم جوابم یک کلمه بود؛ نه!

من در این یکسال هیچوقت پیگیر اخبار او نبودم و حتی نمیدانستم پروندهاش به کجا رسیده. به هامون هم دربارهی تماس وکیل بهراد، چیزی نگفتم و نخواستم با پیشنهادی که ردش کرده بودم، فکرش را بهم بریزم.

اما وکیلش دوباره امروز صبح زنگ زد و گفت که دادگاه آخر بهراد نزدیک است و در همین مهلت کم

اگر نتواند رضایت خانوادهی نگار را بگیرد، آمدن حکمش قطعی است. با شنیدن این خبر یک حالی شدم، ولی آن حال آنقدر کافی نبود که دلم نرم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بشود.

اما چیزی که باعث شد الان لباس بپوشم و برای رفتن به دیدن بهراد حاضر بشوم حرف آخر وکیلش بود. گفته بود "رفتن به این ملاقات به نفع خودم هست و مطمئناً پشیمان نمیشوم" !

دروغ که نداشتم، در این یکسال از اذیت و آزارهای خانوادهی بهراد خسته بودم و این ملاقات هرچند که به میلم نبود، شاید تنها راه نجاتم بود. فکر میکردم بعد رفتن بهراد به زندان، نیکان را دیگر راحتتر ببینم. اما اینطور نشد! مادر و

پدرش با اینکه از پسِ نگه داشتن یک بچه کوچک برنمیآمدند، این اجازه را به من نمیداد.

من هم به خاطر آرامش زندگی مشترکم هم شده، مجبور بودم صدایم را در نیاورم. یک ماه بعد فوت نگار و آن ماجراها من و هامون عروسیمان را در کرمانشاه گرفتیم و برای زندگی همان آپارتمان اجارهای هامون را در تهران انتخاب کردیم. من اصراری برای زندگی در تهران نداشتم،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اما هامون روی این ماجرا پافشاری میکرد و من خوب میدانستم عمداً برای زندگی تهران را انتخاب کرده که من لااقل دلم خوش باشد که نزدیک نیکان زندگی میکنم، با اینکه نمیتوانستم ببینمش. در این یکسال تمام تلاشم را کرده بودم،

با غصهی ندیدن نیکان زندگی دو نفرهام را با هامون تلخ نکنم و به جای آن امیدوار باشم. ما داشتیم قشنگترین روزهای زندگیمان را پشت سر میگذاشتیم و من نمیخواستم به هیچ بهانهای خرابش کنم.

همهی دلخوشیام شده بود دیدن ماهی یکبار نیکان. پدر بهراد در نهایت سنگدلی فقط ماهی یک

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بار میگذاشت ببینمش. آن هم از از صدقهسری نق زدنهای نیکان!

من هم با اینکه دلم پر میزد در همان مهلت کوتاه با او وقت بگذرانم، ترجیح میدادم ببرمش دکتر. هر ماه موقع ملاقات نیکان که میشد غذاهایی که دوست داشت برایش میپختم و در ظرف میریختم و در همان مسیر مطب دکتر میدادم بخورد. درست است که در این یکسال هیچوقت نشده بود، حتی برای نیم ساعت با او درست و حسابی وقت بگذارنم، اما همینکه میدیدم این روزها علائم بیماریاش خیلی کم شده و دکتر

مدام امیدواری میدهد، از اینکه همهی فرصتهایم برای دیدن نیکان به دکتر و درمانگاه رفته بود، اصلاً پشیمان نبودم.

خوب بودن حال او تنها چیزی بود که میخواستم، بقیهی غمها را خودم تنهایی میتوانستم تحمل

کنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لباس پوشیدم و با ماشین آژانس رفتم مقابل خانهی پدری بهراد. دربارهی تصمیمم با هامون حرف زده بودم و وقتی تاییدش کرده بود، فهمیدم که کار اشتباهی نمیکنم.

تنها خودم به دیدن بهراد نمیرفتم، میخواستم نیکان را هم با خودم ببرم!

وکیلش میگفت بهراد در این یک سال خیلی دلش هوای دیدن نیکان را کرده، اما کسی نبود که نیکان را برای ملاقات او ببرد.

اگر حکم بهراد به همین زودیها میآمد، میخواستم نیکان برای بار آخر پدرش را ببیند. شاید الان آنقدر کوچک بود که نمیفهمید کجا میرود، اما بعدها میفهمید برایش چه کار کردم! دیدن پدرش برای آخر حق طبیعیاش بود. تازه...چه کسی بیشتر از من میفهمید دلتنگ شدن برای نیکان یعنی چه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در خانه که باز شد و نیکان بدوبدو آمد سمت ماشین دلم رفت برایش. در ماشین را باز کردم و سوار شده و نشده کشیدمش به بغلم و لپهایش

را غرق بوسه کردم. با اینکه این روزها اصرار داشت نشان بدهد که بزرگ شده، اما هنوز بچه کوچولوی من بود و اجازه ندادم از روی پاهایم پایین بیاید.

انگشتش را به شیشهی ماشین کشید و غر زد:

-مامان بازم داریم میریم دوچتر؟!

دست کشیدم روی موهای تمیزش و گفتم:

-نه پسرم دکتر نمیریم. امروز میریم دیدن بابات.

این را که گفتم، چشمهایش با مزه گردشده و پرسید:

-بابام که زندونه! ما میریم زندون؟

سر جنباندم و او از فکر اینکه میخواهد به یک جای عجیب مثل زندان برود، هیجانی شد و سوالاتش را با عجله پشت هم ردیف کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-مامان زندون همون جایی که میله داره؟ تو فیلمها نشون میده دزدها رو میبرن؟ لباس راهراه میپوشن؟

خندیدم و با حوصله به تکتک سوالاتش جواب دادم. وقتی دغدغههای ذهنیاش دربارهی زندان کمی حل شد، کیفم را بالا و پایین کرد و پکر پرسید:

-مامان امروز چرا واسهم لازانیا و سمموسه نیاوردی؟

خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیوحراما ستونویسندههیچرضایتیندارد.

بوسیدمش و گفتم:

عزیزدلم اومدنم عجلهای شد نتونستم برات غذا درست کنم، اما قول میدم از پیش بابات برگشتیم

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ببرمت پیتزا. باشه عزیزم؟
دستهایش را بهم کوبید و اُخ جونی گفت. نیم ساعت بعد در ساختمان زندان بودیم. وکیل بهراد هماهنگیهای لازم را کرد و من و نیکان در سالنی که مخصوص ملاقات بود و کلی خانوادهی دیگر آنجا بودند، پشت میزی منتظر بهراد بودیم.
خیلی زود آمد. لباس خاکستری زندان به تنش بود. هیچ حس خاصی در آن لحظه بهم دست نداد، نه دلسوزی و نه حتی نفرت! انگار که از هر حسی به او خالی شده بودم. آنقدر که در این یکساله هامون همهی حسهای قشنگ را در دلم کاشته بود که برای نفرت از آدمها جا نگذاشته بود.
با نگاهش دنبال من گشت و وقتی از دور نگاهش به نیکان افتاد، بهتزده بیحرکت ماند. انگار که شوکزده باشد چند قدمی را بیتعادل جلو آمد و دستهایش را برای نیکان باز کرد. نیکان بروبر نگاهش کرد و تکان نخورد. دستش را گرفتم و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آرام کنار گوشش گفتم:

-پسرم برو بغل بابات.

نیکان به حرف من، از روی صندلی پایین آمد و با قدمهای شمردهای سمتش نرفت. اصلاً حالاتش شبیه وقتهایی نبود که من را میدید و با آخرین قدرت سمتم میدوید. نمیدانم از اینکه بهراد را در چنین جایی و با آن لباس میدید جا خورده بود یا دلش برایش تنگ نشده بود؟

بهراد در حالیکه نیکان را بغل گرفته بود دو زانو نشسته بود زمین و مدام میبوسیدتش و حتی گریه هم میکرد. اگر بگویم اولین بار بود که گریهاش را میدیدم، دروغ نبود! کمی که گذشت بلند شد و نزدیکم شد.

صندلیاش را عقب کشید و در حالی که نیکان در بغلش بود، نشست. دوباره صورتش را بوسید و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-فکر نمیکردم نیکان رو هم بیاری، خیلی خوشحالم کردی...اصلاً نمیدونم چی بگم. دیگه داشتم از دیدنش ناامید میشدم!

عجب! پس او هم ناامیدی برای دیدن بچه را تجربه کرده بود!

چون مخاطبم قرار داده بود، مجبور شدم سرم را بالا بیاورم و برای اولین بار در این چند دقیقه نگاهش کنم. فکر میکردم با یک چهرهی ژولیده و بههم خورده روبرو شوم. اما...مات ماندم، ریشهایش را یکدست زده بود و حتی موهای کوتاهش هم حالت داشت. با اینکه لباس زندان به تن داشت و صورتش نسبت به پارسال لاغرتر شده و دادگاه آخرش نزدیک بود، اما حتی در چنین موقعیتی هم برای مرتب نشان دادن سر و صورتش سنگ تمام گذاشته بود! این دیگر چه اعجوبهای بود!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به صورت نیکان نگاه کردم و سرد گفتم:

-به خاطر تو نبود! به خاطر نیکان این کار رو کردم! البته اینکه من مثل شما بیرحم نیستم و نمیتونم یه بچه رو از دیدن پدر و مادرش محروم کنم، هم بیتاثیر نبود!

نگاهش نشست روی حلقهی دستم و گفت:

-عوض شدی! سر و شکلت شبیه تازهعروسا شده!

دستهایم را درهم قلاب کردم و گفتم:

-مطمئناً یه زن متاهل رو صدا نکردی بیاد همچین جایی تا دربارهی تغییراتش حرف بزنی؟

صورت نیکان را نوازش کرد و گفت:

-آره! میدونم دوست نداری همچین جایی باشی! منم زیاد وقتت رو نمیگیرم، سریع میرم سر اصل

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مطلب.

دلم لرزید. چه میشد اصل مطلبش دربارهی نیکان بود...ای خدا میشد یعنی؟!

نیکان برخلاف بهراد که او را میبوسید، در بغلش آرام بود و یک حالت خنثی داشت. انگار که به ندیدن بهراد، یا بهتر بگویم ندیدن محبت از او عادت کرده بود.

بهراد گرفته لب زد:

-میدونی که به همین زودیا حکمم میآد...

با اینکه به نظر حرفش ادامهدار بود، اما مکث کرد تا من حرفی بزنم.

من هم زدم:

-باید ناراحت بشم؟ سه نفر رو مفتیمفتی فرستادی اون دنیا! نکنه این وضعیت حق خودت رو نمیدونی و میخواستی حالا حالاها اون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بیرون بچرخی و هر کی رو که باب دلت نبود، سرش رو زیر آب کنی؟!
هنوز گرفته بود. دست نیکان را میان انگشتهایش جا داد و گفت:

-نه. نمیخوام دربارهی خودم حرف بزنم، میدونم که زندگی من به تو مربوط نمیشه. فقط...نگرانیم نیکانه. مادرم این روزا به خاطر فشارهای عصبی نمیتونه راه بره، کسی هم ندارم که نیکان رو بهش بسپرم...

وسط حرفش رفتم:

-که اگه داشتی صد سال سیاه به من رو میزدی و میخواستی تا ابد من از غم ندیدن نیکان بسوزم....

نمیخواستم، اما بیرحم شدم:

-و تو حتی بعد...مرگت هم کیف کنی که من دارم عذاب میکشم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به صورتم نگاه کرد:

-تو رو خواستم نه به خاطر اینکه هیچ آدمی نیست تا نیکان رو بهش بسپرم، خواستم چون تو تنها آدم درستی بودی که میتونستم نیکان رو بهش بسپرم!

نفسش را با آهی بیرون داد و گفت:

-نیکان فقط اگه کنار تو بمونه خیالم راحته که تا همیشه جاش خوبه. حالا که به اینجای داستان رسیدیم بذار برات اعتراف کنم. وقتی از خونهم رفتی خیلی خواستم تو رو از چشم نیکان بندازم. مدام تو گوشش خوندم که مامانت بد بود...تو رو دوست نداشت که تنهات گذاشت...از دستت خسته شد رفت...اما هیچکدوم اثر نکرد! نیکان

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خیلی دوست داشت و داره! تو یه طرفدار پر و پا قرص از خودت تو اون خونه جا گذاشته بودی! یه جوری عجیب و غریبی دوست داشت که همهش از خودم میپرسیدم اگه مادر خودش هم بود تا این اندازه دوسش داشت؟!

«مادر خودش» را شبیه لب زدن گفت تا نیکان

متوجه نشود و من هم با لبخندی که هیچجوره به آن شرایط نمیآمد تمام حواسم به طرفدار پر و پا قرص کوچکی بود که روبرویم نشسته بود و با یک اخم ظریفی تمام حواسش را جمع کرده بود تا چیزی از حرفهای من و بهراد دستگیرش شود.
فضول خان تو دل بروی من!
بهراد با همان حسرتی که در صدایش بود، گفت:

میدونم مسئولیت سنگینیه، میدونم تو الان تنها نیستی و شاید یه سری چیزا دست خودت نباشه، اما نیکان رو قبول میکنی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

انگار به من بگویند اکسیژن را برای نفس کشیدن قبول میکنی؟ زندگیام به آن بسته است! مگر میتوانم نه بگویم؟!

کاش الان بهراد روبرویم نبود! کاش الان در زندان نبودم! آن وقت با جمله آخر بهراد بلند میشدم و از خوشحالی چند جیغ بلند میکشیدم! چقدر زور زدم تا جلوی بهرادگریهام نگیرد، مثل خواب و خیالی بود که به دست آوردنش محال باشد! ای خدا...چقدر در این یک سال ناامیدی به خوردم داده بودند...آنقدر که تا این حد با امید بیگانه شده بودم!

بهراد بیخبر از حال من که از خوشحالی در حال پس افتادن بودم، شمرده گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-با وکیلم حرف زدم. اگه قبول کنی تا همیشه سرپرستش با تو میشه. با پدرمم این روزا حرف میزنم، اگه چیزی از مال و اموالش به من برسه همه رو بزنه به اسم نیکان که بعدها مدرسه رفت و بزرگ شد کسی مجبور نشه هزینههاش رو بده.
صدایم زد:

-سلوا...

کوتاه نگاهش کردم و بهراد گرفته گفت:

-میگفتی نیکان رو شبیه من بار نمیاری، میگفتی جوری بزرگش میکنی که هیچوقت شبیه من نشه! اون روزا میخواستی با اون حرفا منو بسوزونی! اما حالا خواستهی من همینه...
تیزی گلویش را بالا و پایین داد و گفت:

-یه جوری بزرگش کن که هیچوقت شبیه من نشه...

مکث کرد:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-شبیه خودت بزرگت کن! میدونم یه روز بزرگ میشه و همه چی رو میفهمه. اونوقت راجع به من زیاد ازت میپرسه...

سرش را پایین انداخت و گفت:

اون موقع بهش بگو بابات هیچوقت لیاقتت رو نداشت! بهش بگو تو یه نیلوفر بودی که وسط یه مرداب کثیف گُل داده بودی!

وقت ملاقات داشت تمام میشد. بهراد چندین مرتبه پشت سرهم نیکان را بوسید و او را به خود فشرد. انتظار داشتم در این لحظات آخر ازم بخواهد که ببخشمش یا بگوید که از هامون بخواهم که او را ببخشد. اما هیچکدام از اینها را نگفت و به جایش گفت:

-میدونی این روزا فکر میکنم، اگه از خونهم نرفته بودی، اگه بهم یه فرصت دیگه میدادی شاید هیچ کدوم از این ماجراها پیش نمیاومد!

پوزخند محوی زدم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تو هیچوقت به من علاقه نداشتی و همین هم باعث شد نتونی منو به خودت علاقهمند کنی!

منم هیچوقت دوست نداشتم! و آدمهایی که همدیگه رو دوست ندارن بالاخره یه روز کم میارن...میرن و محکومن به جدایی! البته با کارهایی که باهام کردی خداروشکر میکنم که هیچوقت نتونستم دوست داشته باشم! من تو او زندگی شبیه یه گل وحشی بودم که تو به زور از جایی که دوستش داشت، از جایی که بهش تعلق داشت جداش کرده بودی و میخواستی به گلدون تنگ و کوچیکش عادت کنه! نشد! نتونست! خراب شد! پلاسید و تا قبل از اینکه بمیره برگشت به

جایی که قلبش اونجا میتپید! برگشت به خاکش! به ریشهی محبوبش!

* * * *

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برای شام دیر شده بود. سخت مشغول تدارک غذا و سرخ کردن سیبزمینیها بودم. نیکان کنارم ایستاده بود. چهارپایه زیر پایش گذاشته بود و با پرحرفیها و ناخنک زدن به سیبزمینیهای

سرخکردهام مثلاً داشت کمکم میکرد. در مسیر برگشت به خانه برایش جوری که در حد فهمش باشد توضیح دادم که من بعد از جدا شدن از پدرش، با هامون ازدواج کردم و او از این به بعد با ما زندگی میکند. اولش برایش خیلی عجیب بود و مدام میپرسید:

-مگه مامان آدم میتونه با یکی دیگه عروسی کنه؟

اما بعدش سعی کرد با این ماجرا کنار بیاید. مشکلات اخیر باعث شد بود درکش بیشتر از سنش باشد و متوجه شرایط غیرعادی اطرافش باشد. پسرکم حرفهایش تمام نمیشد، به اندازهی یک سالی که پیشم نبود حرف برای گفتن داشت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی میدانستم در تعریف یک سری از خاطرهها اغراق و بزرگنمایی میکند، اما وسط یک عالم کار با لذت به حرفهایش مخصوصاً با آن لحن غلط و غولوط بچگانهاش گوش میدادم.
با صدای هامون که از پذیرایی گفت:

-سلوا چه خبره! جشن گرفتی امشب؟ شیرینی مناسبتش چیه؟

تازه به خانه رسیده و با بوی غذاهای مختلف و شیرینیای که روی میز چیده بودم، این سوال را پرسیده بود. دستهایم را زیر شیر آب بردم، شستم و نیکان را از روی چهارپایه برداشتم. در بغلم جا دادم و از آشپزخانه خارج شدم. هامون پشت به ما در حالی که یک شیرینی دانمارکی را

خورده بود و داشت دومی را هم در دهانش فرو میداد، بالای میز وسط پذیرایی ایستاده بود.

بعد برگشت از ملاقات، چیزی دربارهی حرفهای بهراد به هامون نگفته بودم و میخواستم با دیدن نیکان در خانهمان غافلگیرش کنم. پشت سرش

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

رفتم و با ذوق گفتم:

-شیرینی واسه اینکه این بچه سرتق دیگه واسه همیشه مال ما شد!

برگشت و با دیدن چهرهی هیجانزدهی نیکان در بغل من خشکش زد. تکه باقیمانده شیرینی در دهانش گذاشت، قدمی جلو آمد. نیکان را از من گرفت، بغل کرد و بهتزده پرسید:

واقعا؟ به همین راحتی؟! یعنی باور کنم که اینبار بهراد بازیش نگرفته بود؟

خسته از کار زیاد نشستم و گفتم:

-دیگه فرصتی براش نمونده بود برای بازی دادن

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آدمها! آره، این سری همه چی جدیه، وکیلش داره کارهاش رو انجام میده که سرپرستی نیکان تا همیشه با من باشه.

هامون که هنوز در حیرت بود، پرسید:

-خانوادهش چی پس؟ مخالفت نمیکنن؟

شانه بالا انداختم:

-وقتی که سرپرستی نیکان رسماً مال من باشه چی کار میتونن بکنن؟ بعدشم قرار شده پنجشنبه و جمعهها نیکان پیش مادربزرگ و پدربزرگش بمونه.

در حالیکه نیکان را در بغلش داشت آمد کنارم نشست و با دست دیگرش شانهام را سمت خودش کشید. گونهام را بوسید و با لبخندی گفت:

-با اینکه سخته باورش، اما برات خیلی خوشحال شدم. تو لیاقت این خوشحالی رو داشتی. فقط من میدونم که این یکی دو سال چقدر یواشکی غصه خوردی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من هم محکم بغلش کردم و گفتم:

-اگه تو کنارم نبودی شاید زیر بار این همه غصه له میشدم و به این روزا نمیرسیدم.

گردنش را سمت صورت نیکان کج کرد. لبخند زد و گفت:

کاشکی شام نمیپختی. میبردمتون بیرون شام، نیکان رو هم میبردیم شهربازی.

لپ نیکان را که به خاطر زدن سس گوجه به سیبزمینیها تماما قرمز بود، کشیدم و گفتم:

-مهمون به مهمی داشتیم عمو هامون! مگه میشد ببرمیش بیرون ازش پذیرایی کنیم؟ شهربازی هم بمونه واسه یه شب دیگه، امشب فقط مخصوص چلوندنشه!

بعد شام من مشغول شستن ظرفها و تمیز کردن آشپزخانه بودم و صدای بازی کردن نیکان و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون از پذیرایی میآمد. وقتی کارم تمام شد چای ریختم و وقتی نزدیکشان شدم، نیکان دراز کشیده خوابش برده بود و سرش روی پای هامون بود. سینی را روی میز گذاشتم، کنارش نشستم و متعجب پرسیدم:

-اِ کی خوابش برد؟ صداش که داشت میاومد؟

هامون به صفحهی تلویزیون اشاره کرد و با خنده گفت:

-خیلی جنسش خرابه وقتی داشت خودش میبرد فولشارژ بود و صدای جیغش رو هوا، اما دید تا من میبرم وسط بازی گرفت خوابید.

موهای کنار سر نیکان را نوازش کردم و به هامون گفتم:

-نامرد خب میباختی به پسرم! چی ازت کم میشد؟

با لبخند گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-شرط بسته بودیم با هم. دید اوضاع خرابه خودش رو بزنه به خواب، کمتر ضرر میکنه!

کوتاه خم شدم سمت نیکان و گفتم:

-بذار ببرمش اتاق راحت بخوابه.

توجه: اگه پارت ۶۲۳براتون جا افتاده اون پایین براتون دوباره گذاشتمٖ

هامون نگذاشت و او را به خودش نزدیک کرد:

-تازه خوابیده، تکونش بدی بیدار میشه. بذار بمونه، یکم بعد خودم میبرمش اتاق.

استکان چایش را برداشت. مشغول نوشیدنش شد و من هم غرق تماشایش. نیکان روی پاهایش غرق خواب بود و چقدر این ژست بهش میآمد. با اینکه هیچوقت به روی خودم نمیآوردم، اما یک

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

وقتهایی دلم برای خودمان میسوخت. هامون بچهها را خیلی دوست داشت و آنقدر با آنها خوب بود که بچههای کوچک خیلی زود جذبش میشدند. حیف بود این همه مهربانی یک روز برای بچهی خودش خرج نشود.

مخصوصاً که این روزها ستاره هم بچهدار شده بود و من خوب میفهمیدم وقتهایی که نوزاد او را بغل میکند، چه حسرتی در رفتارهایش هست. در این یکسالی که باهم زندگی میکردیم، از هیچ روش جلوگیری استفاده نکرده بودیم، اما خب اتفاقی هم نیفتاده بود. یک وقتهایی یاد حرفهای بهراد میافتادم که روزهای آخری که خونهاش بودم مدام با زبان بیزبانی بهم متلک میانداخت که من خودم هم یک مشکلی دارم که آن همه سال بچهدار نشدم و حتماً نازا هستم.

این شک خیلی وقتها به جانم میافتاد، اما هیچوقت برای اطمینانخاطر خودم هم که شده پیش دکتر نرفتم. چه فرقی میکرد برایم؟ چون

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حتی اگر من هم میتوانستم بچهدار شوم، با وجود مشکلی که هامون داشت قلب جنین هیچوقت تشکیل نمیشد. من خودم دانسته پا به این زندگی گذاشته بودم و مشکلی با این ماجرا نداشتم، اما هامون...واقعاً لیاقت پدر شدن داشت و حیف!

نمیدانم، شاید نیکان میتوانست همهی این خلاها را در زندگیمان پر کند. با صدای هامون به خودم آمدم:

-چرا زل زدی بهم؟

خودم را جمعوجور کردم و با لبخندی گفتم:

-نگاتون میکردم. الان باید جای من بودی تا بدونی دیدن دو تا آدمی که براشون حتی حاضری جونت رو بدی، کنار هم چقدر قشنگه! انگار رو ابرام! باور میکنی امشب دیگه هیچی از خدا نمیخوام.

هامون نگاه محبتآمیزی به صورت نیکان انداخت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و گفت:

-حالا که اومدنش پیش ما قطعی شده براش اون اتاق اضافی رو خالی کنیم. هر چیزی هم که کم داشت نگران پولش نباش، یه جوری براش جور میکنیم.

تکیهام را به راحتی دادم و گفتم:

-خودش همه چی داره. این روزا میرم از خونهی پدربزرگش میارم.

هامون غرق فکر در سکوت فرو رفت و لحظاتی بعد پرسید:

-یعنی واقعا بهراد اعدام میشه؟!

آرام زمزمه کردم:

هنوز تا دادگاهش چند هفتهای مونده، نمیدونم شاید تو این فاصله پدر بهراد بتونه خانوادهی نگار رو راضی به دیه گرفتن بکنه و از خیر قصاص بگذرن. البته حتی اگه ببخشنش هم بازم چند سال

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

زندون داره!

سوالی نگاهم کرد:

-خب اگه بتونن رضایت بگیرن و چند سال دیگه آزاد شه و بیاد دوباره نیکان رو ازت بگیره چی؟ حالا ما که هیچی! نیکان دوباره لطمه میخوره!

در جوابش گفتم:

-حالا اگه بشه و این اتفاق بیفته نیکان یه پسر نوجون شده و دیگه بچه نیست! بعدشم با وکیلش راجع به این مسئله هم حرف زدیم. تو همون شرایط سرپرستی قید شده که اگه بهراد اعدام نشه و روزی آزاد بشه حق گرفتن نیکان رو از من نداره و هر وقت که نیکان خودش دلش بخواد میتونه بره دیدن باباش!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با احتیاط دست برد زیر کمر نیکان و او را بغل کرد و گفت:

-خب پس فکر همه چیو کردین. اینجوری خیال ما هم راحته.

تا قبل از اینکه از روی راحتی بلند شود و نیکان را به اتاق ببرد، گفتم:

-فقط هامون...

به صورتم خیره شد:

-جانم؟

گفتنش کمی سخت بود. لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

-فقط حالا که نیکان با ما میمونه، نمیخوام هیچوقت با دیدنش یاد بهراد و کارهایی که باهات کرد بیفتی. این بچه خیلی معصومه، به اندازه‌ی کافی تو این زندگی با این سن کمش سختی

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

کشیده، حالا که پیشمه میخوام از این به بعد همهی روزهاش قشنگ باشه.

بیحرکت ایستاد و اخم کمرنگی کرد:
-منو اینجوری شناختی سلوا؟
سریع گفتم:

-دیوونه شدی؟ من اگه به تو اطمینان نداشتم که هیچوقت نیکان رو پیش خودم نمیآوردم و الان

حال من و اون تا این اندازه خوب نبود. ما همهی حسهای خوبمون رو به تو مدیونیم هامون!
لبهایش با تبسمی باز شد و زمزمه کرد:

-نیکان تا همیشه واسه من پسر توئه و اگه بخوام هم با دیدن نیکان یاد بهراد بیفتم، یاد روزهایی که عوض شد نمیفتم! یاد اون روزهایی میفتم که هنوز برام یه دوست خوب بود!

در حالی که نیکان بین ما و روی دستهای هامون خواب بود، خم شدم و پیشانی هامون را بوسیدم

و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بیچاره اون آدمایی که خوبیهات رو نفهمیدن و به خاطر بیلیاقتیشون از دستت دادن!

بوسهی دوم را محکمتر به پیشانیاش چسباندم و گفتم:

-و خوش به حال من که دارمت! بزرگترین هدیهای که تو این زندگی به من دادی تنها عشق یا حمایت و بودنت نبود، تو بزرگ بودن رو به من یاد دادی! من با تو یاد گرفتم که هر چقدر که آدمها باهام بد شدن، بازم به خوب بودن ادامه بدم و به خودم اجازه ندم که بشم یکی شبیه اونا!

مثل همهی وقتهایی که من زیادی احساساتی میشدم، زد به در شوخی و گفت:

-اینجوری که گفتی بغضی شدم اصلاً. بیا بریم این بچه رو بذاریم اتاق، بعد بریم اتاق خودمون، چراغها رو خاموش کنیم، یه چیزای دیگهای هم بلدم اونا رو بهت یاد بدم زیر پتو.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در حالی که نیکان را به بغل داشت و سمت اتاق میرفت، بازویش را گرفتم و معترض گفتم:

-خیلی عوضیای هامون، همیشه جفتپا میری وسط احساساتم!

* * * *

صدای بلند آلارم موبایل هامون هم خودش را بیدار کرد، هم من را. با کسلی سرم را در بالش فرو کردم و خواستم دوباره بخوابم که نگاهم به ساعت دیواری افتاد. دیر شده بود و باید نیکان را برای رفتن به مهد آماده میکردم. هامون داشت دستش را که زیر سر من خشک میکرد، باز و بسته میکرد. با دیدن من گفت:

-نذاشتم بخوابی؟

با صدایی خوابآلود گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نه. منم دیگه باید پاشم کار دارم.
در جایش تکانی خورد و صورتش را جلو آورد.
گونهام را بوسید و گفت:
-پس حالا که بیداری با هم بریم صبحونه بخوریم.
-باشه عزیزم.
سرم را از روی بالش جدا کردم و خواستم بلند شوم که هامون با افتادن رویم مجال نداد. با لبخندی شانههایش را بغل کردم و او با بوسیدن لبهایم گفت:
-بوس اول صبح منو یادت رفت؟
دوباره روی صورتم پایین آمد. هر دو هم را بوسیدیم و هامون در حالی که دستش از داخل لباسم روی پهلویم میلغزید، کنار گوشم با شیطنت زمزمه کرد:
-اصلاً میخوای بیخیال صبحونه بشیم، یکم بیشتر اینجا بمونیم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با این حرف بدون اینکه منتظر حرف من باشد، سرش را فرو کرد توی گردنم و من با عقب دادن شانههایش او را از روی خودم عقب دادم و تقریباً نشستم:

-وقت گیر آوردی هامون! دیرت میشه بازم!

جاخورده از حرکتم گفت:

-خب حالا یه نیم ساعت دیرم میشد چی میشد خسیس خانم؟

بعد در حالی که تیشرت را از گردنش بیرون میکشید و سمت حمام میرفت، غر زد:

-هیچ معلومه چته؟ این روزا همهش داری ازم فراری میکنی! ببین اینا همهش ریز ریز جمع میشه و یهو فوران میکنه و بعدش ببین کجا خفتت کنم و بلا سرت بیارم! بعداً که همه جات کبود شد، نگی نگفتیا!

با دلشورهی کمرنگی خندیدم و برایش روی تخت حوله گذاشتم. هامون داشت سر میز صبحانه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دربارهی رامین میگفت که ازش اجازه خواسته بود تا با هدیه چند باری بیرون برود و اگر مشکلی بینشان نباشد، با خانوادهاش صحبت کند. در آن چند باری که رامین با ما به کرمانشاه آمده بود، متوجه علاقهاش به هدیه شده بودم. برایشان خوشحال بودم، هر دو لایق خوشبختی بودند. اما امروز بار اولی بود که دلم میخواست هامون سریعتر صبحانه بخورد و از خانه برود. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و پیش او استرس داشتم که لو بروم. حتی این روزها از رابطه و نزدیک شدن زیاد به او فرار میکردم که کمتر متوجه تغییراتم شود.

خواندناینرمانبهصورتفایلغیرقانونیوحراما ستونویسندههیچرضایتیندارد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون که از خانه خارج شد روی یکی از راحتیها ولو شدم و شروع به خودخوری کردم. دو هفته پیش در نهایت شوک و ناباوری بیبی چکم مثبت شد. آنقدر غیر منتظره بود که مثل دیوانهها در خانه میچرخیدم و از شدت بهت نمیدانستم گریه کنم یا بخندم. آنقدر در این یک سال این اتفاق نیفتاده بود که هیچ جوره منتظرش نبودم.

باورم نمیشد...یعنی من مشکل ناباروری نداشتم؟ اما به دقیقه نکشیده بادم خالی شد و دنیا روی سرم خراب شد. آنقدر حیران بودم که یادم رفته بود که هامون مشکل خونی دارد و به خاطر آن بارداریام تنها به داشتن یک جنین پوچ و بدون قلب ختم میشد.

آن روز بلافاصله به مطب زنان رفتم. دکتر سرزنشم کرد که چرا با وجود دانستن مشکل

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هامون جلوگیری نکردم و من گفتم که من قبل از آن همه تجربه زندگی مشترک داشتم و هیچوقت باردار نشده بودم و چون فکر میکردم مشکل باروری دارم ماجرا جلوگیری را جدی نگرفته بودم.

از دکتر پرسیدم چه کنم. دکتر گفت هر چه زودتر سقط کنم بهتر است و آسیب کمتری به بدنم میزنم. آن روز بعد مدتها باز هم ناامیدی را با تمام وجودم حس کردم. از دکتر پرسیدم اگر جنین را نگه دارم چه؟!

گفت با وجود مشکل هامون احتمال اینکه قلب جنین تشکیل شود کمتر از پنج درصد است و نود و پنج درصد جنین پوچ خواهم داشت و سقط کردنش از هر لحاظ عقلانی است.

آن روز ساعتها در خیابان راه رفتم.

گریه کردم...

و به زمین و زمان و بدشانسیمان لعنت فرستادم. خوشبختی مطلق نزدیکمان شده بود و من باید

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از وجودم بیرون میکشیدمش و تکهتکه میکردم و میریختمش دور.

دکتر گفته بود فقط پنج درصد احتمال دارد که قلب جنین تشکیل شود و سقط کردنش عقلانی است.

اما من در نهایت تهِ همهی آن پرسه زدن در خیابانها...عقلانی عمل نکردم و دل بستم به آن پنج درصدی که دکتر میگفت بعید بود اتفاق بیفتد.

شاید تا آخر عمرمان فقط یک بار این اتفاق میافتاد و من نمیخواستم شانس پدر شدن را از هامون بگیرم.

فقط خدا میدانست که این دو هفته به من چطور گذشت. مدام استرس داشتم، به کاری که انجام داده بودم شک داشتم و دلهرهی زیادی هم باعث شده بود از هامون هم این روزها کمی دور شوم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دکتر گفته بود در هفت یا هشت هفتگی مشخص میشود که قلب جنین تشکیل شده یا پوچ است.
اگر قلبش تشکیل شده باشد، بقیه بارداری هم ریسکی ندارد. اما اگر قلبش نزند باید بلافاصله سقطش کنم. انتهای همهی اینها هم گفت که دل نبندم به تشکیل قلب جنین که احتمالش خیلی کم است!

امروز وارد هشت هفتگی شده بودم و هنوز هم این شهامت را در خودم نمیدیدم به دکتر بروم.

اگر قلب جنین تشکیل نشده بود...چه به سرم میآمد! با استرس موهایم را لای انگشتانم پیچاندم...این چه ریسکی بود که کردم! اگر مجبور به سقط میشدم دورهی نقاهت را چطور از هامون پنهان میکردم؟
با تکانهای نیکان به خودم آمدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-مامان نمیریم مهد، دیرم شدهها!
وای! یادم رفته بود و امروز اصلاً حال بردنش به مهد را نداشتم. نگاهش کردم و گفتم:

-میشه امروز نری مهد؟ ولی با من بیای بریم یه جایی؟

باز هم شاخکهای فضولیاش فعال شد:

-کجا مامان؟
با دلی گرفته و پربغض گفتم:

-یه جا که خیلی میترسم برم. میخوام یه مرد همراهم باشه. تو میای؟

وقتهایی که مرد خطابش میکردم خدا میدانست چقدر کیفور میشد. حسابی جوگیر شد و گفت:

-آره میام مامان، هر جا بخوای میبرمت اصلاً نترس!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بعدش بلافاصله رفت آماده شود. آنقدر تندتند آماده شده بود و صورتش را شسته بود که نیمی از یقه و آستینش خیس شده بود. کیفش را هم آورد و چند اسکناس پنج هزاری را که داشت، شمرد و در جیب کولهاش گذاشت. با بیحالی پرسیدم:

-اون پولها واسه چیه؟

خیلی جدی گفت:

-مگه من نمیخوام ببرمت بیرون؟ کرایه هم من باید بدم به آقا آژانسی.

با حال بدم خندیدم و او را به بغلم کشیدم و با غصه گفتم:

-نیکان واسه یه جوجه دعا میکنی که خدا بهش قلب بده و زنده بمونه؟

نگاهش گرد شد و متعجب پرسید:

-اون جوجه کجاست مامان؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دست کوچکش را گرفتم و روی شکمم گذاشتم. قطره اشک لغزید روی گونهام و لبهای خیسم را بههم رساندم:

-اینجاست. هنوز خیلی کوچولوئه نیکان. اگه خدا بهش قلب نده دیگه زنده نمیمونه. براش دعا میکنی؟ مثل همون موقعی که موقع پوست کندن نارنگی دعا کردی که تا همیشه بیای پیشم و اومدی.

با ناراحتی به اشکهایم نگاه کرد. هیچوقت تحمل ناراحتی من را نداشت و تا جایی که دست خودم بود پیشش ناراحتیام را بروز نمیدادم. اما الان حالم دست خودم نبود. تشویش داشتم و نیاز به کسی داشتم که آرامم کند. حتی اگر این آدم یک

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بچهی پنجشش ساله بود. نیکان دستش را از روی شکمم برداشت و خیلی ریلکس گفت:

اِشخال نداره مامان. اصلاً هم اینطور نیست قلب

نداشته باشه بمیره. من انقدر جوجه میشناسم که بدون قلب زندهان. خودم فشارشون دادم قلب نداشتن اما جیکجیک میکردن.

وسط گریه بلندبلند خندیدم و با آخرین زوری که داشتم به خودم فشردمش. من قربان دلداری دادنش میرفتم، هر پرتوپلایی میگفت تا من

آرام بشوم و تازه انتظار داشت که باور هم بکنم.

یک ساعت بعد همراه نیکان در مطب دکتر بودیم. دست نیکان مثل یک مرد بزرگ در دستم بود و خودش هم نمیدانست بودنش چقدر بهم دلگرمی میداد. حالا از عکسهای در و دیوار مطب

دوزاریاش افتاده بود که ماجرا از چه قرار است و مثل کسی که کشف مهمی کرده باشد، تندتند میپرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-مامان اون جوجه اگه بزرگ شه بچه میشه تو دلت؟ بعد که بچه شد داداش من میشه؟ با منم بازی میکنه؟! یعنی منم مثل بچههای مهد داداش پیدا میکنم؟
ای خدا! چه میگفتم؟ نمیخواستم بیخود امیدوارش کنم. در جوابش گفتم:
-هنوز معلوم نیست عزیزم. باید دکتر معاینه کنه.
برای اینکه نشان بدهد متوجه شده، برایم سرش را بالا و پایین کرد و وقتی منشی صدایم زد همراه با نیکان وارد اتاق دکتر شدیم.

روی تخت دراز کشیدم و وقتی دکتر داپلر را روی شکمم گذاشت قلبم آنقدر بلند کوبید که حتی صدایش را میشنیدم. دکتر داپلر را روی پوست شکمم تکان داد و پرسید:

-هنوز به شوهرت چیزی نگفتی؟
با لحنی خفه لب زدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه!

هامون یکبار تجربهی تلخ تشکیل نشدن قلب جنین را از سر گذرانده بود. هنوز یادم هست که بعدش تا مدتها به خودش نمیآمد. و من نمیخواستم به هیچ قیمتی برای بار دوم این ناکامی را به او ببخشم.

لعنتی...دکتر چرا چیزی نمیگفت؟ صدایی هم نمیشنیدم. قلبم انگار داشت در دهانم میزد. طاقت نیاوردم و با بیقراری پرسیدم:

-قلبش تشکیل نشده خانم دکتر؟!

* * * *

روی صندلی مطب تقریباً خلوت نشستم و به نیکان شیرکاکائویی را که در کیفش گذاشته بودم، دادم بخورد. با انگشتهایی که میلرزید شمارهی هامون را گرفتم و وقتی جواب داد، گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هامون میدونم وسط کاری و سرت شلوغه، اما من یکم معده درد داشتم مجبور شدم بیام دکتر.

آدرسش رو برات میفرستم، میای اینجا؟ نیکان هم پیشمه و میترسم دردم بیشتر شه نتونم تنها برگردم.

متجب و نگران پرسید:

-واسه چی با اون حالت تنها رفتی دکتر؟ زنگ میزدی خودم میبردمت. چرا صبح بهم نگفتی معده درد داری؟

یهو گرفت. بیا دیر نکن منتظرتم.
دل توی دلم نبود و با اینکه آمدن هامون زیاد طول نکشید، اما تا بیاید مردم و زنده شدم و دهها بار در راهروی مطب دور زدم. هامون با عجله آمده بود. وقتی رسید من و نیکان روی صندلی مطب بود. با دیدنم دست نیکان را گرفت و به من گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-پاشو بریم خونه. چی شد؟ دکتر بهت چی گفت؟ بهتری الان؟ میخوای بگم یه سرم بزنن بهت؟!

سر جایم ایستادم و گفتم:

-هنوز نرفتم تو. الان میخوام برم تو، باید سونو بشم.

دستم را گرفت و گفت:

ببین من چند روزه دارم بهت میگم انگار حالت خوش نیست بیا بریم دکتر، حرفم رو گوش نمیدادی. میخواستی کار دست خودت بدی؟

چند تقه به در اتاق دکتر زدم و هامون آهسته پرسید:

-منم باید بیام تو؟ میذارن؟

از شدت هیجان و استرس دست و پاهایم میلرزید. با نفسی که به زور بالا میآمد، لب زدم:

-آره بیا.

در اتاق را باز کردم و من و هامون و نیکان هر سه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

وارد شدیم. دکتر هم مثل من نگاهش هیجان خاصی داشت. گفت روی تخت دراز بکشم.

دستگاه را روی شکمم گذاشت و ضربان قلبم روی دور هزار رفت.

هامون بیخبر از همه جا، کنار تختم ایستاد و شانههای نیکان را گرفت.

چند ثانیه نگذشته بود که صدای بلند و تند قلب جنین گرومپگرومپ در فضای اتاق پیچید.

آن پنج درصدی که دکتر گفت بود احتمالش خیلی کم است، معجزه کرده بود...بیاختیار به گریه افتادم و نیکان هیجانزده دست هامون را کشید و ذوقزده گفت:

-ببین جوجه قلب دارهها!

هامون بیشتر از صدای قلب جنین بهتزده داشت به گریههای من نگاه میکرد. جلو آمد و انگار هنوز گیج موقعیت بود. به چشمهای خیسم نگاه کرد و پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چی شده؟

با همان نگاه خیس به مانیتور اشاره کردم و اشکآلود گفتم:

-ببینیش بچهی ماست! بچهی من و تو! بهت چیزی نگفته بودم چون دکتر میگفت احتمال تشکیل قلبش فقط پنج درصده...

از خوشحالی به هقهق افتادم و گفتم:

-اما قلبش تشکیل شده. میشنوی صدای قلبش رو! تو داری بابا میشی هامون!

وسط حال روی هوای من و هامون، نیکان بلافاصله خط و نشان کشید و با نشان دادن خودش با جدیت گفت:

-منم داداش!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آخرین_پارتمونĝ

دکتر به او خندید و هامون نگاه سرگردانش را مابین مانیتور و چشمهای خیس من چرخاند و بالاخره از شوک بیرون آمد و سمتم خیز برداشت. روی تخت نشستم و هامون با تحیر بغلم کرد و چند بار کنار گوشم زمزمه کرد:

-سلوا...سلوا...

وسط اتاق دکتر، هر دو همدیگر را محکم بغل کرده بودیم و اشک میریختیم. با این تفاوت که من بلند و هامون بیصدا و آرام...صبر و معجزهی عشق، ناممکن را ممکن کرده بود و هر دو انگار در آسمانها معلق بود.

شاید هم از قدم خیر نیکان در زندگیمان این اتفاق افتاده بود که درست یک ماه بعد آمدنش، آرزویی که تا ابد برایمان محال بود، در اوج ناباوری اتفاق افتاده بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در راه برگشت آهنگ مورد علاقهی هر سهمان را گذاشته بودیم و همراه با خواننده تکرار میکردیم.

تویی بال و پر من رفیقِ سفر من
میمیرم اگه سایهت نباشه رو سر من
تویی خودِ خود عشق که بیتو نفسم نیست
کجا تو خونه داری؟ که هر جا میرسم نیست

اهل کدوم دیاری؟ کجا تو خونه داری؟

که قبلهگاهم اونجاست، هر جا که پا میذاری!
اهل کدوم دیاری؟ گلِ کدوم بهاری؟
که حتی فصل پاییز باغ ترانه داری!

این آهنگ یادگار شبهایی بود که در خانهی پدری هامون در کرمانشاه تا دیروقت بیدار میماندیم و دور آتش همخوانی میکردیم. هر وقت که باهم میخواندیم انگار خیلی چیزها بینمان دوره میشد.

آهنگ برای بار چهارم یا شاید پنجم پخش میشد و من و هامون هر چند لحظه یکبار به هم نگاه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

میکردیم و هر بار چشمهای من از خوشحالی پر میشد. هامون امروز کار را تعطیل کرده بود و میخواست تا شب من و نیکان را بگرداند. تا به ترافیک میخوردیم و حرکت ماشینها کند میشد هامون عکس سیاهوسفید جنین را از روی داشبورد برمیداشت، بوسش میکرد و با زبان کُردی قربانصدقهاش میرفت.

نیکان روی صندلی عقب به یکباره بلند داد زد:

-اِی بابا! میگم صدای اون آهنگ رو کم کنین.

صدای موزیک رو قطع کردم. برگشتم و به صورت حرصیاش نگاه کردم:

-چی شده مامان؟

به هامون که عکس جنین را در دستش داشت، نگاه کرد و رگ حسودیاش بالا زد:

-ولی من میگم نینی خیلی خیلی زشت میشه! مطمخنم یعنی!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از لحظهای که فهمیده بود نینی در راه است، مدام ذوق داشت و نقشه میکشید برایش کدام یکی از وسیلههای اتاقش را به او میدهد. یک وقتهایی هم تهدیدمان میکرد که نینی باید حتماً پسر باشد. یک وقتهایی مثل الان حسودیاش میشد. هامون بلند خندید و در حال رانندگی در جوابش گفت:

-نینی خودت زشته! به نینی من نگو زشت!

نیکان در فکر فرو رفت و خیلی جدی گفت:

من که هنوز زن نگرفتم!

هامون دوباره خندید و گفت:

-بالاخره که میگیری نیکان خان! یه پونزده سال دیگه! بیست سال دیگه! اونوقت من همهی این حرفهایی رو که بهم زدی، بهت برمیگردونم!

پایان

با تشکر از همراهی شما عزیزان

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

https://onlineroman.ir

وارد سایت شوید.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR